دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دُکتر محمّد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۷۲

شمارهٔ حرف «ش» : ۱

ش - شاطر گنبدی

تهران . خرداد ماه ۱۳۴۱ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مطالب این مجلد بوسیلهٔ آقای **احمد سمیعی**

تنظیم گردیده وبا آقایان **محمد پروین گنابادی** و**محمد دبیرسیاقی** مقابله شده است

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، در صورت صحت بنام خود شما در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغتنامه

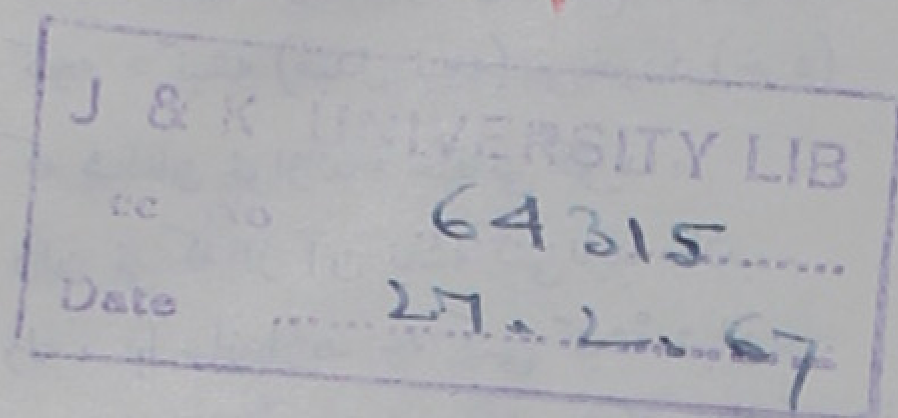
راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلیدآن (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	ز	زایده ...	۱	۱۰۰	—
الف	اصفهان ...	۱۰	۲۸۰۰	۵ (تاص ۲۵۰۰)	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
ب	بازو ...	٤	٤۰۰	—	س	سان	۲	۲۰۰	—
پ	بی‌یودی (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ش	شاطر گنبدی	۱	۱۰۰	
ت	تدجیج ...	۵	۵۰۰	۱	ص	صیهون (کامل)	٤	٤۰۵	} ۱
ث	ثبیه (کامل)	۱	۵۷	—	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ج	جبل‌آباد ...	۲	۲۰۰	—	ط	طیهوج (کامل)	٤	٤۰٤	} ۱
چ	چم رم ...	۳	۳۰۰	—	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳٤	
ح	حسن‌فروختن ...	٦	٦۰۰	۱ (تاص ۵۰۰)	غ	غلی ...	۳	۳۰۰	—
خ	خانه	۲	۲۰۰	—	ق	قشفة	۳	۳۰۰	—
د	داعی‌صغیر	۱	۱۰۰	—	ک	کاظم آباد ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰٦	—	گ	گلوله‌خوردن ...	٤	٤۰۰	
					ل	لبیده (کامل)	٤	٤۱۳	۱
					جمع	تا اردیبهشت ماه ۱۳٤۱	۷۰	۹٦۰۸	

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
ا	اسم	ص. ص	صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم (پیش‌ازنام‌رسول)
اخ	اسم خاص (علم)	ص. مرکب	صفت مرکب
ا. مرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
امص	اسم مصدر	ع	عربی
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید (نوع کلمه).
ج	جمع ... (پیش ازلغت مفرد)	ق.	قمری (پس‌ازتاریخ سال).
ج.	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص. ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص. م	مصدرمتعدی
رض	رضی‌الله عنه	مص. مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة‌الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن‌ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

نشانی: بهارستان. دانشکدهٔ ادبیات. ساختمان شمارهٔ ۲. سازمان لغت نامهٔ دهخدا



بسمه تعالی

ش

ش. حرف شانزدهم از الفبای فارسی وسیزدهم ازحروف هجای عرب وبیست ویکم ازحرف ابجد و در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد شانزده است و به‌حساب جمل آنرا به سیصد دارند. نام آن درفارسی وعربی شین است. «در تهجی عبرانی که اصل تهجّی عربی است نام این حرف شین است که در آن زبان بمعنی دندان است و حرف مذکور بشکل دندان هم هست». (ازفرهنگ نظام). و آنرا شین منقوطه ومعجمه وقرشت نیز نامند. در تجوید ازحروف ملفوظی زائد السکون، مجزوم، شمسه، زمانیّه، مهموسه، شجریه، رخوه، منفتحه، منخفضه، مصمته وغیر عله بشمار میرود و اهل جفر آنرا از حروف ظلمانیه یا خ کَ مْ قْ وجزو قسم ادنی از این نوع و هم از حروف ترابیه یا ارضیه خوانند (۱) وازحروف غیرمنفصله است و با حرف سین متشابه و متزاوج باشد در نوشتن وعلامت اختصاری است برای شمال.

در فارسی برحسب لهجه‌های گوناگون و قواعدابدال بهت، ج، چ، خ، ر، ژ، س، غ، ک، گ، ل، ه، بدل شود یا ازآنها بدل آید:

ت: بخش = بخت «بخت و بخش بمعنی حصّه ونصیب». (آنندراج). رخش = رخت «رخت با اول مفتوح بثانی زده، اسب را نامند. مولانا نظامی راست:

گره بردوال کمر کرد سخت
بجنگ دوالی روان کرد رخت.»

(فرهنگ جهانگیری).

ج: پخش = پخج (لغت نامه‌ذیل پخج). جخش = جخج «جخج تخمه باشد که‌در گلو آید و خرک نیز گویند» (لغت فرس). «جخش چیزی‌است که بگردن اهل فرغانه وختلان برآید‌چون بادنجانی ودرد نکند. . ابیبی گوید:

آن جخش زگردنش بیاویخته، گویی
خیکی است پرازباد بیاویخته ازبار.

(لغت فرس).

«جخج وجخش با اول مفتوح بثانی‌زده... نام علتیست که از بادنجان بزرگترشود واز زیرگلوی مردم آویزان شود». (فرهنگ جهانگیری). شا = جا، بمعنی مکان (لغت‌نامه ذیل جاوشا). ریشیش = ریسپچ. سرآغوش = سرآغوج «وبجیم تازی (بدل‌شود) چون ... سرآغوش و سرآغوج گیسوپوش زنان». (آنندراج). (رجوع به‌فرهنگ‌جهانگیری ذیل سراغج و سراغوج شود). غرشستان = غرجستان: «یاقوت آرد: غرجستان غالباً بصورت غرشستان وغرستان نوشته میشودو اغلب با غورستان که ناحیه ای در خاور غرجستان‌است‌اشتباه‌میگردد.» (سرزمینهای خلافت شرقی ص۴۴۲). کاش = کاج. کاشکی = کاجکی:

که ای کاجکی دیده بودی مرا
که یزدان رخ او نمودی مرا.

(شاهنامه چاپ بروخیم ج اول ص۹۵ بیت ۶۱۴).

«کاج ... بمعنی کاشکی بود خواجه حافظ شیرازی راست:

چراشکست دهی جان من زسنگدلی
دلی ضعیف که هست اوزناز کی‌چوزجاج.
فتاد دردل حافظ هوای چون توشهی
کمینه بندهٔ خاک درتوبودی کاج.»

(فرهنگ جهانگیری).

کشکول = کجکول «خجکول بااول‌مفتوح بثانی زده و کاف مضموم و واومعروف گدا را نامند و کاسهٔ خجکول کاسهٔ گدا رانامند وآنرا کجکول و کشکول نیز خوانند».
(فرهنگ جهانگیری).

کنگاش = کنکاج(۲) «کنگاج‌وکنگاش با اول مکسور بثانی زده و کاف عجمی مشورت باشد.. حکیم‌نزاری قهستانی نظم نموده:

درین مصالحه کنگاش رفت با اصحاب
بجمع گفتندالقصه سوی‌خانه گرای.

هم او گوید:

خسروا طرفه قصهٔ دارم
که بسمع رضا کنی اصغاش.
گرچه رخصت نمیدهد عقلم
هرچه با اوبود کنی کنگاش.
لیک چون فکرمیکنم درهم
میشوم همچو طرهٔ جماش.

(فرهنگ‌جهانگیری).

چ: پاشان = پاچان. پاشیدن = پاچیدن. گلاب پاش = گلاب‌پاچ. پاچان‌بمعنی‌پاشان وپاشیدن بود حکیم ناصرخسرو راست:

طاعت ارکان ببین مرچرخ‌وانجم رابطبع
تابطاعت‌چرخ‌وانجم‌شان‌همی‌پاچان کنند.

پاچیدن‌مصدر آنست. (فرهنگ‌جهانگیری).
پخش = پخچ (رجوع کنید به لغت نامه) «پخش بمعنی پخج که مرقوم شد حکیم فردوسی راست:

بسوی طلایه برانگیخت رخش
بگرزی سواری همیکرد پخش.

(فرهنگ‌جهانگیری).

پخج با اول مفتوح بثانی‌زده‌پهن را گویندو آنراپخش‌نیزخوانند» (فرهنگ‌جهانگیری).
پوشال = پوچال (رجوع کنید به‌لغت نامه).
شبان = چوپان. شپش = سپچ. شلتوک = چلتوک. کریش = کریچ، کریشک = کریچک. (رجوع کنیدبه‌فرهنگ نظام).
نیشو = نیسو «نیشو، نیشتر باشد، ابوالعباس گوید:

که من ازجوریکی سفله برادر که مراست
از بخارا برمیدم چو خران از نیشو.

«نیشو... بمعنی‌نشتر حجام هم‌آمده‌است وعربان مبضع‌خوانند». (برهان قاطع).

(۱) ازفرهنگ جهانگیری - تاج العروس - کشاف اصطلاحات الفنون - منتهی‌الارب - فرهنگ نظام و ناظم الاطباء.

(۲) ازلغات مغولی است که در زبان‌فارسی وارد شده. رجوع کنید به سبک شناسی‌چاپ دوم ج۳ ص۲۴۲ و ج ۱ص ۲۸۱.

« نیسو بروزن گیسو، نشترفصاد وحجام باشد وآنرا نیسویاهم میگویند با تحتانی بالف کشیده درآخر.» (برهان قاطع). نیشه = نیچه « نیشه (مبدل نیچه) نی‌خورد (خرد) که شبانان نوازند، خاقانی گوید :
زان نی که از آن نیشه کنی ناید جلاب .
وله : با سازباربد چه کنی نیشهٔ شبان » .
(فرهنگ نظام) .
برسم شبانان ازاونیشه ساخت
نخستش بزد زخم وآنگه‌نواخت .
نظامی .
لخشه = لخچه (رجوع کنیدبه لغت‌نامه) .
لاخشه = لاکچه (رجوع کنیدبه‌لغت‌نامه) .
لوش = لوچ « لوش ، کژ دهان باشد .
طیّان گوید :
زن چو این‌بشنیدشد(۱) خاموش بود
کفشگر کانا ومردی لوش بود .
(لغت فرس) .
« لوچ احول بود ، خطیری گوید :
آن تویی کوروتویی لوچ‌وتویی کوچ‌وبلوچ
وآن‌تویی گول‌وتویی‌دول‌وتویی‌بابت‌لنگ.»
(لغت فرس) .
هیش = هیچ « بااول مکسورویای‌مجهول بمعنی هیچ‌آمده . زنده پیل احمدجام‌نورالله مرقده نظم نموده :
هرکه‌آمد هرکه‌آید بگذرد
این جهان محنت سرائی بیش‌نیست .
دیگران رفتند وما هم میرویم
کیست کورا منزلی‌درپیش‌نیست .
احمد جامی ترا پندی دهد
آخرت‌راباش‌دنیاهیش‌نیست » .
(فرهنگ جهانگیری) .
خ : افراشتن = افراختن « فراختن بمعنی بلند کردن وآنرا افراختن نیز گویندحکیم سوزنی فرماید :
ای افتخارمن بتوای افتخار من
وزتو فراختست مرافخروفرمرا .
(فرهنگ جهانگیری) .
« فراشتن با اول مفتوح بمعنی بلند کردن بود وآنرا افراشتن نیز گویند.» (فرهنگ جهانگیری) .
سارشک = سارخک . « سارخک‌وسارشک با راء مفتوح بخاء زده در لغت اول و در ثانی بسین منقوطهٔ زده پشه‌باشد. شیخ‌فرید الدین عطارنظم‌نموده :
به پیش آفتاب نام بردار
چه سارخک‌وچه‌پیل‌آیدپدیدار
نئی خود پیل‌اگرخود پیل گیری
چو نمرودی بسارخکی بمیری .
اثیرالدین اخسیکتی گفته بیت :
سارشک پیل را بسنان برزمین زند
لیکن نه‌مردپنجه‌وبازوی صرصراست.»
(فرهنگ جهانگیری) .
سارشکدار = سارخکدار . سارخکدار و سارشکدار نام درختی است که آنرا اغال پشه وکژم پشه‌دار وسده ولامشکر وناژبن ودردار وپشه خانه وپشه غال و کنجک نیز خوانند وبتازی‌شجرة البق نامند .(فرهنگ جهانگیری).فراشا = فراخه، فراشیدن = فراخیدن « فراخیدن ، موبربدن برخاستن است» (فرهنگ جهانگیری). « فراشا . . حالتی راگویند که آدمیراپیش‌ازبهم‌رسیدن تب واقع‌میشود ، وآن خمیازه وبهم کشیده شدن‌پوست‌بدن وراست شدن موی براندام باشد وآن حالت رابعربی‌قشعریره خوانند. (برهان قاطع).« فراشیدن . بمعنی‌لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتدای تب باشد وآنرا فراشاو بعربی قشعریره خوانند .» (برهان‌قاطع). « فراخه لرزه وارزش‌ورعشه و ارتعاش وهول ووحشت وترس .» (ناظم الاطباء). فراشیون = فراسیون. « فراشیون فراسیون وگندنای کوهی» (ناظم‌الاطباء) .
« فراسیون = فراشیون = فارسیون(دزی ج۲ص۲۳۶) . . . فراسیون نقل ازیونانی prásion است» (حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکترمعین).ر:انباشتن = انباریدن« انبار... بمعنی‌پروممملوآمده‌است ظهیرالدین‌فاریابی راست . بیت :
بیك سخن دهن‌آزرا فروبندی
بیك سخاشکم‌آز را بینباری».
(فرهنگ جهانگیری) .
انگاشتن = انگاردن،انگاریدن. «انگاردن، انگاریدن ، انگاشتن با اول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی پنداشتن وتصورنمودن‌و گمان بردن باشد مولوی‌معنوی گفته، بیت:
زشت باید دید انگارید خوب
زهر بایدخوردانگاریدقند» .
(فرهنگ جهانگیری) .
کاشتن = کاریدن « کاریدن .. کاشتن وزراعت کردن و عمل کردن وکار کردن و واره کردن.» (ناظم‌الاطباء). گزاشتن = گزاردن، گزاریدن :
باستاد گفت این شکار منست
گزاریدن خواب کار منست .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج۸ بیت۱۰۱۱) .
گذاشتن = گذاردن، گذاریدن . گشتن = گردیدن. گماشتن = گماریدن « گماریدن: دراصل بمعنی گماشتن کسی است بکاری و وادار کردن او بدان کار ، اما در ادبیات مجازاً بمعنی نشان دادن چیزی است بصیغهٔ متعدی وگاه نمایش داده شدن چیزی‌است بصیغهٔ لازم‌ودرین کتاب(جهانگشای‌جوینی) این هردو وجه مجازآمده است مثال اول : «غنچهٔ بهاردهان ازافنان (ظ ززفان‌ازدهان). بگمارید» (جهانگشا ج۲ ص۲۹) مثال‌دوم «اول نوبهار وهنگام گماریدن ازهار» (ص ۱۳۶) .
(سبک‌شناسی چاپ‌اول ج۳ص۸۵).
نبشتن ، نوشتن = نوردیدن. نگاشتن = نگاریدن « نگاریدن . . . نگاشتن ونقش کردن وکشیدن صورت وخط ورنگارنگ کردن‌ورسم کردن‌ونوشتن.» (ناظم‌الاطباء).
ز : افراشتن = افرازیدن« افرازیدن... بلند ساختن و افراختن و آراستن و زیب دادن‌وخوش کردن .» (ناظم‌الاطباء).دریوز = دریوش . « دریوز و دریوزه بمعنی دروزه است که مرقوم شد . حکیم سوزنی‌فرماید.
بیت :
کنون‌ای قلتبان زان دربدین در
همی روچون گدایان توبدریوز .
مولانا عبدالرحمن جامی نظم نموده، بیت :
ایخدا کمترین گدای توام
چشم برخوان کبریای توام .
میرسم بر درکه هرروزه
شیئاًلله زنان بدریوزه .
دریوش درویش راگویند . حکیم سوزنی فرماید بیت :
ای بخلق بشر بخلق سروش
مهتری‌جودورز.ودانش کوش.
بتوانگر دلی وکف جواد
نخوهی‌ماندرجهان دریوش .»
(فرهنگ جهانگیری) .
«دندان‌آپریش = دندان‌آپریز، دندان آفریش = دندان‌آفریز، دندان‌پریش = دندان پریز ، دندان فریش = دندان فریز ، « دندان‌آپریز ، دندان اپریش ، دندان افریز ، دندان‌افریش ،دندان‌فریش دندان فریز ،دندان کاو ، دندان پریزاین نامهای خلالست.» (فرهنگ جهانگیری) .
روشن = روزن « ورسول علیه الصلوة و والسلام گفته است دل چهاراست : اول دلی پاک روشن که دروی چراغی افروخته‌بود وآن دل مؤمن است» (مصباح الهدایة ص ۹۹) «وازروشن قلب روشن نظارهٔ مناظر دلگشای عالم‌مشهود گردیده .» (درهٔ‌نادره ص ۶ چاپ تهران) . شفت = زفت (رجوع کنید به حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین ذیل شفت) « شفت بااول‌مفتوح...

(۱) ن ل : بس .

فربه و گنده باشد.» (فرهنگ جهانگیری).
شنگله = زنگله «شنگله با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح دو معنی دارد اول خوشهٔ خرما را گویند.
حکیم ناصرخسرو فرماید:
درخت خرماصد خشک خارداد درشت(۱)
اگر دوشنگله خرمای خوب‌تر دارد.
دویم ریشه بود که برسر دستار وهردو سر معجر و امثال آن بدوزند.» (فرهنگ جهانگیری). «شنگله.. مطلق خوشه را گویند اعم ازخوشهٔ خرما وانگور وگندم و جو- وبمعنی ریشه باشد از ابریشم و غیره که بر سر دستار و روپاک و امثال آن دوزند...» (برهان‌قاطع). «زنگله.. خوشهٔ کوچکی راگویند ازانگور که جزو خوشهٔ بزرگ باشد.» برهان قاطع).
لخشه= لغزه، لخشیدن= لغزیدن(رجوع کنید به لغت‌نامه). مریش= مریز:
مرا خود دلی دردمندست ریش
تونیزم نمک برجراحت مریش.
(بوستان تصحیح مرحوم فروغی ص۱۱۱).
باشگونه= باژگونه. باشگونگی= باژگونگی «باشگونه بازگردانیده باشد و بتازی مقلوب بود، خسروی گوید:
فغان زبخت من وکار باشگونه جهان
ترا نبایم و تو مر مراچرا بایی».
شهید گفت:
ای کار تو ز کار زمانه نمونه تر
اوباشگونه وتو ازاوباشگونه‌تر».
(لغت فرس).
«باشگونه باشین منقوطه موقوف و کاف عجمی و واو معروف بمعنی باژگونه بود. عبدالواسع جبلی راست. بیت:
گشته‌است باشگونه‌همه رسمهای خلق
زین عالم نبهرهٔ گردون بی وفا.»
(فرهنگ جهانگیری).
«باشگونگی باژگونگی باشد. کمال اسمعیل راست:
زین باشگونگی که‌ترا رسم‌وعادت است
خود راچوباشگونه کنی‌رسم‌اولیاست.»
(فرهنگ جهانگیری).
خاکشی= خاکژی «خاکشی... بمعنی خاکشو است که بزر الخمخم‌باشد وعلف آنرا بشتر دهند» (برهان قاطع).
«خاکژی... تخمی باشد که آنرا باکافور درچشم کنند و در عربی بزر الخمخم وبزر الجنه خوانند.» (برهان‌قاطع).

دُش= دُژ. دش خدای= دُژخدای.
س: بُست= پُشت «پُشت نام قریه ای هم هست از ولایت بادغیس در خراسان.» (برهان قاطع). «مراد بست است راك: بُست.» (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). خروش= خروس «خروش برآوردن،خروشیدن= خروس (= خرَئوس) واژهٔ اوستائی خرَئوس در فارسی خروس شده، مرغی که از برای خروشیدن و بانگ زدن چنین نامیده شده است. برگشتن سین اوستا بشین درفارسی مثال بسیاردارد چون سرِسک درفارسی سرشك؛ آرَسك درفارسی رشك؛ سکَند درفارسی شکستن وجزآن» (یادداشتهای پنج گاتها بقلم پور داود ص۳۷۷-۳۷۸). خشو= خسو «جغرافی نویسان قدیم رو نیز را بصورت رونیج (یارونیج) نوشته‌اند ودور نیست که همان خسو یا کسوی امروزباشد. حمدالله مستوفی گوید کرم و رونیز دو شهرند که هوای گرم وآب فراوان‌دارند. بگفتهٔ مقدسی ولایت خسو (یا خشو) از طرف مشرق وسعت وامتداد زیادی داشته است ... حمدالله مستوفی خسو را ازتوابع دارا بجرد شمرده است.» (سرزمینهای خلافت شرقی ص۳۱۲). ریکاشه= ریکاسه «ریکاشه خارپشت بود عنصری گوید:
نتوان ساخت از کدو گوداب(۲)
نه زریکاشه جامهٔ سنجاب.
هم عنصری گوید:
کُسی کرد نتوان ز زهرانگبین
نسازد زریکاشه کس پوستین».
(لغت فرس).
«س و ن (۳) (درحاشیه):ریکاسه‌خارپشت بود.» (حاشیهٔ لغت فرس). «ریکاسه با اول مکسور و یای مجهول خارپشت را گویند.» (فرهنگ‌جهانگیری). «جهانگیری این لفظ را ریکاسه (با سین مهمله) ضبط کرده‌ورشیدی ریکاشه (باشین معجمه)...» (فرهنگ نظام).
سالوش، شالوس= سالوس (چالوس) «وبهمین فاصله در سمت باختر ناتل شهر سالوس یا شالوس واقع‌بود». (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۸). «نام این شهر بصورت سالوش‌هم ضبط گردیده.» (ایضاً ص ۳۹۸). شاتل= ساتل «ساتل بروزن قاتل، دارویی است مانند کمای‌خشك‌شده وآنرا بشیرازی روشنك خوانند؛ وباشین نقطه دار هم آمده است و معرب آن ساطل

است.» (برهان قاطع). شارك= سارك «شارك[در چ (۴): سارك] مرغی است خوش آواز وکوچك، زینبی گوید:
الا تا درآیند طوطی و شارك
الا تا سرایند قمری وساری».
(لغت‌فرس).
«شارك نام جانوری‌است مشهور که آنرا شار نیز گویند حکیم اسدی گفته بیت:
پراکنده با مشك دم سنگخوار
خروشان بهم شارك و کبکسار.
امیرخسروراست بیت:
اگر شاهین زبون گردد ز شارك
که گلمرغ را زیبد بتارك».
(فرهنگ‌جهانگیری).
«سارك با رای مفتوح نام جانوری است سیاه رنگ که نقطه های سفید دارد و خوش آواز بود و آنرا سار نیز گویند زراتشت بهرام‌گفته بیت:
خروشان بر سر کهسار سارك
که بادا جشن نوروزی مبارك».
(فرهنگ جهانگیری).
«... و بسین مهمله (بدل شود)... شارك وسارك بفتح رای مهمله نام جانوری است که درهندوستان بهم میرسد وسارج بجیم تازی مبدل و سار مخفف آنست- بهرام راست:
خروشان برسر کهسار سارك
که بادا جشن نوروزی مبارك.»
(آنندراج).
شارو= سارو
«سارو ... باواو مجهول نام جانوری است سیاه رنگ که در هندوستان پیدا شود و مانندطوطی‌سخن گوید وآنرا شارووشارك نیزخوانند.» (فرهنگ جهانگیری).
شاره، شار= ساره، ساری «ساره بارای مفتوح ... نوعی از فوطه و میزر باشد که ازملك هندوستان آورند و آنرا درآن ملك‌بیشترزنان‌لباس سازند و ساری خوانند حکیم‌اسدی راست بیت:
فصول سال همه خادمنداز آنکه بوقت
لباس آرد وهریك تورا بدیع نگار.
سپید ساره زمستان‌دورنگ حله تموز
حریر زرد خزان دیبهٔ لطیف بهار.
حکیم ناصر خسرو فرماید بیت:
تن همان خاك‌گران سیه‌است‌ارچند
ساره زربفت کنی کرته وشلوارش.
(فرهنگ‌جهانگیری).

(۱) در حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین مصرع اول باین صورت شاهد آورده شده: درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک ودردیوان ناصرخسر و هم چنین آمده‌است.
(۲) در نسخهٔ مرحوم اقبال: گوزاب، ومتن تصحیح مرحوم دهخدا است.
(۳) نسخهٔ سعید نفیسی ونسخهٔ نخجوانی.
(۴) لغت فرس نسخهٔ چاپی پاول هورن.

«شاره بارای مفتوح ـ دو معنی دارد :
اول دستار اهل هند باشد و آنرا بهندی
چیره گویند حکیم فردوسی راست بیت :
ز سرشارهٔ هندوی بر گرفت
برهنه‌شد ودست برسر گرفت.
هم او گوید بیت:
ز گفتار او ماندشنگل شگفت
زسرشارهٔ هندوی بر گرفت .
دویم چادری باشد رنگین که بغایت تنک
ونازک بود ورنان بیشتر ازآن لباس‌سازند
وکرته فانوس هم کنند و آنرا شار نیز
خوانند.» (فرهنك‌جهانگیری).
شاماخچه ، شاماکچه = ساماخچه، ساماکچه
«شاماخچه وشاماکچه همان ساماخچه است
کهٔ درفصل سین ازهمین‌باب مرقوم شد» .
(فرهنگ‌جهانگیری). «ساماخچه‌وساماکچه
درلغت اول باخای موقوف ودرثانی باکاف
ودرهردولغت باجیم عجمی مفتوح واخفای‌ها
سینه‌بندزنان‌است.» (فرهنگ‌جهانگیری)،
شاماکی = ساماکی «شاماکی... سینه بند
زنان باشد.» (برهان قاطع).شبورغان =
سبورغان «شبرقان که آنرا (اشبورقان)و
(اشبرقان) و (شبورقان) و (شبورغان) و
(سبورغان) هم نوشته‌اند هنوز باقی استو
درقرن سوم هجری‌یک بارمرکزوکرسی
ولایت جوزجان‌واقع گردید» .(سرزمینهای
خلافت شرقی ص٤٥٢) .
شپش = سپج ، سپچ ، سپش، سبش.
شفل = سفل ، سپل «شفل با اول و ثانی
مفتوح ناخن شتر باشد .» (فرهنگ
جهانگیری) .
«شفل بفتح اول بروزن کفل ناخن شتران
بارکش‌راگویند.» (برهان‌قاطع). «سپل
بفتح اول و ثانی بروزن اجل ، سم شتر و
ناخن فیل‌راگویند. » (برهان قاطع) .
شتاغ = ستاغ «شتاغ بااول مکسورهرزن
وهرماده حیوان باشدکه شیربسیار دهد.»
(فرهنگ‌جهانگیری).«ستاغ بااول‌مکسور...
دربعضی‌ازفرهنگها بمعنی‌شتران شیرده‌نیز
نوشته‌اند.» (فرهنگ‌جهانگیری).شتاک =
ستاک ، ستاخ «ستاک شاخ‌نوباشدکه از
بن ریاحین برآید ودرخت‌تازه‌بودونازک.
کسائی گفت :
آسمان خیمه زد ازبیرم ودیبای کبود
میخ‌آن خیمه ستاک‌سمن ونسرینا .
کسائی گوید (درنسخهٔ‌سعید نفیسی که‌فقط
مصراع آخررا داردآنرا باسم شاکر بخاری
ضبط کرده) :
سوسن‌لطیف‌وشیرین‌چون خوشه‌های‌سیمین
شاخ وستاک‌نسرین چون برج‌ثور وجوزا. »
(لغت فرس).
«شتاک ... شاخ تازه و نازک باشد که
ازبیخ‌وبن درخت وازشاخ درخت سرزند و
بیرون‌آید.» (برهان‌قاطع). «ستاک ...
هرشاخهٔ نو رستهٔ تازه ونازک‌را گویند که
ازبیخ درخت بجهدعموماً.» (برهان‌قاطع).
«ستاخ بااول مکسور شاخ‌درخت نوچه را
گویند که بس نازک ولطیف رسته باشد.
سیف اسفرنگی راست . بیت :
ستاخ درختانش نفس معین
هوای گلستانش جان‌مصوّر .
(فرهنگ جهانگیری).
شجام = سجام. شجائیده،شجانیدن،شجانیده
شجیدن = سجائیده ، سجانیدن ، سجانیده
سجیدن . شجد = سجد . شجن =
سجن . «شجام‌سرمای‌سخت‌بودودقیقی گفت:
سپاهی که نوروزگرد آورید
همه نیست کردش‌زناگه‌شجام» .
(لغت فرس) .
شجد سرمای سخت باشد ، اگرکسی را
سرمایی بزندگویند شجیده باشد . دقیقی
گفت :
صورت خشمت ارز هیبت خویش
ذره‌ای را بخاک بنماید
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشجاید. »
(لغت فرس).
شجام ، شجد ، شجن با اول و ثانی مفتوح
سرمای‌سخت باشد . استاد دقیقی گفته‌بیت:
سپاهی که نوروزگرد آورید
همه نیست کردش‌بناگه‌شجام.
و شجائیده کسی را گویند وچیزیراکه به
سبب سرمای سخت‌ازحال خود گشته‌باشد.
هم استاد دقیقی گوید بیت :
صورت خشمت ار زهیبت خویش
ذرهٔ را بدهر بنماید.
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد نار و برق بشجاید .
وبعضی ازصاحب‌فرهنگان بسین نیزمرقوم
ساخته‌اند.» (فرهنگ جهانگیری). «سجام
سرمای سخت‌را گویند . وباسین نقطه‌دار
هم‌آمده.» (برهان قاطع). «سجانیدن ...
بمعنی‌سرد کردن‌چیزهای گرم‌باشد.» (برهان
قاطع). «سجانیده ... کسی را یاچیزی را
گویندکه بسبب سرمای سخت ازحال‌خود
گشته باشد.» (برهان‌قاطع). «سجد . . .
سرمای سخت‌را گویند، وباین معنی‌باشین
نقطه دار هم آمده‌است.» (برهان قاطع).
شخ = سخ «شخ بااول‌مضموم‌مخفف شوخ
است‌بمعنی‌چرک.» (فرهنگ‌جهانگیری).
«شخ بضم اول‌مخفف شوخ‌است که بمعنی
چرک بدن و جامه باشد.» (برهان قاطع).
«سخ بفتح اول بمعنی شوخ است که چرک
بدن وجامه‌باشد وبعربی وسخ گویند» (١)
(برهان‌قاطع). شخش = سخش «شخش کهنه
بود چون پوستین وغیر اینها . ابوالعباس
گوید :
بپنج مردیکی شخش پوستین بر تان
بپنج کودک نیمی گلیم پوشدنی .
(لغت فرس).
«شخش با اول‌مفتوح‌بثانی زده . . . جامه
وپوستین وامثال آنرا گویند که کهنه بود
شمس فخری :
بجایی رسیده است حال عدوش
که‌پیشش‌به‌ازشرب‌مصری‌است‌شخش.
(فرهنگ جهانگیری).
«سخش بفتح اول . . کهنه پوستین و کهنه
جامه و کهنه کلاه و امثال‌اینها راگویند ؛ و
باین معنی باشین نقطه دارهم‌آمده‌است.»
(برهان‌قاطع) . شدکیس ، سدکیش =
سدکیس «سدکیس قوس‌قزح‌باشدبوالمؤید
گفت :
میغ مانندهٔ پنبه است وورا باد نداف
هست‌سدکیس‌درونه که‌بدوپنبه‌زنند.»
(فرهنگ اسدی) .
«شدکیس‌بفتح‌اول .. قوس‌قزح‌راگویند
وآنراکمان‌رستم‌نیزخوانند» (برهان‌قاطع).
«سدکیس. قوس قزح‌راگویند؛ وحرف
آخر نقطه‌دارهم‌آمده‌است که سدکیش‌باشد
(برهان‌قاطع).شما = سما «درزبان‌فارسی...
بیشتر حرف ش را به س بدل کنند مانند
شماوسماوشاروسار» (ناظم‌الاطباء).شنج =
سنج «شنج سرین مردم وچهار پای بود :
منجیک گفت :
پیری و درازی وخشک شنجی
گویی بگه‌آلوده لتره غنجی .
(لغت فرس) .
«شنج وسنج‌بالفتح کفل‌وسرین. ناصرخسرو
گفته :
اندیشه کن‌ازبنده امروزکه بندت
پیش‌توبپایست‌وتوبنشسته‌بشنجی.»
(آنندراج درابدال ش‌به س)
شنیز =سنیز،سینز «سینیزشهریست‌برکران
دریا با نعمت بسیار و هوای درست و همه
جامهای سینیزی از آنجا برند» . (حدود
العالم). «بعد از مهروبان ودرمشرق‌آن در
کنارخلیج، سنیزیا شنیزواقع‌است‌که‌بقایای
آن در محل بندر دیلم کنونی است » .

(١) «سخ» ظاهراً مصحف «وسخ» عربی است (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

(سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۹۵). شوشتر = سوستر «اما کرسی دوم خوزستان که اعراب آنرا تستر و ایرانیان شوستر یاشوشتر می گفتند برخلاف اهواز شهری خوش نام بود». (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۵۲).

شهار = سهار. «استوارترین دژ دودمان قارن که از دورهٔ ساسانیان در تصرف آنان بود فرم (فریم) نام داشت وآبادترین شهر آنها شهرسهاریا شهار بود ومسجد جامع منحصر بفردآن ناحیه در این شهرهای داشت» . (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۸). شیرجان = سیرجان. «سیرجان شهری است میان کرمان وفارس . . .» (معجم البلدان). «شیرجان و من آنرا جز سیرجان نمی‌پندارم که قصبهٔ کرمان است واگرجز آن باشد امر آن بر من روشن نیست. عمرانی گفته‌است شیرجان موضعی است وزیاده براین چیزی نیاورده و شیر در زبان فارسی بدو معنی است لبن الحلیب واسد». (معجم البلدان) .

«سیرگان قصبهٔ کرمانست ومستقر پدشاست و شهری بزرگست وجای بازرگانانست و آبشان از کاریزست وآب روستاهای ایشان از چاههاست وجایی کم درختست.» (حدود العالم).

«سیرجان کرسی اسلامی قدیم کرمان ، در زمان ساسانیان نیز شهر عمدهٔ آن ایالت بود وجغرافی نویسان عرب آنرا السیرجان و الشیرجان (با «ال» تعریف) نوشته‌اند (سر زمینهای خلافت شرقی ص ۳۲۲) .

شیم = سیم . «شیم ماهی بود سپید وبرود جیحون بسیاربود و نیز گویند نام رودیست، معروفی گوید :

می برآن ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی ازلاله پشیزستی برماهی شیم» .
(لغت فرس) .

«سیم . . ونام ماهی هم هست درم دار که آنراماهی شیم هم میگویندبا شین نقطه‌دار.» (برهان قاطع). فراشترو ، فراشتروک ، فراشتک، فراشتوک = فراستوک، پرستوک پرستو . «فراستوک پرستوک باشدزرین کتاب گوید :

ای قحبه چه یازی بدف زدوک
مسرای چنین چون فراستوک» .
(لغت‌فرس).

« فراشتک . . بمعنی فراشتروك است که پرستوک وخطاف باشد وآنرافراشتوک هم میگویند .» (برهان قاطع) .

«فراشترو . . بمعنی پرستوک است وآن پرنده‌ای باشد که بیشتر در سقفهای خانها آشیان کند و بعربی خطاف گویند .»
(برهان قاطع) .

فراشیون = فراسیون .

«فراسیون ... گندنای کوهی باشد . . .» (برهان‌قاطع). «فراشیون . . . گیاهی‌است که آنرا . . . بفارسی گندنای کوهی گویند . .» (برهان‌قاطع). «فراسیون = فراشیون = فارسیون « دزی ج ۲ ص ۲۳۶ » . . . فراسیون نقل از یونانی prásion است» (حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکترمعین). فرشته = فرسته. «فرسته رسول بود، فردوسی گوید :

فرسته چو از پیش ایوان رسید
زمین بوسه داد آفرین گسترید.

دقیقی گوید :

ای خسروی که نزد همه خسروان دهر
بر نام و نامهٔ تو نوا و فرسته شد».
(لغت فرس) .

(رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل فرسته شود) .

کریشک ، کریشنگ = گریسنگ .

«کریشنک ... مغاك و گورا گویند .» (برهان قاطع) . «گریسنگ ... بمعنی مغاك وگو باشد . . .» (برهان قاطع) .

« کریشك . . . بمعنی مغاك و گودال هم بنظرآمده‌است». (برهان‌قاطع) . کس = کش. « این محل ظاهراً در ایام فتوحات اولیهٔ مسلمین بوسیلهٔ بلاذری ذکر شده است، زیرا وی از شهری گفتگو می کند که آنرا رودبار سیستان میگفتند وسرراه قندهار واقع بوده و نزدیك این رودبار شهر «کش» یا «کس» بوده است و بنظرمیرسد که این کش همان‌محلی است که امروز موسوم‌است به کاخ یا کهیج». (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۶۸) .

کشتی = کستی. «کستی کشتی که‌چسبیدن دو حریف است بهم و سعی کردن هریك که شانهٔ دیگری را برزمین بیاورد که نشان غالب ومغلوب است .

کمال‌الدین اسمعیل :

گردون که دایم آرد هرسختی‌ای برویم
آورده از طرفها در کار بنده سستی
. . . فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته
باچون‌فلك حریفی باید گرفت کستی. »
(فرهنگ نظام).

لشتن ، لیشتن = لیسیدن . « لشتن بمعنی لیسیدن یعنی‌زبان برچیزی مالیدن.
(برهان‌قاطع).

«لشتن = لیشتن = لیسیدن...» (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). ماشوره = ماسوره. «ماشوره... نی میان تهی باشد که جولاهکان دارند وریسمان را بر او پیچیده در میان ماکو نهند وجامه ببافند . . . اثیرالدین اخسیکتی راست بیت :

خلیل سبکدست ماشوره کن
مسیح سخن‌باف‌مشتوزنش» .
(فرهنگ جهانگیری).

«ماشوره... مبدل‌ماسوره است.» (فرهنگ نظام) .

غ : شنج = غنج. «شنج بکسراول‌وسکون ثانی کفل وسرین مردم وحیوانات دیگررا گویند وباین معنی بفتح اول هم گفته‌اندو باغنج مرادف ساخته‌اند.» (برهان قاطع).

« پیری و درازی و خشك شنجی
گوئی بگه آلوده لتری غنجی.

منجیك‌ترمذی «لغت‌فرس ص ۲۷۰» (حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکترمعین). «غنج ... بمعنی سرین‌وکفل‌حیوانات‌هم هست؛ وباین معنی‌بکسراول‌نیز گفته‌اند.» (برهان‌قاطع).

« غنج جوال بود ، لبیبی گفت :

وان باد ریسه هفتهٔ دیگرغضاره شد .
واکنون‌غضاره همچویکی‌غنج‌پیسه گشت» .
(لغت فرس).

و در سروری است غنج بغین معجمه جوال وشمس فخری مرادف شنج کرده و گفته :

بفرمانش حیوان وانس وپری
همه داغ دارند برشنج‌وغنج .
(آنندراج).

«وگاه به غ (بدل شود) چون شنج و غنج بمعنی جوال». (ناظم‌الاطباء).

شالی = کالی (گالی) (رجوع کنید به حرف ک). شولا = کولا (بارانی) :

در بیابان بدید قومی کرد
کرده ازموی، هریکی کولا.
(لغت‌فرس ذیل کولا).

«شولا... خرقهٔ درویشان». (ناظم لاطباء).

ل : اسپگوش ، اسپیوش = اسپگول ، اسپغول. «اسپغول بذرقطونا بود . بهرامی گوید :

بروز کرد نیارم بخانه هیچ مقام
ازآنکه‌خانه پرازاسپغول‌جانوراست».
(لغت فرس) .

« اسپغول - اسپیوش مبدل آنست » .
(بهارعجم).

«وبلام (بدل شود) چون اسپغول مبدل اسپ‌گوش تخمی دوائی است که مانا است بگوش اسپ» (۱) (آنندراج) «وگاه‌به‌ل (بدل شود) مانند اسپگوش و اسپگول بمعنی اسپغول واسفرزه»(۱)(ناظم‌الاطباء) هشتن = هلیدن « ومثل تبدیل به لام در مضارع هشتن که هلد است. » (فرهنگ

(۱) تبدیل نیست ، بلکه غول خود بمعنی گوش است . رجوع ببرهان قاطع مصحح دکتر معین مادهٔ «غول» شود .

نظام). « هلیدن . . . گذاشتن و ترک ه
کردن و فرو گذاشتن و نهادن. » (ناظم الاطباء).
ه آماش (آماس) = آماه. « و گاه به ه
(بدل شود) مانند آماش و آماه بمعنی ورم.
(ناظم الاطباء). پاشنگ = پاهنگ. « وبها
(بدل شود) . . . . پاشنگ و پاهنگ خیاری
که برای تخم نگاه دارند . منجیک راست
آن سگ ملعون برفت این سندر از خویشتن (۱)
تخم را مانند پاشنگ اندر آن (۲) بر جای ماند »
(آنندراج) .
(رجوع کنید به پاشنگ) .
خروش (خروس) = خروه ، خره « خروه ،
خروس باشد . عنصری گوید :
شب از حملهٔ روز گردد ستوه
شود پر زاغش چو پر خروه. »
(لغت فرس) .
غرنبش = غرنبه. « غرنبه بانگ تشنیع
بود چنانکه بهری بیرون و بهری اندرون گلو
بود . عنصری گوید :
لشگر شاد بهر در جنبید
نای رویین و کوس بغرنبید
لبیبی گوید :
دو چزش بر کن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه . »
(لغت فرس) .
« غرنبه با اول وثانی مضموم بنون زده وبای
مفتوح بانگ و مشغله بود و آنرا غریو نیز
گویند . شمس فخری فرماید بیت :
زفضل و بخشش واز کوشش او
ممالک سربسر دارد غرنبه . »
(فرهنگ جهانگیری).
« وبه ها (بدل شود) چون غرنبش و غرنبه
بضم غین معجمه و رای مهمله و تقدیم نون
بربای تازی بمعنی بانگ و فریاد . . . ملا
عبدالله هاتفی گوید :
چو دریا برفتن غرنبش کند
زمین آسمان را زجنبش کند . »
(آنندراج) .
گزارش ، گزارش نامه = گزاره ، گزاره
نامه « گزارش و گزارشن و گزاره با اول
مضموم سه معنی دارد اول بمعنی تعبیر خواب . . .
دوم شرح و تفسیر باشد . . . ناصر خسرو
نظم نموده بیت :
سخن حجت گزارد سخت زیبا
که لفظ اوست منطق را گزاره . . . »
(جهانگیری) .
« وبها (بدل شود) چون . . . گزارش و
گزاره بضم کاف فارسی تعبیر خواب و
گزارشن بنون بعد الشین مزید علیه آن . »
(آنندراج) .

« ایضاً حرف شین تبدیل به ها که از حروف
حلقی است (۳) میشود مثل گزارش و
گزاره . . . » (فرهنگ نظام) . یازش =
یازه « وبها (بدل شود) چون یازش و یازه
بتحتانی حرکت و جنبش و از این مرکب
است تب یازه مرادف (تب لرزه) وشب یازه
مرادف (شیرک) و دیریاز بمعنی زمان
دراز . . . » (آنندراج) .
|| ودر تعریب بدل شود به : ت : ششتر -
تستر :
وکان کتاب فیهم و نبوة
وکانوا باصطخر الملوك وتسترا.
جریر . (المعرب جوالیقی) .
فعاطینا الافواه حتی کأنما
شربنا براح من أباریق تسترا.
فرزدق . (المعرب جوالیقی) .
ج : پشینه (۴) - بجانه (مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ
پروین گنابادی ص ۵۰۱). خفشاج - قبجاق
(مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی
ص ۱۵۴) ماش - مج. (المعرب جوالیقی).
ز : شنگبیل - زنجبیل :
کأن القرنفل و الزنجبـ
یل باتا بفیها واریاً مشوراً .
اعشی. (المعرب جوالیقی) .
شنگرف - زنجرف (رجوع کنید به حاشیهٔ
برهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل
شنگرف) .
س : ابریشم - ابریسم :
کأنما اعتمت ذری الاجبال
بالقز والا بریسم الهلهال .
ذوالرمة. (المعرب جوالیقی).
باشگیر ، با شکر - بسجرت. (مقدمهٔ ابن
خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص ۱۴۹ و
۱۵۲). بنفشه - بنفسج :
لنا جلسان حولها و بنفسج
وسیسنبر والمرز جوش منمنما .
اعشی. (المعرب جوالیقی) .
عجبت لعطار أتانا یسومنا
بجیابة ادهین دهن البنفسج.
مالك بن الریب التمیمی (المعرب جوالیقی).
جرجشت - قرقس. « القرقس » گلی
که آن مهرزنند. فارسی معرب است و بفارسی
آنرا « جرجشت » گویند . (از المعرب
جوالیقی). گندیشاپور - جندیسابور (رجوع
کنید به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۰۶).
چموش - شموس. چموش اسب واستر لگدزن
وبد فعل را گویند و معرب آن شموس
است. (برهان قاطع). دخت نوش - دختنوس
« دختنوس » بفارسی « دخت نوش » و او
دختر لقیط بن زرارة است . پدرش اورا بنام

دختر کسری نامید و هنگام تعریب شین
آن به سین برگردانده شد و معنای آن
بنت الهنیء است . (از المعرب جوالیقی) .
درفش - درفس .
الدرفس : الرایة ، فارسی معرب است. (از
المعرب جوالیقی) . دشت - دست :
قد علمت فارس وحمیر و الـ
اعراب بالدست ایکم نزلا .
اعشی. (المعرب جوالیقی) .
شا - سا (رجوع کنید به لغت شا) .
شاپور - سابور .
این کسری کسری الملوك أنوشر
وان (۵) ام أین قبله سابور .
عدی بن زید (المعرب جوالیقی) .
شاپور خره - سابورخره . (سر زمینهای
خلافت شرقی). شاپورخواست، شابرخواست -
سابورخواست. (معجم البلدان. سرزمینهای
خلافت شرقی). شبه - سبج « السبج » مهرهٔ
سیاه . ازهری گوید : وآن معرب و اصل
آن « شبه » است. » (المعرب جوالیقی) .
شبی - سبیج . ابن السکیت گوید : و
« السبیج » : بقیرة (نوعی پیراهن) و اصل
آن در فارسی « شبی » است . و در حدیث
قیلة آمده است : أنها حملت بنت أختها
و علیها سبیج من صوف . و از آن سبیج
اراده شده وآن معرب است . عجاج گوید :
کالحبشی التف أو تسبجا
وآن « سبیجه » است و جمع آن « سبائج »
و « سباج » (المعرب جوالیقی) .
شوی بفتح اول و کسر ثانی وسکون تحتانی
معروف ، بمعنی پیراهن است وبعربی قمیص
گویند. شلغم - سلجم. « السلجم کجعفر گیاهی
است معروف و گفته‌اند قسمی از بقولات
خوردنی است شاعر گوید :
تسألنی برامتین سلجما
لو أنها تطلب شیأ أمما .
و ابوحنیفه گوید که سلجم معرب است و
اصل آن به شین است ودر زبان عرب جز
به شین گفته نشده و سیبویه نیز برهمین قول
است . . . » . (تاج العروس) . شوذ - سبط
- سبیت ازهری گوید : واما « الشبث » م سبزی
معروف است و آن معرب است . همچنین
گوید : وشنیده‌ام که مردم بحرین بآن « سبت »
بسین غیرمعجمه وتاء می گفتند واصل آن در
فارسی « شوذ » است و در عربی بصورت
« سبط » نیز آمده است » . (المعرب جوالیقی).
شوش - سوس. السوس . شهری است در
خوزستان که قبر دانیال نبی علیه السلام در آن
است . حمزه گوید سوس معرب شوش است .
(معجم البلدان). شوك - سوق. شوك بلغت
زند و پازند بمعنی بازاراست که عربان سوق
گویند (۶). (برهان قاطع). شیلاو - سیراف

(۱) ن . ل : آن سگ ملعون برفت این سگ [بماند ؟] ازخویشتن .   (۲) ن . ل : ایدرش .
(۳) هاء درینجا مختفی وغیر ملفوظ است وبجهت بیان حرکت ماقبل نوشته میشود وبنابرین حرف حلقی نیست .   (۴) Pechine .
(۵) در صفحات ۱۹۴ و ۲۸۲ همین کتاب چاپ قاهره درهمین شعر بجای « انوشروان » « ابوساسان » آمده است.
(۶) شوک در آرامی Sûkâ, shôkâ است . رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین شود .

(رجوع کنید به معجم البلدان ذیل سیراف که یاقوت در شرح آن داستان فرو افتادن کیکاوس را به سیراف نقل می کند و این کلمه را دراصل از «شیر» و «آب» مرکب میشمارد ومیگوید سپس معربش کردند و شین را بهسین برگرداندند وباء را بهفاء و همچنین اضافهمی کند که بازرگانان آنرا شیلاو به کسرشین معجمهنامند). طبرش (تفرش)- طبرس :

خسروا هست جای باطنیان
قم و کاشان و آبه و طبرش

(شمس الدین لاغری - نقل ازراحة الصدور ص ۳۹۵).

طشت - طست . «ابوعبید از ابوعبیده نقل کرده است که ازکلمات دخیل درزبان عرب «طست» و «تور» و «طاجن» است . واین کلمات فارسی اند . و فراء گوید : قبیلهٔ طی «طست» گویند و دیگران «طس» . . . وجمع آن را «طسوت» آورند . ودرحدیث مروی ازأبی بن کعب دربارهٔ شب قدر آمده است : «أن تطلع الشمس غداتئذ کانهاطس لیس لها شعاع» . سفیان ثوری گوید : «طس»همان «طست» است لیکن درزبان عرب «طس» نامند. مقصود وی اینست که درتعریب «طس» آوردهاندوبه «طساس»و «طسوس» جمع بستهشود.راجز گوید:ضرب بیدالعابة الطسوسا.. » (المعرب جوالیقی). کرمانشاهان-قرمیسین. «قرمیسین. . .وآن تعریب کرمانشاهان است.» (معجم البلدان). قومس-کومش. « قومس. . . وآن معرب کومس است.(معجم البلدان). کشب-کسب. کسبج. «کسب بمعنی کنجارهوفارسی است... وآن عصارهٔ روغن است . ابومنصور گوید : «کسب» معرب است و اصل آن بفارسی «کشب» است شین بهسین قلب شدهاست...» (لسان). کنشت - کنیسه. «کنیسهرا بعضی از دانشمندان فارسی معرب شمرده اند».(ازالمعرب جوالیقی)(کنشت ازلغات آرامی است رجوع شود به سبك شناسی ج ۱ ص ۲۸۰) (۱). کشان-جلسان. «جلسان» دخیل است وآن بفارسی «کشان» است . . . اعشی گوید :

لنا جلسان عندها وبنفسج
وسیسنبر والمرزجوش منمنما .

ایضاگوید :

بالجلسان و طیب أردانه
بالون یضرب لی یکر الاصبعا.

(المعرب جوالیقی).

کوشك- جوسق. «الجوسق» فارسی معرب است. (المعرب جوالیقی). گاومیش- جاموس جاموس : لغت اعجمی است و گاهی عرب در سخن بکاربرد . راجز گوید :

لیث یدق الاسد الهموسا
والا قهبین الفیل و الجاموسا .

(المعرب جوالیقی) .

فارسی معرب وآن درعجمی «گوامیش» است. (لسان) .

(رجوع شود به حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۰۴ چاپ قاهره). گندیشابور، گندشاپور - جندیسابور، جندسابور. «جندیسابور شهری است بخوزستان کهشاپور» پسر اردشیر آنرا بنا کرد . . . حمزه گوید جندیسابور معرب اندیوشاپوراست.» (معجم البلدان). گواشیر، بردشیر- بردسیر. «بردسیر بزرگترین شهر کرمان است . . . و حمزهٔ اصفهانی گوید بردسیر معرب اردشیراست ومردم کرمان آنرا گواشیر نامند....» (معجم البلدان). مشك- مسك «مسك» عطروفارسی معرب است. (المعرب جوالیقی). میشان = میسان(رجوع کنیدبه معجم البلدان ذیل دستمیسان). «مذار درزمان فتوحات اسلامی شهری مهم و کرسی ولایت میسان بود که آنرا دشت میشان هم میگفتند . . . کسکر ومیسان دوولایت قسمت خاوری بطائح بشمارمیآمدند. . . در «میسان» قبر «عزیر» یا «عزرا»ی پیغمبر وجودداشت». (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۶ و ۴۷) ؛ نرماشیر - نرماسیر (شهری مشهور از شهرهای مهم کرمان).(معجم البلدان). نیشابور- نیسابور. « نیسابوروعامه آنرانشاوورخوانند». (معجم البلدان) .

ص :شاپور- صابور.(مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص۱۱۸) .

وبدل آید از :

ج : کفجلاز = قفشلیل. « قفشلیل» : مغرفة و آن معرب است.اصل آن درفارسی « کفجلاز» باشد. (۲) (المعرب جوالیقی) .

چ :بهرام چوبین- بهرام شوبین « بهرام شوبین بمداین اندرآمد» « بهرام شوبین بترسید . پنداشت که بهرام سیاوشان باهمه سپاه بیعت کردست بر کشتن وی . . .»تاریخ بلعمی. (نقل ازسبك شناسی ج ۲ صفحات ۱۰ و ۱۴). چاچ-شاش . « شاش بشین معجمه درری واقع است.قریه ایست که آنراشاش نامندومنسوبین بآن اند کند لیکن آن شهرشاش کهدانشمندانی ازآن برخاستهاند و جمعی ازروات و فصحاء بدان منسو بند درماوراء النهراست...» (معجم البلدان). چادر-شوذر.ابو بکر گوید:«شوذر» بمعنی ملحفة است و من آنرا فارسی معرب میشمارم و درگذشته گاهی آنرا در سخن آوردهاند. راجز گوید:

عجیز لطعاء دردبیس
أتتك فی شوذرها تمیس
احسن منها منظراً ابلیس

(المعرب جوالیقی).

چالوس - شالوس. «شالوس بضم لام وسکون واو وسین مهمله شهری است بجبال طبرستان.» (معجم البلدان). چاه بهار- شاه بهار. «شابهار باباء مفتوح نام بتکدهٔ بود درنواحی کابل که دراطراف آن دشتی بس بزرگ واقع است. مسعود سعد سلمان فرماید بیت :

همه شادی شابهار کزو
شد شکفته بهاردولت وفر.

استاد فرخی نظم نموده بیت :

هرچه درهندوستان پیل مصاف آرا بود
پیش کردیودرآوردیبدشت شابهار.»

(فرهنگ جهانگیری).

چرچیل- تشرشیل. چغانیان-شغانیان.چوبك- شوبق. (رجوع کنید به حاشیهٔ برهان قاطع . مصحح دکتر معین ، ذیل « چوبك » و فرائد الدریه ص ۱۰۱۰).

چموش - شموس . «چموش اسب و استر لگد زن و بدفعل را گویند و معرب آن شموس است».(برهان قاطع). چهارسو-شهارسو . « شهارسوج فارسی است معنای آن بعربی اربع جهات است . محلهای است در بصره که به آن چهارسوج بجة بفتح باء موحده و سکون جیم گویند . . .». (معجم البلدان). خیارچنبر- خیارشنبر. «خیارشنبر خیارچنبرمعرب است ودراسکندریهومصر بسیار روید. (منتهی الارب ذیل خ ی ر). کوچك- قوش . « قوش» : بمعنی صغیروآن بفارسی «کوچك» است کهآنرامعرب ساختهاند.

ز: تولوز(۳) - طلوشه (مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص۱۳۸) . پیز(۴)- بیش (مقدمهٔ ابن خلدون ص۱۳۸) .

س : بارسلون (۵) - برشلونه (مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص۱۳۷). بورگوس (۶)- برغشت(مقدمهٔ ابن خلدون ص۱۳۷و۱۳۷). ترتس(۷)-طرطوشه(مقدمهٔ ابن خلدون ص۱۲۶) . سگوویا (۸)-شقوبیه (مقدمهص۱۳۷). سالامانك (۹)- شلمنکه (مقدمهص۱۳۶).سویل(۱۰)-اشبیلیه(مقدمهص ۱۲۴). کارکاسن (۱۱)-قرقشونه(مقدمه ص ۱۲۷و۱۳۷) . گاسکنی (۱۲) - غشگونیه (مقدمهٔ ابن خلدون ص۱۲۷، ۱۳۷، ۱۳۸)، لیسبن(۱۳)-اشبونه(مقدمهص۱۲۵، ۱۲۶). (۱۴).

ك : پرك - فراشه (بمعنی پرهٔ قفل)(رجوع کنید به لغت پرك)

مرحوم ملك الشعرای بهاردر کتاب سبك شناسی ج۱ ص۲۲۶ اظهار نظر نموده که اعراب

---

(۱) و رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل «کنشت» شود . (۲) کفجلاز همان کفچلیز و کفلیز و کفلیزه است رجوع ببرهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل همین کلمات شود.

(۳) Toulouse. (۴) Pise. (۵) اسپانیائی Barcelona (Barcelone فرانسوی)

(۶) Burgos. (۷) Tortose. (۸) Ségovie. (۹) Salamanque. (۱۰) Séville. (۱۱) Carcassonne.

(۱۲) Gascogne. (۱۳) Lisbonne. (۱۴) برای هریك ازاعلام مذکور رجوع بلغت «اسپانی» شود .

از لغت «چنگ فعل تشنج ساخته‌اند.
ودر زبان عربی بات ، ج ، ر ، س ، ض و ک درابدال برابر آید.

ت: شوق = توق. تاق الیه = اشتاق الیه. (اقرب الموارد). تاق الیه توقاً آرزومندوی شود. شوق آزمندی نفس ومیل خاطر. منتهی الارب).

ج : مدمج = مدمش. وگاهی بدل آید... ازجیم چنانکه بجای مدمج گویند مدمش (تاج العروس) .

ر: ارشم = ارم . آرشم بی علی فلان: دردناک شد. لغتیست درارم . (منتهی الارب).

س : جعوس = جعوش . و (شین) گاهی بدل از سین آید چنانکه بجای جعوس جعوش گفته اند . (تاج العروس) . حشبکه = حسبکه. حشبکه جوکه بستور دهند لغتیست در حسبکه. (منتهی الارب). شُحرور = سُحرور . (مرغیست خوش آواز (۱)) . (رجوع به برهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل سُحرور وشحرور وحاشیهٔ آن ذیل سحرور ونقل از دزی ج ۱ ص ۷۳۲ واقرب الموارد و منتهی الارب ذیل ش ح ر شود). سِدة = شدة. طرفش = طرفس (نگریست وبشکست نگاه را). (منتهی الارب). طرمش = طرمس طرمش اللیل اذا ظلم - اطرمس اللیل اطر مساساً. تاریک شدشب. طرمشة تاریک گردیدن شب - طرمسه ترنجیده و گرفته شدن. (منتهی الارب).

ض: تحریض = تحریش. تحریش برافژولیدن قوم وسگ بریکدیگر : حرضه تحریضاً برآغالانیدوگرم کرداورا برچیزی. (منتهی الارب) .

ک : «وبدل آمدن آن (شین) از کاف خطاب لغت (لهجهٔ) بنی عمرو وتمیم است. و این ابدال مشروط نیست وآنکه آنرا بوقف مقید سازد خیال باطل پرورده چنانکه بیت (۲) بر آن دلالت دارد . . . و ازهری سروده است :

تضحک منی ان رأتنی احترش
ولو حرشت کشفت لی عن حرش.

گویند مراد از آن (عن حرک) باشد. کاف خطاب را بجهت تأنیث به شین قلب کرده‌اند. » (تاج العروس). « بسیاری از مردم اسد وتمیم بجای کاف مؤنث درحالت وقف ش قرار میدهند مثلا بجای حرک ای فرجک حرش میگویند ونیز دروصل مانند وقف ش ایراد مینمایند و بجای انک وعلیک وبک انش وعلیش وبش میگویند ونادت اعرابیة : تعالی الی مولاش ینادیش ای الی مولاک ینادیک . وقال بعضهم،
فعیناش عیناها و جیدش جیدها
سوی ان عظم الساق منش دقیق.
(ناظم الاطباء ذیل ش).

دیگ = دیش وگاهی (شین) از کاف دیگ بشرطی که مکسور باشد بدل آمده ودیش گفته‌اند . (تاج العروس) .

|| ش درفارسی ضمیر شخصی متصل سوم شخص مفرد است که گاهی مفعول وگاهی مضاف الیه واقع شود :

۱- درحالت مفعولی

دراین حالت (ش) گاهی مفعول صریح است وگاهی غیر صریح . اگر مفعول صریح باشد با(اورا) برابراست واگر غیرصریح باشد آنرا معادل (به او) یا (برای او) و نظائر آنها میتوان گرفت . در باب ضمیر (ش) مفعولی اقوال ذیل در کتب فرهنگ ودستور آمده است :

« دراواخر افعال ضمیر غایب باشد چنانکه دادش وگفتش و میبردش و میدهدش» (المعجم فی معائیر اشعار العجم). « دراواخر افعال بمعنی اورا باشدچنانچه میگویندش» . (فرهنگ جهانگیری). « درآخر افعال بمعنی (اورا) باشد همچو (میگویندش) و (می آرندش)» . (دیباچهٔ برهان قاطع). «ضمیر متصل مفعولی است مثل گفتمش» . (فرهنگ نظام). درشواهد زیر ضمیر (ش) مفعول صریح وبا (اورا) برابر است :

تهمتن ببردش بزابلستان
نشستنگهی ساخت در گلستان.
فردوسی .

شهنشاه ازآن پس گرفتش ببر
همی آفرین خواند برداد گر .
فردوسی .

شه آن به که بردانش آرد شتاب
نباید که بفریبدش خوردوخواب.
نظامی .

و درشواهد زیر که به فعل گفتن پیوسته مفعول غیر صریح ومعادل (به او) است . زیرا فعل گفتن هرچند متعدی بشمارمیرود مفعول صریح آن مقول قول است . چنانکه گوئیم: (این سخن را باو گفتم) که دراین جمله (سخن) که مقول قول است مفعول صریح (بیواسطه) میباشد و (او) مفعول غیر صریح (بواسطه) است :

بگویش که من نامهٔ نغزناک
فراز آوریدستم ازمغز پاک.
عنصری.

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغ است از این بی تمیز.
سعدی .

گفتمش درعین وصل این ناله وفریاد چیست
گفت مارا جلوهٔ معشوق براین کار داشت.
حافظ .

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن
بخنده گفت کیت بامن این معامله بود.
حافظ .

«ودرآخر افعال افادهٔ معنی برای او نیز کند ... چون زر اندوختش و قبا دوختش یعنی زراندوخت برای او ، قبا دوخت برای او». (نهج الادب). همچنین دراین بیت ضمیر (ش) مفعول بواسطه و معادل (برای او) است :

فرستادش اسبی بزرین ستام
یکی تیغ هندی بزرین نیام.
فردوسی .

واصل اینست که ضمیر (ش) مفعولی به فعلی متصل شود که متمم آن است مانند :

برو باز گرد وبگویش که من
نه اندیشم ازهرچه هست انجمن.
فردوسی .

نه گشت زمانه بفرسایدش
نه این رنج وتیمار بگزایدش.
فردوسی .

چو آمد بنزدیک اسفندیار
همانگه پذیره شدش نامدار.
فردوسی .

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر ازمیدانش.
سعدی .

کم مباش از درخت سایه فکن
هرکه سنگت زند ثمر بخشش.
واعظ (نقل ازنهج الادب) .

ودراین بیت :

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش
تا در رسم مگر برسول و شفاعتش.
ناصر خسرو .

ضمیر (ش) به کلمهٔ (طاعت) پیوسته که مصدر عربی است . درفارسی مصادر عربی را معمولا بجای اسم بکار میبرند و اگر بخواهند معنای مصدری بآن بدهند مصدری فارسی نیز بآن ملحق و ازترکیب آندو مصدر مرکب میسازند مانند : عمل کردن، قرائت کردن ، بناکردن ، ایجادکردن و امثال آن . لیکن در شاهد مذکور طاعت بمعنای مصدری (طاعت کردن) استعمال شده ومصدر فارسی (کردن) در آن مقدر است . بنا براین (ش) در این شاهد متمم (طاعت کردن) بشمار میرود یعنی (طاعت کردن از او) و بجای خود نشسته است . وگاهی به جزء اول فعل مرکب ملحق میگردد . مثال :

سگ آن به که خواهندهٔ نان بود
چو سیرش کنی دشمن جان بود.
فردوسی .

هیچ کس درعهدرخسارتو باگل خوب نیست
باغبان از دشمنی درزخم آبش میدهد .
دانش (نقل ازنهج الادب)

(۱) Merle noir.

(۲) بیت اینست : فعیناش عیناها وجیدش جیدها ولکن عظم الساق منش دقیق.

در جملات مقلوب(ش) ضمیر مفعولی بخلاف
اصل از فعلی که متمم اوست جدا میشود
وبه اجزای دیگر جمله از ارکان (فاعل،مفعول،
مضاف الیه) یا فروع می پیوندد وملحق به،
گاهی اسم است مانند :

جمش گفت دشمن ندارمش نیز
شکیبد دلم گر نیابمش نیز .
فردوسی .

سوی قیصرش برد سر پر زگرد
دو رخ زرد و ابها شده لاجورد.
فردوسی .

دو مرد است مردم توانا ودانا
جزاین هر که بینی بمردمش مشمر.
ناصرخسرو .

هر که هست التفات برجانش
گو مزن لاف مهر جانانش .
سعدی .

پشمینه پوش تند خواز عشق نشنیدست بو
ازمستیش رمزی بگو تاترک هشیاری کند.
حافظ .

وگاهی به‌صفت (بجای موصوف) اتصال یابد،مثال:

کسی را کش از بن نباشد خرد
خردمندش از مردمان نشمرد .
فردوسی .

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد.
حافظ .

وگاهی به ضمیر منفصل یا ضمیر مشترك
میپیوندد مثال :

سر فرو بردم میان آب خور
ازفرنج منش خشم آمدمگر.
رودکی .

رها نمیکند ایام در کنارمنش
که دادخود بستانم ببوسه ازدهنش.
سعدی .

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همی کند ودر کشم بخویشتنش.
سعدی .

ازچنگ منش اختر بد مهر بدر برد
آری چکنم دولت دور قمری بود .
حافظ .

وبه ادات استفهام نیز الحاق می یابد مثال :

باد و کژدم نکرد زفتی هیچ
بادل من چراش بینم زفت
خسروی .

وگاهی آنرا به عدد متصل میسازند مثال:

من ازچشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم.
حافظ .

بلبلی خون دلی خورد وگلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد .
حافظ .

وگاهی آنرا به‌قید متصل میسازند :

سرودی بآواز خوش بر کشید
که اکنونش خوانی تو داد آفرید.
فردوسی .

نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورتگرش
جز خاك هرگز کی خورد آنرا که خاك آمد خورش
ناصرخسرو .

وگاهی پس از حرف ربط می آید . مثال:

ندادی ورا بار سالار بار
نه نیزش شدی هیچکس خواستار.
فردوسی .

چند چو رعد ازتو بنالید دعد
تاش بخوردی بفراق رباب .
ناصرخسرو .

این خرد کجاست چونش بشناسی
در کل دلیل گرددت اجزا .
ناصر خسرو .

قدر تو برافلاك سپه راند وپسش گفت
ما در تو نگنجیم که بس تنگ فضائی .
خاقانی.

گرش صدباغ بخشیدندی از نور
نبردی منت یك خوشه انگور .
نظامی .

ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش ازبیخ برنگسلی .
سعدی .

متقدمان ضمیر متصل (ش) را گاهی به
قید اضافی (از) متصل ساخته و (ازش)
استعمال کرده اند که بعدها منسوخ شده
ولی در افواه باقی مانده (ازش گرفتم ،
بهش گفتم) . درنثر پهلوی نیز «هچش»
بمعنی ازش و « پدش » بمعنی « بدش »
یا « بهش » ... و مانند اینها بسیار
متداول بوده است . (مقدمهٔ چهارمقالهٔ
نظامی عروضی مصحح دکتر معین ص
شصت و یك) :

آنکه را کاین سخن شنید ازش
از پیش آر تاکند پژهش .
رودکی .

« و ازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی
که در او است . . . » (چهار مقالهٔ عروضی
مصحح دکتر معین ص ۵۱) .

گاهی نیز ضمیر (ش) با فعل (بودن) که
بتأویل (داشتن) میرود استعمال میشود و
مرجع آن درواقع ونفس الامر مسند الیه
بشمار است . چنانکه گوئیم (باوی نزاع
بودش) یعنی (باوی نزاع داشت) . در
شواهد زیر نیز ضمیر (ش) بهمین صورت
بکار رفته است :

گنبدی نهمار بر برده بلند
نش ستون اززیر ونه بر سرش بند.
رودکی .

بسر بر یکی تاج گوهر نگار
که بودش ز تهمورس آن یادگار.
فردوسی .

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
نگران تو چه اندیشه وغم از دگرانش .
سعدی .

شرم دارد چمن ازقامت زیبای بلندت
که همه عمر نبودست چنین سرو روانش.
سعدی .

مجمع خوبی ولطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش.
حافظ .

وبا فعل (آمدن) و (افتادن) ونظائر آنها
نیز که گاهی بصورت فعل معین درمی آیند
بوجهی که مذکور افتاد در موارد تبدیل
فعل بکار میرود چنانکه گوئیم (بافلانش
سروکار افتاد) یعنی (بافلان سر وکار پیدا
کرد). درشواهد زیر ضمیر (ش) بهمین
وجه استعمال شده است :

خوش آمد همانش دیدار اوی
دلش تیز ترگشت در کار اوی .
فردوسی .

که (خوش آمدش) بجای (پسندید)
آمده است .

بباید بریدن ورا دست و کاك
که تاچون نیامدش ازاین کار باك.
فردوسی (نقل ازلغت فرس).

که (باك نیامدش) بجای (باك نکرد)
بکار رفته است .

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش برسمن وسنبل ونسرین آمد.
حافظ .

که در آن (گریه آمدش) بجای (گریه
کرد) نشسته است. رجوع به «را» (درمورد
تبدیل فعل) شود .

۲- درحالت اضافی:

درباب ضمیر (ش) اضافی اقوال ذیل در
کتب لغت ودستور وصناعات عروضی وبدیعی
آمده است :
« دراواخر اسماء معنی اضافت بغایب دهد
چنانك اسبش و مالش وغلامش » (المعجم
فی معائیر اشعار العجم). « ش در اواخر
اسما فایدهٔ معنی ضمیر غایب واحد دهد و
بمعنی او باشد چون اسبش وغلامش وآمدنش
ورفتنش. » (فرهنگ جهانگیری). «وشین
قرشت درآخر اسما فایدهٔ معنی ضمیر واحد
غایب دهد و بمعنی او باشد همچو (اسبش)
(غلامش). » (دیباچهٔ برهان قاطع). « در

آخر اسم افادهٔ ضمیر واحد غائب منصوب (۱) متصل کند چون اسبش وغلامش، اسب اورا و غلام اورا (۲) و بدین معنی اورا ، شان جمع آنست .» (آنندراج) «درحالت ثانی بمعنی او باشد وباسم ملحق شود چنان که : رخش دلفریب ولبش جانفزای ».(نهج الادب).

« نیز ضمیر متصل مضاف الیه است مثل پسرش وغلامش. شان جمع است ودرپهلوی هم ش ( ) بوده و در اوستا : ش ـ » . (فرهنگ نظام) .

وگاهی ضمیر (ش) درحالت اضافی باضمیر مشترک (خود ، خویش ، خویشتن) برابر است و آن هنگامی است که مرجع (ش) مسندالیه یافاعل جمله باشد ، چنانچه گوئی : «حسن کتابش رابمن داد» = «حسن کتاب خودرا بمن داد» . که دراین عبارت مرجع (ش) حسن مسندالیه وفاعل است و این معنی را فرهنگ نویسان متذکر گشته‌اند : «وازبعضی اشعار مستفاد میشود که بمعنی خود و خود را (٤) نیز آید مثلا مولوی معنوی در دفتر ششم درحکایت مریدشیخ ابوالحسن خرقانی فرماید :

چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش
زن برون کرد از در خانه سرش.

ملا رونقی همدانی :

رفو کردیم چاک سینه اما رفت دل بیرون
چوآن مفلس که ازبی‌رونقی بندد دکانش‌را.

ملا وحشی :

این عشق بلائی است شنیدی که چها دید
یعقوب که دل درکف مهر پسرش داشت.

مولانا ساقی :

مردیم ازلبش ننوازد بخندهٔ
ماراکه جان ازآن‌لب‌خندان دریغ‌داشت.» (آنندراج).

و در بیت زیر نیز ضمیر(ش) بجای(خود) آمده است :

بجوشیدش ازدیدگان خون گرم
بدندان همی کند ازتنش چرم .

فردوسی .

واصل آنست که درحالت اضافی(ش) ضمیر به مضاف اصلی خود بپیوندد مثال :

زعود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه .

رودکی .

نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که بادوست کارش نکوست.

بوشکور بلخی .

گنده وبی‌قیمت و دون و حقیر
ریش همه گوه وتنش پر کلنج.

عمارهٔ مروزی .

یکی تیغ زد بر سرو گردنش
که تاسینه ببرید جنگی تنش.

فردوسی .

سیاوش ز گفتار او شاد شد
نهانش ز اندیشه آزاد شد .

فردوسی .

که دیو ودد و دام فرمانش برد
چو زورش سرآمد برفت وبمرد.

فردوسی .

بدنسگالد بخلق بد نبود هرگزش
کانکه‌بدی‌کردهست عاقبتش‌بر‌ندم.

منوچهری .

«از آن پس بندوی را خالش بکینهٔ پدر بکشت».(مجمل التواریخ والقصص).

«شیر گفت آری پدرش را بشناختم» . (کلیله ودمنه) .

آوخ زوضع این کره و کازش
زین دایرهٔ بلا وز پر گارش.

ناصر خسرو .

چه‌بوداین‌چرخ گردانرا که‌دیگر گشت‌سامانش
بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش .

ناصرخسرو .

و در شواهد مذکور مضاف اصلی (ش) اسم است و گاهی این مضاف مصدر یا مصدر مرخم است که در فارسی بجای اسم می‌نشیند مانند :

سخن هرچه بر گفتنش روی نیست
درختی بود کش برو بوی نیست .

فردوسی .

همه خوردش ازدست شیرین بدی
که شیرین زغمهاش غمگین‌بدی.

فردوسی .

وگاهی حرف اضافه است . مانند :

زبار نمک برد پیشش بسی
بسی آفرین‌خواند برهر کسی.

فردوسی .

چو نزدیک جمشید شد نامه بر
به پیشش بر خاک بنهاد سر .

فردوسی .

گاهی نیز بخلاف اصل در جملات مقلوب به غیر مضاف اصلی خود می‌پیوندد . مثال:

که چرخش نیارد کشیدن کمان
کمانداریش بگذرد از گمان .

فردوسی .

بجای (کمانش).

یکی نیزه زدگیورا کز نهیب
برون آمدش‌هردوپای از رکیب.

فردوسی .

بجای (هردوپایش).

چو برمنبر جد خود خطبه خواند
نشیندش روح الامین پیش منبر.

ناصرخسرو .

بجای (پیش منبرش).

بچهٔ بط اگر چه دینه بود
آب دریاش تابه سینه بود .

سنائی .

بجای (تابه سینه‌اش).

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد.

سعدی .

یعنی(بر کنارش).

ورچنین حور در بهشت آید
همه خادم شوند غلمانش .

سعدی .

بجای (خادمش).

طوطیی‌را بخیال شکری‌دل خوش‌بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد.

حافظ .

یعنی (نقش املش).

و (ش) ضمیر درحالت اضافی گاهی به اسم متصل شود مثل :

جوانی همه پیکرش نیکوی
فروزان ازوفرهٔ خسروی .

فردوسی .

آمد ازپرده بمجلس‌عرقش پاک کنید
تانگویندحریفان که چرا دوری کرد.

حافظ .

وگاهی به‌صفت‌پیوندد چنانکه‌درمثل گویند: «فیل‌زنده‌اش هزارتومان‌است‌ومرده‌اش‌هم هزار تومان.» (امثال‌وحکم).

۳ ـ (ش) گاهی به آخر فعل‌ماضی‌درآیدواز آن به (ش) فاعلی و (ش) زائدتعبیر کنند وامروز درتداول عامه بکار رود . فرهنگ نویسان متأخر به این نوع (ش) اشاره نموده‌اند :

---

(۱) مقصود بیان حالت اضافی است که‌اطلاق منصوب بدو دلیل دراین مورد جائز نیست اول آنکه درزبان فارسی رفع و نصب وجر وجود ندارد دیگر آنکه در عربی نیز مضاف الیه مجرور است نه منصوب .

(۲) علامت (را) جزو معنی (ش) نیست بلکه مربوط است به‌مضاف یعنی اسب وغلام درصورتیکه حالت مفعولی داشته‌باشند. ازاینرو فی‌المثل درجملهٔ (اسبش تیز تک‌است) اسب اورا معنی‌نمیدهدچون اسب مسند الیه واقع شده‌است.

(۳) = sh.

(٤) علامت(را) جزومعنی(ش) محسوب نیست بلکه مربوط به کلمهٔ مضاف ست.

« وضمیرمنصوب (۱) بعدازاورا زائدهم باشد.
فردوسی :
چو اورا بدیدش جهان شهریار
نشاندش بر خویشتن نامدار .
و شین در فعل ، زائد نیز آرند . فردوسی
در بیان کردن حال‌سلم پیش فریدون گفته:
بگفتش بدان شاه کشته پسر
پیام دو فرزند بیداد گر .
ای بگفت بدان شاه الخ و آنچه بعضی
گمان برند که ضمیر مرفوع است (۲)
غلط است چون شین‌ضمیر مرفوع نباشد. »
(آنندراج) « و بمعنی فاعل درست نیست.
مثال شینی که افادهٔ فاعلیت کند :
کردش ستمی برمن ازراه جفاکاری
یعنی کرد او ستم برمن و این غلط محض
است واین جا شین‌زائد است چنانکه‌درین
قول سعدی :
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
چودیدش‌پسر روزدیگرسوار.
. . . وازتفصیل مزبور واضح گشت که ...
شین ضمیر فاعل نگردد ...» (نهج‌الادب).
« بعد از فعل ماضی غایب واحد (۳) زاید
میآید مثل گفتش یعنی گفت و دیدش یعنی
دید مثال شعری ازفردوسی :
چو اورا بدیدش جهان شهریار
نشاندش بر خویشتن نامدار .
اگر چه در تکلم امروز ایران شین زاید
مذکورهست‌لیکن بیشتردرزبان‌بازاریهاست
نه‌فصحا.(فرهنگ نظام).ومرحوم‌ملک‌الشعرای
بهاردر کتاب‌سبک‌شناسی(جلد اول‌ص ۴۰۴)
می‌نگارد :
« گاهی شین‌اضافی‌یامفعولی‌را بدون‌احتیاج
درمورد فاعلی بفعل الحاق مینمودند. مثال
ازبلعمی :
« کیخسرو بعد ازآن درگاه ایزدگرفتش
وازپادشاهی دست بداشت ».
مثال دیگر ازمجمل التواریخ : « پیغامبررا
هدیها فرستادش‌باپسرخویش ».(ص ۲۰۳).
فردوسی هم این شین زایدرا مکررآورده
است . چنانکه گوید:شعر
کرفتش فش و یال اسب سیاه
زخون لعل شد خاک‌آوردگاه. »
وازاین نوع است درشواهد ذیل (۴) :
نزد آن شاه زمین کردش پیام
داروئی فرمای زامهران بنام .
رودکی .

سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من‌بشوی.
ازاین ازغها پاک کن مرمرا
همه آفرین زافرینش‌ترا.
بوشکور بلخی .
کردش اندر خبک دهقان گوسفند
وامد از سوی کلاته دل نژند .
دقیقی.
سیاوش همان نامدار هزبر
که کشتش بزورجوانی‌دوببر.
فردوسی.
همه مرز چین با ختا و ختن
گرفتش ببازوی شمشیر زن .
فردوسی .
بیامد بگفتش بافراسیاب
که ای شاه بادانش وفرو آب.
فردوسی .
سفری کردش وچون وعده‌فرازآمد
بادو صد کشی وباخوشی وناز آمد.
منوچهری .
نه چندانکه او پلک برهم زدش
شد و بستد و باز پس آمدش .
حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی .
مرد را نهمار خشم آمد ازاین
غاوشنگی بر کف‌آوردش گزین.
طیان .

گرفتم رگ اوداج و فشردمش بدوچنگ
بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ .
چنان منکر لفجی که برون آید از رنگ
بیاوردش جانم بر زانو ز شتالنگ .
حکاک .
فرستادش بهر راهی سواری
بهر شهری بر هر شهریاری .
(ویس ورامین).
گرفتش جام زرین دست سیمین
چنان‌چون‌دست‌خسرودست‌شیرین.
(ویس ورامین).
گاهی(ش) ضمیر بوجود قرینه حذف‌میشود.
در نهج‌الادب آمده است :
«وگاهی بنا بررعایت وزن ازدو ضمیر یک
جنس حذف ضمیر لاحق‌برقرینهٔ ضمیرسابق
جائزاست چنان‌که .... شین‌درقول‌ظهوری:
منادی است در کوچهٔ می‌فروش
که امروزدرهر که یابندهوش.
گریبانش گیرند ودامن کشند
کشان‌تابدیوان مستان‌برند. »

(حذف شین در آخر دامن و کشان).
مغی را که بامن سر وکار بود
نکوگوی‌وهم حجره‌ویاربود.
بوستان .
(= مغی‌را که بامنش سر و کار بود که
بقرینهٔ‌وجود« را» ش حذف‌شده‌است).چون
ضمیر (ش) به‌کلمه‌ای‌متصل شود حرف‌آخر
آن‌کلمه اگر غیر ازالف و واو و واو بیان
ضمه و های مختفی باشد‌عموماً مفتوح ودر
برخی ازلهجه‌ها مکسور میگردد .
« وهر گاه یکی ازاین شش ضمائرمتصله را
به لفظی ملحق کنند باید که برای دفع
اجتماع‌ساکنین حرف‌آخراین لفظ رااگر
غیرالف و واوساکن ما قبل مضموم و های
مختفی بودبفتحه یا بکسره متحرک سازند
چون اسبم واسبت و اسبش و امثال‌آن .»
(نهج الادب) .
بزلفش اندرمشک وبمشکش اندرخم
بچینش اندرتاب وبتابش اندرچین .
قمری جرجانی .
کسی کوخرد را ندارد ز پیش
دلش گردداز کردهٔ خویش‌ریش .
فردوسی .
چوشد ماه دلداربا شاه جفت
بباغ بهارش گل نوشکفت .
فردوسی .
بر آن کوههٔ پیل بنشست شاه
ز باغش بیاورد لشکر براه .
فردوسی .
چو تاج ازسرشاه برداشتند
زتختش نگونسار بر گاشتند.
فردوسی .
شه‌آن راز نگشاد بر دخترش
همی بود تا دختر آمد برش .
فردوسی .
تربتش ازدیده جنایت ستان
غربتش‌ازمکه جبایت ستان .
نظامی .
دیدمش خرم وخندان قدح باده بدست
واندرآن‌آینه صدگونه تماشا میکرد .
حافظ .
لیکن گاهی در این حالت حرف‌آخرلفظی
راکه (ش) بآن ملحق گشته‌بضرورت‌شعری
ساکن می‌آورند :

---

(۱) مقصود ضمیر مفعولی است و اتصاف آن به منصوب درست نیست چه در زبان فارسی رفع ونصب و جر وجود ندارد .
(۲) مقصود ضمیر فاعلی است و بدلیلی که بیشتر یاد شد تعبیر نادرست است. (۳) بعد از صیغهٔ جمع غایب نیز آمده‌است :
پیاده شدندش ز لشکر سران شهنشاه برزین بیفشاند ران . فردوسی . (۴) و در زبان اوستائی شینی بوده است
علامت مسند الیه (Nominatif) که در بعضی اسامی خاص و کلمات بجا مانده از جمله در کوروش و داریوش و آتش (که بصورت آذر بدون ش نیز باقی است) .

جهان همیشه چنین است گرد و گردانست
همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود .
رودکی .
چونانش بسختی همی کشیدم
چون مور که گندم کشد بخانه .
منطقی رازی .
چون ملك الهند است آن دیدگانش
گردش بر ، خادم هندو دو رست .
خسروی .
جهان همیشه بدوشادو چشم روشن باد
کسیکه دیدنخواهدش کنده باداکاك .
بوالمثل .
که آمد تهمتن بمانند ابر
نه بر سرش خود ونه برتنش ببر .
فردوسی .
چنان با دلش مهربا جنگ شد
که درجانش جای خردتنگ شد .
فردوسی .
چورستم ورا دید بیتاب وتوش
نه درتن روان ونه درسرش هوش .
فردوسی .
که گفتست هر کاورد او ببند
بگنج وبکشور کنمش ارجمند .
فردوسی .
چرانایدآهوی سیمین من
که برچشم کردمش جای چرا .
غضایری .
وانرا که فلك بامر اوگردد
ایزدش مگوی خیره‌ای شیدا .
ناصر خسرو .
تا تو بدین فسونش ببرگیری
این گنده پیر جادوی رعنا را .
ناصرخسرو .
مردم دانا مسلمانست نفروشدش کس
مردم نادان اگرخواهی زنخاسان بخر .
ناصر خسرو .
ای تیغ ملك در کف رخشانش همانا
درچشمهٔ حیوان ورق زهر گیائی .
خاقانی .
ندیده‌ای که چه سختی رسد بحال کسی
که از دهانش بدرمیکنند دندانی .
سعدی (گلستان) .
واگرحرف آخر لفظی که (ش) بآن ملحق گشته (ی) باشد آنرا گاه ساکن و گاه مفتوح می‌آورند :
بماه ماندی اگر نیستیش زلف سیاه
بزهره ماندی اگرنیستیش مشکین خال .
استغنائی نیشابوری .
که چرخش نیارد کشیدن کمان
کمانداریش بگذرد از گمان .
فردوسی .
روزیش خطر کردم ونانش بشکستم
بشکست مرادست وبرون کردزخیری .
مشفقی بلخی .

رخ مرد را تیره دارد دروغ
بلندیش هرگز نگیرد فروغ .
فردوسی .
نخستین که آتش زجنبش دمید
زگرمیش پس سردی آمدپدید .
فردوسی .
گرامیش کردو فراوان ستود
بدیدار او خرم و شاد بود .
فردوسی .
چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش .
ناصرخسرو .
نه فلك ازدیده عماریش کرد
زهره ومه مشعله داریش کرد .
نظامی .
ز استادیش استادان سخن ساز .
ظهوری (نقل ازنهج الادب).
واگرحرف آخرلفظی که (ش) بآن پیوسته الف یا واو باشد،آخر ملحق بهیای وقایهٔ مفتوح می افزایند .
«واگرالف باشدیای وقایهٔ مفتوحه یامکسوره زیاده کنند . و اگرواوآمده باشد جائزاست که مانند الف بعد از آن حرف ی زیاده نمایند چون مویم و گیسویت ورویش وبدون آن نیزجائزست چون موم و گیسوم و روم اما زیاده نمودن مستعمل تر است . »(نهج الادب) .
« جلفه باتحریك بزهائی که مویش(۱) کوتاه و بی نفع باشد»(منتهی الارب). «یکپایش این دنیاست یکپایش آندنیا» .
که برزوی را در کمند آورید
سرودست و پایش ببند آورید .
فردوسی .
و گاه در این حالت بدون یای وقایه می آورند :
اگرابروش چین آرد سزد گرروی من بیند
که رخسارم بر ازچین است چون رخسار پهنانه.
کسائی مروزی .
من این شمار بآخر چگونه فصل کنم
که ابتداش دروغست وانتهاش خجال.
کسائی مروزی .
بدان شارسان در یکی کاخ بود
که بالاش با ابر گستاخ بود .
فردوسی .
درم برد با هدیه و نامه برد
سخنهاش برشاه یکسر شمرد .
فردوسی .
همی کشتشان ده ده وپنج پنج
که بازوش درجنگ نامد برنج .
فردوسی .
چون داری نیکوش چوخود می نشناسیش
بشناس نخستینش پس آنگاه نکودار .
ناصرخسرو .

«و کشتن او روا نداشتند اما چشمهاش بسوختندومحبوس گردانیدند» .(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۹) .
همه ترکان چین بادند هندوش
مباد ازچینیان چینی برابروش .
نظامی.
دماغ دردمندم را دواکن
دواش از خاك پای مصطفی کن .
نظامی .
هر که باصورت وبالای تواش انسی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند .
سعدی (طیبات) .
آنکه آن کند که خواهد آنجاش برند که نخواهد. آش باجاش .
وهرگاه یکی از این شش (ضمائرسته) را بلفظی که آخرش ها باشد ملحق کنند همزهٔ مفتوح بمیانش در آرند تا دو ساکن جمع نشود همچو «جامه‌اش» و «خامه‌اش» .(برهان قاطع- دیباچهٔ مؤلف).
« و اگر (حرف آخر لفظ ملحق به) واو بیان ضمه یا های مختفی باشد همزهٔ وقایهٔ مفتوحه یا مکسوره بعد آن افزایند چنانکه جامه اش و خامه اش .... »
(نهج الادب).
غمزهٔ نسرین نه زباد صبا است
کز اثر خاك تواش توتیااست.
نظامی .
معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید.
حافظ .
وگاه نیز بضرورت شعری در این حالت بدون همزهٔ وقایه می‌آورند :
به پیش اندرون دوکدان سیاه
نهاد و هرآنچش فرستاد شاه .
فردوسی.
زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان
بامن ضعیف بندهش کاریست ناگزیر.
ناصرخسرو .
گر در شوی بخانهش برخاکت
شمشاد و لاله روید و سیسنبر .
ناصرخسرو .
حیله کرد انسان وحیلهش دام بود
آنکه جان پنداشت خون‌اشام بود.
مولوی .
« مخفی نماند که بعضی گویند الف این ضمایر سته اصلی است و بجهت کثرت استعمال محذوف گشته ووقت ضرورت آن الف را باز بیارند و جمعی گفته اند این کلمات بی الف موضوع اند و درترکیب کردن بالفظی که ها داردبجهت جمع شدن دو ساکن ، الفی بمیان درآوردند اما قول

(۱) مرجع ضمیر (ش) بخلاف قیس (بزها) وجمع است .

اخیر راجح تر مینماید» .
(فرهنگ جهانگیری)

«وبعضی گویند الف در ضمایر سته اصلی است وبجهت کثرت استعمال محذوف شده است و در وقت ضرورت باز آن الف را بیاورند و بعضی دیگر گویند این کلمات بی الف موضوع اند ودرترکیب کردن با لفظی که «ها» دارد بجهت جمع شدن دو ساکن ، الفی درمیان آورند ، و این قول بهتر است» .
(نهج الادب به نقل ازدیباچهٔ برهان قاطع).

ودرالحاق (ش) به (که) بجای (که اش) (کش) بکار میبرند :

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند
چنان بود صدفی کش چنین بود گوهر .
عنصری .

جان مردم را دووقت بینم ازعلم وعمل
چون درختی کش عمل برگست وزعلمست بر.
(ناصر خسرو) .

چنان کس کش اندر طبایع اثر
ز گرمی و نرمی بود بیشتر .
(ازکلیله ودمنه) .

کر اصلی کش نبود آغاز گوش
لال باشد کی کند درنطق جوش
مولوی .

این جاشجری نشد برومند
کش باد فنا زپا نیفکند .
فیضی (بنقل نهج الادب) .

«ومؤلف قوانین دستگیری گوید که لفظ کش که مخفف که اش هست درین لفظ اگر همزه را بعد ازالت‌ها و نقل حرکت آن برکاف حذف نمایند بفتح کاف ملفوظ گردد و اگر بعد دور کردن ها ، آن را بغیر نقل حرکت بیندازند بکسر کاف خوانده شود پس هم کش بفتح خواندن درست است وهم کش بالکسر لیکن طریق تخفیف اول موافق قیاس است و برخلاف ثانی چنانکه گفته اند :

میر همه دلبران کشمیر توئی
خرم دل آن سپاه کش میرتوئی.

و ازاین شعر نیز تأیید طریق اول میشود زیراکه قافیه باکشمیر واقع شده و صنعت تجنیس بکار برده و کشمیر بروزن تقصیر ملکی است‌مشهور» . (نهج الادب).

(ش) ضمیررا به الف ونون جمع بندند :
«هرگاه ش ... راکه ... ضمیر واحد غایب است جمع کنند الف و نون بآخر (آن) لاحق گردانند خواه آن کلمه‌ها داشته باشد خواه نه، مثل جامه‌شان و اسپ‌شان و مولانا شهیدی قدس سره العزیز گوید :

گجراتیان همه نمکین ، دل کباب‌شان
میخواره‌اند وخون شهیدی شراب‌شان . »
(فرهنگ جهانگیری).

« وهرگاه خواهند شین و تای قرشت که یکی ضمیر واحد غایب ودیگری ضمیرواحد حاضراست جمع کنند الف ونونی درآخر آنها ملحق سازند خواه آن کلمه «ها» داشته باشد خواه نداشته باشد همچو «جامه‌شان» و «اسب‌شان» و .... »
(دیباچهٔ برهان‌قاطع).

« هرگاه باضمیر. . . شین الف‌ونون‌ملحق گردد افادهٔ جمع کندچون ... شان برای جمع‌غائب. سنائی گوید :

هوس دخل‌شان چو دوزخ شان
دفتر خرج‌شان چومطبخ شان .

.... بیشتر مضاف الیه واقع شود و ایشان (یعنی‌تان وشان) افادهٔ‌مفعولیت‌بی‌را والف (را) نیز کنند چون ... بردشان‌ای بردآن‌ها را. مولوی‌فرماید:

گر خدا خواهد گفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر .

و صاحب انجمن آرای ناصری نوشته که لفظ‌شان مخفف ایشان است و مؤلف بهار عجم گفته اغلب که بجای خود کلمه‌ایست علیحده نه مخفف ایشان چنان که تان جمع تو لهذاشان بمعنی ایشان را نیز می‌آید چنانکه تان بمعنی شما را بخلاف ایشان . وصاحب خیابان آورده که شان را صاحب رشیدی مخفف ایشان گفته وباعتقاد مؤلف ایشان دراصل این شان بوده است نه شان مخفف‌ایشان(۱) لهذا شان بمعنی این‌ها را نیز می آید چنان که تان بمعنی شما را و مجد الدین علی قوسی گوید که شان نیز ضمیر غائب است چنانکه زرشان ومال شان ونیز بمعنی ایشان و از این معلوم میشود که نزد او کلمهٔ ایشان ضمیر جمع غائب است پس دراصل این شان باشد که نون بکثرت استعمال حذف شده واین خطاست چراکه دراین صورت‌صیغهٔ جمع اسم‌اشاره باشد واین درست نیست چه اسم اشاره با مشار الیه جمع شود چنان که آن اسپ و این فعل و کلمهٔ ایشان با مشار الیه خود جمع نشود و نیز ایشان موافق جمیع لهجها غیر لهجهٔ عراقیان بیای مجهول‌است واگر مخفف‌این‌شان می‌بود درجمیع‌لهجها به یای معروف می‌بود وگاهی برای جمع متکلم مایان وبرای جمع حاضر تانان نیز گویند :

ای غربتی بمایان‌زاهد کجا نشیند
او بند زهد وتقوی ما مردم‌قلندر

اما ایشان را به الف ونون جمع آوردن‌پر نامأنوس وبی‌محاوره مینماید چنان که‌درین عبارت علامی شیخ‌ابوالفضل :
برمکامن خواطر بایعان و مشتریان وفنون آرایش و نکوهش ایشانان کالا را نظاره کرده سخنی چند باخود در میان آورد . لیکن درتوجیه آن می‌توان گفت که‌چون بایعان فرقه‌ایست وضمیر ایشان لایق است باو جمع‌شود وهم‌چنین‌مشتریان نیز گروهی است وبه طرف آن هم‌لایق است که‌ضمیر ایشان بگردانند، پس چون به طرف این هردو فرقه ارجاع ضمیر مطلوب باشدضمیر جمع به جمع آوردن لایق بود چه‌فارسیان برای تثنیه هم صیغهٔ جمع می‌آرند. سلمان گفت :

غمزه وچشم‌تو شوخ اند ولی‌آمده‌اند
ابروان تو به پیشانی ازیشان برسر.

وازاین قبیل است لفظ ناکسانان درین‌بیت حکیم سوزنی :

اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار
ناکسانان‌کس شده‌خوردند درلوزینه سیر.
(نهج‌الادب).

واین (شان) چون به کلمه‌ای متصل شود حکم حرکت حرف آخر آن کلمه همان است که گذشت (۲) مگر آنکه اگر حرف آخر ملحق به واو بیان ضمه یا های مختفی باشد موقع اتصال (ش) همزهٔ وقایه درمیان آورند لیکن در الحاق (شان) به زیاده آوردن همزهٔ وقایه حاجت نیست . || وازانواع (ش) آنرا‌که افادهٔ معنی نسبت‌کند نیز یادکرده اند .

صاحب آنندراج نویسد : « وافادهٔ معنی نسبت نیز کند چون پوپش بیای فارسی هردو : هدهد. باستدلال پوپك و پوپو و پوپه بهمین معنی وپوپ کاکل مرغان‌باشد وآن پری چند است‌که از پرهای مقرری دراز تر. شمس فخری فرماید :

بدارایی که از انعام عامش
بود طوق حمام و تاج پوپه.

سراج قمری :

برشاخ ثنای تو اگر نیست نوازن
فرق سراو باد بده شاخ چو پوپو.

هندوشاه :

الا تاباز گویند از سلیمان
که بابلقیس وصلش داد پوپك .

تاآخرش. بالش و بالین تکیه که زیر سر گذارند. اگر گفته شود که مأخوذ است ازبال بمعنی پرهای بازوی مرغان چه‌آنرا دراصل‌وضع ازپرهای مذکور می‌آگنند وازحشو نمی‌آگنند، درین صورت بالش صحیح نمیشود مگربه مجازپس بهترآنست که گوئیم مأخوذ است از بالیدن بمعنی افزودن و گذاشتن آن زیر سر موجب افزایش خواب است وگندش بوزن ومعنی گندك ورشیدی گوید ظاهراً هندی است واغلب که مشترك است در هندی و گند بوی ناخوش‌راگویندوچربش وچربوآنچه برسر شیر ولعاب ومانند آن بندد و چربی

(۱) برای شناختن‌اصل «ایشان» به‌برهان قاطع مصحح دکترمعین «ایشان» رجوع‌شود.

(۲) رجوع به‌ص ۱۱ ستون۳ بعدشود.

حیوانات.مولوی معنوی فرماید :

چربش آنجا دان که جان فربه شود

کار نا اومید آنجا به شود .

وگاهی بالش بمعنی مسند وبساط نیز مستعمل شود چنانکه درین بیت :

تا که بنشست خواجه بر بالش

بالش آمد زناز در بالش. »

ودر فرهنگ نظام آمده است : « علامت نسبت است مثل پوپش (هد هد) بمعنی منسوب به پوپ که کاکل مرغان است و مثل چربش بمعنی چربی ومثل بالش بمعنی منسوب به بال چه بالش در اصل آن بود که زیر بال (بازو)میگذاشتند وبعد درزیر سری وزیر پائی هم استعمال شده.درسنسکریت هم ش بهمین معنی آمده مثل بالیشه بمعنی بچه مانند» . در طرح دستور زبان فارسی (اسم امصدر ـ حاصل مصدر) تالیف دکتر معین نظر صاحب نهج الادب درباب (ش) پوپش وبالش وچربش و مانندآنها که(ش) نسبت شمرده شده رد گشته و این (ش) اصلی دانسته شده است : « باید دانست که پوپك ، پوپه ، پوپش ، پوپو و بوبو لغات همریشه است. برای هدهد که «ك» ، «ه» ، «ش» ، «و» در آخر کلمات بیکدیگر تبدیل شده.» (اسم مصدر ـ حاصل مصدر ص ۴۰). «اما (ـش) بالش (بمعنی آنچه زیر سر نهند ، متکا) از سانسکریت «برهیس(۱) » . «اوپ بَرهَن»(۲) ، اوستا «برزیش» (۳)، فارسی، « بالش »(۴)، استی « بز»(۵)درپهلوی «بالشن»(۶) براثرشباهت غلط (باسم مصدرهای دیگر) ایجادشده ، برخلاف هُرن دراساس‌فقه‌اللغه ایرانی ۲۰۱ص۱۸۳.» (اسم‌مصدرحاصل‌مصدر ص۱۸۳». «چربش = چربیش (یوستی. بندهش ۱۱۸) = چربش (بضم باء) (اسفا ۱ : ۲ ص ۲۸، درپهلوی کرپشن(۷) (تاوادیا. شایست نشایست ص۱۵۹» . در اینجا نیز مانند «بالش» شین اسم مصدر درفارسی (ـو ـ شن درپهلوی) بتقلید اسم مصدر های دیگر بکلمه افزوده شده . (اسم مصدر ـ حاصل مصدر ص ۴۱-۴۲) || و از انواع آن شین مصدری است (رجوع به «اسم مصدر »)شود||«ودرقوافی شینی‌ماه وش وحوروش بهم‌نشاید وخوش و ناخوش وهوش و بیهوش شاید، اگر یکی بمعنی‌عقل (باشد) ویکی بمعنی مغمی علیه، وخویش و از آن خویش بهم شاید اگر یکی بمعنی خویشاوند باشد و یکی بمعنی خود،وکش و کشاکش بهم‌شاید وبیش‌وکم بیش نشاید (وکیش وبدکیش نشاید) الا که معنی مختلف[باشد] وجوش وسرجوش بهم شاید (ودرپوش وسرپوش وشپوش بهم شاید) و بتراش و قلم تراش بهم شاید و پرورش و دهش بهم نشاید چنانکه کمال اصفهانی گفته است :

[(شعر)]

ای زرایت‌ملك ودین درنازش‌ودرپرورش

ای شهنشاه‌فریدون فراسکندر منش.

تیغ‌حکمت‌آفتاب گرم روزایی کند

تاب عزمت‌آورد خاك«زمین‌را درروش» .

مقتبس ازشعلهٔ رایت شعاع آفتاب

مستعار ازنفحهٔ خلقت‌نسیم خوش‌دهش.

برسرآمد گوهر تیغ تودرروز نبرد

برسر آید هر کرا زان‌دست‌باشدپرورش

ودربیشتر «ابیات این شعر » شین‌مصدررا روی ساخته است و اگر این جایز دارند [پس] نون مصدر نیز جایز باید داشت چنانك کردن‌وگفتن و نمودن و آوردن و مانند آن واتفاق است کی این نونات را روی نشاید ساخت واگر ضرورت افتد در هرقصیده یکی [بیش نشاید]چنانك انوری گفته است :

[(شعر)]

ای نهان گشته دربزرگی خویش

وز بزرگی ز آسمان در پیش .

آفتاب این چنین بود که تویی

آشکار ونهان ز تابش خویش.

ای توانگر زتو بسیط زمین

وز نظیر توآسمان درویش.

شاد باش ای بمعجزات کرم

مریمی ازهزار عیسی بیش.

تا نگوئی که شعر مختصرست

مختصر نیست تا تویی معنیش.

وچون‌درشعر باستعمال‌حرفی ازحروف‌زواید احتیاج افتد هرآینه ماقبل آنرا روی باید ساخت‌وآنرا وصل‌شمرد.چنانك[گفته‌اند]:

« بیت »

ای (دل) نشدی دشمن سوداش هنوز

هم می بخری عشوهٔ فرداش هنوز.

هم سیر نامدی‌زغمهاش هنوز

تا ازتو بمن‌چهارسدباش‌هنوز.

« که درین شعر چون» خواست که شین اضافت بیارد ماقبل آنرا روی ساخت‌وشین باش [را] با آنک اصلی است همچون شین‌هاء زاید وصل گردانید و شاعر چون حرفی اصلی « بازاید استعمال کند» حرف اصلی را حکم حرف زاید کنند چنانك [باز] نموده آید » . (المعجم مصحح مدرس رضوی چاپ‌اول.صفحات ۱۷۰-۱۷۲). || « بعضی از تازیان پس از کاف خطاب مؤنث درصورتیکه ساکن باشد حرف ش ایراد کنند تا مشتبه بکاف مذکر ساکن نگردد مثلا درعلیك وبك و اکرمتك در صورتیکه کاف ساکن باشد علیکش و بکش واکرمتکش گویند وهم چنین بجای کذاك کذاکش تلفظ نمایند واین جماعت ترك ش را علامت مذکر قرار میدهند یعنی در مذکر علیك و در مؤنث عایکش میگویند.» (ناظم الاطباء).

شا. (اِ). شاه. (ناظم الاطباء). مخفف شاه است. رجوع به شاه و پادشاه شود .

شا. (اِ) ترکی . چای یعنی رودخانه . (ناظم الاطباء) .

شا.(اِ)جای.جا. این‌معنی‌ازز‌بان‌عبری‌است. (شعوری).||نام نوعی ازدرختان‌میوه داراست. واین معنی از زبان عبری‌است . (شعوری): « اصل (موسی) بعبرانی «موشا» است . «مو» بمعنی آب‌است‌و«شا» بمعنی‌درخت(۸). چه موسی‌را کنار آب و درخت یافتند .» (المعرب‌جوالیقی ص ۳۰۲)(۹).

شا.(ص) مختصر شاداست که ازشادی باشد. (برهان). مختصرشادباش. (فرهنگ‌خطی). || گاه‌دراسماء اعلام جزء مؤخررا تشکیل دهد: احمشا ، محمشا ، فرخشا که در اصل: احمدشاد، محمد شاد ، فرخشاد آمده است.

شاء . (ع. اِ) . جِ شاة. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به‌شاةشود.

شائب. [ءِ] (ع.ن‌ف).موی‌سپید.(دهار). شیب شائب مبالغه است مانند لیل لائل . (منتهی‌الارب).شیب شائب مبالغه است یعنی پیری بسیارو‌موی بسیارسپید. (ناظم‌الاطباء). وصاحب تاج‌العروس آرد: «اشیب‌موی‌سپید است بروزن وصف معایب خلقی مانندا‌عمی واعرج . سپیدی موی‌را ا عیوب شمرده‌اند چنانکه حسن بن ابی علی الزوزنی گفته است:

کفی‌الشیب عیباً انّ صاحبه‌اذا

اردت به وصفاً له قلت اشیب.

وکان قیاس الاصل‌لوقلت شائباً

و لکنه فی جملة العیب‌یحسب .

وشائب نادرست است واستعمال نکرده‌اند و ازاشیب شیباء بروزن فعلاء نیامده است» . (انتهی) . || مخلوط کننده (ازاقرب الموارد). آمیزنده. (ناظم‌الاطباء).

شائب. [ءِ] (اِخ). ابوبکربن شائب محدّث است و متأخر . (منتهی الارب) .

شائبه. [ءِ بَ] (ع اِ). قذر. دنس. ج،

---

(۱) barhis. (۲)upabárhana. (۳) barəzish. (۴) bâlish. (۵) baz. (۶) bâlishn.

(۷) Carpishn.

(۸) « شا » بشین معجمه در المعرب ، و در قاموس و لسان باسین مهمله آمده است .

(۹) موسی درعربی بمعنی‌از آب کشیده‌شده است . (قاموس کتاب‌مقدس) ورجوع به‌موسی وحاشیه ص ۳۰۲ المعرب جوالیقی شود.

شوائب . (از اقرب الموارد). چرك. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی). || آمیختگی. (آنندراج). آمیزش. (منتهی الارب) . || آمیزش چیزبد در چیز بهتر . (غیاث) . آلودگی. (منتهی الارب) . ||عیب (از اقرب الموارد). || حادثهٔ دوران . (لغت نامهٔ مقامات حریری) . هول . (اقرب الموارد) . ورجوع به شائب وشایبه شود.

شائح. [ءِ]. (ع ن ف). مرد جدّ درهر کار. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || صاحب غیرت.(منتهی الارب). غیور. (اقرب الموارد). ||حازم. (اقرب الموارد). || حذر (اقرب الموارد). پرهیزکار. (آنندراج). || نرم رونده.اسب سخت نفس. (منتهی الارب).

شائح. [ءِ] . (اِخ) . کوهی است . (منتهی الارب).

شائع. [ءِ] . (ع ن ف) . سهم شائع: بهرهٔ بخش نا کرده . (منتهی الارب) . || مقابل مفروز.(اقرب الموارد). || آشکارا و فاش. (اقرب الموارد).(غیاث). رجوع به شایع شود.

شائق. [ءِ]. (ع ن ف) . برابر است با تائق. بآرزو آورنده. (منتهی الارب) . || معشوق. (منتهی الارب). || آزمند . (منتهی الارب) . || آرزومند . مشتاق . شیّق . « این کلمه را اغلب بمعنی مشتاق استعمال کنند . چنانکه گویند « بزیارتتان شائق بودم » . ولی این استعمال خلاف نص لغت است و در زبان عربی بجای آن مشتاق ومشوق بروزن مقول رابکار میبرند وشائق کسی راگویند که شخص بدیدن او مشتاق باشد. بطرس بستانی درمحیط المحیط گوید: « شاقنی الحب الیه یشوقنی شوقاًهاجنی وحملنی علی الشوق فهو شائق وانامشوق. » و عبدالرحمن بن عیسی همدانی در کتاب الالفاظ الکتابیه بیروت ۱۸۹۸ ص ۱۴۹ گوید: « الاشتیاق فعل المهتاج والشوق فعل الهائج » . (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۶-۷).ورجوع به شایق شود.

شائقهٔ فطری.[ءِ قَ یِ فِ ـ].(ترکیب توصیفی). رجوع به الهام شود.

شائک. [ءِ]. (ع ص) . خاردار (۱) (اقرب الموارد). ج. شاکة (اقرب الموارد). شجر شائك السلاح = شاکی السلاح. رجوع به نشوء اللغه ص ۱۶ و لغت شاکی شود. || رجل شائك السلاح ای ذوشوكة و حدة فی سلاحه و یقال ایضاً « شاك السلاح » بالتشدید.(اقرب الموارد).

شائکة. [ءِ کَ]. (ع ص) تأنیث شائك. شجرة شائکة، درخت خارناك. (منتهی الارب).

شائکة.[ءِ کَ]. (ع اِ) رجوع به جهودانه شود.

شائل. [ءِ]. (ع ص). ناقة شائل، شتر مادهٔ بی شیر دم برداشته جهت گشنی. (منتهی الارب). ج، شُوَّل وشُیَّل وشَیَّل وشوّال. (اقرب الموارد). || بردارنده وبلند کننده وافرازنده. (ناظم الاطباء) .

شائله. [ءِ لَ] . ماده شتر که شیر کم کرده باشد. و هفت ماه بر حمل یا ازنتاج آن گذشته باشد. ج، شَوْل برغیر قیاس . ج ج، اشوال. (منتهی الارب). || پاره‌ای از گوسپندان. (منتهی الارب).

شائم. [ءِ]. (ع ص). رجل شائم؛ مردشوم بدفالی آرنده . (ناظم الاطباء) . بدبخت وبدفال.(ناظم الاطباء). || نعت از شیم. رجوع به شیم [شَ] شود .

شائن.[ءِ] (ع ن ف) نعت قیاسی ازشین. رجوع به شین شود.

شائه. [ءِ]. (ع ص). رجل شائه البصر؛ مرد تیز بینائی . (منتهی الارب). || حاسد. ج. شُوَّه. (اقرب الموارد).

شائیدن. [دَ] (مص) لائق بودن . (غیاث) . رجوع به شایدن شود(۲) .

شاب. (اِ . مأخوذ از تازی) . مخفف شاب بمعنی مرد جوان . (از آنندراج. ناظم الاطباء) . برنا . برناو . برناك مقابل شیخ. رجوع به جوان وبرنا شود :

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
جهان گشته خرف، گشت بازازسر شاب.
مسعود سعد سلمان .

بقات بادا در ملك تابه پیروزی
جهان چو هند بگیری بعمرو دولت شاب .
مسعود سعد سلمان.

خدایگان جهان سیف دولت آنکه از او
خدایگانی تازه شده‌است ودولت شاب .
مسعود سعد سلمان.

گرد رنج وغم که برمردم رسد
زود تر می پیر گردد مردشاب.
ناصر خسرو .

وززنانی که کسی دست برایشان ننهاد
همه دوشیزه وهمزاده بیك صورت شاب.
ناصر خسرو .

چون شدستند خلق غره بدوی
همه خردوبزرك وكودك وشاب.
ناصر خسرو .

تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر
دختر کان تو همه خوش و شاب .
ناصر خسرو .

کهل گشتی و همچنان طفلی
شیخ بودی و همچنان شابی .
سعدی .

بیاو کشتی ما درشط شراب انداز
خروش وولوله درجان شیخ و شاب انداز .
حافظ .

درسرای مغان رُفته بود وآب‌زده
نشسته پیر وصلایی بشیخ وشاب زده.
حافظ .

شاب. (اِ)(مأخوذ از تازی). زاج وزاگ. (ناظم الاطباء). رجوع شود به شب وزاج. ||خرمل است(فهرست مخزن الادویه). || اسم درخت ماهو دانه است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

شاب . [ب ب] . (ع ص) . جوان از وقت بلوغ تاسی و چهار سال (دهار) . مرد جوان.شباب بفتح جمع و منه الحدیث: سیدا شباب اهل الجنة، و بجز این کلمه فاعل بروزن فعال جمع بسته نمیشود . و به شبان بضم وشبیه بتحریك نیز جمع بسته میشود. (منتهی الارب) . و آن بزرگتر از غلام و کوچکتر از کهل باشد و آن از بیست و یك سالگی تاسی و پنج سالگی است . (مسعودی) . کسی را گویند که سن او بین سی وچهل سال باشد وشیخ مرد بسیارسال را خوانند وآن پس از کهل آید و کهل کسی راگویند کەروزگار شبابش سرآمده باشد وشاب شرعاً از پانزده سالگی یاازحد بلوغ است تاسی سالگی مادام که موی سپید نشده باشدو کهول ازسی سالگی است تاپنجاه سالگی وشیخ شرعاً زیاده از پنجاه سالگی است . چنین آمده است در البیرجندی بنقل ازالمغرب . ودرجامع الرموز در بیان نماز جماعت آمده است که شابه بتشدید لغةً دختری راگویند که سنش بین نوزده وسی وسه سال باشد وشرعاً ازپانزده سالگی است تابیست ونه سالگی . ودرهمان کتاب در باب ایمان آمده است که شاب لغةً از نوزده سالگی وکهل ازسی وچهار سالگی است وشیخ ازپنجاه ویك سالگی تا پایان عمر. وچنین آمده است درالتتمة، ودر قاموس یاد شده است که هماناکهل از سی ویك سالگی است وشیخ ازپنجاه سالگی تا پایان عمر. (کشاف اصطلاحات الفنون).

شابا. (اِخ) . ازقرای مرواست. (معجم البلدان) .

شابا . (اِخ) (فرانسو ژوزف) (۳) ، مصر شناس فرانسوی که در سال ۱۸۱۷ تولد یافت و در سال ۱۸۸۲ درورسای درگذشت . ابتدا بازرگانی پیشه کرد . در سال ۱۸۵۲ با خواندن مقالات نستور لوت (۴)شوق مصرشناسی دراو برانگیخته شد . ازسال ۱۸۵۵ باانتشاردومقالهٔ کوتاه در «خاطرات انجمن تاریخ و باستانشناسی شالون ـ سور ـ سون (۵) » کار خودرا

---

(۱) épineux.
(۲) شایدن درست است .
(۳) François - Joseph Chabas.
(۴) Nestor Lhôte.
(۵) Mémoires de la Société d'histoire et d' archéologie de Chalon - sur - Saône.

آغاز کرد . از آن پس آثار متعددی منتشر ساخت و بزودی با برجسته ترین باستانشناسان فرانسوی وخارجی ارتباط یافت . در سال ۱۸۳۷ دعوت شد که بجانشینی ا. دو روژهٔ(۱) متوفی کرسی زبان و باستانشناسی مصر را در کولژ دوفرانس (۲) اشغال کند. لیکن وی از ترک گفتن شهرشالون - سور سون سرباز زد . در اواخر سال ۱۸۷۷ براثر ابتلای به بیماری ناگزیر از کار دست کشید و به ورسای نزدیکی ازدخترانش آمد و تا پایان عمر در همانجا بسر برد . شابا یکی از پرکار ترین و پر اثر ترین استادان مصر شناسی بشمار است ورموز بسیاری از پاپیروسها و کتیبه های حاوی متونی به خط هیروگلیف و تند نویسی هیروگلیف را در آثار متعدد خود کشف کرده است. دربررسی تاریخ باستان براساس منابع مصری و تاریخ سلسله های باستانی مصر ومقیاسات وپول مصریان ودر زمینهٔ مطالعات ماقبل تاریخی تألیفات مهمی دارد .

شابائی . [ی ی یا ی]. (اِ خ). علی بن ابراهیم بن عبدالرحمن شابایی ازقریهٔ شابا بود . (از معجم البلدان) .

شاباب . (اِ).نام درختی است . (شمس اللغات) .

شاباج . [بَ]. (اِ). برنوف (۳) . شاباج • درختی است برگش شبیه بزعرور ومزغب وبمصر روید . بعضی او را شابابق نیز گویند وصهار بخت گوید که شابابك را عرب عبس گوید و قبیهٔ بنوعبس را باو بازخوانند وبشر گوید او را بپارسی جوان اسپرم گویند و طایفهٔ اورا ریحان الشیطان گویند و به مثل این، تقریر کرده است رازی. (ترجمهٔ صیدنه). در طبع ودرقوه به قیصوم ماند. گرم و خشك است در درجهٔ اول و صرع را سود دارد و لعابهای دهان ببرد خاصه لعاب دهان کودکان را وبدل آن در صرع وجز آن مرز نجوش است . (قانون ابوعلی سینا) . « بدانکه مرادف این لفظ (شابانك)، شابابك (است) که بجای نون بای تازی باشد . معرب آن شاباج نیز هست که بعربی برنوف خوانند چنانچه صاحب گولیس بسند مالایسع الطبیب جهله نوشته ، وآن درختی است که برگش شبیه ببرگ زعرور ومزغب ومنبت آن مصر است. (چك (٤) ٤٥٤ ح) ، ولی باید دانست که معرب این کلمه « شافانج » و « شابانك » است = Conyza odora (دزی ج ١ ص ٧١٤ و ٧١٦) و بنا براین متن صحیح است و آن مخفف « شاه بانك » است که بهمین صورت نیز تعریب شده (دزی ج ١ ص ٧١٧) » (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل شابانک) رجوع به شاپاپك. شابانج ، شابانك ، شابانگ ، شافانج ، شاهبانج ، شاهبانك شود .

شابابق. [بَ]. (اِ). رجوع به شابابك شود .

شاباتی . (اِ).چاباتی . چاپاتی. گرده. رغیف، رجوع به شاباطی وچاپاتی شود .

شابارلی. (اِ خ). « سلستینو » نام مستشرق ایتالیائی بزبان عربی (٥) « اخبار ایطالیا » که با ترجمهٔ ایتالیائی بسال ۱۸۸۸ دررم بچاپ رسیده از آثار اواست. (معجم المطبوعات).

شاباش . (جمله) ، مخفف شاد باش . (برهان). || (اِ) کلمهٔ تحسین باشد. (برهان) آفرین. احسنت. طوبی لك دعای خیر و تحیت:

گر سیم دهی هزار احسنت
ور زر بخشی هزار شاباش .
سوزنی .

درجهان این مدح وشاباش و زهی
ز اختیار است و حفاظ و آگهی .
مثنوی .

گفت شاباش وبدادش خلعتی
گوهر ازوی بستد آن شاه فتی.
مثنوی .

موی را نادیده میکرد آن لطیف
شیررا شاباش میگفت آن ظریف.
مثنوی .

شاباش زهی یارو شاخ گل بی خارو .
مولوی (نقل ازانجمن آرای ناصری) .

« وطفل را شاباش و تحسین کند که زهی پهلوان که تونی .» (بهاء الدین ولد) . « فبکی ابوالفتح بکاء شدیدا ثم قال شاباش(٦) یا ابت شاباش اکثر لی من هذالجیش » . (نقل ازدزی ج ١ ص ٧١٤).
|| زری را نیز گویند که نثار کنند وبمطربان و رقاصان و بازندگان دهند . (برهان) . (مخفف شادباش یاشاه باش) نثار : شاباش کردن بر داماد یا عروس ، دینار ، درم و شکر براو نثار کردن :

به تحسین مستان کیوان کلاه،
به شاباشهای زر مهر وماه .
طغرا. (نقل از آنندراج).

کدامی سرو ازیاد گل اندامی برقص آمد
که همچون غنچه(اش)مشت ازپی شاباش پر زر شد.
ملا تشبیهی (نقل از آنندراج) .

کشد زهره از گوش بی اختیار
بشا باش رقاصیش گوشوار .
ظهوری.(نقل از آنندراج وفرهنگ نظام).

چین برابرو زد کمان نازیار
جان ودل شاباش وپاانداز یار.
سلطانعلی بیگ رهی (نقل از آنندراج) .

|| نیاز وپیشکش وهدیه. (غیاث- آنندراج- فرهنگ نظام) :

خواهر گزری کرد تکلف به برادر
مادر دوطبق کوفته شاباش پسر کرد.
شفائی. (نقل از آنندراج) .

در دهات یزد رسم است که در عروسی ، دوستان داماد به او پولی ، چیزی هدیه میدهند وبعد ازهدیهٔ هر شخص اهل محفل به هدیه دهنده میگویند : شاباش - گویا رسم مذکور درعصر صفوی درایران عام بوده ومجازاً بمعنی مطلق هدیه و بخشش هم استعمال میشده که دراشعار شعرای آن عصر هست . (فرهنگ نظام) .

شاباش کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) . (مخفف شاه باش یاشادباش) . شاه یاشادباش گفتن. تهنیت کردن. گفتن بداماد یا عروس یاحاکم نو یاتازه واردی شاه باش یاشادباش :

ملبس کرد ورا دست بوسه وشاباش
نشست پیش وی اندر بحرمت وتعظیم.
سوزنی .

|| توسعاً ، نثار کردن زر وسیم وشکر و گهر برسرعروس یاداماد یاپادشاه یاحاکم وتازه واردی بزرگ . ورجوع به شاباش شود .

شاباش گفتن . [گُ تَ] (مص مرکب) . شاد باش یاشاه باش گفتن زنده باش گفتن و رجوع به شاباش شود .

شاباشی. (اِ). آفرین وتحسین وتعریف. (ناظم الاطباء) .

شاباطی . (اِ) . جاباتی . چاپاتی . شاباتی . گرده . رغیف. نان فطیر. رجوع به چاپاتی شود .
« گفت ای خواجه بدین بازار بیرون شوید. شاباطی های نیکو می پزند ، یکی شاباطی همچون روی خود بیار.» (اسرارالتوحید).

شاب . [ب ب] (اِ خ) . الظریف . (٦٦١ - ٦٨٨ ه). محمدبن عفیف . اورا دیوانی است . (کشف الظنون) . محمدبن سلیمان بن علی بن عبدالله التلمسانی معروف به شاب الظریف شاعری باریک اندیش ودارای اشعار پسندیده و لطیف بود . در قاهره تولد ودردمشق وفات یافت . اورا دیوان شعری است که بطبع رسیده است . (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۰۲ بنقل ازفوات الوفیات ۲ : ۲۱۱). محمدبن سلیمان بن علی (شمس الدین) التلمسانی بن الشیخ عفیف

---

(١)E. de Rougé. (٢) Collège de France. (٣) Conyza odora (دزی ج ١ : ٧١٤ و ٧١٦)Conyza odorata,
(٤) چاپ برهان قاطع کلکته که بهمت کاپیتن ربك Thomas Roebuck در ١٨٣٤ م بطبع رسیده .
(٥) C. Schiaparelli
(٦)Bravo! (دزی ذیل شاباش).

الدین التلمسانی . قاضی شهاب الدین در بارهٔ او گوید : ... مردم روزگار وی خاصه اهل دمشق شیفتهٔ اشعارش بودند ... جماعتی از دوستان او را دیدم که هیچیک از شاعران را از او برتر نمیشمردند و اشعار وی را با تعظیم و بزرگداشت روایت میکردند . بیشتر اشعارش از رشاقت لفظی بهره مند است . حفظ اشعار او آسان است و از لغات عامیانه خالی نیست... وی درجوانی بچنگال اجل گرفتار آمد . . . شیخ صلاح الدین گوید: شاعری است نیکوسخن، پسر شاعر نیکو سخن . در جوانی درگذشت. وفاتش در دمشق و تولدش در قاهره اتفاق افتاد . اورا دیوانی است که در بیروت و مصر بنام دیوان الشاب الظریف بطبع رسیده و دیگر مقامه‌ای است که بنام مقامة ابن العفیف التلمسانی در دمشق چاپ شده است . (معجم المطبوعات ج ۱ ص ۱۸۶) و رجوع به ابن عفیف تلمسانی شود .

شابانج . [نَ] (اِ) . معرب شابانک (برهان) . مأخوذ از شابانک فارسی و بمعنی آن . (ناظم الاطباء) . رجوع به شابانک و شاهبانك شود .

شابانك . [نَ] (اِ) = شافانج . (دزی ج ۱ ص ۷۱۴) . دارویی است که آن را بعربی بنفسج الکلاب خوانند و بشیرازی تس سگ گویند و معرب آن شابانج است علت صرع را سود دارد . (برهان) . گیاهی که در مصر به برنوف معروف است . (قاموس) . گیاهی است بمصر معروف به برنوف . (منتهی الارب ذیل ش ب ک) . دارویی که در صرع استعمال کنند و در مصر برنوف گویند . (ناظم الاطباء) . عبس و رجوع به شابابك و شعوری ج ۲ ص ۱۲۶ ذیل شاهبانك شود .

شاباه . (اِ) . رجوع به شبه، شاباهی، شبهان شود .

شاباهان . (اِ) . رجوع به شبهان شود.

شاباهی. (اِ) بقول الغافقی شبه و شبهان درختی است خاردار . . . و بسریانی آنرا شاباهی نامند و آن بیونانی فالیورس(۱) است. (ابن البیطار) . بسریانی نام درختی است که حب آن شبیه به شهدانه است . رجوع به شبه و شبهان شود .

شابای . (اِ خ) . از قرای مرو است . رجوع به شابا و معجم البلدان شود .

شابجن . [جَ] . (اِ خ). قریه‌ایست از قرای سغد در نواحی سمرقند . (سمعانی).

شابجنی . [جَ ی یا ی] (ص نسبی) . منسوب به شابجن که از قرای سغد سمرقند است . (ازانساب سمعانی) .

شابجنی. [جَ ی یا ی] (اِخ) ابوعلی حسن بن منصور شابجنی محتسب کوسج و لقب او خاقان بود که بدان شهرت داشت . وی از حفص بن ابی حفص الفرغانی کشی سماع کرد . از اصحاب سعید بن ابراهیم بن معقل النسفی بود. (ازانساب سمعانی).

شابر . [بِ] . (ع ن ف) . رجل شابر المیزان؛ دزد. (منتهی الارب). (اقرب الموارد)

شابرآباد . [بَ] . (اِ خ) . قریه‌ایست درپنج فرسنگی مرو . (انساب سمعانی) . قریه‌ایست درپنج فرسنگی مرو و برخی از روات بدان منسوبند . (معجم البلدان) .

شابرآبادی. [بَ ی یا ی] (اِ خ) ابوالقاسم علی بن ابی النصر احمد بن ابی عبدالله عبد الرحمن بن ابی اللیث محمد بن احمد الشابر آبادی از رؤسا و مقدمان قریه شابرآباد وشیخ نیکوکار پاکدامنی بود . از ادیب ابومحمد کامکار بن عبدالرزاق سماع کرد. وی بسال پانصد و سی و اندی در قونیه درگذشت . (انساب سمعانی) .

شابران. [بُ]. (اِ خ). نام شهری و در بندی است ازولایت شروان و بمعنی ولایتی از شروان (برهان). شابران و شروان نام دربند است. حکیم خاقانی گوید بیت :

تانه بس دیر از کمال عدل شاه
مصر وری در شابران بینی بهم.

در بعض فرهنگها شابران نام ولایت و در بعض فرهنگها نام شهر است و آنرا شاوران نیز گویند. حکیم خاقانی گوید بیت :

هیبت او مالك آیین وزبانی خاصیت
دوزخ از دربند و ویل از شابران انگیخته.

(شعوری ج ۲ ص ۱۴۰) .
نام دربند شیروان باشد. حکیم خاقانی فرماید:

شمشیرش از آسمان مدد یافت
فتح در بند شابران را.

(جهانگیری). نام شهر که آنرا شاوران نیز گویند (غیاث) . نام ولایتی از شیروان. (انجمن آرا) . و یاقوت آرد: از اعمال اران است که انوشیروان آنرا بنا نهاد.. و گفته‌اند از اعمال دربند یا باب الابواب است میان آن و شهر شروان در حدود بیست فرسنگ راه است. (معجم البلدان) . انوشیروان عادل ساخت هوایش گرم است و آبش ناگوارنده حاصلش غله و دیگر حبوبات نیکو باشد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۹۲ چاپ لیدن). شهری است بارمینیه. (فهرست نخبة الدهر دمشقی چاپ لایپزیك) و رجوع به متن نخبة الدهر ص ۱۸۹ شود. مقدسی و دیگر مؤلفان قدیم دو شهر دیگر را در ایالت شروان نام برده اند که محل آنها معین نشده است : یکی شابران که اکثر اهالی آن عیسوی بوده اند و چنانکه نقل شده در بیست فرسخی در بند جای داشته است و دیگر شروان که در جلگه‌ای واقع و دارای مسجدی در بازار بوده و از جادهٔ دربند سه روز راه تا شماخی کرسی ایالت شیروان فاصله داشته است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۹۳).

گر شابران بهشت ارم شد بعهد او
شروان بفرش از حرم امسال درگذشت
خاقانی .

ورجوع به شاوران و جامع التواریخ رشیدی و حبیب السیر ج ۴ ص ۵۰۲ چاپ تهران و از سعدی تا جامی تألیف ادوارد برون ترجمهٔ علی اصغر حکمت ص ۱۰۱ شود .

شابرج . [بِ رَ] (اِ). دزی ذیل سابزج مینویسد که این کلمه باین هیئت لیکن براء بجای زاء در المستعینی و بعض نسخ خطی ابن البیطار و در ابن الجزار آمده است . رجوع به دزی ذیل شابزج و سابزج و لغت‌نامه ذیل لفاح، شابزج ، شابیزج ، شابیزك ، سابزج، سابیزج ، سابیزك شود. لفاح است . (فهرست مخزن الادویه) .

شابرخواست . [بُ خا] (اِ خ) . یاقوت آرد : بسین نیز آمده است و درباب سین بلفظ سابور یاد شد و ذیل سابور خواست گوید : شهری است از ولایتی واقع در میان خوزستان و اصفهان . (از معجم البلدان) . ورجوع به شاپور خواست و سابرخواست و سابور خواست و ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۰۹ شود .

شابرخواستی . [بُ ی یا ی] (اِ خ). ابوالقاسم علی بن الحسین بن احمد بن موسی از مردم شابرخواست بود. (ازمعجم البلدان)

شابرزان . [بَ] (اِ خ). شهری است از اعمال خوزستان بین شوش و طیب. (معجم البلدان) .

شابرقان . [بُ] . (اِ) . معرب شابورگان . فولاد ذکر. اسطام. (دزی ج ۱ ص ۷۱۴). حدیدالصلب . پولاد معدنی، پولاد طبیعی . ابوریحان بیرونی در الجماهر فی معرفة الجواهر می نویسد : معدن آهن دو قسم است. یکی نرم که به نرماهن موسوم است و آنرا آهن ماده (انثی) لقب نهاده اند و دیگر سخت که به شابرقان موسوم است و بخاطر صرامت و تیزی آنرا به آهن نر(ذکر) ملقب ساخته اند . و آن اندکی خمیدگی می‌پذیرد و قابل آب دادن است. و شمشیرهای رومیان و مردم روس و صقالبه از جنس شابرقان است.(ص ۲۴۸). و از گروهی شنیدم که می گفتند روسها و صقلابیها شابرقان را به قطعات کوچك درمی آورند و در آرد خمیر می کنند و بخورد بطان میدهند و

(۱) Paliure, faliuros.

سپس آنرا ازمدفوعات آنها جدا میسازند واین کاررا چندین بار تکرارمی کنندوسپس ازتفتهٔ آن شمشیر میسازند. ورجوع به شابرن، شابوران، شابوراك، شابورق، شابورقان، شابورن، شابورگان، شاپورگان شود.

و دُزی ذیل کلمهٔ شابرقان بنقل از نسخهٔ خطی ملخّص ابن البیطار مینویسد که دو نوع آهن وجود دارد یکی سخت (شدید) که آنرا بفارسی شابورقان وبعربی ذَکَر یا اِسطام نامند دیگری نرم (رخو) که آنرا بفارسی نرماهن و بعربی اُنثی خوانندودر ابن البیطار نوع سومی نیز ذکرشده است که همان فولادباشدوابن بیطارشابرقان رافولاد طبیعی شمرده [واین تعبیری نادرست است زیرا فولاد بصورت طبیعی وجود ندارد]. (دزی ج ١ ص ٧١٤ و٧١٥).

|| در عراق نام پیمانه‌ای است که آنرا (المختوم الجماحی) و(قفیز) نیز نامند. (بلاذری) (دُزی ج ١ص٧١٥).

شابرقان. [بُ] (اِخ). نام کتابی است از مانی. (ابن الندیم). رجوع به شاپورگان شود.

شابرن. [بُ رَ]. (١) (اِ). فولادمعدنی است ازاختیارات بدیعی نقل نموده شده. (٢) (فرهنگ جهانگیری). نام فولادمعدنی باشد. (برهان قاطع). رجوع به شابرقان، شابرن، شابوراك، شابوران، شابورق، شابورقان شابورن، شابورگان وشاپورگان شود.

شابرنج. [رَ]. (اِخ) قریه ایست در سه فرسخی مرو در ریگزار. (سمعانی).

شابرنجی. [رَ یِ یای]. (اِمنسوب). نسبت است به شابرنج. رجوع به شابرنج شود. شهرکی است [بخراسان] ازعمل مروو کشت وبرز آن برآب رود مرو است. (حدود العالم چاپ تهران ص ٥٩).

شابرنجی. [رَ یا ی] (اِخ) ابوالعباس احمدبن محمدابن العباس الشابرنجی. وی از ابوعیسی محمدبن عبادبن مسلم روایت کرد. ابوذرعة المسیحی درتاریخش ازوی نام برده است. (انساب سمعانی).

شابرنجی. [رَ ی یا ی]. (اِخ) ابو الوفا داودبن محمدبن نصر الشابرنجی وی از محمدبن عبدالکریم وعلی بن حشرم و ابوحمزه یعلی بن حمزه و محمد بن عبده و احمدبن عبدالله ودیگران روایت کرده است ابوالعباس احمدبن سعیدالمعدانی وابوالحسن علی بن الحسن الکراعی وابوالحرث علی بن القاسم الخطابی و دیگران از وی روایت کرده‌اند. (انسب سمعانی).

شاب‌رومی. [بِ]. (ترکیب توصیفی). فلفل سفید است. (نسخهٔ خطی تحفهٔ حکیم مؤمن تعلق به کتابخانهٔ مؤلف(٣) - اختیارات بدیعی - فهرست مخزن الادویه (٤)). فلفل سفید راگویند وآن بزرگتر ازفلفل سیاه است و بهترین وی آنست که بزردی مایل باشد. گرم وخشک است درسیم وچهارم. (برهان قاطع).

شابزج. [بِ زَ]. (اِ). شابیزج. شابیزك. سابزج. سابیزج. سابیزك. لفاح (٥). یبروح. (دُزی ج١ ص ٧١٥- ابن البیطار ذیل سابیزج).

شابستی. [بَ سَ]. (ص نسبی). منسوب به شابسه. رجوع به شابسه شود.

شابستی. [بَ سَ] [اِخ]... علی بن احمد یامحمد مکنی به ابوالحسن ازمشاهیر ادبا و درمصر ندیم و کتابدار عزیز بن معز ازملوك فاطمیه بوده واز تألیفات او است: ١- التخویف ٢- التوقیف ٣- الدیارات که حاوی اخبار ووقایع و اشعارمصر وعراق وشام وجزیره میباشد ٤- مراتب الفقهاء ٥- الیسر والعسرودرسال سیصد ونود تمام یانودونهم هجرت درگذشت. (ریحانة الادب نگارش محمد علی تبریزی مدرس ج دوم).

شابسة. [بَ سَ]. [اِخ]. ازقرای مرو و در دو فرسنگی آن است. (معجم لبلدان).

شابشتی. [بَ شَ]. (اِخ). الکاتب نام نام پدر بجکم است. رجوع به بجکم و به الاوراق ص ١٤٤ شود.

شابشی. [بَ] (اِخ) رجوع به شابستی ودائرة المعارف القرن تألیف محمد فرید وجدی ج ٥ ص ٣٥٨ شود.

شابع. [بِ]. (ن ف). سیر و جز در شعر شنیده نشده و در نثربکار بردن آن جائز نیست. (منتهی الارب، اقرب الموارد). سیر ضد گرسنه (ناظم الاطباء).

شابك. [بِ]. (ن ف). طریق شابك: راه درهم و مشتبه. واسد شابك: شیر در هم دندان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد)

شابك.]بِ]. (اخ). جائی است ازمنازل قضاعه در شام (مجمم البلدان).

أتعرف بالصحراء شرقی شابك
منازل غزلان لها انس أطیبا
ظللت اُریها صاحبی وقداری
بها صاحباً من بین غرٍّ وأ شیبا.

عدی بن الرقاع (نقل ازمعجم البلدان).

شابل. [بِ]. (ن ف). شیر بیشه‌ای که دندانهای وی در هم آمده باشد. (منتهی الارب. ناظم الاطباء). || کودك پربدن. تازه جوان. (منتهی الارب). کودکی که در ناز ونعمت پرورش یافته باشد. (ناظم الاطباء) پسرکی که از نعمت و جوانی سرشار باشد. (اقرب الموارد).

شابلوط. [بَ]. (اِ مرکب). شاه بلوط. (ناظم الاطباء).

شابن. [بِ]. (ن ف). کودك نازك اندام پرگوشت. (منتهی الارب).

شابود. [وَ]. بمعنی هاله و طوق و خرمن ماه باشد(برهان). مصحف شایورداست. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین). رجوع به شابورد و شایوردشود.

شابور. (اِخ). مصحف شبوت. رجوع به شابوت و مجمل التواریخ و القصص ص ١٩٩ شود.

شابور. (اِخ). مصحف شاور. رجوع به شاور وتاریخ جهانگشا ج ٣ صفحات ١٨٣، ١٨٤، ٣٧١، ٣٧٨ مصحح مرحوم قزوینی شود.

شابور. (اِخ). بقول عمرانی جایی است در مصر. (معجم البلدان).

شابوراك. (اِ). شابرن وفولادمعدنی وطبیعی. (٦). (ناظم الاطباء) ورجوع به شابرقان و شابرن شود.

شابوران. (اِ). شابرن وفولاد معدنی وطبیعی. (٦). (ناظم الاطباء) و رجوع به شابرقان و شابرن شود.

شابورتزه. [تَ زَ] (اِخ). از قرای مرو است و عده‌ای ازراویان بدان منسوبند. (معجم البلدان).

شابورتزی. [تَ ی یا ی ی]. (اِ منسوب). نسبت به شابور تزه است که قریه‌ای از قرای مرو است. (انساب سمعانی).

شابورتزی. [تَ ی یای]. (اِخ). ابوهریره سالم بن احرر. شیخی از اهالی قریهٔ شابور تزه بود. (انساب سمعانی).

شابورخواست. [خا] (اِخ). شاپور خواست. رجوع به شابرخواست و شاپور خواست و تاریخ جهانگشا مصحح رحوم قزوینی ج ٢ ص ١٠٣ شود.

شابورد. [وَ]. هاله راگویند و اورا خرمن ماه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). مصحف شایورد. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین).

---

(١) در برهان ضبط کلمه بضم حرف چهارم نیز آمده است (٢) در اختیارات بدیعی دیده نشد. (٣) در نسخهٔ چاپی تحفهٔ حکیم مؤمن «شاهرومی» آمده ونادرست است. (٤) در فهرست مخزن الادویه شاب روئی آمده است. (٥) Mandragore.
(٦) فولاد طبیعی نمیتواند باشد. (دزی، ذیل شابرقان).

شابورق . [رَ] . (اِ معرب) . فولاد معدنی . (ناظم الاطباء) . رجوع به شابرقان شود .

شابورقان . [رَ] . (اِ معرب) . اسم حدید ذکر است که فولاد باشد . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . فولاد معدنی . (ناظم الاطباء) . رجوع به شابرقان شود .

شابورگان . [رَ] (اِ) . فولاد معدنی است . (فرهنگ جهانگیری) . رجوع به شابرقان شود . اسم فولاد است که حدید ذکر باشد . (فهرست مخزن الادویه) . و معرب آن شابورقان است . (برهان قاطع) . رجوع به شابرقان شود .

شابورن . [رَ] . (اِ) . فولاد معدنی است. (فرهنگ جهانگیری). فولاد است که حدیدذکر باشد.(فهرست مخزن الادویه). فولاد معدنی باشد . (برهان قاطع) . رجوع به شابرقان شود .

شابوری . (اِ منسوب) . ابو سلیمان داود بن سابورالمکی . از مجاهد و عطاء سماع کرد . ابن عیینه وداودبن عبدالرحمن از او روایت کرده اند . (انساب سمعانی بنقل از الاسماء) .

شابوری . (اِمنسوب) . عثمان بن شابور . ازابی وایل شقیق بن سلمة روایت کرده است . (انساب سمعانی بنقل از الاسماء) .

شابوری . (اِ منسوب). محمدبن شعیب بن شابور النیسابوری ازاهل دمشق است . عده‌ای ازمحدثان شام ازوی حدیث شنیده‌اند. رحم و عباس بن ولیدبن مربد ودیگران ازا روایت کرده‌اند . (انساب سمعانی) .

شابة . [ب بَ] (ع ص) . زن جوان . ج ، شواب و شوائب . (مهذب الاسماء) . زن جوان . ج ، شواب . (منتهی الارب) . ج ،شابات وشواب وشبائب(اقرب الموارد).زن جوان ازسیزده‌تاسی سالگی. (فرائدالدریه) (اقرب الموارد نقل ازجامع الرموز) . ودر موردآتش افروخته شابةرا نمیتوان نسبت آورد وصحیح‌مشبوبه‌است. (اقرب الموارد).

شابة . [بَ] (اِخ) . کوهی است . در نجد وبعضی گفته اند در حجاز در دیار غطفان بین سلیله وربذه و برخی گفته اند درمقابل‌شعیبه است . (معجم البلدان) .

ترکت ابن هبار لدی الباب مسنداً
و اصبح دونی شابة فارومها
بسیف امریء لااخبر الناس‌ما اسمه
و ان حقرت نفسی الی هومومها

قتال الکلابی . (نقل از معجم البلدان) .

قوارض هضب شابة عن یسار
و عن ایمانها بالمحو قور.

کثیر (نقل ازمعجم البلدان) .

شابهار. [بَ] . (اِخ) . نام بتکده ای بوددر نواحی کابل که دراطراف آن دشتی بس بزرگ واقع است.(فرهنگ جهانگیری):

هرچه درهندوستان پیل مصاف آرای بود
پیش کردی ودرآوردی بدشت شابهار.

فرخی (نقل از تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۲۵۵).

همه شادی شابهار کزو
شد شکفته بهار دولت وفر.

مسعود سعد سلمان (بنقل جهانگیری).
و رجوع به تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۱۸۱و۲۷۰و۲۸۰ شود .
نام چمنی است در کابل که محل عرض لشکر و سپاه سلطان محمود غزنوی بوده چنانکه ابوالحسن فرخی در این باب گفته:

با من بشابهار بهم بود چاشتگاه
ماه من آنکه رشك برد زو دوهفته‌ماه.
گفت این فراخ پهنا دشت گشاده چیست
گفتم که عرضه گاه شه بی‌عدو سپاه.
گفت آن هزار وهفتصدواند کوه‌چیست
گفتم هزار وهفتصد واندپیل‌شاه . . .

اگرچه ممکن است که در قدیم در حوالی کابل بتکده بوده چه مذهب بودائی قرنها در افغانستان بوده وآثار آن‌هنوز بسیار است لیکن معنی شابهاررا بتکدهٔ آنجا قرار دادن معلوم نیست از چه مأخذ است . . . شاید جهانگیری و دیگران شابهار راقیاس به نوبهار کردند که بمعنی بتکده آمده و نوبهار بلخ بتکدهٔ بودائیان بوده. » . (فرهنگ‌نظام) رجوع به‌مادهٔ ذیل شود.

شابهار. [بُ] . (اِخ) . بقول سمعانی قریه‌ایست ازقرای بلخ وعده‌ای از راویان بدان منسوبند. (معجم البلدان).ورجوع‌به انساب سمعانی ومادهٔ قبل‌شود .

شابهاری . [بُ یِ] .(اِمنسوب). نسبت است به‌شابهار . رجوع‌به شابهارشود .

شابهاری . [بُ یِ] . (اِخ) . ابوعثمان شداد بن معاذ الشابهاری . وی از عبد العزیز بن الاویسی و ابراهیم الفرا روایت کرده است . (انساب سمعانی) .

شابیزج . [زَ]. (اِ). معرّب سابیزك و آن لفاح است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . مردم گیاه. (ناظم الاطباء). رجوع‌به‌شابزج و شابیزك شود.

شابیزك. [زَ] . (اِ). مردم گیاه. (ناظم الاطباء).شابیزك‌یابلادن« آتروپابلادنا »(۱) که میوه‌های آن بنفش وتیره ودارای مادهٔ سمی آتروپین(۲) است که بعنوان مخدّر بکارمیرودومهر گیاه« ماندراگورا »(۳) که مادهٔ‌سمّی آن‌درریشه‌های ضخیم‌جمع میشود ودرمیان‌تمام‌ملل‌درموضوع ریشهٔ آن‌افسانه هائی‌شایع‌است‌وآنرا سگ کن‌نیزمیگویند. (گیاه شناسی حسین گل گلاب ص ۲۳۹).

شاپاپك . [پَ] . (اِ) . گیاهی از جنس نعناع که‌سینسبر نیز گویند. (ناظم‌الاطباء).

شاپرك.[پَ رَ].(اِ).لغتی‌است‌درشب‌پره.

شاپرن. [پُ رَ] (اِ). شابرن.(فرهنگ نظام). رجوع به شابرن شود .

شاپکا . (اِ) . (روسی شاپکا) (۴) نوعی کلاه مردم روس .

شاپور . (اِ مرکب) پسر شاه . مرکب از شاه و پور . در پهلوی شاه پوهر . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . رجوع‌به شاهپور شود .

شاپور . (اِخ) . نام مصوری که واسطه بود میان شیرین وخسرو . (برهان قاطع) :

ندیمی خاص بودش(۵) نام شاپور
جهان گشته زمغرب تالهاور.
زنقاشی به مانی مژده داده
برسامی در اقلیدس گشاده .
قلمزن چابکی صورتگری چست
که‌بی کلك ازخیالش نقش‌میرست

(خسرو و شیرین نظامی‌چاپ‌دوم‌وحیدص۴۸). ورجوع به حاشیهٔ برهان قاطع‌مصحح‌دکتر معین شود .

شاپور.(اِخ).(درداستانها)نام‌یکی‌ازاعیان مملکت‌فریدون.(ناظم‌الاطباء).« نیشابور از ناحیت ابرشهرست به خراسان ، و آنرابنا شاپور سپهبد کردست بگاه افریدون و در آن خلاف است ، توان بود که زیادت عمارت کرده .» (مجمل التواریخ والقصص ص ۶۴) . رجوع به شاپور نستوه شود .

شاپور . (اِخ) . پهلوان ایرانی زمان کیکاوس و کیخسرو . (فهرست ولف) ،

چو بهرام وچون زنگهٔ شاوران
چو گیووچوشاپوروگندآوران.

(شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ‌بروخیم‌ج۳ ص۶۰۸ بیت ۱۵۵۲) .

چو طوس وچوگودرزوگیو دلیر
چو شاپور وفرهاد و بهرام‌شیر .

شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ‌بروخیم ج ۳ص۶۸۱ بیت ۲۷ .)

چوشیدوش وفرهاد وگرگین و گیو
چو رهام و شاپور و خراد نیو.

(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۳ ص ۶۸۵ بیت۶۷) .

چو گودرز کشواد وفرهاد وگیو
چوگرگین میلاد وشاپور نیو .

(شاهنامهٔ‌فردوسی‌چاپ‌بروخیم‌ج۴ص۱۰۶۸ بیت ۴۸)

---

(۱)Atropa belladona. (۲) Atropine. (۳) A. mandragora.

(۴) Chapka. (قیاس شود با Chapska لهستانی)

(۵) خسروپرویز را.

شاپور . (اِ خ) . پهلوان ایرانی زمان خسرو پرویز . (فهرست ولف) :

چو گردوی و شاپور وچون اندیان
سپهدار ارمینیه رادمان .

(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۹ ص ۲۶۸۲ بیت ۱۰۳).

چو خراد برزین وگستهم شیر
چو شاپور وچون اندیان دلیر

(شاهنامهٔفردوسی‌چاپ‌بروخیم‌ج۹ص۲۷۰۷ بیت ۵۴۹).

شاپور . (اِ خ) . نام پدر یزداناد یکی ازمؤلفان مستقیم شاهنامهٔ منثور . رجوع به یزداناد و مزدیسنا تألیف دکتر معین چاپ اول‌ص ۳۸۶ شود.

شاپور . (اِ خ) . موبد زمان پادشاهی انوشیروان. (فهرست ولف) :

سر موبدان و ردان اردشیر
چوشاپوروچون یزد گرددبیر.

(شاهنامهٔفردوسی‌چاپ‌بروخیم‌ج۸ص۲۳۹۱ بیت۱۳۹۷)

ابا موبد موبدان اردشیر
چو شاپوروچون‌یزد گرددبیر.

(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۴۱۶ بیت۱۸۵۴) .

شاپور . (اِ خ) . (رازی) . یکی از دو تن مقتدرترین نجبای ایران‌درزمان‌پادشاهی پیروز یزدگرد ساسانی . ایران سپاهبد و سپاهبد سواد درزمان پادشاهی قباد پسر پیروز . (فهرست ولف): « درزمان پیروز مقتدر ترین نجبای ایران دو تن بودند ، یکی زرمهر یا سوخرا (۱) از خانوادهٔ بزرگ قارن، که اصلا شیرازی وحکمران ایالت سکستان بود ولقب هزارفت داشت ، دیگر شاپور ، که ازمردم ری و خاندان مشهور مهران بود . لازار فربی حکایت می کند ،که این دو سردار بالشکر بسیار درایبری وارمنستان بجنگ مشغول بودند وهمینکه خبر مرگ پیروز به آنان رسید معجلا به تیسفون شتافتند ، تانفوذ خود را درانتخاب پادشاه جدید بکار برند . بلاش برادر پیروز انتخاب شد ودر زمان سلطنت این پادشاه فرمانروای‌حقیقی ایران زرمهر بود .» (ایران درزمان ساسانیان ص ۳۱۷-۳۱۸) . « در سالهای نخستین سلطنت قباد، زرمهر(سوخرا) کماکان‌مرتبت‌خودرا حفظ کرد وحائز مقام‌نخستین‌درمیان‌اشراف بود . اماقباد پیوسته‌دردل داشت. که‌خودرا از تسلط و استیلای این مرد جاه طلب و خطرناک نجات دهد . پس رقابتی را ، که درمیان زرمهر و شاپور مهران افتاده بود مغتنم شمرد ، شاپور را ، که در این وقت منصب ایران سپاهبد داشت (طبری) ، ودرعین حال سپاهبد ناحیهٔ سواد نیز بود (نهایه) ، در نهان باخود یارکرد و زرمهر را بهلاکت رسانید. این واقعه در سرتاسر کشور شهرت عظیم‌یافت‌ومبدأ ضرب‌المثلی شد باین عبارت « باد سوخرا از وزیدن فرو ماند و بادی از جانب مهران وزیدن گرفت» (طبری ص۸۸۵). یابنا برروایت نهایه : « آتش سوخرا فرو مرد وبادشاپور وزید .» (نهایه ص۲۲۶). باوجود این‌در تاریخ ذکری ازاین شاپورمهران نیست . گویاپس ازرقیب‌خود دیری نزیسته‌است» (ایران‌درزمان‌ساسانیان، ص۳۶۰-۳۶۱). ورجوع به شاپوربن بهرام شود :

چو شاپور رازی بیاید زجای
بدرد دل بدکنش سوفرای.

(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۱ بیت ۴۹).

بنزدیک شاپور رازی شود
برآواز نخچیر بازی شود.

(شاهنامهٔفردوسی‌چاپ‌بروخیم‌ج۸ص۲۲۹۱ بیت ۵۲).

چو برخواند آن نامهٔ کیقباد
بخندید شاپور مهرک نژاد.

(شاهنامهٔفردوسی‌چاپ‌بروخیم ج۸ص ۲۲۹۱ بیت ۵۷).

چو بنشست شاپور باسوفرای
فراوان‌زدند ازبدو نیک‌رای

(شاهنامهٔفردوسی‌چاپ‌بروخیم‌ج۸ ص۲۲۹۲ بیت۸۱).

وداستان عاقبت زرمهر(سوخرا) درشا نامهٔ فردوسی باین شرح آمده است :

چو بشنید شاپور پایش ببست
بزد نای رویین‌وخود برنشست.
بیاوردش از پارس پیش قباد
قباد ازگذشته بکردایچ یاد.
بفرمود کورا بزندان برند
بنزدیک ناهوشمندان برند.
زشیراز فرمود تا هرچه بود
زرنج وزگنج‌وز کشت‌ودرود.
بیازید یکسر سوی طیسفون
سپارد بگنجور او رهنمون.

(شاهنامهٔ فردوسی ج ۸ ص ۲۲۹۳ ابیات ۹۹ ببعد) .

شاپور . (اِ خ) . (زردشتی) . نام یکی از زردشتیان که دردیوان کاتبی نیشابوری شاعر قرن نهم ازاو نام برده شده. رجوع به (از سعدی تاجامی) ص ۵۵۰ وفهرست اعلام آن کتاب شود.

شاپور . (اِ خ) . (کشیش). نام کشیشی درزمان پادشاهی یزدگرد اول ساسانی . «وی‌یکی ازنجبارا که موسوم‌به آذرفرنبغ بود بدین عیسوی درآورد تا از مرضی که داشت شفا یابد . آذر فرنبغ آن کشیش را دعوت‌کرد که بقریهٔ او آمده کلیسائی در آنجا بنا کند.شاپور قبلا قبالهٔ مالکیت محل مزبوررا گرفت وکلیسارا بنا نهاد . آنگاه موبدی آذربوزی نام قضیه را ، که نمونهٔ ارتداد یکی ازنژادگان بود ، بعرض شاه رسانید ویزدگرد بموبد مزبور اجازه داد که برای اعادهٔ‌آن شخص‌بدیانت زردشتی، هر تدبیری که میتواند بکار برد ، فقط احتیاط کند ، که اورا بهلاکت نرساند . باری آذر فرنبغ بدیانت سابق خود باز گشت و رد ملک خود را خواستار شد ، لکن شاپور بتحریک نرسی ، که یکی از روحانیان عیسوی بود، از دادن آن امتناع ورزید وقباله را برداشته بگریخت . سپس آن کلیسا به آتشکده تبدیل یافت ، لکن نرسی آتش‌را خاموش کرد و مراسم دعاو عبادت بآیین نصاری درآن آتشکده برپا کرد . موبد محلی ، چون این گناه عظیم را ملاحظه کرد ، اهل قریه‌را خبر داد ، تا نرسی‌را سخت مضروب کردند و مغلولا به تیسفون فرستادند . آذربوزی باو اطمینان داد که اگر آتشکده را مرمت کند ، از مجازات او وصرف نظرخواهدکرد. نرسی امتناع نمود وبزندان افتاد وپس ازامتناع مجدد محکوم باعدام شد .
(ایران درزمان ساسانیان‌ص ۲۹۶-۲۹۷)

شاپور . (اِ خ) .آقا ...« از اکابر طهران من‌اعمال ری است و همشیر زادهٔ ملاامیدی. وجعفرخان که‌درهند کمال اعتبار داشت همشیرهٔ زادهٔ آقا شاپور است . در فن قصیده کمال‌دست دارد . بعنوان تجارت بهندوستان رفته اسبابی بهمرسانیده بایران آمد . موزونان بعضی‌توقع هااز او داشته چون بفعل نیامد او را اهاجی‌رکیک کردند چنانچه ملاطبقی قطعه‌ای گفته‌که این بیت ازآن قطعه‌است :

بسکه دلگیرزهمکاسه بود میشکند
کاسه‌ای‌را که در اوصورت‌آدم‌باشد .

الحق فراخوراستطاعت‌خست بسیار داشت . فریبی تخلص میکرد اما دیوانی که بنظر فقیر رسید شاپور تخلص داشت . تخمیناً چهار هزار بیت بود .شعرش اینست :

---

(۱) در شاهنامه «سوفرا»و «سوفرای».سوخرا بمعنی سرخ و سرخاب و سهراب‌هیئتهای دیگری از آنست . رجوع شود به فهرست ولف و فرهنگ شاهنامه دکتر رضازاده شفق وشاهنامهٔ‌فردوسی چاپ‌بروخیم و رجوع بحاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح‌دکترمعین (سوفرا) شود .

غزل

نمیگویم که اززندان غم آزاد کن مارا
اگر جائی گرفتاری ببینی یاد کن مارا.
تفاوت نیست جور ولطف ویکسانست نزدما
تومیدانی بهرنوعی که دانی شاد کن مارا.

❀ ❀

بذوقی میکنم تکرار حرف دلستانی را.
که دل درسینه پندارد که میبوسم دهانی را
نمیدانم تو خواهی بود یا گردون ولی دانم
که‌دامن گیر گردد خون من نامهربانی را.

(تذکرهٔ نصرآبادی مصحح مرحوم وحید دستگردی، ص ۲۳۷).

ازاولاد مولانا امیدی طهرانی است. دیوانی تمام کرده. اول فریبی تخلص داشته آخرالامر باسم تخلص کرده. دو بار بهند رفته در آنجا از دولت سلطان سلیم و امرای عظام خصوص میرزا جعفر آصف‌خان قزوینی رتبهٔ مصاحبت یافته وبانعامات اوسرافراز گشته. بعدازمراجعت بوطن چندی بوده تاآنکه بدار بقا شتافته. از اشعار اوست:

یارنسازد بما کاش گذاریم باز
ماغم او را باو او دل مارا بما.

❀ ❀

دلدار نداند دل یار از دل اغیار
داند که‌دل‌است، اینکه‌دل کیست، نداند.

❀ ❀

شاپور کوش تاغمی از دل برون کنیم
از توحدیث‌دوری واز من گریستن.

(نقل از آتشکدهٔ آذر بتحشیهٔ سید جعفر شهیدی ص ۲۱۹). ازاولادامیدی طهرانی بوده در عهد سلطان سلیم بهندوستان رفته بماند ودرآنجا فوت شد. شاعری غزلسرا بوده است. (مجمع الفصحاء چاپ سنگی تهران ص ۲۳).

شاپور. (اِخ). مولانا... ازشعرای صاحب دیوان کاشان است. این مطلع از وست. بیت:

طریق ماهرخان غیر بیوفائی نیست
خوشاکسی که‌باین‌قومش‌آشنائی نیست.

(تحفهٔ سامی مصحح مرحوم وحید دستگردی ص ۱۰۵).

شاپور. (اِخ). (برج ...) عسکرمکرم است که درقرن‌چهارم شهری بودبر دوجانب نهرمسرقان و جانب غربی آن بزرگتربود و بوسیلهٔ دو جسر بزرگ که از قایقهای بهم بسته تعبیه شده بود بجانب دیگراتصال داشت. شهر دارای بازاری باشکوه بود که با مسجد جامع هردو در جانب غربی واقع بودند. از جملهٔ عیوب عسکر مکرم وجود عقربهای سمی در آن شهر بود که هیچکس از گزندآنان بی‌نصیب نمیماند... وجه تسمیهٔ عسکر مکرم این است که‌حجاج عامل معروف بنی امیه در عراق یکی از سرکردگان عرب را بنام مکرم برای خاموش کردن فتنه‌ای به خوزستان گسیل داشت وسردار مزبور نزدیک خرابه‌های شهری که بفارسی رستم کواد نام داشت واعراب آنرا «رستقباذ» نامیدند مستقر شد و این‌مکان بعدهابه‌عسکر مکرم، یعنی اردوگاه مکرم، معروف گردید. اکنون نام‌عسکر مکرم درنقشه‌هادیده‌نمیشود ولی جای‌آن‌خرابه‌های بندقیر است که درآنجا آب گرگر (مسرقان) به‌کارون میریزد. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت‌شرقی‌ص ۲۵۵).

عسکر مکرم ازاقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات فدک وعرض از خط استوا لامه. شاپور ذوالاکتاف تجدید عمارتش کرد وبورج (۱) شاپورخوانند بردوجانب آب دو دانگه تستر نهاده است و دراول بلفظ لشکر خواندند ولشکر، بن‌طهمورث دیوبند ساخته شهری بزرگ است، از همه ولایت خوزستان هوای آن خوشتر است اما دراو عقارب قتال بسیار است. (نزهة القلوب، چاپ لیدن، ص ۱۱۲).

شاپور. (اِخ). شهر... نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است. حدود ومشخصات آن بقرار زیر است: از شمال ارتفاعات چنار شاهیجان وسلبیز و نودان، ازجنوب کوه کمارج و دهستان حومه، از خاور ارتفاعات دوان، ازباختر ارتفاعات ناحیهٔ ماهور ومیلاتی. موقعیت آن جلگه ودامنه است و رودخانهٔ شاپور از وسط دهستان می گذرد. این دهستان درشمال باختربخش واقع است. هوای‌آن‌گرم ومالاریایی‌است. آب مشروب وزراعتی‌آن ازرودخانهٔ‌شاپور وچشمه وقنات است. محصولات آن‌عبارتند از: غلات، برنج، تریاک ومحصولات‌صیفی. شغل اهالی زراعت است. زبان مردم شهر، فارسی و مذهب آنان شیعهٔ دوازده امامی است. ازبیست و پنج آبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۴۳۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: اردشیری - تل گاوک - جدس - حسین‌آباد - خداآباد - زنگنه. خرابه‌های شهرشاپور وغارمعروف آن در این دهستان است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). در شاپورچنانکه مقدسی گوید ده نوع عطر روغنی بعمل میآمد: عطر بنفشه، عطر نیلوفر، عطر نرگس، عطرکارده، عطر سوسن، عطر زنبق، عطر مورد، عطر مرزنجوش، عطر بادرنگ و عطر بهار نارنج و به کشورهای مشرق زمین فرستاده میشد. (ترجمهٔ‌سرزمین خلافت شرقی ص ۳۱۵). بزرگترین حجاری ساسانی در شاپوراست که اندکی خارج ازجادهٔ شیراز به بوشهر قراردارد. (تاریخ صنایع ایران ص ۱۰۵) و رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ص ۱۱۸، مجمل التواریخ و القصص ص ۲، ۳۲، ۳۲ ح، ۳۹۰، ۸۴، ۳۳۷، ابن اثیر ج ۱ ص ۱۳۴ و شاپوربن اردشیر و رجوع به‌بیشاپور شود.

شاپور. (اِخ). نهر... نام نهری در ولایات غندیجان فارس. (نزهة القلوب. مقالهٔ سوم. ص ۲۲۵). از وسط دهستان شاپورمیگذرد. رجوع‌به‌فرهنگ‌جغرافیایی ج ۷ وشاپور (شهر) شود.

شاپور. (اِخ). ابن ادران بن‌اشک. درمجمل التواریخ و القصص (ص ۳۲) از پادشاهان سلسلهٔ اشکانی شمرده شده‌که با واقعیت تاریخی‌وفق نمیدهد (۲). درجای دیگر همین کتاب (ص ۵۸) از او بنام شاپوربن اشک یاد گشته و پادشاهی وی شصت سال ذکر گردیده است. ظاهراً (ادران) مصحف (اردوان) است و باعتبار اینکه درافسانه‌های راجع به تولد شاپور پسر اردشیر، مادر شاپور را دختر اردوان آخرین پادشاه اشکانی دانسته، اند این نام باوی تطبیق می کند. رجوع به شاپوربن اردشیر شود.

شاپور. (اِخ) ابن‌اردشیر. نام دومین پادشاه سلسلهٔ ساسانی. معروف به شاپور اول است. داستان تولداو از دختر اردوان آخرین پادشاه سلسلهٔ اشکانی در شاهنامه و کتب تاریخ آمده است. حمدالله‌مستوفی این داستان را چنین روایت کرده است: «(اردشیر) دختر (اردوان) را زن کرد. دختر بفریب برادر، اردشیررا زهرخواست داد. اردشیر فهم کرد، اورا بوزیر داد تابکشد. زن گفت حامله‌ام. چون‌اردشیر را پسر نبودوزیر اورا زینهارداد وخودرا خصی کرد. بعد از چند ماه شاپور از او متولد شد.

وزیراورا بپرورد و درده سالگی در حالت گوی باختن بر اردشیر ظاهر گشت وزیر احوال عرضه داشت. وزیررا نوازش کرد». (تاریخ گزیده ص ۱۰۴). همچنین به‌شاهنامه فردوسی وابن‌اثیر ج ۱ ص ۱۳۴ وحبیب‌السیر ج ۱ ص ۲۲۴ ببعد وسایر تواریخ معتبر شود. با توجه باینکه مدت سلطنت اردشیر بعد از واقعهٔ قتل اردوان چهارده سال بوده مشکل میتوان این حکایت را تصدیق کرد، چه

(۱) نسخه‌بدل (برج). (۲) در مورد نامهای‌شاهان اشکانی‌رجوع‌به (ترجمهٔ‌حماسهٔ ملی‌ایران تألیف نولدکه) ص ۱۱ - ۱۴ شود.

از داستان چنین برمی‌آید که شاپور در این وقت که بر تخت نشست سیزده ساله بوده است . (تاریخ ایران تألیف ژنرال سر پرسی سایکس ترجمهٔ فخرداعی گیلانی ج ۱ ص ۵۴۴) . پدرش اردشیر در زمان حیات خویش وی را در سلطنت با خود شریک کرد . (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۳) . در سکه‌های شاپور اول دو سجع مختلف دیده میشود یکی «شاه‌پوهری یزدانی» و دیگر «مزدیسن به‌شاه‌پوهر ملکان ملکا (شاهانشاه) ایران مینوچیتری من (هچ) یزدان» . چنان مینماید که سجع اول متعلق به دوره‌ای است که اردشیر زنده بود و هنوز شاپور به سلطنت نرسیده بود و حکمرانی یکی از نواحی مهم ایران را داشت و بعنوان حکمران آن ناحیه سکه باسم او زده‌اند . (تاریخ تمدن ایران ساسانی تألیف سعید نفیسی ص ۳۴۲). اردشیر اول در سال ۲۴۱ م. بدرود زندگی گفت. حجاری نقش رجب حاکی از جلوس پسر او شاپور اول است. تاجگذاری رسمی شاپور در سال ۲۴۲ صورت گرفت. بنا بر روایت ابن‌الندیم نخستین خطبهٔ مانی در روز جلوس شاپور ، یعنی یکشنبهٔ اول نیسان که آفتاب در برج حمل قرار داشت ، ایراد شد . اگر بتوان این روایت را قبول کرد تاریخ هردو واقعه مطابق بیستم مارس سال ۲۴۲ م . میشود . اما مانی در کتاب کفالیه گوید در عهد سلطنت اردشیر اول سفری بهند کرده ومردم را بدین خویش خوانده‌است وچون خبر مرگ اردشیر وجلوس شاپور را شنیده بایران باز گشته، درخوزستان بحضور شاپور باریافته‌است .

(ایران در زمان ساسانیان تألیف پرفسور آرتور کریستن‌سن ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی چاپ دوم ص ۲۰۳-۲۰۶). شاپور از پدر خود مملکتی را به‌ارث برد که در آن تشکیلات بارتی محفوظ مانده ومجدداً براصل تمرکز قوی تنظیم شده بود ، بدون آنکه دستگاه ملوک‌الطوایفی از بین رفته باشد . شاهنشاهی با ایجاد قشونی با انضباط وتشکیلات اداری که طبق مبانی واصول جدید کار میکرد ، ثابت و مستقر گردید . این پادشاه از آغاز کار توجه خود را به مسائل خارجی معطوف داشت . . . از قرن اول مسیحی ، تشکیل شاهنشاهی عظیم کوشان در سرحدهای شرقی ایران برای کشور اخیر خطری سیاسی و مزاحمتی اقتصادی فراهم کرده بود . شاپور از یک‌سو بین رومیان و کوشانیان گرفتار بود ، وازسوی دیگر دایماً برای حل مسألهٔ ارمنستان میکوشید ، وازجانب دیگر همواره تحت تهدید بدویانی بود که بر معابر قفقاز فشار وارد میآوردند . شاهنشاهی جدید ساسانی میبایست مافوق قوای خود خطر محاربهٔ ناگهانی را درهمهٔ سرحدها احساس کند . شاهنشاهی کوشان از دو لحاظ توجه شاپور را به خود جلب میکرد : نخست آنکه کشور مزبور به واسطهٔ تجارت بین‌المللی ثروتمند شده‌بود، دیگر آنکه مخالف قدرت شاپور بود . شاپور از آغاز ، مساعی خود را بدان‌سوی معطوف داشت . وی در کتیبه‌ای طولانی که در دیوارهای آتشگاه نقش رستم حک شده ، نخستین پیشرفتهای خود را نقل میکند : سپاه فاتح او پیشاور، پایتخت زمستانی شاهان کوشان را متصرف شد ، درهٔ سند را اشغال کرد وبه سوی شمال راند، ازهندوکش عبور کرد ، ایالت بلخ را تسخیر نمود، از جیحون گذشت وبه سمرقند و تاشکند در آمد . سلسلهٔ کوشان که کنیشکای (۱) کبیر آنرا تأسیس کرده بود ، منقرض شد . از این پس سلسله‌ای دیگر جایگزین آن میگردد که سلطنت ایران را میشناسد و بر مملکتی محدود حکومت میکند .» (ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین ص ۲۹۳) . خبر فوت اردشیر چون به‌ارمنستان وهاترا رسید بنای شورش راگذاشتند . نائرهٔ شورش ارمنستان بزودی فرونشانده شد وقلعهٔ هاترا (الحضر) بدستیاری دختر پادشاه یاغی فتح گردید (۲۴۰ م.) وشاپور که وعدهٔ تزویج اورا داده‌بود بعهد خود وفا نکرد و دختر را بدست دژخیم سپرد» . (تاریخ ایران-سرپرسی سایکس ج ۱ ص ۵۴۴). در کتب تاریخ دربارهٔ فتح قلعهٔ هاترا (الحضر) داستانی روایت شده که‌شاپور آنرا چهارسال و برخی گویند دو سال در محاصره گرفت و نتوانست گشود . سرانجام نضیره دختر زیبای ضیزن، ملک عرب، برشاپور شیفته شد ودرازای عهد شاپور به تزویج وی اورا راهنمائی کرد که کبوتر طوقداری ماده‌ای بگیرد و برپایش بخون حیض دوشیزهٔ کبود چشمی بنویسد و پروازدهد تا بر برج حصار نشیند و برج فرو ریزد وآن طلسم مدینهٔ الحضر بود . شاپور پس ازفتح قلعه دختررا بزنی گرفت تا روزی دختر از برگ گلی که دربسترش بود برنج شد وچون شاپور دانست که پدرش او را بناز پرورده درجهٔ ناسپاسی وی‌بشناخت وفرمان داد تاگیسویش رابدم‌اسب سرکشی بستند واسب‌راتازاندند. رجوع به مجمل‌التواریخ والقصص ص ۶۳ و ۶۴ ، حبیب‌السیر ج ۱ ص ۲۲۵-۲۲۶ و دیگر تواریخ قدیم شود . واندرشاهنامهٔ فردوسی چنانست که این حادثه شاپورذوالاکتاف را افتادونام‌ضیزن، طایر گوید ، درسیرالملوک چنانست که شاپور اردشیر بود . والله‌اعلم . (مجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۶۳) . همچنین رجوع به ابن‌اثیر ج ۱ ص ۱۳۵ شود . بنابر مندرجات تاریخ اربل شاپور در نخستین سال پادشاهی‌خود با خوارزمیان وسپس‌بامادیهای کوهستانی محاربه کرد و آنانرا مغلوب ساخت . از آنجا بقصد سرکوبی گیلها و دیلمیان و مردم گرگان تاخت . بموجب مندرجات کتاب پهلوی موسوم به شهرستانهای ایرانشهر شاپور در خراسان یک پادشاه تورانی پهلیزگ نام‌را مغلوب و مقتول ساخت و درمحلی که محاربه روی داده بود ، شهرمستحکم نیوشاپور را بنا کرد که کرسی ولایت ابرشهرشد. اردشیر بلقب شاهنشاه ایران قناعت کرده بود ولی شاپور پس از این فتوحات در کتیبه‌ها لقب مجلل‌تر «شاهنشاه‌ایران وانیران» گرفت . (ایران درزمان ساسانیان ص ۲۴۵-۲۴۶) در کتیبهٔ پهلوی نقش رجب عنوان پادشاهی شاپور چنین ذکرشده است : «این پیکر مزداپرست خدایگان شاپور شاهنشاه ایران و انیران آسمانی نژاداز یزدان‌پسر مزداپرست خدایگان اردشیر شاهنشاه ایران آسمانی نژاد پور ساسان پابک پادشاه .» (تاریخ ایران-سرپرسی سایکس ج ۱ ص ۵۴۳)، چون‌مسألهٔ مشرق منظم شد ، شاپور به سوی مغرب باز گشت . اینجا نیزاقبال با او یاری کرد. وی در سوریه پیش رفت و به انطاکیه رسید . شاپور پس از چند شکست آمادهٔ بازگشت بود . در این هنگام گردیانوس (۲) کشته شد وجانشین اوفیلفوس عرب (۳) در انعقاد معاهدهٔ صلح عجله کرد و پرداخت خراجی هنگفت را متعهد گشت و بین‌النهرین و ارمنستان را به‌ایران واگذاشت . (۲۴۴ م) (ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین ص ۲۹۴) . همچنین رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۲۴۵ وتاریخ ایران - سرپرسی سایکس ص ۵۴۵ شود . پس از پانزده سال ، مجدداً محاربهٔ با روم آغاز شد ، وآن با موفقیتی پرهیاهو توأم بود . شاپور عده‌ای معتنی به‌ازشهرهای سوریه ، منجمله انطاکیه را تسخیر کرد . وی نزدیک الرها (۴) فتحی عظیم کرد و امپراطور والریانوس را با هفتاد هزار لژیون رومی اسیر گرفت وآنان را به‌ایران رهسپار کرد (۲۶۰ م) . (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۳) . قسمت اول کتیبهٔ کعبهٔ زردشت ، که متأسفانه آسیب فراوان دیده ، در بیان جنگهای شاپور با رومیان است . پیروزی‌شاپور بروالریانوس بطوراختصاردر سطر ۱۴-۱۳ ذکر شده است . این عبارات ثابت‌میکند، که‌نبردی که‌به‌شکست‌والریانوس منجرشد، درالرها اتفاق افتاده است. جنگ

(۱) Kanishka. (۲) Gordianus . (۳) Philippe l'Arahe. (۴) Edesse اورفا ، اورفه

الرها را در تصویری، که در دورا کشف‌شده نمایش داده‌اند. (ایران درزمان ساسانیان ح ص ۲۴۶). لژیونرهای رومی اسیر در شهرهائی که خود آنان بر طبق طرح اردوگاههای نظامی رومی بنا کردند استقرار یافتند. آنان بعنوان متخصص، معمار، مهندس واهل‌فن درتحقق بخشیدن به‌کارهای عظیم عام‌المنفعه مخصوصاً بنای پلها، سدها، وطرق به‌ایرانیان مساعدت کردند و ازخدمات آنان ایالت پرثروت خوزستان فواید بسیار برگرفت، و بعضی آثار و بقایای آن عهد هنوز در زمان ماقابل استفاده‌است.(ایران‌از آغاز تااسلام ص ۲۹۴). پس ازشکست والریانوس واسارت او شاهنشاه ایران خود را سلطان مشرق و مغرب میدید. وی لقب امپراطور روم را دراینموقع بیکی ازپناهندگان‌رومی موسوم به کوریادس (۱) داد. اما اوباوجود این نتوانست نامی از خود در تاریخ باقی گذارد. سرنوشت والریانوس معلوم نیست قدر متیقن اینست که در اسارت جان داد و گویا درشهر گندی‌شاپوردر گذشت.روایات مورخین‌رومی ازقبیل‌لاکتانسیوس وسایرین درباب بدرفتاری پادشاه‌ایران‌با والریانوس قابل تردید است. بموجب روایات شرقی شاپور اورا مجبور کرد، که درساختمان‌سد نزدیک شوشتر کار کند.. بلاشک هم‌سد وهم جسر بزرگ (شادروان) شوشتر عمل مهندسین رومی است... درطی کاوشهای علمی شهر شاپور، ویرانه‌های کاخی‌ازشاپور اول درجنب آتشکده وبنای دیگری ازاین پادشاه (که کتیبهٔ شهر شاپوردر آنجا است) کشف شده است. سبک معماری‌وتزیینات این بناکاملا یونانی است و این خود مایهٔ بسی شگفتی است، که چنین بنایی درقلب سرزمین پارس، یعنی مهد سلسلهٔ ساسانی، قراردارد... شاپورپس ازتاخت و تاز در سوریه وکاپادوکی قصد بازگشت به ایران کرد ودرحین مراجعت موردحملهٔ اذینه (۲) امیرعرب که حکمرانی شهر پالمور (۳) واقع درصحرای‌شام راداشت، قرارگرفت. این شهر مرکز تجارت شرق وغرب بود. درباره موفقیتهای اذینه دراینموقع بیشک تاریخ نویسان گزافه گوئی بسیار کرده‌اند. ایرانیان‌بدون هیچ‌فایده تا سال ۲۶۵ میلادی جنگ خود رابا پالمور ادامه دادند.(ایران درزمان ساسانیان ص۲۴۶و ۲۵۰-۲۵۱). همچنین به ایران ازآغاز تا اسلام ص ۲۹۴ و تاریخ ایران - سرپرسی سایکس رجوع شود. تاریخ نویسان مدت پادشاهی شاپور را بتفاوت، سی‌سال وپانزده روز وسی‌سال و بیست وهشت روز (مجمل التواریخ‌والقصص ص۶۳) وسی و دو سال و چهارماه (مجمل التواریخ‌والقصص ص ۸۷) وسی سال‌وپانزده روز وسی‌سال‌وشش‌ماه ونه‌روز(ابن اثیر ج ۱ ص ۱۳۵)نوشته‌اند.تاریخ وفات‌اورا کریستن سن‌وگیرشمن ۲۷۲ م. وسرپرسی‌سایکس ۲۷۱ م. ذکر کرده اندلیکن با توجه به تحقیقات آقای تقی‌زاده وفات شاپور در ۲۷۳ م. روی داده‌است. (ایران ازآغازتااسلام ص ۲۹۶ حاشیهٔ ۱ مترجم). بنابراین اگرمدت پادشاهی‌شاپوراز تاریخ تاجگذاری‌او بحساب آید روایت سی و دوسال و چهارماه که در مجمل‌التواریخ‌والقصص آمده درمیان‌روایات قدیم اقرب بصحت بنظر میرسد. «شاپور که شاهنشاهی بزرگی بوجودآورده بود به مانی‌توجه کرد واین مبدع‌دین «عمومی» را تحت حمایت گرفت. افکار مانی که از ادیان زرتشتی، بودایی و مسیحی اقتباس شده بود: پیروانی ازاقوام‌آسیای غربی که دارای مذاهب مذکوربودند، برای پیامبر مزبورفراهم‌آورد. آیا شاپور، با جلب‌مانی به سوی خود وبا موافقت درتبلیغ آیین‌وی مقاصد سیاسی کمابیش دور و درازی داشته است؟ این فرضیه بعید بنظر نمی‌آید.» (ایران ازآغاز تااسلام ص۲۹۵-۲۹۶). بنا برمندرجات کفلایه گویا مانی در زمان اردشیر بابکان مورد توجه پسرش شاپور بوده است. بنا برروایات دیگرنخست‌دوتن از برادران شاپور، یعنی مهرشاه حاکم ولایت میشان وپیروزباو گرویده بودند.. بنا برروایت الفهرست فیروزبود که مانی‌را بحضورشاه دلالت کرد.. در کتاب کفلایه، که مانی شرح حال خود را درآن نوشته، اطلاعات گرانبهائی راجع به روابط مانی و شاهنشاه شاپور مذکوراست. مانی پس از ذکرمسافرت خود بهند ومراجعت به ایران چنین گوید: «بحضورشاپورشاه رفتم و او باحترام بسیارمرا پذیرفت و اجازهٔ مسافرت مرحمت کرد، تاکلمهٔ حیات را تبلیغ کنم. درموکب‌اوسالیان درازدرایران ودر کشور پارت تاآدیب (آدیابن) و ممالکی که با دولت روم مجاور است، مسافرت نمودم». بنا بر روایات مانویه، که مأخوذ ازتواریخ عربی است، درآخرشاپوربا مانی بخصومت پرداخت. بنا بر قول یعقوبی، این پادشاه فقط ده‌سال کیش مانی داشت، پس از آن مانی ازکشور ایران اخراج وقریب ده‌سال در ممالک‌آسیای مرکزی سرگردان بود. شمیدت نسبت به جزئیات این روایت ابراز شک کرده و برآنست که هرگز مانی با شاپور معارضه‌ای نداشته است وچنین گوید: «درهرحال فرار ونفی مانی بهند افسانه‌ای بیش نیست، زیرا این سفر قبل از جلوس شاپور باید واقع شده باشد.» (ایران در زمان ساسانیان ص۲۱۹-۲۲۱). طبق روایت بیرونی مانی درایام آوارگی، هند وتبت و چین را سیاحت کرد. پس از مرگ شاپوردرسال ۲۷۲ به ایران‌بازگشت (تاریخ‌ایران-سرپرسی، سایکس‌ص۵۵۲). درباب‌ظهورمانی‌به کتاب مانی‌ودین اوتألیف آقای‌تقی‌زاده، تاریخ گزیده‌ص۱۰۹، ابن‌اثیرج ۱ص۱۳۵وحبیب‌السیر ج۱ص۲۲۸ وسایر تواریخ‌قدیم‌رجوع‌شود. گویند که‌شاپور کار پدررا درامرمرتب‌ساختن اوستادنبال کرد و بدستوروی آنچه‌دراوستا، دربارهٔ‌علوم‌پزشکی جغرافیا ستاره شناسی و فلسفه در یونان و هندوستان‌و کشورهای‌دیگرمتفرق‌بودبدست آورده باوستای موجود افزودند. (مزدیسنا ص۶۰).شاپوردرسالهای‌آخرسلطنت‌به‌آبادانی کشورپرداخت. ازجملهٔ‌کارهای عمرانی او ساختمان سد شوشتر است. (تاریخ ایران سرپرسی سایکس ص ۵۵۰). «شادروان شوشتر او کرد که، عجایب عالمست، و شهرها بسیار کرد چون شاپور، ونیشابور، شاد شاپور، اندیو شاپور، شاپور خواست بلاش شاپور، پیروز شاپور.» (مجمل التواریخ والقصص ص ۶۳). در ابن اثیر آمده است: «شهر نیشابور وشهر شاپور بفارس وفیروز شاپور که همان انبار است و جندیشاپور را او بنا کرد.» (ج ۱ ص ۱۳۴). «از آثار او بلاد شاپور فارس ونیشابور خراسان که طهمورث آغاز کرده وپیش از اتمام خراب شده شاپور آنرا برمثال رقعهٔ شطرنج هشت در هشت قطعه ساخته واکاسره را عادت بودکه شهرها بر مثال جانوران میساختند چنانکه شوش را مثال باز و شوشتر بر مثال اسب وگویند چون اردشیر دربیابان‌شهری ساخت وآنرا نه اردشیر نام نهاد شاپور آن شهر ازو بخواست اردشیر مضایقه کرد گفت تو نیز یکی بساز شاپور غیرت کرد ونشابورساخت وشاد شاپور (قزوین) (تاریخ گزیده ص ۸۳۰ بنقل از کتاب التبیان.)وجند شاپور خوزستان و بهرولایت روستاها بسیار ساخت.» (تاریخ گزیده ص۱۰۵ و ۱۰۶). حمزه بنای نیشابور را به شاپور نسبت داده... بگفتهٔ طبری‌وثعالبی نیشابور را شاپور دوم بنا کرده است. (ایران در زمان ساسانیان - حاشیهٔ ص ۲۴۶). در رسالهٔ‌کوچک «شهرستانهای ایران» بزبان پهلوی که ظاهراً درقرن دوم هجری‌تدوین گشته ساختمان: پوشنگ - نیشابور - هیرت (حیره) - به شاپور در فارس - وندیوگ شاپور - ایران خوره کرد - اراسپ به شاپور اول نسبت داده شده. (تاریخ تمدن ایران ساسانی ص ۸۷). در کتابهای تاریخ وجغرافیا که از منابع دورهٔ

(۱) Cyriades. (۲) سپتیموس ادینافوس. (۳) تدمر، Palmyr.

ساسانی مطالبی در آنها مانده است ساختمان شهرهای زیررا به شاپور اول نسبت داده‌اند: به از اندیو شاپور (یعنی شهر شاپور که بهتر از انطاکیه است) درخوزستان، شاذ شاپور درمیسان، بلاش شاپور، پیروزشاپور در عراق نزدیک انبار، گندی شاپور، شوشتر، تکریت، شاپورآباد یاسابرآباد شاپور خواست درمیان اصفهان وخوزستان، شهر شاپور در فارس، خسرو شاپور نزدیک واسط، نیشابور، فیروز درناحیهٔ نصیبین، هنبوشاپور در مداین، و شهر مسرقان را در خوزستان ومناره‌ای را که در ده و نجر نزدیک همدان بوده وتازیان آنرا «منارة الحوافر» نامیده‌اند وشادروان شوشتر را نیز از آثار او میدانند. (تاریخ تمدن ایران ساسانی ص ۸۸).

شاپور اول به پیروی از شیوهٔ پدرش اردشیر سکه‌های زیبائی ضرب نموده است. (تاریخ صنایع ایران ص ۱۱۲). در کتیبهٔ کعبهٔ زردشت زنی بنام آذر اناهید و عنوان بانبشنان بانبشن (ملکهٔ ملکه‌ها) ذکر شده که ظاهراً همسر شاپور است. نام این ملکه بستگی نزدیک وتعلق خاندان ساسانی را به معبد اناهید استخر بخاطر میآورد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۲). در شاهنامه داستانی روایت شده که طبق آن شاپور هنگام شکار بادختر مهرک روبرو میشود وبراو شیفته گشته ویرا بهمسری بر می‌گزیند. «بنا برعقیدهٔ ایرانیان شاپور دارای وجاهت وصباحت منظر بوده‌ونقوش برجستهٔ موجود این عقیده‌راتأیید میکند.» (تاریخ ایران- سرپرسی‌سایکس ص۵۵۴).

از حجاریهای ساسانی مربوط به دوران پادشاهی شاپور اول حجاری نقش رستم (اسارت‌والرین)، حجاری فیروز آباد فارس، حجاری شاپور (اندکی خارج از جادهٔ شیراز به بوشهر) را میتوان نام برد (تاریخ صنایع ایران، ص ۱۰۳-۱۰۶). در شاهنامه وسایر آثار منظوم فارسی از این شاپور بنام شاپور و شاپور اردشیر و شاپوربن اردشیر نام برده شده است:

بنیروی شاپور شاه اردشیر
شود بی گمان آب درچاه‌شیر.
فردوسی.

شهر گرگان نماند با گرگین
نه نشابور ماند با شاپور.
(ناصرخسرو - دیوان ص ۱۵۱).

زین سور بسی زمن بتر رفت
اسکندر وارد شیر و شاپور.
ناصرخسرو. (دیوان ص۱۹۷).

من ازپاک فرزند آزادگانم
نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ناصرخسرو (دیوان ص۲۸۹).

شاپور. (اِ خ) بن اشک. «شاپوربن اشک، از جملهٔ اشکانیان وی بوده است که بسیج غزو کرد و او پسرا ذران بن اشغان بود، ودرعهد [او] عیسی علیه السلام ظاهر شد وپس شاپور بروم رفت و غزا کرد و انطیخس سوم پادشاه روم بود بعد از اسکندر. و بسیار برده آورد از روم، ودر کشتیها نشاند وپس بفرمود تا غرقه کردند بکینهٔ دارا، و بسیاری چیزها که سکندر بروم برده بود باز آورد، و نهر الملک او گشاد وازآن مال بس برآن خرج کرد.» (مجمل التواریخ و القصص مصحح مرحوم ملک‌الشعرای بهار ص۵۹). «نخستین پادشاه اشکانی در روزگار ملوک الطوائفی اشک بود که ۵۲ سال پادشاهی کرد... وایرانیان معترفند به‌اضطراب و مشوش بودن تاریخ خود در ایام ملوک الطوائف...».

(ابن اثیر ج ۱ ص ۱۳۲) و رجوع به فهرست ولف، مجمل التواریخ والقصص ص ۵۸ وشاپوربن ادران بن اشک شود:

نخست اشک بود از نژاد قباد
دگر گرد شاپور فرخ نژاد.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۲۲ بیت ۵۲).

شاپور. (اِ خ). بن بابک. نام پسر بابک وبرادر اردشیر ونوهٔ ساسان که چون بابک از قصد پسرخود اردشیر که مایل بود پادشاه سرتاسر ایالت پارس شود هراسان گشت، نامه بحضور شاهنشاه اردوان (ارتبان پنجم) نوشت ورخصت طلبید که تاج گوچهر (از سلسلهٔ بازرنگیان) را بسر فرزند ارشد خویش شاپور گذارد. شاهنشاه در پاسخ نوشت، که او بابک و پسرش اردشیر را یاغی میشناسد. بابک اندکی بعد از این واقعه بدرود حیات گفت و شاپور بجای او نشست. میان او و برادرش اردشیر نزاع درگرفت. اتفاقاً شاپور بطور ناگهانی وفات یافت و سبب را چنین نوشته اند که هنگام حمله به دارا بگرد، شاپور درخانهٔ ویرانه‌ای فرود آمد، غفلهٔ سنگی ازسقف جدا شد واورا ازپای درآورد. (ایران‌در زمان ساسانیان ص ۱۰۶ و ۱۰۷). و به ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۱ رجوع شود.

شاپور. (اِ خ)... بن بهرام. در زمان قباد اول (نهایة، ص ۲۲۶) دارای مقام ایران‌سپاهبد بوده است. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۱۵۱). ورجوع به شاپور (رازی) شود.

شاپور. (اِ خ)... بن‌شاپور. پسر شاپور ذوالاکتاف. برادر زاده وجانشین اردشیر دوم. مدت پادشاهی او پنج سال بود. «بعضی راویان چهار ماه زیادت گویند، وبهری پنجسال و پنجاه روز گفته اند.» (مجمل التواریخ والقصص ص ۶۸). شاپور الجنود لقب داشت. حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳۲). کتیبهٔ پهلوی ساسانی که در سمت چپ کتیبهٔ شاپور دوم ودرغار کوچک طاق بستان واقع‌شده‌حاوی نام والقاب این‌پادشاه ویدر وجد اوست. ایران درزمان ساسانیان، ص ۷۱). این پادشاه، سیاست‌مودت‌آمیزی باامپراطور روم اختیار کرد. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۲۹۲). درسال دوم جلوسش قراردادی باروم بست. در سال ۳۸۳ م. دولتین ایران وروم نزدیک بود باز برسر ارمنستان داخل جنگ شوند، اما چون روم ازضربت سخت تزلزل آوری که از گوتها در جنگ ادرنه درسال ۳۷۸ خورده بود هنوز سربلند نکرده بود و از اینسو درایران پادشاهانی سلطنت‌میکردند که تماماً دم ازصلح‌میزدند ورزمجو نبودند لذا در ۳۸۴ م پیمان صلحی فیمابین بسته شد که بموجب آن قسمت اعظم شرقی ارمنستان ضمیمهٔ دولت ایران وقسمت غربی ارمنستان متعلق بروم گردید. دراین دو قسمت نمایندگانی از خاندان قدیم اشکانی حکمرانی میکردند، ولی استقلال ملی ارمنستان بکلی‌معدوم گردید. (تاریخ‌ایران سرپرسی سایکس، ص ۵۸۵-۵۸۶). بین شاپور و امپراطور جوویانوس موافقت‌نامه‌ای مبنی بر شرکت دو شاهنشاهی در دفاع معابر قفقاز مبادله شد. ایرانیان در آن حدود استحکاماتی بنا کردند که آنهارا ساخلوهای ایرانی محافظت میکردند و دولت روم قسمتی از مخارج آنرا میپرداخت (ایران ازآغاز تااسلام ص ۳۰۰-۳۰۱). شاپور بسر کوبی طایفه‌ای ازاعراب موسوم به «ایاد» نیز لشکر کشید. (تاریخ ایران سرپرسی سایکس، ص ۵۸۵). اعیان دولت در زمان سلطنت جانشینان شاپور دوم‌ازجمله همین‌شاپور سوم‌بآسانی‌اقتداری را، که در عهد ذوالاکتاف از دست داده بودند، بجنگ آوردند. (ایران درزمان ساسانیان، ص ۲۷۸). همین بزرگان و نژادگان بودند که شاپور سوم را بقتل رسانیدند. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۱۳۰). وفات وی درسال ۳۸۸ م. بوده است. (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۸۶). در مجمل التواریخ و القصص آمده است. «وی بزمین میسان بمرد ودر تاریخ جریر می گوید که سپاه بروی‌بشوریدند وطناب خیمه گسسته‌گشت، وفلکه برسرش رسید، وازآن بمرد» (مجمل التواریخ و القصص مصحح مرحوم ملک‌الشعرای‌بهار، ص ۶۸). «وبقول طبری بعضی از عظماء فرس عمداً طنابهای خیمه‌را قطع کردند تا

شاپور خرمن هستی را بباد فنا داد. » (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳۲).
در فارس نامهٔ ابن البلخی آمده است : « وچون (شاپور بن شاپور) بپادشاهی بنشست سپاهی و رعیت شاد شدند و سیرتی نیکو سپرد ... در فسطاطی نشسته بود و برسراو افتاد وفرمان یافت وقومی گفته اند که خویشان او طناب آن ببریدند و برسراو افتاد و گذشته شد . » (فارس نامه مصحح لیسترانج ونیکلسون ص ۷۳). در کتاب صور پیراهن اووشی سرخ، واندر زیرش دیگری زرد، وشلوار آسمان رنگ، تاج میان دو شرفهٔ زر اندر برنگ سبز، ایستاده نگاشتست، قضیبی آهن صورت مرغی بر سرش بدست راست ، و بدست چپ برقبضهٔ شمشیر فراخیده. (مجمل التواریخ والقصص، ص ۳۵) :

چو شاپور بنشست برجای عم
ازایران بسی شاد وچندی دژم.
(شاهنامهٔ فردوسی ج۷ ص ۲۰۷۰ بیت ۱)
چو شد سالیان پنج باچار ماه
بشد شاه روزی بنخچیر گاه .
... ستاره زدند ازبر خوابگاه
چو چیزی بخوردو بیاسود شاه.
... بخفت او وازدشت برخاست باد
که کس باد ازآنسان ندارد بیاد.
فرو برده چوب ستاره بکند
بزد بر سر شهریار بلند .
جهانجوی شاپور جنگی بمرد
کلاه کیی دیگری را سپرد.
(شاهنامهٔ فردوسی ج ۷ ص ۲۰۷۱)

شاپور. (اِخ). ابن شهریار بن قارن بن شروین . ازآل باوند، شاخهٔ کیوسیه است که ازسال ۴۵ تا ۳۹۷ هجری در مازندران فرمانروایی داشتند . مدت پادشاهیش کوتاه بود .(مازندران واستر آباد ، ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۸۰). در تاریخ طبرستان آمده است: « اسفهبد شهریار بطبرستان درگذشت ، فرزندان بسیار از او بماند، یکی از ایشان قارن بود که ابوالملوك است ویکی شاپور که مهتر بود و بپادشاهی نشست واز تهور وتهتك وبیسامانی، اتباع او بیشتر،از او متنفر شدند و برگردیده و اورا باز گذاشتند و پیش مأمون شکایتها از وی بنشتند تامثال نوشت به محمد بن خالد که کهستان ، او جمله بازستانند . محمد خالد از ضعف حال خویش بااو مقاومت نتوانست نمود . حال خلیفه را معلوم شد ، کسی طلبید که برای مالش و استیصال شاپور به ولایت فرستد . منجم بزیست (بزیست بن فیروزان) حاضر بود ،مازیار را ذکر کرد وگفت برای بندگی مواقف مقدسه طالع او موافق است ، مأمون به کهستان او را نامزد کرد وموسی بن حفص را به هامون ، و خلیفه برموسی حفص خشم گرفته بود واورا از ولایتی معزول کرده ، پیش مازیار آمد و بااوعهد کرد برموافقت ومخالصت تااورا درخواست کند ، چون باهمدیگر بطبرستان رسیدند برمازیار خلایق جمع آمدند ومدت نزدیك، سپاهی آراسته عرض داد و بطلب شاپور بپریم شد وبااو مصاف داد واو را بگرفت وبه سلاسل واغلال ببست وپیش موسی فرستاد که ظفر یافتم و اورا بند کرد. شاپور چون بدانست که مازیاراورا بخواهد کشت پنهان بموسی قاصد فرستاد که مرا بادست خویش گیر تا تر اصد درهم خدمت کنم ،موسی جواب داد که طریق خلاص تو آنست که گویی مسلمان شدم وموسی امیرالمؤمنین ام، و چون این پیام داد اندیشه کرد که ازاین حال مازیاروقوف یابد وپوشیده نماند ومعاهدهٔ ایشان ا نقض وانحلال شود ووحشتی وفتنه ای تولد کند،چون مازیار را دید ازاو باستنطاق سئوال کرد که اگر شاپور اسلام پذیرد و صدهزار درهم خدمت کند خلیفه را چه گویی ، مازیار خاموش میبود وجواب این سخن نداد ، از همدیگر جدا گشتند . آنشب سر شاپور ، برفرمود گرفت وبامداد پیش موسی فرستاده موسی براو متغیر شد و او ازآن اندیشه کرد که بعوض موسی خلیفه کسی دیگر را فرستد بقهر او ،بعذر واستغفار پیش موسی آمد وخدمتیها آورد و عهد تازه کردند و چهار سال طبرستان براین قرار بماند تاموسی فرمان یافت ومحمد بن موسی بعوض پدر نشست ومازیار از او حسابی نگرفت وبکوه ودشت حکم او یکسان شد .(تاریخ طبرستان مصحح مرحوم عباس اقبال ج ۱ ص ۲۰۷-۲۰۸) .

شاپور. (اِخ) ابن کیوس بن قباد، برادر زادهٔ کسری انوشیروان .دوم ازآل کیوس که در مازندران فرمانروایی داشتند . (تاریخ طبرستان مصحح مرحوم عباس اقبال ج ۱ ص ۱۴۷). کیوس پس ازشکستن خاقان ترکستان از برادر کهتر خود خواستار گشت که تخت و تاجوری وخزاین پدر باو سپارد و انوشیروان در جواب ویرا ملامت کرد وبر سرعقل خواند واو لشکر بر آراست و ازطبرستان برخاست ،بمداین شد وبا برادر مصاف داد، نوشروان اورا بگرفت ومحبوس فرمود ، بعدروزی چند پیش او فرستاد که ببارگاه آید وتوبه کند واقرار آورد بگناه تاموبدان بشنوند وفرمایم که بند بردارند وولایت بتو سپارند کیوس گفت کشتن از این مذلت و اعتراف بگناه اولیتر دانم ، هم در آنشب اورا بفرمود کشت و نفرین کرد بر تاج وتخت که چون کیوس برادری را برای او بباید کشت وشاپور را که پسر او بود بمداین داشت. (تاریخ طبرستان مصحح عباس اقبال ج ۱ ص ۱۴۷ - ۱۵۰). بعهد هرمزد پسر انوشیروان فرمان یافت ،باونام پسری گذاشت .(ایضاً ص ۱۵۲) .ورجوع به حبیب السیر چاپ دوم ج ۲ ص ۴۰۱ شود .

شاپور. (اِخ) ابن المرزبان .ازسرداران آل بطیحه ، در ماه صفر سال ۴۱۲ صدقة بن فارس ویرا بافوجی بدفع ابوالهیجا محمد بن عمران بن شاهین مأمور ساخت وشاپور مظفر و منصور گشته ابوالهیجا اسیر گردید . لاجرم مردم بطیحه بعدازفوت صدقه ازروی صدق سر بمتابعت شاپور درآوردند واو به مشرف الدوله عریضه ای نوشته مالی قبول نمود که هرسال بخزانهٔ بغداد فرستد . » (تاریخ حبیب السیر چاپ تهران - کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۵۴۵) .

شاپور . (اِخ)... ابن هرمز . رجوع به شاپور ذوالاکتاف شود .

شاپور . (اِخ)... ابن هرمزد . رجوع به شاپور ابن هرمز و شاپور ذوالاکتاف شود .

شاپور. (اِخ). ابن یزدجرد الاثیم.رجوع به شاپور بن یزدگرد و فارسنامهٔ ابن البلخی مصحح لیسترنج ونیکلسون ص ۲۵ شود .

شاپور . (اِخ). . . ابن یزدگرد . نام پسر یزدگرد اول ، برادر نرسی و بهرام پنجم (بهرام گور) . وی را پدرش یزدگرد بپادشاهی قسمتی از ارمنستان که به ایران تعلق یافته بود ، نصب کرد . (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۷) .

شاپور. (اِخ) ... اردشیر . رجوع به شاپور بن اردشیر شود .

شاپور. (اِخ) الجنود. شاپور بن اردشیر. پسر اردشیر بن بابك وولی عهد او بود واورا شاپور الجنود گفتندی ازآنچ لشکردار بود وشاپور ذوالاکتاف بعدازوی بودست ،ومانی زندیق در روزگار او پدید آمد وفتنه پدید آورد وسرهمه زندیقان و اول ایشان بود . (فارسنامهٔ ابن البلخی مصحح لیسترنج ونیکلسون ص ۲۰). رجوع به شاپور ابن اردشیر شود .

شاپور . (اِخ) ... اورمزد . رجوع به شاپور ذوالاکتاف شود .

شاپور . (اِخ) . . . اول . رجوع به شاپور ابن اردشیر شود .

شاپور . (اِخ) جاماسب بخت آفرین . نسخهٔ اصلی نیرنگستان یا مراسم نامه ازروی نسخهٔ قدیمتری در سال ۸۴۰ یزدگردی (۸۷۶ هجری = ۱۴۷۱ میلادی) بدست شاپور جاماسب شهریار بخت آفرین شهریار بهرام نوشیروان نوشته شده بود که ازدست رفته است .همین شاپور جاماسب بخت آفرین در سال ۸۴۷ یزدگری بنا بدرخواست دستوران یزد چندین روایت نوشته ازبرای پارسیان هند فرستاد. رجوع شود بروایات

داراب هرمزدیار چاپ بمبئی ج اول ص ۳۷۲ و ۳۸۲ (خرده اوستا تفسیر و تألیف پورداود ص ۷۵).

شاپور. (اِخ) ... دوم . رجوع به شاپور ذوالاکتاف و ایران باستان تألیف مرحوم پیرنیا ج ۲ ص ۱۵۹۰ و ج ۳ ص ۲۱۷۷ و ۲۶۰۹ شود .

شاپور. (اِ خ) . . ذوالاکتاف . پسر هرمز دوم (هرمزبن نرسی) . در مجمل التواریخ و القصص آمده است : « هنوز درشکم مادر بود که پدرش بفرمود تاج بر شکم مادرش نهادند، واو بمرد». (ص ۳۴). بروایت ابن البلخی « چون پدرش کناره شددرشکم مادربود تاج برشکم مادرش نهادند. (فارسنامه مصحح لیسترنج و نیکلسون ص ۲۱). بعد ازمرگ هرمزدوم پسرش هرمزوارث طبیعی او بود . لیکن نجبای مملکت که اورا بواسطهٔ علاقه‌اش بفرهنگ یونان خوش نداشتند از انتخاب وی بسلطنت ابا کردند. در مقابل طفلی را که هنوز درشکم مادر و جنین بود پادشاه و صاحب تاج وتخت برگزیدند... مراسم تاجگذاری پس ازاعلام موبد موبدان که جنین مزبور پسراست باشکوه تمام برگزارشد . (تاریخ ایران ، سرپرسی سایکس ، ص ۵۶۱) . بلعمی در ذکر پادشاهی شاپورذوالاکتاف چنین آورده است: «هرمزبن نرسی بزندگانی پدر ولیعهد بود و بدخوی و ترشروی بود ومردمان راآزرم نداشت و نه سال بملک اندر بماند و پس بمرد و بوقت مرگ مردمانرا وصیت کرد که اگر مرا پسری شود اورا شاپور نام کردم ومملکت بوی دادم زیرا که اورا هنوز هیچ پسر نبود وزنش آبستن بود وبچه در شکم داشت بدین جهت گفت که اگر از وی پسری آید ملك باشد پس او بمرد وملک عجم ضایع شد . شش ماه هر امیری ووزیری آن ملك همیداشتند وکار همیراندند تاآن زن بزاد وپسری آورد وهمه خلق شاد شدند واورا شاپورنام کردند و تاج از برگهوارهٔ اوهمیداشتند وملك بدودادند وخبر او بجهان اندر پرگشت وآن وزیر کار همیراند وعمال و امیران برجای همی بودند و این شاپورذوالاکتاف بود و خبرا وبعالم درافتاد وملك برنام وی بماند وملك ترك و ملك عرب وملك روم را خبرشد که ملك عجم همه ضایعست و ایشانرا ملك نیست وکودکی است بگهواره که ملك کرده‌اند ملك بروی نگاه میدارند تا بزرگ شود ونداننند که بزرگ شود یا خرد بمیرد. پس این ملوك را که نام بردیم اندر ملك عجم طمع کردند وهر کسی از زمین عجم آنکه نزدیك بود بگرفت وازهمه کسان بدین ملك اعراب بیش طمع کردند زیرا که از همه گرسنه‌تر بودند و جمعی بسیار از عرب گرد آمدند از بحرین اولادعبدالقیس واز هرجایی و حدود دریا به پارس آمدند ومردمان راخواسته‌ها ستانیدند وچهار پایان براندند و شهرها بگرفتند وکس ایشانرا بازنداشت وسالی چند بماندند که ملك بنام کودکی بود وکس هیبت نداشت و هیچ سپاه گرد نیامد تاشاپور بزرگ شد پس چون پنج‌سال برآمد عقل و تدبیر اندرو بدیدند و نخستین خبری که از اثر عقل بروی پدیدآمدآن بود که یکشب‌اندربام خفته بود تابستان بکوشك اندر بمحلتی نام او طیسفون ومداین برلب دجله نهاده است و دجله بمیان شهراندر همیرود نیمی ازاین سوی ونیمی از آن سوی همچون بغداد واین دجلهٔ مداین همان دجلهٔ بغداد است شاپور سحرگاه از خواب بیدار شد غلغلهٔ مردمان شنید گفت‌این‌چه فریاداست گفتند خلق بجسر گذر میکنند وانبوهی‌ورویاروی آیندیکی از این‌سوی ویکی ازآن سوی برهم‌افتند وفریاد کنند .پس چون روز شد وزیر را بخواند وگفت جسری دیگر کن بررود دجله تابریکی روند و بریکی آیند تاانبوهی نکنند مردمان همه شادشدند برآن عقل وی وجسری دیگر بکردند هم اندر روز تادیگر شب مردمان بردو جسر همی گذشتند وآن فریاد وغلبه نبود و هر روز که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر ازکار ملك بروی عرضه کردی تاهمی دانستی و تدبیر همی کردی. یك‌روز وزیر مرشاپور راگفت که این سپاهها که بکنارهٔ مملکت بنشاندم ، بس‌دشمنان آمدند از هرطرف چون ترك و روم وخزر وعرب وهند ، این همه‌سپاه آنجای برفتندو ثغرهادست‌بازداشتند و دشمنان چیره‌شدند وفراتر آمدند و کنارهٔ پادشاهی همه بگرفتند وغارت کردندوفساد و خونریختن آغاز نهادند . شاپور گفت برسر مملکت چون پادشاهی دانا وداد گر نباشد فتنه و بیدادی و فساد بسیار افتد ، اکنون هیچ غم مخور و اندیشه مدار که‌این کار آسان‌است، نامه کن از من بدان‌سپاهها که ازهرجانبند . که من‌آن خبر وحال شما پرسیدم ودیر است تاشما بدان ثغرها پیش دشمن اندر مانده‌اید هرکه از شما خواهد که بشهر خویش‌بازشود رواست که‌دستوری دادم وهر که خواهد که برود بدل‌وی کسی فرستم وهر کسیکه آنجا باشد من‌تدبیروی کنم وحق‌وی بشناسم و پاداش وی بدهم وآن وزیر وهمه دبیران شادشدند و گفتند اگر کسی سالها تدبیر کند و ملك باشد و تجربه‌ها کند اورا چنین تدبیر یاد نیاید ونیکویی‌ورفق به‌از این‌نفرماید .پس نامه‌ها بنوشتند وآن سپاهها همه بیار امیدندوشرم داشتندآنجا ناکام بایستادند تاشاپورشانزده ساله شدو باسب برنشست وسوارشدوسلاح برگرفت و تمامت سپاه و مهتران رعیت‌و سپاه‌را گرد کرد وایشانرا خطبه کرد و آگاه کردشان که من برآن مذهبم که پدر من بود ، ازعدل برشما ،وبآبادان کردن‌زمین، ودشمنانرا از مملکت براندن. وازاین همه دشمنان ما،عرب بدتراند، ایشان آمدند وبه پادشاهی فارس فساد کردند ، وخواسته‌ها وچهارپایان غارت کردندومردمانرا بکشتند، ومن آهنگ ایشان خواهم کردن ،وازهمه سپاه چهارهزار مرد مرا بس ، چنانکه‌من برگزینم وبا ایشان بروم تاپادشاهی‌راست کنم ،وخلیفه بنشانم تامن بازآیم. مردمان همه برخاستند و اورا ثنا کردند و گفتند ملك را ازجای نباید رفت وسپاه بسیاردارد وسرهنگان بزرگوارهستندیکیرا اسپهسالار کند وباسپاه بفرستد . وخود بجای خویش باشد تاپادشاهی‌راست کند . ایشانرا اجابت نکرد . پس گفتند همه سپاه باخویشتن ببر که بحضرت‌بکاراست .هیچ پاسخ‌نداد وچهار هزار مرد بگزید از سپاه چنانکه هرمردی باصدمرد جنگ کردی وگفت من‌خواسته‌ها و غنیمتهای ایشان برشما حرام کردم‌مگر آنچه من‌دهم شمارا. چون بجنگ‌اندرظفر یابید خون‌ریزید و کس را زنده مگذارید و دست فراز خواسته مکنید . پس برفت وبکار پادشاهی پارس شد وبآن عرب تاخت کرد که‌بآنجاآمده بودند ازبحرین ازسوی دریا وآن‌شهرهای پارس گرفته بودند ، ایشانرا همه بکشت وهیچ کس را باز زنده نگذاشت . پس بدریا اندر نشست با آن چهار هزارمرد . وببحرین‌آمد وبهرشهری که اندرشد نخست مهترانرا بکشت و از عرب هر کهرا یافت‌میکشت وبازبشهر‌حجر شد و به حجر اندر، عرب بود از بنی‌تمیم وبکروائل‌همه‌را بکشت‌وعبدالقیس‌وهمهٔ ایشان را بکشت خون‌بشهر اندررفت چون‌رودی وکس از وی نجست وخون‌بدریا اندرشد. پس ببلاد عبدالقیس شد وهرعرب که آنجا یافت همه را بکشت وهر که بجست‌ببریگ بادیه بمرد وکس دست فراخواسته نکرد تاگرانبار نشود . پس‌ببادیه اندر شدوروی به یثرب نهاد وهر که را ازعرب که دربادیه می‌یافت‌میکشت‌وبهرجانبیکه بگذشت‌دربادیه که‌عرب ازآنجا آب‌خوردندی ویران کرد و پراز خاك کرد . پس از آنجا برفت بزمین شام وبه تغلب برگذشت وهر که را از عرب که میبافت‌میکشت و میان شام وعراق بیابانی است وآنجا قبایل عرب بسیاربودند از ایشان بسیار بکشت وبسواد عراق‌آمده بنشست‌وشهری‌بنا کردنام‌آن‌بزرج‌شاپور ودر اهوازدوشهر بنا کردیکیرا ایران‌خره‌شاپور نام کرد و دیگررا سوس نام کرد و بشام اندرشدوآنجا کشتن‌های بسیار کردوغارتها. پس بپارس آمد وشهری بنا کرد وآنرا بشاپور نام نهاد وبعراق باز شد و بمداین. و اندر روم ملکی بود نام او الیانوس و از

اهل قسطنطین بود بردین ترسایی و دین
خویش را دست باز داشت اهل روم را به
بت‌پرستی خواند ، همان دین که رومیان
بر آن بودند پیش از عیسی علیه‌السلام
و کلیساها بروم اندر ویران کرد وچلیپاها
بشکست و چون بزمین روم آمد بکرانهٔ
مملکت کشتن و ویرانی کرد و بگذشت .
الیانوس سپاه گرد کرد از روم و از خزر
وهر که‌درعرب از دست‌شاپور گریخته‌بودند
همه بروم‌باز آمدندوازوی‌دستوری‌خواستند
که‌باوی بروند وباشاپور حرب کنند . پس
همه برفتند و کس فرستادند بزمین‌بحرین
و بادیه‌و شام وهر کجا شاپور بر گذشته‌بود
همه را بخواند وسپاه گرد کردند وملك‌روم
از جای خود بیرون آمد باسپاهیکه عدد
ایشان خدای‌دانست و سپاه‌عرب عرض کرد
صدوهفتاد هزار مرد آمد ایشانرا برمقدمه
کرد وسرهنگی رومی برایشان مهتر کرد.
نام او یوسانوس و او را برمقدمه فرستاد
باسپاه عرب و خودبا سپاه روم وخزربیرون
آمد و بحد عراق اندر آمد و خبر بشاپور
رسید ، شاپور بترسید و هول آمدش بدل.
جاسوسان بفرستاد بلشکرروم اندرتا اورا
خبر آورند تاعدد ایشان بداند . جاسوسان
برفتند و خبرهای مختلف آوردند .شاپور
بر آن دل‌ننشست و خودبرخاست وازلشکر
بیرون آمد باصدمرد از ثقات خویش‌بدان
که خودبجاسوسی شودو از آن خبر برسد.
چون‌بنزدیکی‌لشکر روم رسید ،یوسانوس
بر مقدمه فرود آمده بود وشاپور ده‌تن از
آنان که باوی بودند بجاسوسی فرستاد .
رومیان‌همه‌را بگرفتند وبنزدیك یوسانوس
بردند ، یکان‌یکانرا پیش‌خودخواند و گفت
اگر مقر آیید که شما کیید و از بهرچه
آمده‌اید دست بازدارم‌ومن‌شماراتنها از بهر
آن‌خواندم‌تادرست کنم‌واگر راست‌نگوئید
یکی‌ازشما که‌مقر آیداورارها کنم‌ودیگرانرا
بکشم . از ایشان هیچکس مقر نیامد مگر
یك تن بآخر مقر آمد و گفت مارا شاپور
فرستاد بجاسوسی وشاپور خود آمده‌است
از لشکر خویش بفلان جای بانود مرد
و مارا باینجا فرستاد . پس شاپور از این
حال آگاه شد ، از آنجا که بود باز گشت
و به‌اشکر گاه خویش آمد . یوسانوس‌هزار
مرد بتاختن بفرستاد بدانجای که آنمرد
گفته بود ، شاپور رفته بود و نیافتند
و باز گشتند و آن نه تن را بکشت و گفت
شما دروغ گفتید . الیانوس ملك کس
فرستاد و همه‌سپاهها گرد آمدند و جنگ
شاپور را بیاراستند هرچه عرب بودند همه
گرد آمدند و پیش ملك آمدندو جنگ
شاپور از وی خواستندو گفتند این جنگ
مارا ده کما را باشاپور کینه است . ملك
اجابت کردشان و صد و هفتاد هزار عرب
برمقدمه آمدند . الیانوس باسپاه روم‌ازپس

ایشان ، و عرب با شاپور جنگ کردند
و شاپور را شکستند و مردمان اورا برده
کردند والیانوس بیامد و همه خزینه‌های
شاپور بر گرفت‌وشاپور بگریخت‌ازطیسفون
و بزمین عراق آمد وعرب‌از سپاه اوبسیار
بکشت‌وبرده کرد وخزینه بر گرفت‌وبمداین
بنشست‌وشاپور نامه‌ها کردوهرچه‌درپادشاهی
او سپاه بود از عراق و پارس و خراسان
گرد کرد وباز بجنگ الیانوس شدواورا
هزیمت کرد و طیسفون و مداین از وی
باز گرفت والیانوس باز گشت و بلب دجله
فرود آمدوسپاه بیرون‌بردودر برابرشاپور
آمدند وهمه آنجا بودند یکماه ،ورسولان
همی فرستادند بیکدیگر برای صلح را ،
یکروز نماز دیگر الیانوس در سراپرده
ایستاده بودبراسب باخاصگان خویش‌برابر
سپاه شاپور، و اندر ایشان‌همی نگریست ،
تیری از لشکر شاپور بردل الیانوس آمد
واز اسب‌بیفتاد وبمرد وسپاه متحیر بماندند.
پس دیگر روز گرد آمدند که یوسانوس
راملك کنند او نپذیرفت و گفت‌من‌ترسایم
و شما الیانوس از ترسایی بیرون آوردید
ومن ملکی شمانپذیرم . همهٔ ایشان سوگند
خوردند که دین ما همه ترسایی است ومااز
بیم الیانوس بظاهر دست بازداشته بودیم.
پس ملك بپذیرفت و شاپور چون دانست
که الیانوس هلاك شد پنداشت که‌آن سپاه
از وی باز گردیدند.چون خبر آمدش که
یوسانوس را ملك کردند ، عجب آمدش ،
کس فرستاد بدیشان که خدای ، ملکتان
هلاك کرد و شما بدلیری ملکی دیگر
نشاندید ، امیدوارم که‌شمارا هم اندرزمین
عراق تشنه وگرسنه هلاك کند ویکی از
شما بروم نرسد ونه ازما کس‌را شمشیر از
نیام بر باید کشیدن . اگر ملکی دیگر
کردید ، عالمی سخنگوی برمن فرستید
تا باوی سخن گویم ، اگر صلح باید کرد
صلح کنم و اگر جنگ‌باید کردن جنگ
کنم . یوسانوس گفت خود بروی شوم .
گفتند ای ملك ترا نباید شدن ، کسی
بفرست . وی فرمان نکرد و خود با هشتاد
تن از بزرگان روم برفت و سوی شاپور
آمد . شاپور چون بشنید که ملك بتن
خویش آمد شاد شد وپیش وی بیرون‌آمد
از میان لشکر باپنجاه تن از مهتران‌عجم.
چون بهم رسیدند ، از اسب فرود آمدند
وبریکدیگر سلام کردند و زمین بوسه
دادند . شاپور بفرمود تا بمیان لشکراندر
بساطی بیفکندند و بنشستند ومطبخ شاپور
بیاوردند وآنجا بخوردند ورامش کردند ،
و چون‌دیگرروز بود ، شاپور مریوسانوس
راگفت اگر رومیان بجز تو کسی دیگر
ملك کردندی ، مرا با ایشان جز جنگ
نبودی ، امااز بهرآن صلح کردم وجنگ
بر گیرم . و من آهنگ جنگ شمانکرده

بودم ، آهنگ عرب کرده بودم ، که‌ایشان
بپادشاهی‌من‌اندر آمده‌بودند بوقت کودکی
من و اکنون من بجنگ ایشان آمده‌ام
ولیکن باشما صلح کردم . شما اندر زمین
ملك‌من آمده‌اید ، از چندین گاه‌باز فسادها
کردید و درختها بزدید و کاریزها خشك
کردید، یاقیمت‌این مرادهید یاشهر نصیبین
مرا دهید بعوض، وشهر نصیبین ازپادشاهی
اهواز بود ولیکن رومیان گرفته بودند .
یوسانوس باآن هشتاد مرد اجابت کردند
که نصیبین باز دهند وصلح کنند و شرط
کردند که عرب‌را باخویشتن ندارندوبزمین
روم اندر نگذارند و سپاه روم باز گشت
ونصیبین بشاپور دادند و عرب را از میان
خویش‌بیرون کردندومردمان‌نصیبین راخبر
آمد همه بروم اندر شدند و نصیبین خالی
بماند و شاپور ده هزار خانه در آورد از
پارس و اصطخر وآنجا بنشاند و آهنگ
عرب کرد و هر کجا یکی از عرب یافتی
بکشتی یا هر دو کتفش بینداختی و اورا
شاپور ذوالاکتاف خواندندی وخواست که
بروی زمین ، عرب نماند ؛ و یوسانوس
ملك روم باز گشت صلح کرده و ایمن‌شده
و پنج سال بملك اندر بماند پس بمرد
و رومیان ملکی دیگر بنشاندند وشاپور
عرب را طلب همی کرد و همه‌عرب‌از بیم‌او
بگریختند و بروم اندر شدند و شاپور
بسوی ملك‌روم کس‌فرستاد که من‌بارومیان
صلح بدان کردم که‌عرب را بمیان‌خویش
راه ندهند و هر که را از من بگریزد
رومیان اورا نپذیرند ،عرب را بیرون کنید
و اگر نه جنگ‌را بیارایید .ملك روم عرب
را باز نداد و شاپور سپاه عجم گرد کرد
که بجنگ رومیان رودپس خواست که‌ملك
را ازهر حال بازداند وصورت وی‌بشناسد .
کس را امین ندید که‌بزمین روم شودواین
خبرها بازداند و بازآرد . خود تنها برفت
و پادشاهی بخلیفه سپرد و کس را آگاه
نکرد که کجا میروم و بمرقعه اندر شد
بصورت درویشی و یك‌سال بروم اندر
همی گشت تا همه خبرها بپرسید وبدانست
و خبر شهرها و حصارها و سپاهها همه
بشناخت و جاسوسان بیامدند و ملك‌روم‌را
خبر دادند که شاپوراز میان خلق ناپیداشد
وکس نداند که کجا شده است .ملك روم
از وی بترسید و همیدانست که او بزمین
روم اندر است . پس‌ملك رسولی بفرستاد
و همه خلق روم‌از شریفان و مهتران‌را گرد
کرد و شاپور نیز آنجا شد بادرویشان
تاملك‌روم‌راببیندو صورت‌او بداند . چون
شاپور پیش تخت ملك ایستاد ، در میان
آن سرهنگان کسی بود که روز جنگ
شاپور دیده بود ملك را آگاه گرداند .
ملك شاپورا بگرفت وبفرمودتاپوست‌ازسر

اوباز کنند وزیری داشت . گفت پادشاهان را ناگاه نکشند ، در چرم باید دوخت . پوست گاو بیاوردند وهم در زمستان اورا در پوست گرفتند و جز سرش پدید نبود و آن پوست براندام اوخشك‌شدونتوانست بیرون آمدن و ملك روم سپاه گرد کرد و بپادشاهی پارس و اهواز بیرون آمد و شاپور را با خویشتن بیاورد و همچنان در پوست میبود و شهرها[1] بود که شاپور و اردشیر بنا کرده بودند ویران همیکرد و خلق بسیار بکشت و درختان میوه‌دار بزد و از پارس به‌اهواز آمد و آنجا نیز همچنان کردو به‌شارستان‌جندشاپورحصاری بودکه شاپوربن اردشیر کرده بود آنرا ویران کرد و بیشتر مردم آنجا رابکشت و هر که اسیرشدی بموکلان شاپورسپردی و آن موکلان یك روز ازشاپورغافل‌شدند و بنزدیك‌شاپورخیکهای روغن بود،شاپور آن بزرگان اهواز را که باوی بودند گفت از این‌روغن برین پوست من‌بریزید. ایشان آن خیکهای روغن برشاپورریختند. آن پوست‌نرم گشت . چون وقت‌سحرگاه بود ،خویشتن را از آن پوست گاو بیرون کشیده بود ونرم‌نرم همیرفت تادرشارستان جندشاپوررشدوآن‌دربان‌راگفت‌من‌شاپورم. ایشان دانستند که شاپور به‌لشکر روم‌اندر است بسته ، چون اورا بدیدند بشناختند ، اورا در شهر آوردند و خلق بروی گرد آمدند وخروش کردند . ملك روم آگاه شد وتافته‌گشت وشاپور هرچه بشهر اندر سپاه بود همه‌راگرد کرد ، چون روز ببود خویشتن را از شهر بیرون افکند وجنگ کرد و سپاه روم را هزیمت کرد و بسیار از ایشان بکشت وملك روم را بگرفت و اورا به‌آهن گران ببست و اورا گفت تاهر کجاکه‌ویران کرده‌بودنده‌مه‌راآبادان کرد و ملك روم رومیان را بخواند تاآن همه آبادان کردند و بجای هردرختی که کنده بودند دو بنشاندند و آن درختان بیرآمد .آنگاه شاپورملك روم‌راپذیرفت وازروم‌خاك کذا(۱)آوردتابنا کردندوده‌ملك روم بدست شاپور اندر مانده بود . چون بناها تمام کرده شد و درختان بیرآمد شاپور ملك روم‌را بندبرگرفت وپی‌پاشنه هردو ببریدند وبرخری نشاند وبروم‌باز فرستاد و شاپور بملك اندر بنشست وعرب بزنهار وی آمدند و خلقی را زنهار داد . اکنون هرچه بکرمان عرب است‌ازقبایل تغلب و بکر وائل و عبدالقیس اندر ، همهٔ آن عرب، بکرمان، شاپور فرستاد ، وملك عرب بحیره‌اندر امرؤالقیس‌بود ازفرزندان عمروبن‌عدی و شاپور از وی بازنستده بود همچنانکه پدرانش کردند ، وچون عمرو بمرد پسرش را امرؤ القیس را پادشاهی پدر داده‌بود بحیره وبادیه، همچنانکه‌پدرش بود، واو بهمه پادشاهی شاپور بماند ، و ازپس‌شاپور نیز بعهد ملوك عجم‌تاسی‌سال بماند وهر که از ملوك عرب‌بتخت‌مینشست ملك عرب برعمرو وفرزندان اومیگذاشت. و شاپور هفتاد ودو سال اندرملك بزیست پس بمرد و اورا دو پسر ماند خرد ، یکی را نام شاپوربن شاپور و دیگر بهرام‌بن شاپور . و شاپوررا برادری بود بزرگتر اردشیرنام ،وهرمز پدر شاپور این اردشیر را از خود بازداشتی ،وآنراوصیت‌کرده بود که هنوز در شکم مادربود، چون‌هرمز بمرد این اردشیر پنداشت که مهتران و موبدان عجم ، ملك بدو دهند ، که کسی دیگر نبود ، که شاپور هنوز از مادرنزاده بود، ایشان‌نکردند،وصیت‌هرمزنگاه‌داشتند و صبر کردند تا شاپور ازمادر بیامد وملك بدو دادند . و اردشیر برادر شاپور بران مردمان‌عجم کینه‌داشت،پس‌چون‌شاپوربمرد، این‌اردشیر ملك‌بگرفت‌وبسیاراز‌هر گروهی براو گردآمدند . زیراکه پسران شاپور هنوز خرد بودند ، چون بزرگ شدند مهتران وموبدان گرد آمدند واردشیر را بخواستند . اردشیربگریخت ، پس‌شاپوربن شاپور بملك بنشست و او خردبودوالله‌اعلم . (ترجمهٔ تاریخ طبری نسخهٔ خطی مؤلف، ص ۱۷۳ ببعد) ورجوع‌بفارسنامهٔ‌ابن‌البلخی مصحح لیسترنج و نیکلسون ص ۶۶ - ۷۳ شود .این پادشاه‌بطورفوق العاده‌مدت‌هفتاد سال (۳۰۹ - ۳۷۹)سلطنت کرد. سلطنت طولانی وی میتواندحقاً اورا در ردیف دو پادشاه نخستین سلسلهٔ ساسانی (اردشیر اول وشاپور اول) قرار دهد . (ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمهٔ دکتر محمدمعین ، ص ۲۹۷) . وی معاصر باده امپراطور روم بوده اول آنها گالریوس و آخرین ایشان‌والن‌سی‌نین.(ترجمهٔ‌تاریخ‌ایران سرپرسی سایکس ، ص ۵۶۱) . کتیبهٔ پهلوی ساسانی ، که بامر شاپور دوم در غار کوچك طاق بستان در کنار نقش او وپسرش شاپور سوم ساخته شده حاکی از اسامی والقاب وی‌وپدروجداواست . (ایران در زمان ساسانیان ، ص ۷۱) . در زمان صغر شاپور مادرش بهمراهی بزرگان دولت سلطنت میکرد . در منابع شرقی حکایاتی‌راجع به شاپورآمده‌که اززیرکی وفطانت وتدبیر او حکایت میکند . وقتی در قصر تیسفون آرمیده بودکه همهمه‌ای ازبرابر قصر برخاست . سبب پرسید گفتند علت این آشوب فشار جمعیت است که از دو طرف از روی پل میخواهند بگذرند. امر داد که در کنار آن پل جسری دیگر برپا کنند تاآیندگان از پلی و روندگان از دیگری بگذرند . (ایران در زمان ساسانیان ، ص ۲۶۰) . درهنگام طفولیت وی ، پادشاهی کوشان از اغتشاشات‌داخلی وضعف قدرت ایران استفاده کرده بنظر میرسد که قدرت قدیم خویش را بدست آورده وحتی بعضی اراضی‌متعلق به دولت مجاور خود را متصرف شده باشد . اما همینکه شاپور به سن بلوغ رسید ، بتقلید همنام خویش (شاپور اول) عملیاتی ضد کوشانیان آغاز کرد . این بار شاهنشاهی اخیر درهم شکست وسرزمین کوشانیان به عنوان ایالتی جدید به ایران منضم شد ، و ازاین پس حاکم آن ازمیان شاهزادگان ساسانی انتخاب میشد که مقر او بلخ بود . توسعهٔ سیاسی‌ایران متعاقب توسعهٔ فرهنگی وی انجام گرفت ، وهنر ساسانی به زودی درمشرق، ازطرقی که براثر عملیات نظامی کاملا مفتوح‌شده‌بود، نفوذکرده بشهرهای دور دست ترکستان چین و حتی خود چین رسید . (ایران ازآغازتااسلام، ص ۲۹۷). بنابروایت امیانوس‌مارسلینوس که در سال ۳۳۰ تولد یافته و در سال ۳۹۰ درحیات بوده و درجنگ‌روم‌بضد شاپور دوم‌باقیصر ژولیانوس‌همراه و خود نگاهبان وقایع آن جنگ بوده شاپور دوم در اقصی حدود مملکت خود (در بلخ) در سال ۳۵۶ باخیونها و کوشانیان در جنگ بوده است و پس از چندی باخیون‌ها و گیلانیها آشتی نموده و معاهدهٔ دوستانه بست . در موقع لشکر کشی شاپور دوم بضد روم پادشاه خیونها موسوم به گرومباتس ازطرف‌دست چپ شاپور میراند . (یسنا تفسیر و تألیف پورداود ص۶۲ -۶۳) ورجوع به‌مزدیسنا تألیف دکتر محمد معین ص۳۴۵ شود . حدس زده میشود که طی سی سال اول سلطنت ، شاپور دوم در داخلهٔ مملکت دچار صعوبت‌واشکال‌بوده وشاید کوششهای اول وی مصروف بر این بوده است ، که پروبال شهرداران و وسپوهرانی‌را ، که در زمان نیابت سلطنت قوت گرفته بودند، بریزد . این پادشاه جوان ظاهراً مشغول دفاع سرحدات عرب نیز بوده‌است . طبری و بعضی دیگر از مؤلفین شرقی بذکر فتوحات او در قبائل عرب پرداخته اند . تصرف بحرین واقع در ساحل خلیج فارس درزمان شاپوراتفاق افتاده‌است .ایرانیان‌اورا « ذوالاکتاف »(هویه سنبا)(۲)لقب‌داده‌اند زیراکه بنا بروایات ، درجنگهای سختی ، که باعرب میکرد،شانه‌های اسیران‌بدوی‌را

(۱) درتاریخ‌طبری: یقال‌انه‌اخذقیصر بنقل‌التراب‌من‌ارض‌الروم‌الی‌المدائن‌وجندی‌سابورحتی‌یرمّم‌به‌ماهدم‌منها... (۲) ثقاب الاکتاف)مفاتیح العلوم) .

سوراخ‌می کرد. (ایران درزمان ساسانیان، ص ۲٦۱) و رجوع به ذوالاکتاف و مجمل التواریخ والقصص، ص ۳٤ ، ٦٦ و٦۷ وحاشیه ۲ ص ۲٦۱ ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی شود. عاقبت شاپور پس از آنکه بنیان قدرت خودرا مستحکم‌ساخت، درصدد جنگ باروم‌برآمد. درآن‌مملکت وقایع مهمی رخ داده بود. قسطنطین کبیر بدین عیسی در آمده بود. دخول دیانت عیسی درارمنستان، که مقارن آن احوال بدست تردت و جانشینان او انجام گرفت، موجب شد، که بین روم وارمنستان ارتباط محکمتری ایجاد گردد. اگرچه یولیانوس قیصر روم بمخالفت دین عیسی برخاست‌واز این رو او را مرتد (۱) لقب داده اند، ولی کاراو موقت‌بود ودراوضاع تغییری‌نداد.. ارمنستان کمافی السابق کانون‌جنگهای‌ایران وروم بود. منازعات داخلی ارمنستان بهانه بدست شاپورداد تاجنگ را تجدید کند و چون از جانب دشمن شرقی آسوده خاطر گردید، در سمت مغرب به منظور شستن لکهٔ ننگ دوصلحی که با رومیان بوسیلهٔ بهرام دوم ونرسی منعقد شده و در نتیجه قسمت اعظم ایالات غربی از دست ایران خارج گردیده بود، جنگ را آغاز کرد. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۲٦۱ و ایران ازآغاز تا اسلام ص۲۹۷). موقع‌از هرحیث برای این اقدام مساعد بود زیرا قسطنطین کبیر که بهترین سرباز عصر خود بود در همان اوان بسال ۳۳۷ م. دراثناء مسافرتش بمرز شرقی امپراطوری روم درگذشت. جانشینان تیرداد پادشاه ارمنستان که در ۳۱٤ م. وفات یافته بود نالایق و ضعیف بودند. لژیونها و افواج روم نیز پس از مرگ قسطنطین بنای شورش را گذاشته بودند. بالنتیجه شاپور موقع‌رامناسب دیدودر۳۳۷ م. بادسته‌هائی ازسواران سبک اسلحهٔ خود ازمرز عبور کرد ودرهمان وقت‌بت‌پرستان(!)ارمنستان را بشورش برضد رومیان تحریك نموده و اعراب را هم واداشت که بخاك روم حمله ببرند.(ترجمهٔ‌تاریخ‌ایران. سرپرسی‌سایکس ص ٥٦۳ـ ٥٦٤). شاپوربآسانی‌ارمنستان راگرفت و پس از آن در بین‌النهرین با رومیان مصادف شد. کنستانس دوم‌جانشین قسطنطین کبیر شخصاً سپهسالاری لشکر روم را بعهده داشت. قلعهٔ نصیبین درمقابل حملات مکرر ایرانیان ایستادگی کرد و رومیان درسنجار فاتح شدند. اماپس ازآن پی‌درپی شکست خوردند. (ایران درزمان ساسانیان، ص ۲٦۲). به‌علت خطری که در سرحدهای شرقی ایجاد شد ـ و بنظر می‌رسید که نتیجهٔ نخستین پیشرفتهای شاپوررا ازبین ببرد ـ موقتاًجنگ‌موقوف گردید. مهاجمهٔ کوشانیان اصغر و هیاطلهٔ خیونی شاهنشاه را مجبور کرد در آن حدود به محاربه بپردازد ودرنتیجه امتیازاتی بدست آمد که بر اثر آنها مهاجمان در زمین های کوشان بعنوان «متفقان» مستقر شدند ومتعهد گردیدند که درمحاربهٔ شاه ضد رومیان، سپاهیانی برای او آماده کنند. (ایران از آغاز تا اسلام، تألیف گیرشمن ترجمهٔ دکترمحمد معین ص۲۹۷ و۲۹۸). درسنهٔ۳٥٦میلادی‌موسونیانوس (۱) سردار رومی، تهم شاپور مرزبان ایران را در حضور شاهنشاه(؟) واسطهٔ صلح قرارداد. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۲٦۲) لیکن اقداماتی که روم برای استقرار صلح بعمل آورد به نتیجه نرسید وشاپور بامتحدین شرقی خود به‌سفرجنگی جدیدی پرداخت که نتیجهٔ بسیار درخشان آن تصرف «آمد» (۲) بود. (ایران ازآغازتااسلام، ص ۲۹۸). شاپور درآغاز جنگ برقلعهٔ «آمد» که دیار بکرفعلی باشد حمله‌برد و آنرا پس‌ازمقاومت دلیرانهٔ حصاریان مسخر کرد. این واقعه در سال ۳٥۹ م. اتفاق افتاد. آمیانوس مارسلینوس افسر رومی یونانی الاصل که سربازی متهور وتربیت یافته بود تفصیل جنگهائی راکه‌منجر به‌فتح‌قلعهٔ آمیدا(آمد) گردید‌نگاشته وآن ازمنابع عمدهٔ وقایع این زمان‌بشمار است. (ایران در زمان ساسانیان، ص۲٦۳ و۲٦٦). بنابروایت آمیانوس شاپور در این جنگها تهور و رشادت فوق‌العاده‌ای نشان داد. یکبار «درحالی که مستحفظین سلطنتی همراه او بودند سواره بطرف دروازه‌های قلعه رفت، ولی چون با کمال اطمینان بقدری نزدیك شده‌بود، که‌خطوط چهرهٔ اوراهم تمیز میدادند، تمام تیرها و زوبین‌های قلعه بجانب او متوجه‌شد واگر ابری از گردوغبار اورا ازنظر تیراندازان مستورنداشته‌بود،هرآینه‌ازپای درمی‌آمد.» (ایران در زمان ساسانیان، ص ۲٦۹). در جای دیگر چنین وصف میکند: «... پادشاه ایرانیان، که عادة مجبور نیست در جنگ شرکت جوید، بقدری از این همه حوادث متغیر شده بود، که کاری بی‌سابقه انجام داد، یعنی خودرا مانند یکنفر سرباز ساده در مغلوبهٔ جنگ افکند، اما چون جمعیت کثیری همه جا اورا برای محافظت احاطه میکرد، بآسانی ازدور شناخته‌میشد. بارانی از تیر و زوبین متوجه او گشت. بسیاری ازسربازان وی ازپا درآمدند. اما اوخود ازآنجا بیرون تاخته، ازصفی بصف دیگر می‌شتافت و این امر تاغروب آنروز ادامه داشت، بدون‌اینکه شاه را از منظرهٔ دهشتناك کشتگان ومجروحان وحشتی‌دست دهد.» (ایران در زمان ساسانیان، ص ۲۷۳). شاپور دوم اسیرانی‌را که در شهر آمد دستگیر کرده بود، بین شوش و سایر بلاد اهوازجای داد و این مردم انواع جدید ابریشم بافی وزری بافی را در آنجا رواج دادند. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۱٤۷). دو سال پس از مرگ کنستانس، یولیانوس برادرزادهٔ او امپراطور تمام رومیان شد و لشکرهای روم را بجنگ ایران برد.یکی از سرداران او هرمزد شاهزادهٔ ایرانی و برادر شاپوربود، که بروم گریخته‌بودوحال امیدداشت که بیاوری رومیان بتخت ایران جلوس کند. بعلاوه قیصرروم متحد دیگری داشت و آن ارشك سوم پادشاه ارمنستان بود... قوای رومیان ومتحدین‌آنان‌بجانب تیسفون پیش میرفتند، لکن راه پیشرفت آنهارا یك‌لشکر نیرومند ایرانی‌بفرماندهی سرداری از دودمان مهران فروبست ودر خلال جنگ هایی که وقوع یافت، یولیانوس درسال ۳٦۳ م کشته‌شد.جانشین او یوبیانوس(٤) لشکرروم راازسرحد باز گرداند وبزودی صلحی بمدت سی‌سال بین طرفین منعقد گشت. بموجب این معاهده ایرانیان نصیبین وسنجار وولایات‌ارمنستان صغیر را، که‌متنازع فیه بود، پس‌گرفتند. بعلاوه امپراطور روم متعهدشد، که‌ازارشك حمایت نکند و او در نتیجهٔ رای شورای امراء ارمنستان معزول و به‌ایران گسیل شد ودراین کشور خودرا کشت... ممالك قفقاز مثل ایبری (گرجستان) و آلبانی، بموجب شرائط صلح از تصرف روم خارج شد و بقیمومت ایران در آمد. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۲٦٤) ورجوع به ترجمهٔ تاریخ ایران، سر پرسی سایکس ص ٥۷۱ ببعدوترجمهٔ‌ایران‌ازآغازتااسلام ص ۲۹۸ و یسنا تألیف و تفسیر پور داود ص ۱۰۳ شود. باین ترتیب ارمنستان مجدداً تصرف شد، ولی خدعه‌هایی که‌روم درآنجا برای مستقرساختن شاهی طرفدار روم‌بکار می‌برد، موجب گردید شاپور تصمیمی‌اساسی اتخاذ کند. همان گونه که کشور کوشان بصورت ایالتی ازایران درآمد، ارمنستان هم ازلحاظ نظامی اشغال شد، و ازآن پس مرزبان ـ یا فرمانده سرحدی‌ـ حاکم آن گردید. (ایران‌ازآغاز تااسلام، ص۲۹۸)و رجوع به‌ایران درزمان ساسانیان، ص۲٦٤ ـ۲٦٥ شود. شاپور لشکری بفرماندهی سورن بارمنستان فرستاد و این سردار را بمرزبانی آنجا منصوب‌نمود وبلافاصله‌پس‌از این واقعه بسال ۳۷۹ م. فوت کرد. (ایران درزمان ساسانیان، ص ۲٦٥) (تاریخ‌ایران، سرپرسی‌سایکس،ص٥۸۳). در مجمل‌التواریخ والقصص آمده که به

(۱) Apostata (۲) Musonianus. (۳) Amida. (٤) = زوبیانوس.

طیسفون بمرد. (ص ۶۷). دین عیسوی که در امپراطوری روم رسمی بود، موجب ظهور مسئلهٔ رعایای مسیحی درزمان پادشاهی شاپوردوم وجانشینان او گردید. از لحاظ سیاسی، آنان درنظر مقامات ایرانی مورد سوء ظن بودند، و تعدیاتی که نسبت بآنان بعمل آمد، سراسر بقیهٔ سلطنت طولانی شاپور دوم را بخون آغشته کرد. (**ایران** از آغاز تا اسلام، ص ۲۹۸). در پادشاهی شاپور دوم تعقیب مسیحیان ایرانی بگناه واتهام ارتباط باقیصرروم آغازشد. شواهد متعددی در تواریخ بخصوص نامهٔ اعمال شهیدان نوشتهٔ لابور، دراین‌باره‌ذکر شده است که‌دراینجابه‌نقل‌پاره‌ای ازآنها می پردازیم: «بموجب نامهٔ اعمال شهیدان شاپور دوم به‌شاهزادگان آرامی نامه‌ای بدین مضمون نوشته‌است: «بمجرد وصول این فرمان که از جانب خداوندی ما صادر شده، سیمون رئیس نصاری را دستگیر کنید و تازمانی که این نوشته را امضا نکند و مالیات سرشماری و خراج قوم نصاری را، که در کشور ما خداوند زندگانی می کنند، بالمضاعف وصول ننموده وبخزانهٔ‌ما نپردازده اورا رهامکنید. زیرا «ما خدایان» بامور جنگ اشتغال داریم وآنها درناز و نعمت بسرمی برند. آنها درمملکت ما ساکنند و دوستدار دشمن ما قیصر هستند. سیمون بزندان شد واز امتثال امرشاه امتناع کرد وچون این خبر بشاپور رسید، ازروی خشم فریاد برآورد وگفت: سیمون می‌خواهد پیروان خودرابشورش برانگیزد ومملکت را بههمکیش خود قیصر بسپارد. لابور، که تاریخ‌شهدای عیسوی ایرانرا نوشته وخود کاتولیك بوده است، اعتراف کرده، که‌این سوء ظن‌بی‌اساس نبوده‌است، امایسیمون در طی استنطاق خود تهمت خیانت رارد کرد و عاقبت بقتل رسید. این وقایع ابتدای تعقیب عیسویان ایران است، که از سال ۳۳۹ تا هنگام فوت‌شاپوردوم دوام‌داشت. مخصوصاً درولایات شمال غربی ودرنواحی مجاور روم زجر و آزار عیسویان بشدت جاری بود. کشتارها رخداد وجماعتی تبعید شدند. در سال ۳۶۲ م. هلیودور (۱) اسقف را با ۹۰۰ عیسوی ساکن شهر مستحکم فنك (۲) واقع در بزبده (۳) پس ازشورشی که کردند، به خوزستان تبعید نمود. سوزومن (۴) مقتولین عیسوی عهد شاپوررا به ۱۶۰۰۰ نفر بالغ دانسته‌است واین جماعتی‌است، که نام افرادآن‌معروف بوده است. بعقیدهٔ لابوراین رقم تااندازه‌ای مقرون بمبالغه است.» (ایران در زمان ساسانیان، ص ۲۹۱ - ۲۹۲). پیر گشنسب برادر زادهٔ شاپور دوم (۵)، که چون قبول دین عیسوی کرده نام سریانی مارسابها گرفته بود، شکنجه و هلاك شد. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۳۶). شهر «ویه اردشیر» مرکز عیسویان‌ایران ومقر جاثلیق محسوب‌میشد. کلیسای بزرگ سلوکیه در آنجا بود، هنگام تعقیب نصاری در زمان شاپور دوم این‌کلیسا ویران شد، وپس از مرگ این پادشاه‌آنرا ازنوساختند، وپس‌ازآن چند بار با کمك مالی دربار قسطنطنیه تعمیر شد. (ایران درزمان ساسانیان، ص ۴۱۰ و ۴۱۱). یکی از عبارات نامهٔ شهیدان حاکی است، که شاپور دوم بسردار خود موسوم به معین، که اورا مظنون بمسیحیت می‌دانست‌وواقعاً هم مسیحی شده‌بود، فرمان داد، که مهروماه وآتش وخدای مقتدر بل و نبهو را ستایش کند. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۱۸۰). در مطالعهٔ روایاتی که از منابع نصرانی در دست است، مقام فائقی که خورشید در آیین مزدیسنای ساسانیان دارا بوده است جلب توجه می‌کند. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۱۶۴). شاپوردوم به‌سیمون برصبعی قول داد، که برجان او ببخشاید، بشرط‌آنکه آفتاب را ستایش کند. (ایضاً ص ۱۶۵)، گاهی موبدان موبد شخصاً عیسویان را استنطاق میکرد و حکم‌صادر می‌نمود. لابور گوید: «پادشاه وسرداران وموبدان بدین طریق همیشه جماعتی اسیر در دنبال خود می کشانیدند و هر وقت می‌خواستند آنهارا استنطاق می کردند.» درزمان شاپور دوم چنین اتفاق افتاد، که عبد یشوع‌نام اسقف، برادرزاده ای داشت زناکار و در صدد منع او از ارتکاب گناه برآمد. آن زانی عبد یشوع رامتهم کرد، که باقیصر روم رابطه دارد واسرار شاه‌را بدوفاش کرده‌است. نخست شاهزاده‌اردشیر که درولایات آدیابن عنوان شاهی داشت باین قضیه رسیدگی نمود. پس موبدان موبد باتفاق دوتن از موبدان وارد تحقیق شد و عاقبت قضیه در مقابل رئیس خواجه سرایان، که «صاحب‌تمام پیلهای کشوربود» طرح‌شد. یك‌هیئت بازرسی مرکب‌ازمغان. تشکیل شد وهیئت دیگری نیز مرکب از ناظرمخازن سلطنتی وموبدان موبدتشکیل گردید، که رئیس خواجه سرایان ورئیس خلوت مشاور آن بودند. گویند یکی از رذان یعنی شخصی روحانی، که به قضیه پشیون عیسوی رسیدگی میکرد، از آن سفاکی‌ها منزجر وخسته‌شد وبرآن شد که از اجراء مجازات «نه‌مرك» دربارهٔ آن شهید کناره‌گیری کند. موبدان موبدآگاه شد و خانم افتخار را از او گرفت و اورا معزول نمود وبجای او قاضی بزرگ کشور (شهرداذور)، که جدیداً انتخاب شده بود، ازدربار فرستاده‌شد تاباموبدبزرگ‌همراهی کند. معمولا وقتی کسی میخواست اقدامات شدیدی بر ضد پیروان سایر مذاهب بعمل آورد، محتاج اجازهٔ مخصوص شاه بود. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۳۴ - ۳۳۵). بفرمان شاپور اول رونوشتی از اوستای‌تنسر‌درمعبدآذرگشنسب‌درشیز، نهادند اما مجادلات و اختلافات مذهبی بپایان نرسید وشاپوردوم برای ختم این گفتگوها مجمعی بریاست آذربدی مهرسپندان، که مؤبد بزرگ بود تشکیل داد. این انجمن متن صحیح وقطعی اوستارا تصویب کرد و آنرا به‌بیست ویك نسك یاکتاب‌تقسیم‌نمود که‌معادل‌عدد کلمات‌دعای‌مقدس‌یثااهوویریو باشد. بنابرسنت، آذربذ برای اثبات‌اینکه اوستای مذکور باین صورت نص صحیح است، خودرا‌بمعرض امتحان‌آتش(ور گرم) درآورده رخصت داد تافلز گداخته برسینهٔ اوریزند. (ایران‌درزمان ساسانیان،ص۱۶۲ - ۱۶۳) و رجوع به مزدیسنا تألیف دکتر محمدمعین ص ۶ وص ۱۰۵ ویشتها تفسیر و تألیف پورداود ج ۱ ص ۵۷۱ و ج ۲ ص ۲۴۸ و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۷۰و۸۲ وخرده اوستا تألیف و تفسیر پورداود ص ۳۲ - ۳۵و۳۷ وایران باستان تألیف مرحوم‌پیرنیا ج۲ص۱۵۱۷ شود.

درسنت، زرتشتیان خرده‌اوستا گردآوردهٔ آذرپادمهراسپندان است: باین معنی که این‌موبدان‌موبد زمان شاپور دوم‌ازاوستای بزرگ ادعیه و نمازهائی برگزیده خرده اوستا را از برای بهدینان مرتب ساخت. (خرده‌اوستاتفسیر وتألیف پورداودص۲۸) ورجوع بمزدیسنا تألیف دکتر محمد معین ص ۱۴۲ و جدول چهارم برابر ص ۱۴۹ شود. درکتابهای‌تاریخ وجغرافیا که ازمنابع دورهٔ‌ساسانی مطالبی‌در‌آنها مانده‌است‌بنای شهرهای زیر بشاپور ذوالاکتاف نسبت‌داده شده‌است: بزرگ شاپور یاانبار درسواد، ایران‌خره شاپور در اهواز که کرخ میسان باشد، شوش در خوزستان، خنی شاپور در باجرمی درسرزمین عراق، نیشابور، ابهر، شهرنسر درمرز عربستان، شهردس درهمان ناحیه، فیروزشاپور در ناحیه انبار، قزوین، میافارقین، هفته درسواد عراق‌ونیزساختمان خندقی را درکوفه در برابر تازیان از او

(1) Héliodore . (2) Phenek . (3) Bézbadé . (4) Sozomène .

(۵) پیرگشنسب پسر ژاماسب بود. این ژاماسب باآذرافروز گرد دو برادر صلبی شاپور بودند و حکومت بعضی ازنواحی «روستان (بیت عربایه)» میکردند، که درمیان نصیبین ودجله واقع است. (ایران درزمان ساسانیان، ح ص۳۳۶).

می‌دانند. (تاریخ تمدن ایران ساسانی، ص ۸۸ - ۸۹) و رجوع بمازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندارنی ص ۱۱۷ و نزهة‌القلوب مقالهٔ سوم ص ۳۳، ۳۷ شود. درزمان فتوحات اوایهٔ مسلمین خندق معروف شاپور دوم موسوم به خندق شاپور موجود بوده است. این خندق بامر شاپور دوم، درقرن چهارم میلادی حفر شده بود. خندق مزبور ازهیت شروع میشود و تا ابله (نزدیك بصرهٔ کنونی) امتداد میبابد و در آنجا به‌خلیج می‌رسد. در آغاز امر در این خندق آب جریان داشت تاقبایل بادیه‌نشین را که بقصد استفاده از اراضی حاصلخیز بین النهرین سفلی می آمدند مانع بوده باشد و هنوز پاره‌ای ازاین خندق که خشك است دیده میشود. (سرزمین‌های خلافت شرقی، ص ۷۱).
ابن‌البلخی نویسد: ایوان کسری و مداین او بنا کردو بسبب استیلای عرب دارالملك بمداین آورد تادفع عرب میکرد. (فارسنامه مصحح لیسترنج ونیکلسون ص ۳۱) ورجوع به نزهة‌القلوب مقالهٔ سوم ص ٤٤ شود.
حمدالله‌مستوفی آورده‌است: شاپورذوالاکتاف چون از روم به‌ایران رسید وبرقیصر غلبه کرد وپادشاهی یافت قیصر را الزام نمود تا بعداز تدارك خرابی که دراین‌ملك کرده بود آب شستر را مثالثه گردانید وبر آن سدی عظیم بست وجوی دشتاباد که مدار ولایت شستر بدانست بسبب آن بند جاری شد. (نزهة‌القلوب مقالهٔ سوم ص ۱۰۹ و ۲۱۵).
درمجمل التواریخ والقصص کارهای عمرانی که شاپوردوم بانی آنها بوده یادشده‌است. ازجمله آمده است که «فولی (پلی) کرد بسرحد خوزستان که هنوز بجایست (سد سوشتر) وآنرا اندیمشك رومی کرد، واز جملهٔ اسیران بود و شهر کرخه کرد، واز آنجا بزیرزمین اندر، راه کرد که سوار بگندیشاپور رفتی، وبسیار قلعه‌ها کرد، و از جمله قلعهٔ ازان (۱) و آنرا موبدان گفته‌اند، وبر آنجاسرایها ساخته‌اند بزرك، وخزینه وفرزندان برین قلعه بودند بوقت غلبهٔ رومیان، و هنوز اثر سرای او ظاهر است بر قلعه شاپوری گویند، و من اینهمه برای‌العین دیده‌ام. و سی‌سال دارالملك او بگندیشاپور بود تاخراب رومیان آباد کرد واین عمارتها که گفته شد. و حمزه گفتست که دیوار جندیشابور از آن نیمی گلست و نیمی خشت پخته، که هرچه رومیان بیران کردند بخشت و گچ بازفرمودشان کردن، وبرزخ‌شاپور هم وی کرد وآن عکبره‌است، وخره شاپور بشوش، ومن چنان پندارم که کرخه است، و [شهری] دیگر هم پهلوی آن بکرد، مردمانش عاصی شدند، پیلان بفرستاد تاهامون کردند و اصلش نماند و بجروان از روستای جی آتش بنهاد. سرود شادزان (۲) نام کرد، وازخان‌لنجان اوقاف بسیار کرد آنرا. (مجمل التواریخ والقصص، ص ٦۷).
حمزهٔ اصفهانی در کتاب سنی ملوك‌الارض و الانبیاء وابن البلخی درفارسنامه و مؤلف مجمل التواریخ و القصص بنای آتشکده سروش آذران را به جروان‌از روستای‌جی به‌شاپورذوالاکتاف نسبت‌داده‌اند، (مزدیسنا تألیف دکتر محمد معین ص ۲٤۰).
ایضاً در فارسنامهٔ ابن‌البلخی آمده است: «این‌شهرها وبندهاوپلها که‌یاد کرده آیداو بنا کرده‌است؛ دربابل‌وعراق: عکبرا ازبغداد وآنرا برزخ (بزرج = بزرك) شاپور گفتندی، مداین، رومیه، انبار وآنرا فیروز شاپور گفتندی، طیسبون و آنرا مدینهٔ شاپور گفتندی، ایوان کسری، کرخ؛ درخوزستان: شوص، شادروان شوشتر؛ در اصفهان: بوان (۳)، جرواءان (٤) وآنجا آتشگاهی کرد؛ در سیستان چندشهر؛ درخراسان نیشاپور، در بلادسندوهند: فرشاپور (٥)، چند شهری دیگر، وآثار او بسیار است اما آن‌قدر که معتبر است یاد کرده آمد.» (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی مصحح لیسترنج ونیکلسون ص ۷۲-۷۳). حمدالله مستوفی نیز بنای سامره و حصار شهرستان قزوین و تجدید عمارت عسکر مکرم یابرج‌شاپور و عمارت نیشابور وبنای عکه‌را به‌شاپور - ذوالاکتاف نسبت‌داده‌است. (نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ٤۲، ۵۷، ۱۱۲، ۱٤۸ و ۲۵۱).
کتیبهٔ کوچك پهلوی ساسانی ازشاپور دوم در طاق کوچك طاق وستان کنده شده است. (سبك‌شناسی تألیف مرحوم ملك - الشعرای بهار ج ۱ ص ٤۳).
درعهد شاپور ذوالاکتاف، تیادورس (٦) طبیب نصرانی برای معالجهٔ شاهنشاه‌بدربار خوانده شد و شاپور او را در گند شاپور مستقرساخت. وی در آن شهر اشتهاریافت وطریقهٔ طبابت او معروف شد و کتابی را منسوب بدو بنام «کناش تیادورس» بعداً بعربی درآوردند. (۷) (علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفاج ا ص ۲۲). و رجوع به‌سبك‌شناسی تألیف مرحوم‌ملك - الشعرای بهار ج ۱ ص ۱۵۲ شود.
حدیث قلعهٔ [الحضر] که از ایام پادشاهی شاپور اردشیر روایت شده درشاهنامه جزو وقایع این شاپور ذکر شده‌است. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ٦٦ وشاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۰۳۲ - ۲۰۳٦ شود. همچنین در شاهنامه داستان رفتن شاپور برسان رسولان بروم و گرفتار شدن و بپوست خردوختن او را و رهانیدن کنیزك شاپور راازچرم خر، آمده‌است. (ج ۷ ص ۲۰۳٦ - ۲۰٤۳) و رجوع به مجمل‌التواریخ والقصص ص ٦٦ ویشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۳۸۹ شود. درداستان زادن شاپور:

نگه کرد موبد شبستان شاه
یکی لاله رخ بودتابان‌چوماه.
... پریچهره‌را بچه بد درنهان
ازآن‌خوب‌رخ‌شادمان شدجهان.
بسر برش تاجی بیاویختند
برآن تاج زر و درم‌ریختند.
بسی برنیامد کزآن‌خوب‌چهر
یکی کودك آمدچوتابنده‌مهر.
... که موبد ورانام‌شاپور کرد
بدان شادمانی یکی‌سور کرد.

(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم، ج ۷ ص ۲۰۲۸ - ۲۰۲۹)
درداستان زیرکی‌شاپوربروزگار کودکی:

چنین گفت شاپور باموبدان
که ای راهبر نامور بخردان.
یکی پول دیگر بباید زدن
شدن را یکی‌راه وباز آمدن.

(شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۰۳۰).

زشاپوراز آن گونه‌شدروزگار
که درباغ باگل ندیدند خار.

(شاهنامه ج ۷ ص ۲۰٦٤ بیت ٦۰۸).

بکوبی زیر پای خویش خردم
دو کتف‌من بیندازی‌چوشاپور.

منوچهری.

شاپور. (اِخ) سکانشاه. «هرتسفلد ازروی کتیبه‌ای درتخت جمشید، که‌خواندن آن خالی‌ازاشکال نیست، چنین فرض کرده است، که شاپور دیگری برادر بزرگ شاپوردوم (ذوالاکتاف) معروف به‌سکانشاه وجودداشته‌است.» (ایران درزمان‌ساسانیان

(۱) ظ: انزان - حمزه: بنی عدة مدن منها برزخ (صحیح‌برزج = بزرگ‌است) شابور وهی عکبرا وازان (صحیح‌اران=ایران‌است) خره شابور وهی السوس (ایران‌خره‌شاپورهمان کرخ‌میشااست‌وکرخ نام سریانی آنست. رجوع شودبه تاریخ طبری.) و مدینة اخری الی جنبها (ص ۳۷) (مجمل‌التواریخ والقصص. مصحح مرحوم ملك‌الشعرای بهار، ح‌ص ٦۷). (۲) حمزه: سروش آذران (مجمل التواریخ والقصص مصحح مرحوم ملك‌الشعرای بهار حاشیه ص ٦۷). (۳) نسخه بدل یوان و کذلك‌درحمزه، درمعجم‌البلدان یاقوت: بوان.
(٤) درحمزه: حروان. درمعجم البلدان یاقوت نیز جرباءآمده است. (٥) نسخه بدل فرشاور وفرشاورد. (٦) Théodoros.
(۷) الفهرست ص ٤۲۲.

ص ۲۶۰). «کتیبه‌های تخت‌جمشید بخط میخی است جز یك کتیبه که از شاپور سکانشاه است پهلوی، ودر آغاز آن تاریخ روز وماه است و نامی از بانی آن نیست و آن کتیبه را نگارنده در روزنامهٔ ایران منتشر کرد وظاهراً موبدی که کتیبهٔ پهلوی را خوانده در عهد عضدالدوله بوده چه عضدالدولهٔ دیلمی هم کتیبه‌ای دارد پهلوی آن، بخط کوفی و گوید فلان شخص این خطوط را خواند.» (حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص مصحح مرحوم ملك‌الشعرای بهار، ص ۴۷).

شاپور. (اِخ) سوم. رجوع به شاپوربن شاپور وایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۷ شود.

شاپور. (اِخ) نستوه. نام پهلوان ایرانی پسر نستوه درزمان پادشاهی فریدون. (فهرست ولف):

برون آمد از کاخ شاپور گرد
فرستادهٔ سلم را پیش برد.

(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۱ ص ۹۸ بیت ۶۸۷).

سپهدار چون قارن رزمخواه
چو شاپور نستوه پشت سپاه.

(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۱ ص ۱۰۰ بیت ۷۱۳).

چپ شاه گرد تلیمان بخاست
چو شاپور نستوه بردست راست.

(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۱ ص ۲۶۰ بیت ۲۸۸).

شاپور. (اِخ). وزیر العاضدلدین‌الله. آخرین خلیفهٔ اسمعیلیه بود ودرایام وزارت او ازجانب فرنك سپاه فراوان بعزم جنگ متوجه مصر گشته و چون نزدیک به آن مملکت رسیدند خوف ورعب تمام برضمیر مقربان استیلا یافته، طالب صلح شدند وبعد ازآمد شد سفرا برمبلغ هزار هزار دینار (کذا) امر مصالحه قرار یافت و محصلان فرنك بجهت تحصیل آن زر بمصر درآمده، این معنی برخواطر اهل اسلام بغایت دشوار آمد و بآن راضی گشتند که پناه به والی شام نورالدین محمود برند، تاازعار نصاری خلاص شوند و شاپور مبلغ صدهزار دینار تسلیم محصلان نموده، درادای باقی وجه‌را تغافل پیش گرفت وباشارهٔ عاضد، کتابتی بنور الدین محمود نوشته، از استیلای فرنگیان استغاثه کرد و چون والی شام از حقیقت حال وقوف یافت اسدالدین شیرکوه را با لشکر گردون شکوه که عدد ایشان بهشتاد هزار می‌رسید بدفع مخالفان نامزد فرمود وبعداز وصول شیرکوه بنواحی مصر اهل فرنك روباه مثال ازقتال ترسیده بدیار خویش مراجعت نمودند و اسدالدین در ربیع الاخرسنهٔ ۵۶۴ بقاهرهٔ مصردرآمده، عاضد ازبرای وی خلعت وعهدنامه فرستاد واورابمنصب وزارت نوید داد. درخلال این احوال روزی شاپور جهت مشورت بعضی از امور متوجه وثاق اسدالدین شیرکوه گشت ودراثنای راه برادرزادهٔ شیرکوه صلاح‌الدین یوسف با طایفه ای از امرای شام بشاپور رسیده، اورا گرفتند وعاضداین خبرشنیده بنا بررنجشی که‌ازوی درخاطر داشت قاصدی نزد شامیان فرستاده، سروزیر را طلبید و صلاح‌الدین فی‌الحال او را بدرجهٔ شهادت رسانید، مصرع: از تیغ ستم نرست اونیز. (دستورالوزراء خوندمیرمصحح سعیدنفیسی، ص ۲۲۵ و ۲۲۶). ورجوع به‌تاریخ حبیب‌السیرچاپ‌تهران سال ۱۳۳۳ ج ۲ ص ۴۵۹ و ۴۶۰ و ۵۵۳ شود. نسبش به‌قبیلهٔ بنی‌سعدبن‌بکر می‌پیوست. (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۵۵۳).

شاپورجان. (اِخ). دهی ازدهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز در هفده هزار گزی جنوب باختر شیراز. محلی جلگه و دارای آب و هوای معتدل ولی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن، مذهب اهالی تشیع وزبانشان فارسی است. آب آن از قنات تأمین می‌شود ومحصول آن: غلات، برنج، انواع صیفی و شغل مردم‌آن زراعت‌است. راه فرعی بآن‌منتهی می‌شود. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۷).

شاپور خره. [خُرْ رَ] (اِخ). شاپور خوره. شوش، از بلاد خوزستان. «شاپوردوالاکتاف تجدید عمارت(شوش) کرد و شاپور خوره خواند و شکلش بر مثال باز نهاده‌بود گور دانیال پیغمبر عم برجانب غربی آن شهر است درمیان آب ودرآنجا ماهیان انسی انداوزمردم‌نه گریزند وکس ایشانرا نه رنجاند.» (نزهةالقلوب مقالهٔ سوم ص ۱۱۲) ورجوع به‌یشتهاج ۲ ص ۳۱۱ و تاریخ سنی‌ملوك‌الارض والانبیاء چاپ برلین‌ص ۳۷ شود.

شاپورخواست. (اِخ). یکی ازشهرهای لر کوچك. (نزهة‌القلوب ص ۱۷۱ و ۱۷۲)(تاریخ گزیده‌ص ۵۵۷). درفارسنامهٔ ابن‌البلخی بنای‌آن بشاپوربن‌اردشیر نسبت داده‌شده وآمده است که‌این‌شاپورخواست پهلوی الاشتر است. (فارسنامه مصحح لیسترنج ونیکلسون‌ص ۶۳) وایضاً رجوع بهمین کتاب‌ص ۱۱۶ شود. نام‌شهری است ار ولایتی واقع دربین‌خوزستان‌واصفهان، در بیست فرسخی نهاوند وشهرلوز بین‌این شهر و خوزستان است. (مراصدالاطلاع ص ۲۰۸ ذیل سابور خواست). شاپور خواست، که جغرافی نویسان عرب آنرا سابورخواست نوشته اند، نیز اززمان ابن حوقل بسبب خرماهای خود معروف بوده است. درقرن‌چهارم‌شاپورخواست وبروجرد ونهاوند تحت سلطهٔ حسنویه، پیشوای کرد که دولت خود را در دینور مستقر ساخته بود درآمد. بدر، پسرحسنویه، اموال‌خود را، که درسال ۴۰۴ بدست دیالمه‌افتاد، در قلعهٔ شاپورخواست که «دزبز» نام‌داشت و از حیث استحکام با قلعهٔ معروف سرماج برابر بود نگاه میداشت. در قرن پنجم نام شاپور خواست در تواریخ اعمال سلجوقیان مکرر بمیان‌آمده ودرسال ۴۹۹ اتابك منکر برس این شهر و همچنین نهاوند والیشتررا متصرف گردید. دراوایل قرن هشتم حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده چنین ذکر نموده که درلر کوچك سه‌شهر معمور بود: بروجرد و خرم‌آباد و شاپور خواست و این شهر آخری اگرچه زمانی شهری بزرگ و بسیار آباد ومرکزدولت بوده و طوایف مختلف در آنجا مسکن داشته‌اند اما درین زمان بحال خراب‌افتاده بصورت شهر ساده ای درآمده است و در خصوص محل آن گوید که‌آنطرف(جنوب) بروجرد راه (که‌ازنهاوند میاید وباصفهان میرود) دوشعبه می‌شود: شعبهٔ راست‌به‌شاپور خواست وشعبهٔ چپ، که جاده اصلی‌است، به‌سمت مشرق بکرج ابودلف میرود. این گفته باقول ابن حوقل ومقدسی‌نیزمطابقت دارد زیرا ابن حوقل گوید از نهاوند تا لاشتر ده فرسخ (بطرف‌جنوب) وازلاشتر تاشاپورخواست دوازده‌فرسخ وازآنجا تالر (بزرگ) یعنی تاصحرایی که درشمال‌دزفول است‌سی فرسخ است. مقدسی اضافه کرده است‌که از شاپور خواست تاکرج‌ابودلف چهارمنزل وازشاپور خواست تالرنیزچهار منزل است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۱۷ - ۲۱۸) و رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۵۲ و ۵۵۳ ومجمل‌التواریخ والقصص ص ۶۴ و ۳۹۹-۴۰۱ و شابر خواست‌وسابر خواست‌وسابورخواست‌شود.

شاپورخوره. [خُ رَ] [اِخ] (کوره...) این کوره منسوب است بشاپوربن اردشیر بن بابك و اصل این‌کوره‌بشاوپوراست. (فارسنامهٔ ابن البلخی مصحح لیسترنج ونیکلسون ص ۱۴۱) ورجوع بهمین کتاب ص ۱۱۵ و ۱۶۷ وبشاپور وبشاپوروبشاوور وبیشاپور وشاپور(شهر) وشاپورخره شود.

شاپورقاجار. [رُ] (اِخ) شاهزاده شیخعلی‌میرزا است. اوهم‌ازفرزندان‌حضرت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی‌شاه مبرور بوده والده‌اش صبیهٔ‌شیخعلی‌خان زند وبدان مناسبت بنام‌جد امی موسوم شد هم از راه نسبت بحکومت ملایر وبری که محل‌توقف ایلات زندیه بوده مخصوص‌آمد. سالها در آن ولایت به‌عیش و عشرت و لهو و لعب پرداخت. درآغاز دولت سلطان محمدشاه بن‌عباس‌شاه‌بن‌خاقان‌اکبر ازحکومت‌مخلوع وبکنجی آرامیده بطاعت‌یزدان‌ودعای‌سلطان پرداخت. تادرگذشت. ازاوست:

پرسید نخست ازدل ما
هر تیر ستم که از کمان جست.

❀❀❀

کرده بامهر تو یکباره فراموش مرا
دل مارا ستم سنگدلی در کار است .

❀❀❀

عجب از جنس وفا آیدم وطالع خویش
که در این شهر نگاریش خریدار آمد.

❀❀❀

آمدم تا که زدام تورهانم دل را
اورها ناشده من نیز گرفتار شدم.
(مجمع الفصحاء ج۱ ص۳۶) .

شاپور کام. (اِخ) .رود ... از رودهای بخارا و نواحی آن . نرشخی دربارهٔ آن نویسد : « رود شاپور کام وعامهٔ بخارا شافر کام خوانند و آورده اند که یکی از فرزندان کسری از آل ساسان از پدر خویش خشم گرفت وبدین ولایت آمد (و) نام (او) شاپور بود ... چون ببخارا رسید بخارا خدات اورا نیکوداشت واین شاپور شکار دوست بود. یك روز بشکار رفت وبدان جانب افتاد ودر آن تاریخ آنجا هیچ(دیهه) نبود و آبادانی نبود. مرغزاری بودوجایگاه شکار. او را خوش آمد . جایگاه ازبخارا خدات بمقاطعه بگرفت تاآن جایگاه آبادان کند. بخاراخدات آن موضع را به او داد . این شاپوررودعظیم بر کند وبنام خود کرد یعنی شاپور کام وبر آن رود روستاها نهاد و کاخ بنا کرد . (تاریخ بخارا ص۳۸) .

شاپورگان . (اِخ) . نام کتاب مانی نقاش است که بعهد شاپور پسر اردشیر ظهور ودعوی پیغمبری و آوردن آیین تازه کرد . (انجمن آرا)(آنندراج) .نام یکی از کتابهای مانی نقاش بوده که بنام شاپور پادشاه ساسانی نوشته بود . (فرهنگ نظام). شاپور (اول) نسبت به مانویان اظهار مساعدت وخیرخواهی کرده است و بهمین مناسبت مانی یکی از کتب عمدهٔ خودرا بنام او کرده وشاپورگان خوانده است. (ایران درزمان ساسانیان - ص ۲۲۰). کتاب شاپورگان بلغت جنوب غربی ایران یعنی پهلوی ساسانی نگاشته شده . (ایران درزمان ساسانیان، ص ۲۱۵). (فرهنگ ایران باستان ج۱ نگارش پورداود). وحاکی ازمطالب متعلقه بمبدأ ومعاد بود. بعضی قسمتهای شاپورگان درضمن قطعات مکشوفهٔ تورفان بدست آمده است .(ایران درزمان ساسانیان ص ۲۲۳).

شاپورگان. (اِخ).پولاد طبیعی ومعرب آن شابورقان است . (از مفردات قانون ابوعلی سینا).ذ کر.اسطام.ورجوع بشابورقان وشابرقان شود .

شاپور گرد . [گ ِ] . (اِخ) نام شهری که بنای آن بشاپور اول منسوبست:

یکی شارسان نام شاپور گرد
که گویند باداد شاپور کرد.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج۷ ص۲۰۰۶ بیت ۵۸).

شاپورنشابوری . [رِ نِ] (اِخ) . رجوع به اشهری شاپور ... شود .

شاپور وراز . (۱) . [وُ] . (اِخ) . درعهد نرسه مرزبان آذربایجان بود ویکی از اشراف درجهٔ اول محسوب میشد . (ایران در زمان ساسانیان ، ص ۱۵۹) . ظاهراً این لقب را در جوانی خود درعهد شاپور اول گرفته بود . (ایران در زمان ساسانیان ص ۴۳۳) .

شاپورهویه‌سنبا. [رِ یَ سُ](اِخ). لقب شاپوردوم . رجوع بشاپور ذوالاکتاف شود .

شاپوری . (اِخ) . دهی از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد واقع در ۳۵ هزار گزی باختر الشتر و۱۹ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه . جلگهٔ وسردسیر و مالاریا خیز است . جمعیت آن ۱۲۰ نفر مذهب سکنه آن تشیع وزبان آنان لکی وفارسی است. آب آن از رودخانه خیاره ، محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است . راه دممالرواست وساکنین آن از طایفه کولیوند میباشند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

شاپ وشوپ . [پُ] . (از اتباع) . حکایت صوت آب آنگاه که چیزی چون ماهی در آن طپد :

پندارد اوبهایم پندارد این بهویم
غافل که درمیانه‌سر گرم شاپ وشویم.

شاپولوشهو خاقان. [پُ لُ شَ].(اِخ). از خاقانان ترکان غربی که درسال ٦۴۱ میلادی بدست تولو خاقان کشته شد .(اشعار و احوال رودکی تألیف سعیدنفیسی ج ۱ ص ۱۹۲) .

شاپولیو . [پُ لِ یُ] (اِ خ) . از خاقانان ترکان جنوبی در اواخر قرن ششم میلادی وحدود سال ۵۸۲ میلادی .(احوال واشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۱۸۱).

شاپولیوته‌لی‌شه. [پُ لِ یُ تِ شِ] (اِ خ). از خاقانان تیرهٔ چپ ترکان غربی، برادر وجانشین تولو (وفات ٦۳۴ میلادی). (احوال واشعار رودکی تألیف سعیدنفیسی ج۱ ص ۱۹۰) .

شاپوه. (اِخ) .مخفف شاپوهر(شاپور). جزو اشکانیانی که بعد از ارشك بزرگ در ارمنستان سلطنت کردند نام برده شده ومدت سلطنت او ۷۴ سال ذکر گردیده است. (تاریخ ایران باستان ج۳ ص ۲۵۹۸) .

شاپوه‌شاه. (اِخ) . شاپورشاه .شاپور دوم ساسانی .(تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲٦۰۹) . رجوع به شاپوربن هرمز و شاپور دوم وشاپور ذوالاکتاف شود .

شاپهنه. [پَ نَ یا نِ] . (اِخ) .دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۴هزار گزی شمال باختری الیگودرز و دو هزار گزی باختر راه شازند به‌ازنا .جلگهٔ ودارای آب و هوای معتدل است .جمعیت آن ۲۹۳ نفر، مذهب سکنهٔ آن شیعه وزبانشان لری وفارسی است . آب آن ازچاه وقنات، محصول آن غلات، تریاك، لبنیات ؛شغل اهالی آن زراعت وگله‌داری وصنایع دستی وقالی‌بافی است . راه آن ماشین رواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج٦) .

شاپی وتاپی.(۲) [پِ پِ یُ پِ] (از اتباع) . با عجله ، بدون دقت و مراقبت ، سرسری .

شاپیگان. (اِخ) .(گنج) . خزینه‌ای که بنابروایت دینکرت گشتاسب یادارا پسر دارا اوستا کتاب مقدس زرتشتیان رادر دو نسخه بر یکصدوبیست هزار پوست گاو بامر کب طلانویسانده یکی را دراین گنج ودیگری رادرخزینهٔ استخر (دژنپشت)سپردوچون اسکندرقصر شاهان را آتش زد ،نسخهٔ آخری را بسوخت ونسخهٔ اولی را از گنج شاپیگان بیرون آورده امر کردمطالبی از آنرا که راجع به‌طب ونجوم بود بیونانی ترجمه کردند و پس از آن آنرا هم بسوخت و اوستای زمان ساسانیان در قرون بعد از سینه‌ها جمع آوری شد . (ایران باستان تألیف مشیرالدوله ج۲ ص۱۵۱٦-۱۵۱۷ ومزدیسنا وتأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف دکتر محمدمعین ص۴) .

شات.(ع اِ).شاة، گوسپندواین لفظرا اکثر بتای مدوره نویسند.(غیاث) :

گرگ را کی رسد ملامت شات
بازرا کی رسد نهیب شخش.
رودکی.

به بُروشات مرا بر ومکرمت فرمای
که این زحیوان نیکوترین وآن زنبات.
منازعان توبادند یك یك و جمله
شکم شکافته چون بُروسر بریده چوشات.
سوزنی .

ورجوع به‌شاة شود .
|| چند ستارهٔ خرد بین فرحه وجدی .رجوع به(فرهنگ ناظم الاطباء) و به شاة شود .

شات. (ع ص) . شاتی . سرد .یومُ شات: روز سرد . رجوع بشاتی شود.

شاتاتپ . [تَ پَ] . (اِخ). یکی از بیست نفر برهمن که بید کتاب آسمانی هندیان راایشان تلاوت میکردندو آن کتابی است متضمن اوامر ونواهی وترغیب وترهیب وتعیین ثواب وعقاب . معنی آن، علم بامر

(۱) وراز = گراز .

(۲) De but en blanc .

غیر معلوم است و براهمه آنرا بی آنکه تفسیرش را بدانند میخواندند و بهمین نحو میآموختند . (تحقیق ماللهند ص ۶۳) .

شاتام. (اِخ) (۱) . مجمع الجزایری از زلاند جدید واقع دراقیانوسیه .

شاتام. (اخ).(۱) تلفظ فرانسوی چاتام ،(لرد) سیاستمدار انگلیسی ،بسال ۱۷۰۸ در وستمینستر تولد و بسال.۱۷۷۸ وفات یافت درجریان جنگ هفت ساله سیاست دولت انگلستان را رهبری نمود .رجوع به ویلیام پیت شود .

شاتان. (اِخ) . قلعه ایست به دیار بکر . (معجم البلدان) .

شاتانوگا . (اِخ) (۲) . تلفظ فرانسوی چاتانوگا ،یکی ازشهرهای اتازونی واقع در ایالت تنسی (۳). جمعیت آن ۱۳۱۰۰۰ نفر وصنایع ذوب فلزات آن معروف است.

شاتانی. [یِ یای] (ص نسبی).منسوب بهشاتان . رجوع بهشاتان شود .

شاتانی . [یِ یای] (اِخ). حسن بن علی بن سعیدبن عبدالله شاتانی . ملقب به علم الدین ، مردی ادیب وشاعروفاضل بود. بنزد صلاح الدین یوسف بن ایوب آمد و صلاح الدین مقدم اورا گرامی داشت . دانشمندان وبرامدایح بسیار گفته اند.درعلم مبرز بود . دربغدادفقه شافعی رافرا گرفت. از قاضی ابوبکر محمدبن عبدالباقی انصاری و ابومنصور عبدالرحمن بن محمد القزاز و ابوالقاسم اسمعیل بن محمد سمرقندی و دیگران سماع کرد ؛ وگفته اند وی در آخر عمراز آن پس که بروی حدیث قرائت کردند تغییر یافت .بسال ۵۱۳ متولد گردید ودر ماه شعبان سال ۵۷۹ در گذشت .ازابن السجزی و ابن الجوالیقی ادب فرا گرفت وبدمشق آمد ودر آن شهر مجلس وعظی بسال ۵۳۱ برای او برپا ساختند .(معجم البلدان) . ورجوع بهزرکلی ج۲ ص ۴۰۳ شود .

شاتاة.(عِ ا). بمعنی شتاءاست [شِ](منتهی-الارب). زمستان.(ناظم الاطباء).یکی ازفصول چهارگانهٔ سال ازبیست ویکم کانون اول تا بیست ویکم آذار ومشهور آنست که کانون اول وکانون دوم وشباط باشد واین فصل به شتاء [شِ] بیشتر شهرت دارد . (اقرب الموارد) . || سرما . (ناظم الاطباء) .

شاتختی . [تَ] (اِخ) . نام شهری است بقفقاز.

شاتر. (اِخ)(۴) .مرکز آروندیسمان - اندر(۵) ودارای ۴۱۰۰ نفرجمعیت است.

بازار کشاورزی ،صنایع نساجی وچرمسازی آن شهرت دارد.

شاترسون. [تَ] . (اِ) . قسمی گیاه که در کوه البرز و در حوالی کاشان یافت میشود . (ناظم الاطباء) .

شاتره. [ ] (اِخ) . دهی است جزء دهستان غار ، بخش ری شهرستان تهران ، واقع در چهارده هزار گزی باختر ری ، سرراه شوسهٔ رباط کریم ،در جلگه ای معتدل واقع است.جمعیت آن ۲۷۳ نفراست که دارای مذهب شیعه وزبان فارسی اند. باآب قنات آبیاری میشود . محصولات آن عبارتند از غلات وصیفی وچغندر قند. شغل اهالی آن زراعت است.راه ماشین رودارد.(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۱ ص۱۲۳) .

شاتغار .[تَ](اِ) . شاه تغار . تغاربسیار بزرگ . مثل : دهن دارد یك شاه تغار .

شاتك . [تَ کَ] (اِخ). نام یکی از شهرهای شمال سنکهت در هند . (فی تحقیق ماللهند ص ۱۵۶) .

شاتل .[تِ] (اِ). دارویی است مانند کمأه خشك و آنرا بشیرازی روشنك خوانند ومعرب آن شاطل است . (برهان قاطع) رجوع به شاطل شود . بفارسی روشنك نامند دوائیست هندی شبیه بهفطر خشك وبقدر باقلایی وبزرگتر و کوچکتر وباتلخی وپوست او بسیار چین دار مابین سیاهی وسرخی واملس درآخر دویم گرم وخشك ومسهل قوی اخلاط غلیظهٔ مفاصل واعصاب وجهة فالج ورعشه ولقوه وصرع و امراض باردهٔ دماغ نافع ومورث دردسر و مصلحش فواکه بارده وقدر شربتش تا نیم مثقالست با مثل اونبات . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . دوای هندی بود مانند کمأه خشك وگویند عروقی است خشن پرگره مانند بسفایج وبقدر باقلایی بود. مؤلف گوید قول اول اصح است که آن مانند کمأه خشك بود وازهندوستان نیز آورند وبهشیرازی آن را روشنك خوانند.تمیمی گوید طبیعت وی گرم و خشك است در آخر درجهٔ سیوم. مسهل کیموسات غلیظ بود وفالج ولقوه و داءالصرع وارتعاش وسنگ مفاصل وعلتهای دماغ راکه از رطوبت غلیظ باشد نافع باشد و گویند مسهل کیموسات محرقه بود و شربتی از وی نیم درم بود با وزن آن نبات که بآب گرم بیاشامند. (اختیارات بدیعی). بفارسی روشنك نامند. ماهیت آن: دوایی است هندی شبیه بفطر خشك و بقدر باقلایی بزرگتر و کوچکتر از آن نیز وبا تلخی وپوست آن بسیارچین دار مابین سیاهی وسرخی واملس وآنچه بعضی گفته اند که عروقی است خشن وپرگره مانند باقلااصلی ندارد وگویند که ازترکستان نیز آورند و صاحب اختیارات بدیعی نوشته که درقریهٔ جره که ازجمع شیرازاست نیزمی باشد. طبیعت آن گرم و خشك درسوم . افعال وخواص آن: مسهل قوی اخلاط غلیظه متشبث در مفاصل واعصاب وکیموسات محرقه وجهت فالج ولقوه و رعشه وصرع وامراض باردهٔ دماغی حادث از رطوبات غلیظه نافع واز جملهٔ اجزای معجون نجاح است ومقدارشربت آن نیم مثقال باهم وزن آن نبات که باآب گرم بیاشامند ، مورث درد سر ، مصلح آن فواکه بارده است. (مخزن الادویه) .

شاتل . (۶) [تِ] (اِ خ) . (ژان) (تولد درحدود سال ۱۵۷۵ وفات درسال ۱۵۹۴ میلادی) ، مرد متعصبی که درصدد قتل هانری چهارم اندکی پس از ورود او به شهر پاریس برآمد . دست وپای اورا به چهار اسب بسته بطرز فجیعی ویرا کشتند.

شاتلایون-پلاژ.[تُ یُ پَ](اِخ) .(۷) کمون شارانت - ماریتیم (۸) واقع در آروندیسمان لاروشل (۹).دارای ۴۹۵۰ نفر جمعیت.حمامهای آب معدنی آن معروف است.

شاتلدن(۱۰). [تِ دُ] (اِخ).مرکز کمون پوی دودوم (۱۱)واقع در آروندیسمان تی یر (۱۲)دارای ۱۳۰۰ نفر جمعیت . آب معدنی آن معروف است .

شاتلرو. [تِ لِ رُ] (اِخ) .(۱۳) مرکز آروندیسمان وین(۱۴) واقع درساحل رودخانه وین دارای ۲۵۶۰۰ نفر جمعیت. کارخانجات اسلحه سازی ، کنسروسازی و تقطیر و الکل سازی آن معروف است .

شاتل گیون.[تِ یُ] (اِخ) .(۱۵) کمون پوی -دو-دوم (۱۱)واقع در آروندیسمان ریوم(۱۶)دارای ۲۷۵۰ نفر جمعیت. آبهای معدنی آن معروف است .

شاتلن. [تِ لَ] (اِخ) (ژرژ).(۱۷) وقایع نگار هوادار دوك دوبورگنی (۱۸) ، بسال ۱۴۰۴ م. درآلوست(۱۹)ازشهرهای بلژیك متولد گشته ودرسال ۱۴۷۵ م. وفات یافته است . کارنامهٔ کبیر(۲۰) تألیف او است .

شاتلودران . [تُ لُ] (اِخ).(۲۱) مرکز کمون کوت دونر (۲۲) ؛ از آروندیسمان سن - بریوك(۲۳) ؛ دارای

(۱)Chatham (۲) Chattanooga . (۳) Tennessee . (۴) Châtre (La). (۵) Indre . (۶)Châtel (Jean) .
(۷) Chatelaillon-Plage. (۸) Charente- Maritime . (۹) La Rochelle . (۱۰) Châteldon ,
(۱۱) Puy - de- Dôme. (۱۲) Thiers. (۱۳) Châtellerault . (۱۴) Vienne. (۱۵) Châtelguyon .
(۱۶) Riom. (۱۷) Chastellain (Georges). (۱۸) bourguignon. (۱۹) Alost .
(۲۰) Grande Chronique. (۲۱)Châtelaudren (۲۲)Côtes- du - Nord . (۲۳) Saint -Brieuc .

۱۲۰۰ نفر جمعیت است.

شاتلو-مالوالکس. (۱). [تِ لُ] (اِ خ). مرکز کمون کروز (۲) واقع در آروندیسمان گره (۳) دارای ۷۵۰ جمعیت نفر است.

شاتله. (۴) [تِ لِ] (اِ خ) . (لو) . مرکز کمون شر (۵) از آروندیسمان سن-آرمان- مون - رون (۶) ؛ دارای ۱۲۶۰ نفر جمعیت است .

شاتله. (۷) [تُ لِ] (اِ خ). یکی از شهرهای بلژیک (واقع در ناحیهٔ هه نو (۸)) ؛ دارای ۱۴۶۰۰ نفر جمعیت است: صنایع دیگ بخار سازی ، ساختمانهای مکانیکی و تولید مواد منفجره و گل بوته سازی آن شهرت دارد .

شاتله. (۹) [تُ لِ] (اِ خ). (مارکیز دو) . ادیبهٔ فرانسوی ودوست ولتر . بسال ۱۷۰۶ درشهرپاریس تولد یافت و بسال ۱۷۴۹ درگذشت. رجوع به دوشاتله شود .

شاتله. (۱۰) [تُ لِ] (اِ خ). نام دو قلعه از شهر پاریس قدیم: شاتلهٔ کبیر (۱۱) وشاتلهٔ صغیر (۱۲). اولی که درسال ۱۸۰۲ ویران گردید ، درساحل راست رودسن ، مقابل پون - اُشانژ (۱۳) واقع بود . این قلعه مقر دادگاه جنائی بود . دومی که در ساحل چپ رودسن ومقابل پتی-پون (۱۴) قرار داشت زندان بشمار میرفت .

شاتله. (۱۵) [تُ لِ] (اِ خ) . (لو) محلی در کمون بودولیر(۱۶) ، از آروندیسمان اوبوسون (دپارتمان کروز (۱۷)) دارای معادن طلا است .

شاتله آن‌بری. (۱۸) [تُ لِ ب] (اِ خ). (لو) مرکز کمون سن - اِ - مارن (۱۹) ، از آروندیسمان ملن (۲۰) ؛ دارای ۱۰۵۰ نفر جمعیت است .

شاتم. [تِ] . (ن ف) . دشنام دهنده. (ناظم‌الاطباء). || کسی که دیگری را بچشم حقارت بنگرد . (ناظم الاطباء). || کسی که در بدبختی دیگری خوشحالی کند. (ناظم الاطباء).

شاتن . [تِ] . (ن ف) . بافنده. (منتهی الارب - اقرب الموارد - ناظم الاطباء) .

شاتنوا . (۲۱) [تُ نُ] (اِ خ). مرکز کمون وژ (۲۲) ، از آروندیسمان نوف شاتو (۲۳) ؛ دارای ۸۲۰ نفر جمعیت است .

شاتیره. (۲۴) [تِ یِ رِ] (اِ خ). (لا) مرکز کمون وانده (۲۵) جزو آروندیسمان فونتنه-لو- کنت (۲۶). دارای ۱۸۵۰ نفر جمعیت است.

شاتو. (اِ). مأخوذ از ترکی ، زینه وپلهٔ نردبان . (ناظم الاطباء) . || نردبان . (ناظم‌الاطباء . فرهنگ نظام). (غیاث). و بتازی سلم خوانند (آنندراج).

کجا بر کنگر قصرش کمندافکن توان گشتن
کجا بر بام گردون میتوان بنهاد شاتورا .
نصیرالدین بدخشانی (بنقل فرهنگ نظام).

کمند زلف تورا دست میزند عاشق
که آشنا نبود بام وصل شاتو را .
نصیرالدین بدخشانی (بنقل فرهنگ نظام و آنندراج).

شاتو. (۲۷) [تُ] (اِ خ). (لو) مرکز کمون شارانت- ماریتیم (۲۸) ، در جزیرهٔ اولرون (۲۹) جزو آروندیسمان روش فور ؛ دارای ۲۹۰۰ نفر جمعیت ، بندر کوچکی است درساحل اقیانوس اطلس .

شاتو. (اِ خ) (۳۰). کمون سن-اِ-اواز (۳۱) جزو آروندیسمان ورسای (۳۲)، واقع در کنار رودسن ؛ دارای ۱۵۳۰۰ نفر جمعیت است .

شاتوئیکم. (۳۳) [تُ ءِ ک] (اِ خ) . تاکستانی واقع در ناحیه سوترن (۳۴). شراب سفید آن شهرت دارد.

شاتوبریان. (۳۵) [تُ بِ] (اِ خ) . مرکز آروندیسمان لوار - آتلانتیک (۳۶). واقع درساحل رودخانه شر (۳۷) که از رودوپلن منشعب میشود ؛ دارای ۹۳۰۰ نفر جمعیت است. پرورش اسب وبازار اسب ؛ کارخانجات ذوب فلزات وماشینهای کشاورزی و صنایع قنادی آن شهرت دارد . همچنین در جنگ جهانی اخیر اردوگاه زندانیان و اسرای سیاسی آلمانها بود . آروندیسمان آن ۱۰ کانتن ، ۵۲ کمون و ۹۵۰۰۰ نفر جمعیت دارد .

شاتوبریان. (۳۸) [تُ بِ] . (اِ خ). (ویکنت ، فرانسوا رنه) (۳۹) ، بسال ۱۷۶۸ میلادی در سن - مالو (۴۰) تولد و بسال ۱۸۴۸ میلادی در پاریس وفات یافت. در دامان مادری رنجور وبیمار وپدری عبوس وکم گوی بحکم قضا وتاحدی دیمی پرورش یافت. گاهی درسن - مالو، زمانی درمدرسهٔ شبانه روزی وایامی درخانهٔ غمزدهٔ کمبورگ (۴۱) بسر بردو دراین خانه به خیال پروری مالیخولیائی وعزلت وانزوا خو گرفت. در فوج قشون ناوار (۴۲) معین نایب (استوار) شد وچون ازاین حرفه آزرده خاطر گشت بسال ۱۷۹۱ بامریکا عزیمت کرد وظاهراً قصدش این بود که معبر شمال غربی را کشف نماید . بخلاف آنچه در اثر خود موسوم به « سفر امریکا » (۴۳) وانمود ساخته هرگز از منطقهٔ دریاچه‌های بزرگ گام فراتر ننهاد وچون خبر واقعهٔ روزدهم اوت (۴۴) بگوشش رسید باروپا بازگشت. وی نیز درصف مهاجرین در آمد ، بکمک سپاه شاهزادگان وارد نبرد شد ، زخمی گردید وبه‌انگلستان پناه‌برد و درآنجا با فقر دست وگریبان بود . در این کشور ، بسال ۱۷۹۷ اثرتازهٔ خودرا تحت عنوان «تتبع تاریخی، سیاسی واخلاقی درپیرامون انقلابات قدیم وجدید ورابطهٔ آنها باانقلاب فرانسه (۴۵) » منتشر ساخت .

این اثر بررسی مبهم و مغلقی است که در آن دیرباوری وبدبینی وبرخی نیشخندهای فلاسفهٔ قرن هجدهم بعاریت گرفته‌شده‌است. لیکن این بد بینی بی‌شک سطحی بود. رنج ومرارت، تجارب تلخ زندگی ومرگ مادر وی را به جستجوی ایمانی برای تسلیت و تسکین آلام زندگی وادار ساخت. دراثری بنام « نبوغ مسیحیت» (۴۶) که بسال ۱۸۰۲ انتشار یافت بمدح وثنای مسیحیت پرداخت. دراین اثر استدلالات منطقی مشهود نیست بلکه زیبائیها وفریبندگیهای مسیحیت بوصف درآمده‌است. این مجموعه دوداستان حادثه بنام «آتالا» (۴۷) و «رنه» (۴۸) را در بردارد . آتالا پیش از آن نیز در سال ۱۸۰۱ انتشار یافته بود. رمان کوچکی است که مانند رمانهای سلف دیگر از

---

(۱) Chatelus- Malvaleix. (۲) Creuse. (۳) Guéret . (۴) Châtelet . (۵) Cher .
(۶) Saint-Armand -Mont-Rond . (۷) Châtelet . (۸) Hainaut . (۹) Châtelet (Marquise Du)
(۱۰) Châtelet . (۱۱) Grand Châtelet. (۱۲) Petit Châtelet . (۱۳) Pont-au-Change.
(۱۴) Petit_Pont . (۱۵) Le châtelet. (۱۶) Budelière . (۱۷) Creuse . (۱۸) Le Châtelet_en-Brie.
(۱۹) Seine-et_Marne . (۲۰) Melun . (۲۱) Châtenois. (۲۲) Vosges . (۲۳) Neufchâteau .
(۲۴) Châtaigneraie (La). (۲۵) Vendée . (۲۶) Fontenay - le- Comte . (۲۷) Château (Le) .
(۲۸) Charente- Maritime . (۲۹) Oléron. (۳۰) Chatou . (۳۱) Seine- et - Oise, (۳۲) Versailles.
(۳۳) Château - Yquem . (۳۴) Sauternes . (۳۵) Chateaubriant. (۳۶) Loire - Atlantique .
(۳۷) Chère . (۳۸) Chateaubriand . (۳۹) François - René, Vicomte de... (۴۰) Saint - Malo.
(۴۱) Combourg. (۴۲) Navarre. (۴۳) Voyage en Amérique. (۴۴) 10 Août .
(۴۵) Essai historique , politique et moral sur les révolutions anciennes et modernes considérées dans leurs rapports avec la Révolution Française. (۴۶) le Génie du Chrianistianisme.
(۴۷) Atala . (۴۸) René.

نوع خود ، جلال و شوکت طبیعت وحشی و نامأنوس و فضایل و سجایای نامعهود و مربوط به‌محیطی بیگانه را وصف می کند. درعین حال داستان حزن انگیزی است که در آن بیماری رمانتیک جلوه‌گر در وجود رنه احساس می شود . رنه خود شاتوبریان‌است (همچنانکه شاکتاس (۱) قهرمان داستان آتالا نیز خود نویسندهٔ‌آن داستان می‌باشد) . رنه جوانی است که آرزوی نیل به سعادت را دردل میپرورد. باحرص‌وولع‌سعادت را درهرامری که‌برای پرکردن خلاء زندگی انسانی کافی‌است، در جمعیت وانزوا ، در عالم فکر و جهان طبیعت‌جستجومیکند . لیکن درهمه جا جز خستگی و اضطراب چیزی نمی‌یابد. میل بیکرانی دارد که هرگز سیراب نمیشود . دراین اوان ، افتخار روی نمود . بناپارت



شاتوبریان

شاتوبریان را بسمت سفیر ووزیرفرانسه در واله (۲) نامزد ساخت . شاتوبریان پس از اعدام دوک دانگن (۳) استعفا کرد و از آن پس جز بکار ادب نپرداخت . سفر درازی به یونان ، ترکیه ، آسیای صغیر ، اسپانیا نمود وبانوعی تفنن ادبی شرح این سفررا در اثری بنام «راه‌سفرازپاریس تا اورشلیم» (۴) بنگارش در آورد وازآن برای نگارش شعر منثور خود موسوم به « شهدا (۵)» بهره برگرفت. این اثر که بسال ۱۸۰۸ تألیف شد امکان سرودن شعر منثور را بثبوت رسانید و کوشید تا مدلل سازد که حماسهٔ مسیحی از حماسهٔ کافران زیباتراست. لیکن در این کوشش توفیق‌نیافت زیرابهترین‌فردمسیحی داستان « شهدا» تصنعی‌درد‌آگین‌است.درسراسر این اثر بسیاری موارد بدعت انشائی و تازگی سبک‌وجوددارد که ساخته وپرداخته خود نویسنده شماراست.دربرخی ازقسمتها نیز از حیث وزن و آهنگ وقدرت‌توصیف شایستهٔ تحسین است . چون بوربونها بار دیگر قدرت را بدست گرفتند، شاتوبریان نقش سیاسی خویش را بازیافت ، سفیر و وزیر شد و سرانجام درجبههٔ مخالف‌،عزلت اختیار کرد واین‌امر بمنزلهٔ انزوای سیاسی پس از انقلاب سال ۱۸۳۰ بشمار میرفت . بعد ازسال ۱۸۱۵ شعر منثور « ناچزها» (۶) (داستان زندگی رنه درنزد وحشیان) که ازحیث‌سبک متکلفانه‌ترازدشهیدان» ولی دربرخی‌موارد قوی‌تر وهیجان‌انگیزتر بود، داستان‌کوتاه « آخرین فرد خانوادهٔ ابن‌السراج (۷) » که خانواده‌ای ازطایفهٔ مورها (اعراب مقیم اسپانیا) معرفی‌گشته، داستان « زندگی رانسه» (۸) وتحقیقاتی تاریخی‌وسیاسی‌رامنتشرساخت. دراین سالها به انشای اثردیگر خود « خاطرات آنسوی گور» (۹) که‌برطبق عنوانش پس‌ازوفات نویسنده‌انتشاریافت سرگرم‌بود. «خاطرات آنسوی‌گور» اثر شایستهٔ تحسینی‌است . هر چند میتوان حقیقت گوئی و امانت شاتوبریان را دربسیاری از مواردآن قابل بحث دانست وتمام قضاوتها واظهارنظرهای اورا با قید احتیاط تلقی کرد، لیکن وصفی قوی‌تر،رنگین‌تروزنده‌ترازآن،دراثردیگری که سرگذشت‌زندگی‌رانقل کندسراغ نداریم. نویسنده در این خاطرات هرجاکه مناسبت داشته درنقل‌ماجراهای زندگی، موزونیّت واحتراز از احساساتی «آتالا» یا«رنه» وهر جاکه لازم افتاده، نیشخند ، قوّت وکیفیت جالب کمدی، هجاودرام‌را عرضه‌داشته‌است . شاتوبریان تأثیر شگرفی در ادبیات فرانسه بخشید . وی تا سال ۱۸۳۰ بر سراسر قلمرو ادبیات فرانسه حاکم بود وتا پایان قرن‌نوزدهم‌همه‌جابه‌اثروجودش برمیخوریم. بیک معنی نوع‌رمانهائی که وقایع آنهادر محیط وحشی و نامأنوس و اجنبی جریان می‌یابد(۱۰)، نوع داستانهای حزن‌آمیز ، بیماری قرن ، وصف استادانهٔ طبیعت ، تظاهرات «احساساتی»مذهب، شعر منثور، روایت خاطرات با صداقت وذکراسرار و گوشه های محرمانهٔ زندگی را اختراع و ابداع شاتوبریان نمیتوان شمرد . ژان ـ ژاک‌روسو (۱۱) برناردن‌دوسن‌پیر(۱۲) گوته (۱۳)ودیگران دراین زمینه‌ها براو مقدم بوده‌اند . زندگی شاتوبریان که اگر هم نمونه وسرمشق محسوب نمیشده همواره قرین غرور و افتخار بوده ، باهوسبازی و تیره خوئی ملازمه داشته است . لیکن وی در بهترین آثار خویش از عالی ـ ترین موهبت که همان جذبه وفریبندگی و سحرقلم باشد برخوردار بوده است .جهان وهیجانات روح انسانی را باآنچنان بیانات موزون وجذابی وصف کرده که در اذهان نقش می‌بندد . باین ترتیب وی رمانتیسم درحال تکوین را دربرخی از الهامات خود هدایت نموده والّا نه اضطراب رمانتیکی ونه‌بیماری قرن هیچکدام آفریدهٔ‌او نیستند. وی نخستین نویسنده‌ای نبود که بافروغ و جلال و سُکر و مستی، عشق را هرچند با ناکامی و گناه قرین باشد وصف کند و بستاید . لیکن بوجود آورندهٔ تب‌ها و تصوراتی بود که‌همچون آینه‌ای رمانتیکها را در خود منعکس می‌ساختند . آفرینندهٔ موجودات خیالی چون « شاکتاس » ، « آتالا » ، « رنه » ، « وله دا » ،(۱۴)، حتی « اودور» باوجود شهادتش ، و خود شاتوبریان ـ شاتوبریانی که در داستان «سفر» وسپس در«خاطرات» بوی بر ـ میخوریم بود. هنگامی‌که‌رمانتیسم مدروس شد ، شاتوبریان حتی برای نویسنده ای چون فلوبر (۱۵) ، حتی برای معاصران شأن و اعتبار مضاعفی یافت؛ یکی ازجهت آنکه تصاویرواوصافی هیجان‌انگیز وابدی ازبرخی اضطرابات روح بشری بیادگار گذاشت؛ دیگرآنکه درتوصیف‌زیبائیهای جهان‌وبرخی هیجانات وحرکات روح‌انسانی آنچنان شور و قدرتی بکار برده که مقام بزرگترین یا لااقل سحار ترین نقاش این کیفیات‌را برای‌خودمحفوظ داشته‌است . از آثار شاتو بریان « آتالا » ، «رنه»، « آخرین فرد خانوادهٔ ابن‌السراج » به فارسی ترجمه شده و در مقدمهٔ ترجمهٔ «رنه »از شجاع‌الدین‌شفا شرح حال مفصل شاتوبریان آمده است .

(۱) Chactas. (۲) Valais (یکی ازایالات سوئیس همجوار فرانسه وایتالیا) (۳) Duc d ' Enguien.
(۴) Itinéraire de Paris à Jérusalem . (۵) Martyrs . (۶) Natchez .
(۷) le Dernier des Abencérages. (۸) La Vie de Rancé. (۹) Mémoires d ' outre - tombe.
(۱۰) Exotiques. (۱۱) J.J. Rousseau. (۱۲) Bernardin de Saint -Pierre. (۱۳) Goethe .
(۱۴) Velléda (۱۵) Flaubert.

شاتوبورگ. (۱)[ت ُ](اِ اخ). مرکز کمون ایل-ئه-ویلن(۲) جزو آروندیسمان رن(۳) ، واقع در ساحل رود ویلن(٤) ؛ دارای ۱٤۰۰ تن جمعیت است .

شاتوپرسین. (۵) [ت ُ پ ُ یَ] (اِ اخ). مرکز کمون آردن(٦) از آروندیسمان - رتل(۷)درساحل رودخانهٔ ئن(۸) ؛ دارای ۸۰۰ تن جمعیت است .

شاتوپونساك . (۹) [ت ُ پ ُ] (اِ اخ). مرکز کمون وین علیا(۱۰)،از آروندیسمان-بلاك(۱۱) ، واقع برپشته‌ای مشرف بر رودخانهٔ گارتامپ(۱۲) که به‌رود کروز(۱۳) میریزد؛دارای ۳۱۰۰ تن جمعیت ومصنوعات شیمیائی که‌درحرارت بسیارمقاومت دارندمیباشد.

شاتوت. (اِ اخ).مخفف شاه‌توت ، نوعی توت که‌رنگ آن‌سیاه‌است .رجوع بشاه‌توت شود .

شاتوتیری. (۱٤)[ت ُ ی ِ].(اِ اخ).مرکز آروندیسمان ئن (۱۵) ، در٤۱ کیلومتری شهرسواسون(۱٦)،درساحل رودمارن(۱۷) دارای ۸۸۵۰ تن جمعیت است. ساکنان آنرا بفرانسوی تئودوریسین (۱۸) خوانند . صنایع شیمیایی ، گچ‌سازی وچینی‌سازی آن معروف است.این شهرزادگاه لافونتن(۱۹) شاعرمشهور فرانسوی میباشد .

شاتو-دو-لوار. (۲۰)[ُت دُ ل](اِ اخ). مرکز کمون سارت(۲۱) جزو آروندیسمان مان(۲۲) ، واقع درنزدیکی لوار (۲۳) ؛ دارای ٤۵۰۰ تن جمعیت است . کلیسای آن معروف است .صنایع نساجی وشرابهای آن نیزشهرت دارد .

شاتودون. (۲٤)[ت ُ د ُ] (اِ اخ).مرکز آروندیسمان(اور-ئه-لوار)(۲۵)درمجاورت رودلوار؛جمعیت آن ۹۷۰۰ تن است وساکنان آنرا بفرانسه دونوا (۲٦) خوانند . این شهرزادگاه بوتاریك(۲۷) علامهٔ فرانسوی قرن نوزدهم میباشد . قصر بزرگی مشرف بر رودلوار متعلق بقرون پانزدهم وشانزدهم دارای کلیسایی کوچك و مجموعه‌ای جالب توجه، در آن واقع است.این شهر در ۱۸ اکتبر ۱۸۷۰ پس از دفاعی قهرمانانه بدست پروسیان یکسره ویران گردید .

شاتورنار. (۲۸)[ت ُ ر ُ](اِ اخ) . مرکز کمون لواره (۲۹) ، از آروندیسمان مونتارژی(۳۰)؛ دارای ۱۹۰۰ تن جمعیت است . قصری متعلق به‌قرن هیجدهم در آن واقع است .

شاتورنار. (۲۸)[ت ُ ر ُ](اِ اخ).مرکز کمون بوش‌دورون(۳۱)، از آروندیسمان آرل (۳۲) واقع در نزدیکی رودخانهٔ دورانس(۳۳)، دارای ۹۱۰۰ تن جمعیت و تاکستانها وکشت میوه وصیفی کاری آن معروف است .

شاتورو. (۳٤) [ت ُ] (اِ اخ) . مرکز دپارتمان اندر(۳۵)،واقع در کنار رود اندر(۳۵) دارای ۳٦٤۰۰ تن جمعیت . ساکنان آنرا بزبان فرانسوی شاتوروسن (۳٦) یا شاتلروسن(۳۷)خوانند.در۲۵۲هزار گزی جنوب باختری شهرپاریس قراردارد. دارای جنگلهای وسیع ومرکز راه‌آهن وصنایع نساجی، دخانیات ، ماشینهای کشاورزی و آبجو سازی میباشد .

شاتورو . (۳٤)[ت ُ] (اِ اخ) . دوشس دو ... ماری -آن دومایی-نل(۳۸) : یکی از سوگلیهای لویی پانزدهم.درسال ۱۷۱۷ درپاریس تولدیافت وبسال ۱۷٤٤ درگذشت. زنی بود بلند پرواز و پاپشتکار . درفاصلهٔ سالهای ۱۷٤۲ و ۱۷٤٤ از نفوذفراوانی برخوردار بود. به‌تشویق دوك‌دوریشلیو(۳۹) شاه را زمانی چند از تن آسانی و کرخی بدرآورده‌وادارساخت که درراس سپاهیانش بحرکت درآید .

شاتورونو. (٤۰)[ت ُ ر ُ ن ُ](اِ اخ). مرکز کمون اندر-اِ- لوار(٤۱) ، از آروندیسمان تور(٤۲) ، واقع در ساحل رودخانهٔ کوچك برن(٤۳) که بیکی از شعب رودلوار میریزد ؛ دارای ٤۵۰۰ تن جمعیت است ؛ساکنان آنرا بزبان فرانسوی رنودن(٤٤) خوانند . چرمسازی و کفش سازی آن مشهور است .

شاتورونو. (٤۵) [ت ُ ر ُ ن ُ](اِ اخ) . فرانسوا لوئی روسله دو..(٤٦)،دریابان ومارشال دوفرانس(٤۷)(۱٦۳۷-۱۷۱٦): درنبرد بابربرهای جزیرهٔ کرس وهلندیان وانگلیسها آوازه یافت .

شاتوژیرون. (٤۸) [ت ُ ر ُ] (اِ اخ). مرکز کمون ایله‌ویلن (۲) از آروندیسمان رن (۳) ؛ دارای ۱٦۰۰ تن جمعیت است .

شاتوسالن. (٤۹) [ت ُ ل َ](اِ اخ) . مرکز آروندیسمان موزل(۵۰)واقع درساحل رودخانهٔ پوتیت سی(۵۱) ، دارای ۱۹۳۰ تن جمعیت است . قصرقدیمی اسقفهای شهر مس(۵۲)وبازار کشاورزی، نمکزارها وسود محرق آن معروف است .

شات وشوت. [ت ت ُ ت] (اتباع) . لاف زدن . (درزبان محاوره) .(فرهنگ نظام) .

شاتو-شینون . (۵۳)[ت ُ ن ُ] (اِ اخ). مرکز آروندیسمان نی یور (۵٤) : دارای ۲۵۵۰ تن جمعیت است.پرورش اغنام واحشام ومحصول غلات ومبل‌سازی و بافندگی آن شهرت دارد. آروندیسمان آن دارای ٦ کانتن، ۷۲ کمون و ٤۳۰۰۰ تن جمعیت است .

شاتوگونتیه. (۵۵)[ت ُ گ ُ ی ِ](اِ اخ). مرکز آروندیسمان ماین(۵٦) واقع در کنار رودخانهٔ ماین(۵٦) ، دارای ٦۷۰۰ تن جمعیت است؛ ساکنان آنرا بزبان فرانسوی کاستروگونته‌رین(۵۷) خوانند . آبهای معدنی (دارای مواد آهنی) موسوم به پوگ رویهٔ (۵۸) آن معروف است .

شاتولاتور. (۵۹)[ت ُ](اِ اخ) . محلی در کمون پویاك (٦۰) (واقع در دپارتمان-

---

(۱) Châteaubourg . (۲) Ille- et Vilaine. (۳) Rennes . (٤) Vilaine .
(۵) Château - Porcien . (٦) Ardennes . (۷) Rethel . (۸) l' Aisne .
(۹) Chateauponsac . (۱۰) Haute- Vienne . (۱۱) Bellac . (۱۲) Gartempe .
(۱۳) Creuse . (۱٤) Château- Thierry . (۱۵) Aisne . (۱٦) Soissons .
(۱۷) Marne . (۱۸) Théodoricien . (۱۹) La Fontaine . (۲۰) Château - Du _ Loir .
(۲۱) Sarthe . (۲۲) Mans . (۲۳) Loir . (۲٤) Chteaudun (۲۵) Eure_et Loir .
(۲٦) Dunois . (۲۷) Boutaric. (۲۸) Châteaurenard. (۲۹) Loiret . (۳۰) Montargis .
(۳۱) Bouches _ du _ Rhône. (۳۲) Arles . (۳۳) Durance . (۳٤) Châteauroux .
(۳۵) Indre . (۳٦) Châteauroussin . (۳۷) Chatelroussin. (۳۸) Marie_ Anne De Mailly _ Nesles, duchesse de .. (۳۹) Duc de Richelieu . (٤۰) Château_ Renault . (٤۱) Indre _et _ Loire .
(٤۲) Tours . (٤۳) Brenne . (٤٤) Renaudins . (٤۵) Châteaurenault . (٤٦) François _ Louis Rousselet de .. (٤۷) Maréchal de France. (٤۸) Châteaugiron .
(٤۹) Château _ Salins . (۵۰) Moselle . (۵۱) Petite_ Seille . (۵۲) Metz .
(۵۳) Château_.Chinon. (۵٤) Nièvre . (۵۵) Château_ Gontier. (۵٦) Mayenne .
(۵۷) Castrogontériens . (۵۸) Pougues_ Rouillées . (۵۹) Château- Latour. (٦۰) Pauillac .

ژیروند (۱)) شراب سرخ آن از بهترین شرابهای مدوك (۲) بشمار است.

شاتولافیت. (۳) [تُ] (اِخ). محلی در کمون پویاك (٤) (دپارتمان ژیروند (۱)) از مراکز تولید بهترین شرابهای سرخ بوردو (٥) (مدوك (۲)) میباشد.

شاتولاگرانژ. (٦) [تُ] (اِخ). دهی واقع در دپارتمان ژیروند (۱)، شرابهای سرخ آن (مدوای اعلی (۷)) شهرت دارد.

شاتولاندون. (۸) [تُ دُ] (اِخ). مرکز کمون سن - اِ - مارن (۹)، از آروندیسمان ملن (۱۰)؛ دارای ۱۵۰۰ تن جمعیت است. بقایای ابنیهٔ تاریخی قرون وسطی در آن وجود دارد. دارای مراکز استخراج سنگ نیز میباشد.

شاتولاوالیر. (۱۱) [تُ یِ] (اِخ). مرکز کمون اندر - اِ - لوار (۱۲)، از آروندیسمان تور (۱۳): دارای ۱۲۰۰ تن جمعیت است. آبهای حاوی مواد آهنی وصنعت ورق آهن سازی آن معروف است.

شاتولن. (١٤)] تُ لَ] (اِخ). مرکز آروندیسمان فی نیستر (۱۵)، واقع درساحل روداون (۱٦)؛ دارای ٤۰۰۰ تن جمعیت است. ساکنان آنرا بفرانسوی کاستلینوا (۱۷) یاشاتولینوا (۱۸) خوانند. دارای بازار کشاورزی میباشد. - آروندیسمان مربوط بآن ۷ کانتن، ٦٤ کمون و ۹۳۳۰۰ تن جمعیت دارد.

شاتومارگو. (۱۹) [تُ گُ] (اِخ). تاکستان کمون مارگو (۲۰)؛ واقع در ۲۲ هزارگزی شمال بوردو (۲۱): دارای یکی از باارزش ترین شرابهای مدوك (۲) میباشد.

شاتومیان. (۲۲) [تُ مِ] (اِخ). مرکز کمون شر (۲۳)؛ از آروندیسمان سن - آرمان مون - رن (۲٤): واقع در کنار رودخانهٔ سینز (۲۵) که یکی از شعب رودشر (۲٦) میریزد؛ دارای ۲٦۰۰ تن جمعیت است. سنگ آهك وشراب آن معروف است.

شاتون. (۲۷) [تُ] (اِ) نام فرانسوی نوعی گل آذین سنبله. (گیاه شناسی ثابتی ص ٤٥۲).

شاتونوف. (۲۸) [تُ نُ] (اِخ). محلی درحومهٔ شاتلرو (۲۹) (وین) (۳۰)، جمعیت آن ۱٦۲۵ تن است. راه آهن از آن میگذرد.

شاتونوف دوراندون. (۳۱) [تُ نُ دُ دُ] (اِخ). مرکز کمون اوزر (۳۲)، از آروندیسمان مند (۳۳)؛ دارای ٤۳۰ تن جمعیت است. شوالیه دوگه کلن (۳٤) سپهسالار قشون سلطنتی فرانسه هنگامی که این محل را درمحاصره گرفته بود بسال ۱۳۸۰ م در گذشت.

شاتونوف دیله ویلن. (۳٥) [تُ نُ لِ لِ] (اِخ). مرکز کمون ایله ویلن (۳٦) از آروندیسمان سن - مالو (۳۷): دارای ٥۲۰ تن جمعیت است.

شاتونوف سور سارت. (۳۸) [تُ نُ] (اِ خ). مرکز کمون من - اِ - لوار (۳۹)، از آروندیسمان سگره (٤۰). واقع در ساحل رود سارت (٤۱): دارای ۱۳۰۰ تن جمعیت است.

شاتو نوف سور شارانت. (٤۲) [تُ نُ] (اِ خ). مرکز کمون شارانت (٤۳)، از آروندیسمان کنیاك (٤٤)، واقع درساحل رودشارانت (٤۳)، دارای ۳۰۰۰ تن جمعیت ودارای صنعت تقطیر و آلکل سازی است.

شاتونوف سورشر. (٤٥) [تُ نُ شِ] (اِ خ). مرکز کمون شر (۲۳)، از آروندیسمان سن - آرمان - مون - رون (٤٦)، واقع در کنار رودخانهٔ شر (۲٦)، دارای ۱۹۰۰ تن جمعیت است.

شاتو نوف سور لوآر. (٤۷) [تُ نُ] (اِ خ). مرکز کمون لواره (٤۸)، از آروندیسمان اورلئان (٤۹) دارای ۳۷۰۰ تن جمعیت. صنایع ساختمانهای فلزی و کابل سازی آن معروف است. بقایای آرامگاه جالب لوئی دولا وریلیر (٥۰) در کلیسای آن که هنگام جنگ آسیب فراوان دیده جای دارد.

شاتونوف لافوره. (٥۱) [تُ نُ فُ رِ] (اِ خ). مرکز کمون وین علیا (٥۲)، از آروندیسمان لیموژ (٥۳)، دارای ۲۰۰۰ تن جمعیت. صنعت کاغذ سازی آن معروف است.

شاتوویلن. (٥٤) [تُ لَ] (اِ خ). مرکز کمون مارن علیا (٥٥) از آروندیسمان شومون (٥٦)؛ جمعیت آن ۱۳٤۰ تن است.

شاتوهوبریون. (٥۷) [تُ هُ بَ یُ](اِ خ). نام تاکستان بوردله (٥۸) (از دپارتمان ژیروند (٥۹)) که یکی از بهترین انواع شراب سرخ مدوك (۲) محصول آنست.

شاتی. (ع ص). سرد. (اقرب الموارد - ناظم الاطباء): یوم شات، روزسرد. (منتهی الارب - ناظم الاطباء).

شاتیون. (٦۰) [یُ] (اِ خ). کمون سن (٦۱) از آروندیسمان سو (٦۲)، دارای ۱۲٥۰۰ تن جمعیت و مرکز استخراج سنگهای ساختمانی است.

شاتیون. (٦۳) [یُ] (اِخ). (کنگرهٔ ...) کنگره‌ای که از ٥ فوریه تا ۱۸ مارس ۱۸۱٤، بین متحدین و ناپلئون درموقع جنگهای فرانسه درشاتیون - سور - سن (٦٤) تشکیل یافت و به‌عقد اتحادی منجر نشد.

شاتیون آنبازوا. (٦٥) [یُ زُ] (اِخ).

(۱) Gironde . (۲) Médoc . (۳) Château _ Lafite . (٤) Pauillac .
(٥) Bordeaux . (٦) Château _Lagrange. (۷) Haut Médoc.
(۸) Château_Landon . (۹) Seine_et_ Marne . (۱۰) Melun . (۱۱) Château_ La_Vallière.
(۱۲) Indre_ et Loire. (۱۳) Tours. (۱٤) Châteaulin . (۱٥) Finistère .
(۱٦) l'Aulne. (۱۷) Castellinois . (۱۸) Châteaulinois . (۱۹) Château _Margaux .
(۲۰) Margaux. (۲۱) Bordeaux. (۲۲) Châteaumeillant . (۲۳) Cher .
(۲٤) Saint _ Armand _ Mont – Rond . (۲٥) Sinaise. (۲٦) Cher. (۲۷) Châton .
(۲۸) Châteauneuf. (۲۹) Châtellerault . (۳۰) Vienne . (۳۱) Châteauneuf _De - Randon.
(۳۲) Lozère . (۳۳) Mende . (۳٤) Du Guesclin . (۳٥) Châteauneuf - d'Ille et - Vilaine .
(۳٦) Ille- et - Vilaine. (۳۷) Saint - Malo. (۳۸) Châteauneuf-sur_Sarthe .
(۳۹) Maine_et _ Loire . (٤۰) Segré . (٤۱) Sarthe . (٤۲) Châteauneuf_sur_Charente.
(٤۳) Charente . (٤٤) Cognac . (٤٥) Châteauneuf _ sur _ Cher .
(٤٦) Saint_Armand_Mont_Rond. (٤۷) Châteauneuf_sur_Loire. (٤۸) Loiret. (٤۹) Orléans
(٥۰) Louis de La Vrillière . (٥۱) Châteauneuf_La_Forêt. (٥۲) Haute_Vienne .
(٥۳) Limoges . (٥٤) Châteauvillain . (٥٥) Haute_Marne - (٥٦) Chaumont.
(٥۷) Château _ Haut _ Brion . (٥۸) Bordelais . (٥۹) Gironde .
(٦۰) Châtillon . (٦۱) Seine . (٦۲) Sceaux. (٦۳) Congrès de Châtillon.
(٦٤) Châtillon-sur-Seine. (٦٥) Châtillon-en_Bazois.

مرکز کمون نی یور(۱) ، از آروندیسمان شاتوشینون(۲) ، واقع درساحل رود خانهٔ آرون (۳) و ترعهٔ نیورنه (۴) ؛ دارای ۱۱۳۰ تن جمعیت است .

شاتیون آن دیوا . (۵) [یُ یُ] (اِ خ) . مرکز کمون دروم (۶) ، از آروندیسمان دی (۷) ، واقع درکنار رود خانهٔ بز (۸) که به رود دروم (۶) میریزد و دارای ۶۰۰ تن جمعیت است.

شاتیون سور اندر . (۹) [یُ اَ] (اِ خ) . مرکز کمون اندر (۱۰) ، از آروندیسمان شاتورو (۱۱) ، واقع در کنار رودخانهٔ اندر (۱۰) و دارای ۳۴۰۰ تن جمعیت وصنایع چرمسازی ، پشم ریسی و بلور سازی است .

شاتیون سور سن . (۱۲) [یُ سِ] (اِ خ) . مرکز کمون کوت دور (۱۳) (ساحل ذهب)، از آروندیسمان مونبار (۱۴) دارای ۴۶۰۰ تن جمعیت است . بازار کشاورزی، استخراج سنگهای ساختمانی و صنایع ذوب فلزات آن معروف است .

شاتیون سور سور. (۱۵) [یُ سِ] (اِ خ) . مرکز کمون دوسور (۱۶) . از آروندیسمان برسوئیر (۱۷)؛ دارای ۱۳۰۰ تن جمعیت است .

شاتیون سور شالارون . (۱۸) [یُ رُ] (اِ خ) . مرکز کمون اَن (۱۹) ، از آروندیسمان بورگ (۲۰) ودارای ۲۵۰۰ تن جمعیت است .

شاتیون سور لو آر . (۲۱) [یُ لُ] (اِ خ) . مرکز کمون لوآره (۲۲) ، از آروندیسمان مونتارژی (۲۳) ؛ دارای ۲۵۰۰ تن جمعیت است .

شاتیون سور مارن . (۲۴) [یُ] (اِ خ) . مرکز کمون مارن (۲۵) ، از آروندیسمان رمس (۲۶) ؛ دارای ۸۶۰ تن جمعیت و زادگاه پاپ اوربن دوم (۲۷) ، دوگوشه دو شاتیون (۲۸) وغیره است .

شاتیون کولین یی . (۲۹) [یُ کُ] (اِ خ) . مرکز کمون لواره (۳۰) ، از آروندیسمان مونتارژی (۲۳) ، واقع در ساحل رودخانهٔ لوانگ (۳۱) وترعهٔ بریار (۳۲)، دارای ۱۸۱۰ تن جمعیت وصنایع سبک (فرش بافی ، کفش سازی ، ماشینهای زراعتی) است . زادگاه خاندان کولین - یی (۳۳) و دوبکرل (۳۴) میباشد .

شاتیة . [یَ] (عِص) . مؤنث شاتی ، سرد . غداة شاتیه : صبح سرد (منتهی الارب) .

شاجب . [جِ] (ع ن ف) . اندوهگین (منتهی الارب - اقرب الموارد) . || هلاک شونده. (منتهی الارب - اقرب الموارد) . در بقای او عوض از هر شاجب و خلف از هر غازب وعازب ست. (ترجمهٔ یمینی چاپ سنگی ص ۴۶۰). || مرد زیاد فسوس کننده و پرگوی . (منتهی الارب - اقرب الموارد) . || کلاغ. سخت آواز. (مهذب الاسماء). زاغ سخت بانگ (منتهی الارب - اقرب الموارد).

شاجب . [جِ] . (اِ خ) . وادیی است به عرمة، وشاحب نیز روایت شده است. (معجم البلدان) .

شاجبة. [جِ بَ] (عِص) . زن اندوهگین (ناظم الاطباء) . زن هلاک شونده . (ناظم الاطباء) .

شاجر . [جِ] . (ع ن ف) . بازدارنده. (منتهی الارب) . برگردانندهٔ از کار وباز دارندهٔ از آن. (ناظم الاطباء) . || سختی روزگار. (منتهی الارب) .

شاجرد. [جِ] [اِ] .معرب شاگرد . شاگرد ، (مهذب الاسماء) (دهار) .

شاجردی. [جِ] [اِ] . معرب شاگردی. متعلم . شاقردی :

وماکنت شاجردی ولکن حسبتنی
اذا مسحل سدی لی القول انطق .
اعشی .

شاجرة . [جِ رَ] . (ع ص) . مؤنث شاجر . ج ، شواجر . (ناظم الاطباء) . رجوع به شاجر شود .

شاجن . [جِ] . (ع ص) . اندوهگین. (منتهی الارب . ناظم الاطباء . اقرب الموارد) .

شاجن . [جِ] . (اِ خ) . وادیی است در حجاز و گفته‌اند در نجد است و آبی است میان بصره و یمامه. (معجم البلدان).

شاجنة . [جِ نَ] . (ع اِ . راه وادی (منتهی الارب) . || راه اعلای وادی . (منتهی الارب) . || وادی درخت ناک. (منتهی الارب) . ج ، شواجن . (منتهی الارب) .

شاجی. [اِ خ] همان ابن سعد العشیره در نسب جعفیین است . (منتهی الارب و تاج العروس ذیل ش ج و) .

شاجی . (اِ خ) ابن نمر حضرمی . جاهلی است. توبة بن زرعة بن نمر بن شاجی از فرزندان او است . فتح مصر را دریافته است . (منتهی الارب و تاج العروس ذیل ش ج و) .

شاحب . [حِ] (ع ص). مهزول. (اقرب الموارد) . ضعیف ولاغر . (ناظم الاطباء) رنگ باخته ، رنگ پریده . || متغیر اللون. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) .

شاحب . [حِ] [اِ خ). وادیی است به عرمة . (معجم البلدان). رجوع به شاجب شود :

ومنا ابن عمرو یوم اسفل شاحب
یزید وألهت خیله غبراتها
اعشی (به نقل معجم البلدان) .

شاحذ . [حِ] (اِ خ) . جایی است در همدان. گفته‌اند که حارث بن حذیق بن عبدالله بن قادم الهمذانی باین نام موسوم به شاحذ شده است . (منجم العمران فی المستدرك علی معجم البلدان) .

شاحط . [ح] (ع ص) . دور : منزل شاحط ای بعید . (اقرب الموارد) .

شاحط . [حِ] [اِ خ) . شهری است در یمن و آنرا توابع بسیاری است . (معجم البلدان) .

قالوا لنا السلطان فی شاحط
یأتی الزنا فی موضع الغائط.
قلت هل السلطان اعلامها
قالوا بل السلطان من هابط .
زیدبن الحسن الاخاطی
(نقل از معجم البلدان) .

شاحم . [حِ] (ع ن ف) . پیه خورانده . (منتهی الارب). || پیه فروش . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || پیه دارنده . (منتهی الارب).

شاحن . [حِ] . (ع ص) . پُر. گوینده

---

(۱) Nièvre. (۲) Château-Chinon. (۳) Aron. (۴) Canal du Nivernais. (۵) Châtillon_en_Diois. (۶) Drôme. (۷) Die. (۸) Bez. (۹) Châtillon_sur_Indre. (۱۰) Indre. (۱۱) Châteaeuroux. (۱۲) Châtillon_sur_Seine. (۱۳) Côte d'Or. (۱۴) Montbard. (۱۵) Châtillon_sur_Sèvre. (۱۶) Deux_Sèvres. (۱۷) Bressuire. (۱۸) Châtillon_sur_ Chalaronne. (۱۹) Ain. (۲۰) Bourg. (۲۱) Châtillon-sur-Loire. (۲۲) Loiret. (۲۳) Montargis. (۲۴) Châtillon_sur_Marne. (۲۵) Marne. (۲۶) Reims. (۲۷) Pape Urbain II. (۲۸) De Gaucher de Châtillon. (۲۹) Châtillon_ Coligny. (۳۰) Loiret. (۳۱) Loing. (۳۲) Briare. (۳۳) Coligny. (۳۴) De Becquerel.

مرکب شاحن ای مشحون چون کاتم بمعنی مکتوم . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

شاحی. (ع ص) . گشاده دهان. گویند : جاء الخیل شواحی، یعنی دهان گشاده آمدند اسبان. (منتهی الارب) .

شاحیة. (ع ص) . تأنیث شاحی . (ناظم الاطباء). اسبان گشاده دهان. ج ، شواحی. گویند: «جاءت الخیل شواحی» یعنی دهان گشاده و گوئی « شحافاه فحشا لهاه » . (اقرب الموارد).

شاخ. (اِ) شاخه . شغ . شغه .غصن. فرع . قضیب. فنن. خُرص. خِطر . خَضِر. نجاة. عِرزال. بار. (رجوع به بار شود) . شاخ درخت . (فرهنگ جهانگیری) . (فهرست ولف) (۱). فرع درمقابل تنه و نرد. در گنابادی معادل شاخه. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین، ذیل شاخ). در تکلم شاخه است. در پهلوی شاخ و در سنسکریت شاکها بوده . (فرهنگ نظام) . شاخه وغصن و آنچه از تنهٔ درخت روییده وبلند گردد. (ناظم الاطباء) . معرب آن هم شاخ است . (دزی ج۱ص ۷۱۵) :

بشك آمد برشاخ درختان
گسترد رداهای طیلسان.
ابوالعباس ربنجنی.

چو گلبن از گل آتش نهادو عکس افکند
بشاخ او بردراج گشت وستا خوان .
خسروانی .

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیو کند موی زرد.
کابوك را نشاید شاخ آرزو کند
وزشاخ سوی بام شود باز گرد گرد.
بوشکور.

مردم اندر خور زمانه شده است
نرد چون شاخ وشاخ همچون نرد.
کسائی.

بام بر آمد بشاخ سیب شکفته
برسر میخواره شاخ گل بفتالید.
عمارهٔ مروزی.

نخست ازده و دو درخت بلند
که هریك همی شاخ سی بر کشند.(۲)
فردوسی .

چو دیدار یابی بشاخ سخن
بدانی که دانش نیاید به بن
فردوسی .

توانم مگر پایگه ساختن
برشاخ آن سروسایه فکن.
فردوسی .

زگیتی بدیدار اوشاد بود
که سی بارورشاخ بنیاد بود.
فردوسی .

بصدجای تخم اندرافکند بخت
بتندید شاخ بر آور درخت.
عنصری.

زاین هر دوزمین هر چه گیارویدتاحشر
بیخش همه روین بود وشاخ طبرخون.
عنصری .

شوشهٔ سیم نکوتر برتو یا که سیم
شاخ بادام بآیین تر یاشاخ چنار.
فرخی.

همیشه تاز درخت سمن نروید گل
برون نیاید ازشاخ نارون نارنگ..
فرخی.

آبی چو من مگر زغم عشق زرد گشت
وزشاخ همچو چوك بیاویخت خویشتن.
بهرامی .

آن سوسن سپید شکفته بباغ در
یك شاخ اوزسیم ودگر شاخ اوززر.
منوچهری.

بباغ اندرون مرغ پران زجای
نشینند برآن شاخ کایدش رای.
اسدی.

زیرا که زشاخ رست خرما
با خارو نیامدند چون هم .
ناصرخسرو.

شاخی است خردسخن بر وبرگ
تخمی است خرد سخن ازو بر .
ناصر خسرو .

شاخی که بار او نبود ما را
آن شاخ پس چه بی بر وچه برور.
ناصرخسرو.

گر تخم تو آب خرد بیابد
شاخ تو برآرد سرازثریا.
ناصر خسرو.

شاخ شادی وطرب بنشان بنام دوستان
تخم درد وغم بنام دشمن مکار کار .
امیر معزی.

شاخ بی برگ و میوه خار بود
یار بی نفع و دفع مار بود .
سنائی.

چه طعنه هاست که اطفال شاخ می نزنند
بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را .
انوری.

چه دوم که اسب صبرم نرسد بگردوصلش
چه کشم که شاخ بختم ز قضا ببر نیاید .
خاقانی.

شاخ امل بزن که چراغی است زودمیر
بیخ هوس بکن که درختی است کم بقا.
خاقانی.

من شاخ وفا و مردمی را
کی چون تو شکسته بیخ و نردم.
خاقانی.

نی دست من بشاخ وصال تو بر رسید
نی وهم من بوصف جمال تو دررسید.
خاقانی.

بیخ دل راچوریح صرصر کند
شاخ جانرا ریاح بفرستد .
خاقانی.

بهر کوه و بیشه زشاخ وزشخ
پراکنده لشکر چوموروملخ.
نظامی.

در آن گلشن چوسرو آزاد میباش
چو شاخ میوهٔ تر شاد می باش.
نظامی

هر گاه بادبجستی شاخ درخت برطبل رسیدی. (کلیله و دمنه) ، چون شاخ رزکه بر درخت نیکوتر و بارور تر بود . (کلیله و ودمنه) .

شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود .
مولوی.

ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز ازشاخ بید برنخوری.
(گلستان).

یکی برسر شاخ و بن میبرید
خداوند بستان نظر کرد و دید.
بگفتا که این مرد بد میکند
نه برمن که برنفس خود میکند.
(بوستان).

گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
(بوستان) .

مزن شاخ اگر میوه تلخ است وتیز
خودافتد چو پیش آیدش بر گریز.
امیرخسرو. (نقل از آنندراج).

تا نرنجد یار باعاشق نگردد آشنا
بی بریدن شاخ را پیوند کردن مشکل است.
میرزاطاهر وحید. (نقل از آنندراج) .

سرتاقدم ازضعف بتحریك نسیمی
دوراز تو چو شاخ گل سیراب شکستیم.
طالب آملی . (نقل از آنندراج) .

شود سرسبز و آرد میوهٔ شاداب چون طوبی
بباغ شعله گر شاخی زنخل موم بنشانی.
طالب آملی. (نقل از آنندراج).

|| امثال :

افکنده بود شاخ که بیش آرد بار .
عثمان مختاری .

شاخی که بر او میوه نبینی مفشان .
اثیر اخسیکتی .

شاخ گل هر جا که میروید گل است .
مولوی .

چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن .
سعدی .

نهد شاخ پر میوه سر بر زمین .
سعدی .

شاخی که بلند شد تبر خورد .
امیر حسینی سادات .

شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد.
کاتبی.

---

(۱) Ast ,Zweig. (آلمانی).

(۲) کنایه از ۱۲ ماه و ۳۰ روز .

بکوشش نروید گل از شاخ بید.
||شاخ آتش، پارهٔ چوب افروخته ، گل آتش:

شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز. مولوی.

و در کشف الاسرار در برابر شهاب آمده است : یسجد له شهاباً رصداً ، خویشتن را شاخ آتش دیدبان یابد و گوشوان . ملئت حرساً شدیداً و شهباً ، آسمان را پر کرده یافتیم از گوشوانان بزور وشاخهای آتش (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۲۴۸) .
||شاخ ریحان، طاقهٔ ریحان. رجوع به طاقهٔ ریحان شود .
|| شاخ(زعفران...)، این ترکیب راصاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی مکرر میآورد وظاهراً مراد این است که زعفران بهمان شکل اولی خود باشد نه کوفته یا مسحوق که ممکن گردد در آن غش کنند .
||شاخ شمشاد ، کنایه ازقدوقامت خوش. و مطلق شاخ نیز بمعنی قد وقامت آمده است:

فرود آمد ازبام کاخ بلند
بدست اندرون دست شاخ بلند.
فردوسی .

|| شاخ شکر، ساقهٔ نیشکر. شاخ نبات .

مدین تلخی که کرد این صبر ازاینسان
چنین شیرین که کرد این شاخ شکر.
ناصرخسرو .

|| باشاخ، شاخه‌دار ودارای شاخ:

درختی است ایدردوبن گشته جفت
که چون آن شگفتی نشاید نهفت.
یکی ماده و دیگری نر اوی
سخنگوی وباشاخ وبارنگ وبوی.

(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ، ج ۷ ص ۱۸۹۶ ابیات ۱۵۳۱ و ۱۵۳۲).
||سرشاخ ، شاخهٔ رأس درخت. سرچوبهائی که بام خانه بدان پوشند وازفرسب سرشان پدید آید:

افرازخانه‌ام زیبی بام و پوششی
هرچم بخانه اندرسر شاخ و تیر بود.

رودکی. (نقل ازاحوال و اشعار رودکی، تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۲۱۴).
|| شاخ ارطی ومانند آن، هدب (منتهی‌الارب). ||شاخ باریک ونرم ، فنن. (منتهی‌الارب) . || شاخ بر آوردن درخت، اشکاء . اشکأت الشجرة بغصونها ای اخرجتها. (منتهی الارب) . || شاخ برگ ریخته ، اعلیط .(منتهی الارب) .
|| شاخ بریدن، غصن.(تاج المصادر بیهقی) .
|| شاخ بریدن از درخت دربهار، تقضیب. (منتهی الارب) . || شاخ بریده از درخت کج شده ، مجاج . (منتهی الارب) . || شاخ برین درخت ، سر شاخ ، شعبة . (دهار) .
|| شاخ بسیار گره، معجرم. (منتهی الارب).
||شاخ بسیاری زدن، تفرع. (تاج المصادر بیهقی).
|| شاخ بی برگ، غصن امرد .(منتهی الارب).
|| شاخ تازه و تر، شغنب، شغنوب، شغنه. (منتهی‌الارب). ||شاخ تازه نو بر آمده پیش ازآنکه رنگ گیرد ودرشت گردد، مشره. (منتهی الارب).
|| شاخ تروتازه و نازک، رطب. (منتهی الارب).
|| شاخ ترازدرخت رزیاشاخ تر ازهر درخت، سرع. (منتهی الارب) . || شاخ تر از هر درخت ، سرعرع . (منتهی الارب) . || شاخ ترافتاده ازدرخت بشام، سریع . (منتهی الارب).
|| شاخ خرد درخت، غصنة (منتهی الارب).
|| شاخ خرد وسر شاخ یاشاخ بزرگ، عثکول عثکال . و منه الحدیث اتی النبی صلی الله علیه وسلم برجل مریض قدزنی فامر النبی صلی‌الله علیه وسلم بعثکول فیه مأة شمراخ، فضرب به ضربة واحدة . (منتهی الارب).
|| شاخ خرد که دو پاره کرده ، کشت پراکنده و سرشاخ پراکندهٔ خرما را بدان بندند. مطو ، مطو.(منتهی الارب).
|| شاخ خرما، عسی. سأف (منتهی الارب) .
|| شاخ خرمابن، متیخه و متیخه.(ناظم الاطباء).
|| شاخ خرمابن ، عاسی . (منتهی الارب).
|| شاخ خرمابن و شاخ سبز خرمابن که برگ آنرا دور کرده باشند. خضر . (منتهی الارب) .
|| شاخ خرمای برگ دور کرده. خرص و خرص. سعف .(منتهی الارب) .
|| شاخ خشک شدهٔ خرمابن ، صریفة . (منتهی الارب) .
|| شاخ دراز تر یاخشک یاشاخ برگ دور کرده، جریده . (منتهی الارب) .
|| شاخ در آمده درشاخها ، خوط مریج (منتهی الارب) .
|| شاخ درخت . قضبة و تیر ناتراشیده از شاخ درخت ، نبع (منتهی الارب) .
|| شاخ درخت که با شاخ دیگر ازیک تنه برآمده باشد، صنو [ص ن] (منتخب اللغات).
|| شاخ درخت که برشاخ دیگر بر آید، غصن (منتهی الارب).
|| شاخ درخت نرم و نازک ، اغلوج . (منتهی الارب) .
|| شاخ درختی(درخت نبع) که ازآن کمان کنند، جشأ . (منتهی الارب).
|| شاخ درهم پیچیده گردیدن، لف الشجر. (منتهی الارب) .
|| شاخ رز، جفن، (منتهی الارب).
|| شاخ ریز های بریدهٔ افتاده ، قضابه . (منتهی الارب) .
|| شاخ ریزه‌ای که ازبن درختی روید ، برگ ریزهٔ گرداگرد شاخ خرما، شاخهای نرم ونازک میان شاخهای خشک ودرشت، شکیر(منتهی الارب)
|| شاخ سرفرود آورده، هدال. (منتهی الارب)
|| شاخ شاخ شدن درخت ، انشعاب(منتهی‌الارب .
|| شاخ که ازآن تیر سازند. (منتهی الارب) .
|| شاخ نازک یکسالهٔ درخت یا هرشاخ ، خوط، خوطه، یکی ازآن. (منتهی الارب) .
|| شاخ نازک و بلند خرمابن ، نشیشه . (منتهی الارب) .
|| شاخ نرم، وبیل . (منتهی الارب).
|| شاخ نرم وخمیده وسبز، عسلج وعسلوجه (منتهی الارب) .
|| شاخ نرم و نازک، غصن عبرود وعبارد . (منتهی الارب) .
||شاخ نرم ونازک بیرون آوردن درخت سلم، امشاش. (منتهی الارب).
|| شاخ و برگ بر آوردن درخت ، مشر [م ش] مشر الشجر مشراً ، تمشر، امشار . (منتهی الارب) . امشرت الارض ای اخرجت نباتها.(تاج المصادر بیهقی) || شاخ و برگ بر آوردن درخت و آشکار کردن آنرا ، تمشیر.(منتهی الارب). || شاخ و فرع هر چیزی ، شنظوف . (منتهی الارب).
|| شاخی از درخت بریدن ، انجاء . (تاج المصادر بیهقی) .
|| شاخ یکسالهٔ درخت و شاخ تر و تازه و دراز ونازک و نورسته ، خرعب. خرعوب . خرعوبه. (منتهی الارب) .
|| آنچه مابین دوشاخ درخت است ، شعبه . (منتهی الارب).
|| جنبانیدن باد شاخ را ، استجهال . (منتهی الارب).
|| تنهٔ بیشاخ درخت، جذل .(منتهی الارب).
|| تیز گردیدن شاخ، اندلاق: اندلق الغصن. (منتهی الارب) .
|| فرو افتادن شاخهای درخت ، تهدل . (منتهی الارب) .
هر درختی که بلند و بسیار شاخ باشد وشاخها که بریده شود برای ساختن تیر و کمان . شاخ درخت ، قضیب . (منتخب ـ اللغات) .
|| یک شاخ خشک خرمابن ، سعفه . (منتهی الارب) .
|| ترکه.(ناظم الاطباء). || شاخهٔ گل و بوتهٔ گل:

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ
بدست اندرون هریک از گل دوشاخ.
فردوسی .

یکی شاخ نرگس بهایک درم
خریدی کسی زونگشتی دژم .
فردوسی.

شاخ بنفشه بازدوزلفین دوست گشت
افکند نیلگون بسرش معجر کتان.
منوچهری .

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش
طلوع داده بیک شب هزار شعری را .
انوری .

تن کوسک تست هم بکوبت
بر شاخ گل نیاز بستیم .
خاقانی.

|| نهال. (ناظم الاطباء)، « یک چندی بر آمد، شاخکی ازاین تخمها بجست. » (نوروزنامه).

شاخ کو بر کند اورا بستیز
منشان از همه شاخ ارم است.
خاقانی.

|| ساقهٔ گیاهانی از نوع گندم و دیگر غلات: «شهر خراب و بی آب بود و شاخی غله نبود ومردم همه گریخته و دشت و جبال کویی سوخته اند هیچ گیاه نه.» (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۶۱۲). || غلاف. قرن. مزود. غلاف گونه ایست که پارهٔ گیاهان دارند جای تخم یا میوه را. غلاف سبزی که دانهٔ لوبیا وباقلی و مانند آن دراوست. پوست روین باقلی و ماش و لوبیا و امثال آن، غلاف بعضی حبوب چون باقلا و خلر وعربی آن قرن است: «ابلم، تره‌ای است که شاخهادارد مانند باقلی.» (منتهی الارب). (۱).

|| فرسب. شاه‌تیر. شاخ تیر. حمال. عارضه. چوبی دراز که بام خانه را بدان پوشند وآنرا شاه‌تیر وفرسب نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). شاه تیرا گویند، وآن چوبی باشد بزرگ و دراز که بام خانه را بدان پوشند. (برهان قاطع). ورجوع بفرهنگ شعوری شود:

ز بحر فضل بدست آر درنظم و بریز
بپای شاه فلک آستان وزرین شاخ.
منصور شیرازی. (نقل از فرهنگ جهانگیری).

|| چوبهای چهار جانب چهارچوب در که در دیوار استوار کنند.

|| کنایه از فرزند، نسل، شجره:

چنان دید کز شاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان.
فردوسی.

چو کوتاه شد شاخ وهم بیخشان
نگوید جهاندیده تاریخشان.
فردوسی.

تراداد فرزند را هم دهد
همان شاخ کز بیخ تو بر جهد.
فردوسی.

شاخ پربارم از نجم بنی زهرا
پیش چشم تو همی بید وچنار آید.
ناصرخسرو.

«از اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوی‌تر.» (تاریخ بیهقی). «امیر ابواحمد ادام‌الله شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی انارالله برهانه. (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص۲).

|| تارموی وزلف. (شعوری). تار: زعفران ناسوده یک شاخ بمجرای قضیب اندر نهادن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زان حسرت
که موی دیدم شاخی سپید در شانه.
مسعودسعدسلمان.

کجا خردی اورا بمن باز گوی
مگر باز یابم یکی شاخ موی.
اسدی. (نقل از شعوری).

|| پارهٔ موی فراهم آمده:

فروهشته موی سیاه و دراز
ازاو گشته مشکین نشیب و فراز.
... دوصد شاخ پیچیده و تافته
گهر در همه شاخه ها بافته.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

فرو پوشید گلناری پرندی
براو هر شاخ گیسو چون کمندی.
نظامی.

دوشاخ گیسوی اوچون چهار بیخ حیات
بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعی.
خاقانی.

ورجوع به شاخ گیسو شود.

|| دسته‌ای (ازاشعهٔ نور ومانند آن):

بود در ناف غرفه سوراخی
روشنی تافته درو شاخی.
نظامی.

|| بمجاز، بمعنی فرع است درمقابل اصل: «یکی علم چگونگی شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است و دوم شاخ و خلیفه.» (دانشنامهٔ علائی ص ۶۹).

|| بمعنی مطلق برسته و نمو کرده باشد خواه انسان وخواه نبات وجماد که بتدریج بزرگ شوند. (برهان قاطع).

|| دست را نامنداز انگشتان تا کتف دست. (فرهنگ جهانگیری). دست را گویند از انگشتان تا کتف که سردوش باشد. (برهان قاطع). دست آدمی از کتف تاسر انگشتان. (آنندراج). دست از انگشتان تاشانه. (فرهنگ نظام). و رجوع به فهرست ولف شود. (۲):

ترا شاید این گلرخ سیمتن
که هم پایکوبست وهم چنگ زن.
یکی سروسیمین پرورده ناز
برش مشک، شاخش بریشم نواز.
اسدی.

|| پاباشد از انگشتان تا بیخ ران وآنرا لنگ نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). لنگ پا را میگویند، وآن از سرانگشتان پاست تابیخ ران. (برهان قاطع). پای آدمی از ران تاانگشتان چنانکه کشتی گیران گویند، دست در دوشاخش کرد. یعنی در میانهٔ دوپایش کرد. (آنندراج). ورجوع بفهرست ولف شود. (۳):

توبه چون پنجه فرو بردبدل
شاخ هرشنگ نگیرم پس ازاین.
خاقانی. (نقل از فرهنگ نظام).

|| پیشانی بود. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی پیشانی باشد مطلقا اعم از انسان و حیوانات دیگر. (برهان قاطع)، جبهه و پیشانی انسان ودیگر حیوانات (ناظم الاطباء). ناصیه. ورجوع به فهرست ولف شود. (۴):

چه مردی بدو گفت بامن بگوی
که هم شاه شاخی وهم شاه روی.
فردوسی. (نقل از فرهنگ جهانگیری)

|| درفهرست ولف سه معنی اخیر (بازو. ساق-پیشانی) (۵) باهم آمده واظهارنظر شده است که شواهد آنها را در شاهنامهٔ فردوسی نمیتوان از یکدیگر تمیز داد. از جمله شواهد این معانی ابیات زیر نقل میشود:

همش رنگ وبوی وهمش قدوشاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۱ ص ۱۶۲ بیت ۶۰۸).

اگر من شوم زین جهان فراخ
برادر بجایست با برز و شاخ.
(ایضاً ج۱ص ۲۵۴ بیت ۱۹۵).

بدین برزوبالا واین شاخ ویال
بگیتی کسی نیست ویراهمال.
(ایضاً ج۷ص ۲۱۱۲ بیت ۶۳۱).

و شاخ باین معانی در شاهنامهٔ فردوسی با کلمات دیگر قرین گشته بصورت اتباع آمده است. ازجمله در شواهد زیر، شاخ و یال:

بدین برزوبالا وآن شاخ ویال
نباشد جز ازشهر یارش همال.
فردوسی.

بدان شاخ ویال وبدان فروبرز
که خاراچوخارآمدی زوبگرز.
فردوسی

بدین چهر چون ماه واین فر و برز
بدین شاخ واین یال واین دست و گرز.
فردوسی.

بیامد چو نزدیک رستم رسید
همی بود تایال وشاخش بدید.
فردوسی.

چوسهراب را دید وآن یال وشاخ
برش چون بر سام جنگی فراخ.
فردوسی.

قد وشاخ:

بدان بازوویال وآن قدوشاخ
میان چون قلم، سینه وبر فراخ.
فردوسی.

برزوشاخ:

اگرمن شوم زین جهان فراخ
برادر بجایست با برز وشاخ.
فردوسی.

---

(۱) Gousse , silique (آلمانی). (۲) Arm. (آلمانی). (۳) Bein. (آلمانی). (۴) Stirn. (آلمانی). (۵) Arm, Bein , Stirn

چو آن خسروی برز و شاخ بلند
ز شهر اندر آمد بکاخ بلند.
فردوسی.

فروشاخ:
بدو گفت نام و نژاد تو چیست
که بافروشاخت نشان کیست.
فردوسی.

چو ازدور بهرام رادید شاه
بدان فروآن شاخ وآن گردگاه.
فردوسی.

همش رنگ و بوی و ست هم فروشاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ.
فردوسی.

شاخ و بالا:
دریغ آن تن وشاخ وبالای تو
دریغ آن دل ودانش ورای تو.
فردوسی.

شاخ ودستگاه:
چنین گفت کاین مرد بهرامشاه
بدین زور واین شاخ واین دستگاه.
نبیند همی رنجش ازهیچ روی
زهر گونه آمیختم رنگ وبوی.
فردوسی.

|| جوی کوچکی را گویند که از رودخانه و جوی بزرگ جدا سازند یا جدا شود. (فرهنگ جهانگیری). جوی کوچکی را گویند که از رودخانهٔ بزرگ جدا کرده باشند. (برهان قاطع). و آنرا شاخابه نیز گویند. (آنندراج). شاخه و شعبه‌ای از رود: ورجوع بفهرست ولف شود:
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ
مر آن چشمه را هر سویی راه وشاخ.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج۷ ص۱۸۱۸ بیت۱۸۸).
« واین دوشاخ ازنیل هریك بقدر جیحون تقدیر کردم ».
(سفرنامهٔ ناصرخسرو).
وربدیدی شاخی ازدجله جدا
آن سبورا او فنا کردی فنا.
مولوی.
در آنوقت رود نیل دو شاخ میرفت یکی بطرف کوشك فرعون. (قصص الانبیاء ص۹۰) چاهی بکندند چون بآب رسیدند آب خوشی آمد بقدرت خدا چنانکه بر سر چاه میجوشید و به هفت شاخ روان شد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱).

|| خلیج، خور. (منتهی الارب).
و آمده بحری که موج شاخ کهینش
صد یك این بود وغوطه داد جهان را.
ابوالفرج رونی.

|| پاره، حصه، قسمت. (فهرست ولف)(۱). باره را گویند و شاخ شاخ بمعنی پاره پاره بود. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). پاره و چاك. (انجمن آرا). پاره وقطعه و رقعه. (ناظم الاطباء).
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد
همان بینیش نیز سوراخ کرد.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۰۵٤ بیت ٤٤۲).
برید این چنین شاخ گوهر ازوی
مرا داد و گفتا ازایدر بپوی.
(ایضاً ج ۹ ص ۲۹۰٦ ابیات ٤۰۸۱).
لاله چو عدوی گرز خورده ست ازتو
من غرقه بخون وسربه شاخ شده.
رضی نیشابوری.
فرو آورد خسرو را بکاخی
که طوبی بود از آن فردوس شاخی.
نظامی.
وزبس که همی کشند پیراهن گل
آنك بهزار شاخ شد برتن گل.
کمال الدین اسمعیل.
زده به سنبل پرتاب شانه درغم آن
چو شانه سینهٔ صاحبدلان شده صدشاخ.
منصور شیرازی. (نقل از فرهنگ جهانگیری).

|| چارشاخ، چارپاره:
اشك دو دیده روی تو کرده
چون نار چار شاخ کفیده.
مسعود سعد سلمان.

|| چارشاخ، آلتی که بدان خرمن کوفته را باد دهند تا دانه از کاه جدا گردد. (ناظم الاطباء) || چارشاخ. نوعی ازتعذیب. (ناظم الاطباء).

|| تیریز جامه باشد. (فرهنگ جهانگیری). چاك و تیریز جامه را گویند. (برهان قاطع) ورجوع به فرهنگ شعوری شود:
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ
که زخندش یافت میدان فراخ.
مولوی. (نقل از فرهنگ جهانگیری).

|| پیش شاخ: فرجی و یك قسم جامهٔ پیش بازی که بیشتر زنان پوشند. (ناظم الاطباء) ورجوع به پیش شاخ شود.

|| سرو. سرون. برار. قرن. عران. سن. شفه. شغ. شاخ حیوانات باشد. (فرهنگ جهانگیری). شاخ حیوانات مثل گوسفند و گاومیش و بز و امثال آن (برهان قاطع). اسم فارسی قرن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بزبان ترکی جغتائی شباق گویند (شعوری). قرن و فزونی و برآمدگی صلب وسختی که در سر بعضی از حیوانات مانند گاو و گوسفند و آهو و جز آن میباشد و سرون وسروی وبیرار نیز گویند. (ناظم الاطباء). در سنسکریت شرنگ بوده. نیز در سنکسریت شاك بمعنی قوت است وشاخ باین معنی مجاز آن (فرهنگ نظام). چیزی صلب و مخروط که برسر بعضی ستور نشخواری رویدچون گاو و قوچ و بز و کرگ. برخی اززنان لبنان شاخ بر سر خود ازبرای زینت قرار میدادند و همچنین مردان نیزعادت میداشتند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع بفهرست ولف شود. (۲):
چو کاسموی گیاهان او برهنه زبرگ
چوشاخ گاو درختان او تهی ازبار.
فرخی.
زسر ببرد شاخ وزتن بدرد پوست
بصیدگاه زبهرزه کمان تورنگ.
فرخی.
بنیزه کرگدن را برکند شاخ
بزوبین بشکند سیمرغ را پر.
فرخی.

|| سر شاخ شدن (با کسی): در مقابله ونزاع واقع شدن (با کسی). (فرهنگ نظام) ورجوع به سرشاخ شدن شود.

|| شاخ آهو وشاخ بچهٔ آهو وشاخ گوزن. شاخ که زنان بوی موی سر راست کنند، مدری. (منتهی الارب).

|| شاخ دراز چهار پایان؛ خنطول. (منتهی الارب).

|| شاخ گاو و آهو، صیصه. (منتهی الارب).

|| شاخ ملخ وجز آن که دو تار دراز باشد برسروی، قرن. (منتهی الارب).

|| آنچه مابین دو شاخ گاو و مانند آن است. شعبه. (منتهی الارب). || بعدی که میان هر دو شاخ گاو و مانند آن است. شعب [شَ عَ]. (منتهی الارب).

|| درازشدن شاخ آهو چنانکه تا نزدیك سرین وی رسد، ادفاء. (منتهی الارب).

|| سرشاخ گاو، جباء. (منتهی الارب).

|| گاو بی شاخ، اجله (ناظم الاطباء).

|| گشاده شدن میان هردوشاخ گاو، شعب. (منتهی الارب).

|| گوسپند بی شاخ، اَجم. (منتهی الارب).

|| محجم، محجمه، حجام. شیشهٔ حجام. قارورة. بادکش، سمبرا. کبه. کوبه. شاخ حجامت، شاخی یا شیشه‌ای بشکل آن یافلزی که حجام خون بدان مکاند. ابزاری که بدان حجامت کنند. (ناظم الاطباء): و رجوع به شاخ حجامت شود.

|| آواز دهن حجام وقت مکیدن خون ازشاخ، صفیل.

|| زیر شاخ (کسی) افتادن: در زحمت و آزار کسی واقع شدن. مأخوذ از شاخ حجامت است. (فرهنگ نظام).

|| چیزی است که باروت در آن انداخته بر کمر بندند. وظاهرا درایران شاخ مذکور

(۱) Teil. (آلمانی).
(۲) Horn. (آلمانی).

را برسر می‌بسته باشند. (آنندراج).

بود یار ما فتنه را چون بهار
بهر جاست شاخی ازو فتنه‌بار.
میرزاطاهر وحید. (نقل از آنندراج).

کسیرا که این شاخ سر زد ز سر
باین شاخ زد کله با شیر نر.
میرزاطاهر وحید. (نقل از آنندراج).

|| پالغ. ظرفی را خوانند که بدان شراب بنوشند و از مردم ثقه شنیده شد که در ولایت گرجستان شراب و بوزه بشاخ گاو و بز کوهی میانه‌تهی میخورند. ظن غالب آنست که بهمین علامت ظرفی را که بدان شراب خورند شاخ گویند. (فرهنگ جهانگیری). پیاله و ظرفی که در آن شراب خورند و چون درولایت گرجستان بیشتر شراب را درشاخ گاو خورند باین اعتبار پیاله و ظرفی را که بدان شراب خورند شاخ گفته‌اند. (برهان قاطع). پیمانهٔ شرابرا گویند وجه استعمال آنست که در گرجستان واران ازشاخ آهو و بز کوهی پیاله‌ها سازند بسیار بتکلف و به‌تنگه زرو سیم بیارایند وبآن‌شراب خورند. (انجمن‌آرا) ورجوع به فرهنگ شعوری شود:

در کش آن شاخ پر ازباده کز آتشگه آن
مرغ جان خواهد تاطبع سمندر گیرد.
شمس طبسی. (نقل ازفرهنگ جهانگیری).

شاخ گران زن‌مزن بیش دم‌این جهان
خون قدح خورمخوربیش غم آنسرای.
شمس طبسی. (نقل ازفرهنگ جهانگیری).

|| شرابی باشد که باگلاب آمیخته کنندوخورند (برهان قاطع). بادهٔ که باگلاب آمیخته باشند. (انجمن آرا). شراب آمیخته باگلاب (ناظم‌الاطباء).

|| نام جانوری که‌زباداز آن حاصل میشود. (برهان قاطع). حیوانی است شبیه به سنور که‌زبادنامند. (فهرست مخزن‌الادویه). نام حیوانی شبیه بگربه که عطر زباد از آن می گیرند. (ناظم‌الاطباء). گربه مشکین ورجوع به زباد شود.

|| خوشبوی باشد که از حیوانی شبیه‌بگربه حاصل شود و آنرا بتازی زباد خوانند. چون زباد را در شاخ گاو پر کرده از جانب زیر بادمیاورند آنرا باین سبب‌شاخ می گویند. (فرهنگ جهانگیری). خوشبوی وعطری باشد. (برهان قاطع).

عطر گربهٔ زباد را نیز شاخ گویند چه‌آنرا در شاخ آهو ریزند و بسایر بلاد برند. (آنندراج).

|| عطردان وقرنی که در آن زباد را حفظ میکنند(ناظم‌الاطباء). ظرف مایعات خصوصاً روغنها ومایعات.

(قاموس کتاب مقدس)،

|| نفیر وبوق وکرنای. (ناظم‌الاطباء).

صور:

آن آبنوس شاخ بین مار شکم سوراخ بین
افسونگر گستاخ بین لب برلب مار آمده.
خاقانی.

ورجوع به قاموس کتاب مقدس و شاخ نفیر ونفیرشود. || ناخن خروس. (ناظم‌الاطباء).
|| در اصطلاح بازیاران کاکل از پر، که بعضی مرغان دارند چون شاه بوف و یاپلاق وهما.
|| موی هموارو نرم. (ناظم‌الاطباء).
|| طبقه: شاخی سنگ وآهن وروی می نهادند وشاخی هیزم. (برای ساختن سدذوالقرنین). (تفسیر ابوالفتوح رازی).
|| تیغه: (ناظم‌الاطباء). شاهین، منجم. (در ترازو). (مقدمة‌الادب زمخشری).
|| در کتاب مقدس شاخ را معانی مختلفه است وبطور مجاز در معانی ذیل استعمال شود: ۱- نشانهٔ قوت. ۲مجد- وچون شاخ بر افراشته میشد نشانهٔ زیادی مجد وجلال بود وبریدن آن نشانهٔ زوال عزت وجلال. ۳- غلبه وظفر. ٤- مملکت،
|| شعبه: مانند تیر دوشاخ، کلاه دوشاخ، کلکك دوشاخ، یك شاخ:

هیبت او دست مکاران ومحتالان ببست
کس نیارد گشت اکنون گردمکرواحتیال.
ور کسی خواهد که گردد گوبیا بنگر نخست
قصهٔ تیردو شاخ وقصهٔ چاه وجوال.
معزی.

کلاه دوشاخ اجازهٔ مخصوصی بوده است که مانندامتیاز بکسی که دارای رتبهٔ مهم والیگری یا دهقانی یا سپاهیگری باشد میداده اند. (سبك شناسی تألیف مرحوم ملك‌الشعرای بهار چاپ دوم ج۱ص ۸۲): «(منکیتراك) باقبای سیاه وکلاه دوشاخ پیش سلطان آمد.» (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۵۰). «امیر فرمودتا خلعت سخت نیکو فاخر راست کردند تاش را: کمرزر و کلاهٔ دوشاخ واستام زر هزار مثقال ...» (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ص ۲۶۵). «و در صفه امیر رضی الله عنه بر تخت نشست، و سالاران و حجاب با کلاه‌های دوشاخ.» (ایضاً ص ۳۶۹). «والی‌را کمر و کلاه دوشاخ و کوس وعلامت وپنج پیل وآنچه‌فرا خوراین باشد ازآلت دیگر بتمامی وکدخدای را ساخت زر وشمشیر حمایل، و خلعت بپوشید وکارها راست کردند.» (ایضاً ص۴۳۰). «واین مقدمان را دهقان مخاطبه کردند وسه‌خلعت بساختند چنانکه‌رسم والیان باشد کلاه‌دوشاخ ولوا و جامهٔ دوخته برسم ما واسب واستام وکمر بزرهم برسم ترکان.» (ایضاً ص ۴۹۲). «وشنودم که‌بخلوتها استخفاف کردند وکلاههای‌دوشاخ راب‌پای بینداختند و سلطان را کار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت بجد، نباید که خللی افتد، من از گردن خویش بیرون کردم.» (ایضاً ص ۴۹۳).

دو شاخه‌سر کلك یك‌شاخ کرد
فلك رابفرهنگ سوراخ کرد. نظامی.

قرار ملك‌سکندر دهد بکلك دوشاخ
که‌درسه چشمهٔ حیوان قرارمیسازد
خاقانی.

|| شاخ شاخ گردیدن راه و درخت، تشعب وانشعاب. (منتهی‌الارب). || نوع. قسم:

گرچه جوانی همه فرزانگی است
هم‌نه یکی شاخ زدیوانگی است.
نظامی.

شاخ. (ـِ اخ). نام جایی است در ناحیت بلخ درحوالی‌فاریاب واندخوی: «وبجانب مروجوق مراجعت نموده براه شاخ روان شدند و نورین‌اقارا درد پای بغایت سخت ظاهرشد.» (تاریخ غازان‌خان چاپ هرتفورد ازبلاد انگلستان ص ٤۷).

شاخ. یاشاج یاساح (ـِ اخ)... پسر خراسانی ازاهل هرات ویکی‌ازدانشمندان ودهقانانی است که با ابو منصور المعمّری در گرد آوردن شاهنامه یاری کردند: «پس (امیر ابومنصور عبد الرزاق) دستور خویش ابومنصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان وفرزانگان وجهاندیدگان ازشهرها بیاورند وچاکراو ابومنصورالمعمری بفرمان اونامه کرد وکس فرستاد بشهر های خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد وازهرجای چون شاج (نسخه بدل شاخ) پسر خراسانی ازهری و چون یزداناداد پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نشابور و چون شادان پسر برزین از طوس و ازهر شارستان گرد کرد و بنشاند بفراز آوردن این نامه‌های شاهان و کارنامه هاشان ...» (مقدمهٔ قدیم‌شاهنامه نقل ازمقالهٔ مرحوم قزوینی ج ۲ ص ۳٤و۳۵). «امیرابومنصورعبدالرزاق که در آن زمان فرمانروای طوس بود دستورخویش ابومنصورالمعمری رابفرمود تاشاهنامه‌ای به نثر تدوین کند. این امر بدست چهار نفری که درزیراسم آنان برده میشود انجام گرفت: ۱) ساح (ساج؟) پسرخراسان (خ. ل. خراسانی؟) از اهل هری(هرات)؛ ۲) یزدان داد، پسرشاپوراز سیستان؛ ۳) ماهوی خورشید، پسر بهرام‌از شاپور(بطوریقین نیشابور که‌ماکان‌ضبط کرده صحیح‌تراست.)؛ ٤) شادان، پسر برزین‌از طوس. هیچیك ازاین اسمها مسلمانی نیست؛ بی‌شك هرچهار نفر زرتشتی بوده‌اند، تنها آنان میتوانستند کتابهای پهلوی را که می‌بایستی از آنها استفاده کرد بخوانند.» (ترجمهٔ حماسهٔ‌ملی ایران تألیف نولدکه ص ۲۸).

شاخابه . یاشاخ آبه (١) [ـَ ب] . (اِ مر کب) . شهرود . خلیج (٢) (شعوری) . جویی ونهری باشد که ازرود بزرگ ودریا جدا شود و آنرا بتازی خلیج گویند . (فرهنگ جهانگیری) . جوی کوچکی را گویند که‌ازرودخانه‌ای بزرگ یارودخانه‌ای که ازدریا جدامیشود جداشده‌باشد وآنرا بعربی خلیج میگویند . (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) . خلیج‌یعنی قطعه‌ای ازدریا که‌درخشکی داخل شده‌باشد. (ناظم‌ـ الاطباء) . خلیج کوچك . (فرهنگ‌نظام) . شرم. (ج.شروم) (منتهی‌الارب) (٣) .

شاخ آفتابی . [خ ِ] (تر کیب توصیفی) . خطوط شعاعی . (آنندراج) ورجوع به‌شاخ شود .

شاخ آور . [ـَ و] (ص مر کب) (٤) . کثیر الاغصان . پر شاخ . متدوح . متدوحه . (یادداشت‌مؤلف) .

شاخ آهو . [ـِ خ] (تر کیب اضافی) . بمعنی کمان تیر اندازی باشد . (برهان قاطع) . کنایه از کمان است . (آنندراج) (غیاث) (انجمن آرا):

چو برشاخ آهو کشد چرم گور
بدوزد سر مور بر پای مور .
نظامی . (نقل ازانجمن آرا).

|| برات برشاخ آهو . کنایه از وعدهٔ دروغ ومطلبی که حصول‌آن مقدور نباشد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) . نوید دادن درخیر یاشر. وعد و وعید.
مثل : برات‌عاشقان برشاخ‌آهو. (انجمن آرا) (آنندراج) :

بنوعی خوشدلی رم کرده ازعالم که‌پنداری
بط مینای می بر شاخ آهو آشیان دارد .
محسن تأثیر . (نقل ازآنندراج) .

ورجوع به شاخ شود. || ظاهرآحلوایی‌است خشك وزودشکن. (یادداشت مؤلف):

شاخ‌آهو تو ندانی که چگونه شکند
هم بدانسان شکند شیر ژیان‌ار‌دندان.
فرخی.

شاخ انگور . [خ ِ اَ] (تر کیب‌اضافی) . نام‌دارویی‌است.(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || شمراخ . (دهار).

شاخب . [خ ِ] (ع ن ف) . دوشندهٔ شیر . (از المنجد ـ منتهی‌الارب) . || سایل ،جاری .(از المنجد ـ منتهی‌الارب) . خون جهنده (ناظم‌الاطباء) .

شاخ بدیوار . [ـِ ب] . (ص‌مر کب). کنایه از گردنکش . (آنندراج) (غیاث) (فرهنگ‌نظـام) . مغرور. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (غیاث) . خودبین . (ناظم‌ـ الاطباء) :

مغزش زنسیم سحری گشت پریشان
زین‌جرم که‌شد شاخ بدیوارشکوفه.
صائب . (نقل ازفرهنگ نظام) .

شاخ بر آمدن . [ـَ ب ـَ م َ د َ] . (مص مر کب‌ل) از پشیمانی ، مجازاً بسیار پشیمان شدن. (فرهنگ‌نظام). کنایه‌ازغایت‌پشیمان شدن . (آنندراج):

غزال اگر بتو میداشت لاف یکسانی
بر آمدست کنون شاخش‌ازپشیمانی .
سعید اشرف. (نقل از آنندراج وفرهنگ نظام).

شاخ بر آوردن . [ـَ ب ـَ و َ د َ] (مص مر کب ل) . کنایه از رسوا شدن . (از امثال و حکم دهخدا) . || نهایت خجالت کشیدن و منفعل شدن . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). گویند اورا چنان تر آوردم که شاخ بر آورد. (آنندراج) . || امروز در موارد اظهارحیرت وشگفتی دربرابر امور غیرمتعارف‌وغیرمعقول بکارمیبرند: دروغهایی میگفت که شخص از شنیدنش شاخ بر ـ میآورد .

شاخ برداشتن . [ـَ ب ـَ ت َ] . (مص‌مر کب م) از پشت کسی ، کنایه از ترک مخالفت ومنازعت‌وایستادگی کردن.(فرهنگ‌رازی).

شاخ بر دیوار . [ـَ ب] (ص مر کب). کنایه ازمردمان پیش‌خودبرپا وزعمی‌وگردنکش باشد. برهان قاطع . شاخ به دیوار . (آنندراج) :

فردا کندت زمانه پامال چو خاك
امروز اگرچه شاخ بر دیواری .
ظهوری . (نقل از انجمن‌آرا).

باغبان چمن بود دلگیر
از درختان شاخ‌بر دیوار.
سلیم. (نقل ازآنندراج).

ورجوع به‌شاخ بدیوار شود .

شاخ بر دیواری . [ـَ ب] (حامص) . گردنکشی . کبروغرور :

سرزوریت از خری است تا کی‌بری
از گـاو گرو بشاخ بر دیواری .
ظهوری . (نقل از آنندراج) .

شاخ برزدن . [ـَ ب َ ز َ د َ] . (مص‌مر کب ل) . شاخه برزدن . شاخه در آوردن . (منتهی‌الارب) .

شاخ برشاخ . [ـَ ب] (ص مر کب) . گوناگون ومختلف . (ناظم‌الاطباء) :

پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ .
نظامی.

|| دورودراز. (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به شاخ بشاخ وشاخ درشاخ شود.

شاخ برشاخ زدن . [ـَ ب ـَ ز َ د َ] . (مص مر کب م) . برشاخ وبرگ چیزی‌افزودن وفروع پی‌درپی بریك اصل مترتب کردن. (مقدمهٔ التفهیم‌مصحح جلال‌همائی‌ص قسح): « کی باز گردند از چیزی که عمر بدان بگذاشتند و کتابها پر کردند از حکمهای سه‌گانی بر آن وشاخ‌برشاخ زدن.» (التفهیم ص ٤٠٠).

شاخ بزی . [ب] (اِ مر کب) (٥) . بوتهٔ‌زینتی‌است‌ازخانوادهٔ‌صبرزرد. (یادداشت مؤلف) .

شاخ بستن . [ـَ ب َ ت َ]. (مص مر کب) . (... کبوتر) . هر دوبال را راست وموازی هم کردن رو بجـانب بالا وازهوا آهنگ فرود آمدن کردن کبوتر . (در لهجهٔ قزوین) .

شاخ‌بشاخ . [ـِ ب]. (ص مر کب) . کنایه از گوناگون و رنگارنگ باشد . (برهان قاطع) || دور و دراز . (برهان‌قاطع) . || کنایه ازگریهٔ بسیار کردن . (برهان قاطع) (آنندراج) .

شاخ‌بشاخ‌پریدن . [ـِ ب ـِ پ َ د َ] . (مص مر کب ل) . برای فرار از مُلزم و مُجاب شدن هرلحظه سخن را بسوئی گردانیدن. (امثال وحکم دهخدا) .

شاخ بشاخ جستن . [ـِ ب ـِ ج َ ت َ] . (مص مر کب‌ل). شاخ‌بشاخ‌پریدن. (امثال‌و وحکم‌دهخدا).

شاخ بشاخ‌شدن . [ـِ ب ـُ ش ُ د َ] (مص مر کب ل) باکسی ، معارضه ومجادله‌خاصه باقوی‌تراز‌خود کردن.(امثال‌وحکم‌دهخدا). مناطحت . شاخ بهم بند شدن . شاخ بهم گیر کردن .

شاخ بشاخ گذاشتن . [ـِ ب ـُ گ َ ت َ] . (مص مر کب). باکسی، حاضر برای مقابله شدن. (فرهنگ نظام). رجوع به‌شاخ‌بشاخ شدن با کسی شود .

شاخ‌بن . [ـُ ب] . (اِ مر کب) . درخت . (فرهنگ‌نظام). شاخ درخت:

زباغ تومنزلگهی خواستن
می‌آوردن ومجلس آراستن.
گلی‌چیدن ازوی بهرشیوه‌ای
چشیدن زهرشاخ‌بن میوه‌ای .
امیر خسرو .(نقل از آنندراج و فرهنگ نظام).

شاخ بند شدن . [ـَ ب ُ ش ُ د َ] (مص مر کب) بصورت : شاخ بهم بندشدن کنایه ازشاخ بشاخ شدن . رجوع به شاخ بشاخ شدن شود .

شاخ‌بیجاده . [خ ِ] . (تر کیب‌اضافی). کنایه ازشمع:

---

(١) Tributary . Stream. (٢) Baie . (٣) Golfe. (فرائد الدریة) (٤) Rameux . (٥) Alves varie gata.

باده پیش آرو پیش من بنشین
شاخ بیجاده پیش من بنشان .
قطران.

شاخ پیداشدن. [ـَ پ ُ ش ـَ د] . (مص مرکب). کسیرا، کنایه ازسوا شدن. (امثال وحکم دهخدا):

چون کند دعوی خیاطی کسی
افکند در پیش او شه اطلسی .
که بیراین را بغلطاق فراخ
زامتحان پیدا شود اوراد شاخ.
مولوی . (نقل ازامثال وحکم دهخدا).

شاخ پیرا. (ص فاعلی مرکب) . از شاخ پیراستن . رجوع به شاخ پیراستن شود :

چشمه پنهان در حجاب و بر درخت
دست دولت شاخ پیرا دیده ام .
خاقانی .

شاخ پیراستن. [ـَ ت] . (مص مرکب) . زدن شاخه‌های درخت . شاخ زدن . رجوع به شاخ زدن شود.

شاخ پیوست کردن. [ـَ پ ـَ وَ ـَ ک ـَ د] (مص مرکب). پیوند کردن نهال که آنرا برك پیوند گویند. (آنندراج ذیل پیوست کردن).

درخت عیش ما پیوسته بار آرد بر محنت
کند گر بوستان پیرا زشاخ خلد پیوستش.
علی نقی کمرهٔ. (نقل از آنندراج).

شاخ پیوند . [خ ـَ پ ـَ و] . (ترکیب اضافی) . نهال پیوند و برگ پیوند . (آنندراج):

ربس بیگانه‌ام از آشنایان
غریبم در وطن چون شاخ پیوند.
حاتم بیگ. (نقل از آنندراج).

شاخت. [ ](اِخ) . قریه‌ای از بلوك قاین . ملا رئیس از عوام شاعران قرن نهم هجری بدان قریه منسوب است.(ترجمهٔ مجالس النفائس.مصحح علی اصغر حکمت ،ص ۱۵۵) شاید تحریف یا لهجه‌ای از شاختات است . رجوع به شاخن و شاخنات شود.

شاخ تاشاخ جستن. [ـَ ج ـَ ت] . (مص مرکب).شاخ بشاخ جستن. شاخ به شاخ پریدن:

برسر خاکستر انده نشست
وز بهانهٔ شاخ تاشاخی بجست.
مولوی .(نقل از امثال وحکم دهخدا) .

شاختان. (اِخ) . دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد ، در چهل و هشت هزار گزی جنوب باختر مهاباد و سی و هفت هزار گزی باختر راه مهاباد به سردشت. کوهستانی وسردسیر است. سکنهٔ آن یکصد و پنجاه و نه تن کرد سنی اند. آب آن ازرودخانهٔ بادین آباد تأمین میشود ومحصولات آن غلات وتوتون و حبوبات و شغل مردم آن زراعت وگله‌داری ودستبافی وجاجیم بافی است. راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ٢٨٩) .

شاختلخان. [خ ـَ ت] (اِخ) . دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز ، در ۶۲ هزار گزی جنوب باختری اهواز و ٤ هزار گزی خاور راه خرمشهر به آبادان . دشت و گرمسیراست . سکنهٔ آن ۱۰۰ تن دارای مذهب تشیع وزبان آنان لری وفارسی‌است. آب آن ازخورشادگان تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است . راه اتومبیل‌رو دارد که در تابستان قابل عبور است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

شاختةالحیاك . [ـَ خ ُ ت ـَ ح ـَ] (اِخ) . دهی‌است ازدهستان رویس دربخش مرکزی شهرستان خرمشهر ودردوهزار گزی جنوب خاوری خرمشهر و دو هزار گزی خاور اتومبیل رو خرمشهر به آبادان . دشت و گرمسیر و مرطوب است. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن شیعه‌اند که‌زبانشان عربی وفارسی‌است. آب آن ازرود کارون تأمین میشود.محصولات آن غلات ، خرما و سبزیجات و شغل اهالی آن زراعت‌است. راه اتومبیل‌رو دارد که‌در تابستان قابل عبور است.قریهٔ میرزاوندجزء این آبادی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شاخ تیره . (اِمرکب) . فرسب. حمال شاخ. عارضه. ورجوع به‌شاخ‌شود.

شاخچه. [ـَ چ ـَ یا چ ـِ]. (اِ). (۱) شاخك. مصغرشاخ. شاخ کوچك. (فرهنگ نظام - ناظم الاطباء). شعبه.

شاخچه‌بستن. [ـَ چ ـَ یا چ ـِ ب ـَ ت] (مص مرکب). تهمت وافترا . (آنندراج) . کنایه ازتهمت بستن . (فرهنگ نظام) :

هزارشاخچه برخویش بسته‌ام‌طالب
اگر بغیر درافتم ببین چها بندم .
طالب آملی . (بنقل از آنندراج) .

شاخچه‌بند. [ـَ چ ـَ یا ـِ چ ـِ ب ـَ] .(ص مرکب). تهمت‌بند . (فرهنگ نظام) :

تنها نه بمستی نگهش فتنه پسند است
ازهر نگهی نرگس اوشاخچه‌بنداست.
میرالهی همدانی . (نقل از فرهنگ نظام وآنندراج) .

شاخچه‌بندی. [ـَ چ ـَ یا چ ـِ ب ـَ] (حامص) پیوند کردن درخت . (غیاث اللغات) . || کنایه ازتهمت و بهتان . (برهان قاطع). تهمت‌سازی. (غیاث) :

غنچه دهنان بیهده خندی نکنند
سنبل رقمان مشق نوندی نکنند.
باغیر بسیر باغ وبستان نروند
باغیرتیان شاخچه‌بندی نکنند.
ظهوری. (نقل ازانجمن آرا).

|| لعبت بازی. (غیاث).

شاخ حجام . [خ ـِ ح ـَ ج ـْ ج] (ترکیب اضافی) (۲) . شاخ حجامت . سمیرا . کبه . رجوع به شاخ و شاخ حجامت شود .

شاخ‌حجامت . [خ ـِ ح ـِ ـَ م] (ترکیب اضافی) . شاخ حجام. سمیرا. کبه.

شاخ گوسفنداست که‌سر باریك آن سوراخ است وبر آن تکهٔ پوستی است .حجام سر گشاد رابرعضو کسی که میخواهد حجامت کندمی گذارد وهوای‌داخل شاخ رامیمکد سپس آن تکهٔ پوست رابرسوراخ‌سر باریك میگذارد تا هوا داخل نشود و پس ازچند دقیقه که پوست زیر شاخ ورم میکند شاخ را برمیدارد وبرجای ورم چندالستره‌میزند وبازشاخ را می‌چسباندوچون پرازخون‌شود آنرا برداشته خالی‌میکند و باز می‌چسباند تابقدرلازم خون گرفته شود .(ازفرهنگ نظام) ورجوع به شاخ شود .

شاخدار . (اِوص‌مرکب). شاخور (۳). صاحب شاخ. باسرو . ذوقرن . هرحیوانی که‌دارای شاخ‌باشد.(ناظم‌الاطباء).حیوانات شاخ‌دار مانند گاو، بز، گوسفند، آهو، گوزن وامثال آن. || مطلق گاوو گوسفند وبزومیش :

خونریزشاخدار خوش آمدبروزعید
درموسمی که‌باشدگلریز شاخسار .
ازشاخسارباد نگونسار دشمنت
خونریزاوفریضه چوخونریز شاخدار.
سوزنی .

|| کلهٔ پخته وکله‌پاچه درتداول عامه‌وعامیان چون گفتن‌کله خوردن رابشگون ندارند بجای آن به کله پخته شاخدار گویند. || مرغ شاخدار . نام مرغی است که‌آنرامرغ مصری نیزگویند . سنگی سار. || هر تنهٔ درختی که‌دارای‌شاخه‌ها بود.(ناظم‌الاطباء). || نقرهٔ پاك وپاکیزه وبیغش . (برهان قاطع). نقرهٔ‌خالص‌وویژه‌لیکن تنهامستعمل نیست بلکه نقرهٔ شاخدار وسیم شاخدار گویند . (آنندراج) . نقرهٔ پاك بی‌بار . || کنایه ازمردم‌دیوث . (برهان قاطع). دیوث (غیاث) . مردمان قلتبان .جاکش . بچشم خود بین . (برهان قاطع) . خود بین (غیاث). || دروغهای‌شاخدار،دروغهای بسیار عجیب . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . دروغهای نمایان وآشکارا .

شاخدار . (اِخ) . دهی از دهستان دو دانگه ، بخش‌ضیاءآباد ،شهرستان قزوین- واقع در سی‌وسه هزار گزی جنوب باختر ضیاء آباد وسیزده هزار گزی راه‌عمومی. کوهستانی وسردسیر، جمعیت آن ۶۰۰ تن ومذهب آن‌تشیع وزبان‌آنان ترکی‌است. آب آن ازچشمه و قنات ،محصول آن‌غلات

(۱) Ramuscule . (۲) Ventouse. (۳) Cornu.

و شغل اهالی آن زراعت است . راه مالرو دارد .(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١ ص ١٢٢) .

شاخدان . (اِخ) . موضعی بین کشم و قلعهٔ ظفر (درولایت بدخشان).درحاشیهٔ تاریخ شاهی بنقل از اکبرنامه آمده است : «رای جهان آرای بر آن قرار گرفت که بجهت مزید سر انجام مهام بدخشان و آسودگی سپاه ورعیت، قشلاق،درقلعهٔ ظفر واقع شود. باین عزیمت صائب متوجه آن حدود شدند چون بموضع شاخدان (که مابین کشم و قلعهٔ ظفراست)نزول اجلال شد مزاج صحت امتزاج آن حضرت از مرکز اعتدال فی الجمله منحرف شد .»(تاریخ شاهی،چاپ کلکته ، حاشیهٔ ص ٣١٤) .

شاخ درآوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) . درمحاورهٔ امروز بمعنی بسیار تعجب کردن است .(فرهنگ نظام).عظیم حیرت کردن از شنیدن یا دیدن چیزی . || در تکلم بمعنی بسیار پشیمان شدن .(فرهنگ نظام). رجوع به شاخ بر آوردن شود .

شاخ درشاخ . [دَ] . (ص مرکب) . کنایه‌ازدورودرازو گوناگون .(برهان قاطع). (آنندراج) . شاخ بشاخ :

بدین امیدهای شاخ‌درشاخ
کرمهای تومارا کرد گستاخ .
نظامی.(بنقل آنندراج) .

|| کنایه‌ازگریه کردن بسیار.(برهان قاطع). ورجوع به شاخ بشاخ شود

شاخ دمیدنی.[خِ دَ دَ](ترکیب وصفی، اِمرکب).نفیر و کرنای وبوق.(ناظم الاطباء).

شاخردل . [خَ دِ] . (اِ) . شاخل . حبی از حبوب مأکوله است کهاز آن نان میسازند .(فهرست مخزن الادویه) ورجوع بشاخل و شاخول شود . ظ ، مصحف «شاخول» است .

شاخریزه .[زَ یا زِ] (اِمرکب) . خرده وریزهٔ شاخه‌های درخت. (ناظم الاطباء) .

شاخ ریحان.[خِ رَ یا رِ](ترکیب اضافی). شاخهٔ ریحان . طاقهٔ ریحان.(ناظم الاطباء)و رجوع بهشاخ وشاخه‌شود .

شاخ زدن . [زَ دَ] . (مص مرکب) . انشعاب.(تاج المصادر بیهقی). تفرع (مصادر زوزنی) . شاخه‌زدن.رُستن ودمیدن‌شاخ :

این جهان را بنظم شاخ زند
هرچه‌درباغ طبع من کارد.
مسعودسعدسلیمان .

عشق‌تو اندردلم شاخ کنون میزند
وزدل من‌صبر را بیخ کنون میکند .
خاقانی .

|| نطح . (دهار) . راندن و دفع کردن (حیوان) باشاخ خود.(ناظم الاطباء) . کله زدن گوسفند وگاو و غیره . || کله زدن جنین درشکم مادر، بعدازآن تن‌فرزند[در شکم مادر] شاخ زدن‌گیرد واندامهاپدید آید . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). || نفیرزدن

|| لطمه زدن و اذیت کردن . (فرهنگ نظام) . مثل : راحتی شاخت می‌زند.

شاخ زر .[خِ زَ] (اضافهٔ‌ترکیبی) .پارهٔ زر . شاخه های زر که در خزائن سلاطین نگهدارند . (آنندراج) :

زبرگهای خزان برنهال شاخ زری‌است
چه کیمیا است که طالع بباغبان‌داده‌است .
سلیم. (نقل‌ازآنندراج) .

شاخ زرین .[خِ زَ] (ترکیب توصیفی) . کنایه ازقلم زرد رنگ نویسندگی باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) .

شاخ زعفران . [خِ زَ فَ] (ترکیب اضافی) . در عرف هند بر چیز غریب ونادر اطلاق کنند . (آنندراج) . هرچیز غریب ونادر . (ناظم الاطباء) :

بپیش جلوهٔ اونیست سرخ‌رو نوروز
بملک هندبود شاخ زعفران هولی .
سراج‌المحققین . (نقل ازآنندراج).

|| کسی که قدر شرافت خود را بسیار بداند . (ناظم‌الاطباء) .

شاخسار . (اِمرکب) . جای انبوهی درختان،بسیارشاخ . (فرهنگ‌جهانگیری). جایی‌ازدرخت که شاخهای بسیار رسته‌باشد. (فرهنگ رشیدی) ، شاخسر . (شعوری):

برسرهرشاخساری مرغکی
برزبان هر یکی بسم‌اللهی .
منوچهری .

راویان‌را درشمارشاعران‌مشمر که‌هست
جای‌عیسی آسمان‌وجای طوطی‌شاخسار .
سنائی .(نقل‌از انجمن‌آرا) .

شمابایار خود برشاخسارید
نه‌چون من‌مستمند ودلفکارید.
(ویس‌ورامین).

بهشتی رسته درهرمیوه داری
بشکل طوطیی هرشاخساری .
نظامی .(الحاقی) .

دل ارشمیدس درآمدبکار
چومرغان‌پرنده‌برشاخسار .
نظامی .

سایه‌ونورازعلم شاخسار
رقص کنان برطرف‌جویبار .
نظامی .

درخت آنکه برون آرد بهاری
که‌بشکافد سرهرشاخساری .
نظامی .

شاخ‌شکوفه دارامیدم شکسته شد
چون از شکوفه قبهٔ نوبست‌شاخسار .
خاقانی .

دست صبابرفروخت مشعلهٔ‌نو بهار
مشعله داری گرفت کو کبهٔ‌شاخسار.
خاقانی .

خامهٔ مانی‌است طبع ، چهره کشای جهان
نایب عیسی‌است‌ماه، رنگرزشاخسار.
خاقانی.

عشق درعالم نبودی گرنبودی روی زیبا
ونه گل بودی نبودی‌بلبلی‌برشاخساری.
(خواتیم‌سعدی).

|| شفشاهنج .شفشاهنگ. حدیده . آهنی که‌آنراپهن‌ساخته دراوسوراخهای‌بزرگ و کوچك کرده باشند و سیمکشان سیم‌را ازمیان آن‌بکشند . (فرهنگ‌جهانگیری). افزاری است زرکشان وسیمکشان راوآن آهنی باشد پهن که سوراخهای بزرگ و کوچك درآن کنند ومفتول طلاو نقره‌را از آن کشند تا باریك و هموار بر آید . (برهان قاطع) . وآنرا شفشاهنج‌وشفشاهنگ گویند و دراصل شفشاهنگ شوشه کش بوده چه فاء بدل‌واواست . (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) .

شاخساره . [رَ] (اِمرکب) .شاخسار . (فرهنگ نظام) (آنندراج) :

بقصد کینهٔ‌ایام سرچه‌جنبانی
زشاخسارهٔ‌شمشادارهٔ‌راچه‌غم‌است .
سلیم . (نقل ازفرهنگ‌نظام) .

شاخسانه .[نَ](اِمرکب) .شاخشانه. (ناظم‌الاطباء). رجوع به شاخشانه شود .

شاخست . [خَ] (اِ) . یخنی . (ناظم‌الاطباء). || خوراك. (ناظم‌الاطباء) . || ذخیره‌وتوشه. (ناظم‌الاطباء)ورجوع به شاخشت شود.

شاخ‌سست. [خِ‌سُ] (ترکیب‌توصیفی). مراد ازآن‌دنیاست . (آنندراج).

شاخ‌سمن .[خِ سَ مَ] (ترکیب‌اضافی). کنایه ازقدوبالای مطلوب است . (برهان قاطع). کنایه ازقد محبوب .(انجمن‌آرا). ازاسمای‌معشوق است که‌کنایه ازقدمحبوب باشد . (آنندراج) .

شاخ‌سوا. [سِ] (اِخ) کوه سر کوتل واقع درخط‌سرحدی‌مغرب‌ایران بین‌لادین و کوه‌مرغاب.(جغرافیای‌سیاسی‌ایران کیهان ص٤١) . و رجوع‌به جغرافیای مفصل‌غرب ایران‌ص١٣٦ شود .

شاخ‌سوخته.[خِ‌تَ یا تِ] (ترکیب‌توصیفی) . قرن‌محرق.درداروهای‌چشم‌بکار است . (یادداشت مؤلف) .

شاخسینی . [سَ] (اِمرکب).(ظاهراًاز شاه حسینی) ، سینه زنان که با قمه سرهای خودرا بعاشورا می‌شکافتند و خون روان میکردند . (یادداشت مؤلف) .

شاخ شاخ . (ص مرکب) . پاره پاره. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث‌اللغات) (آنندراج)(شعوری). بدرازاهمه‌جادریده. جداجدا بدرازا . ریش ریش. چاك چاك . لخت‌لخت. تارتار. قطعه‌قطعه . پارچه‌پارچه. تکه‌تکه.ورجوع به‌شاخ شود:

چوشانه‌شد جگرم شاخ‌شاخ‌زآن‌حسرت
که موی دیدم شاخی سپید در شانه .
مسعودسعدسلمان.

بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار
کز هیچ سینه بوی رضائی نیافتم .
خاقانی.

این زمین و آسمان بس فراخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ.
مولوی. (نقل از فرهنگ جهانگیری).

وقت تنگ و میرود آب فراخ
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ.
مولوی.

بیندیش از آن دشتهای فراخ
کز آواز گردد گلو شاخ شاخ .
نظامی.

خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ
تنگدلی مانده وعذری فراخ.
نظامی. (مخزن الاسرار ص ۱۴۰).

بخشمی کامده برسنگلاخش
شکوفه وار کرده شاخ شاخش.
نظامی .

بر آتش نهاده لویدی فراخ
نمکسود فربه دراو شاخ شاخ.
نظامی.

ای شده بردست تو حلهٔ دل شاخ شاخ
هم تو مطرّا کنان پوشش ارکان او.
خاقانی.

|| چیز از هر جا شکسته و پر از شکاف و درز. (ناظم الاطباء). || منشعب، متشعب. متفرق. رجوع به شاخ شاخ شدن شود. || گوناگون ورنگارنگ . (آنندراج).

شاخشاخ. (اِ مرکب) . نغمه های بلبل. (ناظم الاطباء) . آوای عندلیب . (شعوری).

شاخ شاخ شدن . [شُ دَ] (مص مرکب).انشعاب. تشعب . منقسم بشاخه‌های مختلف، قسمت قسمت ، منشعب شدن. تشعب. (ازنوادر لغات و تعبیرات معارف بهاء ولد مصحح فروزانفر) : «ماهمه نماز سپس تو می گزاردیمی مردمان میخواهندی تا شاخ شاخ شوندی .» (معارف بهاء ولد مصحح فروزانفر ص ۲۷۹).

شاخ شاخ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب). تشعیب .

شاخ شاخی . (ص مرکب). منشعب .

شاخ شانه . [نَ] (اِ مرکب) . تهدید وتخویف. (برهان قاطع). || بمعنی خودنمائی نیز مستعمل شود. (آنندراج) . || کنگر [کَ گَ] دند، قسمی از گدایان باشد که شاخ گوسفند بر دستی و شانهٔ گوسفند بردستی دیگر بگیرند وبردرخانه و پیش دکان مردمان ایستاده آن شاخ را بر شانه به عنوانی بکشند که از آن آواز غریبی ظاهر گردد تا مردمان آن صدا را شنیده بآنها چیزی بدهند و اگر اهمال در دادن واقع شود کاردی کشیده اعضای خود را مجروح سازند و اکثر واغلب آن است که کار بدست پسران خود بدهند که این کار بکنید تا صاحب خانه وخداوند دکان از این عمل شنیع وحشت و نفرت نموده بآنها چیزی بدهند... اکنون اگر کسی از کسی خواهد، میسر نگردد و گوید که چون حاجت من بر نمی آری من خود را خواهم کشت بطریق تمثیل گویند که شاخ شانه می کشد. (فرهنگ جهانگیری) ورجوع به کنگر و دند ولغت محلی شوشتر (خطی) شود:

رندان زشاخشانهٔ مردم چه درهم اند
کرد آنچه محتسب به ظهوری، عسس نکرد.
نورالدین ظهوری. (نقل آنندراج).

|| علاوه بر معنیی که درلغت نامه‌ها بدومی دهند گویا قسمی ساز نیز بوده و یا شاخ شانه گذشته از عملی که گدایان باوی می کرده‌اند در موسیقی نیز بکار میرفته است . (یادداشت مؤلف) :

طنبور و کتاب و نرد و شطرنج
چنگ و دف و نای و شاخشانه .
انوری .

آتش از حلقشان زبانه زنان
بیت گویان و شاخشانه زنان .
نظامی . (هفت پیکر ص ۲۴۳).

|| در سراج اللغات نوشته که در هندوستان بمعنی آوردن وجوه و شقوق درامری مستعمل است . (غیاث) .

شاخشانه رفتن. [نَ / نِ رَ تَ] (مص مرکب). تهدید کردن .ترسانیدن . خودنمائی کردن :

گهی رفتن به تکلیف بهانه
بشمشاد از رعونت شاخشانه .
محمد سعید اشرف.(نقل از آنندراج) .

آهم رود از سر بهانه
بر گاو سپهر شاخشانه .
محمد سعید اشرف . (نقل از آنندراج).

هلاک طرهٔ مشکین آن سیه چشمم
که شاخشانه رود آهوان صحرا را .
میرزا عبدالغنی قبول.(نقل از آنندراج).

شاخشت . [خِ] (اِ) توشه . زاد سفر. (شعوری) ورجوع به شاخست شود :

چه کردی بهر عقبی کار حاصل
که بی شاخشت رهرو نیست عاقل .
میر نظمی . (نقل ازشعوری).

شاخ شکستن . [شِ کَ تَ] (مص مرکب م). کنایه ازادب کردن واز خودسری وغرور باز آوردن . (آنندراج - فرهنگ نظام) :

مغرور بحسن خویشتن بود
زلف تو شکست شاخ سنبل.
سلیم . (نقل از آنندراج وفرهنگ نظام).

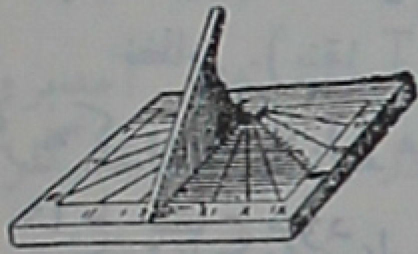
شاخ شکسته. [شِ کَ تَ / تِ]. (ترکیب وصفی). مطیع و منقاد . (ناظم الاطباء) .

شاخص . [خِ] . (ع. ص و اِ) . بلند برآمده از هر چیزی. مرتفع. (اقرب الموارد). || تیر که از بالای نشان در گذرد : سهم شاخص . (منتهی الارب). تیرکه از روی نشانه بشود . (مهذب الاسماء) . تیرکه از آماج گذشته باشد . (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی، ص ۳). || چشمی که وا گشوده نهاده باشد . (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص ۳). چشم مانده که مژگان نزند (ناظم الاطباء). یقال شخص بصره فهو شاخص اذا (فتح عینیه وجعل لایطرف) . (تاج العروس) . مردم چشم بازمانده و حیران. (آنندراج) (غیاث) :

ای دیدهٔ عقل در تو شاخص
واوهام زرتبت تو حیران . خاقانی .

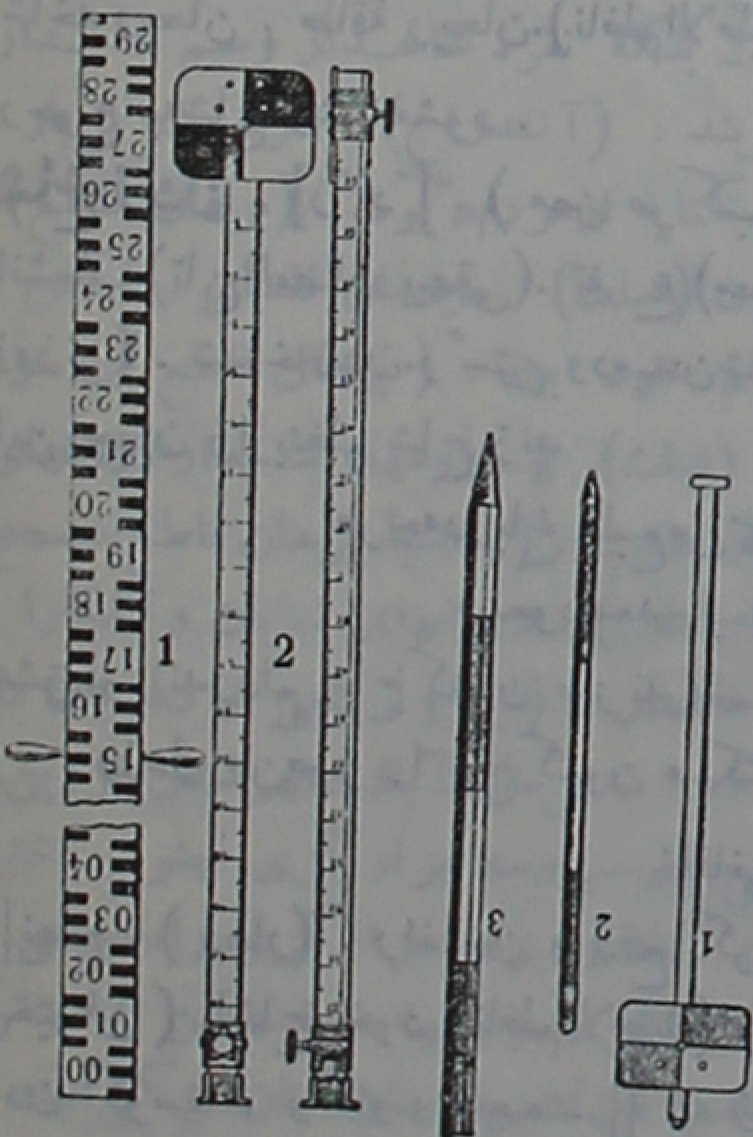
|| بمعنی تنوی یعنی آنکه چشمش بطرف بالا ثابت ماند.(ناظم الاطباء). آن بیمار که به شخوص مبتلا باشد. || بمعنی مهتر و رئیس و کسی که در میان جماعتی مسموع القول و ممتاز بود . (ناظم الاطباء) . شخیص(۱). || نمودار . نماینده. مأخذ و پایه(۲) : شاخص هزینهٔ زندگی .

|| مرولة . ساعت آفتابی (۳) . صفحه‌ای دارای تقسیمات مربوط به ساعات مختلف شبانه روز که سایهٔ میله‌ای متوالیاً روی آنها می‌افتد . شاخص درمصر قدیم ودر نزد قوم کلده وعبریان شناخته بود .



شاخص (ساعت آفتابی)

میله و صفحه‌ای که برجایی استوار کنند معلوم کردن اوقات و بالخاصه اوقات نماز را . رجوع به ساعت آفتابی شود . || بیرق مساحی، نصیبه. هج.هج . میلهٔ فلزی یا چوبی مدرجی که در نقشه برداری بکار میبرند و برای گرفتن جهت، تراز را بسمت آن متوجه میسازند . علامت ثابتی که جهت یاب مساحی را برای گرفتن جهت بسمت آن متوجه میسازند . (۴)



شاخص (بیرق مساحی).

(۱) Marquant. (۲) Standard. (۳) Cadran solaire. (۴) Jalon, Jalon - mire

|| دستگاهی که در رودها نصب کنند برای تعیین مقدار آب در طی سال و فصول مختلف. || فرسنگسار || راهنمای جاده. (۱)

شاخ صنوبر. [خ ِ ص َ ن َ ب َ] (ترکیب اضافی). کنایه از معشوق. (از آنندراج):

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد.
حافظ.

شاخصة. [خ ِ ص َ] (ع. ص). تأنیث شاخص. چشم واگشوده نهاده. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). حیران و چشم بازمانده. خیره مانده: قال الله تعالی: «واقترب الوعدالحق فاذاهی شاخصة ابصار الذین کفروا یا ویلنا قدکنا فی غفلة من هذا بل کنا ظالمین». (سورة الانبیاء، سورهٔ ۲۱، آیهٔ ۹۷).

شاخ غزال. [خ ِ غ َ] (ترکیب اضافی). کنایه از کمان تیراندازی. (برهان قاطع). کنایه از هلال. (آنندراج):

در حدود باختر آهوی دشت خاوران
چون فروشد، در هوا شاخ غزال آمد پدید.
خواجه جمال الدین سلمان. (نقل از آنندراج).

شاخک. [خ َ] (اِ مصغر). شاخ خرد. شاخچه. شعبه. (۲)
|| اکلیل الملک را گویند. (شعوری) (آنندراج). دارویی که ناخنک و بتازی اکلیل الملک گویند. (ناظم الاطباء).

شاخ کج. [ک َ] (ص مرکب). شاخداری که شاخش کج باشد:

این قوچ شاخ کج که زند شاخ، از آن من
فوغای جنگ قوچ و تماشا، از آن تو.
وحشی.

شاخ کردن. [ک َ دَ] (مص مرکب م). حجامت کردن. (ناظم الاطباء). || بصورت تاری در آوردن:
«نمک طبرزد بشکافند و شاخ کنند و بمجرای قضیب درنهند». (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| شاخه برآوردن. شاخه زدن:

درخت دانش من شاخ کرد و میوه نمود
شکوفه داد کنون اندر آمدست ببار.
ناصرخسرو.

شاخ گذاشتن. [گ ُ ت َ] (مص مرکب). در زبان تکلم آزار دادن. (فرهنگ نظام).
|| در زبان محاوره با پرگویی مزاحم کسی شدن و مصدع گشتن. (فرهنگ نظام).
|| در جیب کسی، زیر بغل کسی، در زبان محاوره کنایه از تعریف کسی را کردن برای فریب دادن او. (فرهنگ نظام).

شاخ گرای. [گ ِ] (صفت فاعلی مرکب مرخم). شاخ جنبان. شاخ پیچان. گراینده شاخ:

همه خرطوم دار و شاخ گرای
کاو و پیلی نموده در یکجای.
نظامی.

شاخ گستر. [گ ُ ت َ] (ص فاعلی مرکب مرخم). گسترانندهٔ شاخ (۳) (فهرست ولف):

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
شد آن شاخ گستر نیازی درخت.
فردوسی.

شاخ گل. [خ ِ گ ُ] (ترکیب اضافی). کنایه از معشوق. (غیاث اللغات):

ز شوخیهای ناز آن شاخ گل در خانه میماند
بدلها خار خار جلوهٔ مستانه میماند.
میرزا رضی دانش. (نقل از آنندراج).

بباغ میرود آن شاخ گل سلیم دگر
بهار در چمن امروز میهمان گل است.
محمد قلی سلیم. (نقل از آنندراج)

|| شاخ گل بر سر زدن، آراستن موی سر با شاخ گل. کنایه از سرافراز ساختن:

از غبارم شاخ گل بر سر ملائک میزنند
تا بتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند.
ملا محمد علی واحد. (نقل از آنندراج).

شاخ گوزن. [خ ِ گ َ و َ] (ترکیب اضافی). کنایه از ماه نو. هلال. (برهان قاطع) (آنندراج):

کرده در آن خرم فضا، جهد گوزنان چندجا
شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده.
افضل الدین خاقانی. (نقل از آنندراج).

شاخ گیر کردن. [ک َ دَ] (مص مرکب) شاخ بهم گیر کردن، کنایه از شاخ بشاخ شدن. رجوع به شاخ بشاخ شدن شود.

شاخ گیسو. [خ ِ] (ترکیب اضافی). کنایه از پارهٔ موی است که یکجا درسر جمع شده باشد. (برهان قاطع). کنایه از پارهٔ موی یکسو شده باشد و آنرا بهندی لت گویند. (انجمن آرای ناصری). جعد و حلقه های زلف و کاکل. (ناظم الاطباء):

زهر سو شاخ گیسو شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه میکرد.
نظامی (نقل از انجمن آرای ناصری).

چو آید برقص آن بت خوش ادا
شود زیورش ارغنون از صدا
گل عیش از گلبن روی او
بر ذوق از شاخ گیسوی او.
ملاطغرا. (نقل از آنندراج).

شاخل. [خ ُ / یا خ ِ / یا خ َ] (اِ). غله ایست که آنرا بهندی ارهر گویند. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ شعوری). نام نوعی از غله است و نان از آن پزند. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). اسم حبی از حبوب ماکوله است. (فهرست مخزن الادویه):

میخوری تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس
نان شاخل بهتر آید گر خوری بر خوان خویش.
خاقانی. (نقل از فرهنگ جهانگیری).

ورجوع به شاخول شود.

شاخ مرجان. [خ ِ م َ] (ترکیب اضافی). تکه یا شاخه ای از مرجان. رجوع به مرجان شود.

شاخن. [خ ِ] (اِخ). مرکز دهستان شاخنات، بخش درمیان، شهرستان بیرجند واقع در ۸۷ هزارگزی باختر درمیان و ۳۰ هزارگزی خاور شاهراه مشهد به زاهدان. کوهستانی و آب و هوای آن معتدل، جمعیت آن ۱۰۵۵ تن آب آن از قنات و محصولات آن غلات و لبنیات است. شغل سکنهٔ آن زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
نام خرهٔ درقاینات و قراء ذیل بدانجاست: فورخواست، آسیابان، دره عباس، رجنوک درخش، مزرعهٔ ملا، برندود، سرخنگ، خو، مناوند، منند، تخته بان، کوشکک، سرچاه، کبودان، واشان، مزرعهٔ شاخن. در نزهة القلوب آمده است: ولایتی است (از قهستان)، چند پاره دیه مختصر و بلوک فشارود و همچنین موضعی چند است و به آب وهوا و محصول مانند دیگر ولایات آن. (نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۱۴۴). در کتاب سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج آمده است: «در این ناحیه (بیرجند و قاینات)، ده کده های خوب وجود داشته که حمدالله مستوفی به یکی از آنها موسوم به «شاخن» اشاره نموده گوید در کنار فشارود است. این دهستان هنوز باقی و در سه روز راه جنوب خاوری قاین قرار دارد. (۱) (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۸۷). ورجوع به شاخن شود.

شاخن. [خ ِ] (اِخ) (مزرعهٔ ...). قریهٔ از خرهٔ شاخن درقاینات.

شاخنات. [خ ِ] (اِخ). نام یکی از دهستانهای بخش درمیان از شهرستان بیرجند واقع در خاور بیرجند، از نود آبادی تشکیل شده که مجموع نفوس آنها در حدود ۲۷۵۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از مهمویی دارای ۱۴۶۷ تن جمعیت و کازار دارای ۱۷۳۹ تن جمعیت. ساکنان آن از طوایف دلاکه، دادعلی، حاجی حق داد و احمدی میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج

---

(۱) Guidepost. (۲) Ramuscule (۳) Zweige ausbreitend. (آلمانی).

(۱) یاقوت، جلد اول ۷۸۳، مستوفی ۱۸۴، سایکس در Persia ۳۰۶،۳۰۵. سایکس که این نام را «شاهکن» نوشته از قلعهٔ کهنه ای نزدیک آن نام برده که دور نیست از قلاع اسماعیلیه باشد که سابقاً از آنها یاد کردیم. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی حاشیهٔ ص ۳۸۷).

۹) .

شاخناك . (ص مرکب) . متدوح . [تَ دَ وْ وَ]شاخ آور . پرشاخ .

شاخ‌نبات . [خِ نَ] (ترکیب اضافی) . آنچه بصورت شاخ در کوزه‌های نبات بررشته‌ها بسته شود . (غیاث‌اللغات) . شاخه‌هایی ازنبات متبلور که درون کاسه‌نبات بندد . ظاهراً شاخ قند نیز همین باشد . (آنندراج) . شاخ‌شکر . رجوع به شاخ شود .

بلبل از عشق گل بوسه طمع کرد چه گفت
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن.
مولوی . (نقل از آنندراج) .

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلك تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد وشکر است.
حافظ .

این همه شهد وشکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند.
حافظ .

شاخ‌نبات [خِ نَ](اِخ) نام افسانهٔ معشوقهٔ خواجهٔ شیراز. (آنندراج).

شاخ‌نرگس . [خِ نَ گِ] (اضافهٔ ترکیبی) . کنایه از محبوب نرگس‌چشم :

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند .
حافظ .

شاخ نفیر . [خِ نَ] (ترکیب اضافی). شاخ بلندی است که درویشان دارند و با آن بوق میزنند. (فرهنگ نظام) ورجوع به‌شاخ ونفیر شود .

شاخنگور . [خَ] (اِ مرکب) . پیچك درخت مو. (ناظم الاطباء). || قسمی دارو . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ شعوری). وبعربی عسالیج خوانند. (شعوری). رجوع به‌شاخ‌انگورشود.

شاخ‌وبال . [خُ] (ازاتباع). شاخه‌های درخت ، ازخار و خاشاك وشاخ وبال بیشه که در آن حوالی بود دسته هاء فراوان بتعاون دستها فراهم آوردند. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۴ خطی وص ۲۵۰ چاپ سنگی). || کنایه ازفروع وحواشی مطلب ، شاخ و بال قصه‌را زدن، فروع وحواشی آنرا حذف کردن .

شاخ وبرك . [خُ بَ] . (از اتباع) . جزئیات و فروعات. (فرهنگ نظام) . کنایه ازطول و عرض درحرف و حکایت. (آنندراج) . و آرایش های فضول و غیر ضرور. || شاخ و برك دادن بحکایتی و قصهٔ وواقعهٔ ، با اغراق و مبالغه آنرا بیان کردن . بیش یابهتر یابدتر از آنچه هست نمودن آن (۱) . رجوع به شاخ وبرگ ساختن شود .

|| شاخ و برگ ساختن ، شاخ و برگ دادن:

بود مجنون ریشه‌ای ازنخل‌صحرای‌جنون
عاقلان برقصهٔ او شاخ وبرگی ساختند .
میرمعصوم کاشی. (نقل ازآنندراج).

شاخور . (اِ) . شاخوره. تنور و کوره (ناظم‌الاطباء) . توشتر خشت (۱) ۰ ج . شواخیر . (مهذب‌الاسماء) . داش خشت . رجوع به‌شاخوره شود.

شاخور . (اِخ). دیهی ازدیه‌های جزیرهٔ بحرین واقع در دو فرسخی میانهٔ جنوب و مغرب منامه . (فارسنامهٔ ناصری ، ذیل بحرین) .

شاخ‌ور . [وَ] (ص مرکب) . باسرو . شاخدار. || پرشاخه (۳) .

شاخوره . (٤) [رَ یا رِ] (اِ) . (ازشاه کوره)، شاخور. تنور. کوره . (ناظم‌ الاطباء). داش خشت . کورهٔ آجر و سفال پزی. (شعوری) .

شاخوره . [رَ یا رِ] (اِخ) . دیهی از دهستان نهریوسف واقع دربخش مرکزی شهرستان خرمشهر، در۸ هزارگزی شمال باختری خرمشهر و یکهزار گزی جنوب راه اتومبیل‌رو خرمشهر به‌مرز عراق. دشت وگرمسیر و مرطوب و مالاریاخیز است . جمعیت آن ۴۰۰ تن . آب آن از شط العرب ، محصول آن خرما ، شغل مردم آن پرورش نخل و حصیر بافی است . راه آن در تابستان قابل عبور برای اتومبیل میباشد. هنگام بارندگی باقایق از روی شط‌العرب به خرمشهر رفت و آمد میشود ، ساکنان آن ازطایفهٔ فرهانی‌اند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاخ وشانه . [خُ نَ یا نِ] (اِمرکب) . ظاهراً قسمی ازآلات موسیقی بوده‌است:

اسباب معاشرت مهیا
از لوح و کمانه و چغانه
طنبور و کتاب و نرد و شطرنج
چنگ ودف و نای وشاخ وشانه.
انوری .

ورجوع به‌شاخشانه شود.

شاخ‌وشانه‌کش . [خُ نَ یا نِ ك] (نف مرکب). کسیکه شاخ وشانه کشد. شاخشانه کش . تهدید کننده. رجوع به شاخ وشانه کشیدن شود.

شاخ وشانه‌کشی . [خُ نَ یا نِ ك] (حامص) . تهدید و تخویف. رجوع به شاخشانه وشاخ‌وشانه کشیدن شود .

شاخ‌وشانه‌کشیدن. [خُ نَ یا نِ كَ دَ] (مص مرکب). شاخشانه کشیدن . تهدید و تخویف. خط ونشان کشیدن.

شاخول . (اِ) . شاخل . (شعوری) (ناظم‌الاطباء). بمعنی شاخل است که‌نوعی ازغله باشد. (برهان قاطع).

شاخة. [خَ] (ع اِ) . ازمادهٔ (ش ی خ). معتدل از هر چیزی . (منتهی الارب) . الشاخة من‌الرجال : المعتدل القد . (اقرب الموارد) .

شاخه . [خَ یا خِ] (اِ) . شاخ درخت (ناظم‌الاطباء) . فرع . غصن. شاخ. فنن . شعبه. شغ. || شعبه (ناظم‌الاطباء):شاخهٔ‌رود. || یك‌شعبه ازچهل‌چراغ، شاخهٔ چهل‌چراغ. || فروع وجزئیات : ولیکن دانشومندان اندر شاخه های فقه روز از سپیده دمیدن دارند . (مقدمهٔ التفهیم مصحح جلال‌همائی ص قسط وهمین کتاب ص۶۹) . || قرن و شاخ حیوان . (ناظم‌الاطباء) . || جام شرابخواری که بشکل شاخ بود. (ناظم ـ الاطباء). || شراب آمیختهٔ باگلاب. (ناظم الاطباء) . || شاخ که مشك زباد را درآن نهاده میفروختهاند :

آبی چو یکی کیسگکی ازخز زرد است
در کیسه یکی بیضهٔ کافور کلانست.
واندر دلهٔ بیضهٔ کافور رباحی
ده نافه وده شاخکك مشك نهانست.
منوچهری .

|| صلیب. (ناظم‌الاطباء) . || غل. (ناظم الاطباء) . || شاخهٔ ریحان ، طاقهٔ ریحان (ناظم‌الاطباء) ، || دوشاخه ، سه‌شاخه وقس علیهذا بمعنی دوشعبه مانند چوب دوشاخه . (فرهنگ‌نظام) : || دوشاخه ، جز وی از دوچرخهٔ پایی که حرکت فرمان رابه‌چرخ جلو منتقل میسازد (۵). رجوع به دوشاخه شود. || سرشاخه . شاخهٔ رأس درخت، قلهٔ درخت . رجوع به‌شاخ شود.

شاخه . [خَ یا خِ] (اِخ).نام‌محلی کنار راه‌مشهد به‌باجگیران میان قشلاق وآسیاب خسرو خان واقع در ۲۰۷۱۳۰ گزی مشهد .

شاخه‌آل ابوشهباز. [خِ لِ اَ شَ] (اِخ) . دهی از دهستان ام‌الفخر، بخش شادگان، شهرستان خرمشهر، واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری شادگان . راه اتومبیل رو ایستگاه گرگر به شادگان از آن میگذرد. دشت وگرمسیر ومالاریاخیز است. جمعیت آن ۵۰۰ تن ، آب آن از رودخانهٔ جراحی ، محصولات آن خرما و

---

(1) to develop, to extend .

(۲) ظاهراً(توش) و(توشت) بمعنی تبش‌وتابش. (تر) پسوندی است که در نیشترهم دیده میشود .

(3) Rameux .

(٤) Four à tuiles . (کازیمیرسکی) .

(5) Fourche .

لبنیات و غلات و برنج و شغل سکنهٔ آن زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی، عبا وحصیر بافی است . راه آن در تابستان قابل عبور برای اتومبیل است . مردم آن از طایفهٔ آل ابوغبیش اند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج٦).

شاخه‌دار . [خَ یاخِ] (ص مر کب) . شاخور. باشاخه . (٢)

شاخه زاد. [خَ یاخِ] (ص مر کب) . (جنگل..) جنگلی که با نشاندن شاخه ها کرده باشند. مقابل دانه زاد.

شاخه زدن . [خَ یاخِ زَ دَ] (مص مر کب ل) روییدن شاخه از تنهٔ درخت . || پیراستن ، بریدن و قطع کردن شاخه .

شاخه شاخه شدن . [خَ یاخِ خَ یاخِ شُ دَ] (مص مر کب ل) .تشعب. انشعاب.

شاخه شاخه کردن . [خَ یاخِ خَ یاخِ کَ] (مص مر کب م) .به شاخه‌ها منقسم‌کردن .

شاخ هفت بیخ . [خِ هَ] (تر کیب توصیفی). کنایه ازهفت فلك. (هفت پیکر نظامی گنجوی‌حاشیهٔ‌ص ٤٥) :

از سراین شاخ هفت بیخ‌بزن
وزسم این‌نعل چار میخ بکن.
(هفت‌پیکر نظامی).

مرحوم وحید دستگردی‌درمعنی این‌دو‌بیت آورده‌است: «بهیمی سم‌آزوشهوات را از پای خود بکن وازسفاالین خم فلك الافلاك تاسربدر‌کنی شاخ هفت بیخ هفت فلك را ازسرخود دورساز ونعل زمین که بچارمیخ چهارعنصر برسم تو کوبیده شده بدورافکن وازعالم جسمانی‌در گذر. (هفت‌پیکر، حاشیهٔ ص٤٥).

شاخی . (یِ) . منسوب بشاخ . (ناظم‌الاطباء). ازجنس شاخ: دگمهٔ شاخی ، که‌از شاخ یامانندآن تراشیده‌است. || شنه. شانهٔ خرمن‌افشانی. چوبی‌باشد سه‌شاخه ودسته‌ای هم دارد که دهقانان باآن غلهٔ‌کوفته‌شده‌را برباد دهند تا دانه از کاه جدا شود . (برهان قاطع) .

شاخین. (ص). ازشاخ + ین‌علامت‌نسبت، شاخدار، دارای‌شاخ. || پرشاخ :

یل پهلوان دید دیوی نژند
سیاهی‌چوشاخین‌درختی‌بلند.
اسدی (گرشاسب نامه مصحح حبیب یغمائی ص١١١ بیت١٦).

شاد. (ص) . خوشوقت . خوشحال. بیغم . بافرح . (برهان قاطع) . خوش و خرم . (آنندراج). رام. (لغت محلی‌شوشتر، نسخهٔ خطی ذیل رام). درپهلوی «شاد» ودراوستا «شاتَ» بوده ودرسنکریت «شاتَ» بمعنی خوشحال شدن‌هم هست. (فرهنگ‌نظام) . مسرور. شادان. شادمان. خوشرو. تازه‌روی. مبتهج. بهج. بهیج. ارن. ارون. جذل. جذلان. مقابل دژم. بابودن، شدن، کردن، آمدن ، زیستن و نظائر آنها صرف می‌شود . وبه فهرست ولف (١) رجوع شود :

نشستند هرسه بآرام وشاد
چنان مرزبانان فرخ‌نژاد.
فردوسی.

یکی‌هفته‌بودند ازآنگونه‌شاد
به‌هشتم در گنج ها بر گشاد.
فردوسی .

وچنانکه‌ولف‌درفهرست‌آورده‌است، فردوسی کلمه شاد را بصورت قیدفعل باصفات‌بسیط ومرکب دیگری از قبیل : پیروزبخت ، خرم ، خندان، روشن روان وپیروز، عطف بریکدیگر بدینسان‌آورده است:

ببلخ‌آمدم شادوپیروز‌بخت
بفرجهاندار باتاج وتخت.
فردوسی.

شنیدم همان باد برتاج وتخت
مبادا مگر شاد وپیروزبخت .
فردوسی .

همیشه بزی شاد وپیروز بخت
بتو شادمان کشوروتاج‌وتخت.
فردوسی .

بدان مستی اندردهد سر بباد
ترا روز جز شاد وخرم مباد .
فردوسی .

بدین جایگه شاد وخرم بدی
جز ایدر دگرجای‌باغم بدی.
فردوسی.

نشست ازبر‌تخت نوشین روان
بدل شادوخرم بدولت جوان.
فردوسی .

رسیدند پیروز در نیمروز
همه‌شادوخندان‌وگیتی‌فروز.
فردوسی .

زمین را ببوسید پس پهلوان
که‌جاوید زی شادوروشن‌روان
فردوسی .

به پیروز بخت جهان پهلوان
بیایم برت شاد وروشن روان.
فردوسی .

نه مو بدبود شاد ونه پهلوان
نه‌اودرجهان شادوروشن‌روان.
فردوسی .

که‌شاه جهان جاودان زنده‌باد
که‌ما باز گشتیم پیروزوشاد.
فردوسی .

بدان‌تاتوپیروز باشی‌وشاد
سرت‌سبز بادادلت پرزداد.
فردوسی .

چنین گفت کامروز بامهروداد
همه باز گردید پیروز وشاد.
فردوسی .

بکابل رسیدند خندان وشاد
سخنهای دیرینه کردند یاد.
فردوسی .

تو بر تخت زر باسیاوخش راد
بایران بباشید خندان و شاد.
فردوسی .

بیرآورد بخت پوده درخت
من بدین‌شادم وتوشادی‌سخت. عنصری.

این جهان خوابست خواب ای‌پورباب.
شاد چون باشی بدین آشفته خواب .
ناصرخسرو.

بنشین بخوشی شاد که اقبال توداری
تو شاد باقبال و همه خلق بتو شاد .
امیرمعزی.

ای شاد زتوخلق وتوازدولت‌خودشاد
دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد .
امیرمعزی.

آ بم‌اینجا برفت شادم ازآنك
کارم اینجا بآب دیدستند. خاقانی.

دل بتانرا دادم و شادم بدانك
سگ بشاخ گلستان‌دربسته‌ام. خاقانی.

گفت شادم کز درخت وچشمه‌سار
دیده را جای تماشا دیده ام .
خاقانی.

تر کیبات :

شادا، از شاد + الف کثرت بصورت صوت آمده است :

حبذا آن شرط وشاداآن جزا
آن جزای دلنواز جانفزا . مولوی.

شاداب، شادخوار، شادان، شادباش، شاباش (درتداول‌عامه) ، شادمان . رجوع به‌همین کلمات‌شود. شاد مرده، مرد‌بانشاط وشادمان:

درخت گل و آبهای روان
نشستنگه شاد مرد جوان .
فردوسی .

|| شادباد ، دعایی است مرده را : روحش شادباد || شادباد گفتن، سر . سرِ . شادباد گفت اورا. (منتهی‌الارب) .

|| روحت شاد! روحش شاد! دعایی است مرده را. || دلشاد، رجوع به‌همین کلمه‌شود:

دعا کرد زاهد که دلشاد باش. نظامی.

روزی گفتی‌شبی کنم دلشادت.
سعدی (رباعیات) .

|| بامشاد. || ناشاد . || ساده ، بسادگی بآسانی :

درختان که کشته نداریم یاد
بدندان بدو نیمه کردند شاد .
فردوسی .

|| بسیار وپر مانند شاداب که بسیارآب و پرآب را گویند. (فرهنگ جهانگیری) . رجوع به‌شاداب شود. || شرابرا نامند و

(١) Fröhlich,Froh. Heiter. (آلمانی)

شراب خواره راشادخوارخوانند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شاد خوار شود. || شاد بصورت پسوند درآخر اسماءاعلام در قدیم بکارمیرفته است: اسکفشاد (رک: شد الازار،ص ۳۸)، محمشاد = ممشاد (= محمد شاد) (تاریخ بیهقی مصحح سعید نفیسی ص ۳۹ ح ۳) و احمشاد (= احمد شاد). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین). ||شماع. (ناظم الاطباء).

شاد. (اِخ) ... بن شین محدث، از قتیبه روایت حدیث کرده وعلی بن موسی البریعی ازاوروایت دارد. (تاج العروس-منتهی الارب ذیل ش ی ن).

شاد. [دد] (ع ص). درنزد مصریان قدیم بمعنی رئیس بوده گویند: شاد الدیوان. (اقرب الموارد). حاکم ومدیر وفرمانده. (ناظم الاطباء).

شاداب. (ص مرکب). سیراب. پرآب. (فرهنگ جهانگیری) (فهرست ولف). آبدار. (۱).شادآب:

که دیدم ده ودو درخت سهی
که رستست شاداب با فرهی. فردوسی.

عید شاداب درختی است که تا سال دگر
از گل میوهٔ او بوی همی یابی بر.
حکیم ازرقی به نقل (جهانگیری).

بشد شاد سهراب ازگفت مرد
بخندید ورخساره شاداب کرد. فردوسی.

توگفتی همه دشت سرخاب بود
بسان یکی سر و شاداب بود.
فردوسی به نقل از (لغت فرس).

کنون ماندایم پایاب او
نپیچیم با بخت شاداب او. فردوسی.

سروشادابی وکمان بردی
که ترا هیچ غم نپیراید.
خاقانی.

زنرگس تهی یافتم خواب را
ندیدم جوان سرو شاداب را. نظامی.

زبس بودیش نقش کلک شاداب
شدی مستسقی ازنظاره شاداب.
زلالی بنقل (فرهنگ جهانگیری).

|| تازه. (لغت فرس). تروتازه. (برهان قاطع) (فهرست ولف). (۲) شکفته. (فهرست ولف)(۳).طری.طریه ریان. شاد. شادمان. (ناظم الاطباء):

چوخندان شدوچهره شاداب کرد
ورا نام تهمینه سهراب کرد.
فردوسی.

دائم گل این بستان شاداب نمیماند
دریاب ضعیفان را دروقت توانایی.
حافظ.

|| و از آن مصادر شاداب شدن، شاداب کردن ونظایر آنها ساخته شده وبکاررفته است.

شادآباد. (اِخ). نام دهی از آذربایجان: «وبدیه شادآباد پیر شیروان و اکابر بسیار است.» (نزهة القلوب. مقالهٔ سوم. ص-۷۸).

شادآباد.(علیا).(اِخ). دهی است ازدهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع درپنجهزارگزی جنوب شهرستان تبریز وچهار هزار گزی راه تبریز بمیانه. محلی جلگه و آب و هوای آن سردسیری و ییلاقی است. سکنهٔ آن سیصد وهشتاد وشش تن و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات وحبوبات وشغل مردم آن زراعت وگله داری است. راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شادآباد. (اِخ). ده کوچکی است از بخش شمیران، شهرستان تهران واقع در ۱۱۰۰۰ گزی خاورتجریش متصل براه شوسهٔ فلهک-لشگرک. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شادآباد مشایخ. [دِ مَ یِ] .(اِخ). دهی است ازدهستان مهرانرود، بخش بستان آباد شهرستان تبریز، واقع دردوهزارگزی جنوب شهرستان تبریز ودوهزارگزی راه تبریز به میانه. محلی جلگه وآب وهوای آن سردسیری و ییلاقی است. جمعیت آن ۱۲۲۸ تن است. آب آن ازچشمه وقنات، محصول آن غلات و حبوبات و شغل مردم آن زراعت وگله داری است. راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاداب جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ). دیهی است ازدهستان ریوند، بخش حومه، شهرستان نیشابور، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. جلگه ومعتدل است. ۲۹۷ تن جمعیت دارد. آب آن ازقنات، وشغل اهالی آن زراعت ومالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

شاداب دل. [دِ] .(ص مرکب).شادمان وخوشدل. (فهرست ولف). (۲):

بتنگی نداد ایچ سهراب دل
فرود آمد ازباره شاداب دل.
فردوسی.

براهب چنین گفت پس شهریار
که شاداب دل باش وبه روزگار.
فردوسی.

شادابشور. (اِخ).دیهی است ازدهستان ریوند، بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری نیشابور، محلی جلگه ومعتدل است. ۶۳ تن جمعیت دارد. آب آن از قنات، محصولات آن غلات وپنبه وشغل اهالی آن زراعت وکرباس بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادابی. (اسم مصدر) سیرابی. (آنندراج). تری ورطوبت. (ناظم الاطباء). شادآبی. || تری وتازگی. (آنندراج). طراوت:

زشادابی کام آن سرگذشت
یکی شد بدریا یکی شدبدشت. نظامی.

شادار. (اِخ).نام قصبه‌ای درآذربایجان. «اناد وارجاق دو قصبه است در قبله کوه سبلان افتاده قصبهٔ اناد فیروزبن یزدگرد بن بهرام گور ساسانی ساخت و در اول بعضی شاد فیروز خواندندی وارجاق پسرش قبادبن فیروز ساخت هوای هردو معتدل است وآب از کوه سبلان جاری باغستان نیکو وفراوان دارد ومیوه وانگور وخربزه و جوز بسیار بود وقریب بیست موضع ازتوابع آنجاست حقوق دیوانیش هفت هزاردینارمقرراست.» (نزهة القلوب، مقالهٔ سوم، ص ۸۳).

شادآرام. (اِ مرکب). نام عقل سپهر آفتاب است. (انجمن آرا) (آنندراج). از لغات دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

شاد آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب).خوش آمدن. (۴) (فهرست ولف):

دو بیجاده بگشاد وآواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد راد.
فردوسی.

ورا گفت کای کیو شاد آمدی
خردرا چوشایسته داد آمدی.
فردوسی.

شادان. (ن ف). خوشحالی کنان. (برهان قاطع).خوشحال.(۵)(فهرست ولف) خوش شاد. شادمان. شادمانه مسرور. خرم. فارح، مرح، جذلان، بهیج، مستبشر، بهج، فیرنده، مبرنشق، ابث، یحبور.

بسکه برگفته پشیمان بوده‌ام
بسکه برناگفته شادان بوده‌ام. رودکی.

از آن سخت شادان شد افراسیاب
بدید آنکه بخت اندر آمد زخواب
فردوسی

چنین است کردار چرخ بلند
بدستی کلاه و بدیگر کمند
فردوسی

چوشادان نشیند کسی با کلاه
بخم کمندش رباید زگاه.
فردوسی

چنین گفت پرسنده راسروبن
که شادان بدم تانگشتم کهن
فردوسی

---

(۱) Gut gewässert. (آلمانی) (۲) Freudig. (آلمانی) (۳) Blühend. (آلمانی)

(۴) Willkommen. (آلمانی) (۵) Froh. Fröhlich. Heiter. (آلمانی)

ای روی داده صحبت دنیا را
شادان و برفراشته آوارا .
ناصرخسرو .

چون بمی خون جهان درگل افسرده خورم
چه عجب گرنتوان یافت بدل شادانم .
خاقانی .

بادی بچهار فصل خرم
بادی بهزار عید شادان .
خاقانی .

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد
دل راقیامت آمد شادان چگونه باشد .
خاقانی .

گر دهد رخصه کنم نیت طوس
خوش و شادان شوم انشاءالله .
خاقانی .

بفتح الباب دولت بامدادان
زدر پیکی در آمد سخت شادان .
نظامی .

قضارا از قضایاك روز شادان
بصحرا رفت خسرو بامدادان .
نظامی .

|| زن فاحشه و مطربه . (برهان قاطع) . رجوع به شاد خوار ، شاد خواره، شادخور وشاد گونه شود .

شادان. (اِخ) . دیهی است از دهستان قیس آباد، بخش خوسف ، شهرستان بیرجند ، واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب خوسف و ۹ هزار گزی مالرو قلیل آباد . در دامنهٔ کوهستانی قرار دارد . آب وهوای آن معتدل وجمعیت آن ۸۸ تن است . آب آن ازقنات ، محصول آن غلات وشغل اهالی آن زراعت ومالداری است. راه مالرو دارد .(فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج۹).

شادان . (اِخ) . پسر برزین . رجوع به فهرست ولف وشاذان بن برزین طوسی شود :

نگه کن که شادان برزین چه گفت
بدان که که بگشادراز از نهفت.
فردوسی .

شادان . (اِخ) . تخلص شاعری است که وزیر یکی از پادشاهان هند ظاهراً موسوم به مهاراجه راجه چندولعل بهادر بوده واز ماده تاریخی که برای تعمیر پلی ساخته است معلوم میگردد که در نیمهٔ اول قرن سیزدهم میزیسته وآن اینست :

بعهد شاه اسکندر بشد تعمیر پل یکسر
زسعی راجه چندولعل از سابق بود بهتر .
بشادان شد، ندا«جای غریبی» بهر تاریخش
زسیل اینك بودمحفوظ چون اندرصدف گوهر.

که «جای غریبی» درحساب جمل ۱۲۳۶ است . دیوان او شامل حدود ۲۰۰۰ بیت غزل و ترکیب بندو غیره در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار موجود است. غزلیات او بعرفان متمایل است . (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، ج ۲ ص ۶۱۴ و ۶۱۵).

شادان . (اِخ) ... ابن مسرور .نام خلیفهٔ عمروبن لیث درسیستان : «چون (عمرو بن لیث) به رمل سم رسید ، آن حصار را بر شادان مسرور و اصرم حصار کرد . »(زین الاخبار گردیزی ، ص۹) . «وکیل عمرو بسیستان عبدالله بن محمد بن میکال بود و شریك اوشادان بن مسرور بود . » (تاریخ سیستان ، مصحح ملك الشعرای بهار ، ص ۲۳۷) . « بوطلحه بسیستان آمد ،عبدالله بن محمد بن میکال و شادان بن مسرور پذیرهٔ بوطلحه بیرون آمدند واورا بشهر اندر آوردند وخلعتها دادند ونیکویی کردند، وسوی عمرو نامه فرستادند ، عمرو جواب کرد و بوطلحه را بخواست وابوطلحه برفت و آنجا شدو بسیرجان بعمرو رسید . » (تاریخ سیستان ، ص ۲۴۴) . « باز عمرو قصد فارس کرد واحمدبن شهفوربن موسی را خلیفت کرد برسیستان برحرب ونمازوخراج [و] وکالة وشهفور آزاد مرد رایار او کرد اندروکالة و خزینه، و محمدبن عبدالله بن میکال را و شادان بن مسرور را معزول کرد ازوکالت، واین رفتن اندر ماه ربیع الاخر سنهٔ ست و سبعین ومائتی بود . » (تاریخ سیستان ،ص ۲۴۷) .
درروضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات خلیفهٔ عمروبن لیث درنیشابور ووالی خراسان معرفی گردیده است . (ص ۳۸۳) .

شادانج. [نَ] (اِ معرب) . نام دارویی است . (آنندراج) . معرب شادانه وبمعنی آن . (ناظم الاطباء) .رجوع به شادانق ، شادانه ، شاهدانج ، شاهدانه و شهدانج شود .

شادان دل. [دِ](ص مرکب) . شاد دل . آسوده خاطر :

بپرسیدش ازدو گرامی نخست
که هستند شادان دل و تندرست.
فردوسی .

توشادان دل ومرگ چنگال تیز
نشسته چوشیر ژیان پرستیز .
فردوسی .

چوسیصد پرستار با ماهروی
برفتند شادان دل وراهجوی.
فردوسی .

من همی رفتم باری همه ره شادان دل
دل ندانست که شادان شدنم نگذارند.
خاقانی .

شادان کردن. [كَ دَ](مص مرکب).شاد کردن . اجذال :

شادان جزاورا که کند ازجانورسیم وزرش
بیطاعتی میراث دادا ین را زملك ظاهرش.
ناصرخسرو .

شادانق . [نَ](اِ معرب). شاهدانج است وشهدانج نیز گویندو گفته شود.(اختیارات بدیعی) . معرب شاهدانهٔ فارسی است که شادانج نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به شادانه شود .

شادانك.[نَ] . (اِ) . دانهٔ کنب وشادانه (ناظم الاطباء).||سرمست.(ناظم الاطباء) . مخفف شادان.

شادانه.[نَ] : (اِ).شاهدانه .شهدانه . دانهٔ کنب (ناظم الاطباء).

شادانی. (حامص).شادی. آسودگی خاطر. شادمانی. بهجت. ابتهاج . استبهاج.سرور. مسرت . فرح :

بدان نامه برشد که شادان بزی
که شادانی وخسروی راسزی.
فردوسی .

شادانی . (اِخ) ... خواجه ابوبکر . رجوع به شاذانی وشاذان شود :
«... نزدیك برودخانه گوری است از آن یکی ازصحابه ومشهدیست ازآن خواجه ابوبکر شادانی. »(تاریخ گزیده ص ۸۳۴ و ۸۳۵) .

شاداسپرم. [اِپَ رَ] (اِ مرکب) . نام یکی ازاقسام ریحان است و منبت آن دربلاد عرب باشد و خوش اسپرم همان است . (برهان قاطع) . رجوع به شاه اسپرم ، شاه اسفرهم وشاه اسفرغم ، و شاهسپرغم . شاهسفرم ، شاهسپرهم وشاه اسفرشود .

شاد باد . (اِخ) . نام پرده‌ای است ازموسیقی . (فرهنگ جهانگیری) :

دوخانه نوای چکاوك زنیم
یکی شاد باد و دگر نوش باد.
حکیم سوزنی.(نقل ازفرهنگ جهانگیری).

شادباش. (اِ مرکب) . نام روز بیست و ششم است از ماههای ملکی . (فرهنگ جهانگیری).|| کلامی است که درمقام تحسین گویندوشاباش مخفف آنست . (آنندراج). کلمهٔ تحسین یعنی خوش باش وخرم زی. (ناظم الاطباء). شادزی ! تبریك وتهنیت:

من چون شنیدم از درآوازمطربانش
وان شادباش که روان نوش بادمهتر .
امیرمعزی بنقل (آنندراج) .

|| کنایه ازعطا وبخشش وبمعنی آنچه نثار کرده بکسی دهند . (آنندراج). نثار. شاباش. رجوع به شاباش شود . || شادباش کردن، تبریك وتهنیت گفتن کسی را.
||شادباش گفتن؛تبریك گفتن، خوش باش گفتن.

شادبخت . [بَ](ص مرکب).خوش بخت. نیکبخت :

ازرفتن مهدشرف خزران شود مهد کنف
بس شادبخت است آنطرف شادی شروان بادهم.
خاقانی .

شادبهر. [بَ](ص مرکب) . خوشحال. (فرهنگ جهانگیری). کسی که از تمتعات دنیوی بهرهٔ وافر داشته باشد.(آنندراج).

یکی روزفارغ دل وشادبهر
برآسوده بوداز هوسهای دهر.
نظامی .

پسر را همی گفت کای شادبهر
خرت را مبر بامدادان بشهر . (بوستان) .

شادبهر. [بَ] (اِخ). نام کنیز کی بوده . (فرهنگ جهانگیری).

شادبهروعین‌الحیوة . [بَ وَ عَ نَ ح َ یا] (اِخ) . نام یکی ازمثنویهای عنصری و یکی ازقصص باستانی است. (لباب الالباب مصحح سعید نفیسی ، ص ۲۶۹) . «واندر آخرعهدش (عهد بهمن) در زمین بربر و ماچین قصهٔ شادبهروعین‌الحیوة بودست.» (مجمل التواریخ والقصص ، مصحح مرحوم ملک‌الشعرای بهار، ص ۹۲).
در نسخه‌ای ازلغت نامهٔ اسدی بیت ذیل که ظاهر آازهمان منظومه‌است به‌عسجدی منسوب داشته شده :

لشکر شاد بهر در جنبید
نای رویین و کوس بغر نبینند .
(یاداشت مؤلف) .

شادبهمن. [بَ مَ] (اِخ). کوره‌ای در کنار دجله که‌طسوج میسان وطسوج دشت میشان یاابله وطسوج ابزقباد جزو آن است. (ازمعجم البلدان).

شادتگین‌خانی. [تَ] (اِ خ). ازاجلهٔ امرای دربارخوارزمشاه که پس از شکست سپاهیان التکین بدست امیر نصر سپهسالار سلطان‌محمودغزنوی گرفتارشد. وی باالبتکین درقتل خواهرسلطان محمود شرکت داشت وپس ازفتح‌خوارزم و گرفتاری ابو الحارث محمدبن مأمون خوارزمشاه بقتل رسید . (تاریخ دیالمه وغزنویان تألیف عباس پرویز ص ۴۱۴ و ۴۱۵) . ازسالاران خوارزمشاه بوالعباس مأمون بن مأمون (مأمونیان) : « وآخر البتگین بخاری وخمارتاش شرابی و شادتگین‌خانی راکه سالاران بودند و فساد ایشان انگیختند بگرفتند . » (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ، ص ۶۷۸) .

شادجرده. [جِ دَ یادِ] . [اِخ]. ازضیعتهاو دیه‌های رستاق خوی . (تاریخ قم مصحح سید جلال‌الدین طهرانی ص ۱۱۸).

شادح. [دِ] (ع ص). واسع. (اقرب الموارد). فراخ. (منتهی الارب): کلاه شادح، ای واسع، کیاه‌فراخ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) .

شادخ. [دِ] (ع اِوص). ریزهٔ نازک و تروتازه. (منتهی الارب) . || کودک و جوان . (منتهی الارب). غلام شادخ، شاب. (اقرب الموارد) . || امرشادخ ، کارناراست ومایل از توسط واعتدال . (منتهی الارب) . مائل‌عن‌القصد. (اقرب الموارد) .

شادخ. [دِ] (اِخ). قریه‌ای است درچهار فرسخی بلخ و نسبت بآن شادیاخی است . (از انساب سمعانی). درفارسی نسبت بآن، شادخی آمده است. رجوع به‌شادخی شود :

زتاج شاهان بر کن حصارشادخ‌را
چوشاه‌شرق زگنج ملوک‌قلعهٔ نای.
فرخی. (نقل ازفرهنگ جهانگیری).

شادخو. (ص مرکب). خوشحال. (آنندراج). خوش ومسروروخوشحال وشادمان وخرم . (ناظم الاطباء).

شادخواب . [خا] (ترکیب توصیفی- مقلوب) : خواب‌شاد . خواب خوش بود و آنرا شکرخواب نیز گویند . (فرهنگ- جهانگیری- برهان‌قاطع) . خواب شیرین. (انجمن‌آرای ناصری):

چوازشاد خوابش برانگیختم
سرش را به نیزه درآویختم.
فردوسی . (نقل ازفرهنگ جهانگیری).

شادخوار. [خا] (اِوص مرکب). خوشحال وفرحناک. (فرهنگ جهانگیری). نیکبخت. عیاش . (ناظم‌الاطباء) گذرانندهٔ معاش بی زحمت و کدورت وتنگی. (برهان قاطع):

زین‌سوسپه توانگروزان سوخزینه‌پر
واندرمیان‌رعیت‌خشنود وشادخوار .
فرخی. (نقل‌ازفرهنگ جهانگیری).

دشمنانت مستمند و مبتلا وممتحن
دوستانت شادمان وشادکام‌وشادخوار.
فرخی . (نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

توشادخوارو شادکام و شادمان وشاددل
بدخواه‌توغلطیده‌اندرپای پیل‌پوستین. فرخی.

مستی کنی و باده خوری سال وسالیان
شکر گزی ونوش مزی شادوشادخوار.
منوچهری .

به‌پیری وبخواری بازگردد
بآخر هرجوان‌شادخواری . ناصرخسرو.

توملک‌هم کوه احسانی وهم دریای جود
چه‌عجب گرکس‌زنزدت‌بازگرددشادخوار.
اسدی .

شادخواراز‌توسلاطین‌وتراگشته‌مطیع
نوش خوار ازتورعایا وتراگفته دعا.
ابوالفرج رونی .

تا برنشاط مجلس سلطان ابوالملوک
باشیم‌شادمان‌ونشینیم‌شادخوار. مسعودسعد.

بروی خوبان دلشاد و شادخوار بزی
که درحقیقت دلشاد وشادخوارتویی .
مسعودسعد .

باده شناس مایهٔ شادی وخرمی
بی‌باده‌هیچ‌جان‌نشدازمایه‌شادخوار.
مسعودسعد .

رایتت منصوروتیغت تیزوملکت‌مستقیم
دولتت‌پیروزوبختت نیک‌وطبعت‌شادخوار.
امیرمعزی . (نقل‌ازآنندراج) .

عزیزبادهرآنکس که‌روزوشب‌خواهد
گشاده طبع‌وتن‌آسان‌وشادخواراورا.
عبدالواسع جبلی. (نقل ازآنندراج).

دشمن شادخوار بسیاراست
دوستی غمگسار بایستی . عمادی‌شهریاری.

گربگهر بازرفت جان براهیم
احمد مختار شادخوار بماناد . خاقانی.

توشادی کن ارشادخواران شدند
توبا تاجی ار تاجداران [ا]شدند . نظامی .

زسرسبزی او جهان شادخوار
جهان‌را زچندین ملک‌یادگار. نظامی .

شراب خورد نهان ازرقیب‌شب‌همه‌شب
زبامداد خوش وشادخوارمی‌آید.
کمال‌الدین اسمعیل (نقل ازفرهنگ‌نظام).

کامم ازتلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یادباد . حافظ .

|| زنان‌مطربه وفاحشه راگویند.(فرهنگ جهانگیری) :

جهان چون شادخواری‌بود لیکن
بماندآن‌شادخواراکنون‌زشادی(۱).
ناصرخسرو . (نقل از فرهنگ‌جهانگیری).

|| شرابخواره . (فرهنگ جهانگیری) ، کسی که بی‌اغیار شراب خورد. (شرفنامهٔ منیری). میخواره‌بی‌ترس‌وبیم.(برهان‌قاطع). شخصی که‌بی‌معی باده‌خورد.(فرهنگ‌خطی).

در بوستان نهند بهرجای مجلسی
چون‌طبع‌عیش‌پرور،چون‌جان‌شادخوار.
ازرقی. (نقل ازفرهنگ‌جهانگیری).

آن شنبلید گفته‌چورخساردردمند
وان‌ارغوان‌شکفته‌چورخسارشادخوار.
قطران. (نقل‌ازانجمن‌آرای ناصری).

شادخواربخاری. [خار ب ُ] (اِخ). بظن قوی‌نام شاعری باستانی‌ازمردم بخارا که‌در نسخه‌ای‌ازلغت‌نامهٔ اسدی در لغت « یاکند» بیتی‌راشاهدآورده وباونسبت کرده‌دردیگر نسخه‌ها همان بیت رابه شاکربخاری‌منسوب داشته‌اند . (از یاد داشت مؤلف) .

شادخواره . [خارَ یادِرِ] (ص‌مرکب). شادخوار. رجوع به شادخوارشود.

شادخواری . [خا](حامص). خوشحالی . فرح . عیش ونوش. شراب خوردن‌بی‌اغیار و مزاحمت . (از فرهنگ جهانگیری) . (آنندراج) . شراب‌خوردن ازروی شادی بی‌بیم و تشویش. (انجمن‌آرای ناصری) . معاش گذرانیدن بی زحمت و کدورت و تنگی . (برهان قاطع) :

اضعاف حرفهایی کز شعرمن شنیدی
نیکیت بادورحمت‌شادیت‌وشادخواری.
منوچهری .

روزی است خوش وتودلبرخوش
جای خوش و وقت. شادخواری .
رفیع لبنانی.(نقل ازتاریخ ادبیات درایران تألیف دکترصفا ج ۲ ص ۸۴۸) .

شادخواست. [خا](اِ مرکب). شوق و اشتیاق . (برهان قاطع)

شادخور. [خُ] (ص مرکب). شادخوار. (انجمن‌آرای ناصری) .

طبع‌توبادشادخور می‌بکفت‌چوجام زر
دلبر گلرخت‌بر بی‌غم ورنج وغائله .
ملک قمی.(نقل ازآنندراج). رجوع به‌شادخوارشود. || (جملهٔ‌دعائیه) گوارای وجود.

شادخوره . [خُ رَ یادِ]. (ص مرکب). شادخواره . شادخوار . (فرهنگ‌نظام) . رجوع به‌شادخوار شود .

(۱) درفرهنگ جهانگیری این بیت برای شادخوار بمعنای زن‌مطربه‌وفاحشه‌شاهدآورده‌شده‌لیکن‌ظاهرآمعنای خوشحال وفرحناک وشادمان‌مراداست.

شادخة. [دِ خَ] (ع اِ ص). تأنیث شادخ. (اقرب‌الموارد). سپیدی فراخ روی. (منتهی‌الارب). سپیدی که بر روی آشکار گردد از پیشانی تا بینی. (اقرب الموارد). ‖ راجز دربارهٔ مردی که پدرخود را کشته بود گفته است: «قدر کب الشادخة‌المحجله» یعنی مرتکب عمل زشت وناپسند آشکاری شد. (اقرب‌الموارد).

شادخی. [دِ] (اِ منسوب). نسبت است به شادخ: دی‌زمن پرسید معروفی زمعروفان بلخ
ازشما پوشیده چون دارم عزیز شادخی.
انوری (نقل ازفرهنگ جهانگیری).
ورجوع به‌شادیاخی وشادخ شود.

شادداشتن. [تَ] (مص مرکب م). خوشحال ومسرورداشتن:
یکایك نژادت مرایاددار
زگفتارخوبت مراشاددار.
فردوسی.
که درویش را شاد دارم بگنج
نیازم دل پارسارا برنج.
فردوسی.
بدو گفت رستم که جان شاددار
بدانش روان و تن آباد دار.
فردوسی.
«... دل شاددارو چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکویی کن ودادبده تا عمرت دراز گردد و دولت برفرزندان تو بماند.» (تاریخ بیهقی مصحح فیاض، ص ۲۰۲).
پیرزنان را بسخن شاددار
وین سخن از پیر زنی یاددار.
نظامی.

شاددل. [دِ] (ص مرکب). خوش طبع وخوشحال. (آنندراج):
بفرمود تا باز گرددزراه
شودشاددل سوی تخت و کلاه.
فردوسی.
بزد کوس و برداشت ازنیمروز
شده شاد دل شاه گیتی فروز.
فردوسی.
ابر هفت کشور بود پادشا
یکی شاددل باشدو پارسا.
فردوسی.
توشادخواروشادکام وشادمان وشاددل
بدخواه‌توغلطیده‌اندرپای پیل پوستین.
فرخی.
ره‌برو شخ شکن وشاددل وتیزعنان
خوش‌رووسخت‌سم‌وپاك‌تن‌وجنگ‌آغاز.
منوچهری.
شادروان باد شاه شاددل وشادکام
گنجش‌هرروزبیش‌رنجش هرروز کم.
منوچهری.

جانهای بسته اندر آب و گل
چون رهنداز آب و گلهاشاددل.
مولوی.

شاددل. [دِ] (اِ خ). نامی ازنامهای ایرانی: «وپسر شاددل که امیرعدن بود آب آورده بود ازجای دوروما‌ل بسیار بر آن‌خرج کرده... و بدشت عرفات برده و آنجا حوضهاساخته که درایام‌حج پر آب کنند.» (تاریخ سیستان).

شاددلی. [دِ] (حامص مرکب). شاددل بودن:
خارغم درره‌پس شاددلی ممکن نیست
کاژدها حاضرومن گنج گهر باز کنم.
خاقانی.
رجوع به شاد دل شود.

شادراز. [دِ] (اِ مرکب). درتداول‌عامه بمزاح بجای شاگرد بکاربرند و آنرا بشاگردانی که سال بیشتر وقد درازتردارند گویند. (ازیادداشت مؤلف).

شادران. [دُ] (ص مرکب). بروزن‌ومعنی شابران است که نام دربندی از ولایت شروان باشد. (برهان قاطع). مصحف شاوران: (حاشیهٔ‌برهان قاطع مصحح‌دکتر محمد معین). رجوع به شابران و شاوران شود.

شادراه. (اِ خ). نام محله‌ای است از سبزوار. محتمل است که چار راه بوده و آنرا بتعریب شادراه و بتحریف شادراه کرده‌اند. (حواشی و توضیحات مرحوم احمد بهمنیار برتاریخ بیهق، ص ۳۳۸)؛ «در میان بازار قصبه محاربه افتاد ــ شهر جنگ ــ اهل محلهٔ‌میدان‌ومحلهٔ‌سردیه‌را،اسفریس ومیدان و کوی‌سیار از یك جانب بودند و اهل محلهٔ سردیه و شاد راه و سراشغمبر و نوقابشك از یك جانب...» (تاریخ بیهق، مصحح مرحوم بهمنیار، ص ۲۶۸).

شادراه. (اِ مرکب). درتاریخ بیهق در یکی دوموضع بمعنی جاده وشاه‌راه‌استعمال شده ومعلوم نیست که دراصل شاه‌راه بوده، وتحریف شده است یا اینکه شاه‌راه را در آن زمان شادراه می گفته‌اند. (از حواشی وتوضیحات مرحوم احمد بهمنیار بر تاریخ بیهق، ص ۳۳۸): «... رنج مفارقت‌ازدار دنیا بر دل این خواجه سهل شد و علایق انقطاع‌پذیرفت وروی برشادراه(۱)آخرت داد، وپیش ازیك هفته بجوار‌رحمت‌ایزدی جلت‌عظمته انتقال کرد، رحمةالله‌علیه.» (تاریخ بیهق، ص ۱۷۴).

شادربان. [دُ] (اِ مرکب). شادروان (ناظم‌الاطباء). رجوع به شادروان شود.

شادرلی. [ ] (اِ خ) یکی از طوایف کرد شیعی مذهب. (کردوپیوستگی نژادی وتاریخی او، ص ۱۲۰).

شادروان. [رَ] (ص مرکب). شاد دل باروح شاد.
مغفور. خدابیامرز. آمرزیده. مبرور. غفران پناه. جنت مکان. خلدمکان. خلدآشیان. دعاییست مرده را پیش ازبردن نام او:
شاد روان‌باد شاه شاددل وشادکام
گنجش‌هرروزبیش‌رنجش‌هرروز کم.
منوچهری.

شادروان. [دُ] (اِ مرکب). معرب آن شادروان [دَ یا دِ] وشاذروان. (دزی ج۱ص ۷۱۵). پهلوی شاتوروان (فرش) (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح‌دکترمحمدمعین). پردهٔ بزرگی‌را گویند مانند شامیانه وسراپرده که در پیش در خانه و ایوان ملوك و سلاطین بکشند. (برهان قاطع)(فرهنگ جهانگیری): «وآن‌پوست که‌ازدر برمثال شادروان آویخته‌است، ببینید.» (جهانگشای جوینی ج ۲ص ۴۴).
میی که گربچکد قطره‌اش بروی بساط
بسوی بیشه رودمست شیر شادروان.
ابورجاء غزنوی. (نقل از انجمن آرا).
بارها آحاد فراشانت‌شیر چرخ‌را
درپناه‌شیر شادروان‌ایوان‌یافته.
انوری.
اینست همان صفه کز هیبت اوبردی
برشیرفلك حمله شیرتن شادروان.
خاقانی.
‖خیمه وسراپرده. (انجمن‌آرای‌ناصری). سرادق. سایبان. (برهان‌قاطع)(۲):
سوی شاد روان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند.
مولوی.
زماخود خدمتی شایسته ناید
که شادروان عزت را بشاید.
نظامی.
بشادروان شیرین برد شادش
برسم خواجگان کرسی‌نهادش.
نظامی.
مهین بانو نشاید گفت چون بود
که ازشادی زشادروان‌برون‌بود.
نظامی. (خسروشیرین، چاپ‌وحیدص ۱۱۱).
‖ قسمی از خانه‌های متحرك ترکمانی که بزینتهای گوناگون مزین‌باشد. (ناظم‌الاطباء).
‖ بساط بزرگ. (صحاح الفرس). فرشی بس بزرگ ومنقش. (فرهنگ جهانگیری). فرش منقش و بساط بزرگ

---

(۱) ممکن‌است «شاد راه» بمعنی‌راه شاد وفرخنده (ترکیب توصیفی مقلوب) باشد.

(حقوق اسلامی تألیف آ. کری، ج۱ ص ۲۷۶). (۲) Pavillon.

گرانمایه. (برهان قاطع). بساط و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوك بگسترند. (انجمن آرای ناصری). زربیه. بساط عریض فاخر. بساط. (مهذب الاسماء). رفرف. (ترجمان القرآن). نمط. (ناظم الاطباء). رفرفه. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء) درنوك. (السامی فی الاسامی).

«وایدون گویند که سلیمان را بساطی بود پانصد فرسنگ درازی آن بود هروقت که آن شاد روان بگستردی ششصد کرسی زرین و سیمین بدان بساط نهادی». (ترجمهٔ تاریخ طبری).

فکند شادروانی بدشت بادصبا
که تارو پودش هست از زبرجد و مرجان.
چو مجلس ملك شرق از نثار ملوك
بجعفری و بمعدنی نهفته شادروان.
عنصری.

ز آرزوی آنکه بوسد پای تو حور بهشت
خواهدی کز روی او تو نقش شادروان کنی.
عنصری.

کنون برافکند از برنیان درخت ردا
کنون بگسترد از حله باغ شادروان.
فرخی.

ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف
ببارگاه تو از نقشهای شادروان.
فرخی.

«آن هدیها را بمیدان آوردند... سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری». (تاریخ بیهقی مصحح فیاض، ص ۴۱۷).

حور خواهد که شود صورت او نقش بساط
چون نهی پای در این صدر و در این شادروان
امیرمعزی.

«و در وی (کارگاه) بساط و شاد روانها بافتندی». (تاریخ بخارا مصحح مدرس رضوی، ص ۲۴).

ایمنی در بزرگ همت او
گستریده فراخ شادروان.
ناصرخسرو.

بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان خراب
از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته.
خاقانی. (نقل از فرهنگ جهانگیری).

«اگر کسی گوید بادچگونه آورد گویم چنانکه یکماهه راه بیك روز شادروان سلیمان علیه السلام میآورد و عرش بلقیس در هوا میآورد». (تذکرة الاولیاء).

حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب ازمی
من از بادام ساقی مست و مستان مست خواب ازمی.
خواجوی کرمانی

|| بالفظ کشیدن و گستردن مستعمل است. (آنندراج):

بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت
بدین دولت خلیفه باز گسترده است شادروان.
فرخی.

گسترده شد بدولت او ده جای
اندر سرای دولت، شادروان.
فرخی.

بروبین که چه زیبا کشیده است بهار
ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان.
کمال الدین اسمعیل. (نقل از آنندراج).

|| شادروان خاك: زمین. (ناظم الاطباء).

|| سپهر طارم. (فرهنگ اوبهی).

|| جامخانه. (دهار).

|| زیر کنگرهٔ عمارت بندگه عالی را گویند. (صحاح الفرس). زیر کنگرهٔ عمارات عالی را نامند مانند کنگرهٔ قلعه و قصر ملوك. (فرهنگ جهانگیری) زیر کنگره‌های عمارتها و سردرخانه‌ها (۱) رانیز گفته اند. (برهان قاطع):

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد
کمند افزود و شادروان بدل کرد.
نظامی.

|| نام نوایی است از مصنفات بارید مطرب که آنرا شادروان مروارید نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). نام لحنی باشد از سی لحن باربد که به شادروان مروارید مشهور است. (برهان قاطع):

هنوز زود است از باغ رفتن اندر کاخ
بباده خواران عید است رشحهٔ باران.
بزیر نارونی آب نارون نوشیم
نهیم شادروان دل بلحن شادروان.
مؤلف انجمن آرای ناصری.

|| پایه و بنیاد و اساسی که کعبه را از سه طرف احاطه میکند: از جنوب غربی و جنوب شرقی و شمال شرقی. ارتفاع آن شانزده انگشت و پهنای آن یك ارش است. (دزی، ج ۱ ص ۷۱۵). بنیاد واصل و اساس. (ناظم الاطباء). شادروان کعبه: جذر. (منتهی الارب).

«شاپور... این ملك گرفته بود بفرمود تا بروم کس فرستند تا رومیان بیایند که ایشان دانند بنا کردن و شادروان این شهر بنا کنند... شاپور ایشان را بفرمود که گرد اگرد این شهر شادروان خواهم که بیفکنید که زمین شهر بر آن بود روی زمین بسنگ و گچ و آجر راست کنید پهنای شادروان هزار ارش و درازی آن همچنان، ایشان همچنان که بفرمود بکردند». (ترجمهٔ تاریخ طبری). || سد. بند. ورغ:

«پس شادروانی عظیم کرد از سنگ و صهروج در پیش و پس بند و آنکه این بند بر آورد از معجون صهروج و ریگ ریزه». (فارسنامهٔ ابن البلخی، ص ۱۵۱). «این شهرها و... او (شاپور) بنا کرده است، در خوزستان شوش، شادروان شوشتر». (فارسنامهٔ ابن البلخی، ص ۷۲). و مؤلف مرآت البلدان در شرح تستر کلمهٔ شادروان را جدول و راهرو آب معنی کرده. (ج ۱ ص ۴۳۷).

دزی نیز استعمال کلمهٔ شادروان را بمعنی راه و لولهٔ آب (۲) به ابن جبیر نسبت داده و مینویسد که وی از ریختن آب به منبعی و سپس جریان یافتن آن از شادروانیکه در دیوار جای دارد و به حوضی از مرمر متصل است سخن میگوید. (دزی، ج ۱ ص ۷۱۵) (۳) پل رومی. (۴) رجوع به فهرست نخبة الدهر دمشقی چاپ لایپزیک ذیل شادروان تستر شود. «سمجی میکنند بشب و خاك آن در زیر شادروان که هست پهن میکند تا بجای نیارند و وی سمج را پوشیده دارد بروز». (تاریخ بیهقی مصحح فیاض، ص ۴۲۴).

بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه
بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان.
سعدی.

ورجوع به شاذروان شوشتر و شاذروان شود.

|| اساسی مستحکم کرده در حوالی پلها و امثال آن. (مفاتیح).

|| دزی استعمال این کلمه را بمعنی «چشمه‌ای دارای حوض و فواره، منبع کوچك آب، دستگاهی از آهن سفید با چندین فوارهٔ آب که براثر اصطکاك، قطعاتی از بلور را به چرخش درمیآورند و صدایی از چرخش آنها تولید میشود.» و «چشمه‌ای با صورتهایی از جانوران، شیران، زرافه ها و پرندگان که آب از دهانشان بیرون میجهد (۵)» به عده‌ای از مؤلفان قدیم نسبت میدهد (دزی، ج ۱ ص ۷۱۵).

|| حجر الشاذنج. حجر الدم (۶) (دزی، ص ۷۱۵). حجر الطور. حجر هندی. رجوع به شادنج و شاذنه و شاذروان و شاذنج شود. || افریز (۷) (دزی ج ۱، ص ۷۱۵). سایبان سر درخانه.

|| هاله، خرمن. داره. (السامی فی الاسامی). هالهٔ ماه. (ناظم الاطباء).

شادروان تستر. [دِ نُ تَ] (اِخ). رجوع بشادروان شوشتر شود چه تستر معرب شوشتر است.

شادروان شاپور. [دِ ن] (اِخ). سدی است که بر رود شوشتر کرده‌اند تا آب بشهر نشیند. یاقوت گوید: این شادروان از بناهای عجیب است طول آن نزدیك یك میل است و از سنگهای استوار و صخره‌ها و پایه‌های آهنی ساخته شده و بلاط آن از مس است (باورقه‌های مسین مفروش است) و گفته‌اند که در جهان بنای استوار تر از آن نیست (معجم البلدان). رجوع بشادروان شوشتر شود.

---

(۱) La Porte. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵).
(۲) Tuyau, Condit.
(۳) دور نیست که درمتن ابن جبیر مقصود همان بند و سد باشد.
(۴) Aqueduc romain.
(۵) شاذروان و فسقیة علیها اربع سباع من الذهب الاحمر تلقی الماء من افواهها.
(۶) Hématite, Sanguine.
(۷) Console, Chaperon.

شادروان شوشتر. [دُ نِ تَ] (اِخ) . یا شادروان تستر. ابن البلخی در بارهٔ آن آورده‌است: «شادروان شوشتر او (شاپور بن اردشیر) بست اما درست تر آنست که شاپور ذوالاکتاف بست». (فارسنامه. ص۶۳). « واز آثار او در عمارت جهان آنست که این شهرها وبندها و پولها که یاد کرده آید اوبنا کرده است . . . درخوزستان، شوش، شادروان‌شوشتر. » (فارسنامه. ص۷۲). دمشقی در نخبة الدهر آنرا چنین وصف کرده‌است، «وازبناهای شگفت، شادروان تستراست کـه شاپور ذوالاکتاف باتخته سنگها وستونهای آهنین و ملاطی ازارزیز آنرابناکرد وبصورت بند وسدی درآورد که چون نهر دُجیل بآن میرسید آب آن ذخیره میشد تا از روی سد لبریزمیگشت وبدرون شهر سرازیر میگردید و طول‌این شادروان یك‌میل است» . (نخبة‌الدهرچاپ لایپزیك ص۳۸) . « نهرشوش از دینور خارج میشود و در دجیل میریزد پس از شادروان تستر میگذرد وبدریا میریزد» . (نخبة‌الدهر چاپ لایپزیك ص ۱۱۰) . در تاریخ گزیده از جمله آثار شاپور ذوالاکتاف شمرده شده است . (تاریخ گزیده . ص ۱۰۹) ، در سال ۲۶۰ میلادی والرین قیصر روم اسیر شاپور اول دومین پادشاه سلسلهٔ ساسانی گردید و در مدت هفت‌سال که اسیر بود ، چنانکه تاریخ نویسان ایران میگویند ، بساختن‌سدعظیم شادروان که زیر شوشتر واقع‌است اشتغال داشت. اعراب شادروان را از عجائب ابنیهٔ جهان میشمردند و هنوز آثارآن بکلی از بین نرفته است. بسترورد را درسمت باختر شوشتر سنگفرش کرده بودند و بالنتیجه آب دریشت شادروان انباشته‌میشد وقسمتی ازآب رودخانه در بالای شوشتر بنهری که حفر کرده بودند وارد میگردید و بطرف مشرق جریـان یافته پس از آبیاری آن نواحی‌چندین میل پایین‌تر دوباره برودخانه ملحق میشد. کتابهای قدیم طول شادروان را نزدیك بیك‌میل نوشته‌اند وبگفتهٔ‌مقدسی جسری (یعنی پلی تعبیه‌شده ازقایقها) بر روی‌آن بسته بودند که جادهٔ غربی شوشتر به‌عراق ازروی آن میگذشت. درزمان‌حاضر روی رودخانه ، پل کهنه ای دارای چندین طاق کوبنك قرار دارد که طول آن متجاوز ازیك‌چهارم‌میل‌است وراه ازبالای شادروان از روی‌آن پل میگذرد . ولی بنظر نمیرسد که این پل در قرون وسطی موجود بوده است » (سرزمین های خلافت شرقی . ص ۲۵۳) . « شادروان عظیم شوشتر را ، چنانکه گفتیم، برای بالاآوردن آب‌رودخانه ساخته بودند تا آب از کارون وارد نهری که حفر کرده بودند شود وناحیهٔ خاوری آن شهررا مشروب سازد . این نهر اکنون به آب گرگر موسوم است و درقرون وسطی به مسرقان یا مشرقان موسوم بوده » . (سرزمین‌های خلافت شرقی. ص۲۵۴).

شادروانک . [دُ نَ] (اِ مصغر) . شاد روان کوچك : تختی همه از زر سرخ بود ... وشادروانکی‌دیبای رومی‌بروی‌تخت کشیده و پوشیده . (تاریخ بیهقی مصحح مرحوم ادیب، ص۵۵) . رجوع‌به شادروان شود .

شادروان مروارید . [دُ رِ مُ] (اِ مرکب) . نام صوتی است ازمصنفات باربد مطرب ووجه تسمیه اش اینست که روزی باربد مطرب بشادروان خسروپرویز نشسته آنصوت را نواخت و آنرا شادروان نام نهاد وخسرو فرمود که طبقی پراز مروارید نثارباربد کردند و آنرا شادروان مروارید خواندند . (فرهنگ جهانگیری). نام لحن دوازدهم است ازسی‌لحن باربد، و آن اول شادروان نام داشت بواسطهٔ آنکه در زیر شادروان این تصنیف را ساخته بود. روزی باربد همین‌تصنیف‌رابجهت خسرومی‌نواخت خسرو را بسیار خوش آمد ، فرمود طبقی مروارید برسر باربد نثار کردند ، بعد از آن‌شادروان‌مرواریدنام‌نهاد.(برهان‌قاطع):

چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی.
نظامی.

نوا را نام شادروان بره بود
که‌آن‌پرده زشادروان‌شه‌بود.
چومروارید ها بروی فشاندند
که‌شادروان‌مرواریدخواندند.
امیر خسرو دهلوی . (نقل از فرهنگ جهانگیری) .

شادروز . (ص مرکب) . نیکروز. خوشبخت. کسی که روزش شاداست :

یکی نامجوی ودگر شاد روز
مرابخت‌بر گنبد افشاند‌گوز.
فردوسی.

شادریه . [ ] (اِخ). یکی از هفت‌پاره شهر اصفهان بوده‌است : « و در آنوقت اصفهان هفت پاره‌شهر بود نزدیك بهم، چون مدینه ، و آن : شهرستانست و مهرین وشادریه (۱) و درام وقه و کهند و جار وهمه اصفهان خوانده اند، و بعضی از آن خراب گشت چنانك حمزة الاصفهانی شرح دهد . (مجمل التواریخ و القصص ، ص ۵۲۵) . رجوع به سارویه شود .

شادزی . (جملهٔ‌دعائی) امر بشادزیستن. رجوع به زیستن و شادزیستن شود .

شادزیستن. [تَ] (مص مرکب).شاد وخرم زندگی کردن. فعل‌امرازاین‌مصدررا بصورت کلمهٔ‌دعاوتهنیت‌وآفرین بکاربرده‌اند، مانند : شادزی ! شاد زیید! بزی‌شاد !همیشه بزی‌شاد! شادزید!رجوع به‌فهرست‌ولف‌شود:

روز ارمزداست شاها شاد زی
بر کت شاهی‌نشین وباده‌خور.
بوشکور.

شادزی با سیاه چشمان شاد
که‌جهان‌نیست جزفسانه‌وباد.
رودکی.

فریدون بریشان سخن برگشاد
که خرم زیید ای دلیران وشاد .
فردوسی .

زمین را ببوسید پس‌پهلوان
که‌جاویدزی‌شادوروشن‌روان.
فردوسی .

برستم چنین گفت کای‌پهلوان
همیشه‌بزی شاد وروشن روان.
فردوسی.

خورشگر بدوگفت‌کای پادشا
همیشه بزی شاد وفرمان روا .
فردوسی.

یکی آفرین کرد سام دلیر
که تهماهژبرابزی‌شاد دیر.
فردوسی.

ز گیتی پرستندهٔ فرنصر
زید شاد در سایهٔ شاه عصر.
فردوسی.

شادزی ای درظهورمعجز تدبیر
روی سیه کرده‌رسم‌سحرمبین را .
انوری.

شادزیك.(اِخ). برادرشیرویه‌پسر کسری پرویز . رجوع به‌مجمل‌التواریخ والقصص ص ۳۷شود.

شادسپرم.[دِ سَ پَ رَ] (اِ). نوعی‌ریحان که دربلاد عرب روید. (شعوری) . رجوع به شاسپرم ، شاه اسپرغم ، شاه اسفرهم ، شاهسپرم،شاهسپرغم وشاهسپرهم‌شود.

شادشاپور . (اِخ) . (شهر)نام شهر قزوین . حمد الله مستوفی بنقل از کتاب التبیان دربارهٔ‌آن‌نویسد: «شاپوربن‌اردشیر بابکان ساخته است و شاد شاپور نام نهاده وهمانا‌آن‌شهری بوده که‌درمیان‌رودخانه‌های خررود وابهررود میساخته‌اند وآنجا اطلال بارو پدید است ومردم‌آنجا دردیه‌سرجه که به‌اردشیر بابکان منسوب باشد مسکون‌ماند ومشهوراست ودر کتاب‌تدوین مسطوراست که حصارشهرستان قزوین که‌اکنون‌محلتی

(۱) سارویه ؟ که در الفهرست ابن الندیم از آن نام برده است. (یاد داشت مرحوم ملك الشعرای بهار در حاشیهٔ ذیل ص ۵۲۵ ـ مجمل‌التواریخ والقصص) .

است درمیان شهر، شاپورذوالاکتاف ساسانی ساخته. تاریخ عمارت آن ماه ایارسنهٔ ثلاث وستین واربعمائهٔ اسکندری، طالع عمارتش برج جوزا، اطلال آن بارو هنوزباقی است. بزمان امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه، برادر مادریش ولیدبن عقبة الاموی ، سعیدبن العاص الاموی را بایالت آن ثغر فرستاد او حصار رابمردم مسکون گردانید وشهری شد ...» نزهةالقلوب ، مقالهٔ سوم. ص ۵۶ و۵۷).

« جغرافیانویسان کشوین = قزوین را ساختهٔ شاپور اول دانسته وبنام او شادشاپور خوانده‌اند این شهر باید بسیار کهن‌تر باشد ونیز باید یاد آور شویم که دریای قزوین هم خوانده‌اند». (فرهنگ ایران باستان، بخش نخست نگارش پورداود ، ص ۲۹۲).

ابن البلخی آنرا از میسان شمرده وچنین آورده است: « واماآثار شاپور درعمارت جهان بسیاراست واین شهرهااو کرده‌است... شاذشاپور ازمیسان». (فارسنامه، ص ۶۳).

وبلعمی از آن یادکرده و آورده است : « شاپور شهرهای بسیار بنا کرد یکی به-پارس ونام آن شاد شاپور و باهواز شهری از آن آباد تر نیست » . (ترجمهٔ تاریخ طبری).

درمجمل التواریخ والقصص آمده : « شاد-شاپور ازناحیت میسانست ، و نبطیان آنرا ویهاخوانند . »(ص ۶۴). بنای آن بشاپور اردشیرمنسوب است. رجوع به‌مجمل التواریخ والقصص صفحات ۶۳-۶۴ شود . و محتمل است که باین‌نام شهردیگری غیر ازقزوین در ولایت میسان وجود داشته است. رجوع به‌قزوین واستان شادشاپور شود .

شادشاپور. (اِخ) . (استان). یکی از دوازده استان اقلیم عراق : ابن خردادبه وقدامه که درقرن هشتم ازاقلیم عراق سخن رانده‌اند گویند این اقلیم دوازده ولایت دارد وهریك را استان گویند...این دوازده استان ازحیث نهرهایی که آنهارا مشروب میکردند ومنابع آن نهرها بسه گروه قسمت میشدند :

... گروه دوم مرکب از دواستان است که از دجله و فرات آب میگرفتند، بدین ترتیب : استان کسکر موسوم به استان شاد شاپور مشتمل برچهارطسوج دراطراف واسط». (سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۸۶ و ۸۷). و رجوع به معجم البلدان ذیل شاد شاپور شود.

شاد شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) خوشحال شدن. بهجت. بهج. فرح (ترجمان القرآن). اعجاب. (منتهی الارب). ابتهاج . استبهاج . بهج . استبشار . ارتیاح . اجتذال . جَذل . انفراج . استطراب . بَش. بشاشت. تبشش:

پریچهره را بچه بد در نهان
ازآن شاد شد شهریار جهان.
فردوسی .

کند حلقه در گردن کنگره
شود شیر شاد از شکار بره .
فردوسی .

چنان شاد شد زان سخن شهریار
که ماه آمدش گفتی اندر کنار.
فردوسی .

وقت خزان بیاد رزان شددلم فراخ
وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم.
ناصرخسرو .

روز رخشنده کزو شاد شود مردم
از پس انده و رنج شب تار آید.
ناصرخسرو.

بسته شنودی که جزبوقت گشادش
جان و روان عدو اروبشود شاد.
ناصرخسرو.

گر چه بسیاردهدشادنبایدت شدن
بعطاهاش که‌جزعاریتی نیست‌عطاش.
ناصرخسرو.

شاد غر. [غَ] (اِ). نای رویین. (فرهنگ رشیدی). نفیر.

شادغر. [غَ] (اِخ) . ولایتی است بماوراء النهر که و رای آن بیابانی است ریگستان ، کفار درآن مقام دارند و مردم آنجااکثر جولاه باشند. (فرهنگ رشیدی). مصحف شاوغررجوع به شاوغرشود .

شادفیروز. (اِخ) (شهر). نام قصبه‌ای درقبله کوه‌سبلان درآذربایجان. ابن البلخی در بارهٔ آن نویسد : « پیروزبن یزدجرد نرم ... این شهرها کردست : ... شاد فیروز ازآذربایجان » . (فارسنامه . ص ۸۳) . حمدالله مستوفی در بارهٔ آن چنین آورده است :

« اناد وارجاق دوقصبه است در قبلهٔ کوه سبلان افتاده، قصبهٔ اناد فیروز بن یزدگرد بن بهرام گور ساسانی ساخت و در اول بعضی شادار بعضی شاد فیروز خواندندی وارجاق پسرش قبادبن فیروز ساخت هوای هر دو معتدل است و آب از کوه سبلان جاری ، باغستان نیکو و فراوان دارد و میوه و انگور وخربزه وجوز بسیار بود و قریب بیست موضع از توابع آنجا است . حقوق دیوانیش هفت هزار دینار مقرر است » . (نزهة القلوب ، مقالهٔ سوم ، ص ۸۳) . ورجوع به‌شادارشود.

شادفیروز. (اِخ) (استان) . یکی از دوازده استان اقلیم عراق : « ابن خردادبه وقدامه که درقرن هشتم ازاقلیم عراق سخن رانده‌اند گویند این اقلیم دوازده ولایت دارد وهریك را استان گویند... این دوازده استان ازحیث نهرهایی که آنهارا مشروب میکردند ومنابع آن نهرها بسه گروه قسمت میشدند. گروه اول مرکب ازچهار استان درساحل خاوری دجله ، که هم ازآن شط وهم از رود تامرا مشروب میگردیدندبابن ترتیب : نخست استان شاد فیروز (یا شاذ فیروز) (حلوان) مشتمل برطسوج (بخش) تامرا و طسوج خانقین و سه طسوج دیگر جمعاًدارای پنج طسوج .. ». (سرزمینهای خلافت شرقی . ص ۸۶) . یاقوت ذیل شاذ فیروز آنرا نام طسوجی که انبار وهیت از آنند شمرده است . (معجم-البلدان) .

شادقباد. [قُ] (اِخ). کوره‌ایست از کوره های قباد پادشاه که بجانب مشرق بغداد بوده و مشتمل بوده بر بلاد متعددهٔ ثمانیه واسامی بعضی درمعجم به‌تعریب آمده. ازجمله رست قباد وجلولا وسلسل و مهدوه (مهروذ) و براز البرور (براز الروز) و البرنجن (بندنیجین) والرستاقین و در روایت ، فیروز شاپور اینهااند مؤلف نافهمیده رونویسی نموده . (انجمن آرای ناصری) . یکی ازاستانهای دوازده گانهٔ اقلیم عراق است: « ابن خرداد به وقدامه که‌درقرن هشتم ازاقلیم عراق سخن رانده‌اند گویند این اقلیم دوازده ولایت دارد و هریك را استان گویند ... این دوازده استان ازحیث نهرهایی که‌آنهارامشروب میکردند ومنابع آن نهرها بسه گروه قسمت میشدند. گروه اول مرکب ازچهاراستان درساحل خاوری دجله که هم از آن شط و هم از رود تامرا مشروب میگردیدند، باین ترتیب : ... سوم استان شاد قباد مشتمل بر طسوج جلولا و طسوج بندنیجین و طسوج براز الروز و طسوج دسکره وچهار طسوج دیگر جمعاً دارای هشت طسوج ... قدامه استان شاد قباد را استان بغداد نامیده و اسم خسرو شادهرمزرا برطسوج جلولا وهفت طسوج مجاور آن نهاده‌است. (سرزمین‌های خلافت شرقی ، ص ۸۷) . و یاقوت ذیل شاذ قباد آنرا چنین وصف کرده است : « کوره‌ای است در مشرق بغداد مشتمل بر طساسیج هشت گانهٔ رُستقباد و مَهروذ و سلسل و جلولاء وبندنیجین وبرازالروز و دسکره و

(۱) آیا این کلمه بادغر نیست؟ (یادداشت مؤلف) .

رستاقین وبنابروایتی دیگر شاذقباد همانست که به استان عالی معروف است و آنرا طساسیج چهارگانه‌است که عبارتند ازانبار وهیت و طسوج العانات و طسوج قطربل و طسوج‌مسکن. (معجم‌البلدان).

شادقلی. [قُ] (اِخ). دیهی‌است از دهستان رادکان‌بخش حومهٔ‌شهرستان‌مشهد، واقع در ۹۷ هزار گزی شمال باختری مشهد و۲ هزارگزی شمال خاوری‌رادکان. جلگه‌وآب وهوای‌آن معتدل‌است ، ۱۰۴ تن سکنه دارد . از آب رودخانه مشروب میشود . محصول‌آن غلات و شغل‌اهالی‌آن زراعت است . راه اتومبیل رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شادقلی.[قُ](اِخ).دیهی است‌جزءدهستان قمرود ، بخش‌حومهٔ شهرستان قم واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر قم و ۱۰۰۰ گزی شمال راه‌آهن قم - اراک . جلگهٔ وآب و هوای‌آن معتدل‌و سکنهٔ‌آن ۲۳۴ تن‌است. ازنهرقلعه صدری‌رودخانهٔ قم‌مشروب‌میشود. محصول‌آن‌لبنیات، شغل‌اهالی‌آن‌شترداری‌و گله‌داری وکارگری‌ساختمان است . قالی‌و گلیم‌وجاجیم‌درآن‌بافته میشود. راه‌ماشین‌رو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران، ج۱). ورجوع به شادقولی‌ازطسوج‌ابرشتجان‌شود.

شادقولی. (اِخ). ازطسوج‌ابرشتجان. (تاریخ قم مصحح سیدجلال‌الدین طهرانی، ص ۱۱۴) .

شادقولی . (اِخ). از جمله مواضع و دیه‌های‌الرودابان. (تاریخ قم ، ص۱۳۵) .

شادک. [دَ] (اِخ). السجستانی المحدث، واوپدریوسف (منتهی الارب) بل صواب جد یوسف بن یعقوب است . ازعلی بن خشرم ودیگران حدیث کرد و ذهبی وابن حجرازاویادکرده‌اند . (تاج العروس ذیل ش دک) .

شادکار.(ص مرکب) شادکام وخوشحال . (فرهنگ نظام). رجوع به‌شادکارشود:

توشادی کن ارشادکاران شدند
تو با تاجی ار تاجداران شدند.
نظامی. (بنقل‌ازفرهنگ‌نظام).

|| شاکار.شاهکار. کار بیمزد باشد که مردم را بزور برآن دارند (فرهنگ سروری). کاربیمزد که‌بیگار گویند زیرا که‌کارشاهان بیمزدباشد. (فرهنگ رشیدی) (شعوری) . کارمفت وارایگان . (ناظم الاطباء). ظاهراً شاکار درست‌است .

شادکام. (ص‌مرکب)کامیاب . (فرهنگ نظام) فیروزمند.(آنندراج) .کامروا، مظفر ومنصور . (ناظم الاطباء) . || خوشحال . شادمان . خرم. فرح .[فَ رِ] .
« ویکی فرزند او را نام نومال و سخت شادکام‌بود وطرب دوست‌داشتی ».(ترجمهٔ تاریخ‌طبری) .

تابخانه برد زن را با دلام
شادمانه‌زن‌نشست‌وشادکام .
رودکی .

چنین گفت موبد که مردن بنام
به از زنده دشمن‌بدوشادکام .
فردوسی .

چنین گفت کاری ، شنیدم پیام
دلم شد بدیدار تو شادکام .
فردوسی .

جهان بد بآرام ازان شادکام
زیزدان بدو نوبنوبد پیام .
فردوسی .

نشستند فرزانگان شادکام
گرفتند هریک زیاقوت‌جام.
فردوسی .

بآیین یکی شهرشامس بنام
یکی شهریار اندروشادکام .
عنصری.

یکی مستمند بادیکی باد دردناک
یکی بادشادکام یکی بادشادخوار.
فرخی.

دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن
دوستانت‌شادمان‌وشادکام‌وشادخوار
فرخی.

شادروان باد شاه شاددل وشادکام
گنجش هرروزبیش‌رنجش‌هرروزکم.
منوچهری .

«وخواجهٔ بزرگ‌ازاین چه خداوندفرموده و این نواخت تازه‌که ارزانی داشت سخت تازه‌شدوشادکام‌وبنده را بشراب‌بازگرفت.» (تاریخ بیهقی مصحح فیاض، ص ۱۶۵) .
«ومن که بوالفضلم پیش ازتعبیهٔ لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکوشهری‌دیدم همهٔ دکانها درگشاده ومردم شادکام.» (تاریخ بیهقی مصحح فیاض ، ص ۴۵۶).
« امیر رضی الله عنه حرمت وی نگاه میداشت یکروزش‌شراب داد وبسیارنواخت واو شادکام و قویدل‌بخانه بازآمد».(تاریخ بیهقی‌مصحح مرحوم ادیب ، ص. ۶۱) .

سبک شاه مهراج دل شادکام
بزیرآمدازتخت بردست جام.
(گرشاسب نامه‌مصحح‌یغمائی.ص ۹۳).

زخوشی بود مینو آباد نام
چو بگذشت‌ازاوبهلوان‌شادکام
اسدی.

ازپس دنیا نرود مرددین
جز که بدانش نبود شادکام .
ناصرخسرو .

بطبع اندر چون طبع‌ساز گار
بجان اندرچون‌جان شادکام .
بوالفرج رونی.

« هرگاه که خداوندمالیخولیا خندان‌روی‌و تازه‌وشادکام‌باشد...»(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار
کز بر آن نخل‌شادکام برآمد.
خاقانی .

همه همتش آنکه درظل او
بود امت جد او شادکام .
سوزنی .

گردن‌اعدات بادا از حسام غم‌زده
غمزده‌اعدات واحباب توزان‌غم‌شادکام.
سوزنی.

برمرکب نشاط دل ونزهت و سرور
بادی سوار تا ابدالدهر شادکام .
سوزنی.

بتك‌خاست‌آنکس که بشنید نام
سوی هاتف کوه‌شد شادکام . نظامی .

زسیری مباش‌آنچنان شادکام
که ازهیضهٔ‌زهری‌درافتدبجام.
نظامی .

چواین نامهٔ نامورشد تمام
بشه‌دادوشه گشت‌ازوشادکام.
نظامی .

طفل میترسد زنیش واحتجام
مادرمشفق درآن‌غم‌شادکام .
مولوی .

کرد بازرگان تجارت را تمام
بازآمدسوی منزل شادکام . مولوی .

آب راشد چشمها روشن‌که شاهنشاه گل
برسریرشوکت‌آمد تازه روی وشادکام .
سلمان ساوجی.(بنقل‌ازفرهنگ‌نظام).

||درشاهنامه بصورتهای‌ترکیبی‌ذیل‌آمده : دل‌شادکام ، روشندل و شادکام‌آمده است :

پری چهره‌سبندخت در پیش سام
زبان کرد گویا ودل شادکام .
فردوسی .

چو کاوس را دید دستان سام
نشسته براورنگ‌ودل‌شادکام.
فردوسی .

||ناشادکام، ضد شادکام :

خردمند پیری و برزین بنام
دل او شد از شاه‌ناشادکام ،
(شاهنامهٔ فردوسی ، چاپ بروخیم ، ج ۷ ص ۲۱۶۱ بیت ۸۰۳) .

شادکام . (اِخ) نام برادر فریدون . (فرهنگ جهانگیری . برهان قاطع) :

برادر دوبودش دوفرخ همال
ازو هردو آزاده مهتر بسال.
یکی بود از ایشان کیانوش نام
دگر نام پرمایهٔ شادکام .
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم، ج ۱ ص ۴۹ ابیات ۲۷۹ و۲۸۰).

شادکام.(اِخ).قریه‌ایست هفت فرسنگ بیشترشمالی‌اسپاس. (فارسنامهٔ‌ناصری، گفتار دوم، ص ۲۲۰) .

شادکام. (اِخ). (رودخانهٔ...) سرحد چهاردانگه.آبش شیرین وگوارا. ازچشمهٔ یرکهدگی برخاسته‌وارد رودخانهٔ‌شادکام شده

بمسافت هفده هجده فرسخ بدریاچهٔ کافتر فروریزد. (فارسنامهٔ ناصری، گفتار دوم ص ۳۲۷).

شادکام شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) فره [فَ رَ]. (ترجمان القرآن) (دهار). خوشحال و کامرواشدن. فیریدن. مرح [مَ رَ]:

چو آمد بدو داد پیغام سام
ازو زال بشنید و شد شادکام.
فردوسی.

مگر با درود و سلام و پیام
دو کشور شود زین سخن شادکام.
فردوسی.

همی مر ترا بند و تنبل فروخت
بچاره دو چشم خرد را بدوخت.
نخستین که داماد کردت بنام
بخیره شدی زین سخن شاد کام.
فردوسی.

شادکامه. [مَ یا م] (ص) کامروا:

ازبهر آنکه مال ده و شادکامه بود
بودند خلق زو بهمه وقت شادمان.
منوچهری.

|| هنگامه و همهمه و غوغا. (ناظم الاطباء). || خشنودی از مصیبت و تشویش و اضطراب دشمن. (شعوری).

شادکامه کردن. [مَ یا م کَ دَ] (مص مرکب). خندیدن به مصیبت و تشویش دیگران. (شعوری). خشنود شدن ازرنج و آزاردیگری. (ناظم الاطباء). || شادکامه کردن دشمن، اشمات. (مصادرزوزنی).

شادکامی. (حامص) خرمی. کامروایی. خوشحالی:

بهارخرم نزدیك آمد ازدوری
بشادکامی نزدیك شدنه مندوری.
جلاب بخاری بنقل از(لغت فرس).

نماند چنین دان جهان بر کسی
درو شادکامی نیابی بسی.
فردوسی.

بیاموزاوراره وساز رزم
همان شادکامی و آیین بزم.
فردوسی.

تهمتن سوی شاه بنهاد روی
ابا شادکامی و بارنگ و بوی.
فردوسی.

بزی تو در طرب و عیش و شادکامی ولهو
عدوزید بغم و دردوانده وتیمار.
فرخی.

بشادکامی درکاخ تو نشسته بعیش
زکاخ برشده تازهره نالهٔ مزمر.
فرخی.

عدیل شادکامی باشی وجفت ملکت باقی
قرین کامکاری باشی و یاردولت برنا.
فرخی.

«امیر گفت خداوند ولی النعمه امیرالمؤمنین برچه جمله است رسول گفت باتنی درست و شادکامی وهمه کارها بمراد». (تاریخ بیهقی مصحح مرحوم ادیب، ص ۳۷۶).

شاها بشادکامی گلشن کنی همی
چون آسمان زمین را روشن کنی همی.
مسعود سعد سلمان.

بشادکامی درمجلس بهشت آیین
بخواه باده از آن دلبران حورنژاد.
مسعود سعد سلمان.

«چه دردوام ایام دولت ورفعت وحشمت او اسباب خیروشادکامی موجوداند.» (تاریخ قم مصحح سید جلال الدین طهرانی، ص ۴).

ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش
بشادکامی تازو بکام و لهو وخطر.
ناصرخسرو.

روانش باد جفت شادکامی
که گوید باد رحمت بر نظامی.
نظامی.

حرز تو بوقت شادکامی
بس باشد همت نظامی.
نظامی.

شد آوازنشاط و شادکامی
زمرو شاهجان تا بلخ بامی.
نظامی.

جهان نیمی زبهر شادکامی است
اگر نیمه زبهر نیکنامی است.
نظامی.

چو دوزی صد قبا درشادکامی
بدر پیراهنی در نیکنامی.
نظامی.

بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان نیك اندیش.
(خواتیم سعدی).

— شادکامی کردن:

تماشای گنج نظامی کند
بیزم سخن شادکامی کند.
نظامی.

شادکامی مکن، که دشمن مرد
مرغ دانه یکان یکان چیند.
(صاحبیهٔ سعدی).

شادکان. (اِخ)، دیهی است ازدهستان دربقاضی، بخش حومه، شهرستان نیشابور واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. جلگهٔ وآب و هوای آن معتدل است. ۱۷۵ تن جمعیت دارد. آب آن ازقنات، محصولات آن غلات وتریاك وشغل اهالی آن زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادکان. [دَ] (اِخ). نام یکی از بلاد خوارزم. (نخبة الدهر چاپ لایپزیك).

شادکان. [دَ] (اِخ). یاقوت ذیل شاذکان آنرا شهری در نواحی خوزستان معرفی کرده است. (معجم البلدان). نام جدید فلاحیه. درحدود یکصدوپنجاه قریه وآبادی دارد وسابقاً نام یکی از دوقسمت فلاحیه بود که یکی را جراحی و دیگری راشادکان مینامیدند. (یادداشت مؤلف) ورجوع به شادگان شود.

شادکردن. [کَ دَ] (مص مرکب). شادان کردن. شادمان کردن. شادمانه کردن. خوشحال کردن. مسرورساختن. سرور. مسرت. ابهاج. افراح. ایناس. تفریح:

برنده بدو گفت کای تاجور
یکی شادکن دل بایرج نگر.
فردوسی.

نخستین نیایش به یزدان کنید
دل از دادما شاد وخندان کنید.
فردوسی.

کز آباد کردن جهان شاد کرد
جهانی بنیکی ازو یاد کرد.
فردوسی.

ناشاد مرا ای بت نوشاد مکن
نیکویی کن مرا بیدیاد مکن.
مرخصم مرا ازغم من شاد مکن
ازدادخدابترس وبیداد مکن.
ازرقی.

دلم را بدلداری شاد کن.
نظامی.

درون فروماندگان شاد کن.
(بوستان).

تاروپود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی راشاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد
صائب

این ناکسان که فخر براجداد می کنند
چون سگ باستخوان دل خودشاد میکنند.
صائب.

شادکن. [کَ] (اِخ). دیهی است از دهستان تبادکان، بخش حومه شهرستان مشهد. جلگهٔ وآب وهوای آن معتدل است. ۲۲۲ تن جمعیت دارد. ازآب قنات مشروب میشود. محصول عمدهٔ آن غلات است. شغل اهالی آن زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

شادکواذ. [کُ] (اِخ) (ایران ...) درمجمل التواریخ والقصص شهری میان حلوان وشهرزول (شهرزور) معرفی شده وعمارت آن به قبادفیروز نسبت داده شده. ظاهراً همان شاد قباد است. رجوع به شادقباد شود.

شادکوه. (اِخ). یاقوت ذیل شاذ کوه آنرا موضعی درگرگان شمرده. (معجم البلدان). ورابینو بنقل ازیاقوت آنرا محلی نزدیك گرگان معرفی کرده است. (مازندران و استراباد، ترجمهٔ وحید مازندرانی، ص ۱۷۶).

شادکونه. [نَ] (اِ معرب). معرب

شادگونه . تشک . نهالی . (۱) (دزی، ج ۱ ص ۷۱۵) رجوع به شادگونه شود .

شادگونی . [یِ یایْ] (ا منسوب) . منسوب به شادگونه (معرب شادگونه) . رجوع به شادگونه شود .

شادگونی . [یِ یا یْ] (اِخ) . یاشاذکونی. ابوبکر بن مردویة الحافظ الاصبهانی الشاذکونی. واورا ازاین جهت شاذکونی می گفتند که پدرش دریمن شادگونه (مضربه های بزرگ) می فروخت. (ازانساب سمعانی).

شادکونی . [یِ یا یْ] (اِخ). سلیمان بن داودبن بشربن زیاد المنقری مکنی به ابوایوب معروف به شادکونی . وی ازمردم بصره وازحفاظ حدیث بود . در بغداد با ائمه و حفاظ همنشینی داشت . سپس به اصفهان رفت ودرآنجا سکونت گزید وبه نشرحدیث پرداخت . ازعبدالواحدبن زیاد و حماد بن زید حدیث کرد. ابوقلابة الرقاشی وابومسلم الکجی و دیگران از او روایت کرده اند. گویند شراب می نوشید وحدیث وضع میکرد . بخاری از وی یاد کرده و او را از هر ضعیفی ضعیف ترشمرده و بعضی اورا ثقه شمرده اند . در جمادی الاولی سال ۲۳۴ دربصره و بعضی گویند در اصفهان درگذشت . ابوبکربن مردویة الحافظ وفات او را بسال ۲۳۶ در شهر اصفهان ذکر نموده است . (ازانساب سمعانی ولباب الانساب ذیل شاذکونی) .

شادکوهی . (ا منسوب) . منسوب به شادکوه . رجوع به شادکوه شود .

شادکوهی . [یِ یای ی] (اِخ). یاشاذکوهی. بندار بن احمدالشاذکوهی الجرجانی التاجرمکنی به ابومحمد ازابوعبدالله محمدبن ابراهیم بن ابوالحکیم الختلی البغدادی روایت کند . در شهرشوال سال چهارصدویک در گذشت . (انساب سمعانی ، ولباب الانساب ذیل شاذکوهی) .

شادگار . (ص مرکب) شادمان . خوشحال. رجوع به شادکارشود :

توشادی کن ارشادکاران شدند
توباتاجی ار تاجداران شدند .
نظامی . نقل از (بهارعجم وآنندراج) .

شادگان . [دَ یادِ] (اِخ) . (گلشن). در داستان خسروشیرین شاهنامه، ازگلشنی به این نام یاد شده است :

بشد تیزتاگلشن شادگان
که بدجای گوینده آزادگان .
فردوسی .

چنین گفت شیرین بآزادگان
که بودند درگلشن شادگان .
فردوسی .

براه آمدازگلشن شادگان
زپیش بزرگان وآزادگان .
فردوسی .

ورجوع به فهرست ولف وشاده شود .

شادگان . [دِ] (اِخ) . نام یکی ازبخشهای چهارگانهٔ شهرستان خرمشهر است . این بخش در شمال خاوری شهرستان خرمشهر واقع ومحدوداست ازشمال به شهرستان اهواز، ازخاور به بخش بندرمعشور وهندیجان، ازباختر به شهرستان خرمشهر و ازجنوب به اراضی مسطح باتلاقی وخورموسی . موقع طبیعی آن دشت وآب وهوای آن گرمسیری است ومانند اغلب نقاط خوزستان گرمای آن در تابستان به ۵۸ درجهٔ سانتی گراد میرسد . از پنج دهستان بنام جراحی ،درزی،حنافره ، آبشار، ام الفخرتشکیل شده ، جمعیت آن در حدود ۵۵ هزارتن و دارای ۱۲۳ پارچه آبادی است .ایستگاههای راه آهن منصوری وگرگر دراین بخش واقعند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) . نام قدیمی فلاحیه که فرهنگستان آنرا احیا نمود و رجوع به شادکان شود .

شادگان.[دِ](اِخ). دیهی است ازدهستان پشتکوه باشت وبابوئی، بخش گچساران ، شهرستان بهبهان واقع در ۷۸هزارگزی شمال راه شوسهٔ گچساران به بهبهان . موقع طبیعی آن کوهستانی، آب وهوای آن معتدل ومالاریایی است ، ۲۵۰ تن جمعیت دارد . از آب چشمه و رودخانه مشروب میشود . محصولات عمدهٔ آن غلات، تنباکو، برنج ، کنجد ، حبوبات ولبنیات وشغل اهالی آن زراعت وگله داری است . راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج۶) .

شادگان . [دَ یادِ] (اِخ) . (خور) . نام خوری است که آب دیه شاختلخان واقع در دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهوازاز آن تأمین میشود. رجوع به شاختلخان وفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود .

شادگردیدن.[گَ] (مص مرکب ل) . شادشدن .شادگشتن . مسرور شدن :

چوبازارگانی کند پادشا
از اوشادگردد دل پارسا .
فردوسی .

نیاردبکس، جز بنیکی بیاد
نگردد براندوه کس نیز شاد .
نظامی . نقل از(آنندراج) .

ورجوع به شادشدن وشادگشتن شود .

شادگردانیدن.[گَ دَ] (مص مرکب. ل) . شادساختن . امراح . اطراب .

شادگشتن . [گَ تَ] (مص مرکب ل). شادشدن :

چوابلیس دانست کودل بداد
برافسانه اش گشت نهمارشاد .
فردوسی .

شادگشتم بدانکه حج کردی
چون تو کس نیست اندرین اقلیم .
ناصرخسرو.

بانصافش رعیت شاد گشتند
همه زندانیان آزاد گشتند .
نظامی .

هرچه ازوی شادگشتی درجهان
ازفراق اوبیندیش آن زمان .
زآنچه گشتی شاد بس کس شاد شد
آخرازوی جست و همچون بادشد .
ازتوهم بجهد تودل بروی منه
پیش ازآن کوبجهدازتوتوبجه.
مولوی .

چونکه خرگوش ازرهایی شادگشت
سوی نخجیران روان شد تابدشت .
مولوی.

ورجوع به شادگردیدن و شادشدن شود . || روشن شدن (چشم) :

یکی تاج برسربیالین تو
بدوشادگشته جهان بین تو.
فردوسی .

نبودی بجز خاک بالین من
بدوشادگشتی جهان بین من.
فردوسی .

شادگونه . [نَ یا نِ] (اِ). مضربه (۲) باشد . (لغت فرس). جبهٔ پنبه آکنده (صحاح الفرس) . جبه و بالاپوش پنبه دار (برهان قاطع) . پوششی از کرباس نکنده زدهٔ نازک که در تابستان بجای لحاف بکار برند . (فرهنگ شعوری). جبهٔ پنبه آکنده . (رشیدی) . جامهای سطبر نکنده زده که دریمن سازند . (رشیدی بنقل ازقاموس).(۳) جامهها است درشت دوخته که دریمن طیار شود . (منتهی الارب ذیل ش ذ ک ن) :

همان که بودی ازاین پیش شادگونهٔ من
کنون شده است دواج توای بدولی فاش.
عسجدی مروزی. نقل از(لغت فرس) .

|| توشك باشد و بر آن خواب کنند وآنرا نهالی نیز گویند . (فرهنگ جهانگیری) . بمعنی نهالی وتوشك باشد که بربالای آن خواب کنند.(برهان قاطع) .تشک.دشک .

---

(1) Couverture de lit.

(۲)شادگونه در فارسی بمعنی توشک است والشاذکونه درعربی که البته اصلش فارسی بوده و امروز در فارسی فراموش شده است جامههای نکنده زده است یعنی کوك زده وبفاصلهها برای پیوستن حشو و آستروابره بیکدیگرسوزن زده که امروز آنرا جوجنك (سوزنک) گویند وپارهای روستائیان وفقر پوشند واین شادگونه مضربه است . تضریب نکنده زدن است جامه را ومضربه مفعول است ازاین باب .(یاداشت مؤلف در حاشیهٔ لغت فرس) .

(۳) ثیابٌ غلاظ مضربه تعمل بالیمن . (قاموس) .

فیروزآبادی درلغت مفرش نویسد ، مفرش
چون شادگونه‌ایست و مفرشه خرد تر
ازآن بررحل نهند وبرآن نشینند. ورجوع
به (منتهی‌الارب) ذیل ف رش شود :
برشادگونه خفته‌ملک شادوشادکام (۱)
دولت رهی وبخت‌مطیع‌وفلک بکام.
فرخی. نقل‌از(فرهنگ جهانگیری) .
|| تکیه‌گاه . (رشیدی) . (فرهنگ ـ
شعوری) . متکا وهرچه بر آن تکیه کنند .
(ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ‌شعوری) .
|| خیمه وچادر بزرگ . رجوع‌به (تاج‌ـ
العروس) ذیل‌شودکان‌وبعدآن شود .
||زنان‌مطربه‌باشند . (معیارجمالی)(اوبهی).
زنان‌مطربه‌را گویند.(فرهنگ‌جهانگیری).
بمعنی‌زنان مطربه‌هم آمده‌است(برهان‌قاطع).
رجوع به شادخواره ، شاد خوار وشادان
وحاشیهٔ برهان قاطع‌مصحح دکترمعین‌شود:
برطارم جلالت کیوان بجای‌حارس
دربزم‌دلفروزت ناهید شادگونه .
شمس‌فخری. نقل‌از(معیارجمالی) .

شادلو . [ ] (اِخ) (دولیخان کرد . . .)ازسرکردگان اکراد درزمان امیر علمخان خزیمه ازملتزمان‌رکاب‌نادرشاه وسران خراسان که‌امیر علمخان خواهراورا بزنی گرفته وچون مورد هجوم واقع شد به‌نزد اورفت. سرداران‌اکراد ازحقیقت‌امر مطلع شدند و ازدولیخان امیر علم خان را خواستند ودولیخان چون تاب مقاومت‌ایلات را نداشت ونگاهداشتن امیر را درحوصلهٔ خود ندید اورا بسمت اسفراز که مردم‌آنجا باا و موافقت داشتند فرستاد ، (از مجمل ـ التواریخ گلستانه ص ۶۵ و۶۶ و ۶۷) و رجوع بصفحات ۳۰۲ و ۳۵۲ حواشی و توضیحات همین کتاب شود.

شادلو . (اِخ) .دیهی‌است‌ازدهستان آواجیق، بخش حومه ، شهرستان ماکو ، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری ماکو و ۲ هزارگزی شمال راه‌شوسهٔ کلیساکندی . ازلحاظ‌موقع جغرافیایی جلگهٔ وآب‌وهوای آن معتدل وسالم است . ۴۴۲ تن جمعیت دارد . آب آن از قره سو ، محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی آن‌زراعت ، گله داری ، صنایع دستی‌وجاجیم‌بافی‌است. راه‌ارابه‌رو دارد ودر تابستان از راه‌اورچ کندی رفت وآمد با اتومبیل امکان‌پذیر است . شامل دو محل بفاصلهٔ ۳ هزارگزی یکدیگر است که به شادلوی بالاوشادلوی پایین معروفند . شادلوی بالا دارای۱۰۶ تن‌جمعیت‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴ ص ۲۸۹) .

شادلة . [دِ لَ] (اِخ) . موضعی‌است به‌مغرب‌درنزدیکی‌تونس. شاذله‌نیز گفته‌اند. (تاج‌العروس ذیل ش دل) ورجوع به‌شاذلی وشاذلیه شود .

شادلی . [دِ یایِ] (اِمنسوب) .منسوب‌است به قریهٔ‌شادله . رجوع‌به شادله وشاذلی‌شود.

شادلی . [دِ یا یی] (اِخ) .سید القطب الامام‌علی‌الادریسی‌الشادلی‌مکنی‌به‌ابوالحسن استادفرقهٔ‌شاذلیه.رجوع‌به‌شاذلی‌وشاذلیه‌شود.

شادلیه . [دِ یِ] (اِمنسوب) . فرقهٔ صوفیهٔ اسکندریه . ابوالحسن شاذلی استاد آن طائفه است . رجوع به شاذلیه‌شود .

شادمار . (اِ) . ماربسیار باشد .(برهان). || ماربزرگ رانیز گویند .(برهان‌قاطع). مصحف شارمار . (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌مصحح دکترمحمد معین) . رجوع به شارمارشود.

شادمان . (ص) مرکب از شاد + مان، بمعنی شادمنش . (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود، ص۷۳)، مسرور.فرحناک. (شعوری). خوشحال‌وشاد.(فرهنگ‌نظام) : خرم . خوش. خوشوقت . شادان . شادانه . مرح.نشیط. ناشط . مسرور. بهیج. مبتهج. فرح [فَ رَ] :
ز آمده شادمان نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد .
رودکی .
خدای عرش جهان را چنین نهادنهاد
که‌گاه مردم ازاو شادمان و گه‌ناشاد.
کسائی.
ززابل بکابل رسیدآن زمان
گرازان‌وخندان‌دل‌وشادمان .
فردوسی .
وگربد کنی جزبدی ندروی
شبی‌درجهان شادمان نغنوی .
فردوسی .
دگرسال روی هواخشک شد
زتنگی بجوی‌آب چون‌مشک‌شد.
سدیگرهمان بود وچارم همان
زخشکی نبودایچ کس‌شادمان
فردوسی .
گفتم که شادمانه زیاد آن سرملوک
گفتاکه شاد، وانکه بدوشاد،شادمان .
فرخی.
طبع او ازملال درویشان بری
زو رعیت شادخوار وشادمان .
فرخی .
از بهر آنکه مال ده وشادمانه‌بود
بودند خلق زوبهمه وقت شادمان.
منوچهری .
ازآن‌پس‌یکی ماه دل شادمان
بدش بامهان‌سپه میهمان .
اسدی .
«تاسال دیگر شادمان و خرم باآن چیزها درکامرانی بمانند » . (نوروزنامه) . «عالم غدار وزاهد مکار بدین معانی شادمان » . (کلیله‌ودمنه).
ازحادثات درصف آن صوفیان گریز
کز بود غمکنندوزنابود شادمان .
خاقانی .
کز کلهم بخشی وگرسر بری
زین‌نشوم غمگن‌وزان‌شادمان .
خاقانی .
خاقانی، عاریه‌است عمرت
ازعاریه شادمان‌چه باشی .
خاقانی .
زمین بوسید وگفتاشادمان باش
همیشه درجهان شاه جهان باش .
نظامی .
بحکم‌آنکه یار اورا چوجان‌بود
مدام ازشادی اوشادمان بود .
نظامی .
هم‌تازه رویم هم‌خجل‌هم‌شادمان هم تنگدل
کزعهده بیرون‌آمدن نتوانم این‌پیغام را .
سعدی .
|| مساعد (یادداشت‌مؤلف) :
ستایش‌همی کردبر کردگار
ازآن‌شادمان گردش‌روزگار.
فردوسی .
|| ناشادمان ، ضد شادمان .

شادمان .(اِخ). برادرشیرویه‌پسر کسری پرویز. چون شیرویه پادشاه گشت او را همچون پدروهفده تن دیگر ازبرادرانش، ازبزرگان وعاقلان‌شایستهٔ‌پادشاهی،بکشت وبفرمود کشتن.(ازمجمل‌التواریخ‌والقصص، ص۳۷) .

شادمان . (اِخ) (حصار) قلعهٔ شومان. (الشومان) که درناحیهٔ قبادیان وجنوب‌شهر واشجرد قرارداشت.لسترنج‌دربارهٔ‌این‌حصار نویسد ، در قسمت علیای رود قبادیان و باختر پل سنگی ، شهر واشجرد واقع بود که بگفتهٔ اصطخری باندازهٔ ترمد وسعت داشت وبمسافت‌اندکی‌درجنوب‌آن، قلعهٔ بزرگ شومان(الشومان) واقع بود . در ولایت اطراف شومان زعفران فراوان حاصل میشد و ازآنجا بنقاط دیگر صادر میگردید. مقدسی‌دربارهٔ‌شومان گوید‌مکانی پر جمعیت وآباد ونیکوا ست . یاقوت در بارهٔ اهالی‌شومان گوید اهالی‌آنجاسر کش وبر سلطان خویش متمردند . در زمان وی این نقطه‌ازثغورمهم اسلامی درمقابل‌ترکان بوده است . شرف‌الدین‌علی‌یزدی دروصف جنگهای امیر تیمور مکرر از این قلعه بنام حصار شادمان یاد کرده وغالباً آنرا بصورت مختصرحصاریا حصارک نوشته وامروز هم به « حصار» معروف‌است . (سرزمینهای‌خلافت شرقی، ص۴۶۸). ورجوع به(دستورالوزراء مصحح سعید نفیسی‌صفحات۳۹۲ و ۴۵)، و (تاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ، فهرست جلد سوم) شود .

(۱) درفرهنگ اسدی نسخهٔ مؤلف : برشادگونه تکیه‌زده شاه شادکام.

شادمان. (اِخ) . دیهی ازدهستان کهنه بخش جغتای شهرستان سبزوار ، واقع در ۳۰ هزارگزی باختر جغتای ، سرراه مالرو عمومی جغتای به شریف آباد ، در دامنهٔ کوه ، آب وهوای آن معتدل ، سکنهٔ آن ۸۹ تن است . آب آن از چشمه ، محصولات آن غلات ، پنبه، زیره و کنجد ، شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شادمان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب ل) . خوشحال شدن. شادشدن. ابتهاج :

بنظم آرم این نامه را گفت من
ازو شادمان شد دل انجمن .
فردوسی .

شود شادمان دل ز دیدارشان
ببینم روانهای بیدارشان.
فردوسی .

دلم شادمان شد بتیمار اوی
بر آنم که هرگز نبینمش روی .
فردوسی .

هر کس نگه کند به بد و نیك خویشتن
آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود .
سعدی .

شادمان کردن. [كَ دَ] (مص مرکب م) . شاد کردن . خوشحال کردن . اجذال :

کسی را که فردا بگریند زارش
چگونه کند شادمان لاله زارش .
ناصرخسرو .

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند.
حافظ .

|| زن شادمان کن : امرأة ساره . (منتهی الارب) .

شادمان گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب م) . شاد گردانیدن . شاد کردن . خوشحال کردن ، و از خاصیتهای زریکی آنست که دیدار وی چشم را روشن کند و دل را شادمان گرداند. (نوروزنامه) .

شادمان گردیدن [گَ دی دَ] (مص مرکب) . شادمان شدن . رجوع به شادمان شدن شود .

شادمانگی. [نَ] (حامص) . شادمانی : تا ناماز شام غارتی آوردند وهمه می بخشیدند ومنجم مالی یافت صامت وناطق و کاغذها و دویت خانهٔ سلطانی گرد کردند و بیشتر ضایع شده بود نسختی چند و کتابی چند یافتند وبدان شادمانگی نمودند . (تاریخ بیهقی مصحح مرحوم دکتر غنی و دکتر فیاض ، ص ۶۲۸) . امابدان نامه بیارامید و همه نفرتها زایل گشت وقرار گرفت ومردبشادمانگی برفت . (ایضاً تاریخ بیهقی ، ص ۹۱) . منتصر ببخارا آمد و اهل بخارا بقدوم او شادمانگی نمودند و یکدیگر را تهنیت میکردند . (ترجمهٔ یمینی، ص ۱۸۰) .

شادمانه. [نَ / نِ] (ص) شاد. خوشحال. (فرهنگ نظام) . راضی. خشنود . شادان. بهج . مسرور:

درین گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه .
شهید بلخی .

تابخانه برد زن را بادلام
شادمانه زن نشست وشادکام.
رودکی.

دلش شادمانه چوخرم بهار
تن آزاد از گردش روزگار .
فردوسی .

(عطارددلالت کندبر) سلیم دلی... شادمانه همت اوبیشتر بزمان. (التفهیم مصحح جلال همائی) .

توشادمانه وبدخواه تو زانده ورنج
دریده پوست بتن بر چومغز پسته سفال .
منجیك .

توشادمانه وانکه بتو شادمانه نیست
چون مرغ بر کشیده بتفسیده بابزن .
فرخی .

شادمانه من وياران من ازخدمت میر
هریکی ساخته ازخدمت اومال وخدم .
فرخی .

گرمن امروزشادمانه نیم
شسته بادی بدست من قرآن .
فرخی .

کامران باش و شادمانه بزی
دشمنانت اسیر گرم و حزن .
فرخی .

برآنچه داری دردست شادمانه مباش
وزآنچه ازکف تورفت ازآن دریغ مخور .
ناصر خسرو .

چونیك وبدش نیست باقی چه باشی
به نیك وبدش غمگن و شادمانه .
ناصرخسرو .

ازآنگهی که قدم درجهان نهادستم
دراین جهان قدم شادمانه ننهادم .
ادیب صابر .

درون بردندش از درشادمانه
بخلوتگاه آن شمع زمانه .
نظامی .

چون شوق توهست خانه خیزم
خوش خسبم وشادمانه خیزم .
نظامی .

که بستان دلارام خود رانباز
بپر شادمانه سوی خانه باز .
نظامی .

درآمد دوش وگفت ای غرهٔ خود
دلت غمگین ونفست شادمانه .
عطار .

- شادمانه کردن ، جبر، حبور .(ترجمان القرآن) .
- شادمانه کردن دشمن، اشمات. (ترجمان القرآن) .

شادمانه. [نَ / نِ] (اِخ) قریه‌ای در نیم فرسنگی هرات . (انساب سمعانی) .

شادمانه داشتن. [نَ / نِ تَ] (مص مرکب م) . شاد داشتن. خوشحال داشتن :

تودل رابجز شادمانه مدار
روان رابیدرد گمانه مدار .
فردوسی .

بکوزهٔ زرین آب خوردن ازاستسقاء ایمنی بود ودل را شادمانه دارد . (نوروزنامه) .

شادمانه دل. [نَ / نِ دِ] (ص مرکب) . دلشاد . شادمان :

زجاه دولت و خلق شادمانه دلند
زجاه ودولت خودشادباد وبرخوردار.
سوزنی .

شادمانه شدن. [نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب ل). شادشدن. راضی وخشنود شدن :

بخیره میازارش ایچ آرزوی
بکس شادمانه مشو جز بدوی.
فردوسی .

ببین توهمی کودکانرا یکی
مگر شادمانه شوندانکی .
فردوسی .

برآسایداز رنج وسختی سپاه
شودشادمانه جهاندار شاه .
فردوسی .

تاملکهٔ سیده والده و دیگر بندگان شادمانه شوند . (تاریخ بیهقی مصحح دکتر فیاض ، ص ۴) : حاجب بزرگ علی بدین اخبار سخت شادمانه شد . (ایضاً ، ص ۷) . چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه گردانیم ازما شادمانه شوندوبرکات آن بماوبفرزندان ما پیوسته گردد . (ایضاً . ص ۲۱۳) . فرداصبوح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد ، وهر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند ودیگر روزبسیار نشاط رفت ونمازدیگر بیراکندند. (ایضاً . ص ۳۴۱) .

ازدولت وسعادت اوشادمانه شد
هردل که از نحوست ایام غم کشید .
امیرمعزی.

مر که گه دیدبا چندان کشتکان واسیران وغنیمتهای بی اندازه شادمانه شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ، ص ۴۶) .

زمهرتو محزون شود شادمانه
شود شادمانه ز کین تومحزون.
سوزنی .

صید کردی و شادمانه شدی
چون شدی شادسوی خانه شدی .
نظامی .

شادمانه کردن. [نَ یان َ کَ دَ] (مص مرکب م). شادمان کردن. حبور. حبر.

شادمانه گردیدن. [نَ یان گَ دی دَ] (مص مرکب ل). شادمانه شدن. شاد شدن: تاچون خاندانها بحمدالله که یکی است در یگانگی والفت مؤکدتر شود ودوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند. (تاریخ بیهقی مصحح مرحوم ادیب، ص ۲۱۰).

شادمانه گشتن. [نَ یان گَ تَ] (مص مرکب ل). شادمانه شدن. شادمانه گردیدن: دیگر روز امیر برتخت نشست رضی‌الله‌عنه در صفهٔ بزرگ وپیشگاه، و وزیروارکان دولت و اولیا وحشم بدرگاه آمدند، سخت شادمانه گشتند. (تاریخ بیهقی مصحح مرحوم ادیب، ص ۵۱۷). پس چون ملك سخن بیب بشنید شادمانه گشت وخرم شد. (تاریخ قم ص ۸۰):

کس از آن جمله شادمانه نگشت
به تب گرم وخام یازهٔ من.
سوزنی. (هزلیات).

شادمانی. (حامص) نشاط. خوشحالی. شادی. شادانی. خرمی. سرور. مسرت. انبساط. بشاشت. ابتهاج. فرح. بهجت. عشرت. طرب. درمقابل نژندی وغم:

ازو شادمانی ازویت غمست
ازویت فزونی ازویت کمست.
فردوسی.

شد از شادمانی رخش ارغوان
که تن راجوان دیدودولت جوان.
فردوسی.

بپیوند با او چرایی دژم
کسی نسپرد شادمانی بغم.
فردوسی.

نژندی وهم شادمانی زتست
انوشه دلبری که راه توجست.
فردوسی.

چو دردست جدایی بیش مانی
زوصلت بیش یابی شادمانی.
(ویس ورامین).

غم وشادمانی نماند ولیك
جزای عمل ماند ونام نیك.
(بوستان).

رفع غم دل نمیتوان کرد
الابامید شادمانی.
سعدی.

که این منزل دردوجای غم است
دراین دامگه شادمانی کم است.
حافظ.

که رادیدی تواند در جمله عالم
که یکدم شادمانی یافت بی غم.
شبستری.

|| ظاهراً فردوسی دراین بیت بمعنای جشن وعید بکاربرده است. (ازیادداشت مؤلف):

یکی شادمانی بدانددرجهان
خنیده میان کهان ومهان.
فردوسی.

|| مثل: شادمانی زعفران دیر نیاید. (امثال وحکم):

بس مدتی نماند تاغم شود پدید
زان شادمانیی که بدل زعفران برد.
عمادی شهریاری بنقل از (امثال وحکم).

شادمانی. [یِ یا ئی] (اِ منسوب). منسوب به شادمانه. رجوع به شادمانه شود.

شادمانی. [یِ یا ئی] (اِخ). عبیدالله بن ابی احمد عاصم بن محمد الشادمانی الحنیفی مکنی به ابوسعد ازابوالحسن علی بن الحسن الداودی و دیگران سماع حدیث کرد. ابوالقاسم هبةالله بن عبدالوارث الشیرازی ازوی حدیث شنید. بعد از سنهٔ چهارصدو هشتاد درگذشت. (ازانساب سمعانی واباب الانساب، ذیل شاذمانی [ذَ]).

شادمانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب ل). شادی کردن. نشاط. تنشط. اهتزاز: بر سلامت حالش شادمانی کرده گفتم... (گلستان). بصحبتش شادمانی کردند وبنان وآبش دستگیری نمودند (گلستان).

مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی.
(بوستان).

شادملك. [مَ لِ] (اِخ). نام مطربهٔ جمیله‌ای که میرزاخلیل سلطان ازشاهزادگان تیموری درزمان حیات امیرتیمور گورکان نسبت بوی تعلق خاطر پیدا کرد و پنهان از حضرت صاحبقران اورا بحبالهٔ نکاح درآورد وچون امیر تیمور بر آن قضیه واقف گشت حکم فرمود که هرجا شادملك رابیینند بکشند و میرزاخلیل سلطان اوراگریزانید... نوبت دیگر بعرض رسید که شاهزاده شاد ملك را همراه دارد تیمور باحضار او فرمان داد و امیرزاده آن ضعیفه را حاضر ساخت وحکم همایون بقتل او نفاذ یافت. سرایملك خانم معروض داشت که صدف وجود این عورت بدر دانه‌ای ازصلب میرزا خلیل سلطان آبستن است. امیر تیمورفرمود که اورا به بیان آغا بسپارند تابعدازوضع حمل فرزند رامحافظت نموده مادرر ابه غلامی سیاه دهد ومقارن آن احوال امیر تیموردر گذشت وشاهزاده بفراغ بال آن گلعذارپرغنج ودلال را درآغوش کشید و بمرتبه ای شیفتهٔ جمال و مشغوف وصال وی گشت که‌از استصواب اواصلا تجاوز جایز نمیداشت بلکه زمام اختیار ملك ومال رابقبضهٔ تسلط آن سلیطه گذاشت ... شادملك خلیل سلطان رابرآن داشت که‌هریك ازمخدرات سراپردهٔ امیر تیمور وخواتین وسرارای اورا طوعاً کرهاً بایکی ازملازمان آستان خود درسلك ازدواج کشد. بواسطهٔ صدورامثال این افعال ناهنجار، طبایع صغارو کبارازامیر زاده‌خلیل سلطان متنفر گردید وامورسلطنتش اختلال پذیرفته بسرحدزوال رسید. (از - حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۵۵۲) و رجوع به (ازسعدی تاجامی، ص۴۱۳) شود.

شادمهر. [مِ] (اِخ) شهر یاجایگاهی درنیشابور. (معجم البلدان).

شادمهر. [مِ] (اِخ) دیهی است ازدهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری تربت حیدریه، سر دوراهی شوسهٔ زاهدان به کاشمر. جلگه‌ای، آب وهوای آن معتدل، سکنهٔ آن ۱۸۰۱ تن است. آب آن از قنات، محصولات عمدهٔ آن تریاك، پنبه، میوجات، ابریشم، شغل اهالی آن زراعت وگله داری و کرباس وقالیچه بافی است. راه اتومبیلرودارد. دارای دبستان است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شادمهنه. [مِ نَ یا نِ] (اِخ). دیهی است ازدهستان درب قاضی، بخش حومه‌شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب نیشابور. جلگه، آب‌وهوای آن معتدل، سکنهٔ آن ۳۳۱ تن است. آب آن ازقنات محصول آن‌غلات و شغل اهالی آن زراعت ومالداری‌است. راه مالرودارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شادن. [دِ] (ع اِ). آهوبرهٔ مستغنی‌از مادر. (منتهی الارب). آهوبرهٔ بی‌نیازشده ازمادرکه سرون برآورده باشد. (دهار). بچهٔ آهو. (غیاث). آهوبرهٔ سروبرآورده. آهو بره که‌سروی‌برآمده باشد. (مهذب الاسماء). ج، شوادن [شَ دِ]. (مهذب‌الاسماء).

شادن. [دِ] (اِخ). نام جاریهٔ عطاء بن جبیر. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۱۱۷ شود.

شادناك. (ص) مقابل غمناك. (آنندراج). شادمان:

همان ابن‌یامین اسباط پاك
ز دادخدایی همه شادناك.
(یوسف زلیخا)منسوب به‌فردوسی.

وشادناك شودجان‌من بخدای زندگانی دهندهٔ من. (انجیل لوقاباب ۱ شمارهٔ ۲۷ ترجمهٔ دیاتسارون، ص ۱۲) وبسیاران درزایدن‌او شادناك شوند. (ایضاً ص۸). ورجوع به صفحات ۱۴و۶۰و۲۰۸ همان کتاب شود.

شادنج. [دَ نَ] (اِمعرب) معرب شادنه حجرالدم (۱) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حجرالطور. حجر هندی. بیدونه. معرب شادنه وآنرا حجرالدم نیز گویند و آن سنگی است نرم و کوچك عدسی - الشکل جهة اسهال دموی و قرحهٔ امعاء و زحیر وسل نافع. (منتهی الارب).
ابوریحان در کتاب الجماهر فی معرفة

---

(۱) Sanguine ,Hématite .

الجواهر آرد : جالینوس گفته است که شاذنه بخاطر سرخی رنگ، سودهٔ آن حجرالدم خوانده شده . . . و عطاردبن محمد الحاسب را کتابی است موسوم به منافع ـ الاحجار که ازین باب در آن سخن بسیار رفته لیکن وی این بحث را با آنچه به عزائم وافسونها مانند است درآمیخته است . (الجماهر چاپ حیدرآباد دکن، ص ۲۱۷). واز قول دیسقوریدس آورده است که سنگ آهن ربای سوخته به شاذنه مبدل شود . (ایضاً ص ۲۱۳) .

درترجمهٔ صیدنه آمده : او را به رومی ـ حمیاطوس و هماطیطس گویند و بسریانی شادنا گویند و بپارسی شادنه بود و آنرا بیدوندهم گویند و بتازی او را حجرالدم گویند و در وجه تسمیهٔ او بحجرالدم گفته‌اند که چون جرم او را بسایند مانند خون شود چنانچه حجرلبنی را که سودهٔ او رابشیرتشبیه کرده‌اند، واورا حجرطور گویند بنسبت طورسینا و ازجمله انواع او شادنج عدسی بهتر بود واستعمال اودرادویه کنند و جرم اوسرخ بود وبر آن نقطه‌ها بر شکل آبله بود بمقدار ماش و عدس .... و چنین آورده‌اند که یك نوع از اوآنست که جرم اوسست بود ونیز اورا کبریت احمر گویند. (ازترجمهٔ صیدنه ص ٥٦-٥٧) .

ودر مخزن الادویه آمده : بسین مهمله نیز آمده و بعربی حجرالدم نامند جهت آنکه حابس دم است ویاآنکه رنگ آن بعد سودن برنگ خون سرخ میباشد و حجرالطور نیز نامند جهت آنکه از جبل الطور می آورند و حجر هندی نیزجهت آنکه در هند بهم میرسد ماهیت آن سنگی است سریع التفتت عدسی شکل وجاورسی شکل نیز و بالوان مختلفه وبانواع متکثره میباشد ،سرخ وزرد وسفید و خاکستری و تیره مایل بسیاهی و خشخاشی سرخ و زرد وبا نقطه‌های ابلق و بهترین همه سرخ عدسی شکل آن است که مصری نامند سریع التفتت ومکسور آن نیز سرخ باشد وزبون ترین همه خاکستری رنگ تیرهٔ آنست که هندی گویندوهمهٔ این انواع معدنی میباشندوحکیم میرمحمد مؤمن در تحفه نوشته که فقیر همهٔ اینها را مشاهده کرده و تجربه نموده سفیدرا درفیروز کوه وسرخ وزرد وابلق رادرحوالی خوار ری و هندی را در جبال قزوین ، و مصنوع نیز میبشد ازمغناطیس محرق، واین سیاه وزودشکن تر از معدنی است و درجمیع افعال مانندمعدنی ، بخلاف مصنوع ازحجرالحمارمحرق که اغبر ثقیل الوزن میباشد. طبیعت مغسول آن در آخر اول سردودردوم خشك وغیرمغسول آن دراول سرد ودر آخر دوم خشك وبعضی در دوم سردو درسوم خشك وبعضی در سوم گرم وخشك نیز گفته‌اند، ومستعمل، مغسول آنست وقوت آن تا بیست سال باقی میماند افعال وخواص آن مجفف ورادع وقابض بی لذع و خاتم ومدمل قروح و مقوی عصب وعضل وقوت باصره وحابس سیلان خون اعضای ظاهری و باطنی وآشامیدن آن باآب انارین وامثال آن جهت نفث الدم و با شراب جهت عسرالبول و سیلان حیض دائم ودرورمنی وباادویهٔ مناسبه جهت اسهال دموی و قرحهٔ امعا وزحیر وسل و اکتحال آن باشیر دختران و سفیدهٔ تخم مرغ وامثال آن جهت رمد ودمعه وسلاق وسوزش پلك چشم وقرحه وجرب وحکهٔ حاد وباآب حلبه جهت امراض بلغمی غلیظهٔ چشم و باآب خالص جهت خشونت اجفان بی‌ورم وچون ازآن شافه سازند و باقاقیا بیامیزند و در چشم کشند جهت دفع امراض چشم وجرب نافع وذرورغیرمغسول آن جهت گوشت زاید جراحات وورویانیدن گوشت صالح مجرب و بدستور قطور سائیدهٔ آن با آب که غلیظ باشد و باگشنیز ومانندآن جهت ثبور وقروح حاده و مزمنه وجراحات مزمنه و جراحت مقعد و رحم و قضیب و اعضای عصبانی بیعدیل و طلای آن جهت حمره وسوختگی آتش، مقدار شربت آن ازیکدانگ تا نیم مثقال ، مضر مثانه، مصلح آن کتیرا، بدل آن حجرمقناطیس سوخته ودر ادویهٔ عین حُضض ویاروی سوخته نیم وزن آن و چهار دانگ آن توتیا ودرغیرآن دم الاخوین وطریقهٔ غسل واقراص ومرهم آن درقرابادین مذکور شد وعدسی بسیارصلب سرخ خشك تر از سایر اقسام و جهت قروح خصوص قروح سفل وقروح حادث ازسوختگی آتش و لهیب آن نافع و شادنج مصنوع مضر معده واحشا ومصلح آن عصارهٔ زرشك است . (مخزن الادویه) . ورجوع به ابن البیطارودزی ج ۱ ص ۷۱۵ ذیل شاذنج وحجرالدم وتحفهٔ حکیم مؤمن واختیارات بدیعی و تذکرهٔ ضریرانطاکی ص ۲۱۳ والفاظ الادویه وشادنه وشاذنه وشاذنج شود .

شادنجان . [دَ] (اِخ) . نام یکی از عشایر کرد که گرداگرد شهر های جبال ساکن بودند . رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف مرحوم رشید یاسمی صفحات ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۸۳ و ۱۹۲ وتاریخ خاندان طاهری تألیف سعید نفیسی ص ۳۰٦ وتاریخ دیالمه و غزنویان تألیف عباس پرویز ص ۱٤۱ (۱) والتنبیه والاشراف مسعودی و مجمل التواریخ والقصص حاشیهٔ مصحح درص ٤۰۱ وشاذنجان شود .

شادنج هندی. [دَ نَ جِ هـِ] (اِ مرکب) شادنهٔ هندی . حجرهندی وقسمی از شادنج عدسی است . رجوع به حجرهندی شود.

شادنه. [دِ نَ یا نِ] (اِ) (۲) شادنج . شاذنج ـ شاذنه. حجرالدم. حجرالطور. حجر هندی ، بیدوند . صندل حدیدی. خُماهن . عدسیه . دارویی است که ازهندوستان آرند. (صحاح الفرس) . داروی چشم را گویند : (اوبهی). سنگی باشدسرخ که بسیاهی زندوزود بشکند وآن انواع است، عدسی وگاورسی وآنرا ازطورسینا ودیارهندوستان آورند و در دواها بکاربرند خصوصاً درداروی چشم. (فرهنگ جهانگیری) . سنگی باشد سرخ رنگ بسیاهی مایل و زودشکن مانندگل بحری، وآن دونوع است: عدسی و گاورسی وآنرا از طور سینا و گاهی از هندوستان هم آورند و دردواها خصوصاً داروی چشم بکار میبرند و آنرابعربی حجرالدم خوانند و حجرالطور و حجر هندی هم میگویند . بواسیررا نافع است وارباب عمل دراکسیر بکار برند و معرب آن شادنج باشد. گویند اگرسنگ آهن ربارا بسوزانند عمل شادنج کند. (برهان قاطع) . سنگی است بسیاهی مایل و در دواها بخصوص دوای چشم بکاربرند ودر کتب طبی سنگی است سرخ بمثابهٔ عدس و لهذا بعربی شادنج عدسی گویند . (فرهنگ رشیدی) . بعربی شادنج ، سنگ سرخی است که بسیاهی زند زود بشکند وآن عدسی است و گاورسی و ازدیارهندوطورسینا آورند. (الفاظ الادویه). سنگی است که اوراشادنهٔ عدسی نیز گویند و درامراض چشم مفیداست وشادنج معرب آنست وبعربی آنراحجرالدم گویند که حابس دم است .(انجمن آرای ناصری). ورجوع به (فرهنگ شعوری) وشادنج شود .

شادنهٔ‌هندی. [دِ نِ یِ هـِ] (اِ مرکب) شادنج . رجوع به شادنج وشادنج هندی و حجرهندی شود .

شادو. [دُ] (اِخ) (زونوریدوالفو) (۱) پسرارشد یوهان گوتفرید شادو مجسمه ساز آلمانی . بسال ۱۷۸٦ در رم تولد و بسال ۱۸۲۲ وفات یافت . درپرتو عده‌ای از آثار خود که دارای جذبهٔ شاعرانه اند معروف شد . از جملهٔ این آثار : « سقراط درنزد تئودوتا » ونقش برجستهٔ « یك سانحهٔ طغیان » ، مجسمه های گروهی « الکتر واورست » ، « ژولیوس مانسوئتوس در حال مرگ در آغوش پسرش » ، اثر دلپذیر و نفیس « دختری که بند صندل خود را می بندد » را میتوان نام برد.

شادو . [دُ] (اِخ) (یوهان ـ گوتفرید) (۲) مجسمه ساز آلمانی که بسال ۱۷٦٤ در برلن تولد یافت و بسال ۱۸۵۰ درهمان شهر درگذشت. بسال ۱۷۸۸ مجسمه ساز

---

(۱) درتاریخ دیالمه وغزنویان شادنجان نام محلی که این طایفهٔ کرد در آن بسرمیبردند شمرده شده‌است.

(۲) Hématite . (۳) Schadow (Zono.Ridolfo .) (٤) Schadow.

دربار واستاد فرهنگستان هنرهای زیباشد ودرسال ١٨١٦ بریاست آن فرهنگستان نائل گردید. آثار زیادی بسبك ساده، طبیعی و ومنسجم بوجود آورد که ازجملهٔ آنها: مجسمهٔ فردریك دوم دراشتتین، مجسمهٔ بلوخر در روستوك، مجسمهٔ لوتر در ویتمبرگ و مجموعهٔ عظیم‌الجثهٔ مجسمه‌های لوئیزدوپروس ودوشس دوکمبرلاند درلندن را میتوان نام برد. تألیفات باارزشی نیز دررشتهٔ مجسمه‌سازی واصول هنری دارد.

شادوار. (اِخ) نام کوهی در حوالی سمرقند : در آن اثنا بسمع اشرف اعلی رسید که دردامن کوه شادوار قلعه‌ای است که آنرا ازکنبت گویند.» (تاریخ حبیب‌السیر، چاپ خیام، ج ٤ ص ٢٣٢).

شادوان. [دْ] (اِ) شادروان (فرهنگ شعوری):

یکی خسروی شادوان گونه گون
درازیش میدان اسبی فزون.
حکیم‌اسدی. (نقل ازانجمن آرای ناصری).

رجوع به‌شادروان شود.

شادوان. [دَ] (اِخ) سادوان نیز آمده. یاقوت‌حموی ذیل شاذوان آورده:
کوهی است در جنوب سمرقند و در آن روستا وقریه‌هایی است ودرسمرقند روستایی خوش آب و هوا تر و از حیث محصولات کشاورزی ومیوه‌ها بهتر ازآن وجودندارد و مردم آن تندرست ترین و خوش آب و رنگ‌ترین مردم بشمارند. درازنای این روستا ده فرسخ و بلکه بیشتر است و کوه آن نزدیکترین کوهها بسمرقند است. - (معجم البلدان) . و رجوع به شاذوان شود.

شادور. [وَ] (اِ) شادورد. (فرهنگ شعوری). رجوع به شادورد شود.

شادورد. [وَ] (اِ). شایورد، هاله باشد که برگرد ماه واقع شود. (فرهنگ جهانگیری)،طوق و هاله وخرمن ماه باشد. (برهان‌قاطع). داره. طفاوه. قرن الشمس:

چوترکی ومه گرداوشادورد
چوناورد گاه یلی در نبرد.
اسدی.

چنانکه شادورد ماه بماه محیط باشد خندقی سازند. (تاریخ بیهق). التحجیر، گرد شدن ماه بخطی باریك و باشاد ورد شدن درمیغ. (تاج المصادر بیهقی).
|| تخت پادشاهان. (ازفرهنگ جهانگیری). (برهان قاطع). سریر. اریکه:

جهاندار بر شادورد بزرگ
نشسته همه پیکرش میش وگرگ.
فردوسی.

بدین گونه از شادورد مهی
همی گشت تاشد بروی زمی.
فردوسی.

|| بمعنی مطلق فرش باشد از گلیم وقالی ومانند آن. (برهان قاطع). گستردنی. || نام گنج هفتم است ازجملهٔ هفت گنج خسروپرویز. (فرهنگ جهانگیری). نام گنج هفتم است ازجملهٔ هشت گنج خسروپرویز. (برهان قاطع):

دگر گنج بد شادورد بزرگ
که گویند رامشگران سترگ.
فردوسی. نقل از(فرهنگ جهانگیری).

|| پرده‌ای است از موسیقی. (فرهنگ جهانگیری)(برهان قاطع).

شادویه. (اِخ) نامی ازنامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف).

شاده. [دَ یا دِ](ص). شاد. (شعوری). شادمان:

بیك تخت دو شاده (١) بنشاندند
عقیق وزبرجد برافشاندند.
(شاهنامهٔ فردوسی، چاپ بروخیم، ج ١ ص٢١٩ بیت ١٦٢٢، نسخهٔ بدل).

شاد هرمز. [هُ مُ] (اِخ) نام کورهٔ منسوب به هرمزشاه وازنواحی بغداد. اول آن سامرا و هفت طسوج بوده (از جمله شهرمداین که درآن ایوان است وطسوج الرازان الاعلی وطسوج الرازان الاسفل. (ازانجمن آرای ناصری).
یکی ازولایات دوازده گانهٔ اقلیم عراق واقع در اطراف بغداد مشتمل برطسوج نهربوق و کلواذی و نهربین و طسوج کهنه شهر (طسوج المدینة العتیقة)مقابل مدائن وطسوج راذان بالا (راذان الاعلی) وراذان پائین (راذان الاسفل) ودوطسوج دیگر (بزرگ شاپور=بزرج سابور و جازر) جمعاً دارای هفت طسوج. (ازسرزمینهای خلافت شرقی ومعجم البلدان).

شادی. (حامص) شادمانی. خوشحالی. بهج. بهجت. استبهاج. بشاشت. مسرت. نشاط. طرب. ارتیاح. وجد. انبساط. سرور. فرح. سراء (ترجمان القرآن). مرحان. (منتهی الارب)، خوشدلی. شادمانی. رامش. مقابل اندوه و غم. مقابل سوك. مقابل تیمار. کروز. کروژ:

ازاوبی اندهی بگزین وشادی باتن آسانی
به‌تیمارجهان دل را چرا باید که بخسانی.
رودکی.

بساکه مست دراین خانه بودم وشادان
چنانکه جاه من افزون بدازامیرو بیوك.
کنون همانم وخانه همان و شهرهمان
مرانگویی کزچه شده‌است شادی سوك.
رودکی.

آه ازاین جوربدزمانهٔ شوم
همه شادی اوغمان آمیغ.
رودکی.

بساخان کاشانه و خان غرد
بدواندرون شادی ونوشخورد.
ابوشکور.

یارب چه جهان است این یارب‌چه‌جهان
شادی به ستیر بخشد وغم به قپان.
صفار.

اومی‌خورد بشادی و کام دل
دشمن نزارگشته وفرخسته.
ابوالعباس.

شادیت باد چندانك اندرجهان فراخا
تو بانشاط وشادی بارنج وردداعدا.
دقیقی.

دریغا میر بونصرا دریغا
که‌بس شادی ندیدی‌ازجوانی
ولیکن رادمردان جهاندار
چوگل باشند کوته زندگانی.
دقیقی.

زن پاراو چون بباید بوق
سرزشادی کشد سوی عیوق.
منجیك.

هنوز ازلبت شیر بوید همی
دلت نازوشادی بجوید همی.
فردوسی.

تهمتن چوگرز نیا را بدید
دولب کردخندان‌وشادی گزید.
فردوسی.

هرروزشادیی نوبنیاد ورامشی
زین باغ جنت آیین‌زین کاخ کرخوار.
فرخی.

روزگارشادی آمد مطربان باید کنون
گاه‌نازوگاه رازوگاه بوس وگه‌عناق.
منوچهری.

همواره همیدون بسلامت بزیادی
بادولت وبانعمت وباحشمت‌وشادی.
منوچهری.

خواستم این شادی بدل امیر برادر رسانیده آید که‌دانستم که‌سخت‌شادشود(تاریخ‌بیهقی چاپ ادیب ص٦٩).ودرعلم‌غیب‌رفته‌است که درجهان درفلان بقعت مردی‌پیداخواهد شد که ازآن مرد بندگان اوراراحت خواهد بود وایمنی‌ودرزندگانی ازشادی و خرمی. (ایضاً ص ٩٢).

بشادی‌داردل را تا توانی
که بفزایدزشادی‌زندگانی.
(ویس ورامین).

که خوانند برطایل اورا بنام
جریری همه‌جای‌شادی‌وکام.
اسدی.

گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو
گفتا بقا وشادی وپیروزی‌وظفر.
ناصرخسرو.

جان اسکندر زشادی سربگردون بربرد
گرتونعل‌اسب‌خویش ازتاج‌اسکندر کنی.
ناصرخسرو.

(١) در شاهنامه چاپ بروخیم نسخه بدل آمده ومتن چنین است: بیك تختشان شاد بنشاندند.

عالم همه [چو] خوازه زشادی وخرمی
من مانده همچو مردهٔ تنها بگور تنگ.
عمعق.
وقت شادی به نشینی خود کند هر دشمنی
دوست آن باشد که باجان وقت تیمار ایستد.
سید حسن غزنوی.
ای خواجه من وتو چه فروشیم ببازار
شادی بفروشی تو ومن غم نفروشم.
خاقانی.
درسفری کان ره آزادی است
شحنهٔ غم پیشرو شادی است. نظامی.
چون نظر عقل بغایت رسید
دولت شادی بنهایت رسید. نظامی.
برآمد همی بانگ شادی چو رعد.
(بوستان).

- امثال:
شادی دل رهن صفه و بار نیست
خوش بیابان کش درودیوار نیست.
مرحوم ادیب نقل از (امثال وحکم).
شادی صدساله زاید مادریك روزه غم.
سنائی. نقل از (امثال وحکم).
شادی آن شادی است کز جان رویدت.
مرحوم ادیب. نقل از (امثال و حکم).
شادی امروز را بفردا مفکن. مرحوم ادیب. نقل از (امثال وحکم).
شادی بی غم دراین بازار نیست. مولوی. نقل از (امثال وحکم).

— با آوردن ورسانیدن و کردن و گستردن و گشودن و نمودن صرف شود. رجوع به شادی آوردن، شادی رسان، شادی کردن، شادی گستر، شادی گشای و شادی نمودن، شود.

- ترکیبات:
شادی یا بشادی کسی یا چیزی خوردن یا دادن باده، بیاد او می گساری کردن:
خور بشادی روزگار نوبهار
می گسار اندر تکوك شاهوار. رودکی.
یکی خورد بر پادشاه بزرگ
دگر شادی پهلوان سترگ.
(گرشاسب نامه، ص ۸۶).
مگر شادی قدت خورد نرگس
که مست افتاده اندر پای سرو است.
کمال الدین اسمعیل. نقل از (آنندراج).
رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد.
حافظ.
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد.
حافظ.
برجهان تکیه مکن چون قدح می داری
شادی زهره جبینان خورونازك بدنان.
حافظ.
|| شادی وغم گفتن: درددل گفتن: باوی - (احمد بوعمرو) خلوتها کردی (سبکتکین). وشادی وغم واسرار گفتی. (تاریخ بیهقی). باحاتمی غم وشادی گفته که این بوسهل از فساد فرونخواهد ایستاد. (تاریخ بیهقی - مصحح مرحوم ادیب، ص ۳۲۳).
|| بشادی، بخرمی. بانشاط. باشادمانی. بخوشی، بمبارکی: امیر گفت بسم الله بشادی ومبارکی خرامید. (تاریخ بیهقی مصحح - مرحوم ادیب، ص ۲۸۳).
بگشای بشادی و فرخی
ای جان جهان آستین خی.
کامروز بشادی فرارسید
تاج شعرا خواجه فرخی.
مظفری. نقل از (فرهنگ اسدی نسخه- نخجوانی).
بمبارکی وشادی چونگار من درآید
بنشین نظاره میکن توعجایب خدارا.
(دیوان شمس).
|| جشن. طرب:
دراین بزمگه شادی آراستند
مهان رابخواندندومی خواستند.
اسدی.
|| لهو. نشاط: گفت تو هنوز خردی و کودکی ترا باری شادی وبازی باید کردن چنانك کودکان را وقت ادب آموختن بود بیاموزی. (ترجمهٔ تاریخ طبری). || میمون. (برهان قاطع). بلهجهٔ طبری بوزینه. حمدونه. کپی. قرد. (یادداشت مؤلف).

شادی. (ن ف ع) نعت از شدو [شَ] راننده. (منتهی الارب). شدالابل: ساقها اوحدالها. (اقرب الموارد). ج. شادون و شداة [شُ] (اقرب الموارد). || شعرخواننده (منتهی الارب). بآوازخواننده. شداالرجل: انشد بیتاً او بیتین ماداً صوته به کالغناء. (اقرب الموارد). || سرودگوی. (منتهی الارب). مغنی. خنیاگر. شداالشعر: غنی به وترنم. (اقرب الموارد). || آنکه بعض ازادب آموخته باشد. (منتهی الارب). شدافلان: اخذ طرفاً من- الادب کانه ساقه اوجمعه وشدامن العلم شیئاً: اخذ. (اقرب الموارد). || قصدکننده. (منتهی- الارب). شداشدوه: نحانحوه. (اقرب الموارد).

شادی. (اِخ) دیهی است ازدهستان مشهد ریزه میان ولایت باخرز، بخش طیبات از شهرستان مشهد، واقع در ۴۲ هزار گزی شمال باختری طیبات، دردامنهٔ کوه. آب وهوای آن معتدل، سکنهٔ آن ۶۴ تن است. آب آن ازقنات ومحصولات عمدهٔ آن غلات، زیره وشغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

شادی. (اِخ) از شعرای هرات. در علم رمل نهایت مهارت داشته و گاهی نیز شعر می گفته ازاوست:
توبجایی ننشینی که رقیبت بنشست
جز دل من که توجا کردی واوبیرون ماند.
(آتشکدهٔ آذر، چاپ مؤسسه نشر کتاب - ص ۱۵۴).

شادی. (اِخ). پدرخاندان بلی (گروهی ازقبیلهٔ منسوب به قضاعة)، از قحطانیه که مسکن ایشان دربالای اخمیم درصعید مصر بوده است. (زرکلی ج ۲ ص ۴۰۳).

شادی. (اِخ) رجوع به شادانی. (خواجه ابوبکر) وتاریخ سیستان ص ۳۷۸ شود.

شادی. (اِخ). شاعری ایرانی است وکنیت وی ابونصر ازاشعار اودرحدایق السحر ابیات زیر آمده است:
برخورد خویش برستم نتوان کرد
خویشتن خویش رادژم نتوان کرد.
دانش وآزادگی ودین ومروت
این همه را خادم درم نتوان کرد.
قانع بنشین وآنچه یابی بپسند
کایزدی وبندگی بهم نتوان کرد.
(حدائق السحر، ص ۸۲).

شادی. (اِخ) ابن ایوب. پدرخاندان سلاطین ایوبی. جد ملوك مصر پدر نجم- الدین ایوب که آل ایوب بوی منسوبند. وی ازاعاظم اعیان اکراد بود ونسبش بقول بعضی ازمورخان به عدنان میرسد ودرزمان سلطان مسعود سلجوقی یکی ازنواب مسعود که مجاهدالدین نیکروز نام داشت او را کوتوال قلعهٔ تکریت ساخت. پس ازوفات اوپسر بزرگترش نجم الدین ایوب بجای پدر نشست. (ازحبیب السیر، چاپ خیام ج ۲ ص ۵۸۴ و ۵۸۵).

شادی. (اِخ) ملقب به سپرباز. نام یکی از کسانی است که در توطئهٔ فرزندان امیر مبارزالدین محمد علیه پدرش شرکت داشتند وچشم امیر مبارزالدین محمد را میل کشیدند. رجوع به (روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات ص ۱۹۵) شود.

شادی. (اِخ) ملقب به فراش. نام یکی از دلیران اسفزار، ازمعتمدان ملك قطب الدین اسفزاری (پسر ملك فخرالدین کرت از آل کرت). رجوع به (روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات، ص ۴۹۱) شود.

شادی. (اِخ) (هزارهٔ...) نام طایفه ای است، رجوع به هزارهٔ شادی و تاریخ - گزیده صفحات ۶۶۶ و ۶۶۷ و ۶۶۹ شود.

شادیاب. (اِخ) دیهی است از دهستان کاشمر، بخش بردسکن ازشهرستان کاشمر، واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب باختری بردسکن و ۲ هزار گزی جنوب مالرو عمومی نیگنان بردسکن. جلگه وآب وهوای آن معتدل، سکنهٔ آن ۲۲۳ تن است. آب آن ازقنات، محصولات عمدهٔ آن غلات، میوجات، ابریشم و انگور و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۹).

شادی آباد. (اِخ) ظاهراً محله ای بوده است بغزنین گویا طرب آباد دهلی بتقلید از آن باین نام خوانده شده است. رجوع به سفرنامهٔ ابن بطوطه حاشیهٔ ص ۴۳۲ و تاریخ بیهقی مصحح فیاض حاشیهٔ ص ۷ شود، وهمه فقها و اعیان وعامه آنجا رفتند

بتهنیت وفوج فوج مطربان شهر و بوقیان شادی آباد بجمله باسازها بخدمت آنجا آمدند. (تاریخ بیهقی مصحح فیاض، ص ۷).

شادی آباد. (اِخ) موضعی است در تبریز ومولد قطران شاعر معروف قرن پنجم هجری است :

خدمت توهم بشهر اندر کنم بر جای غم
گرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید.

قطران. (نقل از تاریخ ادبیات در ایران، تألیف دکتر صفا، ج ۲ ص ۴۲۱).

شادی آبادی. (اِخ) محمد بن داود العلوی معاصر ناصر الدین خلجی (۹۰۶-۸۰۶) شارح دیوانهای انوری وخاقانی است وی پیرو مذهب سنت وجماعت بود. شرح او بر دیوان انوری مملو از تکلفات بارد وحاکی از بیذوقی ونداشتن انس بادواوین شعرا و عدم اطلاع از مبانی دستورزبان فارسی است . (از رسالهٔ سید جعفر شهیدی در شرح لغات علمی دیوان انوری ونقد شروح آن) ورجوع به (تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر صفا. ج ۲ ص ۶۶۷) شود.

شادیاخ. (اِخ). قریه‌ای از قریه‌های بلخ. (معجم البلدان) . در انساب سمعانی نام این قریه شادخ ذکر شده وچنین آمده است که در چهارفرسنگی بلخ واقع است و نسبت بآن شادیاخی است (۱) رجوع به شادخی وشادیاخی شود .

شادیاخ. (اِخ) . نام شهر نیشابور است و آنرا شادخ نیز گویند . (فرهنگ جهانگیری) . بمعنی شادخ است که نام شهر نیشابور باشد . (برهان قاطع). نام نیشابور درزمان قدیم وشادخ نیز گویند. (فرهنگ سروری) . نام شهر نشابور . (انجمن آرای ناصری). یاقوت درمعجم البلدان در بارهٔ آن ذیل شاذیاخ چنین آورده است : « شادیاخ نیز شهر نیشابور، مادرشهرهای خراسان درزمان ماست ودرقدیم بوستانی بود از آن عبدالله بن طاهر بن حسین پیوسته بشهر نیشابور . الحاکم ابو عبدالله بن بیع درپایان کتاب خود در تاریخ نیشابور آورده است که عبدالله بن طاهر چون بحکمرانی خراسان بنیشابور رسید و در آنجا فرود آمد از بسیاری لشکریان او جا بر مردم تنگ شد وبزور درخانهٔ مردم فرود آمدند و مردم از ایشان سختی دیدند و چنین پیش آمد که یکی ازلشکریانش بخانهٔ مردی فرودآمد و خداوند خانه زنی زیبا داشت و مردی غیرتمند بود ودرخانه ماند وبواسطهٔ غیرتی که برزن خود داشت از آن بیرون نرفت. روزی آن سپاهی باو گفت رو واسب مرا سیراب کن ووی نه یارا داشت که بفرمان او نرود ونه میتوانست ازخانهٔ خود دورشود. بزن خود گفت تو برو واسبش را سیراب کن تا اینکه من ازدارایی که داریم درخانه پاسبانی کنم. زن رفت و او نیکو روی وزیبا بود . قضارا عبدالله بن طاهر سواره بدانجا رسید وآن زن را دید و پسندید وازساده پوشی او درشگفت شد واورا بخود خواندو گفت: روی تو و اندام تو سزاوار آن نیست که اسبی راخدمت کنی وآب دهی، روزگارت چیست؟ گفت : این کاریست که عبدالله بن طاهر برسرما آورده است، خدا اورا بکشد. سپس پیش آمد را براو گفت . وی درخشم شد وسست گشت و گفت : ای عبدالله مردم نیشابور از تو بدی دیدند . سپس سران لشکر را گفت در لشکر او منادی کنند که هرکس شب در نیشابور بماند مال وخون او حلالست وبشادیاخ رفت ودرآنجاسرایی ساخت و بلشکریان خود فرمان داد که گرداگرد آن ساختمان کنند وآنجا آبادان گشت ومحله‌ای بزرگ شد وبشهر پیوست ویکی از محلات شهرشد و سپس مردم در آنجا خانه‌ها وکاخها ساختند . (۲) چون غز بخراسان آمد ودرسال ۵۴۸ آن کارها را کردند به نیشابور آمدند و آنرا ویران کردند وسوختند وویرانهٔ آنرا بجای گذاشتند . آنچه ازمردم آن شهر مانده بود بشادیاخ رفتند وآن را آبادان کردندو آن شهری است که در زمان ما بنیشابور معروفست . . . . من در ۶۱۳ بنیشابور که همان شادیاخ باشد رفتم . . . سپس تاتارها که خدای ایشانرا لعنت کناد درسال ۶۱۷ آنرا ویران کردند ویك دیوار هم درآن برپا نگذاشتند وامروز چنانکه بمن گفته‌اند ویرانه‌ای است که چشمهای خشك را بگریستن وامی دارد وآتشهای فرو نشسته را دردلها روشن میکند . » (نقل از حواشی مرحوم ادیب بر تاریخ بیهقی، تاریخ بیهقی مصحح سعید نفیسی، ج ۲ ص ۸۹۷) . کاخ طاهریان در نیشابور در بیرون شهر در روستای شادیاخ ودرمحلهٔ « میان » بوده است . ظاهراً این کاخ طاهریان پس از انقراض این سلسله در ۲۶۱ چندان نمانده وبزودی ویران شده است زیرا که ابن الفقیه در کتاب البلدان که در حدود ۲۹۰ یعنی نزدیك سی سال پس ازانقراض این خاندان تألیف کرده است دوقطعه ازاشعار محمد بن حبیب ضبی را که در بارهٔ ویرانه‌های این کاخ درشادیاخ گفته آورده است.. . قصر آل طاهر در «میان» در ناحیهٔ شادیاخ پس از ویرانی دوباره کشتزار شده وازاین جا پیدا است که شادیاخ ومیان در روستای بیرون شهر بوده است. یعقوبی نیزدر کتاب البلدان گوید، « عبدالله بن طاهر درشهر نیشابور فرود آمد و چنانکه فرمانروایان دیگر میکردند بمرو نرفت ودر آنجا بنای شگفتی ساخت که شادیاخ باشد...» ازاین جاپیداست که کاخ طاهریان در شادیاخ بنای بزرگ و زیبا و حتی شگفت بوده است . حمدالله مستوفی درنزهة القلوب گوید: «...دارالامارهٔ خراسان درعهد اکاسره تاآخر عهدطاهریان دربلخ و مروبودی و چون دولت بینی لیث رسید عمروبن لیث در نیشابور دارالاماره ساخت ونیشابور دارالملك خراسان شد. در سنهٔ خمس وستمائه آن شهر بزلزله خراب شد هم درآن حوالی شهری دیگرساختند وشادیاخ خواندند، دورباروی آن ششهزارو نهصد گام بود، درسنهٔ تسع وسبعین وستمائه آن نیز بزلزله خراب شد، بگوشهٔ دیگر شهری ساختند که اکنون ام البلاد خراسان آنست...» ازاینجا برمیآید که پس ازویرانی نیشابورقدیم اززلزلهٔ سال ۶۰۵، درروستای شادیاخ شهردیگری ساختند وآن شهردوم هم درزمین لرزهٔ سال ۶۷۹ ویران شد...ابن الاثیر در تاریخ الکامل در حوادث سالهای ۵۴۸و۵۵۳و۵۵۶ که وقوع فتنه‌ای درمیان شافعیان و حنفیان نیشابور را ذکر میکند تصریح کرده است که دراین فتنه‌ها نیشابور یکسره ویران شد و سپس در حوادث سال ۵۵۶ گوید که مؤیدای ابه حکمران خراسان وحکمران نیشابورشادیاخ را محاصره کرد وتاآخر شعبان ۵۵۶ جنگ دامنه داشت و پس ازآن همان نکته ای را که یاقوت در سبب آبادی شادیاخ درزمان عبدالله بن طاهر ولشکرگاه شدن آن آورده است نقل کرده و گوید شادیاخ پس از آن ویران شد و چون روزگار الب ارسلان رسید این قصه را براو گفتند ووی فرمان داد آنجا را از نوساختند و این زمان باردیگر ویران شد ... اما شهرشادیاخ بطورقطع ویقین درطرف جنوب شهر حالیه یعنی درهمانجا که باغ ومقبرهٔ امامزاده محروق است واقع بوده و منشاء این یقین شجره نامه‌ای است ازسادات بلوك بار معدن که بدست آمد... بالجمله درآن شجره نامه نوشته بود که بیست نفر از سادات اولاد خواجه حسین الاصغر بن زین العابدین علیه السلام درپهلوی قبرامامزاده محروق در شادیاخ نیشابورمدفونند... (از حواشی مرحوم ادیب بر تاریخ بیهقی، تاریخ بیهقی مصحح سعید نفیسی صفحات ۸۹۹-۹۰۲) . مقارن استیلای مغول درجنب نیشابورقدیم شهر معتبر دیگری بنام شادیاخ بناشده بودودر

---

(۱) سعید نفیسی در حواشی تاریخ بیهقی «شادخ» راخطای کاتب و صحیح را همان «شادیاخ» دانسته بقرینهٔ اینکه، سمعانی ذیل شاذیاخی آورده: «هذالنسبة الی موضعین» که موضع نخست را همان شاذیاخ نیشابور ذکر میکند و بنابراین نام موضع دوم نیز که همین قریه واقع در چهار فرسنگی بلد بلخ باشد ،شادیاخ است زیرا نسبت به شادخ شادیاخی نمیشود رجوع بتاریخ بیهقی مصحح سعید نفیسی ص ۹۱۴ شود .

(۲) درتاریخ غازان خان این داستان نقل شده لیکن وقوع آن به عهد سلاطین سلجوق ذکر گردیده است. رجوع به تاریخ غازان خان ص ۳۰۹ شود.

حقیقت در آن ایام همین شهر را نیشابور میگفته‌اند. (تاریخ مفصل ایران، تألیف مرحوم عباس اقبال ص ٥٥).

فاشرب هنیئاً علیك التاج مرتفقاً
بالشاذیاخ(١) ودع غمدان للیمن.
نقل از (معجم البلدان).

و کان الشاذیاخ مناخ ملك
فزال الملك عن ذاك المناخ.
نقل از (معجم البلدان).

فتلك قصور الشاذیاخ بلاقع
خراب یباب و المیادین مزارع.
نقل از (معجم البلدان).

سقی قصور الشاذیاخ الحیا
من بعد عهدی وقصور المیان.
عوف بن محلم. نقل از (معجم البلدان).

ألا هل لیالی الشاذیاخ تؤوب
فانی الیها ما حییت طروب.
یاقوت. نقل از (معجم البلدان).

قبر شیخ عطار در بیرون شهر شادیاخ در محلی موسوم به شهر بازرگان و عمارت آن زاویهٔ مختصر و ویران بود که بهمت امیر علیشیر نوایی بصورتی آبرومند در آمد. (ازمقدمهٔ مجالس النفائس مصحح علی اصغر حکمت، ص یب).

و رجوع به زین الاخبار صفحات ٧ و ٨، فهرست تاریخ بیهقی مصحح فیاض، تاریخ بیهق مصحح مرحوم بهمنیار ص ٣٤٨، مجمل التواریخ و القصص ص ٥٢٦، لباب الالباب عوفی (حصار شادیاخ)، جهانگشای جوینی صفحات ١٣٦-١٣٩، تاریخ غازان خان، التوسل الی الترسل (محبس شادیاخ)، تاریخ مفصل ایران ج ١ تألیف مرحوم عباس اقبال، دیوان خاقانی مصحح دکتر ضیاءالدین سجادی ص ٩٤٨، تاریخ حبیب السیر چاپ خیام و سرزمینهای خلافت شرقی شود.

شادیاخی. [یِ یا یِ ی] (ا منسوب). منسوب است به شادیاخ. رجوع به شادیاخ شود.

شادیاخی. [یِ یا یِ ی] (اخ) حسن بن علی بن قاسم بن عبد... شادیاخی مکنی به ابوعلی ازمردم نیشابور بود. از اسحاق بن ابراهیم حنظلی و محمدبن رافع حدیث شنید و ابوعبدالله بن دینار و یحیی بن منصور قاضی از او روایت کرده‌اند. (از انساب سمعانی).

شادیاخی. [یِ یا یِ ی] (اخ) شاه بن احمد بن عبدالله شادیاخی صوفی، مکنی با بوبکر از مردمان نیکوکار و دیندار و از مختصان بخدمت ابوالقاسم قشیری بود و از ابوحفص عمر بن احمد بن مسرور و ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری و دیگران حدیث شنید و ابوالحسین عبدالغافر بن اسمعیل فارسی از او حدیث شنیده است. وی در ماه ربیع الاول ٤٩٤ (٢) در گذشت. (از انساب سمعانی ولباب الانساب).

شادیانه. [نَ یا نِ] (ا) ساز و دهل که بشادی فتح یا عروسی زنند. (قید) بشادی. از روی شادی:

موشکان طبل شادیانه زدند.
عبید زاکانی.

شادیانهٔ فتح بنام تیمور شاه بنوازش در آوردند.» (تاریخ گلستانه). «درورود به قلعه، شادیانهٔ فتح نواختند». (تاریخ گلستانه). || مژدگانی. (آنندراج). آنچه به فقرا و زیردستان برای عروسی یا خریدن خانه و هرچیز نو دهند. نوداران. دستاران. شیرینی. (یادداشت مؤلف).

شادی آور. [وَ] (ن ف مرکب) نعت از شادی آوردن:

می شادی آور بشادی دهیم
زشادی نهاده بشادی دهیم.
نظامی.

شادی آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب). تولید شادی کردن. ایجاد طرب کردن:

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد.
حافظ.

|| شادی کردن:

گر بی تو شادی آرم هرگز مباد شادی
ور بی تو باده نوشم نوشم مباد باده.
امیرمعزی. نقل از (آنندراج).

شادی افزایی. [اَ] (حامص). شادی افزودن. شادی افزابودن. رجوع به شادی افزا شود.

شادی انگیز. [اَ] (ن ف مرکب). نعت از شادی انگیختن:

رزآن میوهٔ زعفران ریز شد
که چون زعفران شادی انگیز شد.
نظامی.

شادی انگیزان. [اَ] (ص فاعلی). درحال شادی انگیختن:

شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکر ریزان.
نظامی.

شادی بار (ن ف مرکب). نعت از شادی باریدن. شادی آور. مسرت انگیز:

بباغ رفتم تا خود چه حال پیش آید
که باد راحت پاش است و ابر شادی بار.
عمادی. نقل از (سندبادنامه، ص ١٣٦).

شادی بخش. [بَ] (ن ف مرکب) بخشندهٔ شادی. شاد کننده. مفرح: شادی بخش دلهای حزین.

شادی بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) شادبودن. شادشدن:

گر در دهان دشمن و گر در کمند شیر
شادی برد ز کار کسی کاشنای تست.
سعدی (غزلیات).

شادی بیك. [بَ] (اخ) از اولاد و احفاد جوجی خان پسر ارشد چنگیز خان از خانان دشت قبچاق است. رجوع به (تاریخ حبیب السیر چاپ خیام ج ٣ ص ٧٦) شود.

شادی بیك. [بَ] (اخ) (غیاث الدین). از اولاد و احفاد جوجی خان پسر ارشد چنگیز خان از خانان دشت قبچاق. رجوع به (تاریخ حبیب السیر چاپ خیام ج ٣، ص ٧٦) شود.

شادی پذیر. [پَ] (ن ف مرکب) نعت از شادی پذیرفتن. پذیرندهٔ شادی:

چو بربط هرکه او شادی پذیر است
ز درد گوشمالش ناگزیر است.

شادیجه. [جَ یا جِ] (ا) دواج. شادیچه. رجوع به شادیچه شود.

شادیچه. [چَ یا چِ] (ا). بالاپوش باشد و آنرا بزبان تازی لحاف گویند. (فرهنگ جهانگیری). بالاپوش و لحاف را گویند. (برهان قاطع)؛ و بعضی گفته‌اند جبهٔ پنبه آکنده و جامهٔ سطبر کاریمن است. (انجمن آرای ناصری).

چو بالش از همه کس برسر آیم ار باشد
دمی بزیرم شادیچه چون نهالیچه.
پوربهای جامی. نقل از (فرهنگ جهانگیری).

تاگل از شادیچهٔ رومی برون آمد بباغ
زندوافش همچو اسقف زندخوان آمد پدید.
سراج سگزی. نقل از (انجمن آرای ناصری).

شادی خان. (اخ) از فرزندان سلطان علاءالدین محمدشاه خلجی معروف به محمد الاول ازخلجیون (اولاد یغریش خلجی) که دراواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم در دهلی حکومت داشتند. ملك نایب که بزرگترین امرای سلطان علاءالدین بود بعداز وفات سلطان، فرزند کهتر او شهاب الدین (برادر شادی خان) را بتخت برنشاند و مردم با او بیعت کردند و ملك نایب خود کارها را قبضه کرده چشمان ابوبکر خان (برادر دیگر شادی خان) و شادی خان را میل کشید و آنانرا به کلیور فرستاد. سرانجام این ملك نایب بدست دو تن از غلامان خود بقتل رسید و براثر آن سلطان قطب الدین پس از خلع برادر خود شهاب الدین بحکومت رسید و یکی از امرای خود موسوم به ملك شاه را مأمور قتل برادران خود ساخت و شادی خان را همین ملك شاه گردن زد. وفات او بسال ٧١٧ اتفاق افتاد. (ازسفرنامهٔ ابن بطوطه صفحات ٤٤٥-٤٤٦ و ٤٤٨ و معجم الانساب ج ٢ ص ٤٢٤).

شادی خان. (اخ) از خانان دشت قبچاق درحدود سال ٨٠٨ هجری. رجوع به (تاریخ حبیب السیر چاپ خیام ج ٣ ص ٥٨٥) شود.

شادیدن. [دَ] (مص جعلی) شاد و خوش گردیدن. (آنندراج) (شعوری).

شادیدوست. (ص مرکب) دوستدار شادی و طرب. لهو ولعب دوست. بی اعتنا بکار.

---

(١) در برخی ازمتون (بشادهر) نیز آمده است که محلی است از نواحی تربت حیدریه. (٢) در انساب سمعانی ٤٧٤ آمده است.

حال خراسان دیگر گشت و از هر جانبی خللی
و خداوند جهان شادبدوست و خودرای .
(تاریخ بیهقی مصحح مرحوم ادیب، ص ۵۴۸).

شادی‌ده . [دِ] (ن ف مرکب) نعت از شادی دادن . شادی‌دهنده . شادی‌بخش :
کار امروز بتر گشت که نومید شدم
از تو ای کودک شادی‌ده اندوه‌ستان .
فرخی .

شادی‌رسان . [رَ] (ن ف مرکب) نعت از شادی رسانیدن . رسانندهٔ شادی . شادی بخش . شادی‌ده :
زردی زر شادی دلهاست من شادم از آنک
سکهٔ رخ راز زر شادی رسان آورده‌ام .
خاقانی .

شادی‌سرشت . [سِ رِ] (ن مف مرکب) . شادی‌سرشته. سرشته از شادی. آمیخته بشادی. شاد . شادمان :
روانها شد از مژده شادی‌سرشت
بهر دل دری بر گشاد از بهشت .
(گرشاسب‌نامه ، ص ۳۲۱) .

شادیشه بالا و پایین . [شَ] (اِخ) . دیهی از دهستان پایین ولایت ، بخش فریمان ، شهرستان مشهد واقع در ۲۰ هزار گزی شمال خاوری فریمان و ۱۲ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس . دامنهٔ کوه و گرمسیر است . سکنهٔ آن ۳۸۹ تن است . آب آن از قنات محصولات عمدهٔ آن غلات ، چغندر و تریاک ، شغل اهالی آن زراعت و مالداری است . راه فرعی به شوسه دارد . این دیه از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۹).

شادی‌فزا . [فَ] (ن ف مرکب) یا شادی فزای ، مخفف شادی‌افزای .
چو بشنید مهتر بر آمد رجای
لبش گشت خندان و شادی‌فزای .
فردوسی .
باز گو آنقصه کان شادی فزاست
روح ما را قوت و دل را جانفزاست .
مولوی .
رجوع به شادی افزا یا شادی افزای شود.

شادی‌فزایی . [فَ] (حامص مرکب) شادی افزایی . رجوع به شادی افزایی شود .

شادی کردن . [کَ دَ] (مص مرکب ل) استبشار. (ترجمان القرآن) . تفریح . مسرت نمودن . ابهاج :
قارون نکرد شادی چندان به نعمتش
کز بهر ایرخواجه کنی توهمی کروز.
منجیک .
کرا بانگ و نامش شود زیر خاک
چه شادی کند خیره بر بانگ زیر.
ناصرخسرو .
بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را
بشادی و نشاط خویش بی‌تیمار و غم داری .
امیر معزی. نقل از (آنندراج) .
ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید .
مولوی .
هین بملک نوبتی شادی مکن
ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن.
مولوی .
بسته در زنجیر ، شادی چون کند
چوب اشکسته عمادی چون کند .
مولوی .
هیچ شادی مکن که دشمن مرد
تو هم از موت جان نخواهی برد.
سعدی. (مفردات) .
برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز
(گلستان) .
شادی کردن بمکروهی که دشمن را رسد ، شماتة . (تاج المصادر بیهقی) .
- مثل :
شادی میکن چو غم بغایت برسد .
نظیر . نقل از (امثال و حکم) .

شادی کنان . [کُ] (صفت فاعلی) مسرت کنان . درحال شادی کردن :
چو از کوه و از دشت برداشت بهر
همی رفت شادی کنان سوی شهر .
فردوسی .
چو بیژن نشسته میان زنان
بلب برمی سرخ و شادی کنان.
فردوسی.
مگو انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان .
(گلستان).
خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است .
(گلستان) .
حرم شادی کنان بر طاق ایوان
که مروارید برتاجش بیارند .
سعدی .

شادی‌گرای . [گِ] (ن ف مرکب) . مسرور. خوشحال. شادمان :
بخفتند شادان دو شادی‌گرای
جوانمرد هردم بجستی زجای.
فردوسی .

شادی‌گزیدن. [گُ زی دَ] (مص مرکب ل). شادی اختیار کردن . شادشدن :
تهمتن چو گرز نیارا بدید
دو لب کرد خندان و شادی گزید .
فردوسی .

شادی‌گستر . [گُ تَ] (ن ف مرکب). نعت از شادی گستردن . شادی پراکندن :
عشرت و شادی زیادت باد اندر روز عید
زانکه طبعت عشرت افزایست و شادی گستر است.
امیر معزی. نقل از (آنندراج) .

شادی‌گشای . [گُ] (ن ف مرکب). نعت از شادی گشودن . گشایندهٔ راه شادی. شادی‌ده :
ایا ضمیر تو شادی گشای و انده بند
ایا قبول تو نعمت فزای و محنت کاه .
امیر معزی. نقل از (آنندراج).

شادی گورگان . [یِ] (اِخ) . داماد سلطان احمد وجد او از جملهٔ امرای چنگیز خان بوده است . رجوع به تاریخ غازانی صفحات ۵۸ ، ۵۹ و ۶۰ شود .

شادی مبارک . [مُ رَ] (جملهٔ دعائیه) . کلامی است مشهور که در وقت تهنیت عروسی و ولادت و امثال آن گویند :
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی .
حافظ . نقل از (آنندراج) .

شادی مرگ . [مَ] (ترکیب اضافی مقلوب). موتی که بسبب شادی بسیار که یکبارگی در طبیعت درآید پیدا میگردد . (غیاث) || (ص مرکب) آنکه از غایت شادی بمیرد . (آنندراج) :
مگو از زخم شمشیر تو جان بی‌برگ گردیدم
مرا تیغت نکشت، از شوق شادی مرگ گردیدم.
طاهر وحید. نقل (از آنندراج) .
من که از تلخی دشنام شدم شادی مرگ
چه توقع کنم از لعل شکرخای کسی .
میرزا صائب. نقل از (آنندراج) .
|| نام جای نیز هست . (غیاث).

شادی نمودن. [نُ / نِ دَ] (مص مرکب). شادی کردن. ابتهاج. تبشبش. (مصادر اللغهٔ زوزنی) . تبهج :
فرود آمد از اسب گشتاسب زود
بر او آفرین کرد و شادی نمود .
فردوسی .

شاذ . (مزید مقدم و مؤخر) . در بعضی اسماء امکنه بصورت مزید مقدم آمده: شاذ بهمن. شاذشابور. شاذ فیروز . شاذقباد . شاذکان شاذکوه . شاذ مهر . شاذهرمز . شاذیاخ . (یادداشت مؤلف). ودر بسیای موارد مزید مؤخر اسماء است رجوع به شاد شود .

شاذ . (اِخ) (۱). امیری از متابعان ینغو که مقارن حملهٔ عرب در طخارستان، مشرق بلخ سلطنت میکرد و نیزک طرخان که درباد غیس بود مطیع این شاذ بشمار میآمد . رجوع به ایران درزمان ساسانیان، ص ۵۵۲ شود .

شاذ . [ذذ] (ع ص). نادر (منتهی الارب). کمیاب. دیریاب. دشوار یاب . تنگ یاب . عزیز . منفرد . (اقرب الموارد) ج ، شواذ [شَ ذَذ] (اقرب الموارد). قلیل. اندک و کم عدد از مردم (منتهی الارب). ج. شذاذ. [شُ ذذ] (اقرب الموارد). || تنها مانده. (غیاث) . جدا شده (آنندراج) . تنها وغریب . (منتهی الارب). بیگانه از قبیله. (اقرب الموارد) . ج، شذاذ. || پراکنده . (منتهی الارب) .

(۱) مشتق از خشایثیه « شاه » ، شاید بتوان گفت که شاذ صورت دیگری از کلمهٔ « اِخشید » است. (ایران درزمان ساسانیان، حاشیهٔ ص ۵۵۲) .

متفرق. (اقرب الموارد). ج. شذان. [شُ ذَذ] || متفرد (اقرب الموارد). مقابل مطرد. || باصطلاح صرفیان لفظی که خلاف قیاس بود، یعنی مطابق قوانین وقواعد کلیه نباشد (غیاث). (آنندراج). نزدعلمای صرف ونحوعبارتست ازآنچه مخالف قیاس باشد فراوان استعمال شود یا اندك. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات). وآنچه استعمالش اندك بودنادر خوانند، مخالف قیاس باشد یا نه. (کشاف اصطلاحات الفنون). ودر بحر المواج آمده است که کلام وارد قبل ازوضع قواعدنحوی اگر خلاف قاعدهٔ کلی یاقول جمهور باشد شاذ است بخلاف کلام وارد بعد از وضع قواعد نحوی که اگر خلاف قاعدهٔ کلی باشد ممنوع واگر خلاف قول جمهور باشد شاذ نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). شاذ دونوع است مقبول ومردود. مقبول آنستکه مخالف قیاس ودر نزدفصیحان وبلیغان پذیرفته بود و مردود آنکه پذیرفته نبود وفرق میان شاذ ونادر وضعیف آنکه شاذ درسخن عرب فراوان است لیکن بخلاف قیاس است ونادر آنکه اندك و مطابق قیاس است و ضعیف آنکه حکمش بثبوت نرسیده باشد. (تعریفات) || ودرعلم حدیث واصطلاح درایه عبارتست ازحدیثی که عدول روایت کنند بر - خلاف آنچه دیگران روایت کرده باشند». (نفائس الفنون). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است: «شاذ نزد محدثان حدیثی است که راوی آن مقبول بود وروایتش خلاف روایت کسی باشد اولی از وی، که آنرا معتمد خوانند، وگویند شاذ آنستکه راوی آن ثقه باشد اما درقول خود مخالف جماعت ثقات بود بزیادتی یانقصانی. جلیلی وحفاظ حدیث بر آنند که شاذ آنستکه تنها یك سند داشته باشد، ثقه بودیانه، وآنچه ازجز ثقه بود متروك است وآنچه ازثقه بود درآن توقف کنند وبآن احتجاج نکنند. ودرحواشی شرح نخبه آمده است که شاذ را تفسیرهاست:
اول آنچه قول راوی در آن خلاف قول کسی باشد راجح تر ازوی.
دوم آنچه راوی آن مقبول باشد و قول او خلاف کسی باشد اولی ازوی و مقبول اعم است از ثقه و صدوق که غیر ازثقه است. سوم آنچه راوی آن ثقه باشد و روایت او خلاف روایت اوثق ازوی. واین اخص از دوم است کما اینکه دوم اخص ازاول است. چهارم آنچه سوء حفظ لازمهٔ راوی آن باشد درهمهٔ حالات او. پس اگر سوء حفظ عارضی باشد حدیث را مختلط نامند و مراد ازسوء حفظ رجحان یافتن جانب اصابت است بر جانب غلط. پنجم آنچه شیخی درآن متفرد بود. ششم آنچه ثقه درآن متفرد بود واورا متابعی نباشد. هفتم (وآنرا شافعی گوید) آنچه ثقه روایت کرده باشد مخالف روایت مردم. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع بحدیث و حدیث شاذ و تقسیمات اخبار ذیل احمدبن موسی بن طاوس شود. || (اصطلاح علم قرائت) دراتقان آمده است که شاذ درقرائت آنست که سندش صحیح نباشد مانند قرائت (ملك یوم الدین) بصیغهٔ ماضی ومنصوب آوردن (یوم) وقرائت (ایاك تعبد) بصیغهٔ مخاطب مجهول. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

شاذ. [ذ ذ] (اِخ) ابن فیاض محدث و نامش هلال است. در تبصیر چنین آمده واو ابوعبیدة الیشکری البصری صدوق است. (تاج العروس ذیل شذّ). تابعی است. رجوع به ابو عبیدة شاذ بن فیاض البصری شود.

شاذ. [ذ ذ] (اِخ) ابن یحیی. محدث است. (منتهی الارب).

شاذان. (اِخ) نامی از نامهای ایرانی است.

شاذان. (اِخ) ابن بحر. صاحب اصل کتاب المذاکرات ابومعشر بلخی. رجوع به اخبار الحکماء ابن القفطی ص ۲۴۲ وعیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۷ شود.

شاذان. (اِخ). ابن برزین طوسی. یکی از دستیاران ابومنصور المعمری در گردآوردن شاهنامه است. رجوع به شادان برزین وفهرست ولف و مزدیسنا تألیف دکتر محمد معین صفحات ۳۶۹ و ۳۸۶ شود.

شاذان. (اِخ) ابن جبرئیل بن اسماعیل بن ابی طالب قمی متوطن مدینه، فقیه شیعی سدهٔ ششم مکنی به ابوالفضل وملقب به سدیدالملة والدین، از ثقات محدثین و معاصر صاحب کتاب «السرائر» است. اوراست کتاب «الفضائل» که درآن نوادر اخبار مناقب ومعجزات فراهم آمده و کتاب «ازاحة العلة فی معرفة القبله» که ازتبحر او درعلم نجوم حکایت میکند و کتاب «تحفة المؤلف الناظم و عمدة المکلف الصائم». (ازروضات الجنات فی احوال العلماء والسادات و یادداشت مؤلف).

شاذان ابن عامر. [نِ نِ م ِ] (اِخ) مکنی به ابوعبدالرحمن. رجوع به شاذان الاسود شود.

شاذان. (اِخ) ابن نعیم. ازمحدثین است. (ریحانة الادب).

شاذان. (اِخ) اسحاق بن ابراهیم بن زید. از رواة حدیث است ودر المصاحف نام او در روایت حدیثی در بارهٔ خرید و فروش مصاحف یاد شده است. رجوع به المصاحف ص ۱۷۶ و اسحاق ابن ابراهیم بن زید شود.

شاذان الاسود. [نُ اَ وَ] (اِ خ) ابن عامر مکنی با بوعبدالرحمان ازرواة حدیث وتابعی است. رجوع به شاذان ابن عامرو ابوعبدالرحمن شاذان الاسود ابن عامر شود.

شاذان. (اِخ)... بلخی «وشاذان بلخی گفته است که دوران بقای ملت اسلام سیصد و بیست سال خواهد بود ودروغ بودن این گفتار هم اکنون ثابت شده است» (ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ص ۶۷۵).

شاذانق. [نِ] (اِ) رجوع بهشذانق و دزی ج۱ ص ۷۱۵ شود.

شاذانی. [ی یای ی] (اِمنسوب). منسوب بهشاذان وآن نسبت اجدادی است. (انساب سمعانی).

شاذانی. [ی یا ی ی] (اِخ). حسین بن محمد بن حسین شاذانی مکنی به ابوالعنایم از اهل بغداد است. وی ازابومحمد عبدالله بن یحیی بن عبدالجبار السکری سماع حدیث کرد. ابوالقاسم اسمعیل بن احمد سمرقندی ازوی روایت حدیث کرده است. دررجب سنهٔ ۷۷ هجری وفات یافت. (انساب سمعانی).

شاذانی. [ی یا ی ی] (اِخ). خالدبن سفیان... ازمحدثین است. (ریحانة الادب). رجوع به خالدبن سفیان شود.

شاذانی. [ی یای ی] (اِخ). محمدبن احمد ازمحدثین است. (ریحانة الادب).

شاذانی. [ی یای ی] (اخ) محمدبن نعیم از محدثین است. (ریحانة الادب). رجوع به شاذان ابن نعیم شود.

شاذب. [ذِ] (ع ن ف). دور شونده ازجای خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ||(ص) تنهای مأیوس از رستگاری خویش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شاذبهمن. [بَ مَ] (اِخ) رجوع به شادبهمن شود.

شاذر. [ذَ] (اِ معرب). معرب چادر. شوذر. (المعرب جوالیقی، ج۲، حاشیهٔ ص ۱۰۵). رجوع به چادروشوذرشود.

شاذروان. [ذَ] (اِ). معرب شادروان (دزی ج ۱ ص ۷۱۵): چون بساط دولت از شاذروان (۱) مملکت طی پذیرد... (سندبادنامه، ص ۳۵).
|| جذر. (نشوءاللغه، ص ۹۳). قسمتی ازدیوار بیت الحرام وآنرا تأزیر نیز نامند. (یادداشت مؤلف). ورجوع به شادروان شود.

شاذشاهپور. (اِخ) نام شهریاراصفهان که بدست اردشیر اول شاهنشاه ساسانی مغلوب و هلاك شد. (از ایران در زمان ساسانیان، چاپ دوم ص ۱۰۷).

شاذکان. [ذ] (اِخ) نام رودی است، آب شاذکان ازکوه بازرنگ، برمیخیزد وبرولایت کهرکان و دشت رستاق گذشته بدریا میریزد، آبی بزرگ است گذر اسپ بآسان ندهد. طولش نه فرسنگ باشد. (نزهة القلوب، مقالهٔ سوم ص ۲۲۵).

(۱) دراین شاهد ظاهراً «شاذروان مملکت» بمعنای عرصهٔ کشور است باعتبار گسترده بودن آن.

شاذ کلاه . [کُ] (اِ مرکب ظاهراً معرب). ظاهراً نام جشنی است. یوم نثرالورد ودر کتاب نقود آمده است:
متوکل پدرمعتز ، درروزهای شاد خواری خویش . . . درهم هایی سکه زد ومقدار آن پنج هزار هزار بود و آنها را برای (جشن) شاذ کلاه (یوم نثرالورد) برنگهای سرخ وزرد وسیاه درآورد ، وبه خنیاگر خود دینارهایی بنام « دینار های خریطه » ارزانی داشت وروی هردیناری نوشته بود « این دینار درکوشك خریطهٔ امیرالمؤمنین المعتز بالله سکه زده شده است » . واین جمله روایت شابشتی است درکتاب « الدیارات » . (النقود العربیه، حاشیهٔ ص ۱۶۴).

شاذ کونه . [ذَ نَ] (اِ معرب). شادگونه. مضربه. جامه های درشت دوخته که دریمن سازند. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . جامه‌ایست پشمین که محشو است به‌پنبه یا پشم‌همه‌جا تضریب ونکنده کرده یعنی‌برای پیوستن آستر وحشوبه ابره تمام آنرا با کوك‌ها بهم‌پیوسته‌اند وامروز آنراجوجنك (شاید سوزنك) گویند و درقراء همدان و زنجان روستائیان‌وگاهی نیز دراویش‌پوشند بجای شولا که‌از نمداست. (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به‌شادگونه شود.

شاذکونی . [ذَ یا یِ]. (اِمنسوب). نسبت است به شاذ کونه . شاد گونه فروش ورجوع به‌شاد کونی‌شود.

شاذکونی . [ذَ یایِ] (اِخ) حافظ‌مکنی به‌ابوالایوب...واین نسبت به‌شاذ کونه‌است از آن جهت که پدرش جامه های شاذ کونه میفروخت. (منتهی الارب) . ورجوع به - شاذ کونه وشاد کونی (ابوبکر بن مردویة الحافظ الاصبهانی الشاد کونی) شود .

شاذکونی . [ذَ یایِ] (اِخ) سلیمان ابن داودالشاذ کونی. حامدبن محمودبن‌عیسی ابومحمدالثقفی از وی روایت کرده است . (اخبار اصفهان ، ج ۱ ص ۲۹۳). ورجوع به شادکونی (ابوایوب سلیمان بن داودبن - بشربن زیادالبصری) شود.

شاذکوه . (اِخ) ناحیه‌ایست درجرجان (انساب سمعانی). رجوع به‌شاذ کوهی‌شود.

شاذکوهی . (اِ منسوب) . منسوب است به شاذ کوه که بگمان من ناحیه ایست در جرجان . (انساب سمعانی) . رجوع به شاذکوهی شود .

شاذکه . [ذَ ک] (اِ) (۱) این کلمه برای‌زوائد نباتی (بیچك گیاه، ریشه‌های‌چنگکی، زائدهٔ برگ ، برز گیاه وغیره) بکارمیرود . (دزی ج۱ص ۷۱۵). || به‌ضمائم وزوائدگوناگون اندامهای مولدهٔ برخی ازقارچها (قارچ مو) اطلاق میشود . (دزی ج۱ص ۷۱۵) .

شاذل . [ذِ] (اِخ) علم‌است. (منتهی الارب). رجوع به‌شادل شود.

شاذله . [ذَ لَ] (اِخ) . شادله. دیهی است بمغرب (منتهی الارب) . بنوشتهٔ شعرانی دیهی از افریقیه . (ریحانة الادب) . از محال‌تونس. (شدالازار مصحح مرحوم محمدقزوینی ، حاشیهٔ ص ۴۷۴) . رجوع به‌شادله شود .

شاذلی . [ذِ یا یِ] (اِمنسوب). منسوب به‌شاذله‌است. رجوع به‌شاذله شود.

شاذلی [ذِ یایِ] (اِمنسوب) منسوب است‌به فرقهٔ شاذلیه :

اناشاذلی ماحییت وان امت
فمشورتی فی الناس ان یتشذلوا.

ابوالحسن علی بن عمر القرشی المخائی الشاذلی . نقل از (تاج العروس ذیل ش دل). رجوع به شاذلیه شود .

شاذلی . [ذِ یایِ] (اِخ) . داودبن‌عمر ابن ابراهیم شاذلی اسکندری ازاکابرفقهای مالکیه بوده و اصول تصوف را نیزاز شیخ تاج الدین بن عطاءالله فراگرفته . ازاواست: مختصر تلقین قاضی عبدالوهاب و مختصر الجمل زجاجی . وی بسال هفتصد و سی وسیم هجرت در اسکندریه در گذشت . (ازریحانة الادب) .

شاذلی . [ذِ یا یِ] (اِخ) . عبدالقادربن حسین‌ابن علی الشاذلی. رجوع به عبدالقادربن حسین‌ابن‌علی الشاذلی‌شود .

شاذلی . [ذِ یا یِ] (اِخ) . علی‌بن عبدالله بن عبدالجبار. . . مکنی بابوالحسن استاد گروه‌شادلیهٔ‌صوفیهٔ‌اسکندریه . (منتهی الارب ذیل ش دل). ودرتاج العروس ترجمهٔ مفیدی از وی آمده است از جمله در وجه معروف شدن او به شادلی نویسد : سید القطب الامام ابوالحسن‌علی‌بن عبدالله بن عبدالجبار بن تمیم بن هرمزبن. . . عبدالله بن الحسن بن‌الحسن بن علی بن ابیطالب الحسنی الادریسی الشادلی قدس سره استاد طایفهٔ علیه‌شادلیه ازصوفیهٔ اسکندریه است . چون‌ازمغرب واردافریقیه شد درشادله‌فرود آمد وشیخ مشایخ، ابوعلی الحسن‌بن‌مسعود الیوسی در شرح دالیهٔ‌خود این قول را رد کرده و گفته است که‌شیخ ابوالحسن‌علی‌بن عبدالجبار الزرویلی از این باب به شادلة منسوب گردید که در آن بعبادت مشغول بود واز مردم شادلة‌نبوده است. . . در سنهٔ ۵۹۱ وبقولی ۵۹۳ در قریهٔ غمارة ازقراء افریقیه درنزدیکی سبته ولادت یافت سپس به تونس منتقل گردید و درشادلة از قرای افریقیه سکونت گزید ... وبسال ۶۵۶ در ماه ذی‌القعده یاشوال در صحرای عیذاب درگذشت . . . شیخ امام العارف ابو العباس سیدی احمد بن ناصر در رحلهٔ خود از کتاب الاذکارمقریزی نقل کرده که شاذلی بضم ذال معجمه است لیکن معمولا جزبه کسر نمی‌آورند . وشاذلی بضم ذال راشاذ (نادر)لی(برای‌من)یا (انت الفردفی خدمتی) تفسیر توان کرد . ودراینکه شاذلی نزد چه کسانی تلمذ کرده‌اقوال‌مختلف‌است.قشاشی درسمط‌المجید آورد که‌وی بلاواسطه‌ازابومدین کسب‌عرفان کرده‌واین‌قول‌مقبول‌تاریخ‌است. وامام ابوالحسن نزد ابوالفتح الواسطی شیخ مشایخ الرفاعیه درمصر نیز تعلم کرده است . (ازتاج العروس ذیل ش دل).مرحوم قزوینی درحاشیهٔ‌شدالازاردرشرح‌حال‌اوچنین‌آورده است :ابوالحسن علی بن عبدالله بن عبدالجبار مغربی‌شاذلی‌ازاشهرمشایخ‌عرفاومتصوفه‌درقرن هفتم هجری ومؤسس طریقهٔ شاذلیه منتشر درمصروشام ومغرب ویمن ، اصل‌وی‌ازبلاد مغرب بوده ودرقریهٔ غماره از قرای شمال افریقا نزدیك شهرمعروف سبته واقع بر ساحل‌جنوبی‌مدیترانه محاذی‌جبل‌الطارق که برساحل‌شمالی‌تنگهٔ معروف‌بهمین‌اسم‌است‌در حدودسنهٔ ۵۹۳ متولدشد،وپس ازتکمیل علوم شرعیه درقریهٔ شاذله ازمحال تونس بتعبد و ارشادپرداخت وپس از آن‌باسکندریه منتقل گردیدودرآنجا توطن اختیارنمود وتاآخر عمردرهمانجاساکن‌بودومکرربحج رفت ودر آخرین سفرخود بصوب مکه در صحرای عیذاب در صعید مصر در جانب غربی بحر احمردرموضع موسوم به حمیثرا وفات‌یافت در اواخر ذی‌القعده سنهٔ ششصد و پنجاه و شش باجماع عموم مآخذ عربی ، ولی در نفحات وفات اورا درسنهٔ ۶۵۴ نگاشته‌است وظاهراً اشتباه است ، و در همانجا مدفون گردید وقبراو زیارتگاه عمومی‌است‌ویکی ازسلاطین ممالیك‌مصر برمزاراو گنبدی‌عالی بنانهاده است وابن‌بطوطه در سال۷۲۶قبر او را در همان حمیثرا زیارت کرده‌است و وصف مختصر جالبی از آن مینماید . برای مزیداطلاع ازسوانح‌احوال اورجوع شود به دول‌الاسلام، یافعی، رحلهٔ ابن‌بطوطه ، قاموس فیروز آبادی در مادهٔ ش‌دل ، نجوم الزاهره، نفحات‌الانس، حسن‌المحاضره، شعرانی، سفینة‌الاولیاء ، شذرات‌الذهب ، تاج‌العروس ذیل ش‌دل ، خزینة‌الاصفیاء، دائرة‌المعارف اسلامی‌دردومقاله: یکی‌تحت‌عنوان « شاذلی » ودیگر تحت عنوان «شاذلیه» . . . (شد الازار مصحح مرحوم محمد قزوینی ،حاشیهٔ ص ۴۷۴) . مؤلف‌ریحانة‌الادب تألیفات ویرا چنین نویسد : حزب البحر (۲) السرالجلیل‌فی‌خواص‌حسبنا‌الله ونعم‌الوکیل، مجموعة‌الاحزاب . (ریحانة الادب . بنقل ازسلوة الغریب سید علی‌خان شیرازی) . ابن بطوطه در بارهٔ چگونگی در گذشت

(۱) Fulcra, Fulcre ou Fulcrum .

(۲) دعائی‌است که در سفردریائی برای رفع خطروطوفان‌خوانده‌میشودوبه شاذلی منسوب است . رجوع شود بسفرنامهٔ ابن بطوطه حاشیهٔ مترجم، ص ۱۵ شود.

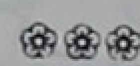
او آورده است : « از شیخ یاقوت شنیدم که از شیخ خود ابوالعباس مرسی روایت میکرد که ابوالحسن شاذلی همه ساله از راه مصر علیا بحج میرفت و از ماه رجب تا پایان موسم حج درمکه میماند و آنگاه پس از زیارت مدینه از جادهٔ بزرگ (یعنی از راه صحرا که طولانی تر بود) بشهر خود مراجعت میکرد. یکی از سالها که درصدد مسافرت حج بود بخادم خود فرمود که کلنگی وسبدی با حنوط و سایر وسایل دفن و کفن با خود بردارد وچون خادم پرسید که اینها بچه کار آید شیخ پاسخ داد که وقتی به حمیثرا رسیدی خواهی فهمید .حمیثرا در مصرعلیا درصحرای عیذاب واقع است و چشمهٔ آب شوری دارد .دراین صحرا گفتار زیادوجود دارد. شیخ پس از رسیدن بـه حمیثرا غسل کرد و دو رکعت نماز گزارد ودرسجدهٔ آخر جان تسلیم کردجسد او را در همانجا بخاک سپردند ومن گور اورا زیارت کردم و اسم ونسب اوتا امام حسن بن علی علیهما السلام برروی قبرش نوشته است». (ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ، ص ۱۵) . در دائرة المعارف اسلامی ضمن ترجمهٔ حال او چنین آمده است : ابوالحسن علی بن عبدالله ابن عبدالجبار الشریف الذرویلی مؤسس طریقهٔ شاذلیه است که طریقه‌های دیگری مانند وفائیه ، عروسیه ، جزولیه ، حفنویه از آن منشعب‌اند . تولد او بقولی در غماره نزدیك سبته درحدود سال ۵۹۳ هجری و وبقولی در شاذله موضعی واقع در نزدیکی جبل ظفران در تونس اتفاق افتاد . وجود نسبت ذرویلی درشجرهٔ نژادی او حاکی است که منشأ او مراکش بوده . پیروانش نسب او را از طریق امام حسن به پیغمبر رسانیده‌اند . در جوانی بر اثر مطالعهٔ زیاد به بیماری چشم مبتلی شد و یحتمل نابینا گردید . از همان اوان در طریق تصوف گام گذاشت ووجود خود وقف آن‌ساخت. درفاس نزد پیروان جنید ، خصوصاً محمد ابن‌علی بن حرزهم مریدابومدین شعیب تعلیم گرفت.لیکن تحت‌تأثیر عبدالسلام‌بن‌مشیش از اهل مراکش بود که در اکناف تونس باشاعهٔ طریقهٔ خود پرداخت وچون بعلت نشر طریقت جدید و خصوصاً بسبب نفوذی که درمردم داشت تحت فشار وتعقیب قرار گرفت بهاسکندریه پناه برد و در آنجا شهرت وقبول عام بیشتری پیدا کرد . برخی از نویسندگان ترجمهٔ حال اونوشته‌اند که هروقت از خانه خارج می‌شد جمع کثیری بدنبالش راه میافتادند.چندین بار بسفر حج رفت ودر آخرین سفرحج بود که هنگام عبور از صحرایی درمصر علیا، بسال ۶۵۶ درحمیثرا درگذشت. آرامگاه اوزیارتگاه است ویکی ازممالیك مصر گنبدی بروی آن بنانهاده .بقولی نیز وی در ناحیهٔ مخا (۱) مدفون است . شاذلی بهپیروانش ذکردایم راتوصیه‌میکرد مریدان بلافصل او اهل خلوت نیستند و صومعه و کرامات ندارند . ازمشهورترین مریدانش درمصر تاج‌الدین بن عطاءالله ابوالعباس المرسی را میتوان نام برد . اغلب رؤسای فرق‌مذهبی اسلامی درشمال غربی افریقا خود را پیرو او میشمارند.شاذلی آثاری ازخودبجا گذارده که بیشتر آنها از نوع حزب وادعیه‌واوراد واذکار محسوبند و ازآنجمله است : کتاب‌الاخوة ، حزب‌البر، حزب البحر، الحزب‌الکبیر، حزب الطمس علی‌عیون الاعداء، حزب‌النصر، حزب اللطف ، حزب الفتح معروف به حزب الانوار ، صلاة الفتح والمغرب، ادعیهٔ مختلف دیگر ووصیتی خطاب به مریدانش . (دائرة المعارف اسلامی، ج ٤) :

تمسك بحب الشاذلی فانه

له طرق التسلیك فی السر والجهر.

ابوالحسن السامی علی اهل عصره

کراماته جلت عن العد والحصر .



تمسك بحب الشاذلی فتلق ما

تروم وحقق ذا المناط و حصلا .

توسل به فی کل حال تریده

فما خاب من یأتی به متوسلا

(نقل از تاج‌العروس ذیل ش‌ذل) .

شاذلی . [ذ ی یا ی ی] (اِخ) . یاقوت بن عبدالله ملقب به تاج‌الدین ومکنی به ابوالحسن ازمشاهیر علمای اهل سنت است و کتابی بروش احیاء العلوم غزالی و کتابی دیگر نیز درشرح حال صوفیه تألیف کرده . (ریحانة الادب) .

شاذلیه . [ذ ی ی] (درافریقا بضم ذال تلفظ میشود) . (اِخ) وآن نام فرقه‌ای از صوفیه است . پیشوای این فرقه ابوالحسن علی‌بن عبدالله الشاذلی ملقب به تاج الدین و تقی‌الدین است . در برخی از ادعیهٔ منسوب بوی مراحل سلوك مرید مشروحاً بیان شده‌است . مصنف دراین آثار به تلقین اصول عالی اخلاقی توجه دارد واصولی را که در کتبی ازقبیل «احیاء علوم الدین» غزالی میتوان یافت تأیید میکند . اصول پنج گانهٔ طریقهٔ اوعبارتند از:

۱ - خوف ظاهری و باطنی .

۲ - پیروی ازسنت در گفتار و کردار .

۳ - عدم اعتنای بخلق چه در روزگار خوشی وچه بهنگام مخالفت ایام .

٤ - تسلیم و رضا در امور جزئی و کلی .

۵ - توکل درشادی ومحنت . بنظر نمیآید که شاذلی برای تأسیس طریقت جداگانه قصدونیت خاصی داشته‌است.وی ازمریدانش میخواست که درعین اشتغال بکارهای خود به عبادت پردازند . شواهدی وجود دارد که پیروان‌خویش را ازترك‌اشتغالات وامور عادی بازمیداشت .باسئوال‌وتکدی مخالفت میکرد واز قبول اعاناتی که حکومت وقت برای اعطای بهخانقاه فقرا اختصاص داده بود امتناع میورزید . مقصود نهائی‌شاذلی وصول بمقام فنا بود و روش اشتغال به اوراد واذکار را پیروی میکرد . وی ظاهراً برای هرمریدی بمقتضای حوائج تربیتی‌او تعلیماتی‌مخصوص میداشت واگرموئرمیدید بوی اجازه میداد نزد شیخ دیگری طی مراحل سلوك کند. به سنت سخت پایبند بود واگریکی ازمریدانش را الهامی مخالف و مباین سنت دست میداد آنرا باطل‌میشمرد . خصوصیات سه گانهٔ اهل این فرقه باینقرار بود :

۱ - شاذلیه در « لوح محفوظ» برگزیده شده‌اند وازازل به این فرقه تعلق‌یافته‌اند .

۲ - حال شوق درنزد آنان باقناعت همراه است یعنی بطور دائم از زندگی فعال عادی برکنارشان نمیدارد .

۳ - قطب درطی اعصار وقرون باید ازاین فرقه باشد .

ظاهراً نخستین ظهور این فرقه درتونس بوده‌است . معهذلك خلف شاذلی، ابوالعباس المرسی (متوفی بسال ۶۸۶)مدت ۳۶سال دراسکندریه بسر برد بی آنکه حاکم‌وقت را ببیند یا بنزد او کس فرستد و معروف است که وی هرگز سنگ روی سنگ نگذاشت یعنی بنائی نکرد .با اینهمه علی پاشا مبارك در کتاب خودموسوم به «خطط جدیده » از مسجدی در اسکندریه یاد میکند که بنام ابوالعباس المرسی بوده و بیشك بهمت مریدان او ساخته شده است همچنین ازمسجدی نام میبرد که باسم مرید ابوالعباس المرسی، یاقوت‌العرشی (متوفی-بسال ۷۰۷) بود . بازازمسجد دیگری‌نام میبرد باسم تاج‌الدین بن عطاءالاسکندری مؤلف لطائف (متوفی بسال ۷۰۹).مسجد اولی‌موسوم‌است‌به‌جامع‌وهدایای گرانبهایی بآن تقدیم شده‌است . همچنین علی پاشا از مسجدی‌درمصرنام میبرد که به‌این‌فرقه‌تعلق دارد واکنون مخروبه است .

دراواخر قرن نوزدهم‌زنی ازپیروان شاذلی درشام درراه ایجاد اخوت میان مسلمانان‌و مسیحیان ویهودیان کوشش داشت. گویند اهالی «مخا» واقع درجنوب عربستان‌شیخ‌الشاذلی را صاحب‌آن قریه و مبتکرترویج شرب قهوه که‌از محصولات عمدهٔ آن محل بوده است دانسته‌اند . لیکن تصور میرود که مالك‌مخا یکی از اخلاف شاذلی ،یعنی علی‌بن‌عمر القرشی بوده‌است . مرکزاصلی فرقهٔ شاذلیه‌درافریقیه ،مغرب،مصر و خصوصاً الجزیره وتونس بوده است . شاذلی البسهٔ فاخر میپوشید و عود هندی میسوزانید وعطر بکار میبرد . ازیکی‌ازپیروان او‌که بتقلید از شاذلی لباسهای گرانبها میپوشید

(۱) درریحانة الادب نیزاین‌قول نقل گردیده ومخابندری در کنار بحریمن شمرده شده است .

نقل است درجواب معترضین که شیوهٔ قدریه را برخ او کشیدند و گفتند که جز جامه‌های نخی و کم بها نمی‌پوشند ، گفت : لباس‌من لباس استغنای از دنیا و لباس آنان لباس احتیاج به‌دنیا است . همچنین دربارهٔ شاذلی آورده‌اندکه هرگز بقصد سلام و تعظیم بزرگان از جای بر نمی‌خاست . در قرن نوزدهم طریقهٔ شاذلی ببرکت مساعی محمدبن محمد بن احمد که در حدود سال ۱۸۲۰ میلادی در قبیلهٔ «غریب» متولد شده توسعه یافت . وی در موطن خود دو مسجد بنا نهاد . دریکی قرآن و فقه و در دیگری نحو ومنطق می‌آموخت.وی بسال ۱۸۶۰ بزیارت آرامگاه‌عبدالرحمن الثعالبی الشاذلی در الجزیره شتافت ومجذوب طریقهٔ شاذلی گردید . درسال ۱۸۶۵ دربقری زاویه‌ای تأسیس کرد . در سال ۱۸۶۶ شیخ فرقهٔ شاذلیه در الجزیرهٔ مرکزی شد و بسال ۱۸۸۳ وفات یافت . در این زمان دایرهٔ نفوذاوبه الجزیرهٔ غربی گسترش‌یافته بودو درنقاط‌متعددخلفائی‌داشت.امابس ازمرگش عده‌ای از این خلفا استقلال اختیار کردند وبدین‌لحاظ دوران وحدتی که بوجودآمده بود سپری گردید . در پایان قرن نوزدهم تعداد پیروان‌این‌فرقه درالجزیره وقسنطینه (کنستانتین) نزدیک ۱۵۰۰۰ تن بود و زوایای آن به یازده بالغ میشد . شمارهٔ فرقه‌هائی که ازشاذلیه جداشده‌اند به‌سیزده میرسد ودرمیان خود شاذلیه پیروان طریقهٔ شیخبه ، طیبه و درقاویه از سایر گروهها بیشتراست . شاذلی وجانشین او ابوالعباس المرسی درباب طریقهٔ شاذلیه‌تصنیفی ندارند لیکن شاگرد ابوالعباس المرسی ، یاقوت العرشی ظاهراً «مناقب» را تألیف نمود وتاج‌الدین الاسکندری شاگرد مشترک‌این دو،چندین تألیف کرد که‌ازجملهٔ آنها «لطائف المنن» و «مفتاح الفلاح ومصباح الارواح» رامیتوان نام برد که‌این اخیردرحاشیهٔ لطائف المنن الشعرانی درقاهره بطبع رسیده است . دیگر از مصنفین شاذلی، علی‌بن وفا‌شاعر متوفی بسال ۸۰۷ وپدرش محمدوفا‌مؤلف آثارودیوان اشعار عرفانی رامیتوان ذکر کرد. حاجی‌خلیفه نیز ازمنظومه‌ای موسوم به «حال السلوك» اثر ناصر الدین شاذلی نام‌میبرد . سیوطی نیز در «بغیة الوعاة» داودبن عمربن ابراهیم ازاهالی اسکندریه (متوفی بسال ۷۳۳) را از مصنفین پیرو شاذلی‌شمرده‌است.(ازدائرة‌المعارف‌اسلام).

شاذمانه. [نَ یانِ] (اِخ) قریه‌ای است در نیم‌فرسخی‌هرات.(ازانساب سمعانی).رجوع به شاذمانه شود .

شاذمانی. [یِ یایِ] (امنسوب) منسوب است به شاذمانه. رجوع به شاذمانه‌شود .

شاذمانی. [یِ یایِ] (اِخ) عبیدالله‌بن ابی‌احمد عاصم بن محمد الشاذمانی الحنیفی مکنی به ابوسعد . وی از ابوالحسن علی ابن الحسن الداودی حدیث شنیده است . وابوالقاسم‌هبةالله بن‌عبدالوارث‌الشیرازی‌از اوروایت کرده. اوپس‌ازسال‌چهارصدوهشتاد هجری در گذشت . (انساب‌سمعانی) .

شاذناق. [ذَ] (اِ) شذانق. رجوع به شذانق و نیز رجوع به دزی ج ۱ ص ۷۱۵ شود .

شاذنج. [ذَنَ] (اِمعرب) (۱) معرب شاذنه . شادنه. حجرالدم . صندل‌حدیدی . خماهن . عدسیه . حجر الطور.حجرهندی . بیدوند . معرب شاه‌دانه . (منتهی الارب) . رجوع به حجرالدم وشاذنج ونیزرجوع به دزی ج۱ص۷۱۵ شود .

شاذنه. [ذَ یَانِ] (اِ)سنگ‌طلائی‌رنگ مایل بسیاه و زود شکن است . انواع‌آن عدسی وکاورسی است .آنرا از طور سینا می‌آورند ودرترکیب برخی از ادویه بکار میرود . (فرهنگ شعوری) . و رجوع به شادنج وحجرالدم شود .

شاذویه. [یِ یایِ] یا [وَ] (اِخ) نامی از نامهای ایرانی . (یاد داشت مؤلف) . رجوع به شادویه شود .

شاذةالمؤذن. [ذَ ةُ لْ مُ ءَ ذْ ذِ] (اِخ)نام اذان گوی جامع‌مدینه . او را حدیثی است درصفت وستایش اذان گوی. (ذکراخبار اصبهان ، ج۱ص۳۴۵) .

شاذی. (اِخ) ابن ایوب بن‌مروان . جد اعلای صلاح الدین ایوبی رئیس طایفهٔ ایوبیان از طوایف کرد که بمناسبت مقاتله باعیسویان و مدافعه از عالم اسلام شهرتی جهانگیردارند. (از کردوپیوستگی نژادی‌و تاریخی‌او ، ص۱۹۵) . ورجوع به طبقات سلاطین اسلام شجرهٔ مقابل‌ص۶۸ وایوبیان و یوسف بن ایوب شاذی و صلاح الدین ایوبی‌شود .

شاذی. (اِخ) بونصر ... رجوع به‌شادی (بونصر) شود .

شاذی. (اِخ)یوسف‌ابن‌ایوب... سلطان صلاح‌الدین ایوبی. رجوع به صلاح الدین ایوبی ومنتهی الارب‌ذیل «ش‌ذو» وطبقات سلاطین اسلام شجرهٔ مقابل ص ۶۸ شود .

شاذیاخ. (اِخ) . شادیاخ. رجوع به شادیاخ شود.

شاذیاخی. [یِ یایِ] (امنسوب)منسوب است به‌شاذیاخ که در کنار دروازهٔ نیشابور است. (انساب‌سمعانی). ورجوع به شادیاخی شود .

شار. (اِ) شهر باشد وشارستان شهرستان را گویند . (فرهنگ جهانگیری) . بمعنی شهر باشد که‌عربان‌مدینه خوانند . (برهان قاطع) . شهر ومدینه . (غیاث) . || بنای بلندوبس عالی بود . (فرهنگ جهانگیری) . بنای بلند و عمارت عالی را گفته‌اند . (برهان قاطع) ، عمارت بلند . (غیاث) . || چادری باشد رنگین که بغایت تنک ونازك بود ، بیشترزنان‌لباس‌سازند و کرتهٔ فانوسی هم کنند و آنرا شاره نیز خوانند . (فرهنگ جهانگیری) . چادری باشد بغایت نازك ورنگین که بیشتر زنان از آن لباس کنند و جامهٔ فانوس سازند . (برهان قاطع) . جامهٔ باریك ورنگین که بهندی ساری گویند .(غیاث) :

براثر ایشان هزار کنیزك ترك آمد...وصد غلام هندو، صدکنیزك وآن‌صد غلام هندو بغایت نیکو رو وشارهای قیمتی پوشیده . (تاریخ بیهقی مصحح مرحوم ادیب ، ص ۴۲۴) .

غلامان تیغهای هندی داشتند هرچه خیاره تروکنیزکان شارهای باریك درسفطهای نیکوترازقصب . (تاریخ بیهقی ، مصحح مرحوم ادیب ص۴۲۴) .

یکی زر بفتش دهد خسروی
یکی‌شارها بافدش هندوی .
(گرشاسب نامه مصحح حبیب‌یغمائی‌ص۹) .

زربفت جامه گردهدت‌رنگین
باور مکن که‌پشم بود شارش.
ناصرخسرو .

خاره درتف اوچونارسبك
شوره برسنگ اوچوشارتنك .
سنائی . (نقل‌ازفرهنگ جهانگیری) .

ورجوع به شاره شود .

بدوصف بایستادندباخیلهای خویش‌وعلامتها با ایشان و شارهای آن دوصف از درباغ شادیاخ بدور جایی رسید. (تاریخ بیهقی- مصحح فیاض ، ص ۴۶) ورجوع به حاشیهٔ مصحح درهمین صفحه شود .

|| شارك . شارو . نام جانوری است که مانند طوطی سخنگوی شود و درد یارهند بسیار باشدوآنرا شارك‌وشارو نیز گویند . (فرهنگ جهانگیری) . نام جانوری‌است سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید . (برهان‌قاطع) . هزاردستان . (آنندراج - بنقل‌از اوبهی) . نام‌طایری که بهندی آنرا میناگویند. (غیاث). اسم‌سار است.(فهرست مخزن‌الادویه) . (یادداشت مؤلف) . طرقه . ورجوع به شارك‌وشارو شود . || شغال . (فرهنگ‌جهانگیری) . بمعنی‌شغال‌هم آمده است وآن‌جانوری باشد شبیه روباه (برهان قاطع) . شال، شغال راگویندوشارمبدل‌شال است . (آنندراج) . لغتی‌درشغال .(حاشیه برهان قاطع مصحح‌دکترمحمدمعین).(۲) ،

(۱) Hématite , Sanguine .

(۲) درلهجهٔ گیلکی شغال‌را «شال» گویند که «شار» بقول آنندراج مبدل‌آنست .

قمری که بگاه فرق نشناخت
از پهلوی شیر، سینهٔ شار
درشعر بفرتو بر آورد
ازشعلهٔ نار، دانهٔ نار.
عمادی شهریاری . (نقل از فرهنگ - جهانگیری) .

|| پادشاه حبشه [ظ : غرجه] بود . (لغت - فرس). نام پادشاه حبشه(۱) باشد . (اوبهی) . پادشاه غرجستان را نامند چنانکه پادشاه ترکستان راخان وپادشاه چین را فغفور و پادشاه ایران را کی وپادشاه روم را قیصر و پادشاه هندرا راجه وراناخوانند .(فرهنگ - جهانگیری) . پادشاه غرجستان را گویندهر کس باشد . چنانکه پادشاه روم راقیصر و پادشاه چین را فغفور وپادشاه ایران را شاه وترکستان راخان می گویند وبعضی گویند شارپادشاه حبشه (۱) باشد. (برهان قاطع). الشارهوالملک . (معجم البلدان ، ذیل غرشستان) . شارلقب مهتر ناحیت غرجستان است بخراسان که درقصبهٔ بشین(۲) نشیند . (ازحدودالعالم). پادشاهان غرشستان را در اصطلاح اهل آن بقعه شارخوانند چنانکه خان ترکان را. ورای هندوان را ، وقیصر رومیان را». (ترجمهٔ یمینی، نسخهٔ چاپی ص ۳۳۷). پادشاه غرجستان راشار خوانند . (مجمل - التواریخ والقصص) . شار، پادشاه غرجستان ، نزد اعراب معروف بود به ملک الغرجهٔ . (سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۴۴۲) (۳) وبااین تصریحات وشواهدی که ذیلا خواهد آمد مسلماً شارهمان لقب امیران غرجستان است :

عزیز وقیصر وفغفوررابمان که درست
نه شارماند نه‌شیر ج نه رای‌ماندنه‌رام.
روحانی . (نقل ازلغت فرس) .

استاده بدی ببامیان شیری
بنشسته بدی بغرجه‌درشاری .
ناصرخسرو .

شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش
خاک آن بقعه کندچون زرمشت افشارشار .
معزی . (نقل از جهانگیری) .

پست بارفعت توخانهٔ خان
تنگ با فسحت توشارع شار(۴).
قوامی گنجوی نقل از(فرهنگ سروری) .

|| بزرگ . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح - دکترمعین) ؛ شارمار، ماربزرگ .
||راه گشاده وفراخ باشد وآنراشاهراه نیز گویند . (فرهنگ جهانگیری) بمعنی شاه راه است که راه فراخ وگشاده باشد . (برهان - قاطع) .
|| بمعنی غل وغش آمده. (فرهنگ جهانگیری). غل وغشی را نیز گویند که درطلا و نقره و چیزهای دیگر کنند . (برهان قاطع) . آلودگی وآلایش وغل وغش. (ناظم الاطباء) :

کم بیش نباشد سخن حجت هرگز
زیرا سخنش پاکتراز زر عیاراست .
زرچون بمعیار آید کم بیش نگردد
کم بیش شود زری کان باغش وشار (۵) است.
ناصرخسرو نقل از(فرهنگ جهانگیری).

||فروریختن آب وشراب وامثال آن راخوانند مانندآبشار وسرشار. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) .
ریختن آب.(غیاث) جریان آب . (فرهنگ - شاهنامه). || گرداب. (فرهنگ شعوری) . (ناظم الاطباء).|| بمعنی رقص وسماع نیز بنظر آمده است.(برهان قاطع).||رقاص . (ناظم - الاطباء). || نوعی ازشمشاد که درجنگلهای کرانهٔ دریای مازندران موجوداست. (۶) (جنگل شناسی تألیف کریم ساعی ، ج ۱ ص ۱۷۵ وفهرست ج ۲ ص ۲۹). نامی است که درنور ومازندران به‌شمشاد دهند. (یادداشت - مؤلف). (درختان جنگلی ایران - ثابتی ص ۱۹۱) . نامی است که در «شیرگا» به کیش دهند ودراستارا شمشاد نامند و آن شمشاد اناریست. (یادداشت مؤلف).

شار. (اِخ) حصاریست از حصارهای یمن درمخلاف (روستای) جعفر. گویند ازامکنهٔ تهامه است. (معجم البلدان).

شار. [رِ ن] (ع اِ) شاری. مفرد شراة [شُ] (ازمنتهی الارب) وشراة فرقه‌ای از خوارج را نامند . وجه تسمیهٔ آن « شری زید اذا غضبه ولج » یا گفتهٔ آنان است باین شرح : انناشرینا أنفسنافی طاعة الله‌ای بعناها بالجنة حین فارقنا الائمة الجائرة. (ازمنتهی - الارب) و در اقرب الموارد وجه تسمیهٔ اخیر ازقول جوهری نقل شده است. رجوع به شاری - وشراة شود .

شارابونصر. [رِ اَ نَ] (اِخ) ابن محمد از پادشاهان غرشستان که در عهد سلطان محمود غزنوی ولایت آن ناحیت داشت تا پسرش محمد بحد مردی رسید و بر ملک مستولی شد، ابونصر منزوی گشت و ملک بدوباز گذاشت وبمطالعهٔ کتب ومجالست اهل ادب پرداخت . ابو علی بن سیمجورچون عصیان بر ملک نوح آغاز کرد خواست تا غرشستان را بتدبیر خویش گیرد و شار را بطاعت آرد، هردوشار (شارابونصر وپسرش محمدمعروف به‌شارشاه) دست ردبر روی مراد او بازنهادند واز جهت آل سامان که برطاعت ایشان نشوونما یافته بودند ودرحجررعایت ایشان روزگار گذاشته بخدمت دیگری تن درندادند و بوثوق حصانت قلاع و مناعت بقاع خویش جواب ابو علی باز دادند و ابوعلی ابوالقاسم فقیه را باجمعی ازارکان دعوت وابنای دولت بمحاصرهٔ ایشان فرستاد. آن لشکرسرهای بسیارچون برگ درخت فروریختند وخونهای چون سیل بروی زمین روان کردند و هردو شار را از مضیقی به مضیقی می‌تاختند تاایشان بقلعه‌ای دراقاصی ولایت خویش التجا ساختند... وابوالقاسم آن ولایت بگرفت وخزاین وودایع واسباب ایشان بدست آورد وجمله باقبض گرفت تا امیرناصرالدین بخراسان آمد وابوعلی دل مشغول شد . ابوالقاسم فقیه را بازخواند و هردوشار درزمرهٔ اعوان ناصرالدین بنصرت ملك نوح برخاستند وانتقام ازابوعلی بکشیدند واورا بکام خود بدیدند و باسر ولایت و مملکت خویش رسیدند وبرآن جمله درامن دلی روزگار گذاشتند تا در عهد سلطنت سلطان یمین الدوله وامین المله. عتبی آورده است که چون اصحاب اطراف حکم سلطان را انقیادنمودند... مرا برسالت ازبرای عقد بیعت پیش شارفرستادند وچون بدان جایگاه رسیدم باکرامی تمام تلقی کردند .. و در بلاد غرشستان سکه و خطبه بنام همایون سلطان درشهورسنهٔ تسع و ثمانین وثلث - مائه(۳۸۹) مطرز گردانیدند وبوقت حضور من نوشته های جماعتی که از ظاهر مرو هزیمت شده بودند برسید وهردوشار رابمدد خوانده ، شار ابونصر نوشته‌ها بمن فرستاد و رقعه‌ای بمن نوشت و التماس کرد تاآن ملطفات را بحضرت فرستم تا صدق او... محقق ومقرر گردد ... وبرعقب خبررسید که ایلك خان به بخارا آمد وملك بستد... وبر موجب التماس او آن ملطفات را بحضرت سلطان فرستادم وحال هردوشاردرخلوص اعتقاد باشباعی تمام انها کردم ، بموقع قبول افتاد ومکان ایشان ممهورشد ومتوقعات ایشان از حضرت بایجاب مقرون گشت وپسراوشاه شار بخدمت تخت سلطان آمد و مدتی عزیز و مکرم وملازم خدمت بود اماپس ازچندی کارش بعصیان کشید . سلطان ، امیر حاجب آلتونتاش و ارسلان جاذب را بمناهضت او فرستاد و ایشان روی بولایت اوآوردند و ابوالحسن منیعی که زعیم مرو بود باخویشتن بردند وبدان نواحی رفتند و

---

(۱) ظاهراً مصحف غرجه . (۲) بصورت « آبشین » « وافشین » نیز آمده‌است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۴۲ شود.

(۳) و برای اطلاع بیشتر از القاب قدیم پادشاهان ممالك ونواحی جهان رجوع شود به (الاثار الباقیه عن القرون الخالیه) ابوریحان بیرونی چاپ لایپزیك ص ۱۰۰ و ۱۰۱ .

(۴) درفرهنگ سروری این بیت شاهد «شار» بمعنی راه فراخ آمده ، بمعنی پادشاه غور نیزمفهوم گرفته شده است . لیکن بقرینهٔ خانهٔ «خان» ظاهراً «شار» بمعنی شاه غرجستان مراد است و شاید شاعر صنعت ایهام بکار برده وبهردومعنی نظر داشته است .

(۵) دردیوان ناصرخسرو (باغش وباراست) آمده . درآنندراج آمده : غش و بار را غش و شار خوانده غش و بارمعروف و مشهور واصل شعرنیزچنین است : کم بیش شودزری کان باغش وباراست .

(6) Buxus sempervirens .

آن نواحی بستدند و پدر بامان پناهید و زنهارطلبید ودرذمت عنایت ورعایت حاجب آلتونتاش گریخت و بشفاعت او بحضرت سلطان توسل ساخت اورا باکرام واحترام تمام بهرات آوردند ودرضمان امان گرفتند. پس ازچندی سلطان ضیاع واملاك ایشان بنواحی غرش از ایشان بخرید و بهای آن املاك نقد بدیشان تسلیم افتاد وشیخ الجلیل شمس الکفاة احمدبن حسن میمندی بمراعات جانب شار ابونصرقیام نمود واورا در کنف رعایت وحیاطت خویش میداشت تا بجوار رحمت الهی شد درشهورسنهٔ ست واربعمایه (٤٠٦). (ازترجمهٔ یمینی نسخهٔ چاپی صفحات ٣٣٧ تا٣٤٧) .

شارا پیس . (اِخ) پرستشی که بر اثر اتحاد مذهب یونانیان ومصریان قدیم بکمك یکی از کاهنان مصر معاصر بطلمیوس اول (٣٢٣-٢٧٣ق.م) بوجود آمد . (ازایران-باستان، ج١ص٧٥) .

شارات. (عِ اِ). ج ِ شارة. صُور. (اقرب-الموارد) رجوع بهشارة شود.

شارات. (اِ) (١) مأخوذاززبان اسپانیائی. سلسله جبال . رجوع به (ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون صفحات ١٢٥-١٢٦) و رجوع به اسپانی شود.

درالحلل السندسیه عده‌ای ازشاراتهای اسپانیا معرفی شده ازجمله :

شارات بانیه که شهر بزرگ بلطانیه یا برطانیه درمشرق آن واقع است ، شارات بارسیر که شهرالقصر در مغرب آن جای دارد، شارات برادس که راه‌آهن طرکونه لاردة از آن میگذرد، شارات سان‌برناردو، شارات غاتا، شارات غریدوس متصل به‌شارات غاتا وشارات استریلا، شارات فنفریا که‌آب قناة المعلقه از آن بدست میآید ، شارات مالاغون واقع در مشرق شهر « آبله » ، شارات مکناسة که رود «ابره» آنرا دور میزنده شارات مورینا که در جنوب بسیط میزیتا درشبه جزیرهٔ ایبری واقع است وبنا بتحقیق دانشمندان سرحد منطقهٔ زلزله‌خیز اسپانیا بشمار میرود ، شارات مولا که شهر « روطة » دربرابر آن‌واقع است ودراین‌شهر قلعه‌ای قدیمی از ابنیهٔ عرب وجود دارد ، شارات مونکایو که شهر « بُرجة » دربرابر آن جای دارد، شارات وادی الرمل عبارت ازسلسله تپه‌هایی (اهاضیب) که فاصل بین دو « قشتاله » وریگزارند. رجوع به‌الحلل-السندسیه شود .

شارات . (اِخ) یکی از اقالیم بیست و ششگانهٔ اندلس بنابتقسیم ادریسی . شهرهای طلبیرة، طلیطلة ، مجریط ، الفهمین،وادی-الحجارة، اقلیش، وبذة در آن واقعند.رجوع به (الحلل السندسیه ج١ ، صفحات ٤٠ و ٧٨)شود .

شارانت. (اِخ) (٢) نام یکی‌ازایالات غربی‌فرانسه که‌مرکز آن شهر آنگولم‌است. دارای ٣ آروندیسمان ، ٢٩ کانتن و ٤٢٦ کمون میباشد . ٣١٣٠٠٠ تن جمعیت دارد . رود شارانت از آن عبور و اراضی آنرا آبیاری میکند .

شارانت سفلی . [ِت سُ لا] (اِخ) (٣) نام یکی از ایالات غربی فرانسه که مرکز آن شهر لاروشل است . دارای ٤ آروندیسمان، ٤٠ کانتن و ٤٨٢ کمون میباشد . ٤١٧٨٠٠ تن جمعیت دارد. رود شارانت ازآن عبورمیکند.

شارانتون‌لوپون. [ُت ُل ُپ] (اِخ) (٤) مرکزکانتون سن (٥) ازآروندیسمان سو(٦) واقع درملتقای رودسن ورود مارن است . ٢٠٨٧٠ تن جمعیت دارد . راه‌آهن پاریس-لیون-ساحل‌مدیترانه‌از آن‌میگذرد.

شارب. [ِر] (ع نف) . آب نوشنده . (منتهی‌الارب) . آشامنده ج ، شرب [شَ] (منتهی‌الارب). ج ج،شروب. (منتهی‌الارب). || شرابخواره . (مهذب‌الاسماء). ج ، شرب [شَ](مهذب‌الاسماء). دراصطلاح‌فقهیون، آنکه‌مسکرمیآشامد،شارب‌الخمر،شرابخوار باده‌خوار: « واگرتوبه کنند زانی وشارب خمر...» (تفسیر ابوالفتوح، ج١ چاپ اول-ص٢٧٢) .

شارب. [ِر] (ع اِ). بروت . (السامی-فی‌الاسامی) (مهذب‌الاسماء).(دهار)(منتهی-الارب) . یکی ازدوبروت. بروت یك‌سوی لب زبرین . تثنیه، شاربان. (دهار).(اقرب-الموارد). وشاربین. رجوع‌به شاربین‌شود. || مازاد بروت که بر لب زبرین گذرد . آبخوری. پیش‌بروت. موی سبلت که ازدو جانب یامیان لب زبرین بروی دهان ریزد. (ازاقرب الموارد): ینبغی‌للمحتسب‌ان‌یکون مواظباً علی‌سنن رسول‌الله صلعم من قص-الشارب ونتف‌الابط وحلق‌العانة و تقلیم-الاظفار .

هر کس که شراب حسدوحقد تونوشد
ساقی دهدش مژده ببر کندن شارب .
سوزنی.

شارب مکرود،شارب بریده. (منتهی‌الارب). ||شارب گرفتن، ساده کردن‌بروت، احفاء . (تاج‌المصادربیهقی) . نیك بریدن بروت . (منتهی‌الارب ذیل ح ف و).

|| سبلت. (السامی فی‌الاسامی) . (منتهی-الارب) . تمام سبلت‌راشارب گویند وباین اعتبار تثنیه ندارد بلکه‌باعتبار اطراف واجزایش جمع بسته میشود . (اقرب‌الموارد) . ج ، شوارب. (منتهی‌الارب - اقرب‌الموارد) .

|| واحد شاربین [ِر َب] وآن دو کنارهٔ بیرون ایستاده در زیر دستهٔ شمشیر است . (اقرب‌الموارد). (مهذب‌الاسماء). رجوع به شاربان شود .

|| (اِ امص) سستی و ناتوانی جانور . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

شاربا. [ ] (اِخ). بسریانی‌ابریشم است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

شاربان. [ِر] (اِمثنی). دو کنارهٔ بیرون ایستاده درزیردستهٔ شمشیر.(مهذب‌الاسماء). دو آهن دراز بلند مابین قبضهٔ شمشیر . (منتهی‌الارب)، واحدآن شارب . (مهذب-الاسماء) . رجوع به شارب شود .

شاربة. [ِر َب] (ع‌ن‌ف). تأنیث شارب، آشامنده . ج ، شاربات وشوارب. (اقرب-الموارد) .

شاربة. [ِر َب] (ع اِجمع) . گروهی که بر کنارهٔ جوی سکونت دارند و منسوب بآنند که‌آب ازوی‌خورند. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

شاربی. [ِر ی یای‌ی] (اِ منسوب) . منسوب است‌بشارب(نوشنده)،ودربغداد سقا راشارب گویند واین غلط مصطلح‌است چه شارب نوشنده‌است نه‌نوشاننده. (ازانساب-سمعانی) .

شاربی. [ِر ی‌یا ی ی] (اِخ) احمدبن محمدبن بشربن علی‌بن محمدبن جعفرمکنی به ابوبکرمعروف به‌ابن‌الشارب بغدادی.وی ازابوبکرالباغندی حدیث شنیده و ابوبکر البرقانی از وی روایت حدیث کرده است . (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب).

شاربین. [ِر َب] (اِ مثنی). تثنیهٔ‌شارب. دوبروت: « گفتم‌اولحیه‌ای داشت ازحلوای پشمك که دست و شانهٔ لحم و چرب وسرخ درآن کم بود ، گفتند محاسن یقهٔ سمور و شاربین قندس تراچه شده‌است. » (دیوان-البسهٔ مولانانظام قاری، ص١٣٢) . رجوع به شارب شود.

شاربین. [ِر] ج ِ شارب . رجوع‌بشارب شود .

شاربین . (اِ) درخت سدر معمولی . قادرس.(ابن‌البیطار). || میوهٔ آن.رجوع‌به شربین و رجوع به دزی ج ١ ص ٧١٥ و قادرس وابن‌البیطار ذیل‌شربین شود .

شارپانتیه. [ِی] (اِخ) (گوستاو) (٧) آهنگساز فرانسوی که بسال ١٨٦٠ در قصبهٔ دیوز (٨) تولد وبسال ١٩٥٦ وفات

---

(١) .Sierra این کلمه بزبان اسپانیائی بمعنی ارّه است و بسلسله جبال نیز اطلاق میشود معرب آن « شارات » یا « شرایا » Sierra nevade = جبال (شارات) . شلیرالثلج. (الحلل السندسیه،ص٢٧) .

(٢) Charente . (٣) Charente -Inférieure . (٤) Charenton_le-Pont . (٥) Seine . (٦) Sceaux. (٧) Charpentier (Gustave) . (٨) Dieuze.

یافت. وی مصنف درام ؛نائی بنام لوئیز(۱) وسوئیت آن موسوم به‌ژولین(۲) وسوئیتهای ارکستر معروف به تأثرات ایتالیا (۳) میباشد.

شارپانتیه. [ِی] (اِخ) (مارك - آنتوان) (٤) آهنگساز فرانسوی که بسال ۱٦۳٤ در شهر پاریس متولدو بسال ۱۷۰٤ وفات یافت. وی شاگرد کاریسیمی (٥) ودر سبك پیرو آهنگسازان ایتالیایی و رقیب لولی (٦) استاد موسیقی کلیسای کوچك ژزوئیت ها وسنت شاپل (۷) بودوازوی آثاری ازنوع موسیقی مذهبی ویك اپرا موسوم به‌مده (۸) بجامانده‌است.

شارت دلاکنتری. [ِر دُ ك] (اِخ) (فرانسوا - آتاناز) (۹) فرمانده فرانسوی ازمردم شهرستان وانده (۱۰) .وی بسال ۱۷٦۳ متولد وبسال ۱۷۹٦ درنانت (۱۱) تیرباران شد.

شارتر. (اِخ) (۱۲) مرکز شهرستان اور-ئه-لوار (۱۳) واقع درساحل رود اور (۱٤) در ۹٦ هزار گزی جنوب باختری شهر پاریس. جمعیت آن ۲۸۷۰۰ تن، و آن اسقف نشین ودارای کلیسای اعظمی متعلق بقرون دوازدهم و سیزدهم و دخمهٔ اموات کلیسا متعلق بقرن یازدهم‌است وبدانجا پنجره‌هایی باجامهای رنگین نقش و نگاری ودرهای قدی منبت کاری شده متعلق بقرون دوازدهم وسیزدهم باشد. محصول عمدهٔ آن غلات و نانهای پیراشکی آن معروف است. دارای کارخانه‌های ذوب فلز، تسمه سازی و تخته - بری میباشد.

شارتروز دوپادی . [ُر دُ] (ِاخ) (لا) (۱٥) صومعهٔ مشهور ایتالیا که بوسیله ژان - گالئاویسکنتی (۱٦) درسال ۱۳۹٦ تأسیس گردید و وی متخصص عالیمقدار معماری سبك دورهٔ رنسانس بشمارمیرود.

شارت‌وشورت . [ُت] (ازاتباع) . اشتلم.لاف و گزاف. هارت‌وهورت . دعاوی باطل . (یادداشت مؤلف) ورجوع به‌شات و شوت شود.

شارت وشورت کردن. [ُت كَ دَ] (مص مرکب) . داد وفریاد راه انداختن . اشتلم وهارت وهورت کردن . لاف زدن . رجوع به شات و شوت کردن شود .

شارتیه . [ِی] (اِخ) (آلن) (۱۷) نویسنده وشاعرفرانسوی متولد درشهر بایو (۱۸) (۱۳۸٥ - ۱٤۳۳ م.) . دبیرشارل ششم‌وهفتم. نگارشهای سیاسی او« گفتگوی چهارتنه ؛عنه آمیز» (۱۹) برای مقاصد سلطنتی سودمندافتاد. اشعارش ازنظر شکل - زنده وبی‌تکلف، ممتازاست .

شارج. [رَ] (اِخ) نام جزیره‌ای در خلیج ایران . (ناظم‌الاطباء) . ظاهراً همان شارجه است. رجوع بشارجه شود.

شارجه. [جَ] (ِاخ) شارقه، بندریست دریکی ازشیخ‌نشین‌های خلیج‌فارس، بعمان. نزدیك دومیل ازشرق به‌غرب امتداددارد. بیشترین عرض آن در سمت مغرب و کوتاه ترینش درسمت مشرق است. سبب بنای آن باین شکل آنست که اکثر مردم شهر از دریا نوردان وصاحبان سفائن بودند و برتر میشمردند که خانه‌های خود را در نزدیکی ساحل بسازند . سکنهٔ آن به نزدیك هفت‌هزار تن‌میرسید که به‌قبیله‌های :المزاریع نعیم، شوامس، المدامغة،السودان ،بنی‌یاس، بنی مرة وآل علی منسوبند . پیش‌از آنکه « دبی » جای شارقه را بگیرد این شهر بزرگترین مرکز تجاری درساحل بود و انتظار میرود که پس‌از ایجاد بندر کوچکی در« اللیه» مقابل‌شارقه نهضت تجاری نضج گیرد . بندر شارقه برای تخلیهٔ کالاها از کشتیهای بزرگی که‌نمیتوانند بساحل نزدیك شوند مساعد است . در مغرب شهر کارخانهٔ تهیهٔ رشته های سیم برای تزیین لباسهای زنان وجود دارد و آن کارخانه را را - التله یا البدحة - مینامند و گفته‌اند که درداخل عمان خاصه درجبل‌الاخضر معدن طلا یافته میشود . معادن مس نیز در عمان موجود است و بطرز منظمی بهره برداری میشود. ارزیز هم دررأس الحد وجوددارد معادن نمك نیزبکثرت موجود است لیکن مصرف محلی دارد .

قصور شیوخ عبارتند از حصنهایی بلند که برجهایی گرداگرد آنهارافرا گرفته‌وداخل آنها صورت منظمی دارد و توپهایی که ازترکان و پرتغالیان بغنیمت گرفته شده اند پیوسته درجلوی قلعه‌ها برپاست وبعضی از آنها دارای نامهایی خاص میباشند و توپ موجود در شارقه بسبب زیادی جنبش آن (الرقاص) نام دارد وتوپ دیگری درعمان هست که به- المغایری - یا وحشی موسوم است. ودرشارقه یك بیمارستان برای مردان در(دبی)وجوددارد. آب اهالی شهر ازچاههای نزدیك تأمین میشود وآب رابرپشت چهار پایان حمل و بین خانه‌ها تقسیم می کنند . سبزیجات فراوان وانواع میوه‌ها وبخصوص مانگو بوفور درآن یافت میشود .

توابع شارقه عبارتنداز : ۱ - «الذید» که منطقه‌ای است دارای درختان و کشتهای فراوان . ۲ - «وادی القور» و آن تقریباً تنها راه بین شرق و غرب‌است ، از کوهها میگذرد و آن راه‌دشواری‌است پرازسنگ وپیچ وخم، ودر آن دورودخانهٔ کوچك‌جریان دارد که گرد آنها درختان خرماکاشته میشود . ۳ - « بلدة کلبا» که سکنهٔ آن بحدود دوهزار نفرمیرسد وازراه صیدماهی و کشاورزی امرارمعاش میکنند .

خور فکان : شهری است منظم و دارای موقعیتی خوب، از این جهت که کوههای ممتد بسوی دریا آنرا از دو جانب دربر گرفته‌اند و با بازوان سنگی خود بندری طبیعی بوجود آورده‌اند . نهضت تجاری و کشاورزی آن قوتی ندارد . سکنهٔ آن بحدود ۲۰۰۰ تن میرسد که ازراه‌صیدماهی و کشاورزی وبازرگانی امرارمعاش‌می کنند.

جزیرهٔ بوموسی؛ جزیره‌ای‌است صخره‌ای‌و آن عبارتست از ارتفاع سنگی مخروطی که بلندی آن درجاهای مختلف از ٥۰۰ تا ٦۰۰ پا تغییر میکند. آتش فشانی‌ودارای سنگهایی از نوع آن است . بقیهٔ جزیره از ارتفاعات و دره‌هایی پوشیده شده از حشیش تشکیل میشود وطول‌این قسمت ٥ هزارگز است وعرض آن بین ۲ تا ۳ هزار گز است .

جزیرهٔ بونعیرنیز از توابع‌شارقةاست .خاك سرخ ونمك درآین‌جزیره‌استخراج‌میشود . درآمد شارقة از گمرکات وصید مرواریدو صید ماهی‌وعایدات پالایشگاه شرکت‌نفت وفرودگاه و شرکت استخراج خاك سرخ تأمین میشود .

شارح . [ِر] (ع‌ِنف) روشن کننده . (دهار). بیان کننده.(منتهی‌الارب).(اقرب-الموارد) .مبین. مفسر . آنکه شرح کند . مقابل ماتن .ج ، شارحین ،شراح [ش ُرر] || نگاهبان زراعت از پرندگان . (منتهی-الارب) . حافظ . (اقرب الموارد) و آن در کلام مردم یمن نگاهبان کشت بود از مرغان وغیرآن. (ازتاج‌العروس)؛

وماشاکر الا عصافیر قریة
یقوم‌الیهاشارحٌ فیطیرها.

نقل از (اقرب‌الموارد) .

|| القول الشارح در نزد منطقیان آنست که معنی اسم را درلغت یاذات مسمی‌را در حقیقت بیان کند . (ازاقرب‌الموارد) .

شارخ. [ِر](ع‌ِا)نوجوان (تاج‌العروس) . جوان . (مهذب الاسماء) . مرد جوان .

---

(۱) Louise . (۲) Julien . (۳) Impressionsd ' Italie . (٤) Charpentier (Marc - Antoine) .
(٥) Carissimi . (٦) Lulli . (۷) Sainte - Chapelle . (۸) Médeé .
(۹)Charette de la Contrie. (François - Athanase) . (۱۰) Vendée . (۱۱) Nantes . (۱۲) Chartres .
(۱۳) Eure - et - Loire. (۱٤)Eure . (۱٥) Chartreuse de Pavie (la). (۱٦) Jean - Galéas Visconti.
(۱۷) Chartier (Alain) . (۱۸) Bayeux . (۱۹) Le Quadrilogue invectif .

(اقرب الموارد). ج، شرخ [شَ] (اقرب‌الموارد).

شارخت. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است از ولایت زیر کوه از بلاد قهستان. رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۱۴۵ ومجالس‌النفایس، ص ۹۹ شود.

شارد. [رِ] (ع‌نف) استر رمنده. (دهار). رمنده. (منتهی الارب). رموک. گریزنده. نفور. چموش. شموس. جموح (منتهی الارب) فرار. هارب. ج، شرد [شُ رَ] (اقرب‌الموارد).

عصمت یانار کونی باردا
لاتکون النار حرّاً شاردا.
مثنوی.

شارد. [رِ] (ص مأخوذ از تازی). مجازاً بمعنی پریشان. (غیاث اللغات). سر گردان. یاوه. گریخته. (یادداشت مؤلف).

شارد. [رَ] (اِخ) یاشارز (۱). نام بتخانه ای است در کشمیر. رجوع به (تحقیق ماللهند ص ۵۶ و ص ۵۷) شود.

شاردن. [رَ دَ] (اِخ) (ژان) (۲) سیاح فرانسوی که بسال ۱۶۴۳ در شهر پاریس متولد و بسال ۱۷۱۳ در شهر لندن وفات یافت. در فاصلهٔ سالهای ۱۶۶۴-۱۶۷۷ دوبار بایران مسافرت کرده هربارشش سال توقف نمود. وی مصنف سفرنامه‌ای است بنام «سفر به ایران و هند شرقی» (۳) این سیاحت‌نامه رالان گلس استاد دانشمند درده‌مجلد بسال ۱۸۱۱ در شهر پاریس منتشر ساخت. شاردن صورت کتیبه‌ای از کتیبه‌های تخت جمشید را در سفر نامهٔ خود گنجانیده است. در اثر وی اطلاعات جالبی دربارهٔ صفویه وجود دارد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۴۳-۴۴ و تاریخ ادبیات ایران تألیف پروفسورادواردبراون ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی ص ۹۳ و سبک‌شناسی تألیف مرحوم ملک الشعرای بهار ج ۱ ص ۱۷۰ شود. سفر نامهٔ شاردن اخیراً به فارسی بر گردانیده شده است و در طهران بچاپ میرسد.

شاردن. [رَ دَ] (اِخ) (۴) (ژان باتیست سیمئون) نقاش فرانسوی متولد در شهر پاریس (۱۶۹۹-۱۷۷۹) از نخستین نقاشان قرن ۱۸ فرانسه بشمار است. ازوی آثاری از نوع طبیعت بیجان، صورت سازی، نقاشیهای بامداد رنگی ومجلس سازی هائی از نوع «دعای آمرزش پیش از غذا» (۵) بجا مانده‌است.

شاردة. [رِ دَ] (ع‌نف) تأنیث شارد. رمنده. رموک. حوشی. وحشیه، ج، شوارد. رجوع به‌شارد شود. ||سائره: قافیهٌ شاردة، بمعنی قصیدهٔ سائره در بلاد ومراد از قافیه در اینجا قصیده است باعتبار تسمیهٔ کل بنام جزء. ج، شوارد وشرد [شُ رُ رَ] (اقرب‌الموارد). || نادر و غریب؛ شواردالغة در نزد عرب زبانان بمعنی غرائب ونوادرلغات است. (ازاقرب الموارد).

شارده. [دَ] (اِخ) نام جزیره ای است از جزایر دریای روم. (فرهنگ جهانگیری). (برهان قاطع). نام جزیره‌ای به‌بحرالروم درانتهای شرقی دریای اسپانیا نزدیک جزیره یابسه (۶) (یادداشت مؤلف) جزیره‌ای از مجمع الجزایر بالئار دارای ۲۲۵۰ تن سکنه.

شاردین. [ ] (اِخ) قریه‌ای است درسه فرسنگ ونیمی شمال رام هرمز. (فارسنامهٔ ناصری).

شارراس. (اِخ) (ژان باتیست آدولف) (۷) سرهنگ فرانسوی متولد در قصبهٔ فالسبورگ (۱۸۶۵-۱۸۱۰). وی در سال ۱۸۴۸ وزیر جنگ بود وبسال ۱۸۵۲ تبعید شد.

شارّن. [رُ] (اِخ) (پیر) (۸) دانشمند علم الاخلاق فرانسوی، متولد درشهر پاریس (۱۵۴۱-۱۶۰۳). وی وکیل دعاوی و عضو کانون وکلا بود. در اثر خود موسوم به «رسالهٔ عقل» (۹) تتبعات مونتنی را بوجه ناهنجاری اقتباس نموده است.

شارژه دافر. [ژِ ف] (اِ) (۱۰) لغت فرانسوی متداول درزبان فارسی که معادل آنرا کاردار گرفته‌اند. درتداول فارسی زبانان این کلمه شارژدافر است و نیز در برخی از کتب بصورت اخیر ضبط گردیده. رجوع به‌کاردار شود.

شارسان. (اِ) مخفف شارستان. شهرستان. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج):

بر آورد بر مایه ده شارسان
شدآن شارسانها کنون خارسان.
فردوسی.

ز داد و دهش وزخرید و فروخت
تو گفتی همی شارسان برفروخت.
فردوسی.

پس پیش مشنوآن سخن باطل کسی
کزشارسان علم سوی روستاشدست.
ناصرخسرو.

درمدینه علم ایزد جغدکان را جای نیست
جغدکان ازشارسانها قصدزی ویران کنند.
ناصرخسرو.

ورجوع به‌شارستان شود.

|| کوشک و عمارتی را گویند که برچهار سوی آن بساتین باشد. (از انجمن آرای ناصری). (آنندراج). ورجوع به‌شارستان شود.

شارسان. (اِخ) نام کتابی است ازفرزانه بهرام بن فرهاد پارسی که موسوم است به‌چهار چمن. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج). و رجوع به‌شارستان و شارستان چهارچمن شود.

شارسان. (اِخ) باغی بزرگ در دو منزلی اورگنج بخوارزم دیده شده بدین نام یعنی چار چمن که از هر خیابانی که میرفتی بحوضی رسیدی و باز چهار خیابان دیگر و بدین صورت تاآخر. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج). ورجوع به‌چارچمن شود.

شارستان. [رِ] (اِ) نام کتابی است از تصنیفات فرزانه بهرام که یکی از حکمای عجم است. (برهان قاطع) ورجوع بشارسان وشارستان چهارچمن شود.

شارستان. [رِ] (اِ) شهرستان. شهر. (برهان قاطع). شارسان. (فرهنگ جهانگیری). مدینه. (مهذب الاسماء). شارستان خود شهرست که غالباً بر گرد قهندزی واقع میشده وسوری بر گرد اوست وآنچه بیرون ازاین سور باشد آنرا ربض خوانند. (تاریخ سیستان مصحح مرحوم ملک الشعرای بهار حاشیهٔ ص ۱۱).

فرمودش تا برچهارصد شارستان بناء خانه‌ها سازند مرغله‌راوسلاح را. (ترجمهٔ تاریخ طبری). ایشان بدان شارستان اندررفتند. (ترجمهٔ تفسیرطبری).

همی بنالد گفتی زمین ورنجه شود
زپاره پارهٔ آن بیکناره شارستان (۱۱)
عنصری نقل از (سروری).

گشاده شاه جهان پیش او به‌تیغ وبه‌تیر
هزارقلعهٔ صعب وهزار شارستان.
فرخی.

هرسرایی کان نکوتر بودوزان خوشتر نبود
همچو شارستان لوط از جورشد زیرو زبر.
فرخی.

بنده یکتکین حاجب باخیل خویش و پانصد سوار خیاره دربای قلعه‌است درشارستان

---

(۱) Sârada (سانسکریت). (۲) Chardin (Jean). (۳) Voyage en Perse et aux Indes Orientales.
(۴) Chardin (Jean – Baptiste - Siméon). (۵) Bénédicité. (۶) Ivize(Ibiza).
(۷) Charras (Jean-Baptiste – Adolphe). (۸) Charron (Pierre). (۹) Traité de la Sagesse.
(۱۰) Chargé d' affaires.

(۱۱) درفرهنگ سروری شاهد برای‌معنی قلعه وحصار آمده و باتوجه به‌وضع وهیئت شهرهادرقرون سالفه اصولا تشخیص وتمیزکامل معانی «شارستان» درشواهد مختلف دشوار است زیرا در اصل مصادیق آنهایکدیگر شبیه بوده‌اند وچندان تفاوتی باهم نداشته‌اند.

تلیل فرود آمده نگاهداشت قلعه‌را. (تاریخ بیهقی مصحح مرحوم ادیب ص ٤) . خانه بکوی سیمگران داشت درشارستان بلخ . (ایضاً تاریخ بیهقی ص۱٤۲) این شارستان و قلعت غزنین عمرو برادر یعقوب آبادان کرد. (تاریخ بیهقی مصحح مرحوم ادیب، ص ۲۶۲) . چون سپری شد امیر برخاست وبرنشست وبپای شارستان فرورفت باغلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ . (ایضاً، ص۲۹۳). ماچون نمازبکردیم از آنجانب شارستان بباغ بیازرویم. (ایضاً، ص۲۹۲). خلیفهٔ شهررا فرمود داری زدند بر کران مصلی بلخ فرود شارستان وخلق روی آنجا نهادند . (ایضاً بیهقی ص۱۸۳) .

لوط را دیدم درمانده بشارستانی
چون دعا کردنگون گشت همه‌شارستان

جوهری نقل از (تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکترصفا ج۲ص۴٤۳) .

گربشارستان علم اندربگیری خانه‌ای
روزخویش امروزوفردافرخ ومیمون کنی.

ناصرخسرو.

و از آنجا روی ببلخ آوردند وعمرولیث شارستان حصاربگرفت وخودپیش شارستان سپاه فرودآورد . (تاریخ بخارای نرشخی، ص۱۰۵). میان حصاروشارستان، مسجدجامع بنا کردند اندر سال صدوپنجاه وچهار اندر مسجد جامع نمازآدینه گزاردند . (تاریخ بخارا). دروی مسجد جامع است وشارستانی عظیم داردو در ایام قدیم آنجا بازار بوده است . (تاریخ بخارا ص۱۳).

واما آنچه درذات سیستان موجوداست که‌در سایر شهرهانیست، اول آنست که شارستان بزرگ حصین دارد که خود چند شهری باشد ازدیگرشهرها . (تاریخ سیستان، ص ۱۱) . حسین دانست و مردمان شارستان، که باوی طاقت نداریم ، صلح پیش گرفت. (تاریخ سیستان ، ص۳۳۹).

چگونه ماند حال من بحال آن روباه و کفشگر واهل شارستان . (سندبادنامه، چاپ استانبول ص ۳۲۵) . شبی بیامد و نزد رخنهٔ شارستان مترصد بنشست . (سندباد نامه، ص۳۲۶). روباه باخود گفت این ساعت درهای شارستان بسته‌است ورخنه استوار، اگرحرکتی کنم سگان آگه‌شوند. (سندباد-نامه، ص۳۲۸) .

باچنین اسبی و تیغی قلعهٔ دشمن شده
همچوشارستان لوط از کوششت زیروزبر.

سنائی.

احمد مختار مکی بود شارستان علم
چون درمحکم بر آن بنیادشارستان علی.

سوزنی.

|| شارستان کردن،شهرساختن ، شهر کردن تمدین . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادراللغه. زوزنی).

|| قلعه و حصار . (فرهنگ سروری) .

|| کوشك و عمارتی که اطرافش بساتین باشد. (برهان قاطع) . قبهٔ بزرگ که بر اطرافش بساتین باشد . (فرهنگ - سروری):

خوازه برخوازه وقبه برقبه بود تا شارستان مسجد آدینه که رسول‌را جای آنجا ساخته بودند . (تاریخ بیهقی مصحح دکترفیاض- ص ٤٥) (۱)

|| جاییکه گذرگاه آب باشد بقیاس شار بمعنی ریختن آب. (ازغیاث).

|| گذرگاه مردم بقیاس شار بمعنای راه فراخ. (ازغیاث). جاده‌ای که بشهر پیوسته باشد. (غیاث) .

شارستان . [رَ] (اِخ) نام دیگرشهر رویان کرسی منطقهٔ کوهستانی طبرستان بقول ابوالفدا . رجوع به (سر زمینهای خلافت شرقی ، ص ۳۹۹) ورویان شود .

شارستان چهارچمن . [رِ نِ چَ چَ - مَ] (اِخ) نام کتابی ازتصنیفات بهرام‌بن فرهادبن اسفندیار پارسی معروف به‌فرزانه بهرام که گویا در حدود ۱۰۳٤ هجری قمری میزیست . کهن‌ترین کتابی است که ازدساتیر نام میبرد. ظاهراً نویسنده دراین کتاب خواسته است میان اسلام و مزدیسنا سازش دهد. رویهمرفته کتاب شگفت‌آمیزی است . (ازفرهنگ ایران باستان، تألیف- پورداود، ص۲۷-۲۸).

شارستان رویین . [رِ نِ] (اِخ) . نام شهری افسانهٔ آنرا مدینةالصفرخوانند. صاحب مجمل التواریخ در بارهٔ این شهر موهوم آرد :

« جماعتی گویند اسکندر کرده‌است امادر سیرآنست که سلیمان علیه‌السلام کرده‌است، و درروزگار عبدالملك مروان ظاهر گشت وسبب آن بود که چون عبدالملك بخلافت بنشست در خزینه کتابی یافت حکایت آن شهرستان در آنجا نوشته ، و عجایب آن حکایت کرده و گفته که در آن جایگه کیمیاست،وخزاین و کتب سلیمان علیه‌السلام ویکی ازفرزندان سلیمان علیه‌السلام آنجا نهاده‌است، ودرآخرمغرب است،پس عبدالملك مروان را این هوس افتاد. وزیرخویش را باچهارهزارسوارویکساله برگ راه راست بکرد، و پیش ملك حمیر فرستاد که گفتند که اگر کسی ازین شهرستان آگهی دارد الا ملك حمیر نباشد» (مجمل التواریخ - والقصص، ص۵۰۱) .

«... بعد از آن ملك حمیر گفت ایهاالوزیر این ساعت مرا باجماعتی پیران این ولایت باتو بباید آمدن بطلب شهرستان رویین...» (مجمل التواریخ ص۵۰۷). «... وآن کیمیا و بعضی جواهر بدست وزیر به عبدالملك فرستادند، واصل مال عبدالملك ازآن کیمیا بود.» (مجمل التواریخ ص۵۱۱) .

شارستان رویین [رِ نِ] (اِخ). بیکند. بیکندرا درقدیم شارستان رویین میخواندند ازاستواری بسیار. (احوال واشعاررودکی، ج۱ص۲٤۸). رجوع به‌بیکند وتاریخ بخارا ص ۲۲ شود .

شارستان رویین . [رِ نِ] (اِخ) یکی از نامهای شهربخارا بنابقول مؤلف تاریخ بخارا مدینةالصفریه یاشارستان رویین بوده‌است. رجوع به‌تاریخ بخارا، ص۲۶ و احوال واشعاررودکی، ج ۱ص۷۵ و۲٤۸ شود .

شارستان‌زرین . [رِنِ زَ] (اِخ) نام شهری افسانهٔ که تاویل پسرقابیل درولایت زنگستان بنا کرد. دیوار آن ازآهن، دوازده فرسنگ اندر دوازده فرسنگ و بالای دیوار هشتاد گز وده گزسطبری ... ابلیس ایشان را رهنمونی کرد بر معادن‌جواهراز زمرد ویاقوت ومروارید ولعل وفیروزه تا آن‌شهرستان زرین را جمله بجواهرمرصع کردند ودرآن جایگاه کوشکهاو خانه‌ها ساختند جمله‌اززروجواهر وچندانی جواهر بر دیوار شهرستان زرین بکار بردندکه چشم از دیدار و شعاع آن خیره می‌شد و ابلیس ایشان‌را گمراه بکردتاهمه بت پرست شدند وایزد تعالی‌هم‌ازمیان ایشان بدیشان پیغامبران فرستاد وایشان آن پیغامبران‌را همه هلاك می کردند تا خدای تعالی برایشان خشم گرفت ودر شب‌ازآسمان آتشی بفرستاد چنانکه همه رابسوخت وهیچ خلق ازایشان نماند ، ومدت هزارسال آن‌شهرستان وباغها و نزهتگاهها معطل مانده بود تا بعدهزار سال فتوحی پادشاه مصر پس‌ازگذشتن از هفت‌خوان بشهرستان زرین رسید وبحیلت در آن باز کردند و درآن جایگاه آرام گرفتند ... بعد از آن چون هفت سال بر آمد روزی گردی برآمدولشکری دیدند با ملکی نام‌او غاویل و از شهرستان جابلقا همی آمد بطلب شهرستان زرین وسرانجام شاه جابلقا کشته ولشکرش‌هزیمت شدوشش بار هزارهزارمرد بافتوحی جمع شدند ، و فتوحی بفرمود تازمین‌ها راغله بکشتند وبا سرعمارت شدند تاروزی فتوحی بشکاررفته بود ... بکنارآب سنگی‌دید همچون دکانی پنج فرسنگ در پنج فرسنگ ، ملك را آنموضع خوش آمد، گفت‌ما را برین‌سرسنگ شهری باید کرد که زرو جواهر در میان مردمان بکارآید . ما را بهتر آیدکه این شهرستان زرین بکنیم واین‌جایگاه شهری کنیم . (ازمجمل التواریخ والقصص صفحات ٤۹۸ - ۵۰۰) .

---

(۱) دراین‌شاهد از شارستان معنی محله یاقسمتی ازشهریاعمارت و بنابرمیآید .

شارستانی. [رِ] (اِ) منسوب به شارستان || جامه‌ای بوده که از آن دستارمی کرده‌اند و احتمال میرود که شارهٔ متداول هندوستان مخفف همین کلمه باشد. (یادداشت مؤلف).

شارشاه. (اِخ) محمدبن شار ابونصر بن محمد معروف به شارشاه از پادشاهان غرشستان در عهد سلطان محمود غزنوی و این شارشاه چون بعرصه رسید پدر وی شار ابونصرملك بوی بازگذارد. چون برطاعت آل‌سامان نشوونما یافته و درحجر رعایت‌ایشان روزگار گذاشته بود دربرابر ابوعلی بن سیمجور که عصیان برملك نوح آغاز کرده بود سر فرو نیاورد و ابوعلی ابوالقاسم‌فقیه را بمحاصرهٔ قلاع غرشستان فرستاد و ابوالقاسم آن ولایت بگرفت تا امیر ناصرالدین بخراسان‌آمد وشارشاه و پدرش‌شار ابونصر بنصرت‌ملك‌نوح برخاستند وانتقام از ابوعلی بکشیدند وباسرولایت و مملکت خویش رسیدند تادر عهد سلطنت سلطان‌یمین‌الدوله‌شارشاه بخدمت‌تخت‌سلطان آمد ومدتی عزیزومکرم ملازم خدمت بود لیکن پس‌ازباز گشتن بوطن‌خودنافرمانی آغاز کرد و چون سلطان‌را ارادهٔ غزوی افتادخواست که ازهرطرفی لشکری فراهم گردد ومثالی باستدعای شارشاه روان کرد وعصیان او ظاهرشد. سلطان ابتدا کار او فروگذاشت‌وروی بمهم خویش‌آورد وچون ازآن فارغ‌آمد ومجاهرت شارشاه بعصیان پیش اوروشن گشت امیرحاجب آلتونتاش وارسلان جاذب را بمناهضت اوفرستاد. شارشاه درقلعه‌ای که بعهدسیمجوریان‌ملجاء ایشان بود متحصن شد و خزاین‌ومماليك و حواشی ومواشی خویش بدان جایگاه نقل کرد و حاجب آلتونتاش و ارسلان جاذب پیرامن حصار او فراگرفتند... شارشاه چون دیدکه کار از دست برفت زنهار خواست. سرانجام او را بدست آوردند واز قلعه بیرون کشیدند واموال و خزائن اوراغارت کردند ووزیراوبگرفتندوشکنجه برکعبش نهادند تا ودایع وذخایر و دفاین بدست باز داد وولایت غرش و معاملات آن نواحی در مجموع ابوالحسن منیعی بستند وکوتوالی معتمدبرقلعه گماشتند وشارشاه را باتخت بندی که داشت بجانب غزنه بردند و چون او را ببارگاه سلطان رسانیدند بفرمود تا اورا بینداختند و بتازیانه‌تعریك ومالش دادند وجایی محبوس کردند ... (از ترجمهٔ تاریخ یمینی، نسخهٔ چاپی صفحات ۳۳۷ - ۳۴۷) ورجوع به‌شار ابونصرابن محمد شود:

همی ندید که برگاه شار شیردلی‌است
به تیغ‌شهرگشای و بتیر قلعه ستان.
فرخی.

خبر شنید که پیش‌ازپی‌تو شار ازگنگ
گذشت وپیل پس پشت‌او قطارقطار.
فرخی.

نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست
بجای شار بفرمان خسرو ایران.
فرخی.

چو شار را بزد ومال و پیل او بستد
کزآنچه زوبستد شادباد وبرخوردار.
فرخی.

دراین دیار بهنگام شارچندین‌بار
پلنگ وار نمودندغرچگان‌عرعصیان.
فرخی.

شارشك. [رِ] (اِ) بمعنی تیهو باشد و آن‌جانوری‌است مانند کبك‌لیکن کوچکتر از کبك است. (برهان قاطع). طیهوج است (فهرست مخزن الادویه). || بمعنی رباب‌نیز آمده است وآن سازی‌است مانند طنبور بزرگی که‌دستهٔ کوتاهی داشته باشد وبجای تخته بر روی آن پوست آهو کشند و چهارتار برآن ببندند. (برهان قاطع). و برای هر دو معنی رجوع به شاشك وشاشنگ شود.

شارط. [رِ] (نف ع) نعت‌ازشرط. لازم گیرندهٔ چیزی دربیع‌ومانندآن. (ازمنتهی‌الارب‌واقرب‌الموارد). شرط کننده. || حجام. نشترزننده. (ازمنتهی‌الارب‌واقرب‌الموارد). مثال جامع هردو معنی: رب شرط شارط اوجع‌من‌شرط‌شارط. (اقرب‌الموارد). وبرای هردو معنی‌رجوع به‌شرط شود.

شارع. [رِ] (ع اِ) خانه‌ایکه درآن بسوی راه نافذباشد. (منتهی‌الارب)؛ بیت شارع،ای‌قائم‌علی‌الطریق النافذالذی یسلکه جمیع‌الناس. (اقرب‌الموارد). ج، شوارع. (اقرب‌الموارد). || شاهراه (مهذب‌الاسماء) راه بزرگ. (دهار). (منتهی‌الارب). طریق. (اقرب‌الموارد). ج، شوارع: تأکیدی رفت که‌از راههای شارع احتراز واجب بیند. (کلیله‌ودمنه).

آن صدرجهانی‌تو که درشارع تعظیم
همراه دوم گشت حدوث توقدم را.
انوری.

روباه‌گفت: آورده‌اند که روباهی در شارع راهی‌ماهیی دید. (سندبادنامه، ص۴۷). اورابرشارع غرقهٔ خون بگذاشتند وکشته انگاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، ص۵۲).

چنگ درصلب و رحمها درزدی
تاکه شارع رابگیری ازبدی.
چون بگیری شه‌رهی که‌ذوالجلال
برگشادست از برای انتسال.
مثنوی دفتر چهارم چاپ نیکلسن ابیات ۲۴۴۷-۲۴۴۶.

|| خیابان. رجوع به الحلل السندسیه وشارع عام شود.
|| پیدا کنندهٔ‌راه بزرگ. (منتهی‌الارب). پیدا کنندهٔ راه دین. (یادداشت مؤلف). ورجوع به السامی فی‌الاسامی، الباب‌الرابع فی‌شرایع الاسلام (شرع) شود. صاحب شرع. (آنندراج). صاحب شرع که تعلیم دین بمردم کند. (ناظم الاطباء). عالم ربانی و دانای ادب آموز. (منتهی‌الارب). العالم الربانی العامل المعلم. (اقرب‌الموارد). مقنن. آئین‌گر. صادع. (یادداشت مؤلف): فاصدع بماتؤمر. (قرآن، سورهٔ الحجر آیهٔ ۹۴). || لقب حضرت خاتم الانبیاء صلوات‌الله علیه؛ وان قال ذلك بسبب ان‌الشارع صلوات‌الله علیه نهی‌عن‌ذلك‌والشرع‌یفسدالمنطق‌ولیس للمنطق ان یفسدالشرع بل الشرع یفسده (تتمهٔ صوان الحکمه چاپ لاهور ص۶۷) ورجوع‌به شارع مقدس‌شود.
|| هرقریب. (منتهی‌الارب). کل‌قریب. (اقرب‌الموارد). || ستاره‌ای که‌قریب‌غروب است. (منتهی‌الارب). الشوارع‌من‌النجوم، الدانیة من المغیب. (اقرب‌الموارد). ج، شوارع. (اقرب‌الموارد). || شتر بآب‌در آینده. (منتهی‌الارب). ابل‌شرع وشروع ای داخلة فی الماء. (اقرب‌الموارد). ج، شرع [شُ رُ] وشروع [شُ] (اقرب‌الموارد). || ماهی‌سردروا دارنده. (منتهی‌الارب). حیتان شرع، ای‌رافعة رؤوسها ظاهرة علی وجه الماء (اقرب‌الموارد). ج، شرع [شُ رَّ] (اقرب‌الموارد).

شارع. [رِ] (اِخ) کوهی است از کوههای دهناء. ذوالرمة و متمم بن‌نویره (درمرثیهٔ‌برادرش‌مالك)ازآن‌یادکرده‌اند. (معجم‌البلدان).

شارع الاعظم. [رِ عُ لْ اَ ظَ] (اِخ) نام شارعی ازشوارع‌بغداد. رجوع به (الوزراء والکتاب، ص۲۳۶) و(اخبارالراضی‌بالله و المتقی‌لله، ص۲۰۷) شود.

شارع الانبار. [رِ عُ لْ اَ] (اِخ) محله‌ای است‌به بغداد درنزدیکی مدینةالمنصور که چون درراه انبار واقع بود باین نام‌نامیده شد. (معجم‌البلدان).

شارع الغامش. [رِ عُ لْ مِ] (اِخ) نام یکی‌از شوارع‌بغداد. (معجم‌البلدان).

شارع المیدان. [رِ عُ لْ مَ] (اِخ) نام محله‌ای ببغداد در جانب شرقی بیرون رصافة وآن ازشماسیه‌تاسوق الثلاثاء امتداد داشت و قصر ام حبیب دختر رشید درآن واقع بود. (معجم‌البلدان). و رجوع به (الوزراء والکتاب، ص۲۴۸) شود.

شارع دارالرقیق. [رِ عِ رُرْ رَ] (اِخ) نام محله‌ای‌ببغداددر کناردجله‌ودرقدیم آنجا برده می‌فروختندوآن درجانب غربی‌متصل به حریم‌الطاهری‌واقع‌بود وبازاری‌داشت. ابومحمدرزق‌الله‌بن‌عبدالوهاب‌التمیمی‌متوفی بسال ۴۸۸ دربارهٔ آن گوید:

شارع دارالرقيق أرّقنی،
فلیت دارالرقیق لم تکن
به فتاة للقلب فاتنةٌ
أنافداءٌ لوجهها الحسن.
(معجم البلدان) .

شارع عام . [رِ ع] (تركیب وصفی) . شاه راه (مجمل اللغه). عنق[ع َ ث َ](منتهی-الارب) . راه عمومی و کوچه‌ای که بن‌بست نباشد . (ناظم الاطباء) . رهگذر همه : چه هر که برعمیا در راه مجهول رودو از راه راست وشارع عام دورافتد بگمراهی نزدیك‌تر باشد . (کلیله ودمنه) . مسکن ایشان نزد شارع عام بود .(کلیله ودمنه) .

شارعة .]رِ ع َ[(ع ص) تأنیث شارع . دارٌ شارعة، خانه‌ای که‌در ِ آن بسوی راه ِ باز باشد . (ناظم الاطباء). قریبة من الطریق-النافذ . (اقرب الموارد) . ||رماح شارعة وشوارع ، نیزه‌های راست بسوی کسی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . . . ای مسدّدة . (اقرب الموارد) . ج ، شوارع . (اقرب الموارد) .

شارعی . [رِ] (اِخ) مکنی به ابوالقاسم، ازحکمای اواخر قرن هفتم مقیم مصر ومعاصر سلطان صلاح الدین ایوبی است . وی با کتب و آثار ابونصر فارابی آشنایی والفت داشت. موفق الدین عبداللطیف البغدادی درمصر با وی ملاقات نمود و شیفتهٔ فضیلت و سیرت و قوت استدلال وی گردید . شارعی مدتی شب وروزدرملازمت این موفق الدین بودودر همین اوان بمرض ذات الجنب مبتلی شد . (ازعیون الانباء، ج۲ صفحات ۲۰۵-۲۰۷) .

شارغ . [ر َ] (اِ) دستار. (آنندراج) . و این لفظ ترکی است . (غیاث) . شاید همان شاره باشد. رجوع به شاره شود .

شارغ . [رِ] (اِخ) ابن فالغ. درشجرهٔ نسب حضرت رسول اکرم(ص) منقول‌ازابن عباس نام یکی‌از اجداد پیغمبر اسلام دانسته شده است . (انساب سمعانی ورق ٤) .

شارغرجستان . [رِ غ َ ج َ] (اِخ)شار-ابونصر. رجوع به شارابونصروابونصربن محمد بن اسدشود .

شارف .]رِ](ع اِ) تیر کهنه ودیرینه . (منتهی الارب). یقال‌سهمٌ شارف، اذاوصف بالعتق والقدم . (اقرب الموارد) . ||(ن‌ف) مرد قریب بشرافت‌وبزرگی‌رسیده.(منتهی-الارب) . الشارف من الناس، الذی‌سیصیر شریفاً من‌قلیل. (اقرب الموارد) . نودولت. ||(اِ) اشتر پیر . (مهذب الاسماء) . شتر ماده که پیرباشد . (غیاث اللغات). ماده شتر کلان سال . (منتهی الارب) . الشارف - من النوق، المسنة الهرمة . وفی المثل : احن من شارف لانها اشد حنیناً علی ولدها (اقرب الموارد) . ج ، شوارف . (مهذب-الاسماء).(اقرب الموارد). وشرف[ش ُ ر َ]، شرف [ش ُ ر ُ]،شروف[ش ُ](اقرب الموارد) شرف [ش ُ] (اقرب الموارد. بنقل ازلسان-وصحاح). ||فتنه . (منتهی الارب).ج ،شرف [ش ُ ر ُ] ؛ ومنه الحدیث : اتتکم الشرف - الجون ای الفتن المظلمة . (منتهی الارب) .

شارف . [ر ِ] (اِ) اسم هندی بیخی است شبیه به تربدوطعمش بی حدت وذیمقراطیس گوید دراول گرم وخشك ومسهل بلغم مائی وجهت امراض بارده نافع است . (تحفهٔ حکیم-مؤمن) . ابوریحان در صیدنه آرد : رازی گوید آن بتربدمشابهت دارد وبراین زیاده نکرده است .

شارفون . (اِخ) دیهی کوچك است از دهستان مرکزی بخش خوسف ازشهرستان بیرجند ، در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری خوسف واقع است .جلگه وآب وهوای آن گرمسیری وسکنهٔ آن ۲۸ تن است. آب آن از قنات ومحصولات عمدهٔ آن پنبه وغلات وشغل اهالی آن زراعت است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج۹) .

شارفة . [رِ ف َ] (ع اِ) تأنیث شارف . (ازاقرب الموارد) . ماده شتر کلان سال . (منتهی الارب). الناقة المسنة الهرمة(اقرب-الموارد) . ج، شارفات وشوارف. (اقرب-الموارد) . || ظرف شراب از خم و سبو ومانند آن . (ازاقرب الموارد).ج،شوارف. (اقرب الموارد) .

شارق . [رِ] (ع ن‌ف) نعت فاعلی ازشرق وشروق . طالع . برآینده . (ازاقرب - المواردو منتهی الارب) . روشن، تابان . (غیاث) : تاصبح صادق ازافق باختر شارق گردد . (سندبادنامه ، ص۱۸۳) .

شارق.[رِ](ع اِ) آفتاب. (دهار).(غیاث). آفتاب وقتی که بر آید. (منتهی الارب) . الشمس حین تشرق، وقولهم «لا اکلمك ماذرّ شارق» ،ای ماطلع قرن الشمس . (اقرب - الموارد).شرقة [ش َ ق َ]، شرقة[ش َ رِ ق َ] (اقرب الموارد) . مهر. خور. خورشید. شمس.ذکاء [ذ ُ]. یوح.(منتهی الارب).بوح. (منتهی الارب) . بیضاء . شرق :

ذره نبود جز زچیزی منجسم
ذره نبود شارق لاینقسم .
(مثنوی مولوی) .

ورجوع به آفتاب شود.||گاهی بر کواکب دیگر جز از خورشید اطلاق میشود . (ازاقرب الموارد) . ||جانب شرقی.(منتهی-الارب) . الشارق ، الجانب الشرقی من الجبل وغیره و هوغاربة ؛ « اتیت شارق الجبل - وغاربة » ای شرقیة وغربیة.(اقرب الموارد) . ج،شرق[ش ُ](اقرب الموارد).(آنندراج).

شارق.[رِ].(اِخ) لقب قیس بن معدیکرب (منتهی الارب) .

شارق . [رِ] (اِخ) نام بتی درجاهلیت . (منتهی الارب) . اسم صنم فی الجاهلیة . (اقرب الموارد) .

شارقنج. [ق ُ] (اِخ) دیهی کوچك است ازدهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند و آن جلگه است و آب و هوای معتدل دارد و سکنهٔ آن ۱۸ تن است .آب آن از قنات ،محصول عمدهٔ آن غلات وشغل اهالی آن زراعت است . راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

شارقنج بالا.[ق ُ] دیهی است ازدهستان القورات ، بخش حومه ، شهرستان بیرجند واقع در ۲٤ هزار گزی شمال باختری بیرجند وآن دامنه است وآب وهوای معتدل دارد وسکنهٔ آن ۳۱۳ تن است . آب آن از قنات ، محصولات عمدهٔ آن پنبه ، غلات ، میوه‌جات ازجمله انگور و شغل اهالی آن زراعت است . راه مالرو دارد . مزارع ماهیشك، کلاته، عباس صادق، ماهی مرگ، کاویدر و شارقنج پایین جزء این دیه‌اند . (فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

شارقنج پایین . [ق ُ ج] (اِخ)مزرعه‌ای است جزء شارقنج بالا. رجوع به شارقنج بالا شود .

شارقة . [ق َ] (اِخ) شارجه. رجوع به شارجه شود .

شارقة . [رِ ق َ] (اِخ) چیزی روشن . (غیاث) . (آنندراج) .|| روشنی آفتاب . (غیاث). (آنندراج).

شارقة .[رِ ق َ](اِخ) قلعه‌ایست باندلس. (منتهی الارب) . حصنی است در اندلس از اعمال بلنسیه ، واقع در خاور اندلس . (معجم البلدان) .

شارقی. [رِ ی ی] (اِمنسوب) منسوب به شارقة ، حصنی به اندلس . رجوع به شارقة شود .

شارقی . [رِ ی ی](اِخ) عبدالله بن موسی. مکنی به ابومحمد ، از اهل قرآن است . وی از ابوالولید یونس بن مغیث ابن الصفا واوازابوعیسی واین اخیر ازعبدالله بن یحیی بن یحیی روایت حدیث کرده است . (ازمعجم-البلدان).

شارك . [ر َ] (اِ) (۱) مرغی است خوش آوازو کوچك . (لغت فرس) . مرغکی است خوش آواز و کوچك . گویند هزارداستان است. (معیارجمالی). مرغکی است کوچك و خوش آواز واورا هزارداستان نیز گویند. (اوبهی) . نام جانوری است مشهور که آنرا شار نیز گویند . (فرهنگ جهانگیری) . مرغکی باشد کوچك وخوش آواز سیاه و در تحفه گوید که او را هزار دستان نیز گویند. (فرهنگ سروری). پرنده‌ای است

(۱) Merle . (یادداشت مؤلف)

سیاه و مانند طوطی سخن گوید و بعضی گویند پرنده‌ای است سیاه و کوچک و آنرا هزار داستان نیز خوانند و بعضی دیگر گفته‌اند مرغی است کوچك و خوش آواز که آواز او را بصدای چهارتاره تشبیه کرده‌اند و قید سیاه وسفید نکرده‌اند. (برهان). مرغ معروف خوش آواز و در تحفه گوید ، او را هزاردستان نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). نام طایر سیاه رنگ که بهندی مینا [م َ] گویند . (۱) (غیاث) جانور سارو یک سخنگو است. (الفاظ الادویه). در تحفة الاحباب بمعنی هزاردستان آمده. (شعوری ج ۲ ص ۱۲۶) . مرغی است که تنها در هندوستان یافته شود . (دزی- ج ۱ ص ۷۱۵ بنقل از لطائف ثعالبی و فرهنگهای فارسی) . مرغی سیاه است با خالهای خاکستری و مانند طوطی سخن گوید وهم آواز خواند ؛ شارو. شار. سارو. سارج. سحرور. شحرور. طرقه. توکا؛ واندر دشتها و بیابانهای وی (هندوستان) جانوران گوناگون‌اند چون پیل و کرگ وطاوس و کرکری وطوطك و شارك و آنچه بدین ماند . (حدود العالم ص ۴۱ چاپ تهران) .

پراکنده بامشکدم سنگخوار
خروشان بهم شارك ولاله‌سار.(۲)
خطیری .(۳)

الا تا در آیند طوطی و شارك
الا تا سرایند قمری وساری .
زینبی .(۴)

ماند ورشان بمطرب کوفی
ماند شارك(۵) بمقری بصری.
منوچهری .

کبك ناقوس‌زن و شارك سنتور زن است
فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا .
منوچهری.

شارك زتو مطرب چمن گشت
هندوی چهارتاره‌زن گشت .
خاقانی .

چون شارك هست روغنی تن
هرگز ملخی نرنجد از من .
خاقانی . (تحفة العراقین) .

شارك چو مؤذن بسحر حلق گشاده
آن ژولك (ژورك) وآن صعوه از آن داده
اذان را .
سنائی .

اگر شاهین زبون گردد زشارك
کله کلمرغ (۶) را زیبد بتارك .
امیرخسرو . نقل از (فرهنگ جهانگیری) .

شارك . [ر َ] (اِخ) نام قسمتی از کوه شلفین یاشروین در حدود سواد کوه و فیروز کوه بمازندران . رجوع به (مازندران - واستراباد رابینو ، ترجمهٔ وحید مازندرانی صفحات ۶۷ و۶۸) شود .

شارك . [ر] (اِخ) شهرکی است از نواحی اعمال بلخ . طایفه‌ای از دانشمندان از قبیلهٔ ابوسعد از آنجا برخاسته‌اند . رجوع به (معجم البلدان) شود .

شارك . [ر] (اِخ) ابن النضر ، از مشایخ و دانشمندان وفقهای سیستان در زمان حکومت حسین بن عبدالله سیاری از جانب عبدالله بن طاهر بسیستان . رجوع به (تاریخ سیستان صفحات ۱۸۱-۱۸۴-۱۹۰) شود.

شارك . [ر] (اِخ) ابن سلیمان حمیری از معاصرین عبدالله بن طاهر طاهری است و آنگاه که عبدالله بن طاهر از حسین بن عبدالله السیاری حاکم سیستان مشاهیر آنجا را چون ابراهیم بن الحضین و... را بخواست این مرد بگریخت و بمکه شد و آنجا مجاور شد و باز آمد روز سدیگر که بسیستان آمد او را بکشتند . (تاریخ سیستان ص ۱۸۵).

شارك . [ر] (اِخ) ابن سنان . جد نصر بن منصور شارکی. رجوع به شارکی (نصر بن- منصور) شود.

شارکار . (اِ مرکب) هر کار مفت و رایگان که بزور و جبر اجرا گردد . (ناظم- الاطباء) . ||(ص) سست و کاهل و بیکار. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای دیگر این کلمه دیده نشد و ظاهراً صحیح آن شاکار باشد . رجوع به شاکار شود .

شارکالی شاری . (اِخ) نام پادشاه آکاد و نوهٔ نارام سین (۲۷۱۱-۲۶۸۸ ق م .) است. در یکی از سالنامه‌های او اشاره به لشکرکشی برای دفع گوتیان شده است. در سالنامهٔ دیگر آمده است: «من پادشاه گوتی را که شرلك نام داشت اسیر کردم» . لیکن با وجود کشته شدن سردار گوتیان بدست شارکالی شاری، اینان از حمله باز نایستادند و خود شارکالی شاری شکار ایشان گردید. اندك زمانی پس از وفات او در بلاد بین النهرین هرج و مرجی بزرگ پدید آمد و در این عصر حکومتهای بابل وایلام بزیر سیل مهاجمین گوتی مستغرق شدند. (از کرد وپیوستگی نژادی و تاریخی او، ص ۲۸-۲۹).

شارکنی . [ر ك َ] (اِخ) دیهی است از دهستان بن معلا ، بخش شوش ، شهرستان دزفول، واقع در ۵ هزار گزی شمال باختری شوش و ۷ هزار گزی باختر راه شوسهٔ اهواز به دزفول وآن دشت است و آب وهوای گرمسیری دارد و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن و ازعشایر لرند. آب آن از رود کرخه ، محصولات عمدهٔ آن غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی آن زراعت است. در تابستان راه اتومبیل رو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران. ج ۶)،

شارکو . [ُك] (ژان - باتیست) (اِخ) (۷) پزشك و کاشف فرانسوی . وی بسال ۱۸۶۷ م. درنویی - سور-سن تولد و بسال ۱۹۳۶ م. در سفر دریا وفات یافت. پسر شارکو (ژان - مارتن) و مصنف آثار درخشان در زمینهٔ مطالعات خود در اقیانوسهای مناطق جنوبی است .

شارکو. [ُك] (ژان-مارتن) (اِ خ) (۸) پزشك فرانسوی که بسال ۱۸۲۵ م . در شهر پاریس متولد و بسال ۱۸۹۳ م. وفات یافت. شهرت او بسبب آثاری است که دربارهٔ بیماریهای عصبی تصنیف کرده است .رجوع به(روانشناسی از لحاظ تربیت، نگارش دکتر علی اکبر سیاسی) شود .

شارکی. [ر] (اِخ) رجوع به احمد بن محمد شارکی هروی شود.

شارکی. [ ] (اِ) اسم انجدان است که بیخ حلتیت است . (فهرست مخزن- الادویه) .

شارکی. [ر ی یا ی ی] (اِ منسوب) منسوب به شارك. رجوع به شارك شود.

شارکی. [ر ی ی] (اِخ) نصر بن منصور مکنی به ابو منصور معروف به مصباح از فضلایی است که از شارك بلخ برخاست و از موطن خود کوچ کرد و درشهرها سیر نمود و بمصر درآمد و تا هنگام مرگ درآن شهر بماند و او را اشعاری است که شوق دیدار وطن در آنها جلوه گر است . در- معجم البلدان و لباب الانساب شارکی نسبت بشارك بن سنان جد نصر بن منصور نیز شمرده شده است و ابن اثیر نویسد که بسا اتفاق افتد که نامهای رجال وجایها یکی باشند وشاید سمعانی این نسبت را ندیده و چون آن شهرك را میشناخته گمان برده است شارکی از آن شهرك است. رجوع به (معجم البلدان) و(لباب الانساب) شود.

شارل . (اِخ) نام چندتن از پادشاهان ناپل: شارل اول یا شارل دانژو (۹) (۱۲۲۶ - ۱۲۸۵ م.). || شارل دوم معروف به شارل لنگ (۱۰) پسر شارل دانژو (۱۲۵۴ - ۱۳۰۹ م.) || شارل سوم پادشاه ناپل و هنگری (۱۳۴۵-۱۳۸۶م.). || شارل چهارم ، وی همان شارل اول پادشاه اسپانیا و شارل کنت

---

(۱) ذیل «سارو» بنقل از شعوری بجای « مینا » [م َ] « سینا » آورده شده . کازیمیرسکی گوید ؛ تصور می کنم در ترجمهٔ آن به Sausonnot خطا نکرده باشم . (۲) درفرهنگ شعوری ، «خروشان بهم شارك و کبك وشار» .

(۳) این بیت در گرشاسب‌نامهٔ اسدی آمده و در فرهنگ شعوری نیز بنام اسدی ضبط شده است . (۴) نسخه بدل در لغت فرس «زینتی» ، «زینی» ، «زیبی». (۵) نسخه بدل، ایضاً «ورشان» . (۶) کلمرغ ، کرکس مردارخوار است که سروی برندارد .

(۷) Charcot (Jean-Baptiste). (۸) Charcot(Jean_Martin). (۹) Charles d' Anjou. (۱۰) le Boiteux.

امپراتور آلمان است . || شارل پنجم که همان شارل دوم پادشاه اسپانیاست . || شارل ششم که همان شارل ششم امپراتور آلمان است || شارل هفتم که همان شارل سوم پادشاه اسپانیاست.

شارل. (اِخ) نام چندتن از پادشاهان سوئد که مهمترین آنان عبارتند از ، شارل نهم (۱۶۱۱-۱۵۵۰م.)، سومین پسر گوستاو وازا (۱) و پدر گوستاو - آدولف که بسال ۱۶۰۴ م . بپادشاهی رسید || شارل دهم یاشارل گوستاو (۱۶۲۲-۱۶۶۰م.) جانشین کریستین || شارل یازدهم (۱۶۵۵-۱۶۹۷م.)، پسر شارل گوستاو که بسال ۱۶۶۰ در پنج سالگی بپادشاهی رسید . وی بسال ۱۶۷۵م . بضد هلند بافرانسه متحد گشت و سلطنت مطلقه در کشور سوئد برقرار ساخت.

شارل. (اِخ) نام چندتن از پادشاهان سیسیل که عبارتند از : شارل اول که همان شارل دانژو است ؛ شارل دوم که همان شارل پنجم امپراطور آلمان یاشارل کن است؛ شارل سوم که همان شارل دوم پادشاه اسپانیا است ؛ شارل چهارم که همان شارل ششم امپراطور آلمان است؛ شارل پنجم که همان شارل سوم پادشاه اسپانیا است.

شارل. (اِخ) کنت سرزمین فلاندر، برادر لئوپولد سوم پادشاه بلژیك . وی بسال ۱۹۰۳م. تولد یافت واز سال ۱۹۴۴ تاسال ۱۹۴۹م. نایب السلطنهٔ کشور بلژیك بود .

شارل . (اِخ) نام سه تن از دوك های ساووا (۲) بترتیب در فاصلهٔ سالهای ۱۴۸۲-۱۴۹۰ و ۱۴۹۰-۱۴۹۶ و ۱۵۰۴-۱۵۵۳ میلادی.

شارلاتان . (ص مأخوذ از فرانسوی)(۳) کسی که بازبان خوش مردم را فریب دهد. (فرهنگ نظام) . حقه باز . شیاد .چاخان. چاچول. چاچولباز. یارم باز . ودر «هدایهٔ» ابوبکر ربیع ابن احمد الاخوینی البخاری، مفتعلان بجشکان بمعنای اطبای شارلاتان آمده است . (از یادداشت مؤلف) .

شارلاتانی. (حامص) حقه بازی. شیادی. شید . یارم بازی . چرب زبانی . چاخانی . چاچولبازی . رجوع به شارلاتان شود .

شارل. (اِخ) (آرشیدوك) دوك دوتشن (٤) پسر سوم لئوپولد دوم. وی بسال ۱۷۷۱م. در فلورانس تولد و بسال ۱۸۴۷م. وفات یافت. در جنگهای باجمهوری و امپراطوری



شارل(دوك دوتشن) .

فرانسه ژنرال سپاه اتریش بود. در زوریخ بدست ماسنا و درو اگرام بدست ناپلئون اول مغلوب شد .

شارلاطان . (ص مأخوذ از فرانسوی) رجوع به شارلاتان شود .

شارل آلبر. [رِ ب] (اِخ) جانشین شارل فیلکس. وی بسال ۱۷۹۸م. در شهر تورن تولدو بسال ۱۸۴۹م. وفات یافت. بسال ۱۸۳۲م. پادشاه ساردنی (جزیره ای در دریای مدیترانه) شدو



شارل آلبر .

در سال ۱۸۴۸م. قانون اساسی بصحهٔ وی رسید. لمباردی رااز یوغ امپراتوری اتریش آزادساخت. درسال ۱۸۴۹م. در نووار مغلوب سپاهیان اتریش گردیدو بنفع پسرش ویکتور امانوئل دوم ازسلطنت کناره گرفت.

شارل ادوار. [اِ] (اِخ) معروف به مدعی (۵) پسر ژاك ستوآر ونوهٔ ژاك دوم .وی بسال ۱۷۲۰م. دررم تولدو بسال ۱۷۸۸م. وفات یافت. درسال ۱۷۴۶م. در کولودن (۶) بدست دوك دو کمبرلند مغلوب شد .

شارل استوآر . (اِخ) یاچارلز ستوآرت شارل اول پادشاه بریتانیای کبیر ازخاندان ستوآرت ها . رجوع به شارل اول شود .

شارل استوآر. (اِخ) یاچارلز استوآرت (میجر . . .) (۷) ناشر ترجمه ای از کتاب جعلی « تزوکات وملفوظات تیمور » که آنرا بایادداشتهای زندگی تیمور درسال ۱۸۳۰م. بطبع رسانید. رجوع به (ازسعدی تاجامی ص ۲۰۶ و ۲۰۷) شود.

شارل النبیل. [ال ن] (اِخ) شارل سوم پادشاه ناوار . رجوع به شارل سوم معروف به شارل لونوبل (۸) و(الحلل السندسیه، ج ۲ ص ۲۵۲) شود .

شارل امانوئل اول. [اِ ءِ لِ اَ وَ] (اِخ) (۹) ملقب به کبیر (۱۰) وی ازسال ۱۵۸۰ تا ۱۶۳۰ م . دوك ایالت ساووابود .

شارل امانوئل چهارم . [اِ ءِ لِ چ رُ] (اِخ)(۹) وی ازسال ۱۷۹۶م. پادشاه ساردنی بود وبسال ۱۸۰۲م. ازسلطنت خلع شد .

شارل امانوئل دوم . [اِ ءِ لِ دُ وُ] (اِخ)(۹). وی ازسال ۱۶۳۸ تا ۱۶۷۵م. دوك ایالت ساووا بود .

شارل امانوئل سوم. [اِ ءِ لِ سِ وُ] (۹) وی از سال ۱۷۳۰ تا ۱۷۷۳ م . پادشاه ساردنی بود .

شارل اول. [لِ اَ وَ] (اِخ) (۱۱) یاکارول اول ازخاندان هوهنزلرن ، بسال ۱۸۳۹م. درسیگمارینگن آلمان تولدو بسال ۱۹۱۴م.



شارل (کارول) اول .

وفات یافت . ابتدا پرنس و سپس در سال ۱۸۸۱ م .پادشاه رومانی گردید .

شارل اول . [لِ اَ وَ] (اِخ) امپراطور اتریش وبنام شارل چهارم پادشاه هنگری . وی بسال ۱۸۸۷م . در پرسنبگ (۱۲) تولد وبسال ۱۹۲۲م . وفات یافت .ازسال ۱۹۱۶ تاسال ۱۹۱۸م. سلطنت کرد.

شارل اول . [لِ اَ وَ] معروف به شارل دانژو (۱۳) برادرسن لوئی .وی بسال ۱۲۲۶م. تولد و بسال ۱۲۸۵ م . وفات یافت . بسال ۱۲۶۶م. پادشاه سیسیل شد وپس ازقتل عام سال ۱۲۸۲م. فرانسویان در جزیرهٔ سیسیل (۱۴)، قلمرو حکومت اوبه شهر ناپل منحصر گردید .

شارل اول . [لِ اَ وَ] (اِخ) معروف به شارل کبیر. رجوع به شارلمانی شود.

شارل اول . [لِ اَ وَ] (اِخ) پادشاه بریتانیای کبیر . پسر ژاك اول ازخاندان استوآرت ها، بسال ۱۶۰۰م. در دونفرملین (۱۵) (اسکاتلند) تولدو بسال ۱۶۴۹م. وفات یافت . درسال ۱۶۲۵م. بپادشاهی رسید . بتشویق وزیران خود بو کینگهام، سترافورد، اسقف لو وهمچنین بتلقین همسرش راه استبداد گرفت ، و مخالفت شدیدی برانگیخت .



شارل (چارلز) اول .

(۱) Gustave Vasa . (۲) Savoie . (۳) Charlatan. (٤) Charles (l'archiduc), duc De Teschen .
(۵) Le Prétendant . (۶) Culloden . (۷) Major Charles Stwart . (۸) Charles le Noble .
(۹) Charles - Emmanuel . (۱۰) Le Grand . (۱۱) Charles 1er . (۱۲) Persenbeug .
(۱۳) Chrales ler d'Anjou. (۱۴) Vêpres Siciliennes . (۱۵) Dunfermeline .

پارلمان انگلستان وزیر او سترافورد را بمجازات اعدام محکوم ساخت وبلافاصله پس از اعدام این وزیر که پادشاه در برابر آن یارای مخالفت نداشت جنگ داخلی میان طرافداران پادشاه (۱) و هواداران پارلمان (۲) در گرفت . شارل اول که به اسکاتلند پناه برده بود از روی خیانت بدست هواداران کرامول تسلیم ومحکوم باعدام شد . وی را در وایت هال گردن زدند .

شارل اول اسپانیا. [لِ اَ وَ لِ اِ] (اِخ) (۳) همان امپراطور شارل پنجم معروف به شارل کن است .رجوع به شارل کن شود.

شارل بورومه. [بُ رُ مِ] (اِخ) (مقدس) (۴)، اسقف اعظم میلان. وی بسال ۱۵۳۸ م. تولد و بسال ۱۵۸۴ م. وفات یافت . در اصلاح مذهب کاتولیك همکاری داشت . براثر فداکاریهائی که درسال بروز طاعون نشان داد شهرت یافت. ذکران او روز ٤ نوامبر هرسال است .

شارل پانزدهم . [لِ دَ هُ] (اِخ) پسر اسکار اول (۵) وی بسال ۱۸۲۶ م. درشهر استکهلم تولد وبسال ۱۸۷۲ م. وفات یافت. درسال ۱۸۵۹ م. بپادشاهی سوئد ونروژ رسید .

شارل پنجم . [لِ پَ جُ] (اِخ) معروف به شارل دانا (۶) پسر ژان دوم معروف به ژان لوبن (۷) و بون دولو گزامبورگ (۸). وی بسال ۱۳۳۷ م . دروِنسن تولد وبسال ۱۳۸۰ م. وفات یافت. درسال ۱۳۵۶ م پس از اسارت ژان دوم، نایب السلطنهٔ قلمرو فرانسه گردید. اغتشاشاتی را که درزمان حکمرانی اتین مارسل (۹) در شهر پاریس بروز نمود دریافت وبسال ۱۳۶۰ م. قرارداد برتینیی (۱۰) را با انگلستان منعقد ساخت. درسال ۱۳۶٤ م. بپادشاهی رسید وصلح را بر شارل بد (۱۱) تحمیل نمود و قلمرو سلطنت را از چنگ چریکهای خارجی غارتگر (۱۲) آزاد کرد و تاسال ۱۳۷۵ م. همهٔ ولایاتی را که بدست انگلیسیها افتاده بود از تصرف آنان خارج ساخت . این پیروزیها ببرکت حزم سیاسی وی ودلاوری سردارانش دوگکلن (۱۳)، دوکلیسون (۱٤) و دو بوسیکو (۱۵) بدست آمد . در زمان سلطنت او جنگهایی که برسر پادشاهی بر تانی درگرفت روی داد . شارل پنجم بانی اصلاحات مفیدی درشئون مالی وتوسعهٔ امتیازات اونیورسیته (۱۶) گردید. درزمان سلطنت وی کاخهایی چند(مانند هتل سن پل (۱۷)، لوور و غیره) احداث یا تکمیل شد ومجموعهٔ نفیسی از آثار خطی گردآوری گردید . کریستین دوپیزان (۱۸) شاعرهٔ فرانسوی مدیحه‌ای درستایش او سروده است .

شارل پنجم. [لِ پَ جُ] (اِخ) معروف به شارل کن (۱۹) رجوع به شارل کن شود.

شارل چهاردهم . [لِ چَ دَ هُ] (اِخ) یا شارل ژان (۲۰) همان ژان برنادت (۲۱) است که درسال ۱۸۱۰ م. شارل سیزدهم پادشاه سوئد ویرا بفرزندی پذیرفت و از سال



شارل چهاردهم.

۱۸۱۸ م. بنام شارل چهاردهم یا شارل ژان پادشاه سوئد گردید . وی بسال ۱۷۶۳ م. درشهر پو (۲۲) تولد وبسال ۱۸٤٤ م. وفات یافت . رجوع به برنادت (ژان) شود .

شارل چهارم. [لِ چَ رُ] (اِخ) شارل اول امپراطور اتریش وی بنام شارل چهارم پادشاه هنگری بوده‌است. رجوع به شارل اول امپراطور اتریش شود .

شارل چهارم. [لِ چَ رُ] (اِخ) معروف به شارل لوبل (۲۳) سومین پسر فیلیپ چهارم معروف به فیلیپ لوبل (۲٤) وژان اول معروف به ژان دوناوار (۲۵). وی بسال ۱۲۹٤ م. در کلرمون (۲۶) تولد وبسال ۱۳۲۸ م. وفات یافت. پس ازمرگ برادرش فیلیپ پنجم درسال ۱۳۲۲ م . پادشاه فرانسه وناوار گردید .

شارل چهارم. [لِ چَ رُ] (اِخ) شارل ششم امپراطور آلمان. وی بنام شارل چهارم پادشاه سیسیل بوده‌است. رجوع به شارل ششم شود .

شارل چهارم . [لِ چَ رُ] (اِخ) شارل کن. وی بنام شارل چهارم پادشاه ناپل بوده‌است. رجوع به شارل کن وشارل پادشاه ناپل شود.

شارل دانجو. (اِخ) شارل دانژو. رجوع به شارل دانژو و (الحلل السندسیه ، ج ۲ ص ۲٤۸) وشارل اول شود .

شارل دانژو . (اِخ) رجوع به شارل اول معروف به شارل دانژو شود.

شارل دوازدهم . [لِ دَ دَ هُ] (اِخ) (۲۷) پسر شارل یازدهم است . وی بسال ۱۶۸۲ م. در شهر استکهلم تولد وبسال ۱۷۱۸ م. وفات یافت . بمحض آنکه دولتها اورا رشید و کبیر اعلام داشتند پادشاه دانمارك را بسال ۱۷۰۰ م. در کپنهاك مغلوب ساخت



شارل دوازدهم .

وبر روسها در ناروا و بسال ۱۷۰۳ م. بر اوگوست دوم پادشاه لهستان در کیسو (۲۸) فائق آمد . بار دیگر با سپاهیانش بسال ۱۷۰۹ م . بجنگ پطر کبیر شتافت لیکن باوجود جنگاوری لشکریانش در پلتاوا (۲۹) نتوانست بر حریف نیرومندش پیروز گردد وبناچار بترکیه پناه برد وپس از آنکه تلاش بیهوده‌ای نمود که بحمایت سلطان احمد سوم جنگ را ازسر گیرد بسال ۱۷۱۵ م. به سوئد بازگشت . این پادشاه هنگامی که نقشه‌های تهور آمیزی در سر میپروراند در واقعهٔ محاصرهٔ شهر فردریکسهالد نروژ (شهرهالدن) بضرب گلوله‌ای از پای درآمد.

شارل دوبلوا. [دُ لُ] (اِخ) (۳۰) برادرزادهٔ فیلیپ دووالوا است . وی بسال ۱۳۱۹ م. تولد وبسال ۱۳۶٤ م . وفات یافت . ژان دوپانتیور (۳۱) رابهمسری گرفت ودر نبرد اوری (۳۲) کشته شد. وی بسال ۱۹۰٤ م. در زمرهٔ آمرزیدگان و قدیسان درآمد .

شارل دوفلوا. [دُ فَ] (اِخ) (ابن فیلیپ الجری.) شارل دووالوا پسر فیلیپ متهور (۳۳)

---

(۱) Cavaliers . (۲) Têtes rondes . (۳) Charles 1er d' Espagne. (٤) Charles Borromeé(Saint) .
(۵) Oscar 1er . (۶) Charles V le sage . (۷) Jean II leBon . (۸) Bonnes de luxembourg .
(۹) Etienne Marcel . (۱۰) Brétigny . (۱۱) Le Mauvais . (۱۲) Grandes Compagnies .
(۱۳) Du Guesclin . (۱٤) De Clisson. (۱۵) De Boucicault . (۱۶)Unirevsité . (۱۷)Saint_ Pol .
(۱۸) Chirstine de Pisan . (۱۹) Charles Quint . (۲۰) Charles (Jean) .
(۲۱) Bernadotte(Jean) (۲۲) Pau . (۲۳) Charles IV , le Bel . (۲٤) Philippe IV, leBel.
(۲۵) Jeanne 1er de Navarre . (۲۶) Clermont. (۲۷) Charles XII. (۲۸) Kissow .
(۲۹) Poltava . (۳۰) Charles de Blois. (۳۱) Jeanne de Penthiévre . (۳۲) Auray.
(۳۳) Philippe le Hardi .

رجوع به‌شارل دووالوا و (الحلل السندسیه، ج ۲ ص ۲۴۸) شود.

شارل دوم. [لِ دُوُ] (اِخ) یا کارول دوم پسر فردینان اول پادشاه رومانی است. وی بسال ۱۸۹۳ م. تولد و بسال ۱۹۵۳ م. وفات یافت. با اینکه وارث سلطنت بشمار میرفت درماه دسامبر سال ۱۹۲۵ م. ازحقوق خود چشم پوشید وبسال ۱۹۲۷ م. پس ازمرگ فردینان، سلطنت به پسرخردسال شارل موسوم به میشل رسید. لیکن چندسال پس از آن درماه ژوئن سال ۱۹۳۰ م. پادشاه رومانی شناخته شد وبسال ۱۹۴۰ م. ازپادشاهی کناره گرفت.

شارل دوم. [لِ دُوُ] (اِخ) شارل پنجم (شارل کن). وی بانام شارل دوم پادشاه سیسیل بود. رجوع به شارل کن شود.

شارل دوم. [لِ دُوُ] (اِخ) پسر فیلیپ چهارم. وی بسال ۱۶۶۰ م. تولد وبسال ۱۷۰۰ م. وفات یافت. بسال ۱۶۶۵ م. بپادشاهی اسپانیا رسید. درزمان پادشاهی او فلاندر فرانسه(۱)، فرانش کنته(۲) ولوگزامبورگ ازقلمرو پادشاهی اسپانیا منتزع گردید و



شارل دوم

کشور بدست ویرانی وهرج ومرج سپرده شد. وی آخرین پادشاه ازخاندان شارل کن بود وپس ازاو جنگ برسر پادشاهی اسپانیا در گرفت.

شارل دوم. [لِ دُوُ] (اِخ) پسر شارل اول پادشاه بریتانیای کبیر وهانریت دوفرانس (۳). وی بسال ۱۶۳۰ م. تولد و بسال ۱۶۸۵ م. وفات یافت. بسال ۱۶۶۰ م. بوسیلهٔ



شارل دوم

ژنرال مونک (۴) بتخت پادشاهی فراخوانده شد. وی غرور ملی انگلیسیان را بر اثر اتحاد بافرانسه برضد هلند بمنظور استفاده ازکمک لوئی چهاردهم جریحه‌دار ساخت.

شارل دوم. [لِ دُوُ] (اِخ) معروف به‌شارل بد (۵) وی نوهٔ لوئی دهم یالوئی تند خو (۶) است. بسال ۱۳۳۲ م. تولد و بسال ۱۳۸۷ م. وفات یافت. در سال ۱۳۴۹ میلادی پادشاه ناوار گردید. از اتین مارسل (۷) پشتیبانی کرد وسپس با انگلیسیان متحد شد. در کوشرل بدست دوگکلن (۸) مغلوب گردید.

شارل دوم. [لِ دُوُ] (اِخ) معروف به شارل «تاس‌سر» (۹) پسر لوئی اول معروف به‌لوئی زاهد(۱۰) وژودیت دو باویر (۱۱). وی بسال ۸۲۳ م. در فرانکفورت-سور - لو-ماین تولد و بسال ۸۷۷ م. وفات یافت. پس ازمغلوب ساختن برادرش لوتر (۱۲) بسال ۸۴۱ م بمدد برادر دیگرخود لوئی لوژرمانیک (۱۳)، درفونتنوی- آن پوئیزی (۱۴) باآن دو بسال ۸۴۳ م. پیمان وردن (۱۵) را بامضا رسانید وپادشاه فرانسه شناخته شد. در سالهای ۸۴۳ تا ۸۷۷



شارل دوم معروف به‌شارل تاس‌سر

پادشاهی وی حملات نورماندیها وجنگهای میان فرانسه و آلمان که لوئی لوژرمانیک بوجودآورندهٔ آنها بود روی داد. همچنین در همین دوران سلطهٔ خانخانی (فئودالیته) قوت گرفت و شارل تاس سر با فرمان شاهانهٔ کیرسی-سور-اوآز (۱۶) آنرا برسمیت شناخت. وی از سال ۸۷۵ تا ۸۷۷ م. امپراطور روم غربی بود.

شارل دوم. [لِ دُوُ] (اِخ) معروف به‌شارل لنگ (۱۷) رجوع به‌شارل پادشاه ناپل شود.

شارل دووالوا. [دُ لُ] (اِخ) (۱۸) (شارل دوفلوا) پسر سوم فیلیپ متهور وبرادر فیلیپ لوبل. وی بسال ۱۲۷۰ م. تولدو بسال ۱۳۲۵ م. وفات یافت. عنوان امپراطور روم شرقی (بیزانس) باوتعلق گرفت ومدعی تاج وتخت آراگون (۱۹) (قلمروشمال شرقی اسپانیا) وامپراطوری آلمان گردید.

شارل دهم. [لِ دَ هُ] (اِخ) نوادهٔ لوئی پانزدهم و آخرین پسر لوئی فرزند ارشد لوئی پانزدهم و برادر لوئی شانزدهم ولوئی هجدهم. مادرش ماری ژوزف دوساکس میباشد. وی بسال ۱۷۵۷ م. درورسای تولد وبسال ۱۸۳۶ م. وفات یافت. درسال ۱۸۲۴ م. بجای لوئی هجدهم بر تخت سلطنت فرانسه نشست. عدم متانت ازمختصات اخلاقی او بشمار میرفت. بسال ۱۷۸۹ م. مهاجرت کرد. اجرای قانون هتک حرمت مقدسات، پرداخت غرامات به‌مهاجران، قانون ضد آزادی مطبوعات،



شارل دهم

نفوذ یسوعیان وانجمن کاتولیکها، بهنگام وزارت ویلل (۲۰) تنفر عام را نسبت باین پادشاه برانگیخت و این نفرت عمومی را پیروزی ناوارن (۲۱) وجلوس مارتینیاک (۲۲) درسال ۱۸۲۸ م. برمسندوزارت تخفیف نداد. مجلس که به کابینهٔ پولینیاک (۲۳) عدم اعتماد کامل ابراز داشته بود بفرمان او منحل شد لیکن نتیجهٔ انتخابات بعدی بنفع مخالفان و اقلیت بود. فرامین ۲۵ ژوئیهٔ ۱۸۳۰ که انحلال مجلس را پیش ازتشکیل اعلام میداشت وقانون اساسی راتغییرمیداد وآزادی مطبوعات را ملغی میساخت موجب بروز انقلاب سال ۱۸۳۰ و جلوس لوئی فیلیپ به‌تخت سلطنت گردید و اندکی پیش از این تاریخ واقعهٔ تصرف شهر الجزیره اتفاق افتاده بود.

شارل دهم. [لِ دَهُ] (اِخ) یا شارل گوستاوجانشین کریستین ملکهٔ سوئد است. وی بسال ۱۶۲۲ م. تولدو بسال ۱۶۶۰ م. وفات یافت.

شارلروا. [رُ] (اِخ) (۲۴) یکی ازشهرهای بلژیک است که درایالت هنو (۲۵) کنار رود سامبر (۲۶) واقع شده. ۲۵۹۰۰ تن جمعیت دارد. معادن ذغال سنگ، صنعت ذوب آهن وتهیهٔ تجهیزات ماشینی، بلورسازی، کاغذسازی و محصولات شیمیایی آن معروف است. پیروزی سپاهیان آلمان درسال ۱۹۱۴ درهمین نقطه روی داد.

(۱) Flandre Française . (۲) Franche – Comté . (۳) Henriette de France . (۴) Monk .
(۵) Le Mauvais . (۶) Le Hutin . (۷) Etienne Marcel . (۸) Du Guesclin .
(۹) Le Chauve . (۱۰) Le Pieux . (۱۱) Judith de Bavière . (۱۲) Lothaire.
(۱۳) Louis le Geramnique . (۱۴) Fontenoy- en_ Puisaye . (۱۵) Verdun .
(۱۶) Quiersy – sur – Oise. (۱۷) Charles II, dit le Boiteux . (۱۸) Charles de Valois .
(۱۹) Aragon . (۲۰) Villèle . (۲۱) Navarin . (۲۲) Martignac . (۲۳) Polignac .
(۲۴) Charleroi . (۲۵) Hainaut . (۲۶) Sambre .

شارل . (اِ خ) (ژاك آلكساندر) فیزیکدان فرانسوی، بسال ۱۷۴۶ م. در بوژانسی تولد و بسال ۱۸۲۳ م. وفات یافت. نخستین کسی بود که ئیدروژن را برای باد کردن بالنها بکار برد. لامارتین هنگام سرودن اشعاری بنام الویر (۱) همسر جوان این دانشمند را درنظر داشته است.

شارل ژید. [اِخ] (۲) عالم علم اقتصاد معاصر فرانسوی است. وی بسال ۱۸۴۷ م. در قصبهٔ اوزه (۳) تولد و بسال ۱۹۳۲ م. وفات یافت. آثار درخشانی در رشتهٔ اقتصاد سیاسی تصنیف واز اصل تعاونی دفاع کرد.

شارل سوم . [لِ سِ وُ] (اِخ) معروف به شارل فربه (۴) پسر لوئی دوم معروف به لوئی لوژرمانیك (۵) واما دوباویر (۶) . وی بسال ۸۳۹ م تولد وبسال ۸۸۸ م. وفات یافت . در سال ۸۸۱ م . امپراطور روم غربی و درسال ۸۸۲ م پادشاه ایتالیا شد. پس ازمرگ کارلومان (۷) در سال ۸۸۴ م . نایب السلطنهٔ فرانسه گردید. مجلس (دیت) (۸) شهر تریبور (۹) بعلت بی لیاقتی که وی در برابر نورمانها نشان داد درسال ۸۸۷ م . اورا ازپادشاهی برانداخت و اود (۱۰) جانشین او گردید.

شارل سوم. [لِ سِ وُ] (اِخ) معروف به شارل ساده (۱۱) پسر لوئی دوم معروف به لوئی الکن (۱۲) و آدلائید (۱۳) . وی بسال ۷۸۹ م . پس ازمرگ پدر تولد و بسال ۹۲۹ م. وفات یافت. بسال ۸۹۳ م. در سلطنت فرانسه بااود (۱۴) سهیم گردید. درسال ۸۹۸ م . سلطنت فرانسه بتنهایی بوی تعلق گرفت و درسال ۹۱۱ م . بموجب پیمانی نرماندی را به رولون (۱۵) بخشید . درشهر سواسون (۱۶) بدست هوگ کبیر (۱۷) مغلوب شد ودرسال ۹۲۳ م. ازتخت سلطنت بزیر افکنده شد . در پایان عمر بفرمان هربر دوم (۱۸) محبوس شد ودرزندان درگذشت.

شارل سوم . [لِ سِ وُ] (اِخ) معروف به شارل لونوبل (۱۹) پادشاه ناوار وفرزند شارل دوم معروف به شارل بد است . وی بسال ۱۳۸۷ م. تولد و بسال ۱۴۲۵ م . وفات یافت . رجوع به شارل النبیل شود .

شارل سیزدهم . [لِ دَ هُ] (اِخ) بسال ۱۷۴۸ م . در شهر استکهلم تولد وبسال ۱۸۱۸ م . وفات یافت . درسال ۱۸۰۹ م. پادشاه سوئد شد . وی ژان برنادوت (۲۰) را که بعداً بشارل ـ ژان یا شارل چهاردهم موسوم گردید بفرزندی پذیرفت.

شارل ششم. [لِ شِ شُ] [اِ خ] پسر دوم لئوپولد اول وپدرماری ترز (۲۱). وی بسال ۱۶۸۵ م . تولد وبسال ۱۷۴۰ م . وفات یافت وازسال ۱۷۱۱ م. تاسال ۱۷۴۰ م. امپراطور آلمان بشمارمیرفت. پس ازجنگهای



شارل ششم

مختلف با فرانسه و باترکان که کمابیش از آنها پیروز بیرون آمد اروپا را به قبول ترتیباتی تحت عنوان «ضامن اجرای عملی» (۲۲) که وصول ماری ترزرا بمقام سلطنت اتریش تضمین میکرد وادار ساخت .

شارل ششم. [لِ شِ شُ] [اِخ] معروف به شارل محبوب (۲۳) پسر شارل پنجم معروف بشارل دانا (۲۴) وژان دوبوربون (۲۵) است. وی بسال ۱۳۶۸ م. درشهر پاریس تولد و بسال ۱۴۲۲ م. وفات یافت. درسال ۱۳۸۰ م. پادشاه فرانسه شد. ابتدا زیرقیمومت اعمام خود سلطنت کرد. آنان اندوختهٔ بیت المال را حیف ومیل کردند وباوضع مالیاتهای جدید عصیان «گرزداران» (۲۶) را برانگیختند. چون بپادشاهی رسید فلامانها (۲۷) را در رزبك (۲۸) بنبرد فراخواند واندکی پس ازآن مشاوران سابق پدرش را که بمردان قصیرالقامه (۲۹) معروف بودند جانشین اعمام خویش ساخت و حسن ادارهٔ ایشان موجب گشت که شاه را بلقب محبوب ملقب سازند. این حکومت خردمندانه دیری نپایید. شارل ششم هنگام لشکرکشی برضد دوك دوبرتانی درجنگل مان (۳۰) گرفتار جنون گردید وقلمرو سلطنتش براثر رقابت هواداران دوك دوبورگونی موسوم به بورگینیونها (۳۱) و طرفداران دوك دورلئان معروف به آرمانیاکها (۳۲) پاره پاره ودچار هرج و مرج شد. دراین زمان زمام حکومت در دست همسرشارل ششم، ایزابو دوباویر (۳۳) بود که بموجب پیمان تروی (۳۴) درسال ۱۴۲۰ م. کشوررا به انگلیسیها تسلیم کرد.

شارل شفر . [شِ فِ] [اِخ] (۳۵) خاور شناس فرانسوی . وی تاریخ بخارا تألیف نرشخی و ترجمهٔ ابونصر القباوی را تصحیح کرد وباضمایم دیگر ازمجمل التواریخ وتاریخ بناکتی و هفت اقلیم امین احمد و غیره در پاریس بطبع رسانید. سیاست نامهٔ خواجه نظام الملك را درتاریخ ۱۳۱۰ قمری درپاریس منتشر ساخت . رجوع به (تاریخ سیستان، ص ۲۵۲) و (سبك شناسی ج ۲ صفحات ۹۵ و۳۲۳) شود .

شارل فربه . [لِ فَ رَ بِ] [اِ خ] (۴) شارل سوم رجوع بشارل سوم شود.

شارل فلیکس . [فِ] [اِخ] (۳۶) وی بسال ۱۷۶۵ م. در شهر تورن (۳۷) پایتخت قدیم ایالت ساردنی تولد یافت وازسال ۱۸۲۱ م. تاسال ۱۸۳۱ م. پادشاه ساردنی بود.

شارلکان. [ ] (اِخ) شارل کن. امپراطور آلمان . رجوع بشارل کن وشارل پنجم و(فهرستهای ج ۱ و۲ الحلل السندسیه) شود .

شارل کن . [كَ] [اِ خ] (۳۸) همان شارل پنجم پسر فیلیپ اول معروف به فیلیپ زیبا (۳۹) وژان دیوانه (۴۰) است . وی بسال ۱۵۰۰ م . در شهر گان (۴۱) تولد وبسال ۱۵۵۸ م. وفات یافت. درسال ۱۵۱۶ م. پادشاه اسپانیا ودرسال ۱۵۱۹ م. امپراطور آلمان شد . وسعت قلمرو سلطنت او که شامل اسپانیا ومستعمرات آن، فلاندر، اتریش و آلمان میشد موجب گشت که وی همواره باپادشاهان فرانسه درحال خصومت بسر برد. جاه طلب و مدعی سلطنت مطلقهٔ عالمگیر و بهمین سبب با فرانسوای اول پادشاه فرانسه متجاوز ازسی سال درحال جنگ بود. وقایع وحوادث مهم این جنگها بقرار زیر است، درسالهای ۱۵۲۲ م. و۱۵۲۵ م. در نبردهای ایتالیا فرانسویان را مغلوب ساخت

(۱) Elvire . (۲) Charles Gide . (۳) Uzès. (۴) Charles le Gros . (۵) Louis le Germanique.
(۶) Emma de Bavière . (۷) Carloman . (۸) Diète . (۹) Tribur . (۱۰) Eudes .
(۱۱) Charles le Simple (۱۲) Louis le Bègue. (۱۳) Adélaïde . (۱۴) Eudes. (۱۵) Rollon .
(۱۶) Soissons . (۱۷) Hugues le Grand . (۱۸) Herbert II . (۱۹) Charles le Noble .
(۲۰) Jean Bernadotte . (۲۱) Marie-Thérèse. (۲۲) Pragmatique Sanction. (۲۳) Charles le Bien-Aimé .
(۲۴) Charles le Sage. (۲۵) Jeanne de Bourbon . (۲۶) Maillotins. (۲۷) Flamands.
(۲۸) Rosebecque. (۲۹) Marmousets. (۳۰) Mans . (۳۱) Bourguignons . (۳۲) Armagnacs.
(۳۳) Isabeau de Bavière . (۳۴) Troyes. (۳۵) Charles Scheffer . (۳۶) Charles-Félix. (۳۷) Turin .
(۳۸) Charles Quint . (۳۹) Philippe le Beau. (۴۰) Jeanne la Folle . (۴۱) Gand .



شارل کن

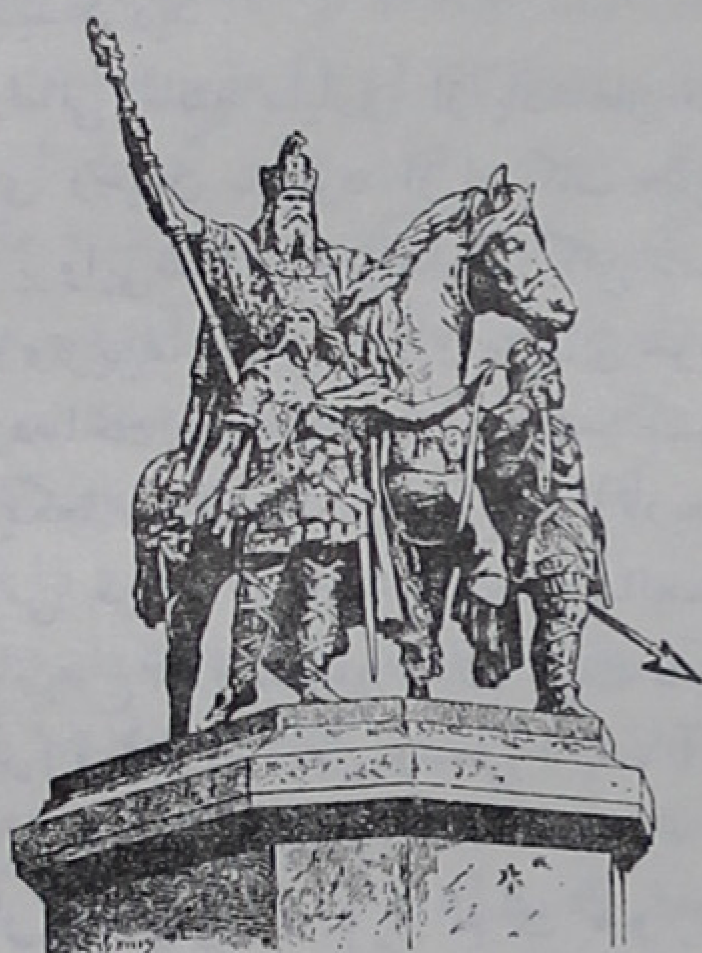
وپادشاه فرانسه راباسارت درآورده پیمان مادرید را در سال ۱۵۲۶م. بروی تحمیل کرد؛ پس از یك سلسله جنگهای دیگر در سال ۱۵۲۷م. رم را بتصرف درآورد؛ درسال ۱۵۲۹م. پیمان صلح کامبره (۱) میان طرفین بسته‌شد، مذاکرات مربوط باین پیمان را لوئیزدوساووا ازجانب فرانسوای اول ومارگریت دوتریش از جانب برادر- زاده اش شارل کن انجام دادند و از اینرو قرارداد مزبور به « صلح بانوان » (۲) شهرت‌یافت؛ سپس کوشش بی‌حاصلی برای تصرف ایالت پرووانس نشان داد؛ درسال ۱۵۳۸م. پیمان متارکهٔ نیس (۳) انعقاد یافت وسرانجام در سال ۱۵۴۴م. شکست سریزول (۴) در ایتالیا اتفاق افتاد. پس از وفات فرانسوای اول درسال ۱۵۵۵م. شارل کن شهر مس (۵) را محاصره کرد ودرسال ۱۵۵۶م. پیمان متارکهٔ ووسل (۶) راامضانمود. ازجانب دیگر، این امپراطور درسال ۱۵۳۲م. با ترکان عثمانی بجنگ پرداخت و درسال ۱۵۳۵م. به‌تونس و در سال ۱۵۴۱م. به الجزیره لشکر کشید ودر آنجا باناکامی روبرو شد.

وی‌بموجب موافقت نامه اوگسبورگ (۷) درسال ۱۵۵۵م. آزادی مذهب را برای پیروان لوتر در آلمان برسمیت شناخت. درپایان عمر به‌خطای خود پی‌برد ودرسال ۱۵۵۵م. از سلطنت استعفا کرد ودرسال ۱۵۵۶م. در صومعهٔ یوست (۸) دراسپانیا عزلت گزیدوهمانجا چشم‌ازجهان فروبست.

شارل‌مارتل. [ِت] (اِخ) (۹) عرب ویرا قارلة مینامید. (الحلل السندسیه ج ۲ ص۲۰۵). پسرپپن دریستال (۱۰) وجد شارلمانی امپراتور نامی فرانسه‌است. وی درحدود سال ۶۸۸م. تولدوبسال ۷۴۱م. وفات یافت. عنوان« وزیردربار»(۱۱) راکه عالیترین مقام در عهد سلطنت سلسلهٔ مروونژین‌ها بود داشت. سخت سلحشور بود و مدام در ماورای رود رن با اقوام ژرمن و درجنوب گل بااقوام آکی‌تن وعرب جنگ میکرد. در سال ۷۳۲م. سپاهیان عرب بسرداری عبدالرحمن را در پواتیه منهزم ساخت و با این فتح پیشرفت مسلمانان را که ازاسپانی گذشته به کوههای پیرنه رسیده بودند واز آنجا بخاك فرانسه تاخته تا رود رن پیش رفته بودند سد کرد. نتیجه ای که از فتح پواتیه عایدخاندان شارل‌شد اینکه‌درانظار، فدائی عیسی ومدافع نصاری قلمرفت وپاپ که همیشه ازلمبار بیم‌داشت سفیری فرستاد وشارل‌را بیاری‌خواست وخاندان‌شارل که مدتها بود در واقع سلطنت میکرد بکمك پاپ رسماً پادشاهی‌یافت. رجوع به (تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان ترجمهٔ جواهر کلام، ج ۱ ص۹۸) و (ترجمهٔ تاریخ قرون وسطی تألیف آلبرماله و ژول ایزاك چاپ دوم، صفحات ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۱۵) و(تاریخ‌اسلام تألیف‌دکتر فیاض)شود.

شارلمان. [ُل] (اِخ) شارلمانی. رجوع به‌شارلمانی و(الحلل السندسیه ج۱ص ۳۲۲ وفهرست ج۲) و(تاریخ اسلام تألیف دکتر فیاض‌چاپ دوم، ص ۲۱۷) شود.

شارلمانی. [ُل یْ] (اِخ) (۱۲) شارلمان. شارل‌اول یاشارل کبیرپسر پپن‌قصیرالقامه(۱۳) وبرت‌لنگ دراز (۱۴). اعراب ویرا قارلة مینامند. وی درسال ۷۴۲م. در نوستری تولد و بسال ۸۱۴م. وفات یافت. بسال ۷۶۸م. جانشین پدر گردید و تاسال وفات برادرش کارلومان (۱۵) یعنی تاسال ۷۷۱م. باشتراك وی سلطنت کرد و از آن پس بتنهایی برفرانکها حکومت‌نمود. ساکسونها دانواها. اسلاوها، باواری‌ها، آوارها، آکی‌تن‌ها و لمبارهارا که مزاحم اسلاف او و رقیب دولت فرانکها بودند منهزم و مطیع‌ساخت وحدود قلمرو خودرا ازهرسو وسعت‌بخشید ودیری‌نگذشت که وزیردربار سابق‌اوسترازی، مالك‌الرقاب اروپای آن- روزی گردید. شارلمانی‌رویهمرفته درداخل وخارج مملکت پنجاه و سه‌جنگ کرد ودر بیشتر آنها شخصاً سردار سپاه بود. بدعوت‌پاپ آدرین اول متوجه ایتالیا گردید وآخرین‌پادشاه‌لمباردی‌موسوم به‌دیدیه (۱۶) را بسال ۷۷۴م. مغلوب و دولت لمبارها را درشمال ایتالیا یکسره منقرض ساخت. سپس وارد رم شد وروابط خود را باپاپ وکلیسابیش ازپیش‌استحکام بخشید وعناوین جدید وی « پادشاه‌لمبارها »، « شریف رم » و « حامی کلیسا » بتأیید پاپ صورت رسمی وروحانی بخود گرفت. برضد اعراب‌اسپانیا لشکر کشی کرد و مؤخرة‌الجیش او بسال ۷۷۸م. دررونسوو(۱۷)نیست ونابود شد. سرود رولان(۱۸)،منظومهٔ‌حماسی معروف قرون وسطی مربوط به‌وقایع همین جنگ است. درزمان هارون‌الرشید دونوبت‌سفیر از طرف شارلمانی بمقر خلافت آمد. در آنموقع‌فرانکهابطرفداری‌ازپاپ باامپراتور بیزانس که مخالف مذهبی‌پاپ بودسرجنگ داشتند و میخواستند خلیفه را تشویق به- مخالفت با بیزانس کرده باشند. در سال ۷۸۵م. قیام مسلحانهٔ ساکسونها بسر کردگی ویتکیند (۱۹) ودرسال ۷۸۷م. عصیان باواری‌هابفرماندهی‌تاسیون (۲۰)را فرو نشاند وآوارهارا درسال ۷۹۰م. بطور قطع‌مغلوب ساخت. آخرین روزهای‌سلطنت او بانخستین مهاجمات‌نورمانها مقارن بود.



شارلمانی

در ایام عید مسیح سال آخر قرن هشتم میلادی پاپ لئون سوم تاج قیاصرهٔ روم را در کلیسای پطرس رسول، در رم بر سر شارلمانی نهاد ودربرابر او زانوی پرستش بزمین زد. بدین ترتیب میان شخص اول قبایل ژرمانی و ریاست عالیهٔ کلیسا اتحاد رسمی صورت گرفت و شارلمانی سلطنت مدنی قیاصره و صدارت روحانی روم را بیکجا داراشد. لیکن باوجود احراز چنین عنوانی بریاست قبایل ژرمانی افتخار داشت و خصوصاً بملت فاتح اوسترازی که پس از فوت پدر پادشاهی‌ایشانرایافته بود میبالید. سالی دوبار مجامع‌سیاسی (۲۱) امپراطوری را تشکیل میداد و از اطراف ممالك‌تابعه، روحانیان طراز اول، رؤسای واحد های جنگی(اودها)(۲۲)، سران قبایل، رؤسا و صاحب‌منصبان‌دولتی باین مجمع‌حاضر میشدند و چگونگی اوضاع را بعرض شارلمانی میرسانیدند. اعیان واشراف مجلسی دیگر داشتند که درآنجا قوانین مدنی ومذهبی‌را تدوین میکردند. بازرسان امپراطوری که فرستادگان‌پادشاهی (۲۳) نامیده میشدندسالی

(۱) Cambrai. (۲) Paix des Dames. (۳) Nice. (۴) Cérisoles. (۵) Metz. (۶) Vaucelles.
(۷) Accord d' Augsbourg. (۸) Yuste. (۹) Charles Martel.
(۱۰) Pépin d'Héristal. (۱۱) Maire du Palais. (۱۲) Charlemagne. (۱۳) Pépin le Bref.
(۱۴) Berthe au grand pied. (۱۵) Carloman. (۱۶) Didier. (۱۷) Roncevaux.
(۱۸) Chanson de Roland. (۱۹) Witkind. (۲۰) Tassillon. (۲۱) Champ de Mai.
(۲۲) Leudes. (۲۳) Missi dominici.

چهار بار بولایات میرفتند واطلاعات مکتسبه را مستقیماً گزارش میکردند . در زمان سلطنت شارلمانی درامورقضائی نیز اصلاحاتی صورت پذیرفت . در آن ایام خط و سواد تقریباً منحصر به روحانیان بود . شارلمانی مکاتب ومدارسی تأسیس واطفال مستخدمین عالیرتبهٔ لشکری و کشوری را وادار به- تحصیل کرد.

شارلمانی مؤسس سلسلهٔ کارولنژین (۱) است . امپراطوری او بهدریای شمال، شط الب ، سرزمین بوهم، شط گاریگلیانو در ایتالیا ، شط ابر در اسپانیا ، جبال پیرنه و اقیانوس اطلس محدود بود. لیکن دولت او پس از وی همچون حبابی بر روی آب ناپدید گردید .

شارلمانی مانند بسیاری از پادشاهان فاتح برای رسیدن بمقصود از ارتکاب جنایات هم پروایی نداشت. وی شاهزادگان سلسلهٔ مرو ونژینها وحتی برادرزاده های خودرا نابودساخت وفرمان دادتا ۴۵۰۰ ساکسونی را یکجا سر بریدند. رجوع به (تاریخ - عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی، ج۲) و (تاریخ اسلام تألیف دکتر فیاض) و (تاریخ قرون وسطی تألیف آلبر ماله وژول ایزاک) شود.

شارل متهور . [ـِ لِ مُ تَ هَ وِ رِ] (اِخ) (۲) آخرین دوک بورگنی (۳) ، پسر فیلیپ لوبن (۴) . وی بسال ۱۴۳۳م. درشهر دیژون تولد وبسال ۱۴۷۷م. وفات یافت . این پرنس دارای حدت وخشونت اخلاقی بود . برسرزمین بورگنی وفلاندر حکمروایی داشت و با مواجهه با خطرات بزرگی کوشید تااقتدارواعتبار پرنس نشین خودرا بپایهٔ حکومت مطلقهٔ کاپسینها (۵) برساند. درزمان ریاست «اتحاد فوایدعامه» (۶) که اتحادسنیورها برضدلوئی یازدهم بود این پادشاه اخیرالذکر راوادارساخت که پیمانهای کونفلان (۷) و سن - مور (۸) را پس از نبرد مونلری (۹) که عاقبت و نتیجهٔ آن نامعلوم بود درسال ۱۴۶۵ م. امضا کند. درسال ۱۴۶۷م. دوک شد وبرقیام مسلحانهٔ لیژ درسالهای ۱۴۶۷ - ۱۴۶۸ م . فائق آمد واتحاد دیگری برضد پادشاه فرانسه تشکیل داد و او را در قصبهٔ پرون (۱۰) اسیر ساخت . لیکن بدنبال تشکیل اتحاد سوم جلو دروازههای شهر بووه (۱۱) وشهر روئن (۱۲) دچار شکست گردید . قلمرو لرن (۱۳) را باطاعت درآورد لیکن بسال ۱۴۷۶م . درشهرهای گرانسون (۱۴) و مورا (۱۵) مغلوب سپاهیان سوییس شد . بسال ۱۴۷۷م. درپیکار بارهٔدوم، دوک قلمرو لرن، جلودروازهٔ شهر نانسی بقتل رسید.

شارل نهم. [ـِ لِ نُ هُ] (اِخ) سومین پسر هانری دوم و کاترین دومدیسی . وی بسال ۱۵۵۰ م. درسن - ژرمن - آن - لی (۱۶) تولدوبسال ۱۵۷۴ م . وفات یافت . درسال ۱۵۶۰م. بپادشاهی رسید وتا سال ۱۵۶۳م. زیرقیمومت مادرش سلطنت کرد. وقایع مهم زمان پادشاهی او دردوران صغارت و بلوغ عبارتند از : صدور فرمان ژانویه (۱۷) در۱۷ ژانویه ۱۵۶۲م.وسیلهٔ کاترین دومدیسی که بموجب آن پروتستانها اجازه یافتند که دراطراف شهرها ودر دهکده ها بآزادی مراسم مذهبی خودرا ادا نمایند ؛ تشکیل مجمع روحانیان کاتولیک وپروتستان معروف به مجلس پواسی (۱۸)؛ قتل عام واسی که طی آن در ازای مجروح شدن چندنفر کاتولیک، ازپروتستانها بیست وسه تن مقتول وبیش ازصدتن مجروح شدند وهمین جدال مقدمهٔ جنگهای مذهبی شد؛ نخستین جنگ مذهبی که بهصلح آمبواز (۱۹) منجر شد وطی آن فرانسوادوگیز سردارلشکریان کاتولیک بقتل رسید؛ جنگ دوم مذهبی نیز باصلح لونژومو (۲۰) خاتمه یافت وطی آن مونمرانسی (۲۱) درنبرد سن دنی کشته شد؛ سرانجام جنگ سوم مذهبی که نبردهای ژارناک ومون کون تورآن معروف است . پرنس دوکنده (۲۲) درنبرد ژارناک پس ازتسلیم مقتول گشت . باآنکه پروتستانها دراین جنگ هزیمت یافتند فرمان آمبواز بسال ۱۵۷۰ م . درسن ژرمن (۲۳) بنفع ایشان تجدید شد. لیکن شارل نهم بدون توجه بهصلح سن ژرمن بوسوسهٔ مادرش و خانوادهٔ گیزها (۲۴) فرمان قتل عام سن بارتلمی (۲۵) راصادر کرد. پرتستانها که از اینهمه دو رنگی بخشم آمده بودند بکمک «ناراضیان» (۲۶) یاجمعیت،سیاسیون (۲۷) که برای خاتمه دادن بجنگ های مذهبی اهتمام فراوان داشتند جنگ داخلی چهارم راسر گرفتند ودرناحیهٔ روشل که حصارگاه وبمنزلهٔ پایتخت ایشان بود چنان خوب دفاع کردند که شارل نهم ناگزیر از در صلح درآمد وبهآنان درسال ۱۵۷۳م. آزادی مذهبی داد؛ جنگ پنجم مذهبی بادرگذشت شارل نهم مقارن گردید . این پادشاه تنها یک دختر ازخود بیادگار گذاشت وسلطنت پس ازوی به برادرش هانری سوم یعنی دوک دانژو رسید .

شارلو. [لُ] (اِخ) (۲۸) چارلی چاپلین، هنرپیشه وکارگردان مشهور سینمای صامت وناطق . وی بسال ۱۸۸۹ میلادی درشهر لندن متولدشد ودیرزمانی درایالات متحدهٔ امریکا بسر برد و هم اکنون در قید حیات و ازنوابغ عالم سینما بشماراست. رجوع به چارلی چاپلین در ذیل لغت نامه شود .

شارلوت. [لُ] (۲۹) ملکهٔ امپراطوری مکزیک. وی بسال ۱۸۴۰م.درلاکن (۳۰) تولد و بسال ۱۹۲۷م. وفات یافت. دختر لئوپولد اول پادشاه بلژیک است. باآرشیدوک ماکسیمیلین ازدواج کرد وپس ازاعدام شدن همسرش که بامپراطوری مکزیک رسیده بود مشاعرخودرا ازدست داد.

شارلوت [لُ] (اِ خ) (۳۱) نام یکی از شهرهای ایالات متحدهٔ امریکادرایالت کارولین شمالی وجمعیت آن ۱۳۴۰۰۰ تن است.صنایع تهیهٔ پنبهٔ آن معروف است .

شارلوت الیزابت دوباویر. [لُ اِ بِ دُ یِ] (اِخ) (۳۲)، همسر دوم دوک دورلئان برادرلوئی چهاردهم، مادر فیلیپ دورلئان نایب السلطنه فرانسه؛ معروف به- پرنسس پالاتین (۳۳). وی بسال ۱۶۵۲م. در شهرهایدلبرگ تولد وبسال ۱۷۲۲م. وفات یافت . مراسلات و نامههای او که با صراحت لهجه و صداقت خشونت آمیزی نگاشته شده از جالب توجه ترین مدارک و اسناد تاریخ آداب ورسوم عهدسلطنت لوئی چهاردهم بشماراست.

شارلوت تاون . [لُ] (اِخ) (۳۴) از شهرهای کانادا ومرکز جزیرهٔ پرنس - ادوار (۳۵) است. درساحل خلیج هیلزبراو (۳۶) واقع شده. دارای ۱۵۰۰۰ تن جمعیت

---

(۱) Dynastie Carolingienne . (۲) Charles le Téméraire . (۳) Duc de Bourgogne.
(۴) Philippe le Bon . (۵) Capétiens. (۶) Ligue du Bien Public. (۷) Conflans.
(۸) Saint-Maur . (۹) Montlhéry. (۱۰) Péronne . (۱۱) Beauvais . (۱۲) Rouen .
(۱۳) La Lorraine . (۱۴) Grandson . (۱۵) Morat . (۱۶) Saint-Germain-en-laye .
(۱۷) Edit de Janvier . (۱۸) Poissy. (۱۹) Amboise (۲۰) Longjumeau . (۲۱) Montmorency.
(۲۲) Condé . (۲۳) Saint-Germain . (۲۴) Les Guises. (۲۵) Saint-Barthélémy.
(۲۶) Malcontents. (۲۷) Politiques . (۲۸) Charlot. (۲۹) Charlotte. (۳۰) Laeken .
(۳۱) Charlotte . (۳۲) Charlotte - Elisabeth de Bavière (۳۳) Princesse Palatine .
(۳۴) Charlottetown. (۳۵) Prince - Edouard (۳۶) Hillsborough .

است. تأسیسات بندری وفرودگاه دارد .

شارلوت دوساووا. [ُل دُ وُ] [اِخ] (۱) همسرلوئی یازدهم ومادرشارل هشتم . وی بسال ۱۴۴۵م. تولد وبسال ۱۴۸۳م. وفات یافت.

شارلوت کورده دارمون . [ُل ُک رِد مُ] [اِخ] (۲) . نام دختری از اعقاب کورنی،ترازدی نویس معروف فرانسوی. وی بسال ۱۷۶۸ م . در شامپو (۳) (از - ایالت ُارن) تولدیافت . پدرش از نجبای ده نشین بود . وی در کودکی مادر خویش را ازدست داد. همواره وقت خودرا بخواندن کتب فلسفی وادبی می گذراند: این دختر، مارا (۴) عضومعروف کنوانسیون را بضرب دشنه در حمام از پای در آورد تا بقول خود انتقام بدرفتاری اورا نسبت به ژیروندن‌ها بازستاند. در تاریخ ۱۷ ژوئیه سال ۱۷۹۳م. اعدام شد. هوئر نامی که فرمانده یکی ازدستجات گارد ملی بودبا رضای اوپس ازصدور حکم شوم تصویر اورا کشید واوبا مقراض دسته‌ای از موهای قشنگ خودرا چیده درحالتی که آنرا برسم هدیه به نقاش صورت خویش میداد گفت : - آقا نمیدانم بچه زبان ازاین زحمت شما تشکر کنم ، من چیزی غیرازاین ندارم خواهش میکنم که برسم یادگار بپذیرید . بعد پیراهن سرخ راپوشیده برعرابهٔ مرگ سوار وبجانب «میدان انقلاب» رهسپارشد. این تصویر منحصر بفرداو که یک ساعت پیش ازاعدامش کشیده شده درموزهٔ ورسای موجود است. رجوع به (مجلهٔ بهار، سال دوم شماره ۶ مقالهٔ تحت عنوان «شارلوت کوردای» بقلم عبدالله مستوفی گرکانی شود) .

شارلوتنبورگ . [ُل ِت] [اِخ] (۵) از شهر های آلمان است که ازسال ۱۹۲۰ م. ببعدبه برلن ملحق شد. جمعیت آن ۲۰۹۰۰۰ تن است.

شارلووا. [ُو] [اِخ] فرانسوا گزاویه دو... (۹) یسوعی فرانسوی . وی بسال ۱۶۸۲ م . در سن - کانتن (۱۰) تولد و بسال ۱۷۶۱م. وفات یافت. شط سن‌لوران وشط میسی‌سی‌پی را درامریکای شمالی او کشف کرده است .

شارل ویل . [اِخ] (۶) مرکز کمون آردن (۷) از آروندیسمان مه زیر (۸). دارای ۲۲۵۰۰ تن جمعیت و صنایع ذوب فلزاست .

شارله . [ل] [اِخ] (نیکلا . .) (۱۱) رسام وحکاک فرانسوی. وی بسال ۱۷۹۲م. درپاریس تولد وبسال ۱۸۴۵م. وفات یافت. درترسیم صحنه‌های نظامی استادبوده وسربازان گارد قدیم متعلق به دورهٔ امپراطوری ناپلئون را بسیار ماهرانه نقاشی کرده است .

شارل هشتم . [ِل هَ ُت] [اِخ] معروف به مهربان (۱۲) پسر لوئی یازدهم و شارلوت دوساووا. وی بسال ۱۴۷۰ م . درقصبهٔ آمبواز تولد وبسال ۱۴۹۸م. وفات یافت . درسال ۱۴۸۳م. بپادشاهی فرانسه رسید و خواهرش آن (۱۳) قیمومت اورا داشت. سلطنت واقعی او از تاریخ تشکیل مجمع نمایندگان روحانیان و اشراف و عوام الناس (۱۴) درسال ۱۴۸۴م . آغاز شد. دوک دورلئان وسنیورهای دیگر که از سلطهٔ آن دوبوژو (۱۵) ناراضی بودند عصیان کردند (و این عصیان به « جنگ جنون آسا » (۱۶) معروف شد) ، لیکن بسال ۱۴۸۸ م . در سن - اوبن دو - کورمیه (۱۷) مغلوب گشتند. بسال ۱۴۹۱م. شارل، آن دوبرتانی (۱۸) راکه وارث دوک نشین برتونی بهمین نام (برتانی) بود بهمسری گرفت و آن سرزمین بدین - طریق بهاملاک سلطنتی ملحق گردید. وی دارای روحی خیال‌پرور بود ومنافع عاجل کشور را فدای آمال خود برای تحقق بخشیدن به هوی و هوسهای شاهزادگان فرانسه درقلمرو نایل ساخت وآن سرزمین را بسال ۱۴۹۵م . بسرعت فتح کرد. لیکن پس ازاندک زمانی ناگزیر دربرابر قیام و عصیانی که در سراسر ایتالیا بپاشد آنجارا ترک گفت . در بازگشت به فرانسه، برای خود ازطریق قصبهٔ فورنو (۱۹) درایتالیا بانبردی که نتیجهٔ آن درابتدا نامعلوم بود ، راهی گشود. سرانجام درقصبهٔ آمبواز(۲۰) براثر عوارض و عواقب ضربه ای که برسر خویش واردساخت درگذشت.

شارل هفتم. [ِل هـ َت] [اِخ] معروف به فاتح(۲۱) ، پسر شارل ششم و ایزابو - دوباویر (۲۲). وی بسال ۱۴۰۳ م. درشهر پاریس تولد وبسال ۱۴۶۱ م . وفات یافت. درسال ۱۴۲۲ م . بپادشاهی فرانسه رسید. هنگام جلوس وی بر تخت سلطنت، انگلیسیان تقریباً سراسر سرزمین فرانسه را اشغال کرده بودند . پادشاه جوان ابتدا برای بیرون راندن اشغالگران کوششی ننمود تا آنکه عرق میهن‌پرستی فرانسویان بندای ژان‌دارک برانگیخته‌شد و اعتماد بنفسی در شاه پدید آورد . پیروزیهای ژان‌دارک و همراهانش سلطهٔ انگلیسیان را متزلزل ساخت و حتی پس از شهادت آن دوشیزهٔ قهرمان جنبشی که بوجود آورده بود بهیچوجه سستی نپذیرفت . پس از بیست سال پیکار، انگلیسیان که بسال ۱۴۵۰ م . درفورمینیی (۲۳) و بسال ۱۴۵۳م. در کاستیون(۲۴) سر کوب شدند از فرانسه طرد گردیدند و جز سرزمین کاله (۲۵) جایی دردست آنان باقی نماند . شارل هفتم کوشید تا برای کشورفرانسه حکومتی مطلوب ، مالیه‌ای سالم وسپاهی دائمی بوجودآورد . وی به روحانیان فرانسه حقوقی اعطا نمود که ببرکت آن نفوذ معنوی پاپ روی کلیسای ملی محدود میگردید ، کشور را از شر دسته‌های مسلح معروف به « سلاخان »(۲۶) نجات بخشید و بر طغیان سنیورها که با اصلاحات وی مخالفت داشتند وپسر خودشارل هفتم که بعداً به لوئی یازدهم نامزد گردید ازآن پشتیبانی میکرد، چیره شد .

شارلی. [اِخ] (۲۷) مرکز کمون ئن (۲۸) از آروندیسمان شاتو-تیری(۲۹)، واقع در ساحل رودمارن . دارای ۱۶۵۰ تن جمعیت است. معادن سنگ گچ وسنگ آهک دارد.

شارلیو. [یُ] [اِخ](۳۰) مرکز کمون لوار از آروندیسمان روآن(۳۱) ، واقع در کناررود سرنن (۳۲) دارای ۵۰۰۰ تن جمعیت است . نمایشگاه موسوم به سن- فورتونا(۳۳) متعلق بهقرن یازدهم میلادی در آن جای دارد . صنعت حریر بافی آن مشهور است .

شارم . [ر] [عِ ا] تیری که گوشهٔ نشانه را بشکافد. (منتهی الارب) . السهم یشرم جانب القرض . (اقرب الموارد).

شارم. [اِخ] (۳۴) مرکز کانتون وژ (۳۵) از آروندیسمان اپینال ، واقع در کنار رودخانهٔ موزل است . ۵۰۰۰ تن جمعیت دارد . آبجوسازی ، صنعت حاشیه دوزی و جنگلهای آن معروف است. زادگاه موریس

---

(۱) Charlotte de savoie . (۲) Charlotte Corday d' Armont . (۳) Champeaux. (۴) Marat .
(۵) Charlottenburg . (۶) Charleville. (۷) Ardennes . (۸) Mézières .
(۹) Charlevoix (François Xavier de) . (۱۰) Saint - Quentin . (۱۱) Charlet (Nicolas) .
(۱۲) Affable . (۱۳) Anne . (۱۴) Etats généraux. (۱۵) Anne de Beaujeu. (۱۶) Guerre folle .
(۱۷) Saint -Aubin_du-Cormier. (۱۸) Anne de Bretagne . (۱۹) Fornoue . (۲۰) Amboise .
(۲۱) Victorieux. (۲۲) Isabeau de Bavière. (۲۳) Formigny. (۲۴) Castillon . (۲۵) Calais .
(۲۶) Ecorcheurs. (۲۷) Charly. (۲۸) Aisne . (۲۹) Château Thierry. (۳۰) Charlieu.
(۳۱) Roanne. (۳۲) Sornin. (۳۳) Saint-Fortunat. (۳۴) Charmes . (۳۵) Vosges.

بارس(۱) نویسندهٔ قرن بیستم فرانسوی است.

شارمار. (اِ) نوعی از مار بزرگ وعظیم باشد. (برهان). مرکب از: شار و مار. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین). مار بزرگ. (رشیدی). مار سخت بزرگ. (شرفنامهٔ منیری) (سروری). برفمان:

شورمورند حسودانش اگر چه کلاف
شارمارند و نفربا نفر آمیخته‌اند.
خاقانی.

رجوع به شار درمعنی بزرگ شود.

شارمارتین. (اِخ)(۲) قریه‌ای به‌اسپانیا است. وآن قریه‌ای است که ناپلئون اول هنگامی که شهر مجریط تسلیم اوگشت در آن‌جای داشت. رجوع به (الحلل السندسیه، ج ۱ ص ۳۴۲) واسپانیا شود.

شارمام. (اِخ) یاشارمان. چارمان. چهارمان. نام سابق قصبهٔ ساحلی چهار امام (فریده) واقع در مازندران است. ولاش باو رادر آنجا بقتل رسانید. رجوع به (مازندران واسترآباد رابینو ترجمهٔ وحیدمازندرانی، صفحات ۹۰ و ۲۱۵) و چهار امام شود.

شارمان. (اِخ). شارمام. رجوع به‌شارمام و چهارامام شود.

شارمت. [م] (اِخ) (ل) (۳) دیهی است خوش منظره واقع در ایالت ساوا. شهرت آن بسبب اقامت ژان ژاک روسو نویسندهٔ معروف دراین دیه‌نزد مادام دوواران(۴) است.

شارمساح. [ر] (اِخ) قریهٔ بزرگ شهر مانندی است بمصر. بین آن و بورهٔ چهار فرسنگ، و بین آن ودمیاط پنج فرسنگ راه است. ازبلوك دقهلیه است. (معجم البلدان).

شارندگی. [رَ دَ] (حامص) حالت و چگونگی شارنده. رجوع به شارنده و شاریدن شود.

شارنده. [رَ دَ یا دِ] (ص فاعلی). صفت‌از شاریدن. ریزنده. تراونده. روان‌شونده. رجوع به شاریدن شود.

شارنه. [نِ] (دزیره) (اِخ)(۵) سیاح فرانسوی. وی بسال ۱۸۲۸ م. درفلوریو (۶)(ازایالت رُن) تولد وبسال ۱۹۱۰ م. وفات یافت. وی تمدن باستانی مکزیك رامورد مطالعه قرارداد.

شارنهورست. [هُ] (ژرار دو) (اِخ)(۷) ژنرال پروسی. وی بسال ۱۷۵۵ م. در بوردنو(۸) تولد وبسال ۱۸۱۳ م. وفات یافت. پس ازنبرد تیلسیت(۹) ارتش پروس را ازنو سازمان داد.

شارو. (اِخ) شارك. سارو. صاروج. (ازفرهنگ جهانگیری ذیل سارو). نام جانوری است سیاه رنگ که درهندوستان پیداشود و مانند طوطی سخن گوید. (فرهنگ جهانگیری ذیل سارو). بمعنی شارك است که جانور سخن گوی باشد. (برهان). رجوع به شارك شود.

شاروان. (اِ). مخفف شادروان است که پردهٔ بزرگ وشامیانه باشد. (برهان).

یکی خسروی شاروان گونه گون
درازاش میدان اسپی فزون.
(گرشاسب نامه مصحح حبیب یغمائی، ص ۹۴).

کت وخیمه وخرگه وشاروان
زهرگونه چندان که‌ده‌کاروان.
(گرشاسب نامه مصحح حبیب یغمائی، ص ۱۹۹). || [رَ] مخفف شادروان بود. (فرهنگ جهانگیری).

شاروایگبی. (اِخ) نام شهری از ولایت مانائی(۱۰) که خشتریتهٔ (فرااُرتس) مادی قبل ازحملهٔ قطعی به‌آشور وچند سال قبل ازحمله به پارسومش شخصاً لشکری به‌آن‌ولایت برده و برشهرمذکور حمله کرده بود. (کردوپیوستگی نژادی و تاریخی‌او، ص ۷۵).

شاروبیم. (اِ)(۱۱) کروبیان. کروبیم. فرشتگانی هستند که ازحضور خدافرستاده میشوند ودارای دوبال هستند ودرعهدعتیق (تورات) از این فرشتگان یادشده است. رجوع به قاموس کتاب مقدس ذیل کروب کروبیم و کروبیان شود.

شاروبیم. (اِخ) (میخائیل‌بك) میخائیل بن شاروبیم ابن میخائیل بن شاروبیم (۱۲۷۷-۱۳۳۶) مؤلف الکافی فی‌تاریخ مصرالقدیم و الحدیث که چهار جزءآن دربولاق مصر بچاپ رسیده وجزء پنجم آن بصورت مسوده باقی مانده است. رجوع به معجم‌المطبوعات شود.

شاروحن. [ ] (اِخ) (بمعنی منزل نیکو) واسم یکی ازشهرهای شمعون است که درجنوب واقع بود و دورنیست که درمحل مخروبه که فعلاً آنرا شریع گویندو بشمال غربی بئر شبع می‌باشد واقع بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

شارود. [وَ] (اِ) بمعنی شابود(۱۲) است که هاله وخرمن وطوق‌ماه باشد. (برهان). مصحف «شادورد» مبدل «شابورد» است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین). رجوع به شابورد شود.

شاروف. (اِ) معرب جاروب. جاروب. (منتهی‌الارب). مکنسة (اقرب‌الموارد).

شاروف. (اِ) بروزن فاعول ازمادهٔ شرف وآن‌به‌معنی جای بلند است. (معجم‌البلدان).

شاروف. (اِخ) کوهی‌است بنی کنانه‌را. (معجم‌البلدان). جبلٌ وهو مولّد (بمعنی حدیث‌وجدید). (اقرب‌الموارد).

شاروق. (إمعرب). صاروج. (اقرب‌الموارد). (المعرب جوالیقی، صفحات ۲۰۹ و ۲۱۵). صاروج است. (فهرست مخزن‌الادویه)(۱۳). درلسان‌از ابن‌سیدة آمده: وآن بفارسی «جاروف» است معرب‌شده و«صاروج» گفته‌شده‌است‌وچه‌بسا «شاروق» گفته‌شودو«صرّجهابه» یعنی «طلاها» وچه بسا «شرقه» گویند. (المعرب جوالیقی چاپ قاهره، حاشیهٔ ص ۲۱۳). آهك با خاکسترومانندآن آمیخته. (منتهی‌الارب). چارو. سارو. ساروج. رجوع به‌چاروشود.

شارول. [رُ] (اِخ)(۱۴) مرکزآروندیسمان سون - ئه - لوار(۱۵)، واقع در ملتقای رودخانه‌های آرکونس(۱۶) وسمانس(۱۷) که برودلوار می‌ریزد؛ دارای ۳۳۰۰تن جمعیت است. دامداری و دامپروری و مرغداری و چینی‌سازی وصنایع‌ذوب‌فلزات آن معروف است.

شاروله. [رُ لِ یا لُ] (اِخ)(۱۸) نام یکی از کشورهای قدیمی سرزمین فرانسه واقع درناحیهٔ بورگنی(۱۹). مرکزآن‌شارول است. پرورش گاوومرغداری وتاکستانهای آن معروف است.

شارون. (اِخ) (بمعنی دشت)، همان ساحلی است که درمیانهٔ قیصریه ویافا واقع است وآنرا سارون نیز گویند. طولش ۳۰ میل وعرضش از ۸ تا ۱۵ میل میباشد و درصحیفهٔ یوشع(عهدعتیق) اشارون‌مذکور است و بواسطهٔ خرمی و بارآوری مشهور بود ومواشی داود را درآنجا می‌چرانیدند واشعیای‌نبی آنرا مدح مینماید ووعده‌ووعید میدهدوسلیمان‌هم نرگس‌شارون‌رادر کتاب جامعهٔ خود تعریف می‌نماید. باید دانست که دشت شارون فعلا هم خرم و بارآور میباشد ودرشمال این‌ساحل کوههای‌مرتفعی تشکیل یافته که اغلب خاك سرخ و سنگ

---

(۱) Maurice Barrès. (۲) Charmartin. (۳) Charmettes (Les). (۴) Mme de warens.
(۵) Charnay (désiré). (۶) Fleurieux. (۷) Scharnhorst (Gérard de). (۸) Bordenau. (۹) Tilsit.
(۱۰) کشورمانای در جنوب دریاچهٔ ارومیه‌وجود داشته وشامل بخش بزرگ کردستان جدید است. (از «ایران از آغاز تااسلام» تألیف ر. گیرشمن ترجمهٔ دکتر محمد معین، ص ۷۷). (۱۱) Chérubin. (دزی ج ۱ ص۷۱۵). (۱۲) مصحف «شابورد».
(۱۳) در فهرست مخزن الادویه بجای «شاروق» «شارود» طبع شده است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمحمد معین).
(۱۴) Charolles. (۱۵) Saône-et-Loire. (۱۶) Arconce. (۱۷) Semence.
(۱۸) Charolais ou Charollais. (۱۹)Bourgogne.

ریگی که با صدف مخلوط است میباشد و تلهایی که بواسطهٔ باد فراهم‌شده در آنجا موجود است و تپه‌های تباشیری در آنجا بسیار وبعضی بادرخت بلوط پوشیده‌است. اما شارونی که در کتاب اول تواریخ ایام با باشان و جلعاد مذکور است بزعم ستانلی همان دشت جلعاد وباشان است زیرا که امکان ندارد کـه املاك جاد تمامی عرض فلسطین را گرفته باشد.(قاموس کتاب‌مقدس).

شارون. (اِخ) نام شهری است در فلسطین(ازاعلام‌المنجد) .

شارون. (اِخ) نام ناحیه ایست‌در کشور اردن .(ازاعلام‌المنجد) .

شارویه. [یَ یای ـِ](اِخ) نام پسرخسرو پرویز است که به شرویه و شیرویه اشتهار دارد . (فرهنگ جهانگیری). نام شیرویه پسرخسروپرویز است که خسرورا کشت و اورا شیروهم گویند . (برهان) . شارونه‌هم بنظرآمده است . (ازبرهان قاطع)(۱) نام پسر خسرو پرویز است . او را شیرویه و شیرو نیز خوانند . (شعوری ، ج ۲ ورق ۱۳۴). رجوع به شیرویه شود .

شاره. [رَ یا رِ](اِ) دستاری‌بودچندانکه چادری ، و ازهندوستان آرند . (صحاح‌الفرس). دستار هندویان بود. (اوبهی) . دستارباشد . (معیارجمالی) دستار اهل هند باشدو آنرا بهندی چیره (ظاهراً بیای مجهول) گویند . (فرهنگ جهانگیری) . دستارهندوستانی باشد که بزبان هندی‌چیره گویند . (برهان)(۲) دستار بزرگ‌مقابل (باندازهٔ) چادری، که‌ازهندآرند.(ازفرهنگ سروری)· دستارمنقش که‌درهندی‌چیره گویند. (آنندراج).دستاربزرگ.(فرهنگ‌خطی):

ای شاره نهاده برستاره
کشنید(۳) ستاره زیرشاره.
منجیك . نقل از (صحاح‌الفرس).

زسرشارهٔ هندوی بر گرفت
برهنه‌شد ودست‌برسر گرفت.
فردوسی . نقل‌از (فرهنگ جهانگیری).

زگفتار اوماند شنگل شگفت
زسر شارهٔ هندوی بر گرفت.
فردوسی . نقل از (فرهنگ‌جهانگیری).

یکی شاره سربند پیش آورید
همه تار وپود اندروناپدید . فردوسی .

رست او بدان رکو ونرستم من
برسر نهاده هیجده گزشاره
پس حیلتی ندیدم جز کندن
ازخانمان خویش بیك باره.
ناصرخسرو .

|| چادری باشد رنگین بغایت تنگ و نازك بود وزنان بیشتر ازآن لباس‌سازندو کرتهٔفانوس‌هم کنند وآنرا شارنیزخوانند. (فرهنگ جهانگیری) . چادری رنگین و بغایت نازك‌را نیز گفته‌اند که بیشتر زنان هندوستان‌جامه کنندوجامهٔ فانوس‌نیزسازند. (برهان) پارچهٔ تنك که از هندآرند . (رشیدی) . چادری ، که از هند آرند . (از فرهنگ سروری) لباس اهل هند . (فرهنگ‌سروری) . (فرهنگ‌خطی). ساری: و ازخالهین (بهندوستان)جامهٔ مخمل وشاره وداروهای بسیار خیزد . (حدود العالم) . ریبنك شهریست آبادان(بهندوستان) و ازو جامه‌های شاره خیزد. (حدودالعالم).

وزشارهٔ ملون وپیرایهٔ بزد
آنجایکی خورنق وآنجایکی ارم .
فرخی .

و آن دوجامِ زرین مرصع بجواهر بود با پاره‌های مروارید . . . و تختهای قصب گوناگون وشاره ومشك زعود وعنبر . . . (تاریخ‌بیهقی‌مصحح‌مرحوم ادیب،ص۲۱۷). دویست‌میل‌شاره بغایت نیکوتر از قصب . (ایضاً ، ص۲۹۶).

یکی زربفتش دهد خسروی
یکی‌شاره‌ها بانقش هندوی.
(گرشاسب‌نامه).

چه مخمل چه شاره چه خز وحریر
چه‌دیناروديبا چه‌مشك وعبیر .
(گرشاسب‌نامه).

پر ازشاره وتلك وخز و پرند
هم ازمخمل‌وهرطرایف‌زهند.
(گرشاسب‌نامه).

تن همان خاك گران وسپهست‌ارچند
شاره وابفت کنی قرطه وشلوارش .
ناصرخسرو .

ورجوع به شار وشارستانی و ساره و ساری شود. || جامهٔ باریك . (آنندراج) . فوطهٔ هندیِ وافغانی :

زمن بدره وهدیهٔ زابلی
بیابید و هم شارهٔ کابلی . فردوسی .

|| آن‌جامهٔلعل‌تنک که گردشمع درپیچند تابادنکشد (شرفنامهٔمنیری) . جامهٔ فانوس. جامهٔ سرخ که گرد شمع‌پیچند تابادنکشد . (فرهنگ سروری) . پیراهن فانوس . (رشیدی).||شارهٔ لعلی ،صاحب انجمن آرا کنایه از گل‌سرخ‌دانسته‌وبیتی‌ازخود که در صفت زمستان گفته شاهدآن‌آورده است .

شاره. [رَ](اِخ) دیهی است از دهستان کراب ، بخش حومه ، شهرستان سبزوار واقع در ۳۷ هزار و پانصد گزی شمال باختری سبزوار و چهارهزار گزی باختر جادهٔ عمومی خسروگرد به نقاب . موقع طبیعی آن‌دامنه وهوای‌آن سردسیری‌است. سکنهٔ آن ۶۶۲ تن است . ازآب‌چشمه مشروب میشود . محصولات عمدهٔ آن‌غلات، بن‌شن ومیوجات و شغل اهالی آن زراعت است. راه‌مالرودارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹) . اهل قلم آنرا بگمان خود تصحیح کرده‌وشوره‌مینویسند. (تاریخ‌بیهق، شرح وتوضیحات مرحوم‌بهمنیار،ص۳۳۸).

شاره. [رَ](اِخ) (کوه ...) در شمال غربی سبزوار آخر بلوك کَراب است . (تاریخ بیهق ، شرح و توضیحات مرحوم بهمنیار ، ص ۳۳۸) .

شاره.[رِ](اِخ)(۴) نام سردارآتنی که در حدود ۴۰۰ ـ ۳۳۰ ق . م . در شهر کرونه(۵) مغلوب فیلیپ گردید . وی از فرماندهان‌واقعی‌قوای چریکی بشمارمیرود.

شاره. [رِ](اِخ)(۶) مجسمه‌ساز یونانی از اهالی لیندو(۷) (جزایر رودس)(۸) شاگرد لیزیپ(۹) است مجسمهٔ عظیم‌الجثهٔ مفرغی آپولون که به مجسمهٔ غول پیکر رودس(۱۰) معروف ویکی ازعجائب سبعهٔ عالم بشماراست. در مدخل خلیج رودس برپا بوده و بر اثر زمین‌لرزه‌ای واژگون گشته اثر او است . این اثر به اوایل قرن سوم قبل ازمیلاد تعلق دارد.

شارة. [رَ](عِ اِ) صورت.(مهذب‌الاسماء). (دهار). ج ، شارات . (مهذب‌الاسماء) . (دهار). || نشان روی . (دهار) . || هیئت. (دهار). (منتهی‌الارب) . || لباس. (دهار). (منتهی‌الارب). یقال:فلان حسن الشارة‌ای‌حسن الهیئة واللباس.(دهار). ومنه‌حدیث عاشوراء: کانوایلبسون فیه نسائهم حلیتهم و شارتهم ای‌لباسهم‌الحسن. (منتهی‌الارب) . فحضرت المصلی‌وقداحتفل‌الناس‌بشهودعیدهم وبرزوا فی اجمل هیئة و اکمل شارة ... (رحلهٔ ابن‌بطوطه) . || زینت . (منتهی الارب) . || فربهی.(منتهی‌الارب).وبرای‌معانی‌فوق رجوع به اقرب الموارد ذیل شارة و شیار [شِ] وشوار [شَ] وشورة [رَ] شود.

شاری.(حامص)مقام شار. امیری. پادشاهی. حکومت :

یك بندهٔ تودارد زین سوی رود شاری
یك چاکرتو دارد زان سوی‌رودرایی.
فرخی .

پیش ازهمه شاهان است ازماضی‌ومستقبل
بیش‌ازهمه میران‌است ازشیری‌وازشاری.
منوچهری.

رجوع به شار شود.

شاری . (عِ اِ) مفرد شراة [شُ] . (اِخ) نام فرقه‌ای ازخوارج است . رجوع‌به شار [رِ نْ] شود: وجماعتی‌ازخوارج برخاستند (درزمان‌خلافت‌معاویةابن‌ابی‌سفیان)وخودرا شاری نام نهادند ، یعنی خویشتن‌رابخدای تعالی فروخته‌ایم ، ازاین آیت که، ان‌الله اشتری من‌المؤمنین (الایه) ومغیره از کوفه سپاه‌فرستادوبیرا کندشان. (مجمل‌التواریخ-

---

(۱) این مصحف است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین). (۲)درسانسکریت Čira « ویلیامز ۳۹۹، ۳ » ورك : چیره . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین). (۳) = که شنید .
(۴) Charès. (۵) Chéronée.
(۶) Charès . (۷) Lindos. (۸) Rhodes . (۹) Lysippe. (۱۰) Colosse de Rhodes.

والقصص مصحح مرحوم ملك‌الشعرای بهار، ص ٢٣٦) || (اِ منسوب) نسبت است به شراة و آنان از خوارج‌اند ونسبت به آنان شاری است. (لباب‌الانساب). شاری منسوب است به شراة که طایفه‌ای از خوارج اند (مجمل التواریخ و القصص مصحح مرحوم ملك الشعرای بهار ، حاشیهٔ مصحح در ص ٣٦٤ نقل از تاریخ طبری) .

شاری. (اِخ) (لو)(١) رودی ازرودهای افریقای استوایی فرانسه که به دریاچهٔ چاد (٢) میریزدوطول آن ١٢٠٠ هزار گزاست.

شاری. (اِخ)(کوه . . .) از کوههای خوزستان واقع در جنوب کوه هفت‌تنان و متصل به‌آن . (جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران ، ص ٣١) .

شاری . (اِخ) احمدبن محمد السکنی ، حاکم گرگان در زمان المعتز بالله خلیفهٔ عباسی. (مازندران واستراباد رابینو، ترجمهٔ وحید مازندرانی ، ص ١٨٤) .

شاری. (اِخ) حمزةبن عبدالله و اوعالم‌بود و تازی دانست ، شعراء او تازی گفتند و سپاه او و بیشتر همه از عرب بودند وتازیان بودند وگردیز او کرد . رجوع به (تاریخ سیستان مصحح مرحوم ملك الشعرای بهار، صفحات ٢٤ و٢١٠) و حمزةبن عبدالله الخارجی و حمزهٔ پسر آذرك شاری شود .

شاری. (اِخ) مساوربن‌عبدالحمیدبن‌مساور الشاری البجلی الموصلی که در سنهٔ ٢٥٢ در موصل و جزیره خروج کرد . (مجمل‌التواریخ و القصص مصحح مرحوم ملك - الشعرای بهار، ازحاشیهٔ‌مصحح درص٣٦٤، نقل‌ازکامل‌التواریخ‌ابن‌الاثیر). واین‌شاری درسنهٔ ٢٥٦ قوت گرفته وبلدرا که‌شهر کی است نزدیك بغداد متصرف شده و قتل و حرق کرده بود و مهتدی، موسی بن‌بغا و مفلح وبایکباك را بحرب شاری فرستاد و شاری بگریخت و موسی عزم کرد که بخراسان رود ومهتدی اورا از تهاونی که در مقابلهٔ شاری کرده بود ملامت کرد و بایکباك‌رابکشتن‌موسی‌ومفلح فرمان‌نوشت و بایکباك نوشتهٔ خلیفه را بموسی و یاران ارائه‌داد ووحشت بمیان‌آمد وبآخر بایکباك بجرم تهاون در قتل موسی بامر مهتدی در حبس بقتل رسیدوبرادر وموالی بایکباك با مهتدی‌حرب کردند وفتنه برخاست تامهتدی خلع‌شدوبقتل‌آمد.(مجمل‌التواریخ‌والقصص- مصحح‌مرحوم ملك‌الشعرای بهار ، ازحاشیهٔ مصحح درص ٣٦٤ نقل ازتاریخ طبری) .

شاریان . [یا] (اِ منسوب) ج شاری، منسوب به شار یعنی شاه غرجستان .

شاریان . [رَ](اِخ) محمدبن عبدالله بن الشاریان، محدث است .ابوالغنائم‌بن‌الرسی ازوی‌حدیث شنیده‌است. (تاج‌العروس)(٣)

شاریته. [تِ](اِخ) (لا . . .) (٤) یا (لاشاریته‌ـسورـلوار)(٥) مرکز کمون‌نیور (٦) ازاروندیسمان کُن(٧) است‌ودرساحل رودلوارواقع‌شده ، ٥٠٠٠ تن‌جمعیت‌دارد. محصولات‌عمدهٔ‌آن‌عبارتند ازانواع شرابها اره ، پارچه ، شبکلاه و خزآلات . دارای کلیسیای زیبایی‌است متعلق‌به‌قرن دوازهم.

شاریدگی. [دَ] (حامص) حاصل‌مصدر از شاریدن، حالت و چگونگی شاریده . رجوع به شاریدن وشاریده شود.

شاریدن. [دَ] (مص) جریان آب . (شعوری ج ٢ ورق ١٣٠) . جاری شدن رود باآوازبزرگ . (ناظم‌الاطباء). جاری شدن . جاری بودن، سیلان . قسب . روان شدن.(مجمل‌اللغة). ||صدای آب (شعوری ج ٢ ورق ١٣٠). || ریختن آب وشراب و امثال آن باشد. (برهان‌قاطع)(٨). آب ریختن. (غیاث).صب. رجوع به‌شار شود. || شاشیدن. (فرهنگ جهانگیری).ریختن کمیزوبول. (ناظم‌الاطباء). || تراویدن‌آب را نیز گویند ازجراحت . (برهان). انفجار انبجاس: الضّرو، شاریدن خون ازجراحت یعنی پیداشدن. (مجمل‌اللغة). ضرو،شاریدن خون از جراحت وشیراز پستان . (المصادر زوزنی) . ||گنهکار بودن . (ناظم‌الاطباء).

شاریدنی. [دَ] (ص) صفت ازشاریدن. جاری شدنی. تراویدنی . ریختنی . رجوع به شاریدن شود .

شاریده . [دَ یا دِ] (ن‌مف) جاری شده. ریخته . رجوع به شاریدن شود . || منفجر : انفجار ، شاریده شدن آب . (المصادرزوزنی) .

شاریلائوس. [ءُ] (اِخ) (٩) پادشاه اسپارتابود که‌زمان کودکی را در قیمومت عم خود لیکورگوس بسر برد و چون بسلطنت رسید با مردم آرگس بجنگ پرداخت، لکن از آن جنگ بهره‌ای نبرد. (تمدن قدیم تألیف فوستل کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی، فرهنگ‌اعلام‌واصطلاحات، ص ٤٨٨) .

شارین. (اِخ) دیهی است جزء دهستان دشتابی بخش‌بویین، شهرستان قزوین،واقع در٣٦ هزارگزی شمال باختر بویین و ٢٤ هزار گزی راه‌عومی. جلگه وآب وهوای آن معتدل است . یکصد تن سکنه دارد . آب آن‌ازقنات‌ومحصولات عمدهٔ آن‌غلات و چغندرقند وشغل اهالی آن زراعت و گلیم وجاجیم‌بافی‌است.راه‌مالرو‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران، ج ١) .

شاریه . [یَ] (اِخ) نام زنی مطربه که ابراهیم‌ابن‌المهدی ویرا خرید و آزاد ساخت وبهمسریش گرفت. وی مایهٔ شگفتی مردم عصر خودبود. المعتصم بر سر او با ابراهیم نزاع کرد ، پس به هزار و پانصد دینارش بخرید واو ازخانهٔ خلیفه‌ای به‌خانهٔ خلیفه‌ای انتقال یافت . آوازش مایهٔ‌خوشی وراحت مردم سامره بود.(ازاعلام‌المنجد).

شازب. [زِ] (ع‌ص) درشت . (منتخب‌اللغات). خشن. (اقرب‌الموارد).جای‌درشت. (منتهی‌الارب). طریق شازب : راه درشت (ناظم‌الاطباء) .

|| خشك لاغر. (منتخب‌اللغات) . ضامر الیابس . (اقرب‌الموارد). لاغر وخشك از اسب وجزآن (منتهی‌الارب). اسب باریك میان. (شمس‌اللغات). ج، شزب [شُ زَ] وشوازب[شَ زِ] (ازاقرب‌الموارد).

شازند. [زَ] (اِخ) همان ادریس‌آباد سابق است . نام ایستگاه راه آهن میان سمنگان و نورآباداست که در٣٠٤ هزار گزی ایستگاه راه‌آهن اراك واقع است. کارخانه قند شاهی‌بسال ١٣١٠ شمسی‌بعلت مساعد نبودن آن ناحیه برای کشت‌چغندر بدانجا منتقل شد .

شازوبل .(اِ)(فرانسوی)(١٠) بالاپوشی مخصوص‌است که‌قسیسان‌هنگام نمازجماعت ببر کنند از ماهوت زر دوزی‌شده .



شازه . [زَ] (اِ)مصحف‌شاره . درصحاح الفرس درلغت شاره گوید وبروایتی شازه . واین تصحیف است چون در قصیدهٔ ناصر خسرو و نیز درشعر منجیك در قافیه آمده است.(١١) رجوع‌به شاره شود .

شاس . (اِخ) ابن زهیربن‌جذیمه‌بن‌رواحة العبسی ازبنی‌عبس . وی درعصر جاهلیت‌در زمان نعمان بن المنذر میزیست و در یوم منعج که‌آنرا یوم‌الروهة نیز خوانند کشته شد. درعقدالفرید‌ذکرش‌ضمن نقل‌داستانی آمده است. رجوع‌به (عقدالفریدچاپ‌قاهره ج ١ ص ١١٤ وج٦ صفحات ٤ و ٥)شود.

---

(١) Chari (le) (٢) Tchad. (٣) در منتهی الارب (شارنان) آمده ومصحف است .

(٤) Charité. (La) (٥) La Charité-sur-Loire. (٦) Nièvre . (٧) Cosne.

(٨) از شار + یدن . در افغانستان نیز «شاریدن» بهمین معنی است. (حاشیه‌برهان‌قاطع،مصحح دکترمحمدمعین).

(٩) C harilaos. (١٠) Chasuble. (١١) رست اوبدان رکو نرستم من برسر نهاده هیجده گز شاره . ناصرخسرو .

درقصیده‌ای‌باین مطلع : ناید هگرز ازاین بله گوباره جزدرد ورنج عاقل بیچاره .

شاس . (اِخ) راهی است میان مدینه و خیبر. (معجم البلدان) . و رجوع به شأس شود.

شاس . [س] (ص ع) لاغر وضعیف و خشک . (منتهی الارب) . الناحل الضعیف. (اقرب الموارد) .

شاس . [س] (اِ) (فرانسوی) (۱) صندوقی که در آن جسد قدیسان را نگاه دارند .

شاس . (ص) بدخوی . (شعوری) .(ناظم الاطباء) . بداخلاق . (شعوری) :

چو بنیاد جهان که بی اساس است
نبیند روی راحت هر که شاس است.
نقل از (شعوری) .

این لغت در ناظم الاطباء پارسی شمرده شده لیکن یاقوت در معجم البلدان ذیل (شاس) بمعنی راهی میان مدینه وخیبر، درمعنای کلمه گوید، ویقال ، شاس الرجل یشاس اذا عرف فی نظره الغضب والحقد . که بمعنی مذکور درشعوری و ناظم الاطباء نزدیک است وصاحب اقرب الموارد آرد ، شاس الرجل : المنظر بمؤخر عینه تکبراً اوتغیظاً وقیل صغر عینه و ضم اجفانه للنظر . || بدنهاد . (ناظم الاطباء). || بیدین . (ناظم الاطباء). || بدکار و بد عمل . (ناظم الاطباء) .

شاس . (اِخ) ابن عقیلة . وی از بنی تمیم و برادر علقمهٔ شاعر واز اصحاب منذربن ماء السماء است وحارث بن ابی شمر چون منذر را کشت وبرا اسیرساخت وسپس هنگام جستجوی علقمه اورا آزاد کرد (المنجد) .

شاسب . [س] (ع ص) لغتی است در شازب (منتهی الارب) . و قیل لغة فی الشازب . (اقرب الموارد) . || خشك از لاغری . (منتهی الارب) . الیابس ضمراً . (اقرب ـ الموارد) . شاسف . شازب . || باریك . (منتهی الارب) .لاغر . (آنندراج) .مهزول. (اقرب الموارد) . ج ، شسب [ش سُ] (اقرب الموارد) . شسب [شُ] (منتهی الارب) .

شاسپر . [پَ] (اِخ) دیهی از دهات لاریجان درطبرستان .(مازندران واسترآباد ترجمهٔ وحید مازندرانی ، ص ۱۵۴) .

شاسپرم . [پَ رَ] (اِ) یکی از انواع ریحان که اورا اسپرغم گویند. (فرهنگ ـ سروری) . بمعنی اسپرغم است که نوعی از ریحان باشد . (برهان) . مطلق ریحان. (شعوری) . او را شاهسپرم نیز گویند . (فرهنگ سروری) . همان شاه اسپرم است . (انجمن آرای ناصری) . اسپرغم است که شاهسفرم نامند . (فهرست مخزن الادویه) . ضیمران . ضومران ،

بنهٔ شاسپرم تا نکنی لختی کم
ندهد رونق وبالیده و بویا نشود .
منوچهری .

تاك رز باشدمان شاسپرم
برگ رز باشد دستار شراب.
منوچهری .

آن برگهای شاسپرم بین وشاخ او
چون صدهزار همزه که برطرف مدبود.
منوچهری .

ورجوع به شاد اسپرم ، شاه اسپرم ، شاه اسفرهم، شاه اسفرغم، شاهسپرغم،شاهسفرم، شاهسپرهم وشاه اسفر شود .

شاسپو. (اِ) مأخوذ ازفرانسوی ، قسمی از تفنگ سوزنی که آنتوان آلفونس شاسپو (۲) نام در ۱۸۶۵ م . اختراع کرد . (از ناظم الاطباء) واز ۱۸۶۶ تا۱۸۷۴م. در فرانسه استفاده ازآن معمول بود . در جنگهای سال ۱۸۷۰ ـ ۱۸۷۱ فرانسه وآلمان این تفنگ برتری آشکار خود را بر تفنگ سوزنی آلمانی نشان داد .

شاست . (اِ)مرغی طوقدار که آنرا توی نیز خوانند و بیشتر کنار آب بسر برد . (شعوری).هوبره. (۳) .

کر آیدپیش شاهین شاست باجنگ
فضای عالم آید برسرش تنگ .
نقل از(شعوری).

رجوع بهوبره شود .
|| (ص) کودن. (ناظم الاطباء) .

شاس ترسون. [تَ سُ] (اِ) (۴) شاسترسن. شطرنج هندی. نوعی از گیاهان علفی(۵) ومعروف ترین قسم آن «چمن المپ» شهرت دارد .

شاسریو . [سِ ری] (اِخ) تئودور(۶) (۱۸۱۹ ـ ۱۸۶۵ م .) نقاش فرانسوی که درصدد برآمد سبك کلاسیك انگر(۷) راباسبك رمانتیك دولا کروا(۸)تلفیق کند . وی در ۲۰ سپتامبر ۱۸۱۹ در سامانا (۹) واقع در جمهوری دومینیک که پدرش در آنجا کنسول دولت فرانسه بود تولدیافت. یازده ساله بود که وارد کارگاه انگر شد و تا سال ۱۸۳۴ م . که انگر از پاریس به رم رفت در هم نجا بماند . نخستین تابلوی او که بسال ۱۸۳۶ م.درپاریس بنمایش گذاشته شد عاجلا کسب موفقیت کرد واین موفقیت سه سال بعد با تابلوهای «ونوس دریائی»(۱۰)و«سوزان»(۱۱) که هردو اکنون در موزهٔ لوور پاریس جای دارند تأیید شد . بسال ۱۸۴۰ م.شاسریو سفری به رم کرد تا انگررا ملاقات کند لیکن اندك اندك ازکاراستادسابق خوداحساس نارضایی نمود . با اینهمه صورتهایی که در این دوره اززندگی ساخته مانند «لاکوردر» (۱۲) که درسال ۱۸۴۱ م.بنمایش گذاشته شد و «دوخواهر» (۱۳) که درسال ۱۸۴۳م. بنمایش گذاشته شد و هر دو اکنون در موزهٔ لوور جای دارند هنوز بسبك كار انگر بودند. پس ازسال ۱۸۴۳ م.تأثیررقیب انگر ، اوژن دولا کروا چه ازحیث سبك وچه از حیث انتخاب موضوع درکارشاسریو محسوس گردید . شاسریو بعمد کوشش داشت موزونی خطوط سبك انگررا با شیوه‌های رنگ آمیزی دولا کرواجمع سازد.

۱۵ فقره سیاه‌قلم اتللو (منطبعه درسال ـ ۱۸۴۴ م .) و نقاشیهایی اززندگی مورها ویهودیان که متعاقب سفر شاسریو درسال ۱۸۴۶م.به افریقای شمالی بوجود آمدند یادآور سبك دولا کروامیباشند ، هرچند شاسریو باابتکار خود رنگی محلی بدان‌داد ووحشی گونه خصوصیتی برآن افزود .

شاسریودراحیای نقاشی ابنیهٔ تاریخی فرانسه تأثیری بسزا داشت . وی در فاصلهٔ سالهای ۱۸۴۱ تا۱۸۴۴ م . نماز خانهٔ سنت ماری مصر(۱۴)واقع در کلیسای سن ـ مری (۱۵) شهر پاریس ودرفاصلهٔ سالهای ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۸ م . پلکان اصلی دیوان محاسبات پاله دورسی (۱۶) را با صحنه‌های تمثیلی جنگ وصلح تزیین کرد . پس ازآن نیز نقاشیهای دیواری کلیسای سن ـ روش(۱۷) پاریس ودرفاصلهٔ سالهای ۱۸۵۳ تا۱۸۵۴م. سقف کلیسای سن ـ فیلیپ ـ دو ـ رول(۱۸) مشتمل بر صحنهٔ «هبوط ازصلیب» رادرفاصلهٔ سالهای ۱۸۵۴ تا ۱۸۵۸ م . انجام داد . ازهمهٔ کارهای تزئینی یاد شده باستثنای کار اخیر هیچیك بحال اول باقی نمانده فقط قسمتهایی از تزئینات پاله دورسی درموزهٔ لوور نگاهداری شده است . شاسریو در ۸ اکتبر سال ۱۸۵۶ م. درشهر پاریس درگذشت .

شاسریو از نقاشانی بشمار میرود که آثار فراوانی ازخود بجای گذاشتند وغالب طرحهای نقاشی اوهم اکنون درموزهٔ لوور موجود است . پس از مرگ نابهنگام وی سبك کارش درآثار دوستان وشاگردان اوادامه یافت.

شاسع . [سِ] (عِ اِ) مرد شکسته دوال نعل پاره گردیده .(منتهی الارب) . الرجل المنقطع الشسع. (اقرب الموارد).

---

(۱) Chasse . (۲) Antoine Alphonse Chassepot . (۳) دراشتنگاس، Bustard بفرانسوی ، Outarde .
(۴) Statice Nuda . (۵) Herbacées . (۶) Chassériau (Théodore). (۷) Ingres .
(۸) Delacroix . (۹) Samana . (۱۰) Vénus Marine . (۱۱) Suzanne . (۱۲) Lacordaire .
(۱۳) Les Deux Sœurs . (۱۴) Sainte-Marie d' Egypte . (۱۵) St.Merri . (۱۶) Palais d'orsay .
(۱۷) St . Roch . (۱۸) St . Philippe du Roule .

||(ع ص) نعت از شسوع. دور. (مهذب الاسماء).
منزل شاسع، منزل دور و بعید (منتهی الارب).
شاسعة. [سِ عَ] (ع ص) تأنیث شاسع.
بعیده. دور: اراضی شاسعة، زمینهای دوردست.
بلاد شاسعة، شهرهای دوردست. ج، شواسع.
(ناظم الاطباء). رجوع به شاسع شود.
شاسف. [سِ] (ع ص) خشک از لاغری.
(منتهی الارب). الیابس ضمراً و هزالا.
(اقرب الموارد). رجوع به شاسب و شازب
شود. || سقاء شاسف، ای یابس (اقرب
الموارد). مشک خشک. (منتهی الارب).
|| (ع اِ) پیر پوست بر استخوان خشکیده
(منتهی الارب). قاحل. (اقرب الموارد).
شاسفجرد. [ ] (اِخ) نام محلی از
طسوج رودبار قم. رجوع به (تاریخ قم،
ص۱۱۴) شود.
شاس لوئوبا. [لول ُ] [اِخ] (فرانسوا،
مارکی دو...) (۱) ژنرال و مهندس
فرانسوی. وی بسال ۱۷۵۴ م. درسن-
سورنن (۲) نزدیک مارن (۳) تولد و بسال
۱۸۳۳ م. وفات یافت. این ژنرال درسال
۱۸۰۷ م. فرماندهی عملیات نظامی محاصرهٔ
دانزیک را بعهده داشت.
شاسمان. (اِخ) نام قریه‌ایست به گرگان
واستراباد. (انجمن آرای ناصری) ورجوع
به (شعوری ج ۲ ورق ۱۳۰) و (مازندران
و استراباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی)
و (مازندران واستراباد رابینو بخش انگلیسی
تعلیقات، ص۱۶۲) شود.
|| در مازندان واستراباد رابینو نام عمارت
بزرگی نیز معرفی شده است که امیرتیمور
هنگام توقف در گرگان در کنار رودخانه
بموضع شاسمان برای خود ساخت و زمستان
سال ۷۹۵ را در آن بسر برد. حافظ ابرو از آن
یاد کرده است. ونیز رجوع به شاسمانی شود.
شاسمانی. (اِ منسوب). منسوب به شاسمان.
رجوع به شاسمان شود.
شاسمانی. (اِخ) (ابوبکر) وی
بسال ۷۶۱ هجری از جانب سربداران
حکومت شاسمان داشت. گفته‌اند که چهل
تن از سربازان مغول را در دیوارهای قلعه‌ای
که به شاسمان بنا کرد لای جرز گذاشت.
چندی بس از آن تیمور عمارتی در این
موضع برای خود بساخت و زمستان سال
۷۹۵ را در آن بسر برد. (سفرنامهٔ مازندران
واستراباد، چاپ قاهره، تعلیقات، ص۱۶۲).
شاسنگ. [سَ] (اِ) شاشنگ. طیهوج
است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به
شارشک وشاشک شود.
شاسی. (اِ) مأخوذ از فرانسوی. قاب
(۴). || (در عکاسی) (۵)، قید عکاسی و
آن قابی است که شیشهٔ عکس و کاغذ حساس
را در آن جای دهند تا برابر تابش نور تصویر
بدست آید. || (در چاپ) (۶)، شستی
|| (در اتومبیل) قاب واسکلت واستخوان
بندی فولادی که برفنرها تکیه دارد و روی
چرخها استوار است و موتور واطاق اتومبیل
روی آن جای دارد.
شاسیا. (اِ مرکب) مرکب از شامخفف
شاه وسیا مخفف سیاه، لقبی بود که بمزاح
به مرحوم سیدعبدالله بهبهانی در دورهٔ اول
مجلس میداده‌اند. (یادداشت مؤلف).
شاسیء. [سِءْ] (ع ص) سخت ودرشت.
(منتهی الارب ذیل ش س ء). الجاسیء الغلیظ.
(اقرب الموارد).
شاش. (اِ) معروف است و بعربی بول
گویند. (برهان قاطع). اسم فارسی بول
است که کمیز نیز نامند. (فهرست مخزن
الادویه). بول و کمیز. شاشیدن مصدر آن
(آنندراج). بیشاب. (غیاث اللغات). آبی
که بتوسط کلیه ازخون جدا ودر مثانه جمع
وخارج گردد. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح
دکتر محمد معین). شاشه. آب. بیشاب.
بیشار (قاروره‌ای که نزد طبیب برند).
زهراب. میز. میزک (مصغر میز). میخ
(از میختن). چامین (ازچامیدن). چمین
(مخفف چامین). ادرار (خاصه در تداول
شاگردان مدارس). قاروره.
- امثال: مثل شاش خر، چایی سرد ورنگ
گردانیده. (امثال وحکم دهخدا ج۳).
مثل شاش موش، آبی باریک. (امثال وحکم).
|| غایط. (در ترکیب شاش بزرگ).
شاش. (ص) شریر. بدذات. (ناظم-
الاطباء). (۷) || مخالف. واژگونه.
(ناظم الاطباء). (۸)
شاش. (ع اِ) عمامه. (دیوان البسهٔ مولانا
نظام قاری، فرهنگ دیوان ص۲۰۱).
دستار. (منتخب اللغات) :

از کلفتنت عقد نیاید بشماری
تابستهٔ پیچ وشکن شیله وشاشی.
نظام قاری. (دیوان البسه، ص۱۱۳).

|| کلاه زیر عمامه. (دیوان البسه، ص۲۰۱).
|| بند عمامه وتحت الحنک. (ناظم الاطباء). (۹)
|| موسلین. (دیوان البسه، ص۲۰۱).
شاش. (اِخ) نام قریه‌ای است به ری
ومنسوبین بدان اند کند. (معجم البلدان).
شاش. (اِخ) نام شهری به ماوراء النهر
(صحاح الفرس). شهری است بماوراء النهر
که چاچ نیز گویند. (فرهنگ رشیدی).
نام شهری است ومشهور به چاچ است واز
آنجا کمان خوب آورند. (ازبرهان قاطع).
شهری است به ماوراء النهر، چندتن از
خواجگان نقشبندیه از آن شهرند (شعوری).
شهری است به ماوراء النهر که آنرا چاچ
نیز گویند و کمانهای چاچی منسوب بدان
شهر است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).
معرب چاچ که آنرا الحال تاشکند گویند.
(غیاث اللغات). نام شهری در ورای جیحون.
(اشتنگاس). شهری است بماوراءالنهر
(منتهی الارب). شهری در ترکستان که
چاچ نیز گویند. (ناظم الاطباء). اکنون
تاشکند نامند. (ناظم الاطباء). همان است
که امروز به شهر جدید تاشکند تبدیل
یافته. (از سعدی تا جامی، ص ۱۳۴).
شهری است در ترکستان شمال رودسیحون
که امروز به تاشکند معروف است. (از
سعدی تاجامی، حاشیهٔ مترجم ص ۳۴۶).
در حدودالعالم ذیل چاچ آمده :
ناحیتی است بزرگ و آبادان ومردمانی غازی
پیشه وجنگی کن وتوانگر وبسیار نعمت، وازوی
کمان وتیر خدنگ وچوب خلنج بسیار افتد.
(حدودالعالم مصحح دکتر منوچهر ستوده،
ص۱۱۶).
یاقوت در بارهٔ آن آورده است: درماوراءالنهر
وماورای نهر سیحون وهم مرز بلاد ترک است.
دانشمندانی از آن برخاسته‌اند و جمعی از
راویان وفصیحان بدان منسوبند ومردم آن
شافعی مذهبند و مذهب شافعی را ابوبکر
محمدبن علی بن اسماعیل القفال الشاشی باوجود
غلبهٔ مذهب ابوحنیفه در این ناحیت شیوع
داد. ابوالحسن علی بن الحاجب بن جنید
الشاشی نیز بدان منسوب است. بطلمیوس
گوید که طول شهر شاش یکصدوبیست وچهار
درجه وعرض آن چهل وپنج درجه است و
آن در اقلیم ششم واقع است. اصطخری
گوید که عمل شاش وایلاق بهم پیوسته‌اند
ومیان آنها جدایی نیست وفراخای آن بقدر
دو روز در سه روز راه است و بخراسان و
ماوراءالنهر اقلیمی بوسعت آن ووفور قراء
وعمارات آن نیست. از اطراف به وادی
(نهر) شاش که بدریاچهٔ خوارزم میریزد و
باب الحدید واقع درصحرایی معروف به قلاص
میان شاش واسپیجاب که چراگاه است وتنکره
معروف به قریهٔ النصاری و کوههایی منسوب
به اعمال شاش محدود است. سرزمین شاش
آبادان وهموار است و در آن زمین مرتفع
وجود ندارد و آن از بزرگترین ولایات
سرحدی درجانب بلاد ترک است وبناهای آن
گلین وخانه‌های آن دارای آب جاری ووسیع
است. سرزمین شاش سبز وخرم وازخوشترین
بلاد ماوراءالنهر است. قصبهٔ آن بنکث نام
دارد آنرا شهرهای بسیاری بوده که همهٔ
آنها در زمان ما ویران گشته است. خوارزمشاه
محمدبن تکش چون از ضبط آن عاجز ماند
آنرا ویران ساخت وپادشاهان آنرا کشت
ومردم آنرا کوچ داد. ابن الفقیه گوید:
از سمرقند تا زامین ۱۷ فرسنگ راه است
وزامین در دوراهی شاش و ترک و فرغانه

(۱) Chasseloup Laubat (François, marquis de) (۲) Saint_sournin (۳) Marennes.
(۴) Frame. (فرهنگ رازی) (۵) Châssis-presse. (۶) Chassis d' Imprimerie.
(۷) Vicious (اشتنگاس). شاید مصحف شاس باشد. رجوع به شاس شود. (۸) Contrary (اشتنگاس). شاید مصحف شاس باشد.
(۹) Turban-sash (اشتنگاس).

واقع است وازامین تاشاش ۲۵ فرسنگ راه است وازشاش تامعدن نقره ۷ فرسنگ وتا باب الحدید دو میل وتا ارجاخ ۴۰ فرسنگ و تا اسپیجاب ۲۲ فرسنگ. (معجم البلدان). درنزهة القلوب بنقل از کتاب «عجایب المخلوقات» آمده است :

در ولایت شاش چشمه‌ایست برسر عقبه‌هر روزی که هوا گشاده وبی ابر بود در او قطره‌ای آب نباشد وچون هوا مغیم گردد پر آب شود. (نزهة القلوب ، مقالهٔ سوم، ص ۲۸۷). درتاریخ علوم عقلی درتمدن اسلامی نقل ازابن حوقل آمده‌است: میان پاراب و کنجده وشاش (چاج) چراگاههای خرمی است که نزدیک هزار خانوار از ترکان در آن ساکنند که‌اسلام آورده‌اند و در خرگاهها سکونت دارند وایشانرا بنایی وعمارتی نیست. (تاریخ علوم عقلی، تألیف دکتر ذبیح الله صفا ، ص ۱۸۰). لسترنج دربارهٔ آن آورده‌است :

در باختر فرغانه در جانب راست یعنی شمال خاوری رود سیحون قرار دارد. خرابه‌های موسوم به «تاشکند کهنه» امروز محل شهری راکه‌اعراب شاش وایرانیان چاج‌می نامیدند ودرقرون وسطی بزرگترین بلاد ماوراء سیحون بود نشان میدهد. شهر چاج را بنکث نیز میگفتند مانند بسیاری دیگر از بلاد ماوراءالنهر که دارای دواسم بودیک اسم ایرانی و یک اسم تورانی. چاج در قرن چهارم چند بارو داشت بدین ترتیب که گردشهرداخلی وارگ (قهندز) متصل بآن یک بارو کشیده شده بودوپس ازآنها ربض‌داخلی نیز بارویی داشت وبعد از این بارو ربض دیگری وجود داشت دارای باغها وکشتزارها و گرد این ربض نیز باروی دیگر کشیده بودند وسرانجام از همه بزرگتر بارویی بود مثل باروی شهر بخاراکه تمام‌ولایت راحفظ میکرد وبشکل نیم دایره‌ای ساحل رود ترک را از سمت خاور وسیحون رااز سمت باختر گرداگرد چاج بهم متصل مینمود. درارگ که‌متصل بشهر داخلی بود دارالاماره وزندان قرار داشت واین ارگ دارای دودربود که‌یکی بطرف‌شهر ودیگری‌بطرف ربض بازمیشد. مسجد جامع روی باروی ارگ بود. شهر داخلی یک فرسخ در یک فرسخ مساحت داشت ودارای چندین بازاروسه‌دروازه‌بود، دروازهٔ ابوالعباس ، دروازهٔ کش که‌بطرف جنوب یعنی بسمت جاده‌ای که از سمرقند میآمد باز میشدودروازهٔ جنید. باروی‌ربض اولی ده دروازه داشت (مقدسی ذکرهشت دروازه ازآن ده کرده) و ربض‌دوم دارای هفت دروازه بود که ابن حوقل نام آنان برده است.

بازارهای شهر چاج در ربض داخلی واقع بود وچندین نهر وقنات از میان شهر میگذشت وباغها ودرختان را سیراب میکرد. باروی بزرگ که در نزدیکترین نقطهٔ خود تا شهر یک فرسخ از دروازهٔ ربض خارجی فاصله داشت. این بارو در سمت خاور از کوهی موسوم به کوه سابلغ درساحل رودخانهٔ ترک شروع گردیده جلگهٔ پهناور قلاص را در بر میگرفت. این بارو را عبدالله بن حمید برای حفظ چاج از تاخت و تاز ترکهای شمال بنا کرده بود. بفاصلهٔ یک فرسخ پشت این بارو خندقی عمیق بود که‌ازکوه مزبور واقع در کنار رودخانهٔ ترک تاکنار سیحون بسمت باختر امتداد پیدا میکرد. جاده‌ای که ازشمال چاج به اسبیجاب میرفت جلودروازهٔ آهنین از این بارو عبورمیکرد. در اوایل قرن هفتم ضمن لشکرکشیهای سلطان محمد خوارزمشاه قسمتی از چاج خراب شد. سپس فتنهٔ مغول آنچه راکه درزمان خوارزمشاه از خرابی خلاص یافته بود دستخوش همان ویرانی ومصیبتی کرد که بروزگار شهرهای دیگر رسید ولی ظاهراً خرابی این‌شهر دیرنپایید وبسرعت گردو غبار فلاکت از پیشانی آن زدوده شد ودرقرن هشتم که امیر تیمورولشکریان‌وی بدان‌شهر فرود آمدند محلی بااهمیت‌بود. شرف‌الدین‌علی یزدی درضمن اخبار جنگهای امیر تیمور این شهررا بنام‌های‌چاج، شاش وتا شکنت مکرر ذکر کرده است. ظاهراً کلمهٔ تاشکنت را که درزبان ترکی‌بمعنی شهر سنگی است ساکنین ترک زبان آن ناحیه‌ازنام «شاش» گرفته‌وتحریف کرده‌اند. تا شکند باهمین‌نام امروز مرکزتر کستان روس است.

(ازسرزمینهای خلافت‌شرقی، صفحات ۵۱۱-۵۱۳). ازچاج پارچه‌های نازک سفید و شمشیر وسلاحهای دیگر وافزارهای آهنین و برنجین مثل سوزن و مقراض و دیگ صادر میشد. زینهایی که از پوست کیمخت میساختند همچنین کمان وترکش و پوست دباغی شده و سجاده های خوب و عباهای رنگارنگ نیز صادر میگردید. ازولایت چاج برنج و کتان و پنبه صادر میشد.

(سرزمینهای خلافت شرقی ، ص ۵۱۹). همچنین‌درنزهة‌القلوب آمده‌است که بحدود شاش‌ماوراءالنهر معدن‌نقره بود. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۰۲). ولایت شاش از رودسغد (که مردم‌سمرقند‌آنراما سف میخوانندند) سیراب میشد. (احوال و اشعار رودکی ، ج۱ ص۱۳۵). پادشاهان‌شاش یاچاج را که‌همان رؤسای خاندانهای مستقل پس از تجزیهٔ‌دولت‌ساسانی بودند «تدن» میخواندند. (احوال واشعار رودکی ، ج ۱ ص ۱۷۶ نقل‌از آثار الباقیه). بسال ۹۴ هجری‌قتیبه بامردم شاش وفرغانه جنگ کرد... وی از جیحون بگذشت و مردم بخارا وکش و نسف وخوارزم را وادار کرد که بیست هزارتن بیاری وی دهند و ایشانرا بهشاش فرستاد و آن سپاه شاش را گشادند... بسال ۹۵ هجری بار دیگر قتیبه بجنگ شاش رفت... وچون‌به‌شاش‌یابه «کشماهن» رسید خبرمرگ حجاج‌بوی دادند وآن‌در ماه‌شوال بود. (احوال واشعاررودکی، ج۱ صفحات ۲۷۰و۲۷۱). بسال ۱۲۱ هجری نصربن سیار ازمرو بجنگ شاش رفت وبا وی گروهی ازمردم بخارا وسمرقند، کش‌و نسف‌بودند‌که شمارهٔ ایشان به‌بیست هزار میرسید وپس ازجنگی نصر به‌شاش رسید و باپادشاه‌آن‌دیارصلح‌کرد وازوی هدیه و گروبستد وحرث‌بن سریج را برای گرفتن خراج بدانجاگماشت. (احوال و اشعار رودکی ، ج ۱ ص ۲۸۱). مأمون چون بسال ۱۹۸ هجری ببغداد رفت و بخلافت بنشست شاش‌واسروشنه یحیی بن‌اسدراداد. (احوال واشماررودکی، ج ۱ ص ۳۱۹). مترجم «ازسعدی‌تاجامی» درحواشی کتاب در بارهٔ شاش آورده است : امروز به «تاشکند» معروف‌است و مرکز جمهوری شوروی ازبکستان میباشد. مرکزیت علمی وصنعتی وفلاحتی مهمی در خاورمیانه دارد. در قدیم در آن شهر کمانهای معروف‌میساخته‌اند. وبازدرجای‌دیگرهمان کتاب آرد: در اردیبهشت ۱۳۲۷ شمسی بدعوت جمهوری مذکور بآن شهر رفته چند روزی درآنجا بسر آورد وهنوززبان فارسی(لهجهٔ تاجیکی) درآنجا رواجی‌دارد وغالب ادبای‌آن‌شهر به اشعاراساتید عجم آشنایی‌دارند. رجوع به(ازسعدی تاجامی، ترجمهٔ آقای حکمت حاشیهٔ ص ۳۴۶)شود. شاعران ذکر وصف آنرا در اشعار خود آورده‌اند ازجمله درالمسالک والممالک ابن خردادبه از ابوالینبغی عباس‌بن‌طرخان‌شاعر قرن دوم‌قطعه‌ای بسبک فهلویات‌دربارهٔ‌شهر سمرقند‌آمده که ازشاش درآن نام‌برده‌شده است وآن قطعه اینست :

سمرقند کند مند
بزینت که افکند
از شاش ته بهی
همیشه ته خهی.

نقل‌از (احوال‌واشعاررودکی، ص۱۱۴۹). همچنین ابوالربیع البلخی در ذکر شاش گفته است :

الشاش بالصیف جنه
ومن اذی الحر جنه
لکننی یعترینی
بهالدی البردجنه.

ورجوع‌به (مسالک الممالک اصطخری طبع لیدن صفحات ۳۲۸-۳۴۲)و(لباب الالباب

ص ۳۵۱، تعلیقات مرحوم قزوینی). و(تاریخ سیستان ص ۲۷)و(حبیب السیر)و(سرزمین‌های خلافت شرقی، نقشهٔ شمارهٔ ۹ مقابل ص ۴۶۰) و(تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۷)ونیز رجوع به چاچ شود .

شاش. (اِخ) (نهرالشاش). آب شاش . رودچاچ . جیحون . سیردریا . اسم متداول رودبزرگ جکسارتس که اعراب سیحون مینامیدند وشهرمهم چاچ درحوالی آن واقع بود . رجوع به (سرزمینهای خلافت شرقی صفحات ۴۶۲و۵۰۶) شود. حمدالله‌مستوفی دربارهٔ آن آورده است :

آب شاش بماوراء النهر از جبال جد غل برمیخیزد وبآب خوشاب ونهر اوش پیوسته به فرغانه واوزکند ومارغنان رسدوولایات بسیاررا سقی کرده دربحیرهٔ خوارزم ریزد. طولش چهل فرسنگ بود . (نزهةالقلوب ، مقالهٔ‌سوم ص ۲۱۷) .

شاشا. (اِ آرامی) توده و کلاف پنبه . انستاس کرملی صاحب نشوءاللغةالعربیة گوید: «شوشه» کلمهٔ عامیانهٔ شامی و معنای آن تودهٔ ازهرچیزی است وآن ازاصل آرامی «شاشا» بمعنی توده و کلاف پنبه مأخوذ است . (نقودالعربیة ، ص ۱۷۸) .

شاشاك.(اِ) شاشك . شارشك.شاشنگ. شوشك . تیهو . (شعوری بنقل ازفرهنگ جهانگیری). || تنبوره. (شعوری).چارتار. (شعوری بنقل از مجمع الفرس) . رجوع به‌شارشك،شاشك،شاشنگ وشوشك‌شود.

شاشاندن.[دَ] (مص م) تعدیهٔ شاشیدن . شاشانیدن . وا داشتن به شاشیدن . وادار کردن که بشاشد. رجوع به‌شاشیدن شود .

شاشانیدن.[دَ](مص‌م)تعدیهٔ شاشیدن . شاشاندن. رجوع به‌شاشیدن وشاشاندن‌شود.

شاش‌بزرگ . [شِ بُ زُ] (اِمر کب) درتداول عامه‌خاصه کودکان غایط و مدفوع انسان . مقابل شاش کوچك که ادراراست.

شاشبند. [بَ] (ص مر کب) که شاش را بندد. || (اِمر کب)بندآمدگی‌بول‌درمثانه وراه خروج نیافتن آن. بیماریی که بسبب آن بول درمثانه‌بماند وراه بیرون آمدن نیابد . (از فرهنگ نظام ذیل شاشبند شدن) . احتباس بول . حبس‌البول . حبسه [حُ سَ] اسرالبول [اُ رُ بَ].

شاشبندشدن. [بَ شُ دَ](مص‌مر کب‌ل) بندآمدن بول در مثانه و راه بیرون شدن نیافتن. به‌بیماریی‌مبتلی شدن که‌بول درمثانه بماند وبیرون نتواند آمدن . مبتلی‌به حبس بول گشتن . اسر[اُ] . احتقان.احتباس‌بول ورجوع به‌شاشبند شود .

شاشبندشده. [بَ شُ دَ / دِ] (ن‌مف) . مبتلی به حبس بول گشته . مأسور .

شاشبندی.[بَ] (حامص). احتباس بول. اسر [اُ]. شاشبندشدن.

شاشتر. [تَ] (اِ) بزبان سنسکریت نام علم عقاید و فقه هنود است . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات).

شاشدان.(اِمر کب)(۱) مثانه.(شعوری) (آنندراج) . (فرهنگ‌نظام) . آبدان . (شعوری) . جایی که در آن پیشاب جمع شود . || ظرفی که در آن می‌شاشند . (آنندراج) . مبوله . کمیزدان . گلدان . ظرف‌شب . ظرفی که‌بیماران بشب ویابروز وشب درآن شاشند . لگن. اصیص .

شاشدانی. (اِمر کب). شاشدان.مبوله . کمیزدان.ظرف‌شب.رجوع به‌شاشدان‌شود. || محل کمیز انداختن و شاشیدن و پلیدی افکندن در کوی وبرزن.

شاشدن. [شِ دَ](مص) مخفف شاشیدن است که بول کردن باشد . (برهان).رجوع به‌شاشیدن شود.

شاشروم. [ ] (اِ خ) نام ناحیتی درکوهستان کردستان . رجوع به(کرد و پیوستگی نژادی وتاریخی او، ص ۳۰). شود .

شاش‌زدن.[زَ دَ](مص‌مر کب‌م)شاشیدن. خاصه‌شاشیدن‌موش و گربه‌به‌چیزی .||شاشه زدن . ترشح‌ولعاب‌زدن :

نشست وسخن راهمی خاش زد
زآب دهن کوه را شاش‌زد .
رودکی .

رجوع به (فرهنگ‌سروری، ذیل «خس و خاش»)و(احوال‌واشعاررودکی‌سعیدنفیسی، ص ۱۹۰۷) وشاشه‌زدن شود .

شاشك . [شَ] (اِ) شارشك. شاشاك . شاشنگ . شوشك. مرغکی‌است ضعیف که آنرا تیهو وسوسك و شوشك و شیشو نیز گویند . بتعریبش تیهوج خوانند . (شرفنامه منیری) . بمعنی شوشك است . (اوبهی) . تیهو راگویند . (فرهنگ ـ جهانگیری). تیهو باشد وآن‌جانوری است شبیه به کبك لیکن ازآن کوچکترمیشود . (برهان). مرغی‌است بنام تیهو.(شعوری)، ||رباب‌چهارتاره‌رانیز گویند.(شرفنامهٔ‌منیری). ربابی باشد چهارتاره.(فرهنگ‌جهانگیری). ربابرا نیز گویندوآن‌سازی است معروف ومشهور. (برهان). چارتار . (شعوری نقل‌ از مجمع‌الفرس). || نام نوایی ازموسیقی. (ناظم‌الاطباء). رجوع به شارشك وشاشنگ شود . || نام حیوانی شبیه به میمون . (ناظم‌الاطباء). (۲) .

شاش کردن. [كَ دَ](مص مر کب ل) . شاشیدن . رجوع به‌شاشیدن شود .

شاش کوچك . [شِ چَ](اِمر کب)در تداول‌عامه‌بول‌وادرارو کمیزرا گویند.مقابل شاش بزرگ رجوع به‌شاش‌بزرگ شود .

شاشندگی. [شَ دَ / دِ](حامص) حالت وچگونگی شاشنده . عمل شاشنده. رجوع به‌شاشنده شود .

شاشنده. [شَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی ازشاشیدن. که‌شاشد . که بول کند. که کمیز اندازد . رجوع به‌شاشیدن شود .

شاشنگ. [شَ](اِ) شاشك . شارشك . شوشك.تیهورا گویند.(فرهنگ‌جهانگیری). بمعنی تیهو هم آمده و آن جانوری باشد کوچکتر از کبك.(برهان). طیهوج‌است. (فهرست مخزن الادویه) . || ربابی بود چهارتار که نوازند .(اوبهی) . ربابی باشد چهارتاره . (فرهنگ‌جهانگیری) . ربابرا گویند وآن‌سازی است معروف.(برهان):

گهی سماع وربابی وگاه بربط و چنگ
گهی چغانه وتنبور وشوشك وشاشنگ .
خیامی . نقل از (اوبهی)(۳)

ورجوع به شاشك وشوشك شود.

شاشنی. (اِمعرب) معرب‌چاشنی. (دزی ، ج ۱ ص ۷۱۵) : قدم المشروب فاخذ منه علی‌سبیل‌الشاشنی و ناوله لصغیر (دزی،ج۱ ص۷۱۵،منقول‌ازنویری).ورجوع به‌ششنة وششنی.(دزی‌ج۱ص۷۵۵ذیل‌ششن) شود .

شاشو. (اِ) گیاهی‌است که تخمش بکاربرند دوارا.(شرفنامهٔ‌منیری) . نام گیاهی است که تخم آنرا دردواها بکار برند . (فرهنگ جهانگیری).(برهان). گیاهی‌است که تخمش دواست. (فرهنگ‌رشیدی) .

شاشو. (ص) آنکه بسیار شاشددرخواب، شخصی را گویند که پیوسته بخود شاشد. (برهان) . در عرف عوام کودکی را که در خواب شاشد گویند. (انجمن آرای ناصری) . کسی خاصه کودکی که بسیار بشاشد وخود را تر کند وخودداری نتواند کردن . بوله [بُ وَ لَ].

شاشوسگ . [سَ] (ص) مادران بمزاح یابتحقیر دختران شیرخوارشاشورا گویند . (یاداشت مؤلف) .

شاشوله. [لَ](اِ) شمله وعلاقهٔ دستارو امثال‌آن باشد. (برهان‌قاطع) .

شاشه. [شَ یاشِ] (اِ) بول باشد یعنی کمیز . (لغت فرس). کمیز بودیعنی بول . (اوبهی). بول و کمیزباشد . (برهان) . بول

---

(۱) شاش + دان (ادات ظرف) . مأخذآن‌معلوم نیست . .(اشتنگاس). (۲)An animal resembling an ape

(۳) لغت نامهٔ اسدی همین بیت را با تغییر شاشنگ به‌کلمهٔ عنقا برای شوشك شاهدآورده وبفرخی‌نسبت داده است ولی دردیوانهای‌خطی وچاپی فرخی چنین بیتی بهیچیك از دوصورت نیست . (یاد داشت مؤلف). درفرهنگ جهانگیری‌بیت‌مذکور باین صورت :

گهی چغانه وطنبور وعود وگه شاشنگ
گهی سماع رباب است وگاه بربط وچنگ .

برای لغت شاشنگ شاهدآورده‌شده است .

باشدخواه‌ازانسان‌وخواه‌ازحیوان.(شعوری).
اسم فارسی بول است که گمیز نامند .
(فهرست مخزن‌الادویه)؛

ناگاه بر آرند ز کنج توخروشی
گردند همه‌جمله و برریش توشاشه .

روزبه‌نکتی(۱). نقل‌از(لغت‌فرس‌ص۲۱۹).
مجموع تخمهارا باید که‌ازموش نگاهدارند ،
چه‌سرگین وشاشهٔ موش تخمهارا بزیان‌بود
وعفن‌گرداند. (فلاحت‌نامه).
|| تربودن. (برهان). تری. (ناظم‌الاطباء).
||ترشح. (برهان). تراوش (ناظم‌الاطباء).
رجوع به‌شاشه‌زدن‌شود.|| کفره. کپك. سوس.
شپشه . کپره برنگ سبزروشن که بر گندم
وجو ونان‌افتدچون درجایی مرطوب بماند
(یادداشت مؤلف). اور . (در تداول مردم
قزوین) . ||سفیدك که برروی چرم وامثال
آن پدید آید در مجاورت ممتد رطوبت .
(یادداشت مؤلف). اشکو. (درتداول مردم
قزوین) . رجوع به شاشه زدن شود .

شاشه‌دان . [شَ یاشِ] (اِمرکب)(۲)
شاشدان. آبدان . مثانه . (ناظم‌الاطباء) .
|| گلدان و ظرفی که درآن شاش کنند .
(ناظم‌الاطباء). رجوع به شاشدان شود .

شاشه‌زدن .[شَ یاشِ زَ دَ](مص‌مرکب)
شاش‌زدن. ||ترشح‌ولعاب‌زدن.رجوع به‌شاشه
وشاش‌زدن شود . || سبزشدن‌نان وامثال
آن در رطوبت . (یادداشت‌مؤلف). شپشه
زدن . || پدیدآمدن سپیدی ازقارچهای
ذره‌بینی برروی‌طعام یا میوه . (یادداشت -
مؤلف) . اورزدن . کپك‌زدن . کپره‌زدن.
|| پدید آمدن شاشه بر روی‌چرم وغیره .
(یادداشت مؤلف) . اشکو زدن.
—... جامه ، خوردن‌وسوراخ کردن پت
جامه را .(یادداشت‌مؤلف) .

شاشه‌کردن . [شَ یاشِ کَ دَ] (مص-
مرکب). شاش‌کردن . (ناظم‌الاطباء). آب
تاختن. بول کردن.رجوع به‌شاش کردن‌شود.

شاشی . (ص) آلوده‌به شاش . رجوع به
شاش‌شود .

شاشی . [یِ ی] (اِمنسوب) منسوب است
به‌شاش‌که شهری است‌درورای سیحون‌و از
ثغور ترك‌است . (انساب سمعانی). منسوب
است بشاش . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء)
چاچی . رجوع‌به شاش‌شود .
|| متعلق به‌شاش (چاچ) .
|| چاچی. کمان‌خوب‌واعلاکه ازشهرشاش
(چاچ)آرند.(ناظم‌الاطباء) . || قسمی از
پارچه بوده که ازشاش می‌آوردند . نوعی
پارچه . فرهنگ نظام گوید که نظام‌قاری
دردیوان‌البسه مکرراستعمال کرده‌است اما
در فهرست لغات‌کتاب‌مذکور دیده نشد ؛
برسبیل هدیه وطریق تحفه شاشی اصفهانی
فرستاد بیست‌وچهار گزطول آن‌وعرض دو
گز ونیم‌درون‌هفت مثقال . (ترجمهٔ‌محاسن
اصفهان ، ص ۵۶) .

شاشی . [یِ ی] (اِخ) نام کسی است و
ابن‌بیطاردرمفردات ازاونقل‌وروایت‌کند .
ازآن‌جمله‌است درشرح کلمهٔ‌فیروزج.رجوع
به(مفردات‌ابن‌البیطارجزءالثالث، ص۱۷۲)
شود .

شاشی . [ی ی] (اِخ) ابوسلیم از رجال
شافعی ماوراءالنهر . رجوع‌به (غزالی‌نامه ،
ص ۲۶۳) شود .

شاشی . [یِ ی] (اِخ) اسحق‌ابن‌ابراهیم
الشاشی السمرقندی . وی در زمان خود
شیخ اصحاب ابوحنیفه و دانشمند ایشان
بود والجامع الکبیر را از زیدبن اسامةبن
ابی سلیمان الجوزجانی روایت‌میکرد واز
ثقات‌بود.بسال۳۲۵هجری‌درمصردرگذشت.
نسبت‌اوبه شهرشاش درورای رودسیحون‌از
ثغور ترك است . سمعانی در (الفوائد -
البهیه ص ۴۳)ازوی‌یاد کرده‌است . اصول
الشاشی در علم اصول از مصنفات اوست.
(معجم‌المطبوعات، ج۱ص۱۰۹۰) .

شاشی.[یِ ی] (اِخ) اسماعیل ابن‌احمد
الشاشی‌العامری،مکنی‌به‌ابوابراهیم‌ازاصحاب
صاحب ابن‌عباد ودرحسن شعروبراعت کلام
ممتاز بودوی زمانی‌در ری سکونت گزید .
رجوع به (یتیمة الدهر ، ج۴ ص ۲۰۱)
شود .

شاشی . [یِ ی] (اِخ) حسن‌بن‌حاجب‌بن
حمید (۳)مکنی‌به‌ابوعلی‌ازجمله کسانی‌است
که در طلب علم بخراسان وعراق‌وحجاز
وجزیره وشام‌سفر کرد .وی ازعلی‌بن‌خشرم
واسحق بن منصور و یونس‌بن عبدالاعلی
المصری و دیگران روایت حدیث کرده
وابوبکر بن الجعابی‌ومحمدبن المظفر وجز
آنان‌ازوی روایت‌حدیث کرده‌اند.وی‌ثقه‌بود
وبسال سیصد وچهارده بشاش درگذشت .
(لباب‌الانساب)و رجوع به معجم البلدان
(ذیل شاش) شود .

شاشی . [یِ ی] (اِخ) محمدبن‌احمدبن
الحسین بن عمر الشاشی‌القفال‌الفارقی‌ملقب
به‌فخرالاسلام‌المستظهری‌ومکنی‌به‌ابوالعباس
یا ابوبکر . وی‌در عصر خود رئیس شافعیه
در عراق بود . در میافارقین بسال ۴۲۹
هجری تولد یافت و ببغداد سفر کرد
واز سال ۵۰۴ هجری‌تاپایان عمردرمدرسهٔ
نظامیهٔ ببغداد بکار تدریس اشتغال داشت .
ازآثاراو «حلیة‌العلماء»معروف‌به‌المستظهری
درفقه رامیتوان نام برد که‌بنام‌المستظهربالله
نوشته است . همچنین « العمدة فی‌فروع
الشافعیه » که‌برای‌عمدةالدین‌مسترشدعباسی
پسر مستظهر تألیف شده است . وی‌درروز
شنبه پانزدهم شوال سال ۵۰۷هجری در
بغداد وفات یافت و درمقبرهٔ باب شیراز
در جنب قبر استادخود ابو اسحق شیرازی
مدفون‌گردید . (ازاعلام زرکلی ، ج۳ص
۸۴۹) و (ریحانةالادب) و نیز رجوع به
(تاریخ الخلفاء ، ص۲۸۶)ومحمد ابن‌احمد
مکنی به‌ابی‌بکرشاشی‌شود .

شاشی . [یِ ی] (اِخ) محمدبن‌علی‌بن
اسماعیل القفال مکنی به‌ابوبکر.وی درعلم
تفسیر وحدیث وفقه و لغت‌از پیشوایان‌جهان
بود . بسال‌دویست‌ونودویك‌تولدو‌بسال‌سیصد
وشصت وشش‌وفات یافت . وی فقیه شافعی
مشهور است . (لباب‌الانساب) .درروضات
الجنات آمده : وی همان فقیه شافعی است
که ابن خلکان از اویاد کرده ودروصف
اوگفته‌است که امام بلامنازع عصر خویش
وفقیه ومحدث واصولی ولغوی وشاعر بود
ودرماوراءالنهر درزمان اوشافعیان را کس
مانند اونبود .فقه‌را از ابن‌سریج فراگرفت
واورا مصنفات زیادی‌است.وی‌را کتابی‌است
دراصول فقه .شرح الرسّاله نیزاز تصنیفات
اواست.ازمحمدبن‌جریرطبری و اقران وی
روایت حدیث کرده‌است.والحاکم‌ابوعبدالله
وابو عبیدالله‌بن منده‌وجماعت کثیری از وی
روایت حدیث کرده‌اند .وی‌پدر قاسم‌صاحب
کتاب التقریب‌است که‌در النهایه والوسیط
والبسیط ازآن نقل قول شده و غزالی در
باب ثانی‌از کتاب‌الرهن‌ازآن‌یاد کرده‌است.
وی چنانکه در طبقات الفقهاء آمده بسال
سیصد وسی‌درگذشت(۴) ونسبت او به‌شاش
است و آن شهری است در ماوراء النهر
که‌ازآنجاجمعی‌ازدانشمندان برخاسته‌اند.
(روضات الجنات ، ص ۴۴۹) . وی از
طرفداران اعتزال است . (تاریخ ادبیات
ایران تألیف دکترصفاج۱ ، ص ۲۷۶) .
و رجوع به(تاریخ‌بیهقی،ص۱۶۳).(تاریخ
گزیده ،ص۷۹۸) و(ریحانةالادب) شود

---

(۱) ظاهراًروزبه‌نکتی لاهوری شاعرنیمهٔ اول قرن پنجم. (۲) مرکب از شاشه+ دان (ادات ظرف).
(۳) در معجم البلدان : ابوالحسن علی‌بن الحاجب‌بن‌حنید الشاشی آمده است .
(۴) ابن‌اثیر درلباب‌الانساب‌وفات اورابسال سیصدوشصت‌وشش آورده و اگر بنا بقول اودر همان کتاب تاریخ تولدش سال‌دویست و نودویك باشد اصح همین است . در تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر صفا سال وفات وی ۳۶۵ ذکرشده است . (ج۱ ، ص ۲۷۶) .

شاشی. [یِ] (اِخ) موسی بن ابی العباس. وی از شاش نبوده بلکه از هرات بوده است. (عیون الانباء، ج ۱ ص ۱۵۵).

شاشی. (اِخ) مولانا بدرالدین. رجوع به (شعوری، ج ۲ ورق ۱۲۴) و بدرالدین شاشی شود.

شاشی. [یِ] (اِخ) هیثم بن کلیب بن سریج (۱) بن معقل الشاشی الادیب مکنی به ابوسعید. وی از ابوعیسی ترمذی و ابوعیسی بن احمد عسقلانی و جز آنان روایت حدیث کرده وازوی جماعتی از جمله ابوالقاسم علی بن احمد بن محمد الخزاعی وجز او روایت حدیث کرده‌اند.
بسال سیصد و سی پنج بشاش درگذشت. (لباب الانساب). وی محدث ماوراء النهر و مؤلف کتاب «المسند الکبیر» است. اصلش از مرو است و اقامتگاه او بخارا بود. (اعلام زرکلی، ج ۳ ص ۱۱۳۱).

شاشیدگی. [دَ] (حامص)، حالت و چگونگی شاشیده. || کیفیت و حالت آنچه بر آن شاشیده باشند. رجوع به شاشیدن و شاشیده شود.

شاشیدن. [دَ] (مص) کمیز کردن. (شرفنامه منیری). بول کردن و کمیز کردن باشد. (برهان قاطع). (شعوری). پیشاب کردن. میزیدن. میختن. آب تاختن. پیشاب ریختن. زهراب ریختن. آب انداختن. (در ستوران). جیش کردن. (در اطفال). چامیدن. ادرار کردن. شفشفه [شَ شَ فَ] (منتهی الارب). انتضاح. (منتهی الارب)؛
گفت این گربه برصوفیی ماشاشید. (اسرار التوحید)؛
— تفشیج، پا ازهم دور نهادن جهت شاشیدن. (منتهی الارب).
— پس شاشیدن، در زبان محاوره تنزل کردن. (فرهنگ نظام).
مثل شتر پس میشاشد، رو بانحطاط و تنزل میرود. رجوع به (امثال و حکم دهخدا) شود.
امثال:
— اگر نشاشیدی شب دراز است. (فرهنگ نظام).
— بزمین سفت نشاشیدی که برویت ور باشد. (فرهنگ نظام)، هنوز مواجه با مشکل و مانع نشده‌ای.
— بوتهٔ نشاشیده نگذاشته. (فرهنگ نظام)، همه را گندزده.
|| غایط افکندن. ریدن. ریستن. || فرو ریختن آب و شراب و امثال آن باشد. (فرهنگ جهانگیری). (شعوری، ج ۲ ورق ۱۳۰). فرو ریختن آب و شراب و امثال آن که پیشاب گویند. (انجمن آرای ناصری). ریختن. (ناظم الاطباء). معنی اصلی شاشیدن ریختن آب و هرمایع است که در اوستا «شیچ» بوده و در سنسکریت «سیچ» (فرهنگ نظام) و رجوع به شاریدن شود.
|| ترشح کردن. (برهان قاطع). چکیدن. (ناظم الاطباء). آب زدن. پاشیدن. رش [رَ ش ش]. نضح [نَ]. || ترشدن، بآب. (شرفنامهٔ منیری). ترشدن. (برهان قاطع). (شعوری، ج ۲ ورق ۱۳۰).

شاشیدنی. [دَ] (ص). صفت لیاقت از شاشیدن. درخور شاشیدن. که شاشیدن را سزد. لایق و سزاوار شاشیدن. رجوع به شاشیدن شود.

شاشیده. [دَ یا دِ] (ن مف) میخته. رجوع به شاشیدن شود.

شاشین. (اِخ) صاحب روضات الجنات فی احوال العلماء والسادات از قول صاحب التلخیص آورده که از جمله جزایر واقع در حوالی جزیرهٔ اندلس جزیرهٔ شاشین است که جزیره‌ای بزرگ باشد وطول آن بمقدار بیست روز راه است چارپایان در آن فراوان‌اند. گوسفندان آن جملگی سفیدند و گوسفندان سیاه در آن کمتر یافته شود و مردم آن زینت آلات طلا بیش از سایر جایها بکار برند ووضیع وشریف اهالی گردن‌بند طلا آویزند و در نزدیکی این جزایر مغربی کشور افریقا وبلاد قیروان واقع است. (روضات الجنات ج ۱ ص ۶۶).

شاشیه. [یَ] (ع اِ) کلاه زیر عمامه. (دیوان البسهٔ مولانا نظام قاری) بلغت اهالی مراکش دستار کوچک. ج: شواشی [شَ].
|| موسلین. (دیوان البسهٔ مولانا نظام قاری).

شاصب. [صِ] (ع اِ) زندگانی سخت، (منتهی الارب). (آنندراج). || فرس شاصب، اسب لاغر. (منتهی الارب). (آنندراج). اسب باریک میان.

شاصر. [صِ] (ع اِ) آهوبره. (منتهی الارب). (آنندراج). آهوبره‌ای که شاخ زدن تواند و گفته‌اند آهوبره‌ای که یکماهه شده باشد و گفته‌اند آهوبره‌ای که استوار وآزموده نشده باشد و گفته‌اند آهوبره‌ای که نیرو گرفته وبه‌جنبش در آمده باشد. (از اقرب الموارد). آهوبرهٔ قوی شده (مهذب الاسماء).

شاصرة. [صِ رَ] (ع اِ) تأنیث شاصر.
|| نوعی از دام ددان. (منتهی الارب) حبالة من حبائل السباع. ج، شواصر. (اقرب الموارد).

شاصلاء. [صُ] (ع اِ) شاصلی. گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شاصلی شود.

شاصلی. [صُ لا] (ع اِ) شاصلاء. گیاهی است. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) صاصلی است. (فهرست مخزن الادویه). وآن گیاهی است. (تاج العروس). شوصل. شفصل. (تاج العروس). رجوع به شاصلاء شود.

شاصونه. [نَ] (ع اِ) ظرفی است سفالین یا از شیشه. (منتهی الارب). ج، شواصن. (اقرب الموارد).

شاصونه. [نَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

شاصونی. [یِ یا یی] (اِ منسوب) انتساب به شاصونه که جدّی است. (انساب سمعانی).

شاصی. [یی] (ع اِ) اسم فاعل از شصو [شُ صُوو] (اقرب الموارد). مرد پای درواشده. (منتهی الارب) وفی المثل: «اذا ارجحن شاصیاً فارفع یداً» ای اذا سقط ورفع رجلیه فاکفف عنه. (اقرب الموارد).

شاصیة. [یَ] (ع اِ) تأنیث شاصی. (اقرب الموارد). خیک در آکنده که پایچها دروا شده باشد. (منتهی الارب). ج، شاصیات وشواصی. (اقرب الموارد).

شاض. (اِ) (۲) بزبان هندی آرهر و تور نیز نامند. ماهیت آن حبی است از حبوب مأکولهٔ معروفهٔ مشهوره که در اکثر بلاد خصوص مازندران وهند و بنگاله و دکهن بهم میرسد بقدر نخود کوچکی ومدور اندک پهن و برسر آن مانند دانهٔ باقلا نشانی و در دکهن و بندر سورت و گجرات وعظیم آباد خوب و بالیده میشود. طبیعت آن سرد و خشک در دوم گفته‌اند و شاید گرم و خشک باشد. افعال وخواص آن نفاخ وبطیء الهضم و قلیل الغذا و قابض ومنجز و جهت اسهال صفراوی و ذرب و فساد بلغم وخون و دفع زهره نافع دانسته اند. (مخزن الادویه).

شاض. (ص) خایه کنده باشد. (لغت فرس مصحح مرحوم عباس اقبال آشتیانی، ص ۲۲۷).

شاط. (اِخ) (۳) قلعه‌ای است به اندلس ودر آن مویز مرغوب قرمز رنگ تلخ وش فراوان است وآنرا بهمه‌شهرهای اندلس میبرند. (الحلل السندسیه، ج ۱ ص ۱۲۲):
فاحتل من بیشتر ذراها
وجال فی شاط ومستواها.

(۱) دراعلام زرکلی «شریح» آمده است. (اعلام زرکلی، ج ۳ ص ۱۱۳۱).
(۲) شاید مصحف شاخل باشد. رجوع به شاخل شود.
(۳) باسپانیایی Jete نامیده میشود. (الحلل السندسیه، ج ۱ ص ۱۲۲).

(از ارجوزه‌ای در ذکر غزوات عبدالرحمن ابن محمد خلیفهٔ اموی در اندلس، عقدالفرید، ج ۵ ص ۲۷۷) و رجوع به معجم البلدان شود.

شاط. [طِ ط] (ع اِ) مردی که مابین دو طرف او فراخ و وسیع باشد و مرد گشاده سینه. (منتهی الارب). بیّن الشطاطه ای بعید مابین الطرفین. (اقرب الموارد). || (ع ص) دور. (ناظم الاطباء).

شاطئیة. [طِ ئیْ یَ] (اِخ) (دارال...) یا (دار..) عمارتی بر شاطی (ساحل، کنار) دجله در بغداد که المکتفی بالله علی ابن المعتضد بنا کرد. رجوع به (نزهة القلوب مقالهٔ سوم، صفحات ۳۴ و ۲۸۳) شود.

شاطب. [طِ] (ع ص) مایل و کژ. طریق شاطب؛ راه مایل و کژ. (منتهی الارب).

شاطبة. [طِ بَ] (ع اِ) ج، شواطب. (اقرب الموارد). زنی که شاخ نخل را پاره کند تا از آن بوریا سازد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || زنی که ادیم را بعد از آنکه کهنه کرده باشد بتراشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || زنی که شاخهٔ خرما را پوست کند سپس آنرا در منقّیه بیندازد و با کارد آنچه را که روی آنست بگیرد تا نازک شود. (اقرب الموارد).

شاطبه. [طِ بَ] (اِخ) شهری است د ر مشرق قرطبه در خاور اندلس. (معجم البلدان). شهری ست بمغرب. (منتهی الارب). شهری باسپانیا. قیصاتیوا (۱) رجوع به (الحلل السندسیه ج ۲ و ۱) و (روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات ج ۱ ص ۶۵) شود. شهری است درمشرق اندلس و مشرق قرطبه و آنجا درایام حکومت عرب بر اندلس کاغذ اعلا ساخته میشد و به دیگر شهرهای اندلس صادر میگردید. (معجم البلدان). مسیحیان در عشر اخیر رمضان سال ۶۴۵ آنرا بگرفتند.

شاطبی. [طِ ی یا ی] (اِ منسوب) منسوب به شاطبة. رجوع به شاطبة شود.

شاطبی. [طِ ی یا ی] (اِخ) ابراهیم ابن موسی ابن محمد اللخمی الشاطبی ثم الغرناطی مکنّی به ابواسحق. اصولی و مفسر و فقیه و محدث و لغوی بود. از ائمهٔ مالکیان بشمار است. از کتابهای او «الموافقات فی اصول الفقه» و «المجالس» در شرح کتاب البیوع از صحیح بخاری، و «الافادات و الانشادات» در ادب، و «الاتفاق فی علم الاشتقاق» و «اصول النحو» را میتوان نام برد. در سال ۷۹۰ هجری درگذشت. رجوع به (اعلام - زرکلی ج ۱ ص ۲۵ و ج ۲ ص ۴۰۳) و (معجم المطبوعات) شود. در ریحانة الادب از جمله تألیفات او کتب زیر یاد شده است: الاعتصام در توحید، شرح الخلاصة در نحو، عنوان التعریف باسرار التکلیف در اصول فقه که همان الموافقات معروف است و المجالس.

شاطبی. [طِ ی یا ی] (اِخ) ابوعامر ابن ینق. وی از جمله شاگردان ابوالعلاء ابن زهر درطب بود. (از عیون الانباء ج ۲ ص ۶۵).

شاطبی. [طِ ی یا ی] (اِخ) احمد بن محمد مالکی مکنی به ابوالعباس از مشاهیر قراء اوائل قرن ششم اندلس که برای تحصیل علم ببلاد مشرق به مسافرت کرده فنون قرائت را از اکابر قراء دمشق فرا گرفت و کتاب المقنع را در قرائات سبعه تألیف کرده کتابی دیگر نیز در سال پانصد و سوم هجرت نگاشته قرائات خود را در آن بیان کرد. (ریحانة الادب). وی در رجب سال ۴۰۴ هجری در اندلس تولد یافت و رجوع به (معجم البلدان ذیل شاطبه) شود.

شاطبی. [طِ ی یا ی] (اِخ) عبدالعزیز ابن عبدالله سعدی مکنی به ابومحمد از مشاهیر علماء و محدثین عامه که برای تحصیل علم از مولد خود شاطبه بشام و عراق رفت و از علمای آن نواحی استماع حدیث کرد و در سال چهارصد و شصت و پنجم هجرت در ناحیهٔ حوران از مضافات دمشق در گذشت. وی کتاب غریب الحدیث ابو عبید قاسم بن سلام را بترتیب حروف هجا مرتب کرد. (ریحانة الادب). و رجوع به (معجم البلدان ذیل شاطبه) شود.

شاطبی. [طِ ی یا ی] (اِخ) قاسم ابن فیرة بن خلف بن احمد الرعینی (۲) مکنی به ابومحمد و ابوالقاسم معروف به امام القراء. وی کور مادرزاد در شاطبه از شهرهای اندلس، بسال ۵۳۸ هجری تولد و در مصر بسال ۵۹۰ هجری وفات یافت. صاحب قصیدهٔ «حرز الامانی و وجه التهانی» در قرا آت است که به شاطبیه شهرت دارد و دارای ۱۱۷۳ بیت است و شروح متعددی بر آن نوشته اند.

منظومهٔ رائیه موسوم به «عقیلة اتراب القصائد فی اسنی المقاصد» در وصف صحف نیز از او است.

از علمای حدیث و تفسیر و لغت است. به علم رؤیا نیز آشنایی داشت. ابن خلکان دربارهٔ وی گوید که چون صحیح بخاری و صحیح مسلم و الموطأ را براو میخواندند از حفظ به تصحیح نسخ آنها میپرداخت. رجوع به (اعلام زرکلی ج ۲ صفحات ۴۰۳ و ۷۸۴) و (تاریخ گزیده، ص ۸۰۶) و (معجم المطبوعات) و (تاریخ الخلفاء ص ۳۰۳) و (ریحانة الادب). شود.

شاطبی. [طِ ی یا ی] (اِخ) محمد بن سعید ابن هشام ملقب به فخرالدین و معروف به ابن جنان و مکنی به ابوالولید از فقهای حنفیه و در عداد ادبا و شعرا معدود داشت. وی ادیبی فاضل و به مزاح و معاشرت مایل بود. نخست مذهب مالکی داشته و بارشاد کمال الدین ابن العدیم و پسرش قاضی القضاة مجدالدین مذهب حنفی اختیار کرد. وی در مدرسهٔ اقبالیه تدریس میکرده است. بسال ۶۷۵ هجری در شصت سالگی در مولد خود شهر شاطبه در گذشت. (ریحانة الادب).

شاطبی. [طِ ی یا ی] (اِخ) محمد بن سلیمان معروف به ابن ابی الربیع مکنی به ابوعبدالله از قبیلهٔ معافر. وی در شاطبه تولد یافت و در اسکندریه اقامت داشت و درهمان شهر در گذشت. از جمله عرفا و اهل سیروسلوک و ارباب طریقت و مؤسسین قواعد شریعت و حقیقت و جامع علم و عمل و بزهد و تقوی معروف بود و در صحبت اجله استماع حدیث میکرد و قرآن مجید را با قرائات سبعه میخواند. از جمله تألیفات اوست، الاربعین المضیئه فی الاحادیث النبویه، زهر العریش فی تحریم الحشیش، اللغة الجامعة فی العلوم النافعة، المسلک القریب فی ترتیب الغریب، المنهج المفید فی مایلزم الشیخ و المرید. وی در رمضان سال ۶۷۲ هجری در هشتاد و هفت سالگی وفات یافت. (ریحانة الادب).

شاطبی. [طِ ی یا ی] (اِخ) محمد بن علی ابن یوسف ملقب به رضی الدین. وی از جمله علمای دوران ارغون خان بود. در علم لغت دست داشت و بسال ۷۸۴ هجری در گذشت. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام، جزء اول از مجلد سوم ص ۱۳۳) شود.

شاطر. [طِ] (ع اِ ص) شوخ. بی باک. (منتهی الارب). صعتری. سعتری. || کسی که از خبائث خود مردمان را عاجز کرده باشد. (منتهی الارب). من اعیا اهله خبثاً. (اقرب الموارد). المتصف بالدهاء و الخباثة. (المنجد). ج، شطار [شُ طْ طا]. کسی که ترک موافقت مردم کند ازروی خباثت و لئامت. (ناظم الاطباء). شطر علی اهله، ترک موافقتهم و اعیاهم خبثاً و لؤماً. (المنجد). || کسی که بسوی چیزی بنگرد بروشی که گویا بدیگری راهم می نگرد. (ناظم الاطباء). شطر بصر الرجل، صار کانه ینظر الیک و الی آخر. (اقرب الموارد) || قاصد. (ناظم الاطباء). شطر شطره ای قصد قصده. (اقرب الموارد). رجوع به شطّار شود. || مقابل قاری.

---

(۱) Chativa, Jatiba, Jativa, Xativa.

(۲) منسوب به ذی رعین، یکی از اقیال یمن (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۸۴).

رجوع به منتهی الارب ذیل غملج شود. (۱)

شاطر. [طِ] (اِ وص) مأخوذ از تازی. دلاور وچالاك وتند. (آنندراج). چست و چالاك. (ناظم الاطباء). عفر. [عِ ُ] (منتهی الارب).

بدل ربودن جلدی و شاطری ای مه
بوسه دادن جان پدربس از گهنی
شاکر بخاری.

مرغ بی بربط ببربط ساختن داناشود
آهواندردشت چون معشوقکان شاطرشود.
منوچهری.

گفتی که خلق نیست چومن نیز درجهان
هم شاطر ظریفم وهم شاعر ودبیر.
ناصر خسرو.

ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی ازشما که دلاورتر است وشاطروزورمند باید که بدین ستون رود. (گلستان).

نه آبستن دربودهر صدف
نه هر تیر شاطر زند بر هدف.
(بوستان).

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ
فتادند درهم بمنقار وچنگ.
(بوستان).

گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز رویین چنگ.
(گلستان).

جوانمردشاطر زمین بوسه داد
ملك را ثنا گفت وتمکین نهاد.
(بوستان).

که درخدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر.
(گلستان).

مردی گمان مبر که به پنجه است وزورو کتف
بانفس اگر برآیی دانم که شاطری.
سعدی.

|| رند. (زمخشری). (دهار). || عیار. در قدیم عیاران و شاطران کلاه بلند نوك تیز منگوله دار بسر می گذاشتند و پاتابه بپای می پیچیدند و پوست کرك بکمر می بستند ودوخنجر بکمر می آویختند که یکی از آنها خنجر نقب بری بود (یانقم بری) و همواره کمند و تازیانه همراه داشتند وجلبند های پنهان وآشکارا بخود می بستند که در آنها آلات گوناگون از شمع چهٔ عیاری ومهرهٔ عیاری و قلمدان و کارد وسوهان وارهٔ نرم بری و نیچهٔ محتوی داروی بیهوشی جای داشت واین بیهوشانه را در بینی خفته میدمیدند یادرشراب افکنده بخورد کسان میدادند. برای تفصیل رجوع به (داراب نامه) و(سمك عیار) و(اسکندر نامه) و(رموز حمزه) و(حسین کُرد) ونظائر این داستانها شود. || دزد و گره بر. (آنندراج). رجوع به شطّار و(تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمهٔ جواهر کلام، ج ۵ ص ۶۰) شود:

کان (فضیل بن عیاض) فی اول امره شاطراً یقطع الطریق بین ابیورد وسرخس. (ابن خلکان). || پیك. (آنندراج). خبر گزار، قاصد. || جلودار. (آنندراج). فرقه ای ازسپاهیان چالاك که بلباس خاص خود پیش سواری سلاطین وامرا دوند. (آنندراج). نوعی پیادگان بالباسهای چندرنگ و کلاهی چون تاجی بلند که پیشاپیش شاهان پیاده رفتندی وشاید در قدیم پیك وقاصد بوده اند. (یادداشت مؤلف). پیاده رو. (ناظم الاطباء). درعصر قاجار لباس شاطران کمرچین سرخ و کلاه بوقی سرخ و پاپیچ بوده. (فرهنگ نظام).

پیاده هایی بالباس خاص که در جلو کالسکه یا اسب شاه میرفتند. (یادداشت مؤلف). خادمان امرای مشرق زمین اند که ازبرای دویدن درپیشاپیش عرابه و کالسکه های ایشان تعلیم یافته بودند وایلیای نبی هم بدین معنی درجلو کالسکهٔ آحاب همی دوید. سرعت وتیز روی ودوام بعضی از این شاطرها خارج از باوراست. (قاموس کتاب مقدس).

|| پیاده نظام که سرعت وتیزروی ایشان بسیار معمول ومطلوب بود. (قاموس کتاب مقدس). || شطرنج باز. (آنندراج). || نان بند. نان پز. آنکه در نانوایی کنده را پهن کرده در تنور بندد یا نهد. متصدی پهن کردن کندهٔ خمیر وبستن آن به تنور در دکانهای نانوایی. پاچال دار در دکانهای سنگکی.

شاطر. [طِ] (اِخ) دیهی است ازدهستان جاپلق، بخش الیگودرز، شهرستان بروجرد، واقع در ۴۰ هزار گزی شمال باختری الیگودرز و ۴ هزار گزی باختر ایستگاه راه آهن مأمون وآن جلگه است وآب وهوای معتدل دارد و سکنهٔ آن ۲۱۸ تن است. آب آن ازچاه وقنات و محصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی آن زراعت و گله داری وصنایع دستی وجاجیم بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

شاطر. [طِ] (اِخ) دیهی است ازدهستان قلعه دره سی بخش حومه شهرستان ماکو، واقع در ۶ هزار گزی شمال باختری ماکو و ۵ هزار گزی خاورشوسهٔ سنگر به دانالو. دامنه وآب وهوای آن معتدل است. تعداد سکنهٔ آن ۲۶ تن است. آب آن ازرودخانهٔ ساری سو، محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی وجاجیم بافی است. راه ارابه رو دارد. قشلاق ایل جلالی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

شاطرانلو. [طِ] (اِخ) نام یکی ازایلات ساکن اطراف خلخال است که هزارخانوار دارد، ییلاق وقشلاق ندارد. زبان افراد ایل کردی است. عده ای ازآنان مهاجرت کرده در اطراف قوچان سکنی گزیده اند. (جغرافیایی سیاسی کیهان، ص ۱۰۸).

شاطرباشی. [طِ] (اِ مرکب) رئیس شاطران بمعنی پیادگانی که بالباس مخصوص پیش سواری شاه یا شاهزاده میدویدند. (فرهنگ نظام).

شاطربچه. [طِ بَ چَ] (اِ مرکب) شاطر خردسال. خدمتگزار اندك سال.

ریدك خواب نادیده.

|| شاطر بچگان درحضور سلاطین زنگوله بدور کمر می آویختند.

شاطرخانه. [طِ نَ یا نِ] (اِمرکب) جایگاه وخانهٔ شاطران. فراش خانه. رجوع به شاطر شود.

شاطرخدنگ. [طِ خَ دَ] (اِمرکب) درتداول مردم قزوین خبر گزار، هدهد سبا.

شاطرزاده. [طِ دَ یا دِ] (اِمرکب). کنایه از خدمتکار چست وچالاك. (آنندراج).

شاطرعبدالله. [طِ عَ دُ لْ لا] (اِخ) نام یکی از طرفداران امیر سلطان (للهٔ شاهزاده طهماسب میرزا و حاکم خراسان) وازنوکران امیرغیاث الدین محمد که بحکم امیرسلطان درقصبهٔ چهل دختران ساکن بود و بمحافظت آن طریق اشتغال داشت ودر بهارسال ۹۲۷ هجری که عبیدالله خان اوزبك بدارالسلطنهٔ هرات لشکر کشید در باغ زاغان دربرابر سپاه اوزبك باجلادت ایستادگی کرد وسرانجام عبیدالله خان را به انصراف از تصرف هرات وادار ساخت. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴، صفحات ۵۸۰ - ۵۸۱ شود).

شاطرگنبد. [طِ گُ بَ] (اِخ) نام بنای مکعب آجری است که رابینو ازآن یاد کرده ودرحوالی سمسکنده واقع درشش میلی شمال شهرساری و نزدیك جادهٔ شاه عباس واقع بوده است. رجوع به (مازندران و استرابادرابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی، ص ۸۷) شود.

شاطرگنبدی. [طِ گُ بَ] (اِخ) دیهی است ازدهستان مشکین خاوری، بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیاو) وواقع است در ۱۵ هزار گزی شوسهٔ اردبیل به خیاو. جلگه وآب آن از انارچای ومحصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات وشغل اهالی آن زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

---

(۱) در منتهی الارب ذیل « غملج » آمده است، آنکه بریك روش و حال نپاید گاهی قاری و گاهی شاطر و وقتی سخی ووقتی بخیل وباری شجاع و باری جبان باشد.

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف
علی اکبر
دهخدا
(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر
دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل: ۱۱۹
شمارهٔ حرف «ش»: ۲

شاطر لنگه - شباب

تهران. تیر ۱۳۴۵ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **سید مرتضی آیت‌الله زاده شیرازی** بعهده داشته اند و مطالب مندرج در آن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **محمد دبیرسیاقی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان‌لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص . . ۲۵۰۰)
الف(۲)	امکان اشرف ...	۲	۲۰۰	—
ب (۱)	بانو . . .	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تفاغ . . .	۸	۸۰۰	۱(تا۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چون . . .	۴	۴۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا۵۰۰)
خ	خربة . . .	۴	۴۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیو نوسیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رجم ...	۳	۳۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
س	سراج...	۴	۴۰۰	—
ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل‌ - عمادیّة	۳	۳۰۰	—
غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فکار کردن. . .	۳	۳۰۰	—
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نخوت فروش. . .	۴	۴۰۰	—
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
جمع	تیر ماه ۱۳۴۵	۱۱۹	۱۴۴۰۹	جمع ۱۸

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
اِ	اسم .
اِخ	اسم خاص (علم) .
اِمرکب	اسم مرکب .
اِمص	اسم مصدر.
ج .	جمع (پیش ازلغت جمع) .
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .
ج	جلد(پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).
حامص	حاصل‌مصدر .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .
رض	رضی‌الله عنه .
ره	رحمة الله علیه .
س	سطر .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .
ص	صفت (نوع کلمه) .
ص . صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم(پس ازنام‌رسول).
ص مرکب	صفت مرکب.
ظ	ظاهراً .
ع	عربی .
ق	قید(نوع کلمه).
ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
مص	مصدر .
مص ل	مصدرلازم .
مص م	مصدرمتعدّی .
مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
نث	مؤنث .
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ن‌ل	نسخه بدل .
ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع‌آن).
ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

شاطرلنگه . [ِط ل َ گ َ یا گ ِ] (اِ خ) نام یکی از دماغه های دریای خزرواقع در شاخهٔ کم عمقی از آب دریا در شبه جزیرهٔ اشوراده . رجوع به (مازندران و استراباد رابینوترجمهٔ وحیدمازندرانی ، صفحات۸۹ و۲۱٤) شود .

شاطری . [ِط] (حامص) عمل شاطر . چستی . چالاکی . شوخی . بیباکی . شطارت :

بخون خلق فروبرده بود پنجهٔ کین
ندانمش که بقتل که شاطری آموخت .
سعدی .

شاطری . [ط ِ ی یا ی ی] (اِخ). محمد ابن عبدالوهاب بن محمد بن محمد بن علی المتوکل بن عمرالکاتب الشاطری معروف به ابن الشاطربغدادی ومکنی به ابوطاهر . وآن نسبت اجدادی است واین شاطری ازابوحفص بن شاهین و ابوالحسن علی بن عمر الحربی حدیث شنید و خطیب ابوبکر از وی سماع کرد و گوید که وی صدوق بود . وی درماه رمضان سال ۳۷۵ هجری تولد یافت و در ماه ربیع الاول سال ٤۵۲ هجری درگذشت . (لباب الانساب) .

شاطریون . [ط ِ] (اِ) . (۱) یونانی خصیة الثعلب است . (مخزن الادویه). خصی۔ الثعلب . (منتهی الارب) . گیاه ثعلب . گیاهی است ازتیرهٔ ثعلب که بعضی از انواع آن دارای برگهایی شبیه برگهای زیتون است. رجوع به ساطریون و (برهان قاطع ، ذیل ساطریون) شود .

شاطریه . [ِط ی َی] (اِ) (۲) گیاهی است ازتیرهٔ نعناع(۳)، بوته‌های آن چوبی وپست قد است و کاسهٔ آن پنج دندانه است . رجوع به (تیره شناسی دکتر احمد پارسا، ج۳ص۷) شود .

شاطف. [ِط](ع نف) آن تیر که برپوست بگذرد وبر گوشت نه . (مهذب الاسماء) . لغزنده . (ناظم الاطباء) . رجوع به شاطفة شود .

شاطفة . [ِط ف َ] (ع ص) تأنیث شاطف ونعت فاعلی ازشطف [ش َ] ؛ رمیة شاطفة ، رمیه که از کشتنگاه لغزیده وجنبیده باشد . (منتهی الارب). ای زلت عن المقتل. (اقرب۔ الموارد) .

شاطل . [ِط] (ع اِ) . شاتل. روشنک گرم است مسهل صفرا و اخلاط غلیظه . (منتهی الارب) . نام داورویی هندی است . (دزی ، ج ۱ ص ۷۱٦) .
التمیمی درالمرشد آورده است که دارویی است هندی وآن بشکل وگردی و اندازه به کماه خشک مانند بود وطبیعت آن درآخر سوم گرم خشک ومسهل قوی کیموسات غلیظهٔ اعصاب ورباطات مفاصل است و آنرا گاهی درترکیبات حب انجاج هندی داخل کنند و جهت فالج ولقوه وصرع ورعشه و خشکی اعصاب و امراض باردهٔ دماغ نافع است و مسهل کیموسات محترقه بود وشربتی ازوی نیم درم بود باهموزن آن نبات که بآب گرم بیاشامند . (ازمفردات ابن البیطار). رازی در حاوی آورده که آن داروی هندی است و در هیئت به کماه خشک مشابهت دارد. (ترجمهٔ صیدنه). رنگ آن میانهٔ سیاهی وسرخی است ونرم دست است و مانند کماه است اگر تلخ نباشد ، آنرا از هند آورند . در دویم گرم وخشک وجهت فالج ولقوه ونساودردهای پشت و بلغم غلیظ وکیموسات محترقه نافع است ودردسرآرد ومصلح آن امرود است و شربت آن تا ده مثقال بود . (ازتذکرهٔ ضریر انطاکی).(٤) ورجوع به شاتل و (مفردات ابن البیطار ،ترجمهٔ لکلرک)و(مخزن الادویه). و (الفاظ الادویه) و (اختیارات بدیعی) . شود .

شاطن . [ِط] (ع ص) . پلیدوبدخوی. (منتهی الارب) . خبیث. (اقرب الموارد) .

شاط وشوط . [ُط] (از اتباع) .شات وشوت . شارت وشورت . هارت وهورت. لاف وگزاف. اشتلم. گفتار یاوه وبیهوده وهرزه . (ناظم الاطباء) . رجوع به شات وشوت ، شارت وشورت و شارت وشورت کردن شود .

شاطة . [ط َط] (ع ص). زن بلندبالا . (مهذب الاسماء). راست قامت؛ جاریة شاطة، دختر راست قامت . (منتهی الارب). ای طویلة حسنة القوام وقیل معتدلته . (اقرب الموارد) . زن دراز بالا. ||البعید . (مهذب الاسماء) . دارشاطة، خانهٔ دور . (ناظم الاطباء). ج ، شواط [ش َ ط ط] (ناظم الاطباء) .

شاطیء . [ِط ء] (ع اِ) .کرانهٔ رود . (ترجمان علامهٔ جرجانی، تهذیب علی عادل). شاطیء الوادی ، کرانهٔ رودبار . (منتهی ۔ الارب) . الشاطیء من النهر ، شطه و ساحله وفی الصحاح تقول«شاطیء الاودیه ولا تجمع». (اقرب الموارد) .
||کنارهٔ دریا . شاطیء البحر، ساحله. ج ، شواطیء وشطآن [ُش] . (اقرب الموارد) .

شاطی . (ِا) . مأخوذ از تازی . شاطیٔ ، کرانهٔ رود.(مهذب الاسماء).(دهار). کنارهٔ دریا ورود . (آنندراج) . کنار. (نصاب) . کناره . ساحل . ریف . عدوه [ع ِو َ] . جلهه [ج ِه َ] :

نبیذ پیش من آمد بشاطی برکه
بخنده گفتم طوبی لمن یری عکه.
منوچهری .

نگویم که برآب قادر نیند
که برشاطی نیل ومستسقی اند.
بوستان .

حراث مصرشکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم برشاطی نیل وباران بیوقت آمد وتلف شد . (گلستان) . ورجوع به شاطیٔ شود .

شاطیٔ النهر. [ِط ءُ ن ن َ] (اِخ). شاطئ عثمان . شاطیء الوادی . رجوع به شاطیء عثمان شود .

شاطیء الوادی . [ِط ءُ ل ْ] (اِخ) . شاطیء عثمان . شاطیء النهر. رجوع به شاطیء عثمان شود .

شاطیٔ عثمان . [ط ِ ءُ ع] (اِخ) . یا شاطیء الوادی یا شاطیء النهر و مراد از آنها شاطیء (ساحل) دجله است و آن سرزمینی است در بصره که عثمان بن عفان بعوض خانه‌ای که درمدینه ازعثمان بن ابی العاصی الثقفی گرفته وبه جامع مدینه اضافه کرده بود، بوی بخشید و گویند که عثمان بن عفان از عثمان بن ابی العاصی درطائف مالی خریدوبعوض آن زمین مذکور را بوی داد . (ازمعجم۔ البلدان) . ناصر خسرو در بارهٔ آن چنین آورده است :
شهر ابله [را] که کنار نهرست و نهر بدان موسوم است، شهری آبادان دیدم، باقصرها وبازارها ومساجدواربطه که آنرا حدووصف نتوان کرد واصل شهربرجانب شمال نهر بود وازجانب جنوب نیزمحلتها و مساجد و اربطه وبازارها بود و بناهای عظیم بود چنانکه از آن نزه تردرعالم نباشد وآن را شاطی عثمان میگفتند . (سفرنامه، مصحح دبیر سیاقی ، ص۱۱۸) . وشاخها ازاین نهربهرجانب باز میشد که هر یک مقدار رودی بود ، چون بشاطی عثمان رسیدیم فرودآمدیم، برابرشهر ابله وآنجا مقام کردیم . (سفرنامه، مصحح۔ دبیرسیاقی ص۱۱۹) .

شاطی . [ی ی](اِ) . نوعی انگورمنسوب به شاط (۵) در ایالت قرناطه . قصبهٔ شاط که به ادریس نیزمعروف است انگور های درشت خوش‌نمایی برنگ سرخ ولب ترش دارد که بهمهٔ نقاط اسپانیا صادرمیشود. (دزی ، ج۱ص۷۱٦) . ورجوع به شاط و نیز(معجم البلدان، ذیل شاط)شود.

شاع . (ع اِ) . کمیزشترتیز شده بگشنی یا پریشان و پراکنده از کمیزشتر مادهٔ گشن یافته . (منتهی الارب) . بول الجمل الهائج . (اقرب الموارد) .

شاع . (ع ص) . آشکارا و فاش . (آنندراج) . شائع . یقال « حدیث۔ شائع وشاع » علی حذف العین اوذائع فاش . (اقرب الموارد) . ||سهم شاع ، نصیب غیر مقسوم . (منتهی الارب) . «سهم شائع وشاع»،

(۱)Satyrion . (اشتنگاس) Satyrium (herba). Orchis. (انگلیسی) ; orchid (فرانسوی) .
(۲) Satureia, Satareia hymbra.
(۳) Labiatae.
(٤) ذیل « شاظل » که مصحف « شاطل »است .
(۵) Jete .

ای مشترك غیر مقسوم . (اقرب الموارد) .

شاع . (ص) بدبخت باشد . (لغت فرس اسدی، مصحح مرحوم عباس اقبال آشتیانی، ص ۲۲۸) .

شاعب . [عِ] (ع اِ) . دوش .(منتهی‌الارب) . کتف . (ناظم‌الاطباء) .

شاعبان. [عِ] (ع اِ مثنی) .تثنیهٔ شاعب، هردودوش . (منتهی الارب) . رجوع به شاعب شود .

شاعر. [عِ] (ع‌نف). داننده. (منتهی‌الارب) آگاه : شاعربنفسه، آگاه ازنفس‌خود. رجوع به (مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ‌اشراق، ص- ۱۱۵) شود . || دریابنده. (منتهی الارب) . || بهره مند از لطف طبع و رقت احساس وحدت ذهن .

|| (ع‌ص) قافیه‌گوی .(دهار). (ترجمان‌القرآن جرجانی تهذیب علی عادل). آنکه‌شعر گوید، مقابل نعیم ، آنکه شعر گفتن نداند.(منتهی‌الارب). عالط (بدانجهت که سخن آراسته گرداند) . (منتهی الارب) . سخن آرای. واتگر . (ناظم الاطباء) . گوینده . سراینده . پیوند دهندهٔ سخن . چکامه سرا. چامه‌سرا. چکامه گوی . چامه‌گوی . حائک . راجز (۱) و برای‌همهٔ معانی‌فوق‌جمع‌علی‌غیرقیاس: شعراء . (منتهی‌الارب) . رجوع به شعراء شود .

دعوی کنی که شاعردهرم ولیک نیست

درشعرتونه‌حکمت و نه لذت و نه چم .

شهید .

شاعرشهید وشهره فرالاوی

وان دیگران بجمله همه‌راوی .

رودکی .

شاعر که دید بقّد کاونجک

بیهوده‌گوی‌ونحسک‌وبوالکنجک .

منجیک .

رودکی استاد شاعران جهان بود

صدیک‌ازوی‌تویی کسائی پرگست .

کسائی .

که شاعر چو رنجد بگوید هجا

بماند هجا تا قیامت بجا .

فردوسی .

ای‌شاعرسبکدل بامن‌چه اوفتادت

پنداشتم که‌عقلت‌بیش‌است‌وهوشیاری .

منوچهری .

او رسول مرسل این شاعران روزگار

شعراوفرقان ومعنی هاش سرتاسرسنن .

منوچهری .

یکی تلنگ بخواهم زدن بشعر کنون

که طرفه باشد ازشاعران‌خاص‌تلنگ .

روزبه نکتی‌لاهوری .

امیرشاعرانی‌راکه بیگانه‌تربودند بیست‌هزار درم فرمود . (تاریخ بیهقی‌مصحح مرحوم- ادیب ص ۲۷۶) . مسعود شاعر را شفاعت کردند صد دینار صله فرمود بنامه و هزار دینار مشاهره هر ماهی از معاملات جیلم . (تاریخ بیهقی، ص ۶۱۸) .شاعران‌دیگرپس‌از آنکه هفت سال‌بی‌تربیت وبازجست وصلت مانده بودند صلت یافتند . (ایضاً ، ص - ۳۸۷) .

هرآن حدیث که برلفظ شاعران گذرد

زروزگار بیابی مثال آن بعیان .

ازرقی .

شاعر اندر مدیح گفته ترا

که امیرا هزارسال ممیر .

ناصرخسرو .

تات شاعر بمدح در گوید

شاد بادی وقصرتومعمور .

ناصرخسرو .

مرمرا برراه پیغمبر شناس

شاعرم‌مشناس‌اگرچه‌شاعرم .

ناصرخسرو .

شاعران را جستن معنی کند مقرون برنج

شاعرش‌راشعر گفتن‌باطرب‌مقرون کند .

قطران .

شاعرآخر چه‌گوید وچه‌کند

که از او فتنه و بلا باشد .

مسعودسعد .

شاعران را زرشک گفتهٔ من

ضفدع اندر بن زبان بستند .

خاقانی .

مجهول کسی نیم شناسند

من شاعر صاحب‌القرانم .

خاقانی .

بجوی تابتوانی رضای شاعروهیچ

در اومپیچ اگربخردی‌وزیرک‌مرد .

مؤیدی .

شاعران را ازشمار راویان مشمرکه هست

جای‌عیسی آسمان وجای‌طوطی‌شاخسار .

سنائی .

نشان سیرت شاعرزشعرشاعر جوی

که فضل گلبن درفضل آب‌وخاک‌وهواست .

بهار .

شعاره، شاعرشدن . (تاج المصادر بیهقی). نابغه، شاعرغراء .(منتهی‌الارب). غفل [غُ] ، شاعرگمنام . (منتهی‌الارب) . مغلب [مُ غَ لَّ] ،شاعرمجید، که‌حکم‌چیرگی براقران ویرا باشد . (منتهی الارب) . خنذید [خِ] ،شاعر مفلق. (منتهی الارب). متشاعر ، شاعرنما ، خود را شاعر نماینده . (منتهی الارب) .

— امثال (نقل ازامثال وحکم دهخدا) : شاعراستاخ باشد و کشخان .

مسعودسعد .

شاعردروغزن باشد . تمثل :

مثل زنند که شاعر دروغگوی بود

خطاست باری‌نزدمن‌این‌سخن‌نه‌صواب .

سوزنی .

شاعر شعبان علم‌الدین بمرد .

سیف‌اسفرنگ .

شاعر ورمال و مرغ خانگی

هرسه تن‌جان‌میدهنداز گشنگی .

اوحدی .

زان بودکار شاعران بی نور

که ندارد چراغ کذب‌فروغ .

ابن‌یمین .

درتداول ادب عرب دربارهٔ شاعر و طبقات شاعران ومراتب‌آنان اقوالی‌است ازجمله‌در کشاف‌اصطلاحات‌الفنون‌آمده است :

نزد علمای عربیت شاعر کسی را گویند که بزبان شعر یاگفتارموزون سخن‌گوید و نزد منطقیان کسی باشد که بقیاس شعری سخن گوید وشعرای عرب برچند طبقه‌اند :

اول جاهلیان مانند امرئ القیس و طرفه و زهیر .

دوم مخضرمان و مخضرم کسی است که در جاهلیت شعر می‌گفته و اسلام را نیز دیده مانند لبید وحسان وگاهی بهرکس که هم‌در عصر جاهلیت و هم بروزگار اسلام زیسته باشدگویند وارباب حدیث‌آنرا برهرکس که جاهلیت وحیات پیغمبر(ص) را درک‌کرده باشد وصحبت رسول اکرم اورا دست‌نداده باشد اطلاق کنند ودرنزد بعضی ازارباب‌لغت نفی صحبت پیغمبر(ص) شرط نشده است .

سوم متقدمان که آنانرا اسلامیون نیزگویند و آنان شاعرانی هستند که در صدر اسلام میزیسته‌اند مانند جریر وفرزدق .

چهارم مولدان و آنان پس از متقدمان اند مانند بشار .

پنجم محدثان وآنان پس از مولدان اندمانند ابوتمام‌وبحتری .

ششم متأخران مانند شاعران حجاز و عراق که پس ازمحدثان‌اند و دربکار بردن الفاظ بالاتفاق بشعرآنان استناد نمیشودوحال‌آنکه بشعرجاهلیان‌ومخضرمان واسلامیون بالاتفاق استشهاد میشود و در بارهٔ محدثان اختلاف است برخی گفته‌اندبشعرایشان مطلقاًاستشهاد نمیشود وزمخشری و پیروان او براین قول رفته‌اند. جمعی دیگرگفته‌اند که بشعرایشان استشهاد نمیشود مگر باتلقی آنان بمنزلهٔ راوی و راوی‌را جز در امرروایت دخالتی نیست ودرامردرایت تصرفی‌نه . هذاخلاصة مافی‌الخفاجی وغیره من حواشی‌البیضاوی - فی‌تفسیرقوله تعالی : کلما‌اضاء لهم‌مشوافیه. الایة . (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) . و در نزد تازیان شعرگوینده را مراتبی‌است :

اول آن خنذید [خِ] است وآن کسی‌است که شعرنیکو وفصیح گوید (الشاعرالمفلق)،

(۱) در المعرب جوالیقی در بسیاری جایها «قال‌الراجز» بجای «قال الشاعر» آمده است .

پس ازآن شاعر، پس‌شویعر، پس شعرور [شُن] ، پس متشاعر . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . برای اطلاع بیشتر ازطبقه بندی شاعران عرب ومقام ایشان وقرب آنان درنزدخلفا رجوع شود به (تاریخ تمدن – اسلام جرجی زیدان ، ترجمهٔ جواهر کلام– ج ۳ ص ۵۳ و صفحات ۱۶۴ - ۱۶۷ و ج ۵ ص ۱۷۷ و صفحات ۱۹۹ - ۲۰۲ وبرای اطلاع ازخلفای شاعررجوع شود به همان کتاب ج ۳ صفحات ۱۷۰ - ۱۷۳ .

صاحب چهارمقاله‌آرد :

پادشاه را ازشاعر نیک چاره نیست که بقاء اسم اورا ترتیب کند و ذکراورا دردواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری که ناگزیراست مأمور شود ازلشکر و گنج وخزینهٔ اوآثار نماند ، ونام اوبسبب شعرشاعران جاویدبماند. (چهارمقالهٔ عروضی، مصحح دکتر محمد معین ص ۴۴) . و در چگونگی شاعر گوید«اماشاعربایدکه‌سلیم‌الفطرة، عظیم‌الفکره ، صحیح الطبع ، جیدالرویه، دقیق‌النظرباشد. درانواع‌علوم‌متنوع باشدودر اطراف رسوم مستطرف ، زیرا چنانکه‌شعر درهرعلمی بکارهمی‌شود هرعلمی درشعربکار همی‌شود و شاعربایدکه در مجلس محاورت خوشگوی بود ودرمجلس‌معاشرت‌خوشروی وبایدکه شعراوبدان درجه رسیده باشدکه‌در صحیفهٔ روزگارمسطورباشد وبرالسنهٔ احرار مقروء ، برسفائن بنویسند ودرمدائن‌بخوانند که حظ اوفر وقسم‌افضل‌ازشعربقاء اسم‌است وتامسطور و مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید ، وچون شعربرین درجه نباشد تأثیراو را اثرنبود و پیش از خداوند خود بمیرد ، وچون اورا در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثرباشد؟ اما شاعربدین درجه نرسد الاکه در عنفوان شباب و در روزگارجوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یادگیرد ، وده هزارکلمه از آثار متأخران‌پیش‌چشم کند، وپیوسته‌دواوین‌استادان همیخواند وباد همی گیردکه درآمد وبیرون شد ایشان ازمضایق ودقایق سخن برچه وجه بوده است تاطرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود وعیب وهنرشعر برصحیفهٔ خرد منقش گردد ، تاسخنش روی درترقی داردو طبعش بجانب علو میل کند ، هرکراطبع در نظم راسخ شد وسخنش هموارگشت ، روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند ، وگرد تصانیف استادابوالحسن السرخسی‌البهرامی گردد چون غایة العروضین و کنزالقافیه ، ونقد معانی ونقد الفاظ وسرقات وتراجم و انواع این علوم بخواند براستادی که آن داند ، تا نام استادی را سزاوارشود، واسم او در صحیفهٔ روزگار پدید آید ، چنانکه اسامی‌دیگراستادانیکه‌نامهای‌ایشان‌یادکردیم، تاآنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق آن بتواندگزارد در بقاء اسم . و اما بر پادشاه واجب است که چنین شاعررا تربیت کندتادر خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود ، اما اگر ازاین درجه کم باشد نشاید بدوسیم ضایع کردن وبشعر او التفات نمودن ، خاصه که‌پیربود،درین باب‌تفحص کرده‌ام ، درکل‌عالم‌ازشاعرپیربدترنیافته‌ام، وهیچ سیم ضائع ترازآن‌نیست که‌بوی دهند، نا جوانمردی که به پنجاه‌سال ندانسته‌باشدکه آنچه من همی‌گویم بداست ، کی بخواهد دانستن؟ اما اگر جوانی بودکه طبع راست دارد ، اگرچه شعرش‌نیک نباشد ، امیدبود که نیک شود ودرشریعت‌آزادگی تربیت‌او واجب باشد وتعهد اوفریضه وتفقد اولازم . اما درخدمت پادشاه هیچ بهتر ازبدیهه‌گفتن نیست‌که بدیهه طبع پادشاه خرم شود ، و مجلسها برافروزد ، وشاعر بمقصود رسد ، و آن اقبال‌که رودکی در آل سامان دید ببدیهه‌گفتن وزود شعری ، کس ندیده‌است. (چهارمقالهٔ عروضی‌مصحح دکترمحمد معین صفحات۴۷و۴۸).

عنصرالمعالی در رسم شاعری گوید : اگر شاعری باشی ، جهدکن تاسخن توسهل‌متمنع باشد وپرهیز ازسخن غامض ؛ و چیزیکه تو دانی وکسی دیگرنداندکه بشرح حاجت‌افتد مگوی ، که شعرازبهرمردمان‌گویند نه ازبهر خویش ؛ وبوزن‌وقوافی تهی قناعت مکن ؛ وبی‌صناعت و ترتیب شعر مگوی ، که شعر راست ناخوش بود ، باصنعت وحرکت‌باید که بود وغلغلی بایدکه بود اندر شعر واندر زخمه واندرصوت ، تامردم راخوش‌آید و یاصناعتی برسم شعرچون مجانس ومطابق و متضاد ومتشاکل ومتشابه ومستعار ومکرر و مردف ومزدوج وموازن ومضمن ومضمر و مسلسل ومسجع ومستوی وموشح و موصلو مقطع و مسمط و مستحیل‌ذوقافیتین ورجز و متقارب ومقلوب ؛ اما اگرخواهی‌که سخن توعالی‌باشد وبماند ، بیشترسخن‌مستعارگوی واستعارت برممکنات‌گوی‌ودرمدح‌استعارت بکاردار؛ واگرغزل وترانه‌گویی ، سهل و لطیف و بقوافی‌گوی‌که معروف باشد و تازیهای‌سرد وغریب مگوی؛ وحسب‌حالهای عاشقانه و سخنهای لطیف‌گوی و امثالهای خوش بکاردارچنانکه خاص وعام راخوش آید ؛ و شعر عروضی و گران مگوی ، که گرد عروض و وزنهای‌گران کسی گرددکه طبع ناخوش دارد وعاجزبود از لفظ خوش ومعنی‌ظریف ، اما اگربخواهندآنگه بگوی که روا باشد ؛ و علم عروض بدان و علم شاعری والقاب ونقد شعربیاموز، تااگرمیان شاعران مناظره افتدیا باتو کسی‌مکاشفتی‌بکند یا اگرامتحان کنند عاجزنباشی ؛ و این هفده بحرکه‌ازدایره‌های‌عروض پارسیان برخیزد ، نامهای این دایره‌ها ونام این هفده‌بحربدان، چون هزج ورجزورمل و هزج مکفوف و هزج اخرب ورجز مطوی و رمل مخبون و منسرح وخفیف و مضارع ومضارع‌اخرب ومقتضب وسریع و مجتث ومتقارب وقریب اخرب وطویل ووزنهای تازیان چون بسیط و مدید وکامل و وافر و مانند آن ، جمله معلوم خویش‌گردان ؛ وآن سخن‌که گویی اندرشعردرزهدیه و در مدح و غزل و هجا و مرثیه ، دادآن سخن بتمامی‌بده وهرگزسخن ناتمام مگوی ؛ و هر آن سخن‌که در نثر بگویند درنظم‌مگوی، که‌نثرچون‌رعیت‌است‌و نظم چون پادشاه ،آن چیزکه پادشاه‌راشاید رعیت را نشاید ؛ وغزل وترانه آبدارگوی ودرمدح قوی ودلیروبلند همت باش وسزای هرکس‌بدان ؛ ومدح‌که‌گویی‌درخورممدوح گوی و آن کسی راکه هرگزکارد برمیان نبسته باشد مگوی شمشیرتوشیرافکن‌است‌وبه نیزه‌کوه بیستون برداری وبتیرموی‌شکافی، وآنکه هرگزبرخری ننشسته باشد ، اسب‌او رابه‌دلدل وبراق ورخش وشبدیز مانند مکن وبدانکه هرکس راچه بایدگفت. امابرشاعر واجب بودکه از طبع ممدوح آگاه باشد و بداندکه اورا چه خوش آید ،که تا تو آن نگویی‌که اوخواهد ، اوترا‌آن ندهدکه ترا باید ؛ وحقیرهمت مباش ودرقصیده خودرا بنده وخادم مخوان الا در مدحی‌که ممدوح بدان ارزد ؛ وهجاگفتن عادت مکن‌که سبو پیوسته درست ازآب نیاید . اما اگر برزهد وتوحید قادرباشی تقصیرمکن ،که درهردو جهان نکواست ؛ ودرشعردروغ از حد مبر هرچند مبالغت درشعرهنر است ؛ و مرثیت دوستان ومحتشمان نیز واجب کند ؛ و اگر هجا خواهی‌که گویی ، همچنان‌که در مدح کسی را بستایی برضدآن بگوی ،که‌هرچه ضد مدح بود هجا باشد ، و غزل و مرثیه همچنین ، اما هرچه‌گویی ازجعبهٔ‌خودگوی وگرد سخن مردمان مگرد تاطبع تو گشاده شود ومیدان شعربرتوفراخ‌گردد و هم بدان قاعده نمانی‌که دراول درشعرآمده باشی. اما چون‌برشاعری‌قادر شده باشی و طبع‌توگشاده شود وماهرگشته باشی، اگرجایی‌معنی‌غریب شنوی و ترا خوش آید ، اگر خواهی که برگیری ودیگرجای استعمال‌کنی ، مکابره مکن وبعینه همان لفظ بکار مبر ، اگر آن معنی درمدح بود درهجو بکاربر و اگردر هجو بود درمدح بکاربرواگردرغزل‌شنوی درمرثیه بکاربر واگردرمرثیه شنوی درغزل بکاربر، تاکسی نداندکه‌ازکجاست ؛واگر ممدوح طلب‌کنی و گرد بازار گردی مدبر روی وپلید جامه مباش و دایم تازه روی و خندان باش و حکایت و نوادرسخن ومضحکات بسیارحفظ‌کن ودرپیش ممدوح گوی ،که شاعر را از این چاره نبود . (قابوسنامه مصحح‌دکترامین‌عبدالمجیدبدوی، صفحات ۱۷۱-۱۷۴) .

||(ع ص)شعرِشاعر: کلام نیکووجید وقیل

هوفاعل بمعنی مفعول‌ای مشعور . (منتهی ـ الارب ، ذیل شعر).

شاعر . [عِ] (اِخ) . جماعتی از علما که شعر گفته‌اند و شعرا که سماع حدیث کرده‌اند باین اسم مشهورند و ازآنجمله‌اند ابوفراس همام بن غالب الفرزدق الشاعر التمیمی بصری که از ابن عمرو ابوهریره ودیگران روایت کرده وابن ابی نجیح ومروان الاصفر ودیگران از وی روایت کرده‌اند و بسال ۱۱۰ هجری درگذشته است. همچنین جریر بن الخطفی الشاعر ومحمد بن مناذر الشاعر البصری که روایت حدیث کرده وابومحمد حجاج بن یوسف بن حجاج الشاعر که ازعبدالرزاق وشبابة بن سوار روایت کرده ومسلم وابوداود السجستانی و دیگران از وی روایت کرده‌اند . (لباب الانساب ، ذیل شاعر) ورجوع به اعلام مذکورشود .

شاعر . [عِ] (عِ اِ) . نام هریک ازدو رگ که دردو ورك شاخ شاخ شوندومجموع آن دو را شاعران گویند. (یادداشت مؤلف).

شاعر . [عِ] (اِخ) (الخوری) بطرس الماورنی اللبنانی . اوراست. «فاكهة الالباب فی تاریخ الاحقاب » . (معجم المطبوعات) .

شاعراطعمه . [عِ رِ اَ عَ مَ] (اِخ) کنایه از بسحاق حلاج . (شمس اللغات) . مولانا ابواسحاق حلاج شیرازی صاحب دیوان اطعمه .

شاعرالسنة . [عِ رُس سُ نَ] (اِخ) لقب علی بن عیسی السکری شاعر مکنی به ابوالحسن . وی بسال ۳۵۷ هجری دربغداد تولد یافت وبسال ۴۱۳ هجری درهمان شهر درگذشت. درمدح صحابه فراوان شعر گفته وباشعرای شیعهٔ امامیه مناقضاتی داشته وبهمین مناسبت به شاعرالسنه ملقب گردیده است . (ازاعلام زرکلی، ج۲ ص ۶۸۴ بنقل ازتاریخ الکامل ابن اثیر ذیل حوادث سال ۴۱۳ هجری) .

شاعرالنبی . [عِ رُ ن ن َ] (اِخ) شهرت حسان بن ثابت . رجوع به شاعر رسول الله وشاعرپیغمبر و(ریحانة الادب، ج ۱ ص ۳۲۴ وج۲ ص ۲۸۵) شود .

شاعران . [عِ] (ع اِ مثنی) . تثنیهٔ شاعر و آن دو رگ است در دو ورك . (یادداشت مؤلف).

شاعرانه . [عِ نَ] (قید کیفت) . بطرز وشیوهٔ شاعران . همانند و بگونهٔ شاعران. لطیف واحساسی .

— شاعرانه سخن گفتن ، باسجع وقافیه سخن گفتن . (ناظم الاطباء) . لطیف واحساسی سخن گفتن . بنازکی سخن راندن .

شاعرباره .]عِ رِ با رِ] (ص مرکب) دوست دارندهٔ شاعر . (آنندراج):

نیست شهرت طلب وخسرو شاعرباره
تا به بیت وغزل وشعرروان بفریبم
مولوی .

شاعر بنی امیه . [عِ رُ بَ ـ اُ مَ یْ یَ] (اِخ) . شهرت اخطل غیاث بن غوث نصرانی الاصل مکنی به ابومالك . وی از فحول شعرای عصر اموی است که بجهت مدیحه گویی واظهارخلوص درحق خلفای بنی امیه باین صفت موصوف گردید . وفات اوبسال ۹۵ هجری اتفاق افتاد . رجوع به(ریحانة الادب ، ج ۱ ص ۴۷ وج ۲ ص ۲۸۵) شود .

شاعرپرور . [عِ پَ وَ] (ص فاعلی ـ مرکب). پرورندهٔ شاعر. مربی شاعر. که شاعررا برکشد وتربیت کند. حمایت کننده ازشاعر. که شاعرپرورد .

شاعرپروری . [عِ پَ وَ] (اِ مص ـ مرکب) . عمل شاعر پرور. پروردن شعر . پرورش شاعر . حمایت از شاعر. برکشیدن شاعروتربیت کردن وی:

کام ورای اوزعالم هست شاعرپروری
شاعران را مدح او گفتن بگیتی کام ورام.
سوزنی .

شاعر پیغمبر [عِ رِ پَ غَ بَ] (اِ خ) حسان بن ثابت . رجوع به شاعرالنبی و شاعر رسول الله شود .

شاعرخواه [عِ خا] (ص فاعلی مرکب) طالب و خواستارشاعر. شاعردوست :

امیردوست نواز وامیرخصم گداز
امیرشاعرخواه وامیرزائرخوان.
فرخی .

شاعررسول الله . [عِ رُ رَ لِ لْ لا] (اِخ) شاعرالنبی. شاعرپیغمبر. شهرت حسان بن ثابت . وی مدایح بسیاری در بارهٔ حضرت رسالت پناهی (ص) سروده و بدگویان و بدخواهان پیغمبر اسلام را هجوهای بسیاری گفته است وآن حضرت اثراشعار ویرا که دربارهٔ دشمنان دین گفته بیشترازاثرتیرونیزه شمرده‌اند. رجوع به (ریحانة الادب، ج ۱ ص ۳۲۴ وج ۲ ص ۲۸۵) وحسان بن ثابت شود .

شاعرگزین . [عِ گُ] (ص فاعلی ـ مرکب) . گزینندهٔ شاعر . انتخاب کنندهٔ شاعر :

لیکن اشعارتراآن قدروآن قیمت نبود
کش بفرمودی جواب این خسروشاعرگزین.
منوچهری .

شاعرلر . [عِ لَ] (اِخ) . دیهی است جزء دهستان انگوت، بخش گرمی، شهرستان اردبیل ، واقع در ۴۵ هزار گزی شمال باختری گرمی و ۲۵ هزارگزی شوسهٔ بیله ـ سوار اصلاندوز. جلگه وگرمسیر و سکنهٔ آن ۲۴۳ تن وزبانشان ترکی است .آب آن ازچشمه ، محصول عمدهٔ آن غلات وحبوبات وشغل اهالی آن زراعت و گله داری است . راه مالرودارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ، ج ۴) .

شاعرنواز . [عِ نَ] (ص فاعلی مرکب) نوازندهٔ شاعر . مهربانی و ملاطفت کننده نسبت به شاعر.

شاعرنوازی . [عِ نَ] (حامص مرکب) عمل نواختن شاعر . مهربانی وملاطفت نسبت به شاعر:

سنت شاعرنوازی پادشاه دین نهاد
ای همه شاهان عالم مرغلامش راغلام .
سوزنی .

جاودان ماندکریم ازمدح شاعرزنده نام
زین بود شاعرنوازی عادت ورسم کرام.
سوزنی .

شاعرة . [عِ رَ] (ص) . تأنیث شاعر . زنی که شعر گوید . (ناظم الاطباء). زن شاعر قافیه‌گوی . (مهذب الاسماء) . ج ، شواعر [شَ عِ] وشاعرات . رجوع به‌شاعرشود . || کلمهٔ شاعرة ، ای قصیدة . (تاج العروس) || (عِ اِ). نشانهای حج وطاعتها که آنجا کنند. (مهذب الاسماء) . رجوع به‌شعاروشعارالحج شود

شاعرهمدانی . [عِ رِ هَ مَ] (اِخ). شهرت الهی شاعر که در قصبهٔ اسدآباد نزدیک شهرهمدان تولدیافته وبسال ۱۰۵۷ هجری درگذشته است. رجوع به (ریحانة ـ الادب ج ۱ ص ۱۰۲ و ج ۲ ص ۲۸۵) والهی شود .

شاعری . [عِ] (حامص) . صفت شاعر. صنعت شعرگفتن . (ناظم الاطباء). کاروعمل شاعر. سخن سرایی ازچکامه گویی وغزلسرایی و قصیده گویی و مثنوی سازی و گفتن دیگرانواع شعر :

چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود.
عنصری .

بدین فصاحت واین علم شاعری که تراست
مکوش خیره ، کش ابریزکردی واکسیر .
غضایری .

شاعری عباس کردوحمزه کرد وطلحه کرد
جعفر و سعد و سعید وسید ام القری .
منوچهری .

گوبیایند وببینند این شریف ایام را
تاکند هرگزشما راشاعری کردن کری.
منوچهری .

نگر نشمری ای برادرگزافه
بدانش دبیری و نه شاعری‌را.
ناصرخسرو .

چرا بشعرمجرد مفاخرت نکنم
زشاعری چه بدآمدجریرواعشی‌را.
ظهیرفاریابی .

بچشم عقل نظرمی کنم یمین ویسار
زشاعری بتراندرجهان ندیدم کار .
کمال‌الدین اسمعیل.

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی زپادشاه سخن داد شاعری .
سعدی .

مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
که چشم مست تودیدم که ساحری آموخت.
سعدی .

تشاعر ، شاعری نمودن کسی که شاعرنباشد .

— امثال :

شاعری چیست بردردونان
خانهٔ کرد و حکمت یونان .
اوحدی (نقل‌ازامثال وحکم دهخدا).

شاعری نیست پیشه‌ای که ازآن
رسدت نان بتره تره ، بدوغ .
ابن‌یمین نقل‌از(امثال‌وحکم دهخدا) .

|| آگاهی‌بنفس. دانندگی. دریافتن.

شاعریت . [ع ِ ی َ] (اسم مصدر) مدرکیت ، کیفیت شاعربودن و آگاه بودن: و لیست جزأ لانائیتک فیبقی الجزء الآخر مجهولا حینئذ : اذا کان وراء المدرکیة و الشاعریة ، فیکون مجهولا ، ولایکون من ذانک‌التی‌شعورهالم یزد علیها . (مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ‌اشراق، حکمت اشراق ، ص۱۱۲) .

شاعل . [ع ِ] (ع ا) . اسب که در دم آن سپیدی باشد. (منتهی الارب) .ذوالشعل. (اقرب الموارد) . رجوع به شعل[ش َ ع َ] شود . || (ص) رجل شاعل : مرد پریشان غارت . (منتهی‌الارب) . ای ذواشعال [ا ِ] اقرب‌الموارد). (۱) || آتش‌افروز. (ناظم‌الاطباء) . || تابدار . شعله دار . (ناظم – الاطباء) .

شاعة . [ع َ] (ع ا) . زن بدان جهت که تابع شوی‌خوداست . (منتهی‌الارب). الزوجة لمشایعتهاالزوج . « هل‌لک من شاعة » ای زوجة . (اقرب الموارد ، ذیل ش ی ع) . || خبرهای‌پریشان.(منتهی‌الارب) .

شاعی . [ع ص) . بعید . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || حصهٔ مشترک . (منتهی‌الارب) . الشائع من الانصباء . (اقرب – الموارد) .

شاعی . (ع‌ص) .شیعی. شیعه: وآنگاه کشتن حسین بن‌علی‌بن ابی طالب علیه السلام اندر عاشورا باتفاق افتاد تا ماتم شد شاعیان را . (التفهیم) :

یارتو خروخرمی‌چون یارشاعی فاطمی
جفت‌توجودومردمی‌چون جفت‌حاتم‌ماریه.
منوچهری .

این از بلاگریخته یعنی که شاعیم
فتنه بجهل وشیفتهٔ کربلا شدست .
ناصرخسرو .

زآب خردگرخبرستی ترا
میل‌توزی مذهب شاعیستی.
ناصرخسرو .

اما جماعتی که بی‌شبهت شاعی‌مذهب بوده‌اند عاصم‌است وکسائی‌وحمزه وباقیان‌ازحجازی وشامی‌همه عدلی مذهب‌بوده‌اند . (النقض ، ص۱۹۵-۱۹۶) . ورجوع شود به (النقض صفحات ۲۰۶ ، ۲۱۳، ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۷۱، ۲۸۰ ، ۲۸۶ ، ۳۶۷ ، ۳۶۹، ۳۷۶، ۳۸۳، ۳۹۴) شود.

شاعیة . [ی َ یا ی ی َ](ع‌ص) مؤنث‌شاعی. ج، شواع. (اقرب‌الموارد) . «وجاءت‌الخیل شواعی و شوائع» ای متفرقه . (اقرب – الموارد) . جاءت الخیل شواعی ، آمدند اسبان متفرق. (منتهی الارب) .

شاعیة . [ی َ] (ِاجمع) نام‌یکی‌ازفرق غلاة است . (خاندان نوبختی ،ص۲۵۸ بنقل‌ازخطط مقریزی‌ج ۴ ص۱۷۷) .

شاغان . (اِخ) ازقراء بلوک صیمکان‌فارس دو فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق دوزه است . (فارسنامهٔ‌ناصری) .

شاغب . [غ ِ] (ع‌ نف) نعت‌فاعلی‌ازشغب شرانگیز . فتنه انگیز . مهیج شر . رجوع به‌شغب شود .

شاغر . [غ ِ] (ع‌ا) نام‌گشنی ازشتران. (منتهی‌الارب). فحل من آبال‌العرب. (اقرب‌– الموارد) . || (ع‌ص) بلد شاغر، بعید من الناصر والسلطان. (اقرب‌الموارد) . مکان شاغر ، جای خالی ازمانع ونگهبان. (ناظم‌– الاطباء) رجوع به‌شاغره شود.

شاغران . [غ ِ] (ع ِا مثنی) جای‌منقطع شدن رگ ناف . (منتهی‌الارب) . منقطع عرق السرة و هوذو طرفین . (اقرب – الموارد) .

شاغرة . [غ ِ ر َ] (ع ص) تأنیث شاغر . ارض شاغرة ، زمین خالی‌ازمانع و نگاهبان (منتهی‌الارب) . بلدة شاغرة برجلها ، ای لم تمنع‌من‌غارة احدلخلوها. (اقرب‌الموارد) || ارض شاغرة ، زمین فراخ . (منتهی – الارب).

شاغرة . [غ ِ ر َ] (اِخ) موضعی است. (منتهی‌الارب). قال ابن‌درید : شاغرةموضع (معجم‌البلدان) .

شاغفار . [ ](ِا)اصل‌السوس. (الفاظ‌– الادویه) اصابع‌السوس . رجوع به‌سوس و (برهان قاطع‌ذیل سوس) شود .

شاغل . [غ ِ] (ع ص) مشغول کننده (دهار) . درکار دارنده . (منتهی الارب) . شغله به ، جعله مشغولا فهو شاغل . (اقرب‌– الموارد). ج، شواغل. (دهار) . || شغل‌شاغل مبالغة تقول « انافی شغل شاغل». (اقرب – الموارد) . کارگران در تأکید گویند . (ناظم‌الاطباء) :

جهانیان بمهمات خویش مشغولند
مرابروی توشغلیست‌ازجهان‌شاغل.
سعدی.

|| (مأخوذ از تازی) مانع و باز دارنده (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء): در میانهٔ آن محاصره و مهم بزرگ که در پیش پادشاه اسلام بود ازسرحد خراسان شاغلی‌پیدا شد و فتقی حادث و خاطر عاطر پادشاه ازآن‌هاجم ناگاه وناجم نا اندیشیده متشوش و متوزع شد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ، ص۳۸). || درتداول اداری، مشغول بخدمت درمقابل منتظرخدمت وبازنشسته وبرکنار ازخدمت.

شاغلان . [ ] (اِخ) موضعی در حدود هرات خواند میر آرد : چون امیر اردو شاه را بواسطهٔ وصول محمدزمان‌میرزا استظهار تمام پیدا شد شعار خلاف جناب حکومت پناهی زینل خان که در آن زمان والی خراسان بود اظهار نموده بعضی از قصبات هراة رود و شاغلان (۲) را تاخت فرمود وآنگاه‌لشکر بسراقوام هرات وقبایل نکو در کشیده ... و از آنجا به‌غور شتافته ... بعنف و لطف از حکام آن کوهستان امیر درویش وامیرفخرالدین اسبان راهوار و اشتران‌باربرداروا جناس نفیسه‌گرفت.(تاریخ حبیب‌السیر چاپ طهران ، جزء سوم ازمجلد دوم ، ص ۳۱۸) .

شاغلداغ . [غ ِ](ص) سخت شوخگن. صفت جامهٔ چرکین بکاررود . (ازیادداشت مؤلف) .

شاغلة [غ ِ ل َ] (ع ص) تأنیث شاغل . رجوع به‌شاغل شود .

شاغور . (اِخ) محله‌ایست‌بدمشق. (منتهی‌– الارب) . محله‌ایست مشهور بباب صغیر دمشق و آن درخارج از شهر واقع است . رجوع به معجم‌البلدان وشاغوری شود .

شاغوری [ی یای ی] (ِا منسوب) منسوب به شاغور . رجوع به‌شاغور شود.

شاغوری [ی یا ی ی] (اِخ) شهاب الدین فتیان‌بن علی‌بن فتیان‌الاسدی الدمشقی معروف به شاغوری . وی نحوی وادیب و شاعر و بپادشاهان نزدیک بود و آنانرا مدح میگفت وفرزندان ایشانرا علم‌میآموخت و بهمین جهت به معلم نیز معروف بود . بسال ۵۳۲ هجری‌در دمشق‌تولد و بسال ۶۱۵ هجری وفات‌یافت . وی درمقابر باب‌الصغیر مدفون است .نسبتش‌به‌شاغور ازمحلات دمشق است. اوراست :منتخب .دیوان شعر نیزدارد. (ازاعلام‌زرکلی‌ج ۲ ص۷۶۷ بنقل ازوفیات الاعیان) و(کشف الظنون، ذیل منتخب) و (ریحانة الادب ، ج ۲ص ۲۸۵). یاقوت در بارهٔ او آرد: ویرا بدمشق دیدم اواخر عمر خودرا می‌گذرانید. ادیب طبع بود ودر جامع دمشق مجلس درس وقرائت نحوداشت سنش به‌نود یانزدیک آن رسیده بود . اورا

---

(۱) اشعل الغارة: تفرقت. (اقرب‌الموارد).

(۲) درتاریخ حبیب‌السیرچاپ خیام «شاقلان» آمده . (حبیب السیر چاپ خیام ، ج ۴ ص ۳۹۷) .

اشعاری ناب و معانی بکر فراوان است . (از معجم‌البلدان)

شاغوز. (اِ) گل ابریشم . (این‌دراطراف رشت ولاهیجان بآن دهند) .

شاغوزدار. (اِ) درخت گل ابریشم (این نام در اطراف رشت و لاهیجان باین درخت دهند . (یادداشت مؤلف) رجوع به گل ابریشم شود .

شاغول. (اِ) شاقول . فادن . گلوله‌ای که‌بریسمان کرده که ازگونیا بیاویزند تا بدان همواری زمین معلوم‌کنند. (ازناظم‌الاطباء). قطعه فلزی که بر رشته‌ای آویزند و برای قائم بالا بردن دیواردر بنایی بکار برند. شاقول. شاهول . ||آویزهٔ ساعت (ناظم‌الاطباء) . پندول (اشتنگاس). رجوع به شاقول شود.

شاغوله. [لَ یا لِ] (اِ) شملهٔ دستار باشد. (فرهنگ جهانگیری) . بروزن ومعنی شاشوله است که علاقه و شملهٔ دستار باشد . (برهان قاطع). طرهٔ‌دستار که‌ازعمامه‌بیاویزند. (انجمن‌آرای‌ناصری) (آنندراج). شمله و علاقهٔ دستار. (ناظم‌الاطباء):

شاغولهٔ دستار توانیجا نخرند
دستار نگهدار و بروبرسرپیچ.
ابن یمین . (ازفرهنگ جهانگیری).

شاغی. (ع‌ص) زائد . رجوع به شاغیة شود.

شاغیة. [یَ] (ع ص) تأنیث شاغی. دندان افزونی. (مهذب الاسماء) . سن‌شاغیة، دندان زائد . (منتهی‌الارب) . سن‌الشاغیه ، الزائدة علی الاسنان . (اقرب الموارد) . دندانی‌که خردتر یابزرگتر ازدیگر دندانها است . دندان کج . دندان‌کج برآمده . (یادداشت مؤلف) . ج، شواغی . (منتهی‌الارب) .

شاف. (اِ) پنبه‌که بداروترکرده برچشمان نهند دفع رمدرا (شرفنامهٔ منیری). دارویی که بمیل درچشم‌کشند. (آنندراج) :

تیره چشمان‌روان‌ریگ روان‌را درزرور(۱)
شاف شافی هم زحصرم‌هم زمان دیده‌اند.
خاقانی.
بادچوباد عیسوی‌گرد سم براق او
ازپی چشم‌درد جان شاف شفای‌ایزدی.
خاقانی.

|| شافه . شیاف . مخفف شیاف، چیزی را که‌بطریق میل‌کوچک سازند و داروها بدان مالند وجهت معالجه‌در دبر کنند. (آنندراج) درتداول عامه فارسی زبانان ، شافه که بخود برگیرند . رجوع به شافه وشیاف شود .

— شاف ابیض ، دارویی از برای چشم . (ناظم‌الاطباء). شیاف ابیض . رجوع به‌شیاف ابیض شود :

چومرهم بود پنبه‌داغ مرا
شد این‌شاف‌ابیض(۲) بچشمش‌دوا.
طاهروحید . نقل از (آنندراج).

— شاف احمر ، شیاف‌احمر . نره .(ناظم الاطباء) . رجوع به‌شیاف احمرشود.||کنایه ازذکر وآلت تناسل :

دیدهٔ مقعدش مگرکو است
که همه سال با عصا باشد
وگرش نیست علتی همه‌شب
شاف احمر دراو چرا باشد .
سپاهانی . نقل از (شرفنامهٔ منیری) .

شافاط. (ص عبری) قاضی . (قاموس کتاب مقدس) .

شافاط. (اِ خ) یکی از جاسوسان سبط شمعون بود . (قاموس‌کتاب مقدس) .

شافاط. (اِخ) یکی‌از سلسلهٔ‌سلطنتی‌یهودا. (قاموس کتاب مقدس).

شافاط. (اِخ) از رؤسای سبط جاد . (قاموس‌کتاب مقدس) .

شافاط.(اِخ) یکی ازشبانان داود است. (قاموس‌کتاب مقدس) .

شافانج. [َف] (اِ) معرب شاپپک . برنوف. رجوع به‌شابابق، شابانج. شابانک، شاپاپک، شافانج ، شاهبانج ، شاهبانک ، برنوف وفهرست مخزن‌الادویه شود .

شافام. (اِخ) ازرؤسای سبط جاد بود. (قاموس کتاب‌مقدس).

شافانج.[َن](اِ)معرب‌شابانک‌وآن‌برنوف است. (منتهی‌الارب). شابانک. شابانج (۳) (دزی ج ۱ ص ۷۱۶) و رجوع به فهرست مخزن الادویه شود .

شافت. [َف] (ع اِ) شافه. اصل وبیخ ، یقال استأصل‌الله شافته یعنی ببرد اصل و بیخ آنرا خدای. (منتهی‌الارب):

امید بفضل‌اله واقبال پادشاه چنانکه عنقریب سورت ظفر نازل شود . : . و دفع آفت و استیصال‌شافت‌ایشان حاصل‌گردد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۳۸) و رجوع به‌شافة شود.

شافتسبری. [ت َب] (اِخ) (۴) (آنتونی ، کنت دو . . .) ، رجل دولتی انگلیسی‌است که‌بسال ۱۶۲۱ م درویمبورن سن‌ژیل (۵)متولدشد وبسال ۱۶۸۳م وفات یافت . لایحهٔ قانونی تضمین آزادی فردی و مصونیت افراد از بازداشتهای خودسرانه و غیر قانونی (۶) را به پارلمان انگلستان تقدیم کرد .

شافتن. [َت] (مص) له شدن و فرسوده شدن. (شعوری). ||شکستن(۷). کهنه‌شدن(۸) پیرشدن (۹) . (ناظم‌الاطباء) . ||ریزه ریزه کردن . (ناظم‌الاطباء). بصورت غبار در آوردن (۱۰)||شناکردن.(۱۱). ||شکافتن ترکیدن (۱۲).

شافجرد. [جِ] (اِخ) از قرای حدود دزفول (اندیمشک) : وبحدود قری شافجرد ومطران مرغزاری است نیم فرسنگ درنیم - فرسنگ‌وتمامت‌نرگس‌خودروست وهم دراین حدود درختان‌اند آنرا زرین درخت‌گویند. شکوفهٔ زرد ، بسیار بقادارد اما ثمره‌نمیدهد (نزهة‌القلوب، ج۳ص ۱۱۱).

شافر. [فِ] (ع اِ)کرانهٔ فرج‌زن وکرانهٔ رحم. (منتهی‌الارب)(آنندراج).

شافر. [ِف] (اِ خ) (بعبری بمعنای درخشندگی) کوه . . . دردشت عربستان و یکی از منازل بنی‌اسرائیل بود . رولندس برآنست‌که کوه عریف همان‌کوه شافراست و برساحل غربی خلیج عقبه واقع است اما دیگری کوه شریف را شافر دانسته‌است که تخمیناًبمسافت ۷۰میل بشمال خلیج عقبه‌واقع میباشد . (قاموس‌کتاب مقدس).

شافرکام. [ُف] (اِ خ) رود ... لغتی است درشاپورکام که رودی است در بخارا رجوع به (ص ۳۸) تاریخ بخارای نرشخی وشاپورکام شود .

شافسق.[َف َس] (اِخ)معرب شابسه‌است ازقرای مرو. رجوع به (لباب‌الانساب، ذیل شافسقی) وشابسته شود .

شافسقی. [َف َس‌ی‌یای] (اِ منسوب) منسوب به‌شافسق · شابستی. رجوع به‌شافسق وشابستی شود.

شافسقی. [َف َس‌ی‌یای] (اِخ) سعید ابن احمدبن محمدبن معدان مکنی به ابواحمد پدر ابوالعباس‌المعدانی فقیه صاحب‌تصانیف است . در قریهٔ شابسه متولد شد سپس بشهر منتقل‌گردید و درطلب حدیث سفرکرد واز ابوحاتم رازی‌ودیگران حدیث شنید. پسرش ابوالعباس و دیگران از وی روایت حدیث کرده اند بسال ۳۲۴هجری درگذشته‌است. (لباب‌الانساب).

---

(۱) ن ل : تیز چشمان روان ریگ روانرا در زروز
(۲) ظاهراً کنایه ازپنبه است .
(۳) Conyza Odora .
(۴) Schaftesbury (Antony ، Conte de)
(۵) Wim borne Saint Giles .
(۶) Bill de *Hâbeâs Corpus*
(۷) (اشتنگاس) Tobreak
(۸) (اشتنگاس) To be worn
(۹) (اشتنگاس) To grow old
(۱۰) (اشتنگاس) To Crumble to dust
(۱۱) (اشتنگاس) To swim
(۱۲) (اشتنگاس) To burst

شافع. [ِف] (ع ص) خواهش‌کننده. (مهذب‌الاسماء). خواهشگر. (منتهی‌الارب). درخواست‌کننده. (ناظم‌الاطباء). || درخواه جرم کسی کننده. (آنندراج). شفاعت‌کننده. (شمس‌اللغات). شفیع. (تاج‌العروس). ذارع (یادداشت مؤلف) (اقرب‌الموارد ذیل ذرع). ج، شافعون. (مهذب‌الاسماء). رجوع به شفاعت شود.
— شافع یوم‌الجزا، شافع روز جزا، حضرت رسول اکرم صلوات‌الله علیه. (ناظم‌الاطباء).
|| جفت‌کننده. (منتهی‌الارب). الشفع [شَ] خلاف‌الوتر وهوالزوج. (تاج‌العروس). قدشفعه شفعاً... ای‌کان‌وتراً فصیره زوجاً. (تاج‌العروس).
|| (ع اِ) تکه [تَ ـکْ] تیس آنکه ازمیش بمنزلهٔ تیس است از بز. (منتهی‌الارب). قیل هومن‌الضان کالتیس من‌المعزی. (اقرب‌الموارد). قچقار که ماده را پیوسته بدو بچه باردار گرداند. (منتهی‌الارب).
|| (ع ص) ناقة شافع، شترماده بابچه‌که در شکم آن بچهٔ دیگر باشد. (منتهی‌الارب). وکذا شاة شافع. (منتهی‌الارب). ناقة اوشاة شافع، ای فی بطنها ولد و لها ولد آخر یتبعها. لان و لدها شفعها و هی شفعته. (الصحاح).

شافع. [ِف] (اِخ) ابن سائب بن عبیدبن عبد یزیدبن هاشم‌بن عبد المطلب‌بن عبدمناف قرشی‌مطلبی. جدامام شافعی. پدرش سائب به پیغمبر شباهت داشت. وی در یوم بدر اسلام آورد ودرآنزمان شافع خرد بود (ازتاج‌العروس ومنتهی‌الارب) و رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۵۷ شود.
— بنوشافع، گروهی‌ازاولادعبد المطلب‌بن‌عبد مناف که امام شافعی از آن گروه است. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به تاج‌العروس شود.

شافع. [ِف] (اِخ) ابن صالح‌بن حاتم الجیلی مکنی به ابومحمد. وی از ابوعلی‌بن المذهب حدیث شنید وفقه نزد قاضی‌ابویعلی خواند. پاکدامن و تنگدست ونیکوکار بود و بسال ۸۰ هجری درگذشت. (مناقب‌الامام احمدبن حنبل، ص ۵۲۴).

شافع. [ِف] (اِخ) ابن‌ظرب‌بن عمروبن نوفل از بنی‌نوفل. وی از کاتبان مصاحف برای عمربن الخطاب بود. (العقدالفرید، ج۳ ص ۲۶۴).

شافع. [ِف] (اِخ) ابن عبد الرشید جیلی مکنی به‌ابوعبدالله. سبکی در « طبقات الشافعیه » وی را از شاگردان غزالی معرفی کرده است. وفات او در بیستم محرم سال ۵۴۱ هجری اتفاق افتاد. (از غزالی‌نامه، ص ۲۵۴). رجوع به‌شافع‌الطبیب شود.

شافع. [ِف] (اِخ) ابن‌علی‌بن عباس الکنانی‌العسقلانی‌المصری کاتب. وی‌نویسنده و مورخ‌است وزمانی بمصر بکار منشیگری اشتغال داشت. بسال ۶۸۰ هجری تیری به شقیقه‌اش اصابت کرد وکورشد.
اورا نظم‌ونثر فراوان‌است. ازگردآورندگان کتاب بود. از تصنیفات اوست: دیوان شعر. « شنف‌الآذان فی‌مماثلة تراجم قلائدالعقبان » و « سیرة الملک الناصر محمدبن قلاوون » و « سیرةالمنصور قلاوون » و « سیرةالاشرف خلیل » و « سیرة الناصر » و « اخبار عکا وصور » و « مناظرة ابن زیدون فی‌رسالته » و بسیاری آثار دیگر. وی بسال ۶۴۹ هجری تولد یافت وبسال ۷۳۰ هجری درگذشت. (ازاعلام زرکلی بنقل‌ازنکت‌الهمیان، فوات الوفیات، الدررالکامنه، السلوک، النجوم الزاهرة). اوراست « فصل الخطاب فیماللحجبة من‌الآداب ». (کشف‌الظنون).

شافع. [ِف] (اِخ) ابن عمربن‌اسماعیل الجیلی‌الحنبلی ملقب به رکن‌الدین. وی فقیه وآشنا به‌علم طب بود. دربغداد حدیث شنید وبه‌دمشق تدریس کرد. « زبدة‌الاخبار فی‌مناقب الائمة‌الاربعة‌الابرار » تصنیف اوست. بسال ۷۴۱ هجری ببغداد درگذشته است. (ازالاعلام زرکلی).

شافع‌الطبیب. [ِف ُع طَ طْ] (اِخ) الامام... درتتمهٔ صوان الحکمه در ذکر حکیم ابوالفتح عبدالرحمن‌الخازن از وی‌نام برده شده، شاید همان ابوعبدالله شافع بن عبدالرشید جیلی از شاگردان غزالی باشد. رجوع به (تتمهٔ صوان‌الحکمه، ص ۱۶۱ و حاشیهٔ آن) و (غزالی‌نامه، ص ۲۵۴) و شافع‌بن عبدالرشید شود.

شافعة. [ِف عَ] (ع‌ص) عین شافعة، چشم‌که یک را دو بیند. (منتهی‌الارب). عین شافعة، ای تنظر نظرین ای‌تری‌الشخص شخصین. (اقرب‌الموارد). دوبین. احول. کاژ.

شافعی. [ِف ‌ی‌یای‌ی] (اِ منسوب) نسبت به‌جداعلی و اوجد امام ابو عبدالله محمدبن ادریس‌بن العباس‌بن عثمان‌بن شافع‌بن‌السائب‌بن عبیدبن‌عبدیزیدبن‌هاشم بن بدالمطلب بن عبد - مناف‌الشافعی‌است. جماعتی از بنی‌اعمام امام شافعی نیز بهمین نسبت منسوبند. (ازلباب‌الانساب).

شافعی. [ِف ‌ی‌یای‌ی] (ع‌ص) مذهب شافعی و آن یکی از مذاهب اربعهٔ اهل سنت منسوب به‌امام شافعی است. رجوع به‌شافعی (محمدبن ادریس) و نیز رجوع به شافعیه شود:

مذهب شافعی ازخواجه‌بیفزود شرف
حجت شافعی ازخواجه‌قوی گشت بیان.
فرخی.

شافعی مذهب وپاکیزه‌که روزی صدبار
شافعی را شود از مذهب او شادروان.
فرخی.

بقول صاحب تبصرة‌العوام اصحاب شافعی شش فرقت‌باشند. فرقت اول ازاصحاب‌شافعی مشبهی باشند و در تشبیه غلو کنند مثل اهل همدان و کره و بروجرد و اصفهان ویزد و هرات و سلماس و شیراز و غیر آن، فرقت دوم‌که ایشان خودرا سلفی خوانند، این‌قوم به‌تشبیه نزدیک باشند الاآنکه غلو نکنند، فرقت سوم خوارج‌باشند ورئیس ایشان‌حسین کرابیسی بود... وجملهٔ خوارج بصره و مرباط وعمان واسفراین شافعی (کرابیسی) باشند... فرقت چهارم‌ازاصحاب شافعی‌معتزلی باشند و رئیس ایشان ماوردی بود وراغب اصفهانی مؤلف کتاب محاضرات، واین مشهوراست ودرزمان ماآنچه میدانیم قصبه‌یی هست ازاعمال خوزستان میان بصره وعسکر مکرم‌که آنرا مفردات خوانند، جمله‌معتزلی باشند و مذهب شافعی دارند و در قدیم اهل ارجان از بلاد پارس جمله معتزلی بودند شافعی مذهب، وبعضی از اهل پسا، وهنوزدر این زمان درشیرازکازروانسرایی هست‌خراب که وقف عدلیان پسابوده است. فرقت‌پنجم از اصحاب شافعی اشعری باشند... فرقت ششم از اصحاب شافعی یزیدی‌اند وایشان هم مشبهیند و هم خارجی ویزیدرا خلیفهٔ پنجم خوانند... چون از این جماعت تفسیر طلبی وگویی این خلفاکدامندگویند ابوبکر وعمرو عثمان و معاویه و یزید از شهر زور تا بلاد شام هر گروهی که باشند این اعتقاد دارند و لشکر شام هرکه دراو باشند، الا آنکه روز آدینه درخطبه درشهرها نام علی درآرند و با نام ابوبکر و عمرو عثمان یاد کنندوخواص وفقهای ایشان‌پیش‌مخالفان‌ایشان اظهارنکنندکه مایزید را خلیفهٔ پنجم دانیم و عوام احتراز از مخالفان نکنند. (ازتاریخ ادبیات در ایران، تألیف دکتر صفا، ج ۲ صفحات ۱۴۵-۱۴۶) بقول‌صاحب کتاب النقض مجبره و اشاعره و کلابیه و جهمیه و مجسمه وحنابله ومالکیه و غیر آن خودرا از جملهٔ شافعی‌خوانند، وبفقه‌اوکار کنند علی خلاف فیه‌بینهم. (از تاریخ‌ادبیات درایران، ج۲ صفحات ۱۴۳ - ۱۴۴). ازقول صفدی منقول در کتاب « الغیث‌ المسجم » آمده‌که اکثر شافعیه اشعری اند. (ضحی‌الاسلام، ج۳ص۷۱).
علاوه برمشاهیر شافعیه واصحاب امام شافعی از شافعیان معروف که در آثار متقدمان و متأخران‌ازجمله‌درعیون‌الانباء، معجم‌الادباء، لباب‌الانساب، تاریخ بخارا، تاریخ بیهقی، تاریخ جهانگشا، تبصرة‌العوام، تاریخ - الحکمای قفطی، تاریخ گزیده، تاریخ‌حبیب‌ - السیر، طبقات‌الشافعیة، الاوراق، غزالی‌نامه، احوال و آثار رودکی، خاندان نوبختی و تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا و کتب دیگر از آنان نامبرده شده رجوع نمائید.

و رجوع شود به شافعی (محمدبن ادریس). وشافعیه. ومذهب شافعی.

شافعی. [ِف ی یایِ ی] (ع ص) پیرو مذهب شافعی. ج شافعیه و شوافعة یقال«رجل شافعی‌ومذهب شافعی‌ورجال شوافعة » (اقرب الموارد). رجوع به‌شافعیة، وشافعی(محمدبن ادریس) شود :

از شافعی ومالکی وقول‌حنیفی
جستیم زمختارجهانداور رهبر

ناصرخسرو.

شافعی. [ِف ی‌یایِ ی] (اِخ) احمدبن محمد ، ملقب به نجم‌الدین معروف به‌تمولی رجوع به‌احمدبن محمد شود .

شافعی. [ِف ی‌یایِ ی] (اِخ) احمدبن محمد حکیم. طبیب معاصر . اوراست«بلاغ الامنیة بالحصول الصحیته » در صفت بیماریها و طرق پیشگیری آنها . (معجم - المطبوعات).

شافعی. [ِف ی‌یایِ ی] (اِخ) الدکتور محمدبک . .ازاطبای‌مصری‌معاصر که‌ریاست دانشکدهٔ پزشکی نیز رسید و کتبی درعلم‌طب تألیف‌کرد. از آنجمله‌است:

۱- احسن‌الاغراض فی‌التشخیص و معالجة - الامراض.

۲-الدررالغوال فی معالجةامراض‌الاطفال .

۳ - السراج الوهاج فیما یتعلق بالتشخیص والعلاج .

۴-کنوزالصحة و یواقیت‌المسخة . (معجم- المطبوعات).

شافعی. [ِف ی‌یایِ ی] (اِخ) نام‌ونسب : محمدبن ادریس‌بن عباس‌بن عثمان‌بن شافع‌بن سائب‌بن‌عبیدبن‌عبدیزیدبن هاشم‌بن‌عبدالمطلب بن عبد مناف قرشی مطلبی مکنی بابوعبدالله. واین هاشم که درنسب شافعی است نیای‌پیامبر یعنی هاشم بن مناف نیست بلکه برادرزادهٔ اوست نسب وی از دوسو به‌عبدمناف میرسد چنانکه از سوی پدر مطلبی و از سوی مادر هاشمی‌است. ومادروی از قبیله ازد(۱)است شافعی در سال ۱۵۰ هـ . که سال درگذشت ابوحنیفه است بجهان آمد بلکه بنوشتهٔ یاقوت در معجم الادباء در همان روز وفات نعمان‌بن ثابت وی متولد شد. خاقانی دراین باره‌گوید :

اول شب بوحنیفه درگذشت
شافعی آخرشب ازمادر بزاد .

دربارهٔ تولدوی‌وطول مکث اودرشکم مادر افسانه‌های بسیاری آورده‌اند. (۲)

درباره زادگاه اوسه‌قول‌است وسه جایگاه : عسقلان، یمن وغزه رازادگاه وی دانسته‌اند واصح غزه است . و اصطخری نیز برهمین قول‌است .(۳)

شافعی‌در کودکی‌پدررا ازدست‌داد، دردوسالگی به‌مکه رفت و در آنجا باتنگدستی دردامان مادر پرورش‌یافت بابادیه‌نشینان تازی وقبایل فصیح آنان حشر داشت وبدین سبب دربارهٔ اشعار شاعران‌بزرگ عرب‌ولغت عربی‌فصیح معلومات عمیقی بدست آورد و نیز وی در مکه در نزد بزرگانی چون سفیان بن عیینه (۱۹۶ هـ) و دیگران فقه آموخت ، در نوجوانی به‌مدینه رفت و نزد مالک‌بن انس شتافت وازاو کسب‌دانش کردو تاسال‌درگذشت مالک (۱۷۹ هـ.) درآنجا بماندآنگاه به‌یمن رفت و در آنجا به علویان انس گرفت و سرانجام با گروهی از آنان دستگیر شد و هارون وی را دررقه عفو کرد واز آن پس باحنفی مشهور محمدبن حسن شیبانی ارتباط یافت (۱۷۹هـ) وازاو فقهرا بروش عراقیان آموخت وجامع‌علم‌اصحاب حدیث واصحاب رای شد. درسال ۱۸۸هـ از حران و سوریه گذشت وبمصر رفت و در آنجا نخست در جزگهٔ شاگردان مالک در آمد . در سال ۱۹۵ هـ ببغدادرفت ودرآنجابه‌تعلیم پرداخت در۲۸ شوال۱۹۸هـ . بمصررفت وبار دیگر به‌مکه بازگشت وآنگاه باز درسال ۲۰۰ هـ به‌مصر رهسپارشد وتاپایان‌عمردرآنجابماند . شافعی بقول‌مشهوردرسلخ رجب سال۲۰۴هـ. در۵۴ سالگی یابگفتهٔ یاقوت در۵۸ سالگی به فسطاط درگذشت و درپای جبل مقطم در قرافةالصغری درمقبرهٔبنی‌زهره‌مدفون گردید. مهتربن اثر وی کتاب الام است که مجموعه نوشته های او بشمار میرود فهرست آثارش درمعجم الادباء وکشف الظنون ومنابع دیگر آمده است.

درمناقب او کتابها نوشته‌اند چون : کتاب مناقب‌الشافعی‌ابن‌خطیب رازی.علامه بیهقی و داودظاهری‌نیز درفضایل‌وی کتابهاپرداخته‌اند. رجوع بـه دائرة المعارف اسلامی - نامهٔ دانشوران مجلد هفتم - روضات الجنات - وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۲ ص۱۹-۲۱ تذکرةالاولیاء ج ۱ ص ۲۰۹ و ص۲۱۴- تاریخ ادبیات درایران ج۱ص ۷۸ - ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۸ تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۱۴۵ - خاندان نوبختی ص۴۰ و ۸۵ المعرب جوالیقی حاشیهٔ ص ۱۵۳ و ص ۲۲۹ کشف‌المحجوب هجویری ص ۱۴۴ - احکام الحسبة ص ۲۰۳ و موارد بسیار دیگر . فیه مافیه ص ۶۷ النقود - العربیه ص ۸۰ التفهیم حاشیه ص ۲۹۹ احیاءالعلوم غزالی وعیون‌الانباء ج ۲ ص۲۹ سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۶۰ و ص ۱۶۵ تاریخ الخلفاء ص ۲۳۴ و ص ۱۶۸ و ص ۲۲۱ کشاف زمخشری. تفسیر کبیر فخر رازی - ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۲۶۵ و ص۸۲ طبقات الشافعیه ج ۱ ص ۶۴۱ عقد - الفرید ج ۷ ص ۱۱۲ عیون الاخبار ج ۲ حاشیه ص ۲۱۱ تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۱۵۸ - نزهةالقلوب ج ۳ صفحات : ۲۹۵ ۲۵۲ - ۲۵۰ فهرست اعلام حبیب السیر معجم‌المطبوعات ومحمدبن ادریس شود .

دراشعار شاعران‌متقدم‌ایران ازشافعی‌بمناسبت یاد شده و مانمونه‌هایی از آنها را در اینجا نقل می کنیم :

ورتو فقیهی وسوی شرع گرایی
شافعی‌اینکت وبوحنیفه وسفیان.

رودکی.

می‌جوشیده حلال‌است سوی‌صاحب‌رای
شافعی‌گوید شطرنج مباح است بباز .

ناصرخسرو.

از شافعی ومالکی وقول حنیقی
جستیم زمختارجهانداورو رهبر(۴).

ناصر خسرو.

شافعی گفت‌که شطرنج مباح است مدام
کج‌مبازیدکه جزراست نفرموده امام.

ناصرخسرو .

زان بوحنیفه مرتبت شافعی بیان
چون مصرو کوفه بودنشابورزاحترام .

خاقانی.

رکن خوی حبر شافعی توفیق
رکن ری‌صدر بوحنیفه‌شعار.

خاقانی.

شافعی بینم ودر دست هرانگشتی‌ازاو
مالک واحمد ونعمان بخراسان یابم .

خاقانی.

عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را دراو درایت نیست.

سنائی .

حلاج برسر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسائل .

حافظ .

—— مذهب شافعی ، مذهب امام شافعی را نمودار زیرین روشن میسازد:

مکتب‌مالک(سابق) مکتب‌ابوحنیفه(سابق)

شافعی

زعفرانی - کرابیسی | بویطی-فرنی-
ابوثور - ابن حنبل | ربیع مرادی
ابوعبید قاسم‌بن‌سلام | در مصر .
لغوی درعراق .

و شرح این معنی آنکه :

(۱) ورجوع به تذکرة الاولیاء ج۱ص ۲۰۹-۲۱۴وضحی‌الاسلام ج ۲ ص ۲۱۸ شود .
(۲) رجوع به وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۲ ص۱۹-۲۱ شود .
(۳) ورجوع به معجم الادباء یاقوت ج ۶ ص ۳۶۷ ببعد شود .
(۴) محتملاً : جهاندار وزرهبر

اصول اجتهاد در مذهب شافعی را میتوان در دومذهب مالک وابوحنیفه جست زیراشافعی درشهر مدینه دیرزمانی درملازمت مالک بود وفقه ومذهب اورا تحصیل کرد وپس از آن درسال ۱۸۴ ه. ببغدادرفت وفقه حنفی رابوسیلهٔ اصحاب ابوحنیفه بیاموخت شافعی در آغاز امر ازاتباع مالک بشمار میرفت زیرا در نزد وی شاگردی کرده بود وعلاوه براین موطأ را درس میداد ولی پس از مسافرت بعراق و خواندن کتاب اوسط ابوحنیفه وتدریس مذهب او ویارانش و برخورد بمسائلی که درحجاز نبود آراءنوینی برای او پیداشدکه بانظریات سابقش مخالف بود . از اینرو رویهٔ اهل حجاز را باطریقهٔ اهل عراق ممزوج کرد و در مسائل بسیاری با مذهب استادش مالک مخالفت کردو در مدت چهار سال استنباطات جدیدی برای او دست داد و مذهب قدیمش را جرح و تعدیل و خلاصه و تنقیح ومذهب جدیدش را تحریر و مهذب ساخت .

اصل درمدارك اجتهاد بمذهب شافعی: قرآن وسنت است واگر سنتی نبود بروفق قرآن و سنت قیاس باید کرد. اگر حدیثی متصل از رسول اکرم موجود باشد وآن صحیح بود سنت است .

اجماع ازخبر واحد مهمتر است. حدیث را باید بنظایر آن حمل کرد اگر ظاهر حدیث محتمل چند معنی باشدآن‌معنی که ظهوربیشتر دارد مقدم‌است.

اگر حدیثها باهم معارض باشد صحت اسناد مرجح است.

به‌احادیث منقطع نباید ترتیب اثر داد . جز منقطع ابن مسیب.

براصل نمیتوان قیاس کرد. (قیاس تنها بر قرآن وسنت‌است) .

دراصل لم وکیف نیست (بحث‌واستدلال). بلکه این بحث مختص فرع‌است . اگربتوان فرع را براصل قیاس کرد صحیح و حجت است .

(ازضحی‌الاسلام احمد امین ج ۲ صفحات ۲۱۸ تا ۲۲۷) . وبرای اطلاع بیشتر از مذهب شافعی‌رجوع به‌کتابهای : تنقیح‌اللباب تألیف امام ابوزرعه وشرح آن تحفة‌الطالب ابو یحیی قاضی زکریا انصاری خزرجی شافعی. شرح روض شیخ‌الاسلام قاضی‌زکریا. شرح نهج . غرربهیه از همین مؤلف . انوار یوسف اردبیلی شافعی . شرح تحفة‌المنهاج شهاب‌الدین احمدبن حجر هیثمی. فتح‌الجوار ابن‌حجر. مغنی‌المحتاج خطیب‌شربینی . بدایة المجتهد ونهایة‌المقتصدمحمدبن‌احمد قرطبی. خلاف‌شیخ ابوجعفرطوسی درمذاهب خمسه. شرح دسوقی بر مختصر خلیل‌بن اسحاق . بحرالرایق. شرح کنزالدقایق حنفی ابن‌نجیم. فقه مذاهب اربعه هیأت علمیهٔ الازهر. شرح جلال محلی برمنهاج وراهنمای مذهب شافعی شیخ‌الاسلام کردستانی. ونیزرجوع به‌شافعیه‌شود.

شافع‌یوم‌الحساب. [ِ ف ع ِ ـَ ی ُ م ِ ل ْ ح ِ] (ترکیب اضافی) شافع روز جزا ، رسول اکرم صلی‌الله علیه وسلم .

شافعیه. [ِ ف ی َ ی] (ِ ا جمع) شافعیان پیروان مذهب شافعی . پیروان امام شافعی. یکی از پنج فرقهٔ اصحاب حدیث . (بیان ـ الادیان) .

مذهب شافعی از بغداد و مصر ، مراکزعمدهٔ تعلیم امام شافعی ، نشر یافت و درقرون‌سوم و چهارم هجری پیروان بسیاری پیداکرد ، هرچند در بغداد که مرکز اهل رأی بود از همان ابتدا باوضع دشواری روبرو شد . در قرن چهارم مکه ومدینه مانند مصر از مراکز مهم شافعیه بشمار میرفت.

ازپایان قرن سوم شافعیه در شام تفوق قابل ملاحظه‌ای یافتند بوجهی که اززمان ابوزرعه (۳۰۲ هجری) پیوسته مسند قاضی دمشق در اشغال شافعیان بود . درزمان حیات مقدسی شغل قضا درشام ، کرمان ، بخارا و قسمت اعظم خراسان منحصر به‌شافعیان بود. (از ـ دائرة‌المعارف اسلامی) .

ازکسانی که مذهب شافعی را در مشرق ایران رواج دادند محمدبن علی‌قفال چاچی (متوفی ۳۶۵ ه.) است که طریقهٔ شافعی‌را درماوراء ـ النهر وخراسان پراکند. (از تاریخ ادبیات درایران، تألیف دکتر صفا ، ج ۱ ص ۲۷۵ و ۲۷۶) . وی از طرفداران اعتزال و صاحب تألیفات بسیار در فقه واصول‌است. ابن خلکان آرد که سلطان محمود برآیین حنفی بود وبعلم حدیث ولوعی داشت ودر حضور او بحث در احادیث و علم حدیث معمول بود وخود ازاحادیث استفسارمیکرد وچون غالب احادیث‌را موافق مذهب شافعی یافت فقهای فریقین را درمروگردآورد واز ایشان دلیل رجحان یکی از دومذهب را بر دیگری خواستارشد و قرار برآن نهادندکه درخدمت اودورکعت نماز برسنت شافعی و دو رکعت بر سنت حنفی بگذارند تا سلطان بنگرد وتفکرکند و هریک راکه بهتر یافت برگزیند. امام قفال‌مروزی‌شافعی‌عهده‌دار این امرشد وسلطان بعدازآن بمذهب شافعی گروید. (ازتاریخ‌ادبیات درایران، تألیف دکتر صفا ج ۱ ص ۲۴۴). برروبهم درقرن چهارم و پنجم در چاچ و ایلاق وطوس ونسا وابیورد وطراز وسواد بخارا و دندانقان واسفراین و کرمان و بعضی بلاد دیگرشافعیه غلبه داشتند ودرباقی بلاد مشرق غلبه باحنفیه بود معهذا درشهرهای دیگر مشرق هم شافعیه گاه دارای مشاغل مهم منبر ومسند قضابودند ودرغالب این بلاد ونیز در بلاد جبال بین پیروان این ومذهب مهم عصبیاتی رخ میداد ... درری نیز علاوه برمذهب شیعه مذهب حنفی‌وشافعی معمول بوده است . (از تاریخ ادبیات در ایران ، تألیف دکتر صفا ، ج ۱ ص ۲۷۵ و ۲۷۶) .

درقرن پنجم وششم شافعیه‌دربغداد باحنبلیان درکوی‌و برزن شهرزد وخورد داشتند . در مصر ، درعهدصلاح‌الدین‌ایوبی (۵۶۴ هجری) مذهب شافعی با دیگر به‌مذهب متفوق تبدیل گردیدوجای مذهب شیعه [اسمعیلی] راگرفت (ازدائرة‌المعارف اسلامی).

دراین دوره درایران دومذهب شافعی وحنفی بیش از همهٔ مذاهب دیگراهل سنت وبیشتراز تمام مذاهب اسلامی رواج داشت . مهمترین مراکز رواج این دومذهب مشرق ایران بود که بقول نظام‌الملک مسلمانان آن پاکیزه و همه شافعی یا حنفی بوده‌اند ... باری دو مذهب حنفی وشافعی مذهب حاکم عصربود. سلاطین سلجوقی برمذهب‌امام‌ابوحنیفه‌بودندو وزرای خودرا نیز از میان حنفیان وشافعیان برمیگزیدند.

(ازتاریخ ادبیات درایران،تألیف دکترصفا ج ۲ ص ۱۴۰ و ۱۴۲) . ازکتاب طبقات الشافعیه سبکی‌ومؤلفات تاریخی دیگربخوبی برمیآید که اکثر علمای بزرگ خراسان در قرن پنجم دراصول پیرو اشعری ودر فروع تابع شافعی بوده‌اند .

(ازغزالی‌نامه، ص ۸۰) .

نیمهٔدوم قرن پنجم وتمام قرن ششم تا آغاز قرن هفتم دورهٔ تعصبات و شدت اختلافات مذهبی بشمار میرود و این اختلافات گاهی‌به زد وخوردها وفتنه‌هایی منجر میگشت . در اصفهان بین شافعیه و حنفیه که تحت ریاست آل خجند بوده‌اند نزاع و کشمکش وتعصب مستمربود و درری بین شافعیه وحنفیه وشیعه ودرسایر بلاد عراق وخراسان هم ازاین‌نوع کشمکشهای مذهبی‌دائماً درجریان بود.(ایضاً ازتاریخ ادبیات درایران، ج ۲ ص ۱۴۷).

مخالفت شافعی وحنفی‌همچون دیگرخلافهای مذهبی همانطورکه‌گاه بسوء تدبیر کارداران مملکت ورؤسای مذهب شدت مییافت بحسن تدبیرونیک اندیشی بزرگان یکچند میآرامید اما این‌چاره جوئیها درکندن ریشهٔفسادبی‌اثر وفتنه‌هاهمچون‌آتش زیرخاکستربود. (غزالی نامه ص۴۷).

درسال ۴۶۵ هجری غوغای شافعی‌وحنفی و اشعری ومعتزلی درخراسان‌بالاگرفت وشافعیه که در اصول مذهب اشعری اند بی‌اندازه موهون شدند و اجامر و اوباش با پشتوانی عمیدالملک که حنفی‌مذهب‌بود وباشیعه‌عموماً و فرقهٔ شافعی از اهل سنت خصوصاً سخت عداوت داشت و خاطرالب ارسلان را نسبت به‌این طوایف شورانیده بود ، بجان شافعیه افتادند و در آزار و ایذاء این طایفه چیزی فروگذار نکردند و فقها و علمای این فرقه همچون ابوالمعالی جوینی و امام قشیری و

امثال ایشانرا ازدرس وخطابه بازداشتند. علما وبزرگان شافعیه هم برضد این کارها قیام کردند ابوسهل بن موفق ملقب به جمال الاسلام چندبار بدربار رفت وآمد وباعمیدالملک گفتگو کرد که این فتنه را بنشاند مفیدنیفتاد .

چهارتن از پیشوایان بزرگ شافعیه ابوسهل ابن موفق و امام الحرمین (ابوالمعالی - جوینی). قشیری ورئیس فراتی مأمور بنفی بلدشدند. غوغا بشوریدند و رئیس فراتی و قشیری رابااستخفاف درحبس انداختند وامام الحرمین از راه کرمان به حجاز گریخت و چهارسال ازوطن دورومجاورحرمین بود. ابوسهل در نواحی نیشابور پنهان گشت و از باخرز جماعتی گرد کرد وبرای استخلاص فراتی و قشیری به نیشابور حمله برد وباحاکم آنجا جنگ کرد وآن دونفر بیش از یکماه درحبس بودند. (غزالی نامه، حاشیهٔ ص ۴۷). پس از آنکه نوبت دولت به الب ارسلان رسید وخواجه نظام الملک زمام کارهارا بدست گرفت و در صدد رتق و فتق امور برآمد امام الحرمین و سایر علمارا دو باره بوطنشان بر گردانید . (غزالی نامه، ص ۲۴۳).

خواجه از علمای مذهب شافعی بجدنگاهداری و مدرسان بزرگ را از میان آنان انتخاب میکرد . وی نظامیهٔ بغداد وباقرب احتمالات سایر نظامیه‌ها را نیز اختصاص به فرقهٔ شافعیه داده‌بود . (ازغزالی نامه، صفحات ۱۲۷ و ۱۲۸) .

از روایت هندوشاه در تجارب السلف چنین برمیآید که خواجه دراینمورد تعصب فراوان داشت وبراثراصراروی بودکه برسردرمدرسهٔ محلهٔ کران اصفهان که سلطان ملکشاه بناکرده بود با اینکه سلطان مذهب حنفی داشت نام امام ابوحنیفه مقدم برامام شافعی نوشته‌نشد وقرار برآن گرفت که بنویسند « وقف علی اصحاب الامامین امامی الائمة صدری الاسلام». (ازتجارب السلف . ص ۲۷۷).

درزمان سلطان سنجر نیز فتنه‌ای بین شافعیه و حنفیه اتفاق افتاد وازحنفیه درنیشابورهفتاد تن کشته شدند . (از اخبار الدولة السلجوقیه ص ۱۲۰).

بنا بقول نصیرالدین ابو الرشید عبدالجلیل قزوینی رازی ازبزرگان وعاظ وعلمای مذهبی شیعه درری وصاحب کتاب النقض که درقرن ششم هجری میزیسته‌است مردم بلاد آذربایجان تا بدر روم وهمدان واصفهان وساوه وقزوین و مانند آن همه در روزگار وی شافعی مذهب بوده‌اند. (ازتاریخ ادبیات درایران، تألیف دکتر صفا ، ج ۲ ص ۱۴۴ بنقل از کتاب النقض) .

درقرون اخیر یعنی سالهای پیش ازسلسلهٔ عثمانیان شافعیه بی‌چون وچرا درمرکز ممالک اسلامی مقام اول راکسب کردند. درعهد ابن جبیر امام جماعت در مکه امام شافعی بود . فقط در ابتدای قرن دهم دردورهٔ سلاطین عثمانی حنفیان شافعیان را عقب راندند وشغل قضا ازقسطنطنیه مرکز حکومت عثمانی همه جابه حنفیان واگذار شد . با شروع حکومت صفویه مذهب شافعی درآسیای مرکزی جای خودرا به‌مذهب تشیع داد. باوانیهمه‌مذهب شافعی درمصروشام، حجاز عربستان جنوبی ، بحرین، مجمع الجزایرمالزی، افریقای شرقی ، داغستان و مناطقی چند در آسیای مرکزی مسلط است. (ازدائرة المعارف اسلامی) .

شافعیه. [ـِ فِ ىْ یَ] (اِخ) نام ناحیتی است در عراق ازایالت دیوانیه. (از معجم المنجد) .

شافن. [فِ] (ع‌ن‌ف) نعت فاعلی ازشفن کسی که بکنج چشم بنگردکسی را یا به‌تعجب ویابکراهت واعراض. (صحاح اللغة) . (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شافن وشفون. (اقرب الموارد). بدچشم‌نگرنده. بگوشهٔ‌چشم‌نگرنده. || رشگین وحسود که چشم‌برنگیرد ازشدت رشک. (از صحاح اللغة). (ازناظم الاطباء) .

شافوت. (اِ) سوت‌زدن بالب. (فرهنگ نظام). اما این لغت درجای دیگردیده‌نشد.

شاف‌وسقلمه. [فُ سُ قُ مَ] (ترکیب عطفی) درتداول‌عامه، داروهای‌استعمال‌کردنی. رجوع به‌شاف وسقلمه کردن شود.

شاف‌وسقلمه کردن [فُ سُ قُ مَ كَ دَ] (مص‌مرکب) درتداول‌عامه داروهای‌بسیارحاد برای‌دفع‌فضول‌خوردن‌یاخورانیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

شافه. [فِ] (ع ن ف) تشنه وعطشان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

شافه. [ـِ فَ یا فِ] (اِ) بمعنی شاف و شیاف باشد. (فرهنگ نظام) (آنندراج) . رجوع به شاف شود . دوایی که به مقعد برگیرند. آنچه برگیرند به دبر . هردوا که بخود برگیرند .

شاف وداروی جامد مخروطی شکلی که در مقعد و یا فرج داخل کنند . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازبحرالجواهر). شیاف. پرزه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

عمه‌را نیز شافه‌ای درداد .

سعدی.

|| پنبه‌ای که بدارو ترکرده جهت دفع رمد برچشم نهند . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . (ازبحرالجواهر) . دوای چشم. ج، شیاف. (بحرالجواهر). ج ، شیافات .

|| ریش‌پای . (مهذب الاسماء). اصل‌ریش‌پای (دهار). ریش که در پا درآید و آنرا بغیر دوغ علاج نباشد . سوختن (و آن نام ریش است).

شاف‌هوزن. [ـَ] (اِخ)(۱) (درآلمانی شاف هوزن)(۲) شهری‌است درسویس‌مرکز ایالتی بهمین‌نام واقع درقسمت سفلای‌منقطه‌ای که‌آنجاشیب بستر رود رن تند وورود سیلابی میشود. جمعیت‌آن ۳۱۰۰۰ تن‌است. کلیسای اعظم‌آن که بسبک معماری رومی‌است‌شهرت دارد. دارای صنایع فلزکاری وذوب‌آهن و ذوب فلز، نساجی، تهیهٔ‌وسایل وابزار دقیق و ساعت‌سازی‌میباشد.

شافی. (ع‌ن‌ف) شفادهنده (مهذب الاسماء) نجات دهنده‌ازبیماری، تندرستی‌دهنده . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (دهار) . بهبود دهنده . آسانی دهنده. شفابخش. بهبود بخش. صحت دهنده. (آنندراج). ج، شفاة. (مهذب الاسماء).

—— حرز شافی ، دعا و بازوبند شفابخش :

خاك بالین رسول‌الله همه حرز شفاست
حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام.

خاقانی .

|| مأخوذ ازتازی بمعنی‌ظاهروهویداوآشکار. (ناظم‌الاطباء). || راست ودرست. (ناظم - الاطباء) . قاطع و صریح : واگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گوروفکرتی‌شافی‌واجب داری حرص و شره این عالم فانی بر توبسر آید. (کلیله‌ودمنه). ورمزی درتقریرفضایل ومآثر وافی شافی. (ترجمهٔ‌یمینی) . || کافی. بمقدار لازم وضروری. (از اقرب الموارد)

—— شافی‌جواب، جواب شافی :

ازعزیزان سؤال دل کردم
هیچ شافی‌جواب نشنیدم.

خاقانی.

ورجوع به‌جواب شافی شود .

—— تدبیر شافی، چارهٔ قاطع: تدبیرشافی باید دراین باب‌واگرنه ولایت‌خراسان‌ناچیزشود. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص ۵۰۶) . تدبیر شافی‌تر می‌باید در جنگ این قوم. (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ص ۵۹۲).

—— جواب شافی، جواب که‌قطع‌گفتگوکند. (از اقرب‌الموارد) . نیک روشن ومبین و قاطع :

بازرگان متحیرفروماندوجواب شافی‌ندانست (سندبادنامه ص ۳۰۵). جواب شافی نیافت. (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی).

—— عدل شافی، عدل کامل و بهبود بخش و کافی:

عدل شافی او بهر بقعه
رأی کافی او بهرکشور .

مسعود سعد.

زعدل شافی‌تو سازگار ودوست شوند
دوطبع دشمن ناسازگار آتش‌وآب.

مسعودسعد.

ورجوع به شافی شود .

— موعظهٔ شافی، موعظه و پند کامل وتمام: موعظه‌های شافی درسلک عبارت کشیده است.
سعدی.

|| نامی ازنامهای خدای تعالی.

شافی . (ـِاخ) (ال ...) این لقب را ، الحاکم ، خلیفهٔ فاطمی پس‌ازارجاع سفارت به‌زرعةبن عیسی‌بن نسطورس‌داد. ابن‌الصیرفی ومقریزی‌تاریخ‌اعطای‌این لقب‌را سال ۴۰۱ه. دانسته‌اند وحال آنکه ابن‌القلانسی آنرا سال ۳۹۷ داند . (ازالقاب الاسلامیة دکتر حسن پاشاص ۳۵۱) .

شافیا [ـِف] (ـِاخ) ازقرای واسط‌است از نواحی نهر جعفر میان واسط و بصرة ونام دیگر آن شیفیا باشد . (ازمعجم‌البلدان - یاقوت) .

شافیدن. [ـَد] (مص‌مرکب). لغزیدن. سهوکردن . خطا نمودن . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۳۰) امادرجای دیگر دیده‌نشد .

شافیر. (ـِاخ) بازار ... و آن شهری میباشد که میخاء نبی آن را خطاب میفرماید (میکاه ۱ : ۱۱) و او سیبیوس وهیر و- نیمس آنرا درکوهستانی‌که درمیانهٔ‌الوثر و- پولیس واشقلون واقع است دانسته‌اند، لیکن بعضی برآنند که‌همان سوافر میباشد، وسوافر عبارت از دهات محقری است‌که به‌مسافت ۵ میل بجنوب شرقی اشدود مانده واقع است . (قاموس‌کتاب مقدس) .

شافی‌وکافی. [ـَو] (ترکیب عطفی) . قاطع وبسنده . روشن ومبین وکفایت‌کننده.
—جواب‌شافی‌وکافی، پاسخ که‌قانع کننده‌باشد وآن پاسخ‌که‌طرف را مجاب‌کند. ورجوع به‌شافی‌شود .

شاق. (ـِا)شکاف بود. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی) . || سوراخ بود. (حاشیهٔ‌لغت فرس اسدی) .

شاق. (عِا) مأخوذ از تازی‌بمعنی دشوار وبامشقت وسخت وبازحمت. (ناظم‌الاطباء). رجوع به شاق [قق] شود .

شاق . [ق ق] (ع ص) دشوار . کار دشوار . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) . صعب . دشوار (منتهی‌الارب) . توان فرسا . طاقت فرسا. سخت. معضل .
—تکلیف شاق ، تکلیف سخت ودشوار .
— سفرشاق، سفر دشوار وسخت : وحالی بتجارتی رفته است بسفری شاق .
(سندبادنامه ص ۲۶۰).
— عمل شاق،کار دشوار وجانفرسا.

شاقرد . [ـِق] (ـِاخ) نام قریهٔ‌بزرگی است واقع میان دقوقاء و اربل به‌عراق عرب ودرآن دژکوچکی‌باشد. (ازمعجم‌البلدان) .

شاقردی . [ـِق] (اِ منسوب) معرب شاگرد،متعلم‌این کلمه‌را به‌شاجردی نیزتعریب کرده‌اند. (یادداشت‌بخط مؤلف) .

شاقرة. [ـِق ـَر] (اِخ) ناحیه ایست در اندلس ازاعمال‌شرقی طلیطله درآنجاحصاریست. (ازمعجم‌البلدان).

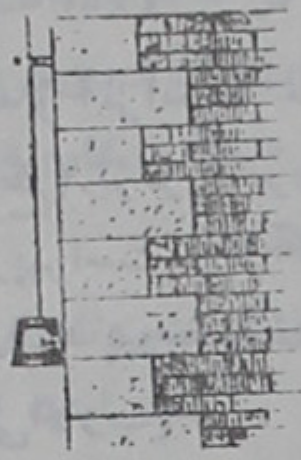
شاقل [ق] (اِ) اصل وزن کلاً درنزد عبرانیان شاقل بود و آنرا به‌نصف وثلث و ربع تقسیم میکردند . اما شاقل مقدس وزن مضبوط ومعینی شرعی بوده است وبرخی‌را گمان چنان است که شاقل مقدس برابر با شاقل معمولی بوده است . (ازقاموس کتاب مقدس) . بابلیان شاقل رابجای اوقیة برای وزن اشیاء انتخاب‌کردند. (النقود العربیه- ص ۸۷) .
|| قسمی از پول طلا و نقرهٔ غیرمسکوک . و شاقل را اقسامی‌باشد بدین ترتیب .
۱ - شاقل‌القدس. جهت وزن.
۲ - شاقل الدارج . جهت وزن اشیاء قیمتی چون زروسیم .
۳- شاقل‌الملک. کمترباشدازشاقل‌قدس‌عادی.
۵- شاقل‌النقود. نوعی از وزن بود .
(از دائرةالمعارف بستانی) .

شاقل . [ـَق] (اِ) شاغول . شاقول . رجوع به شاغول و شاقول شود. || آویزهٔ ساعت. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۲۸).لنگرساعت . رجوع به‌شاغول و شاقول شود .

شاقلانی. (اِ منسوب) انتساب به شاقلا است که نام اجدادی ابو اسحق ابراهیم بن احمدبن عمربن احمدبن عمربن حمدان فقیه شاقلانی ازاهل بغداد باشد .
(انساب سمعانی ج۱ص ۳۲۶).

شاقوز. (اِ) در لهجهٔ میاندره گیاه شب خسب‌راگویندکه در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران درجلگه و میان‌بند فراوان روید. (از جنگل شناسی ساعی ج۱ ص ۲۲۳).

شاقول . (ع اِ) چوبی باندازهٔ دو ذرع باشد که کشاورزان بصره با خود دارند و در سرآن آهن سرتیز کنند وبدان ریسمانی بندند و آنرا در زمین فرو کنند و کشند تا استواری زمین معلوم گردانند . (ازاقرب - الموارد) (ازمتن‌اللغة) (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) . || رسنی است بریکسر آن گلوله‌ای‌ازآهن ومانندآن بنایان را. گلوله‌ای از سنگ یا برنج و آهن بقدر گردکان که ریسمان بدان بندند وبنایان از فراز دیواری که درکار بناکردنند فروگذارند تابراستای آن ریسمان‌کجی وبرآمدگی دوش دیوار از آن معلوم کنند. (ازبهار عجم)(ازآنندراج) (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ‌نظام). گلوله ایست‌ازبرنج‌وآهن‌وسنگ بریسمان‌آویخته که‌معماران کجی‌وراستی‌دیوار بدان معلوم کنند . (ازغیاث) . سنگ‌بنایان که بدان راستی دیوار معلوم‌نمایند ریسمانی است که در یک سر او چیزی ثقیل بندند و برابردیواری که در کاربناکردندفروگذارند:



شاقول

تا دیوار دل بیقرارت جهت ساختن طاق و درگاه مانند شاقول پیوسته سرنگون‌آویخته.
رفیع واعظ (بنقل آنندراج) .

چو شاقولش این رنگ‌ناریخته
دل من بمویی است آویخته .
طاهر وحید (بنقل‌آنندراج) .

گلولهٔ فلزی یا سنگی بریسمان کرده‌که از گونیا بیاویزند تابدان هنگام حرکت دادن گونیا برسطح‌زمین همواری‌زمین معلوم‌کنند. (ازمنتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء) شاغولی شاهول . (حبیش‌تفلیسی).فادن .
|| چون علاقه بدست گیرند (ازاصطرلاب) شاقولی درمیان باریک بندند واز زیر عروه فروگذارند.(یادداشت مؤلف‌ازرسالهٔ‌خطی):
|| نرهٔ مرد . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) آلت تناسل مرد . (لسان العرب) . (اقرب الموارد).

شاقة. [ق ق] (ع اِ) آنچه از خرمابن برآید بمقداریک وجب . (ازتاج العروس) (ازاقرب‌الموارد) (ازمتن‌اللغة).

شاقة . [ق ق](ع ص) مؤنث شاق. ج، شواق . شقة شاقة، سختی بسیار سخت . (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (فرهنگ‌نظام). صعب، دشوار . (غیاث).
— اعمال شاقة، کارهای توان فرسا وسخت : محکوم بااعمال‌شاقة است ، محکوم به‌دهسال حبس بااعمال‌شاقه است .

شاقة . [ـَق] (ـِاخ) (۱) از شهرهای صقلیه (سیسیل) است و بدین شهر ابوعمر عثمان‌بن حجاج شاقی صقلی منسوب است . (از معجم البلدان) (نخبة الدهر دمشقی) .

شاقی . (عِاِ) تندی‌کوه بیرون جسته‌دراز که نتوان بدان‌رسید . (از متن اللغة) (از اقرب‌الموارد)(ازمنتهی‌الارب) (از ناظم - الاطباء) . ج : شواق وشقیان . || منسوب به شهر شاقة . رجوع به شاقة شود.

شاقی. [قق] (حامص) دشواری. سختی چگونگی‌شاق. (یادداشت مؤلف) .

شاك. (اِ)سینه‌بندزنان‌را گویندوآن‌پارچه‌ای باشد چهارگوشه که پستانهای خود را بدان بندند. (برهان قاطع) سینهٔ‌بند زنان راگویند وآنرا شاماك وشاماکچه وشاماخکه نیزگویند (آنندراج) . (ازفرهنگ جهانگیری) (از

(۱) Sciacca .

انجمن آرا) شماخچه . (شرفنامهٔ منیری) .
|| جامهٔ کوچک که کودکان و یامردان در وقت کار پوشند. (ازفرهنگ سروری). رجوع به شاماك شود .
|| بزنررا نامند و آنرا تکه خوانند بر وزن مکه. (برهان قاطع). بزنر. (سروری). رشیدی گفته بمعنی بزپیراست . (آنندراج) (از ناظم الاطباء) وشاید پیرمصحف نرباشد. تیس [ـَ ت] (منتهی الارب):

میش و بره وبخته و شاك وچپش تو
بگرفت بیابان زدرا زاو زپهنا .
سوزنی .

چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه
چه میش وچه بره دندانش راچه بخته چه شاك.
سوزنی.

|| (عص) خوار ومستمند . (ناظم الاطباء).
|| مجرم وگناهکار. (ناظم الاطباء). امااین دو معنی مخصوص باین فرهنگ است .
|| شاخ وشاخه. (ناظم الاطباء. نقل از اشتنگاس).
|| نهال. (ناظم الاطباء. نقل از اشتنگاس).

شاك. [ك ك] (ع نف) (۱) گمان کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . شك کننده وگمان برنده. (غیاث اللغات). مرتاب. نقیض متیقن. مریب . گمانمند. (مهذب الاسماء) . متردد میان نقیضین بدون ترجیح یکی بر دیگر :

هرآینه که یقین باشد آنچه گفت مرا
یقین شناسم و در گفت اونباشم شاك.
سوزنی.

|| مرد باسلاح تمام. (ازمنتهی الارب) . رجل شاك فی السلاح. (ازاقرب الموارد). (ازغیاث اللغات). (ازناظم الاطباء)(۱) باسلیح .تمام سلاح. زیناوند. شاکی: مرد باسلاح تمام یعنی سلحدار وسپاهی. ج، شکاك قوم. شکاك فی الحدید، ای غارقون فی السلاح. (اقرب الموارد) (غیاث) . || مرد باسلاح تند وتیز : رجل شاك السلاح (۲)، مرد با سلیح تیز چالاك. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). مرد باسلاح تیزوچالاك. (آنندراج). || در نیزه کشنده . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || شترلنگان وخمیده درراه رفتن؛ بعیرشاك ، شترلنگان و خمیده. (ازلسان العرب)(ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب). اشتری لنگ. (مهذب الاسماء).
|| آماس گلو که بیشتر کودکان بدان مبتلا شوند. (۱) (ازمتن اللغة) (ازاقرب الموارد) منتفخ وورم کرده و آماس دیده . (ناظم الاطبا).

شاك . [ـَ ك] (اِ) طبق روایت بشن پران نام درختی باشد . (ماللهند بیرونی ص۱۱۷).

شاك. (پسوند) ظاهراً بصورت مزیدمؤخری در کلمهٔ چمشاك آمده است و یا آنکه چمشاك صورتی ازچمشك ، مبدل چشمك است.

شاکار. (ص مرکب) بمعنی بیگار باشد و آن کار فرمودن بزور است که مردم را کار فرمایند و مزدوری و اجرت ندهند . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . بیگار باشد که مجرگ خوانند(لغت فرس اسدی) (فرهنگ نظام) . (صحاح الفرس) (فرهنگ شاهنامه) . مزد بموازنه کار نادادن و آنرا شیکار نیز گویند (شرفنامهٔ منیری) . مخفف شاه کار بمعنی کاری که بحکم شاه باشد و مزد ندهند وشایگان نیز گویند چه دراصل شاه گان بوده و آنرا بیگار یعنی کاری بی مزد گویند . (انجمن آرا) . کاری باشد نه بر مراد مردم وبی مزدکه یاازشرم کنند یابقهرایشان رابرآن دارند. (صحاح الفرس). کاربی مزد. (فرهنگ جهانگیری. (دهار) (ولف) . کاربی مزد و وبیگارکه بی اجرت بقهرکار فرمایند و مزد ندهند وشاهکار نیزهمین معنی را دارد که کسی بی اجرت کسی رادر کاردارد. (تحفة الاحباب حافظ اوبهی). کار بی مزدباشد که مردم رابزور برآن دارند. (فرهنگ سروری) . مجرگ. (برهان). رایگان. (برهان). بیگار. (برهان). سخره (برهان). شاهکار. (برهان). شایگان (برهان) :

گناهی ندارم بهانه نهی
چوشاگرد شاکار چندم دهی.
فردوسی.
(شاهنامهٔ عبد القادر شمارهٔ ۱۰۷۵)

نکنی طاعت وآنگه که کنی سست وضعیف
راست گویی که همه سخره وشاکار کنی.
کسایی (بنقل لغت فرس اسدی)

|| ودرفرهنگ بمعنی فریب ودعای عظیم باشد. (فرهنگ سروری) . || شاگرد وتلمیذ. (ناظم الاطباء). || نوکروخدمتکار. (ناظم الاطباء).
|| سئیس. (ناظم الاطباء). وسئیس مأخوذازتازی بمعنی نگهبان اسب است. (ازناظم الاطباء) .
سه معنی اخیر مخصوص باین فرهنگ است .

شاکاری. (حامص) بیگاری. سخره. رجوع به شاکار شود .

شاکت. [ـَ ك ـَ ت] (اِ خ) (۳) نام شخصی است که درنحووشعرهندقدیم کتابی بنام شاکت داشته است. (ماللهند بیرونی ص ۶۵).

شاکتاین. [ـَ ك ـَ ی ـَ ن] (اِ خ) (۴) نام طایفهٔ شاکت است.
(ماللهند بیرونی ص ۶۵).

شاکد. [ـِ ك] (ع نف) دهنده و بخشنده . (از اقرب الموارد) . شاکر : انه لشاکر شاکد (۵). (ازذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس).

شاکر. [ـِ ك] (ع نف) سپاس دارنده . سپاسگزار. شکرکننده . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء). سپاسدار. (دهار) . مقابل کفور . ج : شکر [شُ كَ كَ] . (منتهی الارب)(اقرب الموارد) .نیکی شناس. آنکه درمقابل احسان دیگری ثنا گوید :

شاکر نعمت نبودم یافتی
تازمانه زدمرا ناگاه کوست.
بوشعیب . (از لغت فرس اسدی) .

ایشان ایمن وشاکرباز گشتند .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۸).
ذاکر وشاکرباشد ببر رب علیم . (از تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۹) .

نعمت بسیار داری شکر از آن بسیارتر
نعمت افزونتر شودآنرا که اوشاکربود .
منوچهری.

وآنگهی گویی: من ازشاه جهان شاکرنیم
گرنه نیک آید ازین شه، رخت و بربندهین.
منوچهری.

حاجیان آمدند با تعظیم
شاکر ازرحمت خدای رحیم .
ناصرخسرو .

شاکرانعام حق باش ای سنایی روزوشب
تاچوبی شکران نگویندت فهم لایشکرون.
سنایی.

زانهمه ریزه خوران یک کس نیست
شاکر جود فراوان اسد.
خاقانی.

شاکرم ازعزلتی که فاقه وفقرست
فارغم ازدولتی که نعمت ونازست .
خاقانی.

زنده کردم سخن ارشاکرمن شد چه عجب
که زه ازرصفت شکرمسیحا شنوند.
خاقانی.

شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
داعی دولت بهر مقام که هستیم .
سعدی.

عهد بشکستی ومن برسرپیمان بودم
شاکرنعمت و پروردهٔ احسان بودم.
سعدی.

همچنین درزمرهٔ توانگران شاکرندوکفور.
سعدی .

حافظ ارسیم وزرت نیست چه شد شاکرباش
چه به ازدولت لطف سخن و طبع سلیم .
حافظ.

|| شاکد. (اقرب الموارد). رجوع به شاکد شود.
|| (اِ) نامی است ازنامهای باری تعالی ومعنی آن پاداش دهندهٔ بندگان براعمال ایشان. یابر عمل قلیل جزای جزیل دهنده. (منتهی الارب).
ـــ شاکرلنعمه. [ـِ كِ رُ لِ نِ ـَ تِ] (اِ ...) (بمعنی سپاسدارندهٔ نعم الهی). || یکی از القاب ولیعهد حکم المستنصربالله است ودریکی ازنصوص قرطبه بسال ۳۵۸ ه. ثبت گردیده است. (ازالالقاب الاسلامیة). || مؤلف القاب الاسلامیة

---

(۱) از : ش لِ ك . (۲) از : ش و ك . (۳) Sâkata (سانسکریت) . (۴) Sakatâgana (سانسکریت) .
(۵) ازیشهٔ ش ك د

گویدلقب نورالدین باشد درنصی که درمسجد
اقصی « بیت المقدس » بتاریخ ۵۶۴ ﻫ
ثبت گردیده . ولی معلوم نیست که منظور
مؤلف کدام نورالدین باشدولقب مزبوربحکام
و فرمانروایانی داده میشدکه پرهیزگار وبا
تقوی بوده‌اند و در حقیقت اینگونه القاب
چون : «العبدالفقیرالی رحمة الله و الخاضع
لهیبته والشاکرلنعمته»اشاره‌به‌خشوع‌فرمانروا
در برابر قدرت خدایتعالی باشد. (از القاب
الاسلامیه‌دکتر حسن پاشا ص۳۵۱) .

شاکر. [کِ](ص)معرب‌چاکر.(آنندراج)
(منتهی‌الارب). بمعنی شاکار است‌که بیگار
وکار فرمودن بی‌مزد باشد . (برهان قاطع).
(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . مزدور و خادم
معرب چاکر. (منتهی‌الارب) . ورجوع به‌
شاکار شود.

شاکر. [کِ] (اِخ)بطنی‌است ازبنی‌راشد
ابن عقبة‌بن مجربة از : حرام بن‌جذام از :
قحطان . ومعروفند بشواکرعقبه ودر جوف
واقع‌در شرقی مصرسکونت دارند . (ازمعجم
قبائل‌العرب بنقل ازنهایة الارب قلقشندی) .

شاکر. [کِ] (اِخ) بطنی‌است از قبیلهٔ
بنی‌زهیر و ازالقاب جذام ازقحطان باشند و
این‌قبیله‌باقبیلهٔ‌شواکرعقبه‌فرق دارد. (ازمعجم
قبائل‌العرب بنقل از نهایه‌الارب قلقشندی).

شاکر. [کِ] (اِخ) بطنی است از قبیلهٔ
بنی کلاب که درفیوم مصر سکونت دارند .
(ازمعجم‌قبایل‌العرب‌بنقل‌ازتاریخ‌فیوم‌ص۱۳).

شاکر. [کِ] (اِخ) بطنی‌است ازقبیلهٔ
مسعود ازاعقاب صلته ،که وابسته به ،شمر
طوقه‌باشند و آن جزوقبایل شمر [شَ مَ]
نجد بوده اندکه قسمتی ازایشان بعراق وشام
مهاجرت کردند . (از معجم قبایل العرب
بنقل ازعشایرالعراق‌عزاوی‌ص۲۴۱ وغیره).

شاکر. [کِ] (اِخ) قبیله‌ایست بیمن از
همدان و ایشان ازاولاد شاکربن مالک‌اند .
(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

شاکر. [کِ] (اِخ)مخلافی درروستائی‌است
دریمن شرقی صنعاء . (معجم البلدان) .

شاکر. [کِ] (اِخ)ابن‌حامدبن‌حسن‌بن
احمدبن محمود مکنی به ابن شاکر ازفقهای
زیدیان در یمن بود و بسال ۱۱۷۳ﻫ . در
گذشت وآثاری در فقه و حدیث داشت .
(ازاعلام زرکلی ج۲ص ۱۶۵ چاپ‌اول).

شاکر. [کِ] (اِخ) ابن ربیعةبن مالک
الحاشدی‌الهمدانی جدی‌است جاهلی یمنی از
بکیل قحطان ودودمان ویرا شاکریون‌گویند
وبنودهمةبن شاکر وبنوالغزازبطن وی باشند.
(ازاعلام زرکلی ج ۳ ص۲۲۳).

شاکر. [کِ] (اِخ) ابن ربیعة‌بطنی‌است
ازقبیلهٔ همدان ازکهلان از قحطانیه و ایشان
ازفرزندان شاکربن ربیعةبن مالک‌بن معاویة
صعب‌بن‌دومان‌بن‌بکیل‌بن‌جشم‌بن‌حاشدباشند .
(از معجم قبایل العرب بنقل از قلقشندی
و اشتقاق ابن درید ص ۲۰۵ ، ۲۵۷ و
لسان‌العرب ج۶ ص۹۶ وتاج العروس ج۳
ص ۳۱۴ وعقدالفرید ج۲ ص ۷۹ واکلیل
همدانی ج ۱۰ ص۲۳۷).

شاکر. [کِ] (اِخ) ابن مغامس‌بن‌محفوظ
ابن‌صالح شقیر. داستان نویس ومتولد بسال
۱۲۶۶ . و متوفی در سال ۱۳۱۴ هجری
قمری وی در لبنان بدنیا آمد و نگارش
فصلهای بسیاری ازدائرةالمعاف بستانی‌بعهدهٔ
اوبوده . مجلهٔ (کنانة) را در مصر انتشار
داده‌است. نیزاوراست : لسان غصن لبنان
در نقد اغلاط نویسندگان و اسالیب العرب
فی‌صناعة الانشاء و مصباح‌الافکار و ترجمهٔ
آثارالامم ازفرانسه بعربی. (ازاعلام زرکلی
ج ۲ ص۴۰۳ چاپ اول).

شاکر. [کِ] (اِخ) ابن نضله بطنی‌است
ازبنی‌اسد. ازجمله‌مراکز آنها طریفه باشد .
(ازمعجم قبایل العرب بنقل از معجم‌البلدان
یاقوت ج۳ص ۳۵۶ ص۵۳۶).

شاکر. [کِ] (اِخ) ابن‌یوسف‌الخوری
متولد ۱۲۶۳ ﻫ . پزشک لبنانی و سرایندهٔ
بذله‌گوبوده‌است.دردانشکدهٔ پزشکی‌قصرالعینی
قاهره تحصیل‌کرد دیر زمانی دردمشق اقامت
گزید ودربیروت بسال ۱۳۳۱ﻫ. درگذشت
اوراست :تحفةالراغب فی‌صحة المتزوج و
زواج العازب ، صحةالعین ، نایب‌الطبیب ،
مجمع‌المسرات‌ومذکرات. (ازاعلام زرکلی
ج ۳ ص ۲۲۴چاپ اول) .

شاکر. [کِ](اِخ) احمدبن عمربن عثمان
معروف به شاکر و مکنی به ابوالصفاء شاعر
صوفی‌منش‌ازمردم‌حماة شام‌بود. بسال۱۱۲۱
متولد شد و در سال ۱۱۹۳ هجری قمری
درگذشت اوراست:
حانةالعشاق و ریحانةالاشواق درسه مجلد .
(ازاعلام زرکلی ج۱ص ۱۸۱چاپ اول و
معجم‌المؤلفین ج۲ص۳۲) .

شاکراصفهانی. [کِ رِ اِ فَ](اِخ)
نام‌اومحمدقلی‌بیک متخلص‌به‌شاکرازتبریزیان
ساکن عباس‌آباداصفهان بود ودرفن‌زرگری
ونقاشی بی‌مثل و طبعش موزون بود اما از
تاریخ‌تولدودرگذشت‌او‌اطلاعی‌دردست‌نیست.
(ازالذریعة ج۹ ص ۴۹۳ بنقل از تذکرهٔ
نصرآبادی ص۳۹۲ ودانشمندان آذربایجان
ص۱۸۶ وصبح گلشن‌ص۲۱۷) .

شاکرباه. [کِ] (اِ مرکب) کسی‌که
اسبهای چند برای کارهای عمومی و کرایه
دادن‌نگاهدارد. (ناظم الاطباء) (استنگاس) .
(شعوری ج ۲ ص ۱۳۴) .|| خدمت بقاضی
ومفتی. (ناظم‌الاطباء)(استنگاس)(شعوری ج۲
ص۱۳۴) .اما این‌لغت‌درمأخذدیگردیده‌نشده.

شاکرتبریزی. [کِ رِ تَ] (اِخ) از
شعرای قرن سیزدهم آذربایجان و اشعارش
بزبان ترکی‌است. (ازالذریعه ج ۹ ص ۴۹۳
بنقل ازدانشمندان آذربایجان ص۱۸۷ وصبح
گلشن ص۲۱۷ وحدیقةالشعراء).

شاکر جرکسی. [کِ رِ جَ کَ] (اِخ)
رجوع به‌علی‌بن‌الحسین‌الشاکر شود .

شاکر . [کِ] (اِخ) جلاب بخاری .
از شاعران قدیم ایرانست که در اوایل قرن
چهارم در ماوراء النهر میزیست نام اورا
محمود بن عمر رادویانی در ترجمان البلاغه
همه جا « شاکر » آورده‌است وشمس قیس
«شاکربخاری»، لیکن‌اسدی‌طوسی‌گاه «شاکر
بخاری» وگاه «جلاب‌بخاری» وگاه«جلاب»
ذکر کرده است.

سروری درفرهنگ خودنام اورا درذیل کلمهٔ
جلاب آورده و گفته است « جلاب بوزن
گلاب نام شاعری استادست‌که دوبخارا بود
کذا فی‌التحفة » اما چنانکه دربیت بوطاهر
خسروانی خواهیم دید جلاب بروزن گلاب
یعنی بی‌تشدید لام‌نیست بلکه بایدعلی‌القاعده
بالام مشدد تلفظ شود. نزدیکترین‌کس بوی
که نام او را آورده ابوطاهر طیب‌بن محمد
خسروانی شاعر بزرگ قرن چهارم‌است‌که
اورا « شاکرجلاب» خوانده ، دراین‌بیت:

همی‌حمد کنم وسال وماه‌رشک‌برم
بمرگ‌بوالمثل ومرگ شاکرجلاب

نسبت او ببخارا روشن و قوی ومتواتر است
وعلی‌الخصوص دراین تعریف‌که اسدی ازو
درذیل لفظ جلاب‌کرده وگفته‌است : « نام
شاعری بوده دربخارا» .

اگرچه نام این شاعر در تذکره‌ها نیامده واز
احوال او اطلاعی دردست‌نیست لیکن چون
خسروانی ازمرگ او و«بوالمثل‌بخاری» در
شعر خود سخن گفته و بر آسایشی که‌آنان
بیاری مرگ از تحمل اعباء حیات یافته‌اند
رشک برده ، معلوم میشود که او همزمان
خسروانی بوده است .

اما ابوطاهر خسروانی از شاعران قرن‌چهارم
یااوایل‌نیمهٔ‌دوم‌آن قرن‌است که‌یک‌بیت‌اورا:

جوانی به بیهودگی یاد دارم
دریغا جوانی دریغا جوانی.

محمدبن عبدالکاتب (وبقول مشهورتر ولی
ضعیف‌ترفردوسی) تضمین کرده‌است وچون
محمدبن‌عبده دبیر بغراخان (ازپادشاهان‌خانیهٔ
ماوراءالنهر متوفی بسال ۳۸۳) بوده وشعر
بوطاهر را در سخن خود بصورت تضمین
آورده‌است، پس‌مسلماً او پیش‌از دودهٔ‌اخیر
قرن‌چهارم بسرمیبرده وباروشن شدن زمان‌او
بآسانی میتوان گفت که شاکرهم پیش ازاین
ایام ودست‌کم دراواسط قرن‌چهارم‌می‌زیسته
وبنابراین درشمار شعرای‌کهن وازطبقات‌اول
متقدمین بوده‌است .

دلیل‌بزرگ شهرت این شاعرباستادی واشعار
رائع ذکر نام وی درکتب بلاغت و لغت و
استشهاد اشعار اوست در آنها ، بااین‌حال
اشعاروی‌نیزمانندآثاربسیاری‌ازشاعران‌بزرگ
قرن چهارم‌درکام‌حوادث‌فرورفته وجزاندکی
ازآن‌چیزی بما نرسیده‌است وازآنجمله‌است:

نفرین‌کنم زدرد فعال زمانه را
کو کبرداد ومرتبت این کونشانه‌را
آنراکه بامکوی وکلابه بود شمار
بربط کجاشناسد وچنگ‌وچغانه‌را.

❀*❀

سردست روزگاروددل‌ازمهر سردنی
می شالخورد بایدوما سالخوردنی
ازصدهزاردوست یکی‌دوست دوست‌نی
وزصدهزار مرد یکی مرد مردنی.

❀✫❀

همه عشق وی‌انجمن گردمن
همه نیکویی گردوی‌انجمن
برادی او راد ماند بزفت
بمردی او مرد ماندبزن.
همه واذیج پرانگور وهمه جای عصیر
رنج ورزید کنون بربخورد برزگرا.
حال‌باکژکمان راست کندکارجهان
راستی‌کارش کژی کنداندر جگرا.

✫

خوشا نبیذ غارجی بادوستان یکدله
گیتی بآرام‌اندرون‌مجلس ببانگ‌وولوله
مجلس پراشیده‌همه میوه‌خراشیده همه
نقل بپاشیده همه‌برچاکران کرده‌یله.

❀✫❀

اندام دشمنان تو از تیر ناوکی
مانند نوك خوشهٔ‌جو باد آژده
زیبا نهاده‌مجلس وعالی گزیده جای
ساز شراب پیش نهاده رده رده.

❀✫❀

فری زان زاف مشکینش‌چوزنجیر
فتاده صدهزاران کلج بر کلج.

✫❀✫

روی مرا هجر کرد زردتر اززر
گردن‌من‌عشق کرد نرمترازدوخ.

❀✫❀

چون‌پند فرومایه سوی جوژه گراید
شاهین ستنبه بتذروان کندآهنگ.

❀✫❀

کجاتو باشی گردند بی خطرخوبان
جمست‌راچه‌خطر هرکجابودیا کند.

✫✫✫

بردل مکن مسلط گفتار هرلتنبر
هرگز کجاپسنددافلاك‌جزتراسر

* * *

بهار خرم نزدیک‌آمد ازدوری
بشادکامی نزدیک‌شونه‌مندوری

✫*✫

بچاه سیصدبازاندرم من‌ازغم‌او
عطای‌میررسن ساختم‌زسیصدباز.

❀

چو کوشیدم که حال خودبگویم
زبانم برنگردید از نیوشه.

* * *

بگامی برید ازختاتا ختن
بیک تک‌دویدازبخارابوخش.

* * *

مرا رفیقی پرسیدکین غریوزچیست
جواب دادم کزغرونیست‌هست‌زغنگ

* * *

چو جویی آن ادبی کان ادب ندارد نام.
چه گوئی آن سخنی کان سخن ندارد چم.

* * *

دراوافراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده‌دربلندین.

* * *

زیبا نهاده‌مجلس وعالی‌گزیده جای
ساز شراب‌پیش نهاده رده‌رده.

* * *

اینک رهی بمژگان راه توپاك رفته
نزدیک تونه مایه نه نیزهیچ‌سفته.

* * *

ای عشق زمن دورکه برمن‌همه رنجی
همچون زبر چشم یکی محکم‌بالو

* * *

خون انبسته همی ریزم برزرین رخ
زانکه‌خونابه‌نماندستم‌درچشم بنیز.

* * *

بدل‌ربودن جلادوشاطری ای‌مه
ببوسه‌دادن جان‌پدربس‌اژکهنی

✫*✫

برده دل من بدست عشق زبون‌است
سخت زبونی که‌جان‌وتنش‌زبونست

(مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ سوم سال دوم بقلم دکتر صفا). نقل از (ترجمان البلاغه چاپ استانبول ص ۱۷، ۲۹، ۳۴والمعجم فی‌معاییر اشعارالعجم‌چاپ تهران‌ص ۱۸۹. ولغت فرس اسدی ص ۱۷۳، ۱۷۹ و ۹۴ و۴۸۵، ۳۰،۱۴۴،۳۸۴، تاریخ ادبیات درایران: دکتر صفاج۱ص۳۹۵، ۳۹۶). و رجوع به شرح‌حال رودکی ص۱۰۶۸، ۱۱۴۰ ۱۱۷۳، ۱۱۷۵ شود.

شاکرحنبلی. [کِ رِ حَ بَ] (اِخ) فرزند راغب حنبلی درسال۱۸۷۶ متولد شد و در سال ۱۳۷۸ هجری قمری در دمشق درگذشت تحصیلات خود را در قسطنطنیه انجام داد وپستهای متعدد دولتی احراز کرد روزنامهٔ‌القلم‌والحضارة‌را دردمشق‌وقسطنطنیه انتشارداد. ازآثاراوست: الحقوق الاداریه، احکام‌الاراضی‌والاموال‌المنقوله‌واصول‌الفقه الاسلامی. (ازمعجم‌المؤلفین‌ج۱۳ص۳۶۸).

شاکردزفولی.[کِ رِ دِ](اِخ)متخلص به‌شاکر. نام‌اونصرالله تراب‌بن مولی‌فتحعلی دزفولی ازشاگردان‌شیخ‌مرتضی‌انصاری‌است. در سال ۱۳۱۱ هجری قمری درگذشت. اشعار اودرکشکولی‌است‌مخطوط بنام‌لمعات البیان. ازاوست مظهرالبینات ومظهرالدلالات وترجمهٔ‌نهج‌البلاغه شرح ابن ابی‌الحدید بزبان فارسی.
(ازالذریعة ج۹ص ۴۹۳).

شاکربه. [کِ رَ ب بَ] (ع ترکیب اضافی) گیاهی‌است. (ازاقرب‌الموارد).

شاکر طهرانی. [کِ رِ ط] (اِخ) مشهور به «شاکرا» (که الف آن جهت احترام ویامخفف شاکر آقا باشد). ساکن اصفهان بود و اشعار او را معاصر وی شیخ علی‌حزین درتذکرهٔ‌خود آورده است وگوید دیری نیست که‌درگذشته است. ودرفن‌عروض تبحری داشته. (ازالذریعه ج ۹ ص۴۹۳).

شاکرمصری. [کِ رِ م] (اِخ) رجوع به محمد شاکربن علی‌بن حسن‌السالمی‌معروف به عقاد. شود

شاکرة. [کِ رَ](ع اِ) کیسه‌وخریطه‌وجوال. (ناظم‌الاطباء). این‌لغت جای‌دیگر یافت‌نشد.

شاکرة. [کِ رَ] (اِخ) شهری‌است در بصره. (ازتاج‌العروس).

شاکر هندی. [کِ رِ ه] (اِخ) عبدالرحمن فرزند حاج محمد روشن‌خان بن محمد نوازخان از شاگردان سید ناصرعلی نصیر، اوراست: گلستان‌مسرت بزبان فارسی که‌آنرا درسال۱۲۶۱ هجری بنام محمدامجد علیشاه وپسرش‌محمدواجدعلیشاه درهندوستان نگاشته‌است. (از الذریعة ج۹ ص ۴۹۳).

شاکرهٔ‌هندیة.[کِ رَ یِ هِ دی یَ](اِخ) شهربانوفرزند علیرضابن محمد طاهرششتری که در۱۲۴۴ در بمبئی بدنیاآمد و در سال ۱۳۱۹ هجری قمری درگذشت.
(ازالذریعة ج ۹ ص ۴۹۴).

شاکری. [کَ یا کِ رِی] (ع اِ معرب) شاکر. معرب چاکر فارسی باشد و آن‌بمعنی مزدور و خادم است. (ازمنتهی‌الارب). (دهار) (از اقرب الموارد) (از تاج‌العروس) (ازآنندراج).ج، شاکریة. (از اقرب‌الموارد). رجوع به‌شاکروچاکر شود.

شاکری. [کِ رِی](اِخ)منسوب‌است‌به شاکر که‌قبیله‌ایست‌بیمن ازهمدان وایشان‌اولاد شاکربن‌ربیعة‌بن‌مالک‌اند. (ازمنتهی‌الارب).

شاکریة. [کَ یا کِ ی یَ] (ع اِ) مزد و اجر شاکری. (ازاقرب‌الموارد). || ج ِ، شاکری بود. (اقرب‌الموارد). وجوع به‌شاکری شود.

شاکریة. [کِ ی یَ] (ع اِ منسوب). شاکری. قبیله ایست منسوب به‌ابن شاکر. (ازتاج‌العروس). ش.کریة. منسوب است‌به شاکر که‌بطنی‌است‌ازهمدان. (ازنساب‌سمعانی).

شاکریه. [کِ یَ] (اِخ) دهی‌است از بخش حومه سوسنگرد شهرستان دشت میشان واقع در۶هزارگزی شمال خاوری سوسنگرد و ۴ هزار گزی شمال راه عمومی اهواز به سوسنگرد و در ساحل شمالی رود کرخه. دشت و هوای آن‌گرمسیر وسکنهٔ آن ۳۰۰ تن‌است. آب‌آن ازرودخانهٔ کرخه بوسیلهٔ‌سه موتور آبکش تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی‌است، شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاکع. [کِ] (ع ن‌ف) بردارندهٔ شتر را بمهار. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب). || دردمند وناله کننده از بیماری. (ازاقرب‌الموارد) (ازمتن‌اللغه). || مرد خشمگین.

(ازاقرب‌الموارد) . || کشت که دانهٔ آن بسیار گردد . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ازمتن‌اللغة) .

شاکل. [ِ ک] (ع اِ) سفیدی بناگوش. (آنندراج). (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). (متن‌اللغة). الشاکلة. (متن‌اللغة). || شبه و مانند، فیه شاکل من‌ابیه، دراو شباهتی از پدر باشد . (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ازاقرب‌الموارد) . || راه . (منتهی‌الارب)؛ کل علی شاکله، هرکس برراه خودست .

شاکلول. (ص) مردم بسیار خوار . (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || بسیار گوی و پرحرف. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || بمعنی‌نمدباشد. (ازفرهنگ جهانگیری).

شاکلة. [ِ ک َ ل] (ع اِ) صورت، شکل هیأت. مثل. (ازاساس‌البلاغة) . (ازاقرب‌الموارد) (ازمتن‌اللغة) . علی شاکلة ابیه ، برهیأت پدرخویش است.

|| خوی . (ترجمان‌القرآن ص ۵۴). جدیلة (متن‌اللغة) ؛ عمل علی جدیلته ، ای شاکلته . (اساس‌البلاغة) (اقرب الموارد) . عادت و طبیعت (بحرالجواهر) . سیرة. [َ ر]. (اقرب‌الموارد). طریقة [َ ط َ ق] (اقرب - الموارد). وتیرة [َ و َ ر]. (اقرب‌الموارد). دأب [َ ء] (اقرب الموارد) . هجیرة [ِ ه ِ ج] . هجیرة [ِ ه ِ ج َ ر] (اقرب الموارد) . || سپیدی بناگوش . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) (ازمتن‌اللغة)(بحرالجواهر). || پوست مابین کنارهٔ تهیگاه اسب و زانوی اسب. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) (از متن‌اللغة) (آنندراج) . || تهیگاه. (منتهی‌الارب) . اصاب‌شاکلةالرمیة: تهیگاه آن . (ازاقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (اساس البلاغة) (آنندراج) (بحرالجواهر). خاصرة. [ِ ص ِ ر] (صحاح) . تهیگاه . (مهذب الاسماء) . ج ، شواکل . || کرانه و جانب (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازمتن اللغة) ؛ شاکلتی الطریق ، دوجانب ودوکرانهٔ راه . (ازاقرب الموارد)(اساس البلاغة). طریق‌ظاهر الشواکل(اساس‌البلاغة)، راه که جوانب آن معلوم باشد. || ناحیت . (ازمتن‌اللغة) (از اقرب‌الموارد) سوی . (منتهی‌الارب) . || حاجت. (متن‌اللغة). || شاهراه که ازآن راه فرعی منشعب گردد . (از اقرب‌الموارد). طریق ذوشواکل و هی الطریق التی تنشعب منه . (تفسیر کشاف - زمخشری ج ۲ ص ۲۴۴). || مذهب وطریقت. (ازمتن‌اللغة) (کشاف زمخشری) نیت وراه وروش. (منتهی‌الارب) قل کل یعمل علی شاکلته : ای علی مذهبه و طریقته. (ازتفسیر کشاف زمخشری ج ۲ ص ۲۴۴) . قصد و آهنگ . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). || خرد . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عقل.

شاکلة. [ک َ ل َ] (اِ) نوعی از توت فرنگی چیلک . (اشتنگاس). (ناظم‌الاطباء).

شاکمند. [َ م] نمدباشد وآن چیزی است که ازپشم گوسفند مالند وبعضی گویند آنرا که از پشم گوسفند وموی بزسیاه در هم آمیزند و بمالند شاکمند خوانند . (برهان قاطع) . نمدی که از پشم سازندش . (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ جهانگیری)(فرهنگ نظام)(فرهنگ رشیدی) :

بدستش ز خام گوزنان کمند
ببر درفکنده یکی شاکمند .
لبیبی.

|| آنست که یکی را درعوض دیگری بگیرند وطلب حق خود نمایند وآنرا «نوا» نیزگویند. (فرهنگ جهانگیری) . رجوع به‌نوا شود.

شاکمونی. (اِخ) باعتقادمردمی ازهندپیغمبر صاحب کتاب است و هیچکس بر اسرار او واقف نیست و در ولادت و وجود او خرق عادات و خرافات بسیار گویند وکتاب اورا نیرشاکمونی خوانند وبعضی گویندپیغمبراهل ختاست. (برهان‌قاطع). مؤلف انجمن آرا نویسد، نام مردی بود از شاهزادگان هندوستان ونام پدرش شدوذن ومادرش مهامایاومولدش مهابد که شهری بود در هند . از جوانی بریاضت شاقه پرداخت تاکامل‌الذات شد ازو کرامات ومعجزات ومعارج بسیاردر کتب اهالی هندوستان نوشته‌اند. گویند اوراکتابی است ابدرم نام و عقاید مخصوص بخود داشته‌است . وی بعداز پیغمبران اهل هند به پیغمبری معروف شده و مردم چین و تبت و ایغور و هندوستان بوی گرویدند و اورا پیغمبری دانستند. در عهد افراسیاب وزاب بوده است.(ازا نجمن آرا) (ازآنندراج).این لغت مأخوذازسانسکریت و نام بوداونام کتاب وی باشد. (ازناظم‌الاطباء) . شهرستانی در ملل ونحل ص ۲۷۰ نام اورا شاکمین ضبط کرده است .اماآنچه راازکتب لغت متقدم نقل کردیم براساسی نیست ومبنای تحقیقی وعلمی ندارد.این کلمه لقب مؤسس مذهب بودایی است که تولدش میان سال (۴۸۳ تا ۴۷۸ قبل از میلاد) . درهند واقع شده و مذهبش تاکنون درهندونیزدرچین‌هست ووقتی تا خراسان ایران هم وسعت داشته است . نام پیغمبرهندی مذکور « گوتمه» بمعنی‌دارندهٔ گاو بسیار ولقبش «بوده» . بوده‌است ، بمعنی دانا ولقب دیگرش «شاکیه‌منی» که‌به‌شاکمونی تحریف شده است. شاکیه نام خانوادگی او ومنی بمعنی ولی‌است. (ازفرهنگ نظام) و نام وی سیدارته‌گوتمه (۱) ومشهوراست به ساکیامونی (۲) (حکیم قبیلهٔ ساکیا) یا ساکیاسینها(۳) (ودونام اخیر نام خانوادگی او بوده) ولی‌گوتاما اسمی‌است مأخوذ ازنام نژادی که خاندان وی بدان تعلق داشت. پدر او سوددنه (۴) و مادر وی مایادوی (۵) نامداشت . پدرش راجه بود و برقبیلهٔ ساکیا درکاپیله‌وستو(۶) جنوب غربی نپال درهند شمالی حکومت میکرد. ومادر بودا نیزدختر راجه بود و بنابر این بودا از طبقهٔ نجبا و امراء است واو درحدود سال ۶۵۰ ق. م. (و بقول ویلیامزحدود ۵۰۰ ق. م.) متولد شد . وی مؤسس آیین بودایی‌است واین آیین مبتنی است بر اینکه : حیات رنج است و رنج از هوس زاید و ترک نفس تنها وسیلهٔ رهایی‌از هوی وهوس‌است. کمال‌مطلوب بودایی‌عبارت است از وصول به‌نیروانا (۷) یا فنای کل. مرگ بودا در هشتاد سالگی اتفاق افتاد . امروزه درحدود ۵۰۰۰۰۰۰۰۰ تن درهند وبیرمانی وسراندیب وتبت وچین وژاپن‌پیرو آیین بودایی هستند . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین)ونیزرجوع شود به بودا وساکیامونی وساکمونی.

شاکورد. [َ و] (اِ) هاله وخرمن ماه که شایوردوشادورد نیزگویند.(ناظم‌الاطباء). شابورد.(برهان‌قاطع). شادورد.(جهانگیری) شادورد.شایورد .(برهان قاطع) . رجوع به شایورد شود .

|| خوابگاه. (ناظم‌الاطباء). || تخت‌پادشاهی. (ناظم‌الاطباء) شادورد. (برهان). || گنج‌هفتم است ازجملهٔ‌هشت‌گنج خسروپرویز. (ناظم‌ - الاطباء).شادورد.(برهان) شایورد. (برهان) || نام‌نوایی‌ازموسیقی. (ناظم‌الاطباء)شادورد (برهان).شایورد (برهان) . رجوع به‌کلمهٔ آهنگ درین لغت‌نامه شود.

شاکة. [ک َ] (ع مص) (۸) در میان خار رفتن . (غیاث‌اللغات). شاک‌و شاکة و شیکةبخارستان درافتادن وکذا شکت ُالشوک ای وقعت ُ فیه . (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (متن‌اللغة).

شاکة. [ک َ] (ع ص) زمین خارناک - (آنندراج) ارض شاکة ، زمین خارناک و درخت پرخار. (آنندراج) . شجرة شاکة ، درخت خارناک. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌ - الاطباء).بسیارخار. (مهذب‌الاسماء) الشاکة

---

(۱) Siddhârta-goutama (۲) çakyamuni (۳) Sâkya- Sinha . (۴) Suddhodana .
(۵) Mâyâ - devî. (۶) kapila-vastu (۷) Nirvàna . (۸) ازشوک .

والشوکة و الشائکة والمشوکة والمشیکة . المشوکة من الارض والشجر، الکثیرة الشوک. ذات الشوک. (متن اللغة).

|| خلیدن کسی را خار و رسیدن در اندام او ، شاکته الشوکة. (منتهی الارب). || رسانیدن کسی را خار. شاکه بالشوکة. (منتهی الارب).

|| (اِ) آماس درگلو . (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) (ناظم لاطباء) . رجوع به شاک شود.

|| مؤنث شاک،زن بدکمان ومرتاب . رجوع بهشاک شود .

|| نزدیک .(اقرب الموارد). رحمٌ شاکة،ای قریبة (لسان العرب) .

|| خار و یا هرچیز که تیز و چالاک باشد . (یادداشت مؤلف).

شاکی . (ع‌نف) شکایت وگله کننده . (ازدهار) . (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . مردگله‌مند . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . دادخواه. متظلم. عارض. فریاد خواه . رافع قصه . دست بردارنده بدادخواهی:

من ز جان جان شکایت میکنم
من نیم شاکی حکایت میکنم .
مولوی.

|| مرد صاحب شوکت وحدّت در سلاح . (ازغیاث اللغات) . (ازآنندراج) . ورجوع بهشاکی السلاح شود. || شیربیشه.(ناظم الاطباء بنقل ازاشتنگاس). || اندک بیمار. (اقرب - الموارد) (منتهی الارب) . اندک بیماری. (غیاث اللغات) (آنندراج).

شاکی السلاح . [ِ ک س ِ] (ع - ترکیب اضافی) مرد صاحب شوکت وحدت در سلاح خود (وآن مقلوب شائک است) . (ازاقرب الموارد)(متن اللغة)(ازمنتهی الارب). (نشوءاللغة ص ۱۶) . زیناوند.(مفاتیح). تمام سلاح . سلاح‌ور. غرق در یکصد و چهارده پارچه سلاح رزم . و رجوع بهشاک شود .

شاکین . (ِ اخ) دهی است از دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب باختر ضیاء آباد و ۴۰۰۰ گزی راه شوسهٔ همدان. محلی کوهستانی وهوای آن سردسیر وسکنهٔ آن ۱۰۰۶ تن است آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات ، گردو و کشمش. شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیائی ج ۱).

شاکیة. [ِ ک ی] (ع‌نف) مؤنث شاکی، دادخواه. رجوع به شاکی شود. || مرد با سلاح وتیز. رجل شاکیة السلاح . (منتهی - الارب) (اقرب الموارد) ، مرد بازین افزار جنگ. زیناوند. تمام سلاح. غرق دریکصد وچهارده پارچه سلاح رزم . رجوع به شاکی السلاح شود .

شاکیة . [ک ِ کَ ی] (ع ن ف) از فرق مشبههٔ شیعه . رجوع به خطط ج۲ ص ۱۷۰ وخاندان نوبختی ص ۲۵۸ شود.

شاگار . (اِ) بمعنی کاری که بحکم شاه باشد و مزد ندهند و شایگان نیز گویند چه دراصل شاهگان بوده و آنرا بیگار یعنی کار بی‌مزد گویند (آنندراج) :

گناهی ندارم بهانه‌نهی
چو شاگرد شاگارچندم‌دهی.
فردوسی.

اما همچنانکه از شرح لغت نیز برمیآید اصل کلمه شاکارست نه شاگار .

شاگار. (اِ خ) قصبه ایست در میان شهر بسطام ودامغان که مخصوصاً برای شاه در آنجا زراعت میکرده‌اند و معنی آن کشت شاه بوده وازشاهد صادق نقل شده. (آنندراج) . اما ظاهراً شاگارمبدل ومخفف شاه کار باشد .

شاگاس. (اِ) (بیماری ...) بیماری‌است که دراطفال برزیلی بواسطهٔ شیزوتری پانوم کروزی (۱) بروز میکند و میزبان واسطه عبارت است از شاسی که حالت لپتوموناس درروده آن طی می‌شود . موقعی که حشره بچه را بگزد لپتوموناس وارد خون میشود و به تریپانوزوم تبدیل میگردد سپس بسرعت داخل سلولهای مختلف می‌شود و بصورت لیشمانیا در میآید و درموقع بازگشت بخون کودک دوباره شکل تریپانوزوم بخود می‌گیرد .
(ازجانور شناسی عمومی ج ۱ ص ۸۹).

شاگر. [ِ گ] (ص) صاحب آنندراج این کلمه رابهمین صورت یعنی باکاف فارسی بمعنی بیگارکه کارفرمودن بی‌مزد باشدآورده است و گوید از برهان قاطع نقل کرده است وحال آنکه در برهان باکاف تازی آمده‌است. شاکر. شاکار. رجوع بهشاکر شود .

شاگرد. [ِ گ] (اِ) (۲) آموزندهٔ علم یاهنر نزد کسی. (فرهنگ نظام) . کسیکه درنزدمعلم واستاد تحصیل علم وکمال یا صنعت کند وکسی که در مدرسه به تحصیل بپردازد. تلمیذ ومحصل و متعلم. (ناظم الاطباء). تلمیذ (آنندراج). کسیکه درنزد معلم واستاد کسب علم وهنر کند. کسیکه درمدرسه تحصیل نماید. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) مؤلف فرهنگ نظام ذیل کلمهٔ شاگرد نویسد : در عصر تیموری هندوستان مسلمانان هند که زبان آنها فارسی بود لفظ شاگرد رامخفف « شاه گرد» «گرد شاه » فهمیده بیک دسته از نوکرهای خصوصی اطراف شاه شاگردپیشه میگفتند. و تاکنون در سلطنت دکن همانها را شاگرد پیشه میگویند. اگر قیاس مذکورصحیح باشد درمعنی تلمیذ و آموزندهٔ فن مجاز خواهدبود که معلم تشبیه بشاه شده وشاگردان اشخاص دورشاه، لیکن تصور مذکور درست نیست مرکب از: شاس . بمعنی حکومت وتربیت وگرد [ِ گ] محرف کرت [َ ت] اسم مفعول بمعنی کرده شده که مجموع تربیت کرده شده است و لفظ گرد. [ِ گ]محرف کرده (اسم مفعول) درفارسی متعدد هست مثل داراب گرد (نام شهر) بمعنی کردهٔ داراب (ساختهٔ دارارب) ویزدگرد بمعنی کرده ایزد (ساخته ایزد).(فرهنگ نظام). شاگرد مقابل استاد ومعلم :

بحیله ساختن استاد بخردان زمین
بحرب کردن شاگرد پادشاه زمان.
فرخی.

فضل و کرم کردتست، جود وسخاوردتست
دولت شاگرد تست ، جوهرعقل اوستاد .
منوچهری .

بویوسف یعقوب انصاری قاضی قضات هارون الرشید وشاگرد امام ابوحنیفه ... ازامامان اهل اختیاربود. (تاریخ بیهقی) .

هرکه شاگرد روزو شب نبود
جز تهی‌دست وبی‌ادب نبود.
سنایی.

جرم ز شاگرد وپس عتاب براستاد
اینت به استاد اصدقای صفاهان .
خاقانی.

خریج [ج ِ ر ر]، شاگرد فراراه افکنده و برساخته شده. (منتهی الارب).

|| کارآموز درخدمت دبیران دیوان رسالت. ور دست ومنشی ومحرر و دبیران زیر دست در دیوان رسائل. دست پروردهٔ دبیران . پرورده ، کارآموختهٔ دیوان ترسل : گفت [خواجه احمدحسن] فردابدیوان باید آمدوبشغل کتابت مشغول شد وشاگردان ومحرران بیاورید. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۵۲).
بوسهل آمد وپیغام امیرآورد که ... خواجه. بایدکه دراین کار تن دردهد که حشمت تو باید شاگردان ویاران هستند همگان برمثال توکار کنند. (تاریخ بیهقی) . درخلوت که با وزیرداشت بوسهل راگفتی: بوالفضل شاگرد تو نیست او دبیرپدرم بوده‌است ومعتمد وی را نیکو دار اگرشکایتی کنی همداستان نباشم. (ابوالفضل بیهقی ص ۶۱۴ چاپ ادیب) .

|| کارمند دون پایه . کارمند وردست: پس از این هیچکس را تمکین آن نباشد که در پیش ماخارج حدخویش سخن گوید چه‌فرمان ماراست وازماگذشته خواجهٔ فاضل راودیگران

---

(1) Schizotrypanum Cruzi.

(۲) شاگرد بکسر سوم (لهجهٔ مرکزی) گیلکی Shâgard گنابادی Shägerd گلپایگانی وکرمانشاهی Shagerd . (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

بندگان مااند وشاگردان وی .
(از مواضعهٔ احمدبن حسن میمندی نقل از مجمل فصیحی خوافی) .

|| زیردست.دست‌پرورد. ریزه خوارخوان. مطیع و درمرتبهٔ نازلتر ازاو قرارداشتن :

دست او هست ابرو دریا دل
ابرشاگرد و نایبش دریاست.
فرخی.

||نوچه. نوآموز. پرورده. مربی. دست – پرورد : بربی استاد رونده :

نخجیر والان این ملک را
شاگرد باشد فزون زبهرام .
فرخی.

دعوی‌کنند گرچه براهیم زاده‌ایم
چون‌ژرف بنگری‌همه‌شاگردآزرند.
ناصرخسرو.

کاهلی شاگرد بدبختی است .
(قابوسنامه) .

شاگرد خادمان در اوست روزگار
کاستادبحردست‌جواهرفشان‌اوست.
خاقانی.

بهمه‌حال رعیت چون راعی‌نباشد ومطیع‌چون مطاع و شاگرد چون خواجه و مقتدی چون مقتدا . (نقض‌الفضایح ص۱۳۵).

مثل:
شاگرد رفته رفته باستاد میرسد .
(امثال وحکم‌دهخدا ج۲ص۱۰۰۶).

|| مرید. پیرو. مقابل مرشد. (ناظم‌الاطباء): در خدمت شیخ ابوالوفا مهدی معروف به – بغدادی باجمعی اصحاب وشاگردان.
(ازترجمهٔ محاسن‌اصفهان ص۱۱۱) .

|| کنایه‌ازحواریون وتابعان حضرت عیسیع. (از قاموس‌کتاب مقدس).

|| دستیار. که‌درخدمت‌استاد صنعتگر ایستد، که زیر دست استاد صنعتگرکار کند وکار – آموزد :

یکی نامور بود بوراب نام
پسندیده آهنگری شادکام .
ورایار وشاگرد بدسی وپنج
زپتک وزآهن رسیده برنج.
فردوسی.

ورا زرگرآمد زروم وزچین
زمکران وبغداد وایران‌زمین
هزار وصد وبیست استاد بود
زکردار این تختشان یاد بود
وبا هریکی مردشاگردسی
ز رومی‌وبغدادی وپارسی .
فردوسی .

آن‌کند در دو ماه بنا گرد
که نبیند بسالها شاگرد
باز شاگرد آن چشد زسرور
که نیابد بسالها مزدور .
سنایی .

بسان پاچه‌گاوی که از موی
برون آرد ورا شاگرد وراس.
سوزنی.

تراتاپیش‌تر گویم که‌بشتاب
شوی پس‌ترچوشاگردرسن‌تاب .
نظامی.

مثل :
برای آموختن نجاری چهارسال شاگردنجار بودم .

ترکیبات :
— شاگرد آهنگر . شاگرد ارسی دوز . شاگرد بنا . شاگرد خراط .شاگرد خیاط . شاگرد رزاز. شاگردسراج. شاگردعلاقه بند. شاگردکفشدوز . شاگرد لحافدوز . شاگرد مسکر . شاگرد نجار .

|| خادم . خدمتگار . غلام. (ازبهارعجم). (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . در اصل بمعنی خادم است وبمعنی تلمیذ مجازآشهرت یافته . و ظاهراً لفظ شاگرد دراصل شاه‌گرد بود زیراکه خادمان گرداگرد شاه ومخدوم خود استاده شده مترصد در فرمان و خدمت باشند . بهمین جهت خدمتگاران را بعربی حواشی گویند . (ازغیاث‌اللغات) :
خدمتگزاران خاص‌شاه . (فرهنگ نظام) .
کهتر . بنده . خدمتگر . آنکه در خدمت بزرگی‌باشد :

ندانی‌که آرش ورا (منوچهررا) بنده‌بود
بفرمان ورایش سرافکنده بود.
دگر همچوکیخسروکینه جوی
که‌چون رستمی بود شاگرد اوی
هم آیین شاهانش نگذاشتی
یکی‌چشم‌برتخت نگماشتی.
فردوسی.

بدره بربدره فروریخته باشند هنوز
که‌همی‌گویندای‌شاگردآن‌بدره‌بیار.
فرخی .

تورا نه‌چرخ وهفت اخترغلام است
توشاگرد تنی حیفی تمام‌است.
ناصرخسرو.

شاگرد اهل علم شوی به‌زانک
اکنون رهی و چاکر خاتونی.
ناصرخسرو.

باغ در باغ‌گرد برگردش
خلد مولاوروضه‌شاگردش.
نظامی.

من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند وسرگردان.
سعدی.

زرش دیدم وزرع وشاگرد ورخت
ولی بی‌مروت چوبی‌بردرخت.
سعدی .

و رجوع به شاگردپیشه شود.
خادم و غلام وپادو حجرهٔ تاجروبازرگان. آنکه درخدمت بازرگان وتاجرباشد بمزد . کسیکه در خدمت و زیر دست تاجری بمزد کارکند ودستیار مرد باشد :

همی‌گفت پرمایه بازارگان
به‌شاگردکای مردناکاردان .
فردوسی.

بفرمود خسرو بسالار بار
که‌بازارگان‌راکندخواستار
بیاورد شاگرد با او بهم
یکی‌شاد ازایشان‌ودیگر دژم .
فردوسی.

چنین‌گفت شاگردکاین یک تنست
چنان دان‌که مرغ ازشمار منست.
فردوسی .

خلعتهای خلیفه را! براستران درصندوقهابار کردند وشاگردان خزینه برسر.
(ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص۳۷۶).
شاگرد بیاع از پس بازرگان برفت وگفت ای خواجه، شاگردانه بده .
(قابوسنامه ص ۱۸۰) .
بازرگانی‌که باوجودنعمت ومکنت، غلامان وکنیزان دلاویز دارد وشاگردان چابک .
سعدی .
پدرگفت ای پسر منافع سفر ... بسیاراست ولیکن مسلم پنج طایفه راست. نخستین بازرگانی که . . . کنیزکان دارد دلاویز و شاگردان چابک. (گلستان) .

||صندوقدار.خزانه‌دار.موکل دخل‌وخرج : پیش ازآنکه عامل وصل خراج اصل بدیوان گزاردی شاگرد حق حسابی و رسم عتابی درخواست .
(سندبادنامه ص ۱۰۵) .
امر فرمودتاقهارمه وشاگردان دربغداد هرچه بدان احتیاج حراست داشت... باخود روانه گردانید . (محاسن اصفهان) .

|| محرر دفتر تجارت و دفتر صراف‌و جز آن . (ناظم‌الاطباء) . || مهتر چارپایان (ناظم‌الاطباء) .

شاگرد. [ـِ گ‌] (اِخ) نام محلی است درساحل‌شرقی‌ایران‌بخلیج فارس گویانزدیک سرباز وقصرقند . (یادداشت مؤلف) .

شاگردانگی. [ـِ گَ نَ] (اِمصدر) پول اندکی که پس از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرددهند. (ناظم‌الاطباء). عطیه‌ای شاگرد دکان را چون‌ازاستاد اوچیزی خرند.رجوع به‌شاگردانه شود.

شاگردانه . [ـِ گَ نَ] (اِ منسوب) مرکب از شاگرد باضافهٔ ا ن و هاء نسبت. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) بمعنی زر اندکی که بعدازاجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند. (برهان‌قاطع). (بهارعجم). (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

راشن[ـِش] ، زراندکی که‌استاد بعدازاجرت بطریق انعام بشاگرد دهد و بفارسی شاگردانه گویند. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . مژدگانی بود (صحاح‌الفرس) . فغیاز . (لغتنامهٔ اسدی) . بغیاز . (لغتنامهٔ‌اسدی) :

شاگرد بیاع از پس بازرگان برفت وگفت ای خواجه شاگردانه بده .

(قابوسنامهٔ ص ۱۸۰) .

|| باج . رشوه . حق وحساب :

پیش ازآنکک عامل وصل خراج اصل بدیوان گذاردی شاگرد حق حسابی و رسم عتابی درخواست ، زن‌گفت تراهم برین باب ترانهٔ و هم ازاین باب شاگردانه آرم .

(سندبادنامه ص ۱۰۵) .

|| بمجازعطاکه بفقرادهند.(ازبرهان قاطع). (بهار عجم) (آنندراج) . خیرات وعطائی که در بارهٔ فقراکنند . (ناظم الاطباء) . اطعام و خیرات بمساکین . || مهربانی برکودکان نشره و آنچه بکودکان در آن وقت‌دهند.(ناظم الاطباء). || شاگرد وتلمیذ. (ناظم الاطباء) . رجوع به شاگرد شود .

|| خادم وخدمتگار. (ناظم الاطباء) . رجوع به شاگرد شود .

شاگرد پیشه . [ـِگ ـَش] (ص‌مرکب) که شاگردی پیشه دارد . کارمند دون‌پایه . وردست : ماچون از اصفهان روی بدین‌دیار آوردیم و هنوز استقامتی و انتظام احوالی واعتمادی‌ممالکک‌را پیدانیامده بود ازشاگرد-پیشگان وخدمتکاران هرجنسی از مردم پیش مامی‌رسیدند وکاری چنانکه مقتضی‌وقت بود میگزاردند .

(از مواضعهٔ احمدبن‌حسن میمندی. نقل از مجمل فصیحی خوافی) .

شاگرد پیشگان وخریطه‌کشان وی

استادکار تیر سپهرند برزمین .

سوزنی .

|| مؤلف فرهنگک نظام‌گوید: ازاین کلمه‌در عصرتیموری هندوستان درزبان مسلمانان هند که‌فارسی‌زبان‌بوده‌اند مرادنوکرهای‌خصوصی اطراف شاه بوده و تاکنون در سلطنت دکن آنها را نیز بدین کلمه خوانند .|| لفظی‌است مستعمل دفاتر و دربار سلاطین هندوستان . (بهارعجم) (آنندراج) . در ایران عمله بجای‌آن گویند . (بهارعجم) (آنندراج).

شاگردفاستقم . [ـِگ ـِد ـَف ـَت ـِق] (ترکیب اضافی)کنایه‌ازحضرت محمد (ص) است به‌لحاظ‌فحوای آیت: «فاستقم کماامرت». از(غیاث‌اللغات)(شرفنامهٔ‌منیری) (آنندراج) (فرهنگک رشیدی).

شاگردک. [ـِگ ـَد] (اِ مصغر) شاگرد کوچکک. || (اِ) چوب یامیل بلندی که‌شاطر باآن‌نان را ازتنور بیرون میاورد. (فرهنگک نظام) .

شاگرد محکمه. [ـِگ ـَم ـَك ـَم] (اِ مرکب) . پادو محکمه . || سخت مکار و محتال . (یادداشت مؤلف) .

شاگردی. [ـِگ] (حامص)مقابل‌استادی. (برهان‌قاطع)(ناظم‌الاطباء) .عمل‌شاگرد.تلمذ:

چو بشنید بوراب ازاو داستان

بشاگردیش گشت همداستان .

فردوسی.

بشاگردیش هرکه دلشاد بود

دل ودانش ودینش‌آباد بود.

اسدی.

که‌کرد از خاطر خواجه مؤید

درحکمت‌گشاده برتو یزدان.

ناصرخسرو .

کسی‌راکش بشاگردی‌بشاید(۱)

بشاگردی نشایند اوستادان .

ناصرخسرو.

بشاگردی هرآنکو شاد گردد

بود روزی‌که هم استادگردد.

ناصرخسرو.

مملکت شاد شد بشاگردی

تا توسر برزدی باستادی .

مسعودسعد .

عالم وعامل بدرگاه تو روآورده‌اند

این بشاگردی‌کنداقرار وآن‌برچاکری.

سوزنی .

— بشاگردی رفتن ، نزداستادی به‌تحصیل رفتن. به تلمیذی رفتن. متعلم شدن در مکتب استاد:

بنزد مرکبش چون تیزگردد

بشاگردی رود باد شمالا .

عنصری.

||شاگردانه . (برهان قاطع) (بهار عجم). رجوع به‌شاگردانه شود .

|| پایکاری چون تحصیلدار بجایی آید وزر ازمردم تحصیل‌کند و بتحصیلداردهد . (از برهان ذیل پاکار و پایکار):بنده‌غریب‌است میان این قوم‌ورسم این خدمت نمیشناسدویرا همین شاگردی وپایکاری صوابتر .

(ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب ص ۳۸۰).

||اهل‌کارخانهٔ امرا وسلاطین . (برهان‌قاطع) شاید همان اطرافیان شاه و درباریان باشد . رجوع به‌شاگرد وشاگردپیشه شود .

|| سعی وکوشش درتحصیل. (ناظم‌الاطباء).

شاگردی کردن. [ـِگ ـَك ـَد] (مص-مرکب) . در خدمت استاد بودن فراگرفتن فضل ودانش را. تتلمذکردن:

شاگردی روزگارکردم بسیار

در دورزمان هنوز استاد نیم .

خیام .

|| به‌خدمت درنزدکسی ایستادن. در خدمت صنعتگری استاد کار کردن وکارآموختن . || وردستی استاد کارکردن خاصه در دیران رسالت: گفت خدامرا فرستاد تاشاگردی تو کنم . (قصص الانبیاء ص ۱۲٤).

مدتی دیگر شاگردی‌کند تا مهذب‌ترگردد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۷۳) .

مدتی درازبکشمیر رفته بود وشاگردی‌کرد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص٤۱۳).

مدتی دراز شاگردی وزیری چون احمدحسن کرده .

(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۹۷) .

شاگردی کن‌کنون که استاد نه‌ای.

(مقامات حریری) .

|| در درجه‌ای فروتر از استاد وصاحب‌کار یامتصدی عمل ، شغل‌گذراندن .

||خادمی‌کردن و غلامی کردن . خدمتکاری کردن .

شال. (اِ) پارچهٔ پشمی یاکرکی مخصوص که‌درشهرهای‌ایران بویژه‌درکرمان ومشهد و خلخال بافته می‌شود وبرای پالتو و لباسهای زمستانی بکارمیرود. طرزتهیهٔ‌آن باینصورت است‌که ابتدا نخهای پشمی‌راکه بوسیلهٔ دوک رشته‌اند جولاهان دردستگاه مخصوص‌می‌تنند (می‌بافند) و آن بافته را نیزشال‌گویند ولی چون خیلی نازک و تاروپودها از هم دورند هر چند متری که می‌خواهند از عرض بانخ خودش بهم میدوزند و بعد آنرا در ظرف بزرگی یاروی سنگی میگذارند و آب‌گرمی روی‌آن میریزند ومی‌خیسانند آنگاه بادست وپا باندازه‌ای مالش میدهند تا خیلی ضخیم شود. البته در اینصورت میزان شال خیلی کم می‌شود . مثلا از ٥ متر یکک متر بدست میآید سپس همین شال را برای مصرف پالتو و لباسهای زمستانی استعمال میکنند . علاوه براینکه این نوع شال درخلخال همه‌جا رسم است و از بهترین صادرات خلخال بشمار میرود درخلحال دهی‌بنام (کوبولان) وجود دارد که بهترین نوع شال را در آنجا تهیه میکنند بحدی‌که‌گاهی باپارچه‌های گرانبهای خارجی پالتویی رقابت میکنند . و برخی از شالهای ظریف برنگک ساده و برخی دیگر برنگهای گوناگون وبته‌های‌کوچکک وظریف بافته‌شود . درتداول عامهٔ‌خراسان‌برهرپارچهٔ مربع یامستطیلی درحدود حداقل یکک متر تا سه‌چهارمتر اطلاق شود که برای بقچه،روسری ودیگر و سایل بکار میرود. مؤلف اقرب - الموارد نویسد :

جامه‌ایست که در کشمیر و لاهور سازند و بکشورهای دیگر حمل‌کنند گویند که آن را از پشم شتر بافند و شال گویند چون برروی کتف‌اندازند واگر این‌کلمه تازی باشد جمع آن؛ شیلان وشالات‌باشد.(ازاقرب‌الموارد) .

— شال امیری . (یادداشت مؤلف) .

— شال انگشتر (یادداشت مؤلف) ، شال وانگشتری که هنگام خواستاری وخطبه کردن

(۱) درمتن دیوان : نشاید .

دختری بخانهٔ او برند .

— شال‌انگشترکردن دختری‌را. (یادداشت مؤلف) . خطبه کردن دختری رابابردن‌حلقهٔ انگشتری وقطعهٔ شالی بخانهٔ او .

— شال‌بوته. شال‌که دارای نقش وبته‌است :

ای بسا شال بوته و افشان
که‌نباشد زتاروپودش‌نشان.
(خارستان حکیم قاسم کرمانی).

— شال شور ، که شال شوید . رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود .

— شال طوس ، شال که در طوس بافند .

صاحب بهار عجم گوید : نوعی از شال و رنگ طوسی قریب برنگ خاکسترست و بعضی از اهل ایران که در هندبفن شعر شهرت دارند میگفتند که طوس به‌معنی رنگ غلیظ است و صحیح تر بزای‌معجمه است پس صحیح‌رنگ توزی باشدنه رنگ طوسی و درین صورت مراد از شال طوس شالی‌بودکه‌درشهر طوس بافند ولیکن بدین معنی شال طوس شهرت ندارد و اغلب‌طوس معرب توزست . و این معنی مؤلف را از بعضی ثقات مسموع شده که طوس نام پرنده‌ایست‌که بال و پرش قریب برنگ خاکستری است . (بهارعجم) :

شعرفردوسی‌کجا وگفتهٔ‌اشرف‌که‌نیست
با کمربند مرصع قدر شال طوس را .
محمدسعیداشرف (بنقل‌بهارعجم).

— شال‌کرمانی ، شال‌که در کرمان بافند .

— شال‌کشمیری . شال‌که درکشمیربافند.

— شال‌لاکی . شال‌برنگ لاک، شال سرخ رنگ :

گر نبودی خلیفه کی بر دست
بافتی شال لاکی و قرمز .
(خارستان ص۱۱) .

ای خوش آن چاله و آوازه دفتین ونورد
شال لاکی وگلی بافتن و مشکی و زرد .
(خارستان ۲۱) .

|| در اصطلاح پارچه فروشان اخیراً برنوعی پارچه نازک خاص جامهٔ زنان‌که از پشم‌بافته باشند اطلاق شود .

|| پارچه مویی سپید . (ناظم‌الاطباء). جامهٔ بوده‌است ازنوعی پست. (یادداشت مؤلف). پارچهٔ درشت مقابل دیبا و حریر . پارچهٔ موبین یا پشمین از نوعی نامرغوب . پارچه زبر وسطبر . پارچهٔ بد:

زین مثل حال من نگشت ونتافت
که‌کسی شال جست و دیبا یافت.
عنصری .

ز شال پیدا آرند دیبه رومی
زجزع بازشناسند لؤلؤ شهوار.
مسعودسعد.

بفرش وجامه توانگر شدم همی‌پس‌ازآنک
بحبس جامهٔ من شال بود وفرش‌بلال .

کرده گردون ز توزی و دیبا
کسوت و فرش من بشال وپلاس.
مسعود سعد .

زانکه بشناسند بزازان زیرك روز عرض
اطلس رومی زشال و ششتری از بوریا.
سنایی .

التصوف ، آنکه صوف سته عشری و شال درشتش یکی‌نماید .
(دیوان نظام قاری ص ۱۶۵) .

صورت دیوپلاسست وپری کمسان‌دوز
نیک و بدشال و حریرست‌بنزداحرار.
(دیوان نظام قاری ص ۱۲) .

کشیده بت و شال و خفری رده
ملای مله جمله برهم زده .
(دیوان نظام قاری ص۱۹۰).

|| بالاپوش درشت و خشنی که از پشم و موی بزبافند.ودراویش‌پوشند. (ناظم‌الاطباء) مطلق لباس فقرا. (بهارعجم) (آنندراج) . رجوع به‌شال پوشی و گلیم پوشی شود .

— شال انگوری ، در تداول عامهٔ کرمان شال بدل تیرمه است . (از خارستان حکیم قاسمی کرمانی ص۱۷) .

— شال پوش ، بالاپوش سطبر و درشت برروی خود انداختن. و رجوع به‌گلیم‌پوشی شود .

|| گلیمی بود کوچك پشمین . (لغت‌فرس اسدی). گلیمی باشد کوچك که از پشم‌و موی بافند. (صحاح الفرس). گلیم خرد . (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). گلیم. (بهار عجم) (آنندراج). گلیمی بود پشمین یا موبین کوچك. (حاشیهٔ‌لغت‌فرس‌اسدی). گلیمی‌باشدکوچك . (تحفةالاحباب‌اوبهی).

— شال‌کهنه داشتن، نهایت‌افلاس وتنگدسی داشتن . (ناظم‌الاطباء) . کنایه ازغایت‌افلاس و تنگدستی زیرا که شال بمعنی گلیم است وکهنگی آن دال است برافلاس وبیسامانی واین‌ازاهل‌زبان‌بتحقیق‌پیوسته‌است. (بهارعجم) (آنندراج) .

||گلیم خرد ونمدی‌که برزیربرگستوان‌بود. (بهارعجم) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری). پارچهٔ نوارمانندی‌پشمین که‌برروی جل نمد اسب بندند . (از ناظم‌الاطباء) .

— شال تنگ ، پارچهٔ نوارمانندی پشمین که بر روی جل نمد اسب بندند . (ناظم - الاطباء).

|| نوعی ازچادر باقسام الوان‌که درکشمیر از موی دنبه بافند.(غیاث‌اللغات) (انجمن- آرا) (از بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| پارچهٔ‌که بکمر یاگردن بسته میشودبیشتر از پشم باشد و گاه از پنبه یا ابریشم . (فرهنگ نظام) (ناظم‌الاطباء) .دستارمیان بند جامه که برکمر بستندی بچند دور و بی‌گوی وانگله و قلابی گره کردندی . (یادداشت مؤلف) .

این قسم شال مورد استفادهٔ طبقات مختلف ایران بوده است ° و برحسب طبقات فرق میکرد برخی از ابریشم و دیگر از پشم یا پنبه بود. و عرض آن به‌حدود نیم‌گزوکمتر و طول آن تا سه چهار گز میرسیده است واغلب ملایان شال برنگ سفید وسادات‌شال سبزرنگ یاسیاهرنگ می‌بستند وطبقهٔ اعیان شالهای نفیس وقیمتی و رنگا رنگ بر میان می‌بستند و شال کمر فقیران اغلب برنگ سفید واز جنس کرباس بود .

مثال :

شال خودم است لاری می‌پیچم ، (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص ۱۰۰۶) .

— زیرشال کسی‌را قرص کردن ، باو غذا دادن. (از یادداشت مؤلف) .

— شال بگردن داشتن ، بیمار بودن چه بیمار از خوف تصرف هوا شال بگردن پیچیده دارد . (بهار عجم) (آنندراج) :

گرنه از حسرت خورشید رخت رنجورست
ماه از هاله چراشال بگردن دارد .
محسن‌تأثیر (بنقل بهارعجم) .

— شال‌سر، برپارچه‌ایکه مردان روی کلاه‌یا عرقچین شبیه به عمامه می‌بستند اطلاق شود .

— شال‌کشتن. یابه‌شال کشتن، خفه‌کردن با شال . (از یادداشت مؤلف) . خفه‌کردن با شال‌که نوعی‌ازسیاست است. (ناظم‌الاطباء).

— شال کمر ، پارچه‌ایکه بر میان بندند وهم‌اکنون در نزد ملایان برنگهای سفید و نزد سادات برنگ سیاه وسبزمتداولست ودر دیه‌ها دهقانان نیز برکمربندند .

مثال :

دولت پهلوی شال‌کمربستن را منع کرده‌است (یادداشت مؤلف) .

— شال‌گردن، شالی‌که برای حفظ ازسرما بگردن بندند .

|| پارچهٔ خشنی‌که با آن گرد و غبار روی اسب واستررا گیرند. (ازناظم‌الاطباء).امروز در طویله‌ها پارچهٔ گلیم یا جاجیمی راکه بدان‌گرد از تن ستور شویند شال گویند . (یادداشت مؤلف). رجوع به شال وقشو و شال‌وقشو کردن‌شود.

— شال دستمال‌کردن ، پاك کردن تن است با شال دستمال . (یادداشت مؤلف) .

— شال وقشو ، آلتی آهنین است مرکب از صفحهٔ فلزین دسته دار که برسطح آن صفحه چند رده فلز دندانه دار عمودی نصب شده باشد و چون آن صفحه را از سوی آن

رده های فلزین روی بدن اسب در حرکت آرند مانند دندانهٔ شانه پوست و قشو ، موی بدن اسب را بخاراند و گرد وغبار موی را بیرون کشد و فرو ریزد و پس از قشو شال که قطعهٔ پارچه موئین یا پشمین سطبر باشد بر اندام اسب مالند تا آنچه از غبار مانده باشد بسترد. و پاك سازد و این عمل را شال وقشو کردن گویند .

— شال و قشوکردن، بدن اسب را باشال‌و قشو پاك وتمیز کردن . گرد وموی زاید از تن ستور زدودن باکشیدن قشووشال براندام وی. (ازیادداشت مؤلف).

|| نام درختی است که ثمرش پنبهٔ ابریشمی است ودر اول شال را از آن می‌بافتند. (از فرهنگ نظام) .

شال. (اِ) کلمه‌ایست که مردم جنگل دراول یا آخرنام گیاهی آرندواز آن‌گونهٔ وحشی‌آن گیاه را خواهند چنانکه کلمهٔ «دیو» را نیز بدین مقصود بکار برند :

شال زیتون . شال پستانه . شال‌سنجان. شال سنجد . شال انجیر. (یادداشت‌مؤلف).

|| در تداول باغبانان و جنگل‌نشینان صفتی است که از آن راستی و تیزی با بزرگی و قطوری درخت را اراده کنند ، خاصه در نوع تبریزی و پده وصنوبر و امثال آن . (یادداشت مؤلف) .

|| نوعی‌درخت تبریزی باشد که آنراسفیدار نیزگویند . (جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۱۷۹). رجوع به سفیدار شود .

|| مخفف شغال باشد (یادداشت مؤلف) .

— شغال حنا ، حنای شغال ، در تبرستان نباتی است که بعضی آنرا برگ نیل دانند و از آن وسمهٔ محاسن نمایند و بزبان تبری آنرا شال حنی نامند یعنی‌حنای شغال . (انجمن آرا) (بهار عجم) (آنندراج) (فرهنگ نظام) .

شال . (اِ) (ع) نوعی ماهی دریایی . (ازاقرب الموارد). بگفتهٔ صاحب نشوءاللغه این کلمه معرب کلمهٔ یونانی. بالئنا(۱) است (نشوءاللغة ص۸۲) .

شال . (اِخ) قصبه. از دهستان رامند بخش‌بویین‌شهرستان‌قزوین. سکنهٔ‌آن ۴۳۲۱ آب : رودخانهٔ خررود . محصول : غلات، باغات‌وانگور وبادام وقیسی وهندوانه. شغل اهالی زراعت وگلیم و جاجیم بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شال . (اِ خ)دهی ازدهستان شاهرودبخش شاهر ود شهرستان‌هروآباد.سکنهٔ‌آن۱۴۶۸. آب : ازدو رشته چشمه . محصول : غلات و سردرختی است. شغل: زراعت وگله‌داری صنایع : دستی جاجیم بافی . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شال . (اِخ)تپه ... یا شغال تپه نام‌تپه‌ای باشد در مازندران واقع در شمال قراتپه وتپهٔ اخیر دارای ۱۴۰ خانوار جمعیت است و بندرگاه کوچکی در خلیج استراباد داردکه در دو میلی شمال آن واقع وموسوم به کناره است . و از قراتپه به اشرف شش میل است (از سفرنامهٔ استرابادرابینو ص۶۲ انگلیسی و ۹۰ وترجمهٔ فارسی) .

شال . (اِخ)نام قصبه‌ایست که سه فرسخ‌با قندهار(۲) فاصله دارد . (تاریخ‌شاهی ص ۱۶۸) .

شالا . (اِ خ) دهی‌است از دیههای اطراف هزار جریب مازندران . (از سفرنامهٔ‌رابینو ص ۱۳۳ انگلیسی و ۱۶۶ ترجمهٔ‌فارسی).

شالاپ‌شلوپ. [شُ] (اِ صوت‌مرکب) حکایت آواز حرکات پای و دست و جامهٔ آدمی‌درآب. (یادداشت مؤلف) .شلب‌شلوب هم‌درتداول‌عامه‌بکارمیرود. رجوع‌به ترکیب مزبور شود .

شالاز . (اِ)(۳) نام محلی‌که دسته چوبی وآبکشی بدنهٔ درخت در زیر نوسل منشعب میگردد. وآن خالا زنامیده میشود . (ازگیاه شناسی ثابتی ص ٤۷۳) .

شالامار . (اِخ) حصار ... نام حصاری بوده است در هند غربی . (مجمل التواریخ گلستانه ص ۸۸) .

شال‌افکنی. [اَ کَ](حامص‌مرکب)عمل شال افکن . || عملی است که کود کان همسایه در شب چهارشنبه سوری کنند وآن این است که‌شالی یاطنابی ازباجهٔ خانهٔ‌همسایه آویزند وصاحب خانه چیزی در آن بندند و بالا فرستند کودك را . (یادداشت مؤلف).

شال‌انجیر . [اَ] (امر کب)مخفف‌شغال انجیر . نام نوعی از انجیر باشد در لهجهٔ اهالی آمل و این نوع در تمام جنگلهای شمال موجود است .(جنگل‌شناسی ساعی ص ۲٤۵) .

شالباف . (ن‌ف مرکب) بافندهٔ‌شال. آنکه شال‌بافد. جولاهه‌که شال بافد.

(یادداشت مؤلف) .

نه از شال بافان این روزگارم
که کلغر ندانند بازازبریشم .
نزاری‌قهستانی.

تا بکی کبروچند خواهی‌لاف
که منم‌شالباف سنگین باف .
(خرستان حکیم‌قاسم کرمانی) .

ای بسا شالباف وتیغ نورد
که‌فلک‌دربسیط‌خاك‌نورد.
(خارستان) .

شال‌به . [بَ] (اِ) مخفف شغال به . نوعی از به است که آنرا در رامیان‌وکتول شغال به نیز گویند . (از جنگل شناسی ج ۱ ص ۲٤۲). توچ . سنگه . به جنگلی. (یادداشت مؤلف) .

شالبیة . [لِ بی یَ] (اِ) (٤) صالبیه. ناعمة . (یادداشت مؤلف). گیاه تشنك مریم‌گلی . بهمن . بهمن احمر . بهمن‌سرخ مریمیه . بهمنان . قویسه . ناعمه .(فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی) .

برهان در ذیل بهمن گوید : گیاهی ورستنی بود که در ماه بهمن وزمستان گل کند وبیخ آن سرخ‌وسفید میباشدوآنرا بهمنین میگویند وبعضی گویند گلی است که در زمستان هم میباشد و دارویی است که‌بدنرا فربه کند و بادرادفع‌سازد وقوت‌باه دهد . بنقل ازبحر ـ الجواهر نویسد : درطب این‌گیاه معروف است وآن بیخی است سپید رنگ یا سرخ رنگ مثل زردك و نام این‌گیاه در پهلوی : و همان (۵) است . (برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

شال‌پستانه . [پِ سْ تا نَ] (اِمرکب) نام نوعی از زیتون تلخ باشدکه در جنگلهای شمال موجود است و این نام در نور بدان داده‌اند . (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲٤۹). این نام در(نور) باین درخت داده میشود ومعنی پستان شغال دارد ودر (لاهیجان)بنام زیتون وحشی و در مازندران باسم زیتون تلخ مشهور است . (یادداشت مؤلف).

شالپوش . [ن ف] آنکه شال پوشد . آنکه از پارچهٔ شال جامه کند وبرتن نماید. || پوشیده بشال . درپیچیده بشال .

شالپوشی . (حامص مرکب) عمل شال پوش. || در پیچیدن‌به شال.پوشیدن بشال . || پارچهٔ کلفتی که در زیرسلاح‌اسب‌میگذارند (ناظم‌الاطباء). این‌جای دیگر دیده نشد و غرابت‌دارد ومحتمل است‌که مربوط‌به‌ترکیب شالپوش باشد.

|| مطلق‌لباس‌فقراختیار‌کردن .(آنندراج). جامهٔ مردم فقیر پوشیدن . (ازناظم‌الاطباء). گلیم پوشی . جامهٔ سطبرو درشت پوشیدن:

رقص‌صوفی‌فیض‌گردون‌رازخودبس‌کردنست
شالپوش دشمنی با چرخ اطلس‌کردن است .
اشرف (بنقل‌آنندراج).

زهی شالپوشی که چون‌درلباس
سخن کرد اطلس برآمدپلاس .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

---

(۱) Balaena . (۲) در نسخه های خطی تاریخ شاهی این نام بصورت شال دستان و شال کوت و شال ستانك نیز آمده است (حاشیهٔ ص ۱۶۸ تاریخ شاهی) .

(۳) Chalase. (٤) Sauje . (۵) Vahuman .

شال‌تشی . [ ] (اِ مرکب) بلغت مازندرانی دلدل است. (فهرست مخزن الادویه). شال کره .

شالج. [لِ] (ع اِ) نصف قفیز بغدادی است . (منتهی الارب) (بحرالجواهر) (ناظم الاطباء).

شال‌چس . [چُ] (اِ مرکب) مخفف شغال‌چس ° نام قسمی از تنگرس (۱) باشد که آنرا در آمل بدین‌نام خوانند و آن‌نوعی از درخت بادام کوهی است که‌بنام ارژن‌نیزخوانده شود . (ازجنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۶۱ ودرختان جنگلی ایران ثابتی ص ۱۷۴ و ۱۹۲).

شالچی. (ن ف مرکب)(۲) شال‌فروش . (یادداشت مؤلف) .

شالح . [لِ] (اِ) (۳) نوعی از ماهی خرد و کوچک باشد که بزبان علمی آنرا کلوپیدیا(۴) خوانند . دهانی‌خرد و دندانهای کم دارد وبرخی بی‌دندان باشد . و هریک از آنها ۷۰۰۰۰ تخم‌گذارد . (از دائرة ـ المعارف بستانی) .

شالخ. [لِ] (اِخ) پسر قینان‌بن‌ارفخشد ابن‌سام بن نوح است و عابر پسر اوست . (برهان قاطع) . نام پسر قینان بن ارفخشد ابن‌سام بن نوح (ع) است و هود نبی (ع) پسراو بود . (آنندراج) (تاریخ سیستان ص ۴۲) . نام پسر ارفخشد وجد ابراهیم . (ناظم الاطباء) (ازانجمن آرا)(منتهی الارب). شلح [شَ لَ] « سام بعد از تولید نمود نش ارفکشد... راپانصدسال‌زندگی‌نموده‌وارفکشد شلح را تولید نمود» ترجمهٔ کتاب مقدس . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . ورجوع به‌تاریخ گزیده ص ۳۰، ۱۳۰وتاریخ سیستان ص۱۲ وتاریخ کردص ۱۱۳)شود .

شال‌ختی . [ ] (اِ مرکب) اسم مازندرانی‌وسمه‌است. (فهرست‌مخزن‌الادویه).

شالدار . (ن ف مرکب) دارندهٔ شال . || (اِ) درخت شال . || تمغازده شده مانند تمغای شال . (ناظم الاطباء).

شالدون . (اِ) درختی‌است که‌درجنگلهای ایران یافت میشود و استعمال‌طبی دارد . (یادداشت مؤلف) .

شالده . [لُ دَ] (اِ) مخفف شالوده . اساس و بنیاد دیوار و عمارت را گویند . (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آنندراج). (غیاث‌اللغات) :

رسیده شالدهٔ باره‌اش‌بگاو زمین
گذشته‌کنگرهٔ قلعه‌اش‌بدوپیکر .

(فرهنگ شیرازی . بنقل فرهنگ نظام). ورجوع به شالوده شود .

شالده. [لِ دِ] (اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان فومن . سکنه ۲۳۹ تن . آب : رودخانه . محصول: برنج و ابریشم. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شالده. [لِ دِ] (اِخ) ده از بخش‌مرکزی شهرستان فومن‌سکنه ۸۷۹ تن. آب: رودخانه محصول: برنج، ابریشم، مختصر عسل. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شالرود . (اِ خ) نام رودخانه‌ایست که از خلخال سرچشمه میگیرد و ازطرف شمال به‌سفیدرود میریزد . (ازسرزمینهای خلافت‌شرقی ص ۱۸۳)° آب شال رود از جبال‌شال برمیخیزد وبحدود برندق بسفیدرود میریزد. (نزهة‌القلوب ص ۲۲۳) ورجوع به‌فهرست تاریخ‌جهانگشای جوینی شود.

شال‌زیتون. [ـَ زِیا] (اِمرکب) در لاهیجان زیتون تلخ را گویند . (درختان جنگلی‌ایران‌ثابتی‌ص ۱۹۲)(۵). مخفف‌شغال زیتون. نامی‌است که درلاهیجان به‌زن زلخت دهند.[زیتون‌تلخ](یادداشت مؤلف) .

شال‌سنجان.[سِ] (اِمرکب) نام‌زیتون تلخ است(درختان‌جنگلی ایران‌ص ۱۹۲).(۶) مخفف شغال‌سنجان(سنجان، شاید سنجدان). شال سنجد. زن زلخت. (یادداشت مؤلف).

شال‌سنجد. [سِ جِ] (اِمرکب) نام زیتون‌تلخ‌درمازندران. (درختان جنگلی‌ایران ص۱۹۲ وجنگل شناسی‌ص۲۴۹ ج ۱) (۷). مخفف‌شغال سنجد ونامی‌است که‌درمازندران به زن زلخت [زیتون تلخ]دهند. (یادداشت بخط‌مؤلف) .

شال شور . (ن ف) . که شال شوید . کسیکه عملش شال شویی باشد :

اگر می‌نبافد چه داند کسی
که اوشالشوراست یاشالباف .

(خارستان حکیم قاسم کرمانی ص ۸) .

شال‌عبدالرحمن‌لو.[عَ دُ رْ رَ ما](اِخ) ده. ازدهستان اوچ‌تپه بخش‌ترکمان‌شهرستان‌میانه سکنه:۱۱۸. آب: چشمه . محصول : غلات وحبوب. شغل‌اهالی:زراعت وگله‌داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شال‌فروختن. [فُ تَ](مص‌مرکب) . فروختن شال . تجارت شال . فروش‌شال .

شالفروش. [فُ](نف‌مرکب).فروشندهٔ شال. که شال فروشد .

شالفروشی. [فُ] (حامص‌مرکب) عمل شالفروش. که شال فروشد . || محل‌فروش شال،دکان‌که بدانجا شال فروخته شود .

شالقون . [لِ] (اِخ) ده . ازبخش شهرستان سراب.سکنهٔ آن ۷۰۱ تن .آب: چاه محصول : غلات و بزرک. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شالک. [لَ] (اِ مصغر) شال کوچک شال خرد.|| شال‌سبک وکم‌بها. (ازفرهنگ نظام ذیل کلمهٔ شالکی) .

شالک. [لَ] (اِخ) در اطراف تهران اشنگ‌راگویند که‌گونه‌ای‌ازصنوبرمخصوص نواحی کوهستانی ایران است. (یادداشت ـ مؤلف). گونه‌ای ازدرخت‌سفیدارباشدکه‌آنرا درتهران شال وشالک‌گویند . (جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۱۸۹). رجوع به‌اشنگ‌وسفیدارشود .

شالکا . (اِخ) ده ازدهستان کلاس‌بخش سردشت‌شهرستان مهاباد.سکنه:۴۸ تن. آب: چشمه . محصول : غلات ، توتون و مواد جنگلی . شغل اهالی : زراعت و گله‌داری. صنایع دستی : جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شال‌کره. [ ] (اِ) بلغت دیلمی دلدل‌است.(فهرست مخزن‌الادویه).شال‌تشی.

شالکو. [لَ] (اِخ) نام‌محله‌ایست‌بخاور شهرشت و ۵۰۰ تن‌سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۲).

شالکه.[لَ کَ] (اِخ) نام دهی است از دیه‌های اطراف تنکابن. (ازسفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۶ انگلیسی و ۱۴۳ ترجمهٔ فارسی).

شالکه. [لِ کِ] (اِخ) ده از بخش‌ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. و۱۸۸تن سکنه. آب:رودخانه. محصول: برنج، پشم، لبنیات وابریشم(زفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شالکی. [لَ یا لِ] (اِ) پشمینهٔ درشت جوالوار. (دیوان‌نظام‌قاری‌ص ۲۰۱).چون شال سخت‌بی‌دوام‌وسست‌بافته‌شده .(یادداشت مؤلف) : در خراسان و یزد پارچهٔ کلفت پشمی‌است که‌ازآن‌جانی‌خانی (جوال‌بزرگ) میدوزندودرتهران و مازندران جانی‌خانی را شالکی‌گویند درهرصورت‌معنی‌لفظ‌منسوب به شالک است ومعنی‌شالک شال سبک‌کم‌بها. (فرهنگ‌نظام) :

زد میزرینی و هم زاغکی
دگر بید بازاری و شالکی .

(دیوان نظام قاری ص۱۸۶) .

شالگ . [لَ] (اِ) آن‌باشدکه شخصی را درعوض دیگری بجهت طلبی که‌ازدیگری دارد بگیرند.(برهان‌قاطع) رجوع به‌شالنگ و شاکمند شود . || برجستن و فروجستن ـ شاطران وپیاده روان را نیزگویند . (برهان قاطع). شلنگ . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). رجوع به‌شلنگ وشلنگ تخته شود. ||گلیمی‌را نیزگفته‌اند که‌درزیر فرشهادوزند. (برهان قاطع) . رجوع به شال و شالنگ شود.

---

(۲) از شال + چی‌پساوندترکی .

(1) Rhamnus pallasiif.
(3) Haenj, Herring . (4) Clopieidae . (5) Melia Azedarach.L .
(6) Melia Azedarachl. (7) Meliaazedarach.L .

شالم. [لِ] (ع اِ) دانهٔ تلخ که با گندم آمیزد . (ازاقرب الموارد) . گندم دیوانه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چودار [چ] . (درتداول مردم قزوین) . شولم. [شَ لَ] شیلم. [شَ لَ] (اقرب الموارد) .(منتهی الارب). رجوع به شیلم شود. ||بعربی سیم است. (فهرست مخزن الادویه).

شالما. (اِخ) ده. ازبخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش . ۴۳۲ تن سکنه . آب : رودخانهٔ ماسال و چشمه . محصول: پشم و لبنیات وعسل .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

شالما. (اِخ) ده ازبخش مرکزی شهرستان فومن. ۴۴۳ تن سکنه . آب: نهر سنگ . محصول : برنج، عسل ، لبنیات وابریشم.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شال محله. [مَ حَ لَ لِ] (اِخ) نام دهی است ازدیه‌های اطراف تنکابن. (ازسفرنامهٔ رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۴۳) . مخفف آن شل محله است .

شالنج . [لَ] (اِ) .رجوع به شالنجی شود .

شالنجی. [لَ] (اِ منسوب) منسوب به شالنج. این انتساب بیع وشرای گونی وپلاس وجل وامثال اینهارا میرساند .
(ازانساب سمعانی) .

شالنگ. [لَ] (اِ) شتالنگ. (مؤیدالفضلاء) آنچه بعوض فوت شدهٔ چیز دیگر از کسی بگیرند. بهندی آنرا «گهی» ودر اردو «واند» گویند(از غیاث اللغات) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). تاوان. غرامت . || برجستن پیادهٔ شاطران. (آنندراج). برجستگی وفروجستگی شاطران وپیاده‌روان. (ناظم الاطباء) .شلنگ. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). رجوع به شلنگ شود . || گلیمی که زیرفرش وجزآن دوزند. (فرهنگ نظام) (فرهنگ رشیدی). (ازآنندراج) (فرهنگ سروری) . رجوع بشال شود . || نمداسب. (ناظم الاطباء).

شالنگی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به شالنگ. ریسمان تابنده وموتاب را گویند و آن شخصی باشد که بجهت خیمه وامثال آن ریسمان بتابد. (برهان قاطع). ریسمان تاب. (فرهنگ جهانگیری):

آه کز استیلای نفس شالهنگ
همچو شالنگی است واپس رفتنم.

غضایری رازی . (نقل ازفرهنگ جهانگیری).
لواف. (برهان) .
|| (حامص) عمل شالنگ . ریسمان بافی . لوافی. موتابی جهت خیمه وجزآن. (ازناظم الاطباء). || جاومحل ریسمان تابی.

شال نمد. [لِ نَ مَ] (اِ منسوب) نمدی را گویند که ازپشم بزبافند نه ازپشم گوسفند. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

شالو. (اِخ)ده. جزء دهستان ینگجه بخش مرکزی شهرستان سراب ۲۴۲ تن سکنه دارد. آب: رودخانه. محصول : غلات وحبوب.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شالوده . [دَ یا دِ] (اِ)بنیاد عمارت . شاید این لفظ ترکی باشد. (فرهنگ نظام) ؛ بنیاد . بنیاد نخست دیوار . آس و اساس . پایه. پی . بنلاد. بنوری . بنبری . بنبره . بنوره .

شالوده ریختن. [دَیادِ تَ] (مص مرکب) . شالوده افکندن. پی افکندن . پی ریختن. پی ریزی کردن . بنیاد واساس بنا یا امری را طرح کردن. رجوع به شالده وشالوده شود .

شالوده ریز . [دَ] (نف) آنکه شالوده ریزد. آنکه پی افکند. مؤسس. بنیان گذار. بانی.

شالوده ریزی.[دَ یا دِ] (حامص مرکب) عمل شالوده ریز. طرح ریزی پی واساس بنایا امری را. پی افکندن. شالوده ریختن. بنیادنهادن.

شالور. [ ] (اِخ) نام محلی کنارراه رشت وپهلوی، میان طالب آباد ومیان محله واقع در ۳۷۴۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شالوس. (اِخ) معرب چالوس . (از دمشقی). رجوع به چالوس شود .

شالوسی. (اِ منسوب) منسوب به شالوس ورجوع به شالوس وچالوس شود .

شالوق. [وَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه قزوین و رشت میان قشلاق الله مراد و شیرین سو ودر دویست وده هزارگزی تهران. واقع است. (یادداشت مؤلف).

شال وقشو کردن.[وَ قَ شْ کَ دَ](مص مرکب) (...اسب واسترا) با قشووشال ، موی زاید وغبارنشسته برروی اسب واسترا گرفتن . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شال وترکیب شال وقشو شود .

شالوک. (اِ) لغت هندی است و بمعنی بیخ کول باشد. (ازالفاظ الادویه) . درجای دیگر دیده نشد .

شال و کلاه . [لُ کُ] (ترکیب عطفی) اصطلاحاً لباس رسمی وزراء ومستوفیان که در روزهای بار بعصر ملوک قاجار می پوشیدند .
(یادداشت مؤلف).

شال و کلاه کردن . [لُ کُ کَ دَ] (مص مرکب) لباس رسمی بتن کردن.|| مهیای رفتن شدن. (یادداشت مؤلف). || بمزاح لباس خوب پوشیدن . (یادداشت مؤلف).

شالومال امیری. [ ] (اِخ) نام یکی ازطوایف هفت لنگ بختیاری که درمال امیر سوسن سکنی دارند.
(ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

شال ولیک . [وَ] (اِخ) (۱) مخفف شغال ولیک است که در لهجهٔ مردم نوروز الزالک وحشی را گویند . سرخ میوه. (از یادداشت مؤلف). سرخ ولیک. (درختان جنگلی ایران ص ۱۸۴، ۱۸۷، ۱۹۶) .

شالها . (اِخ) نام شهری قدیم در بابل که قوم ایاد آنرا ویران کرد. (ازمعجم البلدان یاقوت) .

شاله شوری. [لِ] (اِخ) ده .ازبخش شهرستان شاه آباد . سکنه : ۱۲۵ تن . آب: رودخانهٔ کنگیر . محصول : غلات حبوبات ، توتون و برنج .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاله مار. [لَ] (اِمرکب)نام باغی است درکشمیروهمچنین باغی درلاهوروباغ دیگری دردهلی واین لفظ هندی است ازشاله: بمعنی خانه ومار: بمعنی شهوت است پس معنی ترکیبی آن خانهٔ شهوت باشد. وچون تفرج و تماشای باغات شهوت رابرمی انگیزاند بمجاز بمعنی باغ استعمال یافته است.(ازبهارعجم) (ازآنندراج) (ازناظم الاطباء) :

زباغ ، زلف ورخ یار داده است فراغم
که سنبل سیهش کم زشاله مارنباشد .

عبدالغنی (بنقل ازبهارعجم).

شالهنگ. [هَ] (اِ) گرو وآنرا بعربی رهن خوانند . (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ نظام) (آنندراج) :

جستن نظیر تو به هنر برمکابره است
نایافته نمودن برعقل شالهنگ .

سوزنی .

خرشاعر بیست پرسم، یاشاطر بیست خر
کس را چگونه گیرم بی جرم شالهنگ.

سوزنی .

درکوی هنر مباش کان کوی
اقطاع قدیم شالهنگ است.

انوری (بنقل فرهنگ جهانگیری) .
|| گروگان باشد و آنرا مرهون خوانند . (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ نظام) (فرهنگ سروری) .
|| مکروحیله وفریب . (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) . مؤلف فرهنگ رشیدی گوید که این معنی محل تأمل است :

ایمن مباش تادم مردن زمکر دیو
تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ .

سوزنی .
مؤلف فرهنگ رشیدی پس ازذکرشاهد گوید: در فرهنگ (یعنی جهانگیری) بمعنی ستم ومکر وحیله گفته، واین دوبیت شاهد آورده ودرین تأمل است. چه معنی اول نیز توان گفت، مگر آنکه برای تکرار قافیه این معنی قرار داده باشد. || سرکشی ونافرمانی . (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) . || زیادتی واشتلم . (برهان

---

(۱) Crataegus . . (درختان جنگلی ص ۱۹۲)

قاطع) (ازآنندراج) . درفرهنگ جهانگیری ومؤیدالفضلاء بمعنی اشتلم وستم نیزآمده‌است. (ازفرهنگ سروری) :

باعیب گرکه شعرمن اکنون قرین‌شود
یاری همی کند خلجی‌را بشالهنگ.

سوزنی . (بنقل سروری).

آه کز استیلای نفس شالهنگ
همچو شالنگیست‌واپس رفتنم.

غضایری رازی (بنقل جهانگیری) .

شالی. (اِ)·شالی‌زار راگویند که‌برنج‌زار باشد . (برهان قاطع) (آنندراج) . || در مازندران زراعت برنج را شالی گویند . (فرهنگ نظام) . || دانهٔ برنج که در پوست باشد ونام دیگرش شلتوك است(۱) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . برنج از پوست بیرون نیامده و آنرا شلتوك گفته اند . (انجمن‌آرا) . در سانسکریت شالی (۲)بمعنی برنج وغلات مشابه‌آن‌است. (حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکتر معین):

شالی سرتیز ندانم که چیست
کاب گذشتش زسر آنگاه‌زیست.

امیرخسرو .

شالی. (اِ منسوب) منسوب به شال وآن قریه‌ایست از قرای بلخ . (انساب سمعانی).

شالیار . (اِخ)تلفظی ازپیرشهریارست بزبان کردی. رجوع شود به‌پیرشالیارو‌پیرشهریار.

شالی آباد. (اِخ)ده . ازدهستان‌منگور. بخش‌حومهٔ شهرستان‌مهاباد. ۱۲۵سکنه. آب: رودخانهٔ بادین‌آباد. محصول: غلات، توتون وحبوبات . شغل اهالی: زراعت وگله‌داری . صنایع دستی: جاجیم‌بافی است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شالی آباد . (اِخ) ده . ازبخش روانسر شهرستان‌سنندج. ۱۲٤تن‌سکنه. آب: رودخانهٔ قره‌سو و سراب روانسر. محصول: غلات ، حبوبات، صیفی، لبنیات وچغندرقند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شالی آبی . (اِ مرکب) قسمی از برنج غیرمزروع‌وخودرومیباشد . (ناظم‌الاطباء) .

شالی‌پایه. [ـَ ی] (اِمرکب) . شالی‌زار و برنج‌زار . (برهان‌قاطع) (ناظم‌الاطباء).

شالی‌پوش . (ص مرکب) پوشیده از شالی (سقف چنانکه در گیلان). کالی‌پوش. سقف‌خانه که باشالی‌یعنی نی‌برنج پوشیده شده باشدهمچون‌شیروانی که‌پوشیده‌بورقهٔ‌آهن‌است.

شالی‌زار. (اِمرکب) کشتزار برنج. آنجا که‌برنج کارند.

شالیش. (اِع) خلخال که ازنقرهٔ کم عیار باشد . (دزی ج۱ ص ۷۸۳) . جالیش . (دزی ج ۱ص۷۱٦) .

شالی شل. [ـَ ش] (اِخ) ده. ازبخش دیواندره شهرستان سنندج. ٤۲۱ تن سکنه. آب : چشمه. محصول : غلات ، توتون و حبوبات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شالیشی .(ع اِ) پیش قراول · جالیشی . شالشی. (دزی ج ۱ ص ۱٦۸) .

شالی کار . (ن ف) برنج کار. که زراعت برنج کند .

شالی کاری. (حامص مرکب) عمل‌برنج کار. عمل‌شالی کار. برنج کاری. زراعت‌برنج .

شالی کلا. [کَ] (اِخ) نام دهی است ازدیه‌های اطراف نور .

(ازسفرنامهٔ‌رابینوترجمهٔ‌فارسی‌ص۱٤۹).

شالیکو. (اِخ) نام محلی در کنار راه رشت و پهلوی میان رشت و سرداب چاه . واقع در ۳٤٤ هزارگزی تهران .

(یادداشت مؤلف).

شالی کوب. (اِخ) لقب‌حمیدبن‌مسعودبن سعد باشد و بنابگفتهٔ مؤلف لباب الالباب : ازاحرارخطهٔ‌لوهورودرطبع‌زکی‌وشعروی‌قرین عنصری وروذکی‌است‌ودروصف قلم‌گفته :

حبذاملک همایون‌توکاب چشمش
بی گمان دارد خاصیت‌آب حیوان

هست اسرار نهان دردل اوبسیاری
تا نبری سر پیدا نکند سر نهان

دوزبان باشدنمام ودرین‌نیست شکی
نیست نمام چه‌گرهست‌مراورادوزبان

گه‌گهی زارشودگرید چون‌ابر بهار
ازغم آنکه تنی دارد چون‌برگ‌خزان

بخورد مشک پس ازدیده فروبارد دُر
مشک خواری بندیدم که بود دُرباران

نکند هرگز درفضل وهنریک دعوی
لیک بنماید از فضل وهنرصدبرهان.

(لباب‌الالباب ج۲ ص٤۱۱).

و رجوع شود به‌حمیدالدین مسعودبن‌سعد.

شالیم. (اِخ) (صلح) سفرپیدایش(۱٤ : ۱۸) برحسب رأی عالم همان محلی است که بعدازآن اورشلیم خوانده‌شدهمانکه درمزامیر (۷٦ : ۲) سالیم مکتوب است .

(قاموس کتاب مقدس).

رجوع به‌شالیم واورشلیم شود.

شالینگ‌چال. (اِخ) ده.ازبخش بندپی شهرستان‌بابل ۲۲۰تن سکنه . آب :چشمه. محصول: مختصر غلات ولبنیات.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۳) .

شام . (اِ) شبانگاه، بتازیش مغرب‌خوانند (شرفنامه منیری) . آخر روز (بهار عجم). اول شب که‌تاریک است . (فرهنگ‌نظام) . شبانگاه یعنی‌وقت مغرب. (مؤید الفضلاء) . عشا وزمانی که‌تاریکی شب بروزکند تاهنگام خفتن . (ناظم‌الاطباء) عشاء. [عِ]. اول تاریکی شبانگاه که مابین‌مغرب‌وعتمه باشد یا اززوال آفتاب تاطلوع فجر.(منتهی‌الارب). مساء . مقابل غداة وبامدادان. عشیة :

از چاشت تا بشام ترا نیست‌ایمنی
گرمرتراست‌مملکت‌ازچاچ‌تابه‌شام.

ناصرخسرو .

چند پوشاند زگاه‌صبح تاهنگام شام
خاکراخورشیدصورت گشتن‌این‌رنگین‌ردا·

ناصرخسرو .

دوش تا هنگام صبح ازوقت شام
برکف دستم‌زفکرت بود جام

آمد ازمشرق سپاه شاه زنگ
چون‌شه رومی‌فروشدزیرشام.

ناصرخسرو .

رمضان آمدو هر روزه گشاراگه شام
بیکی‌دست‌نواله است‌و دگردست‌فقاع.

سوزنی .

هم ازشام صبح سعادت رسید
زاطراف‌چین‌تا به اکناف‌شام .

سوزنی .

فکند بایدم از خدمت مه روزه
جماع صبح‌بصبح‌وجماع‌شام‌بشام.

سوزنی .

بایادتو زهر برشکر خندد
باروی‌توشام برسحرخندد.

خاقانی .

فلک ازسرخ وزرد شام وشفق
برقدت خلعه دوز خواهدبود .

خاقانی .

خاقانی صبح خیز هرشام
نگشایدجزبخون دل‌روزه.

خاقانی .

بشام وصبح اندر خدمت شاه
کمر می بست چون‌خورشید وچون ماه .

نظامی .

مشعلهٔ صبح توبردی به‌شام
کاذب وصادق تونهادیش‌نام .

نظامی .

ثنا گوی حق بامدادان و شام .

سعدی .

پرتوی از روی تو گلگونهٔ رخسارصبح
گردی‌ازمیدان‌قهرت وسمهٔ گیسوی‌شام.

کمال‌اسماعیل (بنقل‌آنندراج) .

نقل کردند خواجه علاءالحق والدین عطرالله تربته وکثر مرتبته که شامی حضرت خواجهٔ ماقدس‌الله روحه در بخارا در محله کلاباد بودند . (انیس‌الطالبین ص ۷۷) .

در منزل‌شیخ خسرو ... نزول فرمودندشامی بود و اشراف آن بقعه در خدمت ایشان حاضر بودند . (انیس‌الطالبین ص ۹۹) .

---

(۱) مؤلف فرهنگ نظام‌گوید . درخراسان برنج و ذرت راگویند و همان را در تهران چس فیل گویند . گویا این گفته بر اساسی نیست چه دربیشتر شهرهای خراسان شالی را بر برنج پوست نکنده اطلاق‌کنند وچس فیل هم بجز برنج‌باشد و آن ذرت بو داده است .

(۲)Shâli .

شامی حضرت خواجه ما قدس‌الله روحه با جمعی از درویشان بر بام خانهٔ درویش عطا بودند. (انیس‌الطالبین ص ۱۴۰).

مغرب، گاه نماز شام. (از نصاب).

ترکیبات:

— شامت بخیر، این کلام را وقت شام بطریق تفأول باهم گویند از عالم شب‌بخیر آنندراج. (بنقل ازبهارعجم).

|| — کنایه از وداع و رخصت و بدین معنی ازعالم شب‌خوش‌است. (آنندراج بنقل ازبهار عجم):

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر
جوابش‌چنین‌گوی شامت‌بخیر.
حافظ (بنقل آنندراج).

و درعرف عامه این کلمه بصورت شب‌بخیرو مساکم‌الله بالخیر بکار رود.

|| بمجاز تیرگی درزلف، گیسو، دود، سرمه، انگشت، اکسون ودیبای سیاه از تشبیهات شام باشد. (آنندراج).

— شام و سحر، اول شب وبامداد. (ازناظم الاطباء).

— بشام آوردن، بپایان رساندن روز:

بشام‌آورد روز عمرما را
امید وعده‌های بامدادت.
خاقانی.

— روز بشام آمدن، کنایه از سپری شدن روز و فرا رسیدن شب:

روز عمرست بشام آمده ومن‌چوشفق
غرق خونم که شب‌غم بسحرمی‌نرسد.
خاقانی.

— نماز شام، نمازمغرب، مقابل نمازخفتن وعشاء، نمازی‌که هنگام عشا خوانند:

نماز شام دلیلست‌برثانی، و وقت نماز اوآن است‌که آفتاب ازشرق برآمده است وبمغرب فروشود.

(وجه دین ناصرخسرو چاپ برلن‌ص‌۱۴۵).

واین نماز را (نماز فریضه را) صلوة‌الوسطی خوانند بهرآنکه بمیان چهار نماز است‌نماز بامداد ونماز پیشین ونماز شام ونمازخفتن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

|| هنگام ووقت خواندن نماز شام ومغرب:

نماز شام زبهرطلایه پیش‌برفت
محمد عربی با جماعت‌احرار.
فرخی.

نماز شام نزدیک‌است وامشب
مه و خورشید را بینم مقابل.
منوچهری.

سلطان نماز شام بماه دیدن بیرون آید. (نظامی عروضی چهار مقاله چاپ دوم دکتر معین ص ۶۸).

روز را می‌بسوخت تانماز شام. (ابوالفضل بیهقی).

نمازشام‌ابوالقاسم‌بخانهٔ‌بونصرآمد. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۰).

وایشان بازگردیدند و نمازشام با پیش شاه اسکندر آمدند وشاه‌کید هنگام خفتن او را [اسکندر] خوانده بود. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی):

شاهی‌که تا دمید فلک صبح دولتش
روز مراد دشمن او شد نماز شام.
سوزنی.

جبرئیل بیامد ودست ابراهیم‌بگرفت وبه‌منی برد و آنجا نماز پیشین ودیگر وشام وخفتن وبامداد بکرد.

(ابوالفتوح‌رازی).

|| طعامی‌که هنگام شام خورند. (شرفنامهٔ منیری). طعام‌آخرروز. (فرهنگ‌رشیدی) طعام‌آخرروز واول شب (رشیدی)(انجمن آرا) (آنندراج). شام شب. (بهار عجم) (آنندراج). غذایی‌که در اول شب‌خورند مقابل چاشت. (ناظم الاطباء). طعام که بشب خورند. مقابل ناهار (۱):

بامدادانت دهد وعده بشامی خوش
شامگاهانت دهد وعده بناهاری.
ناصرخسرو.

زیرا که هم‌ترا وهم اورا همی‌بسی
بی‌شام‌وچاشت باید خفتن بمقبره.
ناصرخسرو.

گفت‌اندوه شام ومحنت‌چاشت
در دلم‌حب‌و بغض کس‌نگذاشت.
سنائی.

چنان سوخت (۲) خاقانی از سوک او (۳)
که باشام برمیزند چاشتش.
خاقانی.

به خاوران زپی چاشت خوان‌زرگستر
به باختر زپی شام همچنان برسان.
سلمان‌ساوجی.

یکی مشت‌زن بخت روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیأ نه‌چاشت.
سعدی.

— شام خداوند، در شب آنروزیکه‌مسیح مصلوب شد باشاگردان خود در جایی‌فراهم شده فصح را با ایشان تناول فرمود ازآن پس نان‌وشراب بدیشان داد و فرمود «مادام که از این نان خورید وازاین شراب آشامید مرا یادآوری کنید و مرگ مرا ظاهر کرده باشید تا باز آمدنم» اکثر مسیحیان مراعات اینقاعده را از جمله فرضیات شمرندکه باید تا انقضای جهان در کلیسای مسیح رعایت شود و بجا آوردن آن از اساس ایمان این باشد. واین‌سنت‌راااسمهای متعددست من‌جمله عشاء، ولیمه، عشاء ربانی، سر مقدس. (ازقاموس‌کتاب مقدس).

— شام خوردن. رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.

— شام دادن، مقابل‌نهاردادن. طعام‌که‌شب هنگام‌دهند. طعام شب دادن. (ناظم‌الاطباء). مثال: در فلانجا بمردم شام می‌دهند.

— شام رمضانی، افطار، طعامی‌که‌روزه را بدان‌گشایند:

حضرت عزیزان‌را قدس‌الله سره شام‌رمضانی سیزده‌جای‌طلبیده‌اند. (انیس‌الطالبین‌ص‌۱۰۲)

— شام شب، طعام شب، نان شب. غذای شب:

هرگز غنی ندانی درویش و پادشه را
او شام شب ندارد این اشتها ندارد.
طاهر وحید (بنقل‌آنندراج).

— شام شکستن، رجوع به همین کلمه شود.

— شام غربت، طعام شب‌که بمفلسان‌وفقرا و مسافران بی‌نوا دهند. (ناظم‌الاطباء).

— شام غریبان. رجوع به‌همین کلمه‌درردیف خود شود.

— شام کردن، شام خوردن. (ناظم الاطباء).

— بی‌شام خفتن، غذای شب نخوردن:

شوم است مرغ وام مراورا مگیرصید
بی شام خفته‌به که‌چوازوام‌خورده‌شام.
ناصرخسرو.

— نان شام، طعام‌شب. غذای‌شب، چه‌درتداول عامه نان را بمعنی مطلق طعام بکار برند و گویند رفتیم نان خوردیم یعنی غذا خوردیم ونان شام در اینجا بمعنی طعام یا غذای شب است:

گدارا چو حاصل شود نان‌شام
چنان‌خوش‌بخسبدکه‌سلطان‌شام.
سعدی.

شام. (اِخ) نام مملکتی است که‌درگذشته شامل اردن و سوریه ولبنان و اسرائیل بود و در بارهٔ وجهٔ‌تسمیهٔ وتاریخ جغرافیایی آن لغویان وجغرافی نویسان ومورخان اقوالی دارند که فشردهٔ از آنرا دراین‌جا میاوریم. صاحب‌تاج‌العروس در وجه تسمیهٔ آن‌گوید: شهری‌که در جهت چپ قبله قرارگرفته‌باشد یا آن شهریکه فرزندان کنعان چون بر سر دوراهی رسیدند بسمت چپ رفتند ویا آنکه منسوب باشد به سام‌بن‌نوح و اصلا این‌کلمه سام بوده است و ـ پس سین تبدیل به شین گشته است. ولی این قول را بسیاری از مورخان نامی نادرست دانسته‌اند زیراگویند

---

(۱) اوستا: xshâfniya پهلوی Shâm. بلوچی Shâm غذای شب. غذای عصر. غذایی که در شب خورند. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). (۲) ن ل: جهان سوخت. (۳) ن ل: مرگ او.

که سام هرگز پای بدانجا ننهاده و آنرا ندیده است چه‌رسدبآنکه او آنرا ساخته باشد. ووجه‌دیگرآن زمین‌راکه شامات است اینکه برنگ سپیدو سرخ وسیاه‌است وپس ازتحقیق در بارهٔ وجوه‌فوق وجه اول را پسندیده‌اند. مؤلفان انجمن آرا وآنندراج نویسندکه نام قدیم آن اراضی سوریه بود و اکنون‌نیزآنرا سیریه‌نامندولغت‌سریانی (یاسوریانی) منسوب باهالی آنجا است .

صاحب معجم‌البلدان نویسد : احتمال میرود شام مشتق از الید الشؤمی بمعنی دست چپ باشد واما قول باینکه چون در جهت قبله قرارگرفته بدین‌نام خوانده شده‌است نادرست باشد زیرا قبله را راست و چپ نباشد و در یکی‌ازکتب‌فارسی‌قدیم‌دیده است که‌آنراشامین میگفتندوعرب آنرابااختصارشام خوانده‌است.

صاحب اقرب الموارد گوید : بمعنی آن زمین باشدکه شامات است‌یعنی سپید وسرخ و سیاه وبنابراین مشتق ازشامه بمعنی خال‌باشد.

مؤلف قاموس کتاب‌مقدس‌وفریدوجدی‌پس‌ازذکر شرح‌مفصلی درتاریخ جغرافیایی‌شام گویند:نام مملکتی‌است که‌عبرانیان آنراآرام میخواندند وشام پیش از سال ۳۳۳ق. م. تابع ایران بوده و در ۳۰۰ ق . م. در تحت تصرف سلوکس‌افتادوپس‌درسال ۱٦٤ق م. پارتیان بعضی ازمقاطعه‌های مشرقی شام‌را بدستیاری متریداتس اول بتصرف درآوردند. و ازآن پس در سال ٦٤ ق . م . تمام شام بدست رومیان‌افتادودرسال ٦٣٢ م. بدست‌لشکریان اسلام فتح گردیدواز آن پس بدست صلیبیها افتاد ودرسال ۱۵۱۷م. سلاطین عثمانی آنرا بتصرف خویش درآوردند . و پس از پایان جنگ جهانی اول تحت قیمومیت فرانسه در آمد و حدود شام در این هنگام بشرح زیر بوده است : ازشمال بآسیای صغیر؛ از مشرق برودفرات‌وکویر؛ وازجنوب‌بجزیرة‌العرب‌واز غرب‌بدریای مدیترانه . ومساحت آن یکصدهزار کیلومترمربع بود و شصت‌میلیون تن سکنهٔ آن را اقوامی بامذاهب گوناگون تشکیل میدادند. و پس از جنگ جهانی‌اول بکشورهای‌متعددی بنامهای:اردن، اسرائیل ، سوریه ولبنان تقسیم گردید .

نام شام در شعرهای پارسی بسیار آمده است از جمله :

ازین‌ظفرکه تو کردی بترک رفت بشار
ازین هنر که تو جستی‌بشام رفت‌خبر.
رودکی.

تو ایدری وشم تو رسیده است بشام
رواست که‌شمنان‌پیش روی توبشمند.
رودکی .

زین بند بیابی تو بدل‌ناحیت روم
چون یافت وی ازبند بدل‌ناحیت‌شام .
رودکی .

ازچاشت تا بشام ترا نیست ایمنی
گرمرترااست‌مملکت ازچاچ تابشام.
ناصرخسرو .

شام‌کنی طمع چوگیری عراق
مصرت‌پیشست‌چورفتی بشام .
ناصرخسرو .

هم از شام صبح سعادت رسید
زاطراف‌چین تابه‌اکناف‌شام .
سوزنی .

شاه شرف امیرخراسان که نام او
گسترده‌شدبجودوهنردرعراق‌وشام.
سوزنی .

بشام یا بخراسان بمصر یاتوران
بروم یا حبشستان بهند یاسقلاب .
خاقانی .

چون نه شعری‌نه‌سهیل است ونه‌مهر
یمن وشام وخراسان چکنم .
خاقانی .

که نیست چون توسخن پروری بشرق‌وبغرب
نه چون من است ثناگستری بشام وعراق .
خاقانی .

خردمند مردی در اقصای‌شام
گرفت‌ازجهان کنج غاری‌مقام.
سعدی .

گدارا چوحاصل شودنان‌شام
چنان‌خوش بخسبدکه‌سلطان‌شام.
سعدی .

|| درتداول عامه برشهردمشق نیزاطلاق شود وترکیبات‌خرابهٔ‌شام. بازارشام. شهرشام. اسراء یااسیران‌شام.درتداول‌عامه‌خاصه‌درسوکواری شیعیان بر واقعهٔ جانگداز کربلا و اسارت باز ماندگان حضرت امام حسین (ع) سخت رائج وزبانزدست .

مثل :

مثل‌بازارشام، اسباب وادواتی آشفته‌ودرهم . (امثال و حکم دهخدا) . رجوع به دمشق وسوریه شود .

— شام اصغر ، دراین شعر مراد ابهرست که خاقانی آن را بشام اکبر یعنی خود شام تشبیه کرده است :

تاکنون از قدس خاك اولیا
گفتم‌ابهر بین که‌شام اصغرست .
خاقانی .

شام آباد . (اِخ) ده.از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز دارای ۱۹۸ سکنه آب:از رودکر محصول:غلات ،برنج و چغندرشغل: زراعت .(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۷) .

شامات. (ع اِ) ج ِ، شامه: خالهای‌زیبایی. (منتهی‌الارب) (معجم‌البلدان).(ناظم‌الاطباء).

شامات . (اِخ) بر تمام نواحی شام‌اطلاق شود . بلاد شام (ازمعجم‌البلدان) . رجوع به‌شام شود .

شامات. (اِ خ) نام دهی بزرگ ازاطراف نیشابورباشد طول‌آن‌ازمسجد جامع نیشابورتا حدودبست ازسمت‌قبله‌شانزده‌فرسخ‌وعرض‌آن از حدود بیهق و رخ چهاده فرسخ ودارای بیش از سیصد قریه‌است .(ازمعجم‌البلدان) . لسترنج نویسد : یکی از چهار روستای آبادو حاصلخیز نیشابوراست . (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱٤۳) .

شامات . (اِخ) تیره‌ایست از قبیلهٔ بلی [ب] بحدود حجاز. (ازمعجم قبایل العرب ص ۱۳۲) .

شامات . (اِخ) شهری است [در ناحیت کرمان] میان سیرگان وبم.جایی سرد سیر وهوایی درست وآبادان و با نعمت بسیار و آبهای روان ومردم بسیار (حدود العالم) .

لسترنج نویسد : در فاصلهٔ یک روز راه از خاور سیرجان سر راه رایین محلی است موسوم‌به‌شامات که‌باغستانها وتاکستانهای مهم دارد این شهر را کوهستان نیز میگویند .

یاقوت آرد : گویند در ناحیهٔ کوهستانی و شش فرسخی سیرجان کرمان رستاقی است بدین‌نام . (ازمعجم‌البلدان).

شاماتی . (اِ منسوب) منسوب به شامات که نام‌یکی از ارباع نیشابورست . (انساب سمعانی.)

شاماتی . (اِخ)عبدالله‌بن احمدبن‌الحسین معروف بـه شاماتی و مکنی به‌ابوالحسین از علمای ادبست وبسال ٤۷۵ ﻫ . در گذشته اوراست : شرح‌دیوان متنبی. شرح حماسه. شرح امثال‌ابی عبید. (از اعلام زرکلی ج ٤ ص ۱۹۰) .

شاماخ . (اِ) نام نوعی از غله است و دانه‌های آن بغایت کوچک میباشد.(برهان قاطع) . نوعی ازحبوب مأکول است‌بسیار ریزه بهندی شاماك وساوان نامند.(ازفرهنگ نظام) قسمی ارزن . (ناظم‌الاطباء) ، ارزن. جاورس وگاورس .(ازدزی ج۱ص۷۱٦). (۱) غله سالوا . (الفاظ‌الادویه) .

شاماخ . (اِ) سینه بند زنانرا گویند وآن پارچهٔ باشد که‌زنان پستانهای خود را بدان بندند.(برهان‌قاطع) (ناظم‌الاطباء).شاماخچه. شاماخجه . شاماك . شاماکچه. رجوع بـه این‌کلمات شود .

شاماخجه . [ج َ] (اِ) همان سینه بند زنان است. (انجمن‌آرا). شاماخ. شاماخچه. شاماك. رجوع به‌این‌کلمات شود . || نیم‌تنه که پوشند. (انجمن‌آرا).

شاماخچه . [چ َ] (اِ مرکب) مرکب از شاماخ باضافهٔ چه پسوند تصغیر (حاشیهٔ برهان قاطع‌دکتر معین) . شاماكك. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی شاماخ است‌که سینه‌بند زنان باشد (از برهان قاطع) . سینه بند زنان است است . (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) .

(1) Millet

مبدل ساماخچه. (فرهنگ نظام). آنرا ساماخچه وساماکچه نیز گویند. (ازفرهنگ جهانگیری). ساماخچه . ساماکچه . شاماکچه . شاماخ . شاماخجه . شاماك . شماخچه . ورجوع به هریک ازاین کلمات شود . ||نیم تنه که پوشند . (آنندراج) . جلیقه .

شامار. (اِخ) ظاهراً مصحف شابهار. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). نام موضعی است که گروهی از گبران در آن توطن دارند. (برهان قاطع) (ازفرهنگ جهانگیری). (تحفة الاحباب اوبهی). نام جایی وگروهی از گبران است. (سروری). شاماز. (برهان قاطع). اینکلمه را در فرهنگها عموماً بمعنی جایی ازگبران یا جای گبران نوشته اندو هیچیک شاهدی ندارند تنها در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی آمده است : شامار نام جایگاه گروه گبران است . کلمهٔ شامار از بیت منطقی رازی :

همه کس صنما ترا پرستد وما
از آتش دل آتش پرست شاماریم.

چون وصفی از برای آتش پرست مینماید نه نام محلی . (از یادداشت مؤلف) .

شاماز . (اِ) رجوع به شامار شود .

شاماس . (اِخ) نام یکی از جزایر یونان است وبا شین نقطه دار هم آمده است. (برهان قاطع) .
رجوع به شامس وشاماش شود .

شاماطه . [ـَ طَ] (اِخ) نام دسته ایست از طایفهٔ خلیف که درحماة سوریه سکونت دارندو دسته های دیگر آن ذهبیات وبوعواد است . (از معجم قبائل العرب بنقل از عشائر الشام ج۲ ص ۵۷۴) .

شاماك . (اِ) جامهٔ کوچکی را گویند که مردم در وقت کارکردن پوشند . (برهان قاطع) . || سینه بندزنان. (برهان قاطع) . (آنندراج) سینه بندزنان باشد وآنرا ساماخچه وشاماك نیز گویند. (سروری). || جامهٔ کوتاه مرزنان راکه تا نصف ساق می پوشند. (ناظم الاطباء بنقل از اشتینگاس) . رجوع به شاماخ، شاماخجه ، شاماخچه وشاماکچه شود.

شاماکجه . [ـَ ج] (اِ) پیراهن بی آستین. (منتهی الارب). سبیجه . [سَ ـَ جَ] شاماکجه (منتهی الارب) . شبی. جامه ای باشد که شب بر خود پوشند. (برهان). رجوع به شاماکچه شود .

شاماکچه . [ـَ چَ] (اِ) بر وزن و معنی شاماخچه است که سینه بندزنان باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) . مبدل ساماکچه سینه بند زن ومخفف آن شاماك. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ساماخچه. ساماکچه. (فرهنگ جهانگیری) . صدره [صُ رَ]. شاماکچه. (منتهی الارب). غطایة [غِ یَ] آنچه زنان زیر جامهٔ پوشند مانند شاماکچه و جز آن . (منتهی الارب) . غلالة . [غِ لَ] شاماکچه که زیر جامه و زره پوشند . (منتهی الارب). غلة [غُ لْ لَ] شاماکچه که زیرزره پوشند. (منتهی الارب). سبیج . [سَ ـَ ب]معرب شبه فارسی (منتهی الارب). سبیجة [سَ جَ] ، شاماکچه که پیراهن بی آستین باشد (منتهی الارب). سبیج [سَ ـَ] وسبیجة [سَ ـَ جَ] .(ازمنتهی الارب) . سبیج [سَ ب ب]، اصل آن شبی فارسی است و آن پیراهن بدون آستین و جیب باشد . (المعرب جوالیقی حاشیه ص ۱۸۲)؛ جوب [جَ]، شاماکچهٔ زنان . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .
جدیلة [جَ لَ] ، شاماکچه مانندی ازپوست که کودکان وزنان حایض پوشند. (منتهی ـ الارب) . رجوع به شاماخ وشاماخچه وشاماك وشاماکجه وشاماکی شود .

شاماکه . [کِ یا کَ] (اِ) زفت صلب و سخت . (ناظم الاطباء) .

شاماکی. (اِ) سینه بند زنان باشد. (برهان قاطع)(فرهنگ سروری). شاماکچه شاماخچه باشد. (ازآنندراج)(ازناظم الاطباء) .رجوع به شاماخ و شاماخجه و شاماخچه و شاماك و شاماکچه شود .

شاماله . [لَ] (ص) اسمر، گندمگون . قهوه ای رنگ . (ناظم الاطباء) . اما درجای دیگر دیده نشد .

شامان . (اِ) اندازه و پیمانه . (ناظم ـ الاطباء) (اشتینگاس) .

شامان . (اِخ) ده ازدهستان حومهٔ بخش ـ مرکزی شهرستان دامغان ۲۱۵ تن سکنه دارد آب: ازچشمه علی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شام اسبی. [ـَ] (اِخ) ده. از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. ۱۵۷۹ تن سکنه . آب: چشمه . محصول : غلات وحبوب . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شامبات . (اِخ) نام خانواده هایی از یهود بود . مرحوم پیرنیا در ایران باستان آرد : پس از آنکه هایک دوم متحد بخت النصر دوم اورشلیم رامحاصره کردند در میان اسیرانی که از یهود آوردند خانوده ای شامبات نام بود و پسر شامبات را باگارات مینامیدند . ارامنه گویند که این خانواده ازجهت عقل و زرنگی ترقی نمودند و بعدها در قرن نهم میلادی بسلطنت ارمنستان وگرجستان رسیدند. (از ایران باستان ج۳ ص ۲۲۶۸) .

شامباته . [تَ یا تِ] (اِخ) نام یکی از از معروفترین قبایل عرب درسودان باشدومحل سکونت ایشان نیل ابیض وازرق است (۱) وجزیره میان آنها قرارگرفته است و مرکز عمدهٔ آنان میان وادی العباس وسنارست وشغل اکثر اهالی بازرگانی است . (از معجم قبایل العرب ۱ ص ۵۶) .

شامبراکان . (اِخ) ده . از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. سکنه: ۱۸۶ تن . آب : چشمه . محصول: غلات، برنج و پشم . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

شامبیاتی. [بَ] (اِخ) نام ایلی است . محمد علیخان شامبیاتی که یکی ازسرکردگان بزرگ نادر شاه بوده است ازایل مزبوربود. رجوع به (مجمل التواریخ گلستانه ص ـ ۲۱ - ۲۲) شود .

شامپانزه . [زِ یا زَ] (اِ) اینکلمه افریقایی است . و نام نوعی از میمون باشد. رجوع به شمپنزه شود .

شامپاین . (اِخ) (۲) نام شهری است در شمال شرقی فرانسه. این شهرازاوائل قرون وسطی شهرت دارد ودر سالهای ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۸ میدان جنگ جهانی اول بود .شراب آن نیز معروف است .

شامپولیون. (۳)(اِخ)(ژان ـ فرانسوا) ازشرق شناسان فرانسوی بود وی بسال ۱۷۹۰م متولدشد ودرسال ۱۸۳۲م. درپاریس درگذشت درسال ۱۸۱٤م تحت عنوان «مصرزیرتسلط فراعنه » (٤) دو جلدکتاب منتشرساخت که شامل ترجمهٔ بسیاری از منابع تاریخی و جغرافیایی این سر زمین به زبانهای قبطی و عربی بود .

شامپلیون .

در۱۸۲۲م. توانست الفبای هیروگلیف را کشف کندودر۱۸۲۳م. دستور زبانهای قدیم مصری واختصاصات پاپیروسهای هیروگلیفی را پایه گذاری کرد. سپس قسمت مصرشناسی موزهٔ لوور فرانسه را بنیان نهاد (۱۸۲۷م) (از لاروس بزرگ).

شامت. [ـِ م] (ع نف) شادی کننده بغم دشمن . (ازاقرب الموارد) . کسی که در بلیهٔ دیگری خوشحال باشد . (فرهنگ نظام) .

---

(۱) آب رودخانهٔ نیل را پس ازعبور ازسودان که با آب بحرالغزال ممزوج گردد ، نیل ابیض (سفید) خوانند و هنگامیکه در نزدیکی خرطوم (پایتخت سودان) باآب دریای ازرق (آبی) ممزوج شود آنرا نیل ازرق خوانند .

(۲) Champagne .

(۳) Champollion .

(٤) L'egypte sous les Pharaons .

شادی کننده بر خرابی و مکروهی کسی . (آنندراج). ج ، شمات[شُ مِ م] وشوامت .

شامتة . [مِ ـَ ت] (ع نِ ف) مؤنث شامت زنی که بغم دشمن شادی کند. ج،شامتات و شوامت . (ناظم الاطباء) . || چهارپای . ستور . یقال لاترک‌الله له شامتة . ای قائمة . (از اقرب الموارد) . ج،شوامت . (منتهی الارب) (متن‌اللغة).

شامخ. [مِ] (ع ص) بلند، مرتفع. (ازاقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) ؛

— جبال شامخات وشوامخ، کوه‌های بلند . (ازمنتهی الارب) .

عاقلان را درجهان جائی نماند
جزکه درکهسارهای شامخات.
ناصرخسرو.

نسب شامخ ، شریف وعالی نسب . (ازاقرب الموارد) .
|| متکبر.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).
مردشامخ، کثیرالشموخ. (ازاقرب‌الموارد).
ج، شمخ.
|| بمجاز کسی که بینی خودرا بواسطهٔ تکبر بلندکند. (ازمنتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) ؛ شمخ‌الرجل بانفه ، تکبر نمود . (منتهی ـ الارب) . ج، شمخ [شُ مِ مَ] .

شام خوردن. [خ َ دَ] (مص‌مرکب) . طعام خوردن دراول شب . (ناظم‌الاطباء) . طعام شب خوردن. شام شکستن. تناول کردن طعام در شب هنگام :
هرگاه‌که مردم پس طعام وشام خوردن‌خفتن عادت دارد و طعامها خورد که ازآن مادهٔ سرد وتر وبخاری غلیظ تولد کند پلک چشم سطبر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

—شام خوردن بر کسی یا شام برای کسی ساختن یاقصد شام کردن‌یاشام‌باکسی خوردن، کنایه‌است‌ازهجوم‌بردن‌بروی. شبیخون‌کردن بردشمن. حمله‌بردن‌وتاختن‌نابهنگام‌برکسی :
هین که ایام شام خورد براو
سنگ درشیشهٔ سحر فکنید .
مجیر بیلقانی .
(امثال وحکم دهخدا).

چو برتو دهر بآفات خویش چاشت کند
ترا بصبر براو قصد شام باید کرد.
ناصر خسرو .

چون چاشت‌کند بخویشتن پیوست
تو ساخته باش کار شامش را .
ناصرخسرو.

چون باپدرت چاشت خورد گیتی
ناچار خورد باتو ای پسر شام .
ناصرخسرو.

مثل :
پیش ازآنکه دشمن برتوشام خورد توبروی چاشت خور. یعنی: درجنگ بردشمن‌سبق‌باید گرفت . (امثال وحکم‌دهخدا۵۲۲ ج۲). اما چون در کارزار باشی آنجا ستی و درنگ شرط نباشد چنان‌کن که بیش از آنکه خصم برتوشام خورد توچاشت خورده‌باشی براو.(امثال‌وحکم دهخدا ج۱ ص۵۲۲). تدبیرشام‌میکنیم که‌بروی‌بخوریم پیش ازآنکه برمابام‌خورد.(امثال وحکم ج۱ص ۵۲۲). پیش از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی ناگوارساز. (امثال‌وحکم دهخدا ج۱ص ۵۲۲). پیش‌ازآنکه تاتاردراین دیار برماسحرخورد قصد شام کنیم.
(امثال‌وحکم دهخدا ج۱ص ۵۲۳).

شامخة . [مِ خَ] (ع ص) مؤنث شامخ . رجوع به شامخ شود .

شامذ. [مِ] (ع اِ) ناقهٔ آبستن . (منتهی‌ـ الارب)(ازاقرب الموارد).ج ،شوامذ. || خرما بن گشن یافته . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب ـ الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || کژدم وعقرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم ـ الاطباء). ج ، شوامذ و شمذ . [شُ مِ مَ] .

شامر. [مِ](ع نِ ف)زن وجزآن‌که پستان برشکم‌چسبیده‌باشد.(ازمنتهی‌الارب)(ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) . شاة شامر وشامرة، گوسپند پستان بر شکم چسبیده . (منتهی‌ـ الارب) || گوشت بن‌دندان بدندان چسبیده. (آنندراج). (منتهی‌الارب) . لثة شامرة : گوشت بن دندان، بن‌دندان چسبیده.(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) ج ، شوامر . || نقاب‌وحجاب.(ناظم‌الاطباء). || پوشاک‌سر. (ناظم‌الاطباء) . || سنگ الماس را گویند وآن معرب باشد. (ازمتن‌اللغة) . || الماس که بدان‌گوهر راسوراخ کنند. (ازمتن‌اللغة). شمود . (متن‌اللغة) .

شامر. [مِ] (اِ خ) از عشایر نجد و منسوب به‌مرزوق از قبیلهٔ عجمان مجاور بنی خالد باشند ومراکز عمدهٔ آنها ازطف‌تاعقیر [عُ قَ] وتاصمان [ص‌َ م‌َ]امتداددارد و دارای ۱۲۰۰ خانوارند و میان نجد وعراق رفت وآمد دارند. (ازمعجم قبائل‌العرب) .

شامرك.[مُ](ع اِ)جوجه‌مرغ‌فارسی‌معرب است وکنیت‌آن‌ابویعلی‌باشد . (ازمتن‌اللغة). مردم عوام مصرجوجه مرغ را شامرت‌گویند وآن‌مصحف شامرك باشد .(ازمتن‌اللغة) .

شامرکی . [مُ] (اِ) نام پرنده‌ایست. (دزی ج ۱ ص ۷۱۶) . رجوع به شامرك شود .

شامرة . [مِ رَ] (ع اِ) تأنیث شامر. رجوع به‌شامر شود.

شامس. [مِ] (ع نِ ف) اسب توسن . (منتهی‌الارب)(ازتاج العروس)(اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).ج، شوامس و شمس [شُ مُ] (اقرب‌الموارد) || مرد تندخو . (ازاقرب الموارد) . || روز آفتابی الشامس من‌الایام: ذوالشمس.(ازاقرب‌الموارد)(ازمنتهی‌الارب). روز گرم آفتابی . (از تاج العروس) . || جید شامس،گردن‌که ازگوهر درخشندگی کند . (ازمتن اللغة) .

شامس. [مِ] (اِخ) نام یکی ازجزایر یونان است. (برهان قاطع) (ازجهانگیری) (آنندراج). و گویند بیش از سیصد جزیره باشد . (ازمنتهی‌الارب) . جزیرهٔ یونانی در مجمع الجزایر ، دارای ۷۱/۰۰۰ سکنه و آن موطن فیثاغورس بود .
(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . نام جزیرهٔ ازمجمع‌الجزایر بحرالروم که‌سابقاً متعلق‌بدولت عثمانی‌بود واینک‌جزویونانست وموطن‌فیثاغورس‌حکیم‌بود. (ازناظم‌الاطباء):
بآیین یکی شهرشامس بنام
یکی‌شهریار اندروشادکام.
عنصری بلخی.(حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین بنقل از لغت فرس اسدی) .

شامستیان . [مِ تِ] (اِخ) شامستان. دهی‌است.(منتهی‌الارب).قریه‌ایست‌ازقرای‌بلخ جزورستاق‌نهرغربنکی.ازآنجاست‌ابوزیداحمد بن‌سهل‌بلخی‌متکلم‌معروف.(ازمعجم‌البلدان) .

شامسة. [مِ سَ] (ع‌نِ‌ف) مؤنث شامس بمعنی آفتاب‌گیر یاآفتاب‌دار : ابن بیطار در ذیل انثلیس گوید وینبت [انثلیس] فی ـ اماکن سبخة‌شامسة. (ابن‌بیطار ج ۱ ص۵۸). || آن‌زن که‌نظری بمرد نکند ومردرا بطمع در خودبرنینگیزد.ج ،شموس. (ازتاج‌العروس).

شام شکستن . [شِ کَ تَ] (مص ـ مرکب) . شام‌خوردن . (ناظم‌الاطباء):
زلفت شکست وپارهٔ سوداگرفته‌ایم
شب گیرمیکندهمه‌کس‌شام‌چون‌شکست .
خواجهٔ آصفی (بنقل آنندراج) .

در زلف‌چین فکند ومرادل زدست‌برد
چون شام بشکند سفری یارمیکند.
میرزازکی (بنقل آنندراج).

شامص . [مِ] (ع‌نِ‌ف) فرس شامص ، اسب توسن.ج،شمص[شُ مُ](ناظم‌الاطباء).

شامط. [مِ] (ع اِ) دیگ بزرگ که گنجایش یک گوسپند با دیگ افزار دارد (ازاقرب الموارد) . (از منتهی الارب). (ازناظم‌الاطباء).

شامع. [مِ] (ع‌نِ‌ف) مرد لاغ وبازیگر وخندنده. (ازمنتهی‌الارب) .أشامع أنت أم جاد. (از اقرب‌الموارد) .

شام غازان . (اِ مرکب) شنب غازان . شمازان (تلفظ محلی) . از آثار تاریخی تبریزست بدین‌توضیح که‌چون غازان‌خان دین اسلام پذیرفت، خواست مانندبزرگان دینی و سلاطین اسلامی برای خود مقبره‌ای بسازد تا زاهدان وعابدان در آنجا زندگی کنند واورا پس ازمرگ بذکرخیریادنمایند. بهمین‌منظور درمغرب‌تبریزدرمحلی‌که‌امروزه‌شام‌غازان‌یاشنب غازان نامیده میشود عمارتی ساخت که قبهٔ آن بسیارعظیم‌بود وبنای‌آن درسال سوم سلطنت او شروع‌شدودرسال ۷۰۲ ه‍ . ق. بپایان‌رسید.شکل قبه‌دوازده ضلعی‌وبرهرضلع آن صورت‌برجی‌را

نقش‌کرده بودند این قبه از داخل وخارج به نقوش بسیارزیبا مزین بودو گویند سیصد من لاجورددر نقش‌ونگارهای سقف آن بکار رفته‌بود غازان پس‌ازاتمام قبه‌املاکی درایران و عراق وقف کرد و تولیت آنرا بخواجه صدرالدین ساوجی و خواجه رشیدالدین فضل‌الله سپرد و بعد بناهای بسیار در اطراف قبه بنا نهاد و عایدات این موقوفات تقریباً درسال بدوکرور تومان میرسید از فحوای عبارات تاریخ‌غازانی برمیآید که (شم) قبل از ساختن‌قبه وابواب‌البرنام محلی بودکه بعداً ازطریق تسمیهٔ حال باسم محل به شام غازان معروف شد.

رجوع به‌شنب غازان شود.

شام‌غریب. [مِ غَ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌شام غریبان شود.

شام‌غریبان. [مِ غَ] (ترکیب‌اضافی) شب مردم غریب وازیار ودیار دور افتاده . شام‌مسافران که‌وحشتناک می‌باشد بخصوص‌در مفلسی . (بهارعجم) (آنندراج):

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
درسحرگاهان حذرکن چون‌بنالداین‌غریب .
حافظ .

بیا بشام غریبان وآب دیدهٔ من بین
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی .
حافظ .

نماز شام غریبان چوگریه آغازم
بمویه های غریبانه قصه پردازم .
حافظ .

عیش من در شکن زلفت دانی چونست
آن چنانست که درشام غریبان محتاج .
باقرکاشی (بنقل آنندراج) .

صائب از هند مجو عشرت اصفاهانرا
فیض صبح وطن ازشام غریبان مطلب .
صایب .

دل درآن زلف‌ندارد غم تنهایی ما
فیض صبح وطن این شام غریبان دارد.
صائب . (بنقل آنندراج).

— شام غریبان‌گرفتن ، زاری کردن بدرد چنانکه بروفات‌کسی. گریستن واندوه وغم نمودن چنانکه برمرگ‌کسی کنند .

|| شب‌اول وفات‌کسی‌برای خانوادهٔ آن‌کس. (ازیادداشت مؤلف) .رجوع‌به‌شب‌غریب‌شود.

|| شب یازدهم محرم وعزاداری بعدآن شب . (یادداشت مؤلف).

||(اِخ) نام شهری است. (غیاث اللغات).

شامقلو . [مِ] (اِ خ)ده. از دهستان یکانات‌بخش مرکزی شهرستان مرند. سکنه: ۳۹۱ تن . آب : قنات. محصول : غلات وسردرختی .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شامک. [م] (اِ مصغر) جلیتقهٔ وکرته‌ای که تاکمر را بپوشاند . (ناظم الاطباء بنقل از اشتنگاس) رجوع به‌شامک شود.

شامکال. (اِ) هوای باران بود که همه جارا فرو گرفته‌باشد. (فرهنگ‌جهانگیری).

چنین است در چهار نسخهٔ خطی فرهنگ جهانگیری کتابخانهٔ مؤلف اما در کتب لغت دیگریافت نشد .

شامکان . (اِخ) ده. ازبخش‌ششم‌شهرستان سبزوار و محدود است ازطرف شمال وخاور به‌شهرستان نیشابور و ازجنوب بدهستان ربع شامات و از باختر بدهستان تکاب و زمج . رودخانهٔ کال شور از این دهستان سرچشمه میگیرد محصول‌زراعتی خوب ندارد واهالی از سردرختی آن استفاده میکنند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) . و نیز رجوع شود (به‌تاریخ بیهق ص ۱۸٤) .

شامکان. (اِخ) قصبه. مرکز دهستان‌بخش ششم شهرستان‌سبزوارسکنه: ۱۳۹٤ تن . آب: قنات محصول : غلات . پنبه ومیوه .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

|| یاقوت درمعجم‌البلدان شامکان را قریه‌ای از قرای نیشابور ضبط کرده‌است. که شاید با شامکان مذکور درفوق یکی باشد.

شامکچه . [مَ چَ] (اِ) بمعنی‌شاماکچه و شاماکچه است . رجوع به شاماکچه و شاماکچه شود .

شامگاه. (اِ مرکب. قید زمان) از شام باضافهٔ‌گاه پسوند زمان ، وقت شام . آنگاه که روز بانجام کشد و شب آغاز شود . مقابل صبحگاه وصبحی‌که وقت‌صبح است. (از آنندراج) :

آمد نوروز ماه می‌خور ومی‌ده پگاه
هرروز تاشامگاه هرشب تابامداد .
منوچهری.

ببین هرشامگاهی نسر طایر
بخوان همتم مرغ مسمن .
خاقانی .

قوس قزح بکاغذ شامی بشامگاه
از هفت رنگ بین که‌چه‌طغرابرافکند.
خاقانی .

غم آن صبح صادق ملت
آسمان شامگاه میگوید .
خاقانی.

چون برین قصه‌هفته‌ای بگذشت
شامگاهی بخانه رفت ازدشت.
نظامی .

صوفی ماکه ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش‌که سرخوش باشد .
حافظ .

— نماز شامگاه ، نماز شام ، نماز مغرب رجوع به نماز شام شود . || نقاره و طبل که بوقت غروب زنند . رجوع به شامگاه زدن شود.

شامگاهان . (اِ مرکب . قید زمان) مرکب از شام باضافهٔ‌گاه وآن. بمعنی هنگام شام.گاه آغازیدن شب و سپری شدن روز. رجوع به«آن» دراین لغت‌نامه‌شود:

بامدادان‌برچکک،چون چاشتگاهان برشخج
نیمروزان برلبینا ، شامگاهان بردنه .
منوچهری .

چونانکه همی بامداد روشن
تاریک شود وقت‌شامگاهان.
ناصرخسرو .

آتشی راکه همه‌روزه‌کند روزه‌بلند
شامگاهان‌بیکی‌لحظه‌کند پست‌فقاع.
سوزنی.

شامگاه زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) نواختن نقاره یاطبل و نظایرآن بوقت شام. و این مرسوم و معمول نظام و سرباز خانه هاست .

شامگاهی . (ص‌نسبی) منسوب‌به‌شامگاه. — ابر شامگاهی ، ابر که بوقت مغرب برآید. ابرکه‌بوقت فروشدن‌خورشیدوآغازیدن شب برآسمان پیداآید وببارد :

همی‌نثارکند ابرشاهگامی دُر
همی عبیرکندباد بامدادی آس .
منوچهری.

— نماز شامگاهی ، نماز هنگام شام. نماز که بوقت مغرب خوانند.نماز که پس از فرو شدن آفتاب وآغاز شدن شب خوانند:

نماز شامگاهی‌گشت صافی
زروی آسمان ابر معکن .
منوچهری .

ورجوع به‌نماز شام شود .

شامگون. (اِمرکب) شام مانند ،همچون شام تاریکی وتیرگی :

چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی
که صبح فام‌شد ازراه وشامگون آمد.
خاقانی.

شامگه [گَ] (اِمرکب) مخفف‌شامگاه رجوع به شامگاه شود :

روز تاشامگه ازبهرسرخوان ترا
دریغ کوفته‌متواری بنشست نقاع .
سوزنی .

شامگه زین‌سر نه‌عاشق ،کآستان بوسی‌شدم
صبح‌دم ز آن سرنه‌خاقانی که‌خاقان آمدم .
خاقانی .

هشتم ذیحجه درموقف رسیده چاشتگاه
شامگه‌خودرا بهفتم‌چرخ‌مهمان دیده‌اند.
خاقانی.

ازپس هر شامگهی چاشتی‌است
آخر برداشت فرو داشتی‌است.
نظامی.

شامل. [مِ] (ع‌ن‌ف) فرا گیرنده . امر شامل: کار عام وکاری که‌به‌همه‌رسد وفرا گیرد چیزی‌را. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . عمومیت دارنده چنانکه حیوان‌بگوییم شامل‌انسان‌هم هست . (فرهنگ نظام) . و در فارسی با گشتن و شدن بکار رود : آورده‌اند که پیری درماری اثر کرد وضعف شامل بدوراه یافت .

(کلیله تصحیح مینوی ص ۲۳۰) .

اثر آن در فساد عام وضرر آن درعالم شایع نباشد، چه هرکجا مضرت شامل دیده شد... موجب دلیری دیگر مفسدان‌گشت .

(کلیله تصحیح مینوی ص۱۳۱).

چوملکه‌ای را باقی گذارم که خیرات او شامل است . (کلیله تصحیح مینوی ص ۲۷۶) . خیرات او جملگی مردمان را شامل .
(کلیله تصحیح مینوی ص ۳۹۰) .
لیکن منافع این دو خصلت کافهٔ مردمان را شامل گردد. (کلیله‌ودمنه) .

|| کامل عیار. (تتبعات مینوی کلیله بهرامشاهی ج ص ۳۷۶) :
حکما گویند: تا بیمار را صحتی شامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد .
(کلیله تصحیح مینوی ص ۲۳۵).

|| مأخوذ از تازی بمعنی مشتمل و مربوط و متصل بچیزی .
(ناظم الاطباء بنقل از اشتنگاس).

|| متحد ومتفق وکس یا چیزی که منبسط شده ودریافت کرده واحاطه نماید مرشیٔ دیگر را و یا در برگیرد آنرا ویا ارتباط باوی حاصل کند.(ناظم الاطباء) . || داخل در عام . مثال: انسان هم در حیوان شامل است. این معنی مخصوص فارسی ودرواقع غلط مشهور است باید مشمول گفته شود . (فرهنگ نظام) .

شامل. [مِ] (اِخ) یکی از رهبران مذهبی و سران عشایر قفقاز باشد که بسال ۱۷۹۷ م. در یکی از شهرهای شمالی داغستان متولد شد ودرسال ۱۸۷۱ م. درشهر مدینهٔ طیبه درگذشت. شامل دردوران کودکی تمایل به طریقهٔ قاضی ملا صوفی پیدا کرد . و ملا صوفی در سال ۱۸۳۲ م. درحادثهٔ درگذشت ودرسال ۱۸۳۴ م. یکی از مریدانش جایگزین او گردید وچون او نیز درگذشت عشایر داغستان شیخ شامل را برهبری خود برگزیدند و راهبر و قائد حکومت مذهبی گردید و قبایل داغستانی را بمنظور بدست آوردن استقلال داغستان علیه روسها برانگیخت . درسال ۱۸۳۷ م جنگ سختی میان روسها وداغستانیها درگرفت و ودر سال ۱۸۳۹ م سپاه روس اورا شکست داد و مردم گمان کردند که شامل دراین زد و خورد بقتل رسیده است ولی پس از مدت کوتاهی درسال ۱۸۴۴ م. مجدداً بجنگ علیه روسها برخاست وسپاه روس را متلاشی کرد و تشکیلات دولت خود را تکمیل وقبائل را جمع آوری کرد و جدائی میان ایشان را برطرف نمود . قوانین و مقرراتی را وضع و مالیات و گمرک را مقرر ساخت و مرکز حکومت خود را شهر دارغو قرار داد . تا آنکه مجدداً روسها باسپاهی بجنگ وی شتافتند وشامل نیز سپاه متشکلی جمع آوری کرد و زدوخوردهائی میان آنان بوقوع پیوست. در سال ۱۸۵۲ م بعضی از قبایل علیه او قیام کردند ودرنتیجه از قدرت وشکوه او کاسته شد. پس از امضای قرارداد صلح پاریس روسها مجدداً درصدد تصرف قفقاز برآمدند وشامل مدت سه سال با آنها جنگید در این هنگام فرزند ارشدش درگذشت و بعضی از قبایل باو خیانت کردند وقوای اورو بهستی نهاد تا آنکه در سال ۱۸۵۹ م . اورا بحال اسارت به‌پترسبرگ نزد امپراطور بردند اما مورد احترام شاه قرار گرفت وتاسال ۱۸۶۸ م. درروسیه بسر برد ودر سال ۱۸۷۰ بطرف مکه ومدینه رهسپار گردید ودر همانجا درگذشت . (ازوبستر ص ۱۳۵۰ و دائرة المعارف بستانی).

شامل. [مِ] (اِخ) بطنی است معروف به ابوشامل از جدعان الحلف ساکن در منطقهٔ میادین وشمال سوار. درساحل رودخانهٔ خابور واقع درشمال بین النهرین. (ازمعجم قبایل العرب).

شاملات . [مِ] (اِ) چیزهائیکه در برمیگیرد . مشمولات (اشتنگاس). || جزئی از موضوع مشمول. (اشتنگاس). || املاک غیر مفروز، املاک تقسیم نشده. (اشتنگاس). || مال مورد شرکت که مالکیت آن مشمول چندشخص باشد . (اشتنگاس). || زمینی که ازطرف عموم نگاهداری شود . (اشتنگاس). شاملات ظاهراً جمع شامل است اما این صورت ومعانی فوق جای دیگر دیده نشد .

شاملاتی . [مِ] (حامص) . حالت شرکت وانبازی. (اشتنگاس). || عمومی . کلی . همگانی. جامع. (اشتنگاس). || حالت پیوند واتصال از نظر شرکت در امری . (اشتنگاس) .

|| شرکتی . شراکتی . (اشتنگاس) . ظاهراً شاملاتی منسوب به شاملات ، جمع شامل است اما این صورت ومعانی فوق جای دیگر دیده نشد.

شاملو. (اِخ) (ایل) طایفه‌ای ازقزلباش وقزلباش فرقه‌ایست از مغلان ایران ودریکی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی شامی است چراکه لفظ لو بضم لام وواو معروف در ترکی برای نسبت آید . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . بعضی از سکنهٔ شام هستند که امیرتیمور آنهارا بخراسان کوچانید و بعدها به ایل شاملو معروف شده‌اند .
(جغرافیای سیاسی کیهان. ص ۴۶).
یکی از هفت قبیلهٔ که از ارکان قزلباش بشمار آیند . (تاریخ ادبیات ص ۱۱-۴۱)

شاملو . (اِ خ) ده. ازدهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. سکنه: ۳۶۵ تن آب: چشمه. محصول: غلات، حبوب وسردرختی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاملو. (اِخ) حسن خان فرزند حسین خان درعهد شاه عباس اول حاکم شهرهرات ومردی بسیار خوش خط بود و مؤلف آتشکده آذر ویرا به صاحب سیف وقلم توصیف می‌نماید. درکتاب (نمونهٔ خطوط خوش نستعلیق) سال مرگ او ۱۰۵۲ هـ. ثبت شده است وصاحب تذکرهٔ غنی درگذشت اورابسال ۱۱۰۰ هـ. دانسته. مؤلف امتحان الفضلاء گوید حسن شاملو و حسن کرمانی در اصطلاح خطاطان «حسنین» باشند. (از الذریعة ج ۹ ص ۲۴۳).

شاملو. (اِ خ) قیصر. ازطایفهٔ شاملو ، معروف به هروی است زیرا مدتی در هرات ازملازمان حسین خان بود ومعارض ملاشکوهی. از تاریخ زندگی او واطلاعی در دست نیست. (ازالذریعة ج ۹ ص ۸۹۴).

شاملو . (اِ خ) مرتضی قلیخان سلطان شاملو ، فرزند ارشد حسینخان شاملو است . نصرآبادی دربارهٔ اوگوید: مردی درکمالات انسانی بی نظیر ودرخط شکسته زبردست بود. ازاشعار او ابیاتی نیز آورده است.

شاملو . (اِ خ) مرتضی قلیخان شاملو متخلص به مرتضی ، در اوایل سلطنت شاه صفی ایشیک آقاسی بود سپس عزل گردید و در زمان تألیف تذکرهٔ نصرآبادی بوزارت اردبیل گماشته شد . دیوان مخطوط او ذیل شمارهٔ ۴۵۸۶ کتابخانهٔ ملی ملک موجوداست. (از الذریعة ج ۹ ص ۱۰۲۷).

شامورتی. [وُ] (اِ) لفظ ارمنی ودشنام است(۱). || ظرفی باسوراخی چنددراطراف، محتوی آب که حقه بازان دارند و هرگاه خواهند ازو آب ریزد و چون منع کنند باز ایستد. (یادداشت مؤلف).

شاموخ. (اِ خ) نام قریه‌ایست دراطراف بصره ونسبت بآن شاموخی است. (ازانساب سمعانی) (از معجم البلدان).

شاموخی. (اِ منسوب). منسوب به شاموخ که دهی است در اطراف بصره.

شامورک . (اِ) بمعنی شامرکی است . رجوع به شامرکی شود.

شاموس. (اِ خ) (جزیرهٔ ...) شهری است ازبلاد یونان وبعضی گویند نام جزیره ایست . (برهان قاطع) (آنندراج) . رجوع به شامس شود .

شاموسی. (اِ منسوب) قسمی گل مختوم که از جزیرهٔ شامُس آرند . (یادداشت مؤلف) .
— طین شاموس، یاشامُس ، کوکب الارض نیز گویند قسمی ازآن سفید و ناصاف و با صفایح و شبیه به حجرالمسن با اندک براقی میباشد و قسمی بسیار سفید ودقیق وسبک و بسیار برزبان می‌چسبد ودوقسم درآب زود حل میشود و از بلاد قبرس وصقالیه آرند . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن).

(۱) مرکب از : شان یاشام بمعنی سگ «ورتی» بمعنی بچه، توله .

رجوع به گل شاموس و طین شاموس شود.
شامونه. [ن َ یا ن] (اِ) ده یک من ونیمی. عُشرمن ونیمی. (یادداشت مؤلف). عشر یک من ونیم.
شامه. [َم] (اِ) مقنعه باشد که آن را زنان بر سر اندازند و آنرا سرپوشه و دامنی نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). مقنعه وروپاکی باشد که زنان برسر کنند. (برهان قاطع). قسمی ازچارقد بوده است درقدیم ونظام قاری آن را دردیوان البسهٔ خود استعمال کرده وشاید وجه تسمیهٔ این بود که پارچهٔ آنرا از ملک شام میآوردند یادرشام (شب) سرمیکردند. (فرهنگ نظام). جامهٔ مقنعه وروپاکی باشد که آن بچارقد ودستمال معروف است وآنرا سرپوشه نیز گویند زیراکه سرا بدان پوشند. (آنندراج) (انجمن آرا). مقنعه، چارقد. (نظام قاری ص ۲۰۱). نقاب وحجاب (ناظم الاطباء). || خداوند و صاحب. (ناظم الاطباء). || طعام شام و عشا. (ناظم الاطباء). || هرچیزنهفته. (ناظم الاطباء). || هرچیزسیاه (ناظم الاطباء). || چشم بند وکلاه باز. (ناظم الاطباء). || شاهین. (ناظم الاطباء) || تاریکی. (ناظم الاطباء). || جاومکان. (ناظم الاطبا). || کرسی وتخت. (ناظم الاطباء). || مشط و شانه. (ناظم الاطباء). || آرنج و ومرفق. (ناظم الاطباء). معانی منقول از ناظم الاطباء از اشتنگاس نقل شده است ومنحصر است ودر مآخذ دیگر یافت نشد.
شامة. [َم] (ع اِ) خال. (منتهی الارب). نشان سیاه دربدن (ازمتن اللغة). نشانهٔ سیاهی است دربدن وبرخی گویند شامه همان آبله گون سیاه رنگی است دربدن وآنرا باخال یکی دانسته اند ولی برخی دیگرمیان شامه وخال فرق گذارده اند بدین معنی که شامه نقطهٔ کوچکی است مساوی باپوست بدن و خال گوشت سیاه دانه مانندی است برآمده که اغلب برروی آن موی روید. (ازاقرب الموارد: ذیل شیم). || رنگ مخالف که در مجاورت رنگ دیگر قرار گیرد. (از معجم البلدان). نشان مخالف رنگ بدن. (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغه) (از آنندراج). ج شام وشامات. (اقرب الموارد ذیل شیم || شترمادهٔ سیاه: ماله شامة ولازهراء نه ماده شتر سیاه دارد و نه سپید. (از اقرب-الموارد) (از متن اللغة) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). || کلف درماه وآن لکهٔ باشد برروی ماه. (ازاقرب الموارد) (ازآنندراج) (ازناظم الاطباء). سیاهی برمیان ماه. کلف. [کَ لَ] (مهذب الاسماء). || نقطة که برچشم افتد (یادداشت مؤلف).
شامة. [َمم] (ع اِ) قوة است دردماغ که ازراه بینی بورا ادراک میکند. (فرهنگ نظام). حاسهٔ بویایی. قوة الشامة. (اقرب-الموارد). بینی. (ناظم الاطباء). شم ادراک بویها (ازاقرب الموارد) قوت بوکردن. (آنندراج). یکی ازحواس پنجگانه که بدان بوهارا درک کنند ومحل آن دربینی باشد. این حس بوی اشیاء را بوسیلهٔ سلولهایی که در پوست مرطوبی قسمت علیای درون بینی قرار دارد تشخیص میدهد و برای آنکه حس بویایی ایجاد شود باید ذراتی ازاجسام بودار متصاعد ورویءپوست مزبور بنشیند. احساس شمی وقتی با احساس لمسی همراه گردند بوهای تند (مانند بوی آمونیاک وبوی سیر..) را حاصل میکنند. برای ایجاد احساس شمی و رساندن بوی اشیاء احتیاج بهتماس مستقیم بااشیاء بودار ندارد. حس شامه ازاین جهت مانند باصره و سامعه نزد حیوانات عهده دار خدمت مهمی است زیرا آنها را از بسیاری مخاطرات و امور دیگر پیش ازمواجهه آگاه میسازد و در چگونگی رفتار آنها تأثیرکلی میبخشد. توسعهٔ این حس درحیوانات پست زیادتر است تا درموجودات عالیه ودرانسان مخصوصاً خیلی کم است زیرا دقت ووسعت احساسات سمعی و بصری بشر اورا از باری شامه بی نیاز داشته و این حس نزد او مجال پرورش پیدا نکرده است.
(از روانشناسی دکتر سیاسی ص ۸۶).
|| زن بوکننده. (ناظم الاطباء).
|| ویاابن شامة الوذرة: کنایت ازپسر زانیه باشد که در مقام دشنام گویند. (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
شامه. [م] (اِ) (۱) غشاء نازک. (لغات - (فرهنگستان) (فرهنگ فرانسه نفیسی) شامه یاپوسته: اطراف باخته راپردهٔ نازک ومحکمی فرا میگیرد که محلولهای بلورین میتوانند از خلال آن نفوذکنند وگاهی ممکن است ضخامت این پرده زیاد شود ونفوذ ناپذیرگردد جنس شامه باختهای گیاهی ازمواد گلوسیدی است که بواسطهٔ بهم پیوستن ملکولهای بی شمار بحالت گلوئیدی در آمده است.
(ازگیاه شناسی گل گلاب ص ۲۵).
— شامهٔ سلولی، (۲) سلولهای حیوانی از چهارقسمت: سیتوپلاسم (۳) وسانتروزوم (۴) وهستة (۵) وچهارمی شامهٔ سلولی از غلظت طبقهٔ بیرونی سیتوپلاسم نتیجه گشته است. پوستهٔ بسیار نازکی است که ضخامت آن از یک میکرون کمتر باشد.
(ازجانورشناسی عمومی ص ۱۶).
— شامه گشنیدن (۶) (اِ) دراغلب تخمها موقعی که اسپرماتوزوئیدی باسیتوپلاسم تماس پیداکرد شامهٔ مخصوصی که قبلا وجودنداشت ظاهرمیگردد که آنرابنام شامه گشنیدن خوانند. (ازجانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۴۲).
شامه. [مِ] (اِخ) ده. از دهستان طبس بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنه. چهل تن. آب: قنات. محصول: شلغم و چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
شامة. [َم] (اِخ) نام کوهی است درنزدیکی مکه. (ازمعجم البلدان) (ازمنتهی الارب) (ازمتن اللغة).
شامة. [َم] (اِخ) زمینی است میان کوه میماس وکوهٔ مُربخ درحجاز. (ازمعجم البلدان). || کوهی است درنجد. (از معجم البلدان).
شامة. [َم] (اِخ) نام شهری است در صعید مصرواقع درقسمت غربی رودخانهٔ نیل که اکنون اثری ازآن نباشد. (ازمعجم البلدان).
شامة البیضاء. [مَ تُل بَ] (اِخ) نام یکی از شهرهای اندلس.
(از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۱۴).
شامه سنج. [َم َس] (اِمرکب) (۷) دستگاهی است که برای اندازه گیری حداقل یعنی آستانهٔ مطلق احساس بکار رود.
(روانشناسی تربیتی دکترسیاسی ص ۹۶).
شامهٔ شش. [مَ یِ شُ] (ترکیب اضافی) (۸) غشاء جنب. (لغات فرهنگستان). غشاء جنب ریه، جلد غشاء داخلی سینه.
شامی. (اِمنسوب) مرکب از: شام و یای نسبت منسوب بشام. ازمردم شام. (یادداشت مؤلف) (ازناظم الاطباء).
— عبای شامی، عبا که درشام بافند وازآنجا آورند.
— کباب شامی، رجوع بهشامی کباب شود.
— شامی کباب، رجوع بههمین ترکیب در ردیف خود شود.
|| قسمی از پارچهٔ ابریشمی است که بر آن رنگهای مختلف درهم بافته است. گویا وجه تسمیه این است که این قسم پارچه را اول از ملک شام میآوردند. (فرهنگ نظام).
|| شام و شامگاه. (ازآنندراج). وقت شام (غیاث اللغات).
|| طعام شب. (ناظم الاطباء).
|| ثمرهٔ توت را اگر ترش باشد شامی خوانند (یادداشت مؤلف بنقل ازنزهة القلوب).
شامی. [ ] ی ی یا ی] (اِخ) تیره ایست از قبیلهٔ حسنة (احسنة). وآن یکی ازقبایل سوریه است. (ازمعجم قبایل العرب).
شامی. [ی ی یا ی] (اِخ) شمس الدین محمد بن یوسف بن علی بن یوسف دانشمند محدث و مورخ ازمردم دمشق بود وی بسال ۹۴۲ ه‍ . درگذشت ازآثار اوست: السیرة الشامیة. عقود الجمان. الاتحاف بتمییز ماتبع فیه البیضاوی الکشاف. عین الاصابة فی معرفة الصحابة. مرشد السالک فی الفیة بن مالک. (ازاعلام زرکلی ج ۸ ص ۳۰).

(۱) Membrane. (۲) Membrane Cellulaire. (۳) Cytoplasme. (۴) Centrosome. (۵) Noyau.
(۶) Membrane ogénése. (۷) Olfactometer. (۸) Plèvre.

شامی. (اِخ) عثمان بن محمد ازهری معروف به شامی ومکنی به‌ابوالفتح. ازفقهای مذهب حنفی بود وبسال ۱۲۱۳ هـ درگذشت وکتاب اوایل درحدیث از آثار وی است. (ازاعلام زرکلی ج ۴ ص ۳۷۷).

شامی. (اخ) ازدانشمندان و فقهای زیدی بود. رجوع‌شود به‌علی بن‌الحسین بن عزالدین ابن‌الحسن‌بن محمدالحسنی الیمنی.

شامی. (اِخ) (مولانا...) شاعری‌ازاهل‌دامغان بود مؤلف مجالس النفایس نویسد: بسیار تحصیل کرد ومتداولات را مکررگذرانید.. بعدازآن بطب مشغول شد واکثرکتب معتبررا دید و در طب توفیقی نیافت. شعر رانیک میگفت. (ازمجالس‌النفایس ص۶۲، ۲۳۵) از تاریخ تولد ودرگذشت او اطلاعی دردست نیست.

شامی کباب. [کَ] (اِمر کب) قسمی غذا. مایهٔ آن گوشت کوفته و آردنخودچی است و از این مایه‌گردها سازند و درروغن گداخته افکنند تا سرخ شود. سبب تسمیه آنست که آنرا ازملک شام تقلید کرده‌اند یا اینکه بیشتردرشام (غذای اول شب) خورده میشود. (ازفرهنگ نظام).

شامیانه. [مِ نَ] (اِ) پوش که خیمهٔ بزرگ سرپهن‌است. (فرهنگ‌نظام). || سقف‌پهن پارچهٔ و این لفظ درتکلم امروز هند هست. (فرهنگ نظام).

|| سایبان و آفتاب‌گردان. چتر تابستانی و زمستانی. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). || سراپرده. (ناظم‌الاطباء):

و معاینه مشاهده کردم که گنجشکی برسایبان سلطان‌آشیان‌کردوبیضه‌نهاد چون وقت‌رحلت ازآن منزل‌رسیدسلطان فراشی‌را متعهدشامیانه گذاشت تاآنوقت که گنجشک بچه پرورد و بپراند سایه‌بان فرونیارد. (تذکرهٔ دولتشاهی‌درشرح‌حال‌عمعق‌بخاری).

بقدر سرا پرده و کندلان
چه‌ازشامیانه‌چه ازسایبان.
(دیوان نظام قاری ص ۱۸۸)

شرح قماش مصری‌وجنس سکندری
بر شامیانه‌های سکندر نوشته‌اند.
نظام قاری (بنقل فرهنگ‌نظام).

شامیر. (اِ) طرف ریسمان، (قاموس کتاب مقدس).

شامیر. (اِخ) شهری در کوهستان یهود (صحیفهٔ یوشع ۱۵:۴۸) ودورنیست که‌همان صوموره باشد که در مغرب دبیر واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

شامیر. (اِخ) جایی است در کوهستان افرائیم که تولع‌درآن‌سکونت میورزید (سفر داوران ۱۰: ۱و۲) بزعم شوارتز درنزد سنور برتلی که تخمیناً ۶ میل‌بشمال سامره‌است واقع میباشد لکن فاندفلد گوید: که درنزد صمر است که در جنوب شرقی نابلس واقع‌میباشد. (کتاب قاموس مقدس).

شامیة. [یَ] (ع اِمِ منسوب) مؤنث‌شامی؛ أمرأة شامیة، زنی ازشام. || منسوب‌به‌مملکت شام‌باشد. (ازمنتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء). || گروه شامی. (ناظم‌الاطباء).

شامیة. [یَ] (اِخ) بطنی‌است‌معروف‌به: ولد شامیة، ازقبیلهٔ ولد [وَ] ابوشعبان‌ساکن دیرالزور، کشور سوریه ودارای ۷۰۰ چادر است‌وبه تیره‌های: عجیل وخفاجة وحویوات تقسیم شوند. (ازمعجم‌قبایل العرب).

شامیة. [یَ] (اِخ) قبیله‌ایست ساکن درقریهٔ مزار ازبخش بنی‌عبید درمنطقهٔ‌عجلون ازدیهای سوریه. (ازمعجم قبایل العرب).

شان. (اِ) خانهٔ زنبورکه در آن شهدبود و آنرا شانه و کواره و لانه نیزگویند. (شرفنامهٔ منیری). خانهٔ زنبور عسل است و آنرا شانه و کواره نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) خانهٔ‌زنبور عسل‌راگویندکه در آن عسل‌باشد. (برهان قاطع). خانه‌ای‌که زنبورعسل سازد وشهد درآن کند. (فرهنگ رشیدی)(سراج‌اللغات). عبارت‌ازخانهٔ زنبور عسل‌است در فارسی‌خانهٔ‌زنبوران‌که‌درآن‌عسل باشد. (غیاث‌اللغات‌بنقل ازفرهنگ‌سروری). خانهٔ زنبورعسل. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). خانهٔ زنبورکه در آن شهد بود. (مؤیدالفضلاء). خانهٔ زنبورکه درآن عسل‌نهد. (ناظم‌الاطباء). کندوی زنبورعسل که آنرا شانی و شانی موم نیز گویند. (استنگاس) عبارت از خانهٔ زنبور عسل‌است وبعضی خانهٔ عسل غیرمصفی‌را نامند. (فهرست‌مخزن‌الادویه):

زآب شور نقره وریگ عسیله زاعتقاد
سالکان از نقره‌کان وازعسل‌شان دیده‌اند.
خاقانی.

کعبه شان شهدوکان زر درستست‌ای عجب
خیل زنبوران و مارانش نگهبان آمده.
خاقانی.

زبدگرنیکویی‌ناید توعذرش زآفرینش نه
که معذور است مار، ارنیست چون‌نحل از عسل شانش.
خاقانی.

زانکه چون‌نحل این‌بنارا خود مهندس‌بودشاه
آب چون آیینه‌شان‌انگبینی‌گشت ازصفا.
خاقانی.

خلق تو از ابتدا تربیت نحل کرد
یافت ازآن‌تربیت شان عظیم‌انگبین.
سلمان ساوجی.

|| وبعضی عسل غیرمصفی رامامند. (فهرست مخزن‌الادویه).

شان. (اِ) جامهٔ سفید بودکه ازهندوستان می‌آرند (تحفة‌الاحباب‌اوبهی). جامه‌ای باشد سفید که‌ازدیارهندوستان بیاورند. (فرهنگ جهانگیری) نوعی ازپارچهٔ سفید است که از هندوستان آرند (برهان قاطع). جامهٔ‌سپید که از هند آرند. (فرهنگ رشیدی). نوعی ازپارچهٔ سفید. (غیاث‌اللغات). جامهٔ‌سفید که ازهندآرند. (انجمن آرا) (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). یک‌نوع لباس هندی‌است. (اشتنگاس).

|| برگ‌گل ظریفی که‌درعید نوروزبیکدیگر هدیه دهند. (ناظم‌الاطباء بنقل ازاشتنگاس). اما این معنی جای دیگر دیده‌نشد.

||ترتیب و تمشیت عروسی. (ناظم‌الاطباء). این معنی برای‌شان‌درجای دیگریافت نشد.

|| حکم وفرمان. (ناظم‌الاطباء) این معنی برای این لغت درجای دیگر یافت‌نشد.

|| قالب کفشدوزی. (ناظم‌الاطباء بنقل از اشتنگاس). این معنی جای دیگر دیده‌نشد.

|| سنگ چاقو. (اشتنگاس). سنگ‌فسان. (ناظم‌الاطباء). ظاهراً مبدل سان‌است.

|| معما، لغز، چیستان. (اشتنگاس). این معنی هم جای دیگر یافت نشد.

||علم، دانش. (استنگاس). این معنی‌جای دیگر دیده‌نشد. || وکالتنامه. (اشتنگاس). این معنی جای دیگردیده نشد.

شان. (اِ) مأخوذ ازشأن‌عربی. بجای باره استعمال شود چنانکه گویند: این درشان آن منزل است. (ازشرفنامهٔ منیری). گاهی بجای لفظ حق هم گفته میشود چنانکه گویند این آیه درشان او نازل شده است یعنی درحق او. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (از مؤیدالفضلا). (آنندراج). حق و باره. (فرهنگ‌نظام):

ای آنکه‌درصحیفهٔ حسن‌آیتی شدی
گویی کزایزد آمده درشان کیستی.
خاقانی.

بخدائیکه فرستاد از عرش
آیت عاطفه در شان اسد.
خاقانی.

خوش‌است این‌داستان درشان‌بیمار
که شب باشد هلاک‌جان بیمار.
نظامی.

از خدا آمده ای آیت رحمت برخلق
وان کدام‌آیت‌لطف‌است که درشان‌تونیست.
سعدی.

خدایگان سلاطین امیر شیخ اویس
که‌مردمی‌و کرم آیتی‌است‌درشانش.
سلمان (بنقل شرفنامهٔ منیری).

جهانیان همه حلوای عید می‌حستند
زلعل‌اوکه‌عسل آیتی‌است درشانش.
سلمان (بنقل شرفنامهٔ منیری).

|| رسم وقاعد وکار:

جهانرا چنین است آیین وشان
همیشه بما راز دارد نهان.
فردوسی.

جهانرا چنین است آیین وشان
یکی روز شادی ودیگرغمان.
فردوسی.

|| قدرومرتبه‌وشکوه. (آنندراج). رتبه (فرهنگ جهانگیری). قدرومرتبه. (فرهنگ‌نظام) :

باز بنشست بصدر اندر باجاه و جلال

باز زد تکیه بگاه اندر باعزت و شان.

فرخی.

وهرروز اورا شانیست غیرشان سابق‌ولاحق. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۰).

بود آنجا که ذکر خامل ذکر

همه‌آیات شان تومشهور .

انوری (بنقل شرفنامهٔ منیری).

و رجوع به‌شأن شود .

— عظیم‌الشان، عظیم‌الشأن، بزرگ‌پایگاه: در آن دودمان عظیم‌الشان مصیبتی دوغایت صعوبت اتفاق افتاد.

(حبیب‌السیرچاپ‌تهران‌ص ۳۲۳ ج ۳ جزو ٤) || دراصطلاح عرفا، صورعالم است درمرتبت تعین اول. (کشاف) . رجوع به عظیم الشأن ونیز رجوع به شأن شود .

شان . (مزید مؤخر امکنه) چون: باشان. برخشان.بدخشان جیشان. خبوشان. خرشان. مشان . خیشان . دیشان . کوشان .کاشان . قاشان. (یادداشت مؤلف) .

شان. (ضمیر) (مرکب است از : «ش» باضافهٔ «ان» پسوند جمع)نظیر : مان ،تان. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) (۱) . از الفاظ ضمیر متصل شخصی سوم شخص جمع درحالت مفعولی واضافه است .

|| مخفف ایشان هم هست که ضمیر جمع غایب باشد. (برهان‌قاطع). مخفف ایشان‌که جمع غایب است (فرهنگ رشیدی) . (انجمن‌آرا). ضمیر جمع غایب است بمعنی آنها وایشان و واحدش«ش» مثل: گفتمش. گاهی به اول‌لفظ شان«ای» و«او» ملحق کنند «ایشان»و«اوشان» میشودامامعنی‌همان ضمیر غایب‌جمع‌است. (فرهنگ‌نظام). مخفف‌ایشان که جمع‌غایب است. (سراج‌اللغات) :

اخترانند آسمانشان جایگاه

هفت تابنده دوان در دوداه .

رودکی.

روی هریکث چون دوهفته گرد ماه

جامه شان‌غفه سموریشان(۲) کلاه .

رودکی.

کشاورز وآهنگر و پای باف

چوبیکارباشند سرشان بکاف.

بوشکور . (بنقل لغت فرس‌اسدی).

کنون‌کنده وسوخته خانه‌هاشان

همه‌بازبرده بتابوت وزنبر .

دقیقی.

حوضی زخون ایشان پرشد میان رز

ازبسکه‌شان زتن‌به‌لگدکوب‌خون‌دوید

بشار مرغزی .

ببخشید اگر چندشان بدگناه

که باگوهر ودادگر بود شاه .

فردوسی.

اگرچه فراوان کشیدیم رنج

نه‌شان پیل ماندیم ازآن پس‌نه‌گنج.

فردوسی.

برفتند شایسته مردان‌کار

ببستند شان برمیانها ازار.

فردوسی.

سپردار بسیار در پیش بود

که دلشان زرستم‌بداندیش‌بود.

فردوسی.

فرو کوفتند آن بتانرا بگرز

نه‌شان رنگ‌ماندونه‌فرونه‌برز.

عنصری.

بلگدکرد دو صد پاره میانهاشان

رگهاشان ببریدوستخوانهاشان .

بدرید از هم تاناف دهانشان

زقفا بیرون‌آورد زبانهاشان.

رحم ناورد به‌پیران و جوانهاشان

تابرون کرد ز تن شیرهٔ جانهاشان .

منوچهری.

دیگرچاکران خودرا بهانه‌جستی تاچیزی‌شان بخشیدی . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۲۵ چاپ ادیب).

ورگاو وخرشدند پلنگان روزگار

همواره شان بدین وبدنیاهمیدرند .

ناصرخسرو.

پند مده‌شان که پند ضایع گردد

خار نپوشدکسی بزیرخزولاد.

ناصرخسرو.

بیرون‌کن شان زخاندان پیمبر

نیست سزاوار جغدخانهٔ آباد .

ناصرخسرو .

کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه

پس همه ره باهمه لبیک‌گویان‌آمده .

خاقانی.

در جهان سه نظامییم ای شاه

که جهانی زمابه افغانند

من شرابم که شان چو درپایم

هردو ازکار خود فرومانند .

نظامی عروضی.

گرنمی‌آید بلی‌زایشان ولی

آمدنشان ازعدم باشد بلی.

مولوی.

برخیالی صلحشان وجنگشان

وز خیالی فخرشان‌وننگشان.

مولوی.

غایبی مندیش ازنقصانشان

کوکشدکین ازبرای‌جانشان.

مولوی.

شاناق . (اِخ) ازحکما واطبای معروف هندبود و شرح حال او در عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه(ج ۲ ص ۳۲-۳۳)مسطور واسامی عده‌ای ازتألیفات اودرهمان‌کتاب ودرکتاب الفهرست ابن‌الندیم(درمقالهٔ‌هشتم‌ص ۳۰۶ ، ۳۱۵ ، ۳۱۶) مذکور است و بتصریح ابن ابی‌اصیبعه یکی‌ازکتب طبی او درسموم در عهد هارون‌الرشید برای یحیی‌بن خالدبرمکی ازهندی‌بفارسی‌ترجمه‌شده‌بوده‌است وآن‌ظاهراً یکی‌از تألیفات اومثلاً «کتاب شاناق‌الهندی فی‌امر تدبیرالحرب ومایبنغی للملک ان‌یتخذ من الرجال و فی‌أمرالاساورة والطعام والسم (الفهرست ص ۳۱۵) یا«کتاب شاناق‌الهندی فی‌الآداب‌خمسةابواب»(الفهرست ص ۳۱۶) بایدباشد . (گزارش‌کنگرهٔ فردوسی . مقدمهٔ شاهنامه بقلم مرحوم میرزامحمدخان قزوینی ص ۱۳۵) :وچون مردم‌بدانست‌کزوی‌چیزی نماند پایداربدان‌کوشد تانام‌اوبماند چون... وداناتی‌بیرون‌آوردن‌مردمان‌رابساختن‌کارهای نوآیین چون شاه هندوان که کلیله ودمنه و شاناق (۳) ورام ورامین بیرون آورد. (از مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری بنقل از گزارش کنگرهٔ فردوسی ص۱۳۵) .

شانئة . [نِ ءَ] (ع) مؤنث شانیء . رجوع به‌شانیء شود.

شاند.(اِخ) یاچاندرا(٤)نام شاعرومورخ هندوست . وی در قرن دوازدهم میلادی میزیسته است . (ازمعجم المنجد).

شانب. [نِ](ص‌ع) مردخوش‌آب دندان (منتهی الارب) (ازمتن اللغة) (از شرح قاموس) .شانب‌دراستعمال‌است وشنب واشنب برقیاس . (ازاقرب‌الموارد) .

|| روز خنک . (منتهی الارب) . و شنب یومنا ، سردشد روزما. ووصف ازآن شنب بروزن‌کتف وشانب بروزن فاعل‌میآیدوگفته میشود یوم شنب ویوم‌شانب‌یعنی. روزیست سرد. (ازشرح‌قاموس).

شان باف . (ن مف) مخفف شان‌بافت، شانه بافت . شانه بافته . بافته شده به شانه . ||(نف) بافندهٔ به‌شانه. || (امرکب) نوعی ازپارچه باشد . (دزی ج ۱ ص۷۱۶) : ومأئة ثوب من‌الشیرین باف ومأئة ثوب من‌الشان باف. (ابن‌بطوطه). رجوع به‌شانه‌باف شود .

شانتاش. (اِخ)باشانه‌تراش نام قریه‌ایست از قرای تابع تنکابن. (سفرنامهٔ رابینو ص ۲٤ انگلیسی وص ٤۶ ترجمهٔ فارسی).

شان‌تونگ. (اِخ)(۵) نام ناحیتی‌است

---

(۱) پهلوی : Shân پارسی باستان Shân (۲) ن ل : سموربنشان . (لغت فرس اسدی) . (۳) جامع مقدمهٔ شاهنامه ظاهراً شاناق را نام کتاب می‌پنداشته است نه‌نام مؤلف آن . (قزوینی) .

(٤) Chand (Tchandra). (۵) Chan - Toung.

از چین در ساحل بحر اصفر و جمعیت آن ۳۸/۹۰۰/۰۰۰ تن است ومرکز آن: تسی نن باشد .

شانجان. (اِخ) ده. از دهستان خامنه بخش شبستر شهرستان تبریز. سکنه: ۱۴۱۱ تن. آب: چشمه . محصول: غلات ، حبوبات. شغل : زراعت وگله‌داری .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شانجش. [ ] (اِخ) نام قریه‌ایست از قراء تابع بخارا .
(احوال واشعار رودکی ج۱ص ۱۰۹ بنقل از اصطخری ص۳۱۰) .

شاندان . [نْ] (اِ مرکب) مخفف شانه‌دان و آن کیسه یا چیزیکه در آن شانه نگاهدارند (آنندراج) . شانه دان و غلاف شانه ومشط. (ناظم‌الاطباء).

شاندرمن . [دِ مَ] (اِخ) از بلوکات طوالش گیلان است که از شمال محدودات به طالش دولاب وازجنوب به‌ماسال و ازمشرق به گسگر و از مغرب بخلخال . سکنه : قریب ۳۰۰۰ تن. قرای معتبر آن عبارتند از : انجیلان ، شالکی . دوماف . اهالی آن چادر نشین واغلب بگله‌داری اشتغال دارند. وعدهٔ قرای آن ۳۷ ومساحتش ۹فرسخ مربع و۶۴۴ خانوار دارد.
(جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۷۸) .

شاندز . [دِ] (اِخ) یا شاندیز در بلاد خراسان وازقرای آن قریهٔ ارغد (بوزن سرمد) است ومولانا محمداسماعیل عارف متخلص به وجدی (ره) که ازکملین مشایخ عهد بود و دریکهزار و دویست وسی ودو رحلت نمود ازآنجاست. (ازانجمن آرا) (ازآنندراج). هدایت در انجمن‌آرا گوید ظاهراً شاندز در اصل شاهان دز بوده یعنی قلعه منسوب به ـ شاهان . رجوع به‌شاندیز شود.

شاندن. [دَ] (مص) بمعنی شانه‌کردن . همی‌شاندیعنی: پیوسته شانه میکرد.
(ازحاشیهٔ لغت فرس اسدی ص۶۱). شانه کردن بود . (فرهنگ جهانگیری). شانه کردن باشد. (برهان‌قاطع). بمعنی شانه کردن نیزآمده. (فرهنگ رشیدی). شانه کردن‌موی (انجمن‌آرا) . بمعنی شانه کردن موی . (آنندراج). شانه کردن مو. (فرهنگ نظام) شانه‌کردن زلف وکاکل‌وجز آن . (ناظم‌الاطباء).

بادفتر اشعار برخواجه شدم دوش
من شعرهمی‌خواندم واو شعر (۱) همی‌لاند
صدکلج پرازگوه عطا کرد برآن شعر
گفتم که‌بدان شعر(۲) که‌دی‌خواجه‌همی‌شاند.
طیان (بنقل‌لغت فرس اسدی) .

جهان بآب وفا روی عدل میشوید
فلک بدست ظفر جعدملک‌میشاند.
انوری ابیوردی (بنقل فرهنگ‌نظام) .

ای شانه بخوبانت عمل‌دانی چیست
زلف لیلی که بازمیشانی چیست
گیسوی پریشانش‌توکی‌دانی چیست
مجنون داندکه‌این پریشانی‌چیست.
امیرخسرو (بنقل فرهنگ نظام) .

ارفاه [اِ]. موی شاندن. (منتهی‌الارب) :
ترکیب :
— گربه شاندن ، گربه شانه‌کردن . بمجاز فریفته شدن . (از امثال وحکم دهخدا):

بحسرت جوانی بتو بازناید
چرا ژاژخایی چراگربه شانی.
ناصرخسرو (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

رجوع به گربه‌شاندن شود .
|| مخفف نشاندن.(ازفرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) . مخفف‌نشاندن. نشانیدن (برهان قاطع)(انجمن‌آرا)(آنندراج). مقابل ایستانیدن:

شست صراحی بدو زانو به پیش
دختر رز شاند بزانوی خویش.
امیرخسرو .

||نشاندن. مرادف کاشتن . (انجمن‌آرا) . (آنندراج).غرس کردن. کشتن:

نوک پیکانهای جانان شاندن اندرجان خویش
نامشان (۳) پیکان سلطانی نه‌پیکان داشتن .
سنایی .

بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند
که‌هرنهال که‌شاندندبازبرکنندند.
امیرخسرودهلوی.

|| نشاندن‌گرد وغبار. (ناظم‌الاطباء) :

تاسحاب کف تو سیم فرو ریخت چوآب
شاند ازروی زمین‌هرچه غبارمحن‌است.
امیرخسرو (بنقل فرهنگ نظام) .

|| نشاندن بمعنی وضع‌کردن وقرار دادن:

از بهر چشم زخم سرطاق شانده‌اند
اورا چنان کجا سرخرددرخیارزار.
سوزنی.

|| مخفف نشاندن در معنی خاموش‌کردن ، یاکشتن آتش:

بهراین مقدار آتش شاندن
آب پاک و بول یکسان شد بفن.
مولوی.

|| مخفف افشاندن:

گر بترسندی فرعون خدارا خواند
جبرئیل آید وخاکش‌بدهن درشاند.
منوچهری.

بنفس عالم جیفه نمازبرکردیم
بفرق‌گنبد فرتوب خاک برشاندیم .
خاقانی.

چودایه کرد چندین پندها یاد
چه‌آن‌گفتار دایه بود وچه‌باد.
توگفتی‌گوز برگنبد همی‌شاند(۴)
و یا در بادیه کشتی همی‌راند.

|| نشان کردن‌وعلامت گذاشتن. (ناظم‌الاطباء)

شاندنی. [دَ] (حامص) در خورشاندن که توان شاند . رجوع به‌شاندن شود.

شانده . [دَ] (نمف) نعت مفعولی از شاندن. رجوع به‌شاندن شود:

ازبنفشه مرز او چون شانده برزنگارنیل
از شکوفه شاخ‌اوچون هشته برمیناگهر.
قطران.

بدسگال تورنجه دارد جان
شاند دردل‌زغم نهال ازتو.
سوزنی.

شاندیز . (اِخ) یکی‌ازدهستانهای بخش طرقبه شهرستان مشهد . شامل ۲۶ آبادی بزرگ وکوچک. سکنه : ۱۵۶۶۳ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

شاندیز . (اِخ)قصبه. از دهستان بخش طرقبه شهرستان مشهد . سکنه:۲۴۴۲ تن. آب: رودخانه . محصول: غلات، بن‌شن ،

---

(۱) اصل : ریش . شعر بفتح اول بمعنی موی وریش است . (۲) یعنی:موی . (۳) نل . تانشان . (۴) چنین است درنسخهٔ چاپ تهران ویس ورامین سال ۱۳۱۴ و چاپ آقای محجوب سال ۱۳۳۷ ! . درنسخهٔ چاپ کلکته آمده‌است : توگفتی گوز برگنبد برافشاند و مؤلف در این باره یادداشت ذیل را آورده‌اند : « در اینجا (یعنی در شعرمتن) اگرکلمه شاندن باشد باید آنرا مخفف افشاندن وباحتمال ضعیف‌تر مخفف نشاندن دانست وچنین تخفیفی‌گذشته ازاینکه مخالف اسلوب زبان فارسی است استعمال آنهم جزدراین بیت دیده نشده است . (دردوشعرمنوچهری وخاقانی‌نیزآمده است) چه شاندن چنانکه‌گفتیم بمعنی شانه‌کردن است و بی‌شبهه این‌کلمه دراین غلط‌کاتب است و ظاهراً اصل بیت بدین صورت بوده است : توگفتی‌گوز برگنبد بیفشاند یا می‌افشاند (باطبق‌چاپ کلکته برافشاند.) دراین صورت ، صورت ومعنی هردودرست ومطابق سماع و قیاس‌است. فردوسی‌فرماید : یکی نامجوی و دگر شاد روز مرا بخت برگنبد افشاندگوز. ونیزگوید : توبااین سپه پیش من راندی همی گوز برگنبد افشاندی . و در حدیقهٔ سنائی آمده است : هیچکس را بخود نیاری خواند گوز برگنبد ایچ کس نفشاند .

خشکبار و انواع میوه شغل: زراعت، باغداری، گله‌داری وقالیچه‌بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شانزده. [د] [ا عدد] عدد مرکب از دوعدد اصلی شش وده و آن مابین پانزده وهفده قرار دارد و دوبرابرهشت‌باشد. لفظ مذکورمحرف شش‌ده‌است و در پهلوی هم به شاجده محرف شده. (ازفرهنگ نظام) .

شانزدهم. [دَ هُ] (عدد وصفی) . چیزی‌که درمرتبهٔ شانزدهم واقع شده باشد. (فرهنگ نظام) . || یک‌حصه از شانزده حصهٔ چیزی. (فرهنگ نظام) . رجوع به شانزده‌یک شود.

شانزدهمین. [دَ هُ] (عدد ترتیبی) درمرحلهٔ شانزدهم.
(فرهنگ دکترمعین) .

شانزده‌یك [دَ یِ یا یَ] (عددترکیبی) عدد کسری است. یک حصه از شانزده‌حصهٔ چیزی. یک‌شانزدهم: وشانزده یک از وجه و اصلی سرکار خاصهٔ شریفه دروجه (ب) معیرالملک از قدیم‌الایام الی الآن مقرر و مستمراست.
(تذکرةالملوک‌ص ۲۴ چاپ دکتردبیرسیاقی).

شانزلیزه. [زِ زِ] [اِ خ] (۱) نام یکی ازخیابانهای معروف‌پاریس فرانسه است‌وآن ازمیدان کنکورد آغاز و به اتوال یا طاق نصرت (آرك دتریومف) منتهی گردد.

شانزه میل‌بتوند. [زِ بَ تَ وَ] (اِ خ) ده. از دهستان‌بخش مرکزی شهرستان‌شوشتر سکنه: ۶۰ تن. آب: لوله‌کشی شرکت‌نفت. محصول: غلات. شغل: زراعت وکارگری شرکت نفت.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شانس. (۲) (اِ معنی) کلمهٔ فرانسوی است بمعنی: بخت. واقبال. اختر. طالع.

شانسی. (اِ منسوب) از روی بخت و اقبال. تصادفاً. اتفاقاً: شانسی‌حرفش درست آمد، برحسب تصادف درست آمد.

شان‌سی. (۳) (اِ خ) نام اقلیمی‌است از چین. واقع درجنوب منچوری و جمعیت‌آن ۱۲/۰۰۰/۰۰۰ تن است ومرکز این‌اقلیم یانکو باشد. ودارای معادن زغال‌سنگ‌است. (ازمعجم‌المنجد).

شانشین. [نِ] (ا مرکب) مخفف شاه نشین. (ازناظم‌اطباء). رجوع‌به‌شاه نشین شود.

شانص. [نِ] (ع نف) متعلق بچیز، المتعلق بالشیء. (ذیل اقرب‌الموارد).

شانع. [نِ] (ع‌نف) قبیح کننده. ومنه قوله: لایشنع برایک شانع. (از اقرب الموارد) . زشت‌کننده. تقبیح کننده.

شان عسل. [نِ عَ سَ] (ترکیب اضافی) آشیانهٔ زنبوران‌که درآن شهد وموم میباشد. بهار عجم) ورجوع‌به شان شود.

شانف. [نِ](ع‌نف) اعراض‌کننده وروی گرداننده. ویقال: انهُ لشانف عنا بانفه.یعنی او بردارنده و بلندکننده است خودرا ازما. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). اعراض. تکبر. ترفع.

شانك. [نَ] (اِ مصغر) سنگدانهٔمرغانرا گویند. (فرهنگ جهانگیری) سنگدان و چینه دان مرغانراگویند. (برهان قاطع) . (انجمن آرا) (آنندراج) (شمس اللغات) . قانصه. [نِ صَ]حویصله. [حُ وَ صَ لَ] ژاغر.
|| خانه‌ای‌که‌زنبور عسل سازد و شهد درآن کند. (شمس‌اللغات). || جامهٔ سفید. (شمس‌اللغات) . این دومعنی در جای دیگر دیده نشد. رجوع به‌شان شود.

شانکر. (اِ خ) بحسب ضبط تاریخ قم نام محلی بوده است جزء طسوج‌الدور از نواحی‌مابین‌قم وتفرش (تاریخ قم ص۱۱۷ وص ۱۴۳).

شانکر. (اِ) (۴) کلمهٔ فرانسوی است بمعنی‌زخم‌کوچکی که انساج‌مجاور خودرا فرامیگیرد، و مضمحل میسازد. این زخم بیشتر درمجاورت مخاط دهان، گوشهٔ لبها و اعضای تناسلی ظاهر میشود. شانکر بردو قسم‌است: شانکر سخت یاشانکر سفلیسی که مشخص دورهٔ اول‌سیفلیس‌است، دیگرشانکر نرم است‌که عاملش باسیلی مشخص غیر از عامل مولد سیفلیس است. عامل بیماری - اینگونه شانکر باسیلی است بنام باسیل دوکری (۵) که گرم منفی‌است و مقاومتش در خارج کم است دورهٔ نهفتگی بیماری دو تاپنج روز است درمحل ورود میکرب زخم گردی بابیرون‌نامنظم ایجاد میشودکه کنارش بخوبی ازقسمت‌سالم مجزا است. زخم‌شانکر نرم برخلاف شانکر سیفلیس دردناك است باسیل دوکری‌بشکل بی‌آزار و گند روی در مهبل و پیشاب راه زنان ظاهراً سالم وجود دارد و در مردان بیشتر درشیار حشفه دیده میشود. معمولا بیشتر مردان مبتلی میشوند بطوریکه در برابر یک زن مبتلی ۱۵ مرد مبتلی دیده می‌شود. آتشک.

شانگ. (اِخ)(۶) «یایین»(۷) سلسلهٔپادشاهی که از قرن۱۶ تا۱۹ در چین سلطنت کرده است. (فرهنگ دکترمعین).

شانگشا. (اِ خ) (۸) نام یکی ازشهرهای چین باشد و جمعیت‌آن ۳۱۱۶۰۰ و عده‌ای ازمسلمانان‌درآنجا باشند. (ازمعجم‌المنجد).

شانگهای. (اِ خ)(۹) شهروبندرمعروف چین (کیانگ‌سو) نزدیک مصب رودخانهٔ یانگ لشه کیانگ در ساحل اقیانوس کبیر. دارای ۲۰۴۰۰۰ سکنه. مرکزمهم صنعتی (فلزسازی. مصنوعات شیمیایی ونساجی).

شانن. [نُ] (اِ خ)(۱۰) رودیست‌در ایرلندکه از شمال شرقی بجنوب غربی‌جریان دارد وچندردریاچه درمسیرخود تشکیل میدهد ودرمغرب‌ایرلند به اقیانوس اطلس میریزد.

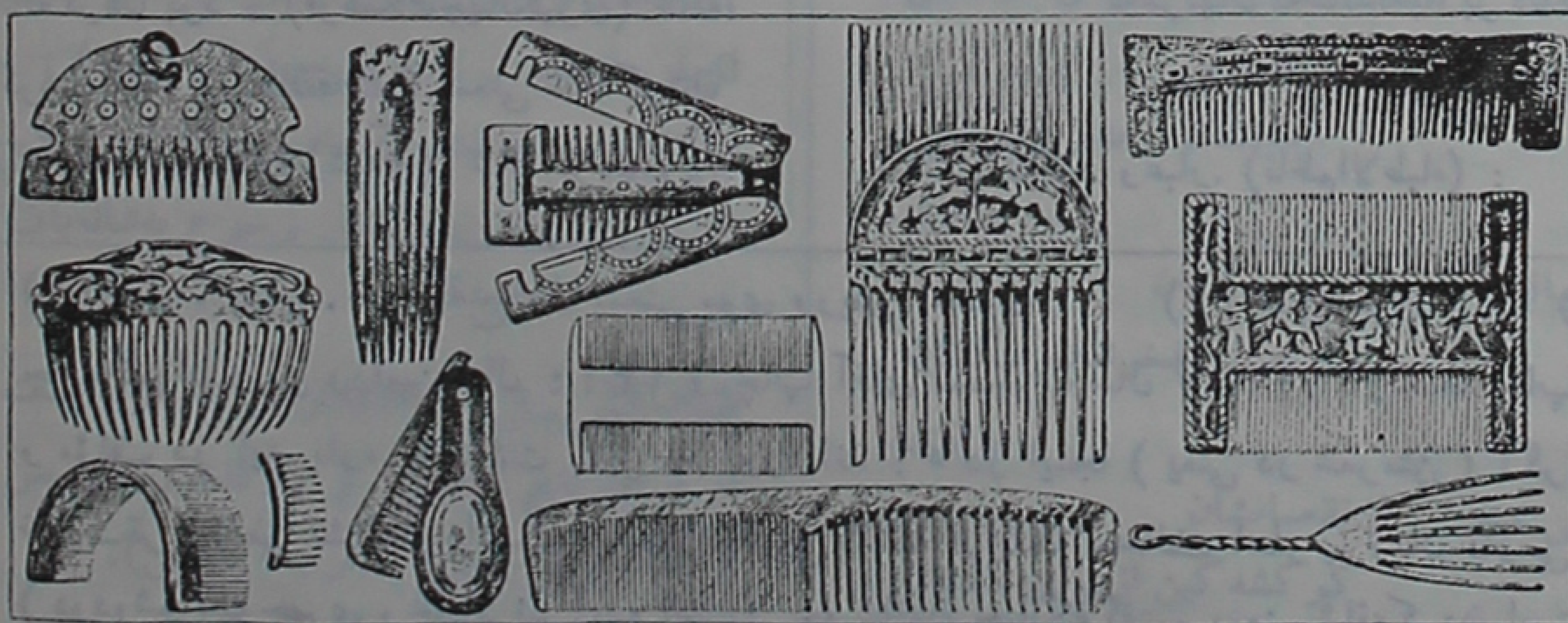
شاننده. [نَ دَ] (نف) نعت فاعلی از شاندن. که شاند. رجوع به‌شاندن شود.

شانوان. [نَ] (امرکب) شاندان و غلاف شانه ومشط. (ناظم‌الاطباء بنقل از - اشتنگاس) شانه‌دان. وشاید مصحف شاندان مخفف شانه دان‌باشد. رجوع‌به شاندان‌شود.

شان موم. [نِ] (ترکیب اضافی) .
بمعنی شان عسل‌باشد:
مانندشان موم که ریزند شمع از آن
شد خانه‌ها خراب که سروت‌نهال‌شد.
وحید (بنقل آنندراج).
رجوع به‌شان وشان عسل شود.

شان وشوکت. [نُ شُ کَ] (ترکیب عطفی) مرتبه‌وتوانایی وقدرت. شان وشوکت رجوع به‌شأن و شوکت شود.

شانه. [نَ] (اِ) آن چیزی باشد که از چوب و شاخ یا استخوان و فلزات و غیره سازند وزلف وگیسو را بدان پرداز دهند. (از برهان قاطع). آلتی است دندانه‌دار از چوب یافلز که باآن مورا بازوپاك میکنند. (فرهنگ‌نظام). وبامصدر کردن‌وزدن‌وکشیدن صرف شود:



انواع شانه

(۱) Champs. Elysées . (۲) Chance. (۳) Chan- Si. (۴) Chancre . (۵) Bacille Ducrey . (۶) Chang. (۷) Yin . (۸) Changsha . (۹) Changhī . (۱۰) Shannon .

واز وی [آمل] آلاتهاء چوبین خیزد. چون کفچه وشانه وشانه نیام وترازوخانه وکاسه و طیفوری .

(حدودالعالم ص ۱۴۱ چاپ ستوده).

درفرق زده است شانهٔ مشکین
بی‌گیسوکی دراز از غمری.
منوچهری .

آز چون نیست درسفله مزن
موی چون نیست غم شانه مخور.
خاقانی.

خدمت زلف و رخ کنند ازپی سنبل و سمن
شانه در آن مربعی آینه در مدوری .
خاقانی .

آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای
دندان نگر ز شانه بترکزتو بازماند .
خاقانی .

بینداختم شانه کاین استخوان
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان.
سعدی.

شکیل پای ستوران شده سر زلفی
ازوگره بجز ازدست شانه نگشوده.
کمال اسماعیل. (بنقل آنندراج).

دلم چوزلف توآباد از پریشانی است
بخشت شانه مگر کرده‌اند تعمیرش .
مفید بلخی (بنقل آنندراج) .

— پنجهٔ شانه، کنایه ازناخن باشد. (آنندراج ذیل شانه) .

— || هریک ازدندانه‌های شانه :

میچکد خون دل ازبسکه ز گیسوی کسی
پنجهٔ شانه عجب نیست حنایی دارد .
سراج المحققین (بنقل آنندراج).

— ناخن شانه، شاخهٔ شانه. دندانهٔ شانه :

از رشک کند بادصبا برسرخود خاک
در زلف توشد بندمگرناخن شانه.
طاهر غنی (بنقل آنندراج).

— شانه درآب بودن، مهیای آرایش بودن چه زنها برای شانه کردن گیسوی بلند خود لازم است شانه را درآب گذارند ومکرر شانه را درآب بزنند تامو درست باز شود : (فرهنگ نظام) . (بهارعجم) :

ز زلف موج تابیرون برد تاب
دم ماهی نهاده شانه در آب .
سلیم (بنقل بهارعجم).

— شانه درآب داشتن . نهادن و قراردادن شانه در آب :

شب که درمدنظر آن گیسوی پرتاب داشت
مردم چشمم زمژگان شانه را درآب داشت.
سلیم (بنقل بهارعجم).

رجوع به شانه درآب بودن شود .

— شانه درآب نهادن. رجوع به شانه درآب بودن شود .

— شانهٔ زلف، مشط. آن چیزکه بدان موی سررا آراسته کنند . شانه که برگیسو قرار دهند زیبائی را یا آراسته ماندن موی را :

زهره شاگردی آن شانهٔ زلف توکند
مشتری بندگی بند قبای توکند .
منوچهری .

— شانهٔ عاج ، شانه که از عاج ساخته شده باشد :

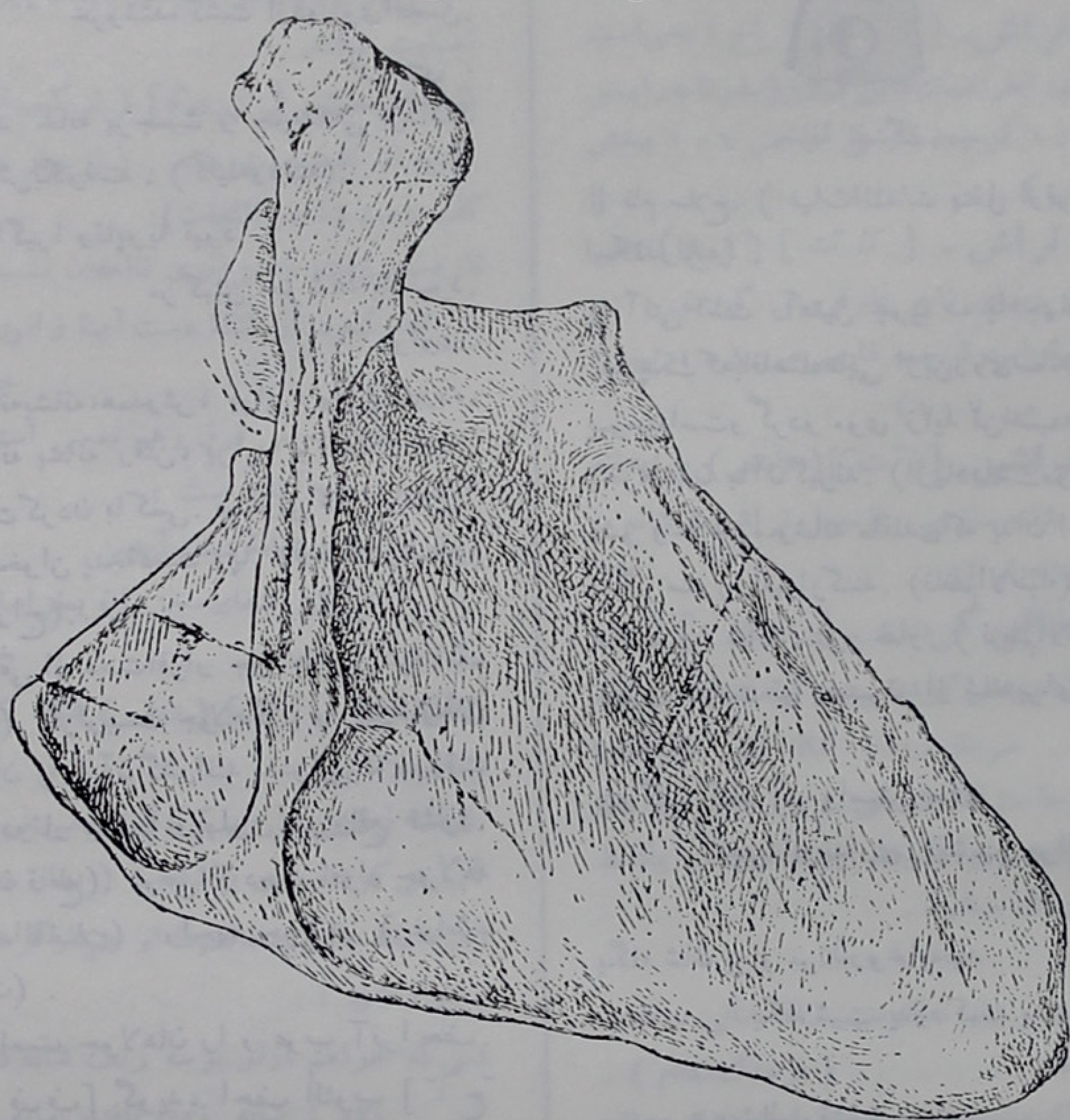
مرا حاجیی شانهٔ عاج داد
که رحمت براخلاق حجاج باد.
سعدی.

|| استخوان مابین دو دوش . (فرهنگ رشیدی) استخوان کتف. (ازبرهان قاطع) .

استخوان مابین هر دو دوش که آنرا بتازی کتف گویند. (آنندراج). کتف مردم. (غیاث اللغات). استخوان منتهای دست متصل بگردن که الفاظ دیگرش دوش و کت است . (فرهنگ نظام) . هریک از دوپارهٔ بالایین پشت و این غیردوش است چه دوش منکب است. (یادداشت مؤلف) . کفت . [ك] (برهان). دوقطعه استخوان است سه گوش پهن ونازک که دربالا وعقب قفسهٔ سینه قراردارد تقریباً بین اولین وهشتمین دنده واقع شده کنار داخلی آن درحدود شش الی هفت سانتیمتر از تیزی تیرهٔ پشت فاصله دارد. این استخوان دارای دوسطح عقبی وجلوئی وسه کنارداخلی وخارجی و فوقانی وسه زاویهٔ خارجی وپایینی وبالایی میباشد.

سطح خلفی کاملا محدب است و درحدفاصل بین یکربع فوقانی و سه ربع تحتانی آن تیغهٔ استخوانی که عمود برآن است قرار دارد . باید دانست که این تیغه بعقب وبالا وخارج متوجه است و آنرا خارکتف مینامند (۱) که درعرض استخوان ازکنار داخلی شروع شده و در قسمت خارجی به زائدهٔ اخرمی منتهی میشود .

واما سطح قدامی یا حفرهٔ تحت کتفی گود و دارای خطوط برجسته مایلی است که از کنار داخلی به زاویهٔ خارجی متوجه میباشد در روی این سطح عضلهٔ تحت کتفی می‌چسبد و خطوط مذکورچسبندگی عضله را به استخوان تقویت میکند . درکنار داخلی این ناحیه دو سطح سه گوش یکی دربالا ودیگری درپایین



استخوان شانه

دیده میشود که رشته‌های عضلهٔ دندانه‌ای بزرگ روی آنها می‌چسبد .

اما کنار داخلی که کنار شوکی نیزنامیده میشود سه چهارم آن مستقیم ویک چهارم بالایی آن بطرف خارج خم میشود ولی کنار فوقانی نازک وتیزاست ودر انتهای خارجی آن بریدگی هلالی است بنام بریدگی غرابی .

(از کالبد شناسی توصیفی دکتر امیراعلم ص ۱۲ به بعد):

— شانهٔ گوسفند، استخوان پهن که برپشت گوسفند وغیره است. (پارهٔ شانه دیدن وشانه بین ازمعنی این کلمه میآید) (یادداشت مؤلف) شانهٔ گوسفند. پارو. (ازیادداشت مؤلف). استخوان شانه که بدان کف بینان فال میگیرند:

دانهٔ گوسفند چرخ نگر
کاین معانی نشان شانهٔ اوست.
خاقانی.

در شانهٔ گوسپند گردون
من حکم به ازززنان ببینم .
خاقانی.

رجوع به شانه بین شود .

(۱) Epine de l'omoplate .

— شاخ و شانه کشیدن ، ارعاب و تهدید، سؤال و جواب کردن ، بازخواست کردن ، بادرشتی .

|| قسمت کتف ودوش آدمی که نمایان باشد . بخشی که میان گردن ودست واقع است از هر سوی بدن. دوش .کول . النغوچ (در تداول عامه):

نگه کرد هومان بدید از کران
بگردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پیلتن
خروشنده گشت ازدوروی انجمن.
فردوسی .

خداوند خانه برجست و چوبدستی برداشت وشانهاش بکوفت . (کلیله ودمنه).

طفل تاگیرا وتاپویا نبود
مرکبش جز شانهٔ بابا نبود.
مولوی.

— شانه بشانه،همدوش، برابر، ودریک رده.
— شانه بشانه رفتن، برابر و دریک ردیف حرکت کردن باکسی. همدوش کسی رفتن.

|| استخوان پنجهٔ دست وپا. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج).

|| نوعی از دست افزار جولاهه. (شرفنامهٔ منیری). افزاریست جولاهگان را که تارهای ریسمان را ازآن گذرانند بعنوانی که دروقت بافتن دوتار بیکجا وپهلوی هم واقع نشود. (برهان قاطع). نوعی از دست افزار جولاهه (مؤیدالفضلاء) . راچهه جولاهه. (غیاث‌اللغات) .

آلتی است جولاهان را و عرب آنرا حف. [حَ فْ ف] گوید، احف الثوب [اَ حَ فَ فَ ثَ ثَ بَ]، بافت جامه را بشانه و تیغ . (منتهی‌الارب) . بمعنی کوچ جولاهه‌نیزآمده (غیاث‌اللغات) .

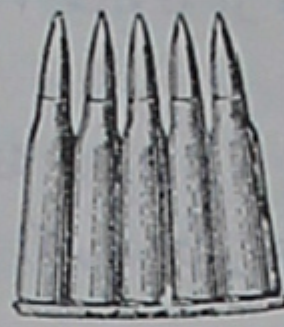
|| ابزاری که قالی بافان دارند و هنگام بافتن قالی پودهارا بدان کوبند تانیک درهم شود

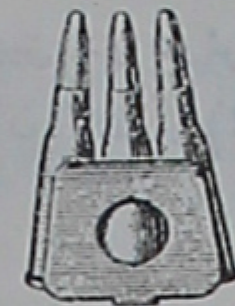


شانهٔ قالی بافی.

|| ابزاری که بدان پنبه‌را زنند. شانهٔ پنبه زن.

|| شانهٔ تفنگ . محفظهٔ تفنگ که درتپانچه یاتفنگ جای دهند. (یادداشت مؤلف)(۱) خشاب .





شانهٔ تفنگ.

|| نام سلاح. (غیاث‌اللغات بنقل ازفرهنگ اسکندرنامه) .

|| آلتی است آهنین چون سه یا چهار ارّه کوچک که بافاصله‌هایی از بن روی سطحی بهم پیوسته‌است وگردو موی زاید تن اسب واستر بخراشیدن باآن گیرند. (ازیادداشت مؤلف). قشو وخرخره وشانه مانندی که بدان اسب و دیگر ستورراتیمارکنند. (ناظم‌الاطباء).قشو. شانهٔ اسب. شانهٔ ستور خار. (ناظم‌الاطباء) . چیزی درشت تر وستبرتر از شانه برای کاکل و یال :

بدو گفت کاه آر واسبش بمال
چوشانه نداری. بپشمین جوال(۲).
فردوسی.

بگاه شانه براو برتذروخایه نهد
بگاه شیب بدرد کمند رستم زال.
عنصری.

ورجوع به‌شال وقشوشود.

|| چوبیست پنج انگشتی یابیشتر ویاکمتر که برای باددادن خرمن وجداشدن کاه ازدانهٔ گندم و جزآن بکاررود .
(فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۵). جام. (و آن چیزیست که بدان خرمن باد دهند) . (یادداشت مؤلف) . شنه[شَ نَ] (در تداول برزیگران) .

چوبی چون دستهٔ بیل یا پاروکه به انتهای آن پنج یا چهار قطعه چوب استوانه شکل خمیده و نوک تیز هر یک بدرازی نیم گز یاکمتر و فواصل معین تعبیه کرده‌باشند ومجموعاً حالت کف دست‌مقعر باانگشتان باز و اندک خمیده بخودگیرد. هید. [هَ] (سروری) . هسک. (سروری). غله برافشان . (برهان قاطع) .

|| خانهٔ زنبوران شهد که آنرا «زنبورشانه» وشان و گواره و لانه نیزگویند . (شرفنامهٔ منیری) . شان عسل . (برهان قاطع) . خانهٔ زنبور عسل‌است. (فرهنگ جهانگیری).شانهٔ زنبور عسل . (انجمن آرا) (بهار عجم) (آنندراج) . زنبورخانه.(مؤید الفضلاء) . خانهٔ زنبور که شان ولانه گویند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۵):

چون آینهٔ برق زن سرابش
چون شانهٔ انگبین خوشابش
زان آینه جان صفا گرفته
زان شانه ملک شفا گرفته.
تحفةالعراقین خاقانی (بنقل انجمن آرا).

|| درکرک مواشی خطوط سرخرنگی است که برخی از آنهارا بفال آمدن مهمان و یا عزیزی ازجایی ویا به‌موضوعات دیگرتعبیر میکنند و این موضوع درمیان جفتیاهابسیار رواج دارد . (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۵) . این معنی جای دیگر دیده نشد .

|| جست وخیزاسب. (فرهنگ جهانگیری). (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) .

شانه. [نَ یِ یی] [اِخ] (برگ مرکب..) نام برگچه‌هایی‌است‌که در دوطرف دُم‌برگ اصلی ودرامتداد وموازات آن قرارگیرند . چون : برگ گل‌سرخ واقاقیا وگردو وغیره و بطور کلی نباتات تیرهٔ نخود و قسمتی از نباتات تیرهٔ گل سرخ دارای برگهای مرکب شانه‌ای میباشند . تعداد برگچه‌های آنها در گونه‌های مختلف متفاوت میباشد و دربعضی ازگونه‌ها یک ویایک زوج تقلیل می‌یابد و برگهای مرکب شانه‌ای نیز ممکن است به برگهای مرکب جزء تقسیم گردند مانند انواع اکاسیا وجغجغه وشب خسب وغیره‌این قبیل برگهارا دوشانه‌ای مینامند.
(ازگیاهشناسی ثابتی ص۲۵۲).

شانة. [نَ نَ] (ع اِ) مسیل آب بطرف دره ورودبار. ج: شوان [شَ نَ نْ].(از معجم الوسیط) .

شانة. [نَ] (اِخ)نام قریه ایست‌بمصر. (ازمعجم‌البلدان) .

شانه‌آویز . [نَ] (ن ف مرکب) . آویزنده به‌شانه . که ازکتف‌وشانه فروگذارد.

|| (ن‌مف) آویخته به شانه . بکتف‌ومنکب فرو آویخته . آویختن آدمی را بوضعی‌که دستش برشانه بندند . (بهارعجم) (ارمغان آصفی) (آنندراج) . نوعی از تعذیب که آدمی را شانه بر سن بر بسته می‌آویزند . (غیاث اللغات) :

بدزدی دل طغرا نمیکند اقرار
علاج هندوی‌زلف‌توشانه‌آویزست(۳).
طغرا (بنقل‌بهارعجم).

پاکشیدم خود ودل راکه زغم صدچاکست
شانه آویز در آن زلف بدستان کردم.
عبدالغنی (بنقل‌بهارعجم).

شانه‌باف. [نَ] (نف‌مرکب) بافنده به شانه. || (ن مف) بافته به شانه . || پارچهٔ

---

(۱) Boîte, Culasse

(۲) نل: چووقت جوآیدبکن درجوال. ودر اینصورت شاهد ما نخواهد بود .

(۳) این بیت موهم‌معنی‌اول‌نیزهست.

بسیار گنده وکم نخ که آستر قباهای بازاری بدان کنند . (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آنندراج):

پشت از شانه باف ومیان ازموی بند .
(دیوان نظام قاری ص ۱۳۴).

شانه بالاانداختن. [نَ اَ تَ] (مص ـ مرکب). کنایه از تمرد کردن و یاآنکه با بی‌اعتنایی ازمطلبی تعبیرنمودن:
سوسن شانه هایش را بالا انداخت.
(سایه‌وروشن صادق هدایت ص۱۹) .

شانه بان. [نَ] (نف‌مرکب) یعنی آنکه بی‌صبر وقرارباشد.(شمس‌اللغات) .امادرجای دیگردیده‌نشد.

شانه بدل کردن . [نَ بَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) معمول زنان ولایت (ایران) است چنانچه‌دستاربدل کردن معمول‌مردان . (بهارعجم) (آنندراج) . معمول زنان فارس است چنانکه دستار بدل کردن معمول‌مردان. (ارمغان آصفی) :

شانهٔ ژولیده مویی کرده بامجنون بدل
سنجرشوریده‌سرمیگفت مادیوانه‌ایم.
سنجرکاشی (بنقل بهارعجم) .

منظور،خود را بابدل کردن دستار بصورت دیگری درآوردن باشد چنانکه در بیت بالا باژولیده مویی خود را بصورت مجنون در آورده است.

شانه بها. [نَ بَ] (اِمرکب) بهای شانه. قیمت‌شانه. ||مرادازقیمت اندک‌است‌یعنی آن مقدار مال‌که در قیمت‌خرید شانه کفایت کند. (آنندراج.)

شانه‌بین. [نَ] (ن ف مرکب) فال‌گیر و این‌فال مخصوص بشانهٔ استخوان بز باشد و این‌عمل‌راشانه‌بینی گویند.(بهارعجم). کت‌بین یعنی‌فال‌بین‌است‌که روی کت‌گوسفندی که در وقت‌مخصوص کشته‌شده‌باشدنگاه‌کند وحالات آینده را بگوید . (فرهنگ نظام) . کنایه از فالگیر واین‌فال مخصوص‌بشانهٔ بزمیباشدو مؤلف‌رامسموعست که‌درولایت(ایران)برشانهٔ بزنقشی نویسند وبحساب پی‌بمقصود برند . (ازغیاث اللغات) (از آنندراج).فالگیرکه از روی خطوط شانهٔ گوسفند (پاروی گوسفند) طالع‌گوید. (یادداشت مؤلف):

اینها سلیم کاکنون من میکشم ازآن زلف
عمری‌به‌پیش‌ازهم(؟)میگفت شانه‌بینی .
سلیم (بنقل بهارعجم).

شانه‌بینی. [نَ] (حامص) عمل شانه بین . فالگیری :

خاطرش چون ازغبار لشکرخط‌جمع‌نیست
هردم از زلف پریشان شانه بینی میکند .
طاهرغنی (بنقل‌آنندراج).

بمن تابت شانه گرشددچار
مراروز وشب‌شانه‌بینی‌است‌کار.
طاهروحید (بنفل بهار عجم).

شانه‌پیچ. [نَ] (ن ف مرکب) پیچنده و گرداننده شانه‌وکتف . || کنایه ازسرکش و روگرداننده . (بهارعجم)(ارمغان‌آصفی).

شانه‌تراش . [نَ تَ] (نف‌مرکب) کسیکه شانه هارا بسازد . (بهار عجم) . (ارمغان آصفی) (آنندراج) . چون در قدیم شانهٔ سر بیشتراز چوب ساخته میشده است لذااصطلاحاً تراشیدن چوب و بصورت شانه در آوردن را شانه تراشی و عامل آنرا شانه تراش میگفته‌اند .

شانه‌تراش. [نَ تَ] (اِخ) دهی‌است ازدیهای اطراف‌تنکابن گیلان(سفرنامه‌رابینو ص ۱۴۴ ترجمه فارسی و ص ۱۰۶ بخش انگلیسی) .

شانه تراش . [نَ تَ] (اِخ) دهی است از دیهای تابع بارفروش گیلان. (سفرنامهٔرابینوترجمه فارسی‌ص ۱۵۸ بخش انگلیسی ص ۱۱۷)

شانه‌تراشی. [نَ تَ] (حامص) عمل‌شانه تراش. شانه سازی . ||محل تراشیدن شانه . دکان شانه تراشی .

شانه‌خالی کردن . [نَ کَ دَ] (مص مرکب) اعراض‌کردن . روگردانیدن . سرـ پیچیدن . سرباز زدن شانه تهی کردن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۴۴) . از زیر بار بیرون‌رفتن وترک‌کردن چیزی وبیشتر بالفظ بار استعمال میشود .
مثال :
فلان از زیر بار حکومت شانه خالی میکند. (فرهنگ‌نظام) .
اعراض‌کردن‌وبهانه‌نمودن مرادف شانه خالی کردن ومضایقه نمودن است. (بهار عجم) (آنندراج) :

روی تلخی‌که ببینی ز بزرگی‌چون موج
شانه خالی‌کن از او گرهمه دریا باشد .
تأثیر (بنقل بهارعجم)

دمی‌که خواهم ازاوبوسه زلف شانه‌کند
رهد زشانه زدن تافتن بهانه کند .
شهیدی‌قمی (مجموعهٔ مترادفات) .

|| ترک تعلقات کردن .
(مجموعهٔ مترادفات ص ۸۹) .

شانه‌خوری . [نَ خُ] (اِخ) نام محلی است واقع در نواحی شمالی باتلاق نمکزار کویر و جنوب طاهر آباد و جنوب شرقی بیارجمند ازمحالات دامغان جزو فرمانداری کل سمنان وتابع استان خراسان . (ازنقشهٔ بغایری) .

شانه‌دان. [نَ] (اِ مرکب) جای شانه. شانه نیام . قاب شانه . چیزیکه در آن شانه نگهدارند (آنندراج). جلدچرمین‌ویافلزین‌شانه.

پیرعشق آنجا بعرسی تازه میکردآسمان (۱)
من نصیبه شانه‌دانی ناگهان آورده‌ام (۲).
خاقانی .

این فراویزی وآن بازافکنی خواهد زمن
من زجیب آسمان یک شانه‌دان آورده‌ام.
خاقانی.

گهی‌شانه‌دان، گاه‌کیف‌برست
گهی بقچه وگاه پردهٔ درست.
(دیوان نظام قاری ص ۱۷۶).

رجوع به شانه شود نیام :

شانه‌دزدیدن. [نَ دُ دَ] (مص‌مرکب) روگردانیدن. (چراغ هدایت) (ارمغان ـ آصفی). ||به‌یک‌ـوکشیدن شانه تاچیزی‌بدان اصابت نکند.

شانهٔ‌دست . [نَ یِ دَ] (ترکیب‌اضافی) کنایه از کف دست باشد . (ازبهار عجم) . کف دست (شمس‌اللغات):

تازدستم رفت.وهمزانوی نااهلان نشست
شد کبود از شانهٔ دست‌آینهٔ زانوی من .
خاقانی.

دربیت ذیل بمعنی فوق وهم بمعنی استخوان کتف ودوش آمده است :

ورمرا آینه درشانهٔ دست‌آیدمن
نقش عنقای‌سخن‌ران بخراسان‌یابم.
خاقانی.

شانه ریز . [نَ] (نف) شانه کننده . (ناظم‌الاطباء).

شانه زدن. [نَ زَ دَ] (مص مرکب) آرایش‌کردن موی با شانه . (بهار عجم) . زدن شانه به‌زلف تاتارها از هم‌بازگرددونرم وخوار شود :

دمی‌که خواهم ازاو بوسه زلف شانه‌کند
رهد ز شانه زدن تافتن بهانه کند .
شهیدی قمی (مجموعهٔ مترادفات) .

سر زلفش چوشانه‌میزد باد
اصلح الله شأنه گفتم .
کمال خجندی (بنقل بهارعجم).

گه شانه‌زند درزلف ،گه سرمه کشددرچشم.
آرزو. (بنقل آرمغان آصفی) .

به‌گیسوی موجش نسیم هوس
زند شانهٔ تازگی ، هر نفس .
طغرا مشهدی (بنقل ارمغان‌آصفی) .

|| قرار دادن شانه بر گیسو استواری را یا زیبائی‌را.
|| بمعنی‌مضایقه نمودن‌است. (بهار عجم).

شانه زری . [نَ زَ] (اِ مرکب) که شانه‌اززردارد. ||اصطلاحاً پارچه ویاجامه‌ای که دوش آن زردوزی شده باشد .
ــ عبای شانه زری، عبایی که جانب دوش آن زرکش است. (یادداشت مؤلف).

شانه زن . [نَ زَ] (ن ف مرکب). پیرایندهٔ موها بشانه‌است . (از بهارعجم). کس‌که شانه میکند وموبهارا پرداز مینماید. (ناظم الاطباء). خوار کنندهٔ مو به شانه . شانه‌برموی‌زنند. تاخوار و نرم شود و کرکی

---

(۱) ن ل: پاره‌میکرد . (۲) ن ل: من نصیب شانه‌دانی باکمان.

وگوریدگی‌برود و تارها از هم باز شود:

عنبر بویش بصد تجمل
از شانه‌زنان‌زلف‌سنبل.
محسن تأثیر (بنقل بهار عجم).

|| که شانه برموی قراردهد. که شانه برگیسو قراردهد تاموی استوار ماند وزیبا نماید.

|| که در بافتن گلیم و جاجیم وباحلاجی پنبه آلت چون شانه بکار دارد.

شانه‌ساز. [ـَ ن] (نف مرکب) سازندهٔ شانه. کسیکه شانه ومشط میسازد. (ناظم الاطباء). شانه تراش.

شانه‌سر. [ـَ ن ـَ س] (اِ مرکب) هدهدرا گویند. (برهان قاطع) . هدهدکه آنرا مرغ سلیمان نیزگویند. (بهارعجم) (آنندراج) .



شانه‌سر.

پوپو. پوپک. شانه‌بسر. بوبو. بودبود. پوپش. هدهد باشد وآنرا پوپوپک وپوپو و پوپه‌نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) . هدهد . (غیاث‌اللغات). آنراشانه‌سرک‌وپوپوپوپویک نیزگفته‌اند. (انجمن آرا) :

یا از خبر شمیم جانان
این شانه سراست وآن سلیمان .
محسن تأثیر. (بنقل‌بهارعجم).

شانه‌سرک. [ـَ ن ـَ س ـَ ر] (اِ مصغر) . تصغیر شانه‌سرونام دیگری‌است هدهدرا. (از برهان‌قاطع)(ازآنندراج). شانه‌بسر. شانه‌سر. (فرهنگ‌جهانگیری). رجوع‌به شانه سرشود.

شانه‌شکستن. [ـَ ن ـِ ش ـِ ک َ ت َ] (مص مرکب) . شانهٔ سر و مشط را خرد کردن .

|| خرد کردن کتف. کسرشانه. شکستن‌دوش. شکستن وخرد کردن استخوان کتف :

شغب های آینهٔ پیل مست
همی‌شانه‌برپشت‌پیلان‌شکست.
نظامی. (بنقل ارمغان آصفی).

دل‌برنخواهد داشتن شمشادفایض‌ازقدش
گر شانه‌اش را بشکند بیرون‌زگلزارش‌کند.
فایض ابهری (بنقل ارمغان آصفی) .

|| کنایه ازخایف و هراسان ساختن چه جبلی انسان است که چون هولی و دهشتی طاری حالش میگردد دوش را بزیر می‌افکند و ارخای آن مینماید پس شانه شکستن عبارت از این‌حالت بود . (بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی) .

شانه‌کاری. [ـَ ن] (حامص) کنایه از در آویختن بکسی باشد یعنی با آن شخص درمقام زدو خورد درآید. (برهان قاطع). درآویختن هرچیز عموماً و در آویختن با کسی تا آن شخص درمقام زد وخورد آید خصوصاً. (بهار عجم) (آنندراج):

کمال ارسر ندارد باتوزلفش
مشو درهم که آن از شانه‌کاری‌است .
کمال اسماعیل (بنقل بهار عجم) .

شانهٔ کرباس. [ـَ ن ِ ی ِ ک َ] (ترکیب اضافی) چوبی باشد که جولاهگان بر هردو سر آن سوزنها بند کنند و آنرا بر پهنای کرباس نهند پیش خود تاپهنای کرباس‌هموار ویکسان باشد . بهار عجم.(بنقل از فرهنگ سروری)(آنندراج).

شانه‌کردن. [ـَ ن ـَ ک َ د َ] (مص مرکب) باشانه مورا بازکردن و پاک‌کردن. (فرهنگ نظام). بمعنی‌شانه‌زدن. (بهارعجم)(آنندراج) خوار کردن وازهم بازکردن‌تارهای موی سر تادرهم و ژولیده وکرک ننماید:

که باز شانه‌کند همچو باد سنبل‌را
به‌پیش‌چنگل‌خونریز تارک‌عصفور.
منسوب به‌رودکی.

گهی اشک گوزنان دانه‌کردی
گهی دنبال شیران شانه‌کردی.
نظامی.

شقایق سنگ را بتخانه کردی
صبا جعد چمن‌را شانه کردی.
نظامی.

زهرسو شاخ گیسو شانه میکرد
بنفشه بر سرگل دانه میکرد .
نظامی.

بادگیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی‌نسرین وقرنفل ببرد دراقطار .
سعدی.

دمیکه خواهم ازو بوسه زلف شانه کند
رهد ز شانه زدن تافتن بهانه کند.
شهید قمی (بنقل‌ارمغان آصفی).

|| ساختن شانه . درست کردن شانه؛ مشاطة [م] ،صنعت شانه‌کردن. (منتهی‌الارب). تراشیدن شانه.

|| شانه خالی کردن واعراض نمودن . (فرهنگ نظام) .

اعراض وبهانه‌کردن ، درعنصر دانش بمعنی مضایقه نمودن است. (بهار عجم) .اعراض کردن. روگردانیدن.سرپیچیدن. سرباززدن. (ازمجموعهٔ‌مترادفات ص ٤٤)شانه‌گردانیدن.

—— از گرد عدم شانه‌کرد ، موجود شد و آفرید و ظاهر شد و کرد. کذا فی‌الادات و معنی ترکیب آنستکه عدم رادوركرد. (مؤیدالفضلاء) .

شانه‌کش. [ـَ ن َ ک َ] (ن ف‌مرکب) بمعنی شانه زن باشد . رجوع شود به شانه‌زن :

من وتوشانه‌کش زلف ناله‌های همیم
بیا بجایزهٔ هم دهان هم بوسیم .
طالب آملی (بنقل بهار عجم) .

شانه‌کشیدن. [ـَ ن َ ک ِ / ی ِ د َ] (مص مرکب) بمعنی شانه‌زدن . (بهارعجم):

مشاطه‌گرنه‌ایم عروسان نغمه را
برزلف‌شان چه شانه زمضراب میکشم.
طالب آملی. (بنقل ارمغان آصفی).

|| درعنصردانش بمعنی مضایقه نمودن‌است. (بهار عجم) .

شانه‌گاه. [ـَ ن] (اِمرکب) مابین کتف وبن گردن.عاتق. (یادداشت مؤلف). نواحی شانه؛ النکب،دردکه‌اشترراگیرد درشانه‌گاه (یادداشت مؤلف بنقل از دهار) .

شانه‌گر. [ـَ ن گ َ] (نف مرکب) که‌شانه سازد. که شانه‌تراشد . که شانه درست‌کند . مرادف شانه‌تراش است . (از بهار عجم). (آنندراج) : منشار این کار منشاری بود باریک وتیز لطیف‌تر از منشار شانه‌گران . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بمن تابت شانه‌گرشد دچار
مراروزوشب شانه‌بینی‌است‌کار.
طاهر وحید (بنقل بهارعجم).

شانه‌گردانی. [ـَ ن گ َ] (حامص) اعراض ، سرپیچی . شانه‌کردن . (از مجموعهٔ مترادفات ص ٤٤).

عبارت از پشت‌گردانیدن یعنی روگردانی و اعراض‌کردن. (ازچراغ هدایت).

انتقام دلشکستن مو بموازوی‌کشید
زلف‌رانگذاشت عدلش‌شانه‌گردانی‌کند.
صایب اصفهانی (بنقل بهارعجم).

رجوع به‌شانه‌گیری شود.

شانه‌گیر. [ـَ ن] (نف مرکب) گیرندهٔ شانه . || بمعنی شانه پیچ‌باشد. (بهار عجم):

زلفی‌که سر ز صحبت خورشید میکشد
ازپنجهٔ رقیب‌چرا شانه‌گیر نیست.
میریحیی شیرازی (بنقل بهارعجم) .

زسودای دلم اورا زیان نیست
ندانم ازچه زلفش شانه‌گیر است.
سلیم (بنقل بهارعجم).

زلف شام غمم ازبس‌بودآشفته سلیم
شانه‌گیرست‌زآمیزش‌او کاکل صبح.
سلیم (بنقل بهارعجم).

رجوع به‌شانه پیچ شود .

شانه‌گیری. [ـَ ن] (حامص مرکب) عمل شانه گیر . || مرادف شانه کردن که بمعنی اعراض وبهانه‌کردن ومضایقه نمودن است. (بهارعجم) (آنندراج) .

شانه‌نهادن. [ـَ ن َ ن َ د َ] (مص‌مرکب) رجوع به‌شانه درآب نهادن شود:

صبا چون بزلفش نهد شانه‌ای
درآید بزنجیر دیوانه ای .
طفرا مشهدی (بنقل ارمغان آصفی) .

ززلف موج تابیرون برد تاب
دم ماهی نهاده شانه درآب .
سلیم تهرانی. (بنقل ارمغان آصفی) .

شانه‌نیام. [ـَ ن ِ] (اِمرکب) قاب شانه. شانه‌دان. غلاف شانه :
و از وی (آمل طبرستان) آلاتهاء چوبین خیزد، چون: کفچه وشانه وشانه‌نیام. (حدودالعالم‌ص١٤٦ چاپ دکترستوده)
رجوع به شانه‌دان شود .

شانه‌هید. [ـَ ن َ] (اِ مرکب) سه‌شاخه‌ای که غله‌را بدان باد دهند. (ازاشتنگاس).

شانی. (اِ) مخفف شیانی . (فرهنگ - رشیدی). زرودرم ده هفت را گویند . وآن درقدیم رایج بوده‌است. (برهان‌قاطع). درم ده هفت باشد و آنرا شیانی نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). زری بوده‌است درقدیم . (از فرهنگ رشیدی) . درم ده هفت یعنی درمی که در ده جزء آن هفت جزء نقره خالص وسه جزء داخل بود . (فرهنگ نظام) زریکه عیار آن هفت‌دهم طلا یا نقره بود . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) :

چون برادرت داد دریک شعر

بهر هشتاد بیت چل شانی.

سنایی. (بنقل فرهنگ نظام) .

|| قسمی انگور سرخ پوست مایل به سیاهی که گوشت آن نیز سرخ است وبیشتر درشهر قزوین میباشد. (یادداشت مؤلف) مخفف شاهانی.

— شراب شانی ، شراب نیکو وقوی که از آن انگوریعنی انگور شانی (شاهانی) کنند . رجوع به شاهانی شود .

شانی. (حامص) عمل شاندن. رجوع به شاندن شود .

— گربه شانی ، گربه رقصانی . رجوع به گربه‌شانی شود .

شانی. (اِ) نوعی کشتی دیرینه است که با بادبان و هم پارو حرکت میکرده است . (بنقل ازدزی ج۱ ص۷۱۷). شانی(۱). شینی محتملا مصحف و یا تحریری از « شنی » باشد وآن نوعی از کشتی است. ج، شوان. (ازاقرب الموارد).

شانی. (اِ منسوب) منسوب به شان است که صورتی ازشأن باشد بمعنی مرتبه وقدر . (فرهنگ نظام) .

شانیء. [نِ ء] (ع ن ف) بغض کننده و برخی گویند بغض آمیخته بادشمنی وکج خلقی باشد. (ازاقرب الموارد) .

بغض دارنده درحق کسی . (فرهنگ نظام). دشمن. دشمن دارنده. قوله تعالی: فان شانئک هو الابتر .

شانی. (ص) بمعنی دشمن . (غیاث اللغات) مأخوذ ازتازی است. رجوع به شانیء شود.

شانی. (اِخ) محمد صادق بن مصطفی بن احمدده‌ده رومی حنفی معروف به‌شانی‌زاده از قضات است : ازاوست : بدائع الصکوک. در سال ۱۲۳۳ هـ . درگذشته است .

(ازمعجم المؤلفین ج ۱۰ ص ۷۹).

شانی. (اِخ) محمدعطاءالله بن محمد صادق رومی حنفی معروف به شانی‌زاده در انواع علوم دست داشت ووقایع عثمانی را بتحریر درآورد. ازاوست :

اصول الحساب، اصول هندسه. قانون الجراحین مرآة الابدان فی تشریح اعضاء الانسان و معیار - الاطباء در بزشکی . و درسال ۱۲۴۲ هـ . درگذشت: (ازمعجم المؤلفین ج ۱۰ ص ۲۹۴).

شانیا. (اِخ) ناحیه‌ایست بکوفه. (معجم - البلدان) (منتهی الارب) .

شانی تکلو . [یِ تَ کَ ل] (اِ خ) از طایفهٔ تکلو است. شاعری خوش طبع ودر تقلید بابا فغانی موفق شده و دیوانی باتمام رسانیده‌است. مداح شاه‌عباس صفوی است واین شاه در سال ۱۰۰۱ هجری باپول سفید وزنش کرد وآن پول به‌صله اوراداد . درسال ۱۰۲۳ هـ. در خراسان درگذشته است.

(ازالذریعة ج۹ ص ۴۹۴).

شانیدن . [دَ] (مص) بمعنی شانه‌کردن (آنندراج بنقل از غیاث اللغات) || حلاجی کردن. (ناظم الاطباء). || مخفف نشاندن . (غیاث اللغات بنقل از جهانگیری). رجوع به شاند وشاندن شود .

شانی رومی. [یِ] (اِخ) نرزند عبدالله. امام مسجد جامع قمریه است و در سال ۱۱۸۰ درگذشته . دیوانی دارد بترکی درهزل وغزل وگویا تخلص «شانی» را ازشانی تکلو گرفته است. (ازالذریعة ج ۹ ص ۴۶۵ و اسماء - المؤلفین ص ۴۱۵) .

شاو. (اِ) بمعنی خالص چنانکه زر شاو بمعنی زر خالص است . (از غیاث اللغات) . اما صحیح کلمه ساو است باسین مهمله . (حاشیهٔ غیاث اللغات چاپ دبیر سیاقی). رجوع به ساو شود.

شاوار. (اِ) مخفف شاهوار. (آنندراج). پسند و لایق پادشاه . (ناظم الاطباء. بنقل از اشتنگاس). ورجوع به شاهوار شود .

شاواری . (اِ خ) قفطی گوید : وی استاد یحیی نحوی مصری اسکندرانی بوده‌است.

(تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۵۴).

شاوان . (اِخ) قریه‌ایست از قرای مرو وفاصلهٔ میان این محل ومرو شش فرسخ مسافت است . (ازمعجم البلدان وانساب سمعانی) .

شاوانا. (اِخ) ده. از دهستان بخش اشنویه شهرستان رضائیه. سکنه. ۲۱۵ . آب: چشمه. محصول : غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاوانی. [یِ یای] (اِ منسوب) انتساب است به‌شاوان که از قرای مرو است.

(از سمعانی و معجم البلدان) .

شاوپور . (اِ خ)(کورهٔ...) شاپور. این کوره منسوبست به شاپوربن اردشیر بن بابک واصل این کوره بشاوپوراست. (فارسنامهٔ ابن - البلخی چاپ اروپا ص ۱۴۱) .

شاوجه . [جَ یا جِ] (اِخ) نام اجدادی است رجوع به‌شاوجی‌شود .

شاوجی. [یِ یای] (اِ منسوب) منسوب است به شاوجه که نام اجدادی است . (از سمعانی) .

شاوخران. [خَ] (اِخ) نام قریه‌ای از قرای نسف است به ماوراء النهر . (از - معجم البلدان) .

شاوخرانی. [خَ] (اِ منسوب) منسوب است به‌شاوخران که ازقرای نسف است. (از سمعانی) .

شاوذار. [ذَ] (اِخ) نام‌ناحیتی است در کوههای سمرقند. (ازمعجم البلدان).

شاوذاری. [ذَ] (اِ منسوب) منسوب به شاوذار. (ازمعجم البلدان).

شاور . [وَ] (اِ) صورت دیگری از کلمهٔ شاپوراست. (ازفرهنگ جهانگیری).

شاور. [وَ] (اِخ) ندیم ومصاحب خسرو پرویز آنکه رابط میان خسرو وشیرین درعشق بوده‌است. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۲۱):

برفتن هم رکاب شاه شاور

همی کرد ازسخن کوته ره دور.

امیرخسرو (بنقل جهانگیری).

|| (اِ) بمجاز واسط ورابط میان هرعاشق ومعشوق. شاوور.(اشتنگاس). رجوع به‌شاپور وشاوور شود.

شاور. [وَ] (اِخ) ابن مجیربن نزار ملقب به‌ابوشجاع. وی درعهد خلافت العاضدلدین‌الله فاطمی در مصر دونوبت بمقام وزارت رسید نخست در سال ۵۵۸ هـ. و نوبت‌دوم درسال ۵۶۰ هجری . در آغاز کار از ملازمان صالح بن رزیک بود و صالح ولایت صعید مصر را بوی تفویض کرد و چون مردی با کفایت و کاردان بود میان مردم محبوبیت یافت وصالح بن رزیک هم‌ازنفوذ وهم ازعزل کردن اوبیم داشت پیوسته‌بفرزندش عادل وصیت میکردکه از عزل شاورخودداری کند ولیکن پس‌ازآنکه صالح بدرود زندگی گفت عادل بتحریک اطرافیان شاور را معزول داشت و شاور باانبوهی از مردم صعید بطرف قاهره روی‌آورد وعادل روبفرار نهاد وکشته‌شد و شاور بدون رقیب خود را سر دار سپاهیان خواند و تمام دارایی بنی‌رزیک را بتصرف درآورد . تا آنکه سرداری بنام ضرغام باو نه‌ماه‌در افتاد و شاور مجبور شد که درسال ۵۵۹ هـ. از قاهره به شام فرار کند و به نور الدین محمود بن زنگی پناه برد و از نور الدین کمک طلبد و باو وعدهٔ سه چهارم درآمد مصر رابدهد. درهمانسال سپاه نورالدین بفرماندهی اسدالدین شیرکوه روانهٔ قاهره گردید سپاه مصر دربلبیس شکست خورد و ضرغام وبرادر او ناصرالدین کشته شدند و شاور بوزارت منصوب شد وعاضد واطرافیانش را سخت زیر فشار در آورد و در سال ۵۶۴ فسطاط را آتش‌زد و در این‌هنگام بوعده‌ایکه به نورالدین داده بود وفا نکرد و عاضد از نورالدین استمداد طلبید و سپاه‌شیرکوه مجدداً بقاهره آمد تا شاور را بر جای خود نشاند شاور قصد کشتن شیرکوه کرد اما پسرشاور او را از این کار باز داشت تا آنکه روزی

(۱) Galère.

شاوربملاقات شیر کوه به‌اردوگاه وی برفت صلاح‌الدین‌بن‌ایوب وعده‌ای اورا فریب دادند وگفتند شیر کوه‌بزیارت امام‌شافعی رفته‌است چون مسافتی برفتند شاور را از اسب بزیر انداختندودستگیر کردند.شیر کوه‌به‌کشتن‌شاور روی‌موافق‌نشان داد وچون‌خبربه‌خلیفهٔ فاطمی عاضد رسید، سرشاوررا بخواست و در سال ۵۶۴ سر شاور را جهت عاضد فرستادند.
(ازتاریخ‌ابن‌اثیرج ۱۱ص ۱۲۹ ،زامباور ص ۱۵۰ وازدائرة‌المعارف بستانی)

شاور. [وو] (اِخ)فرزند فضل‌بن محمد ملقب به ابوالاسوار یکی از وزیران الب - ارسلان سلجوقی‌است و ازطرف الب‌ارسلان حکومت ارمینیه‌را درسال ۴۵۷ هجری‌بدست آورد ودرسال ۴۵۹ درگذشت .
(از زامباور ص۲۸۲).

شاور. [وو](اِخ) رودیست‌درخوزستان. (یادداشت مؤلف) . رجوع‌به شاوورشود .

شاور. [ـَو] (اِخ) نام‌کوهی است واقع در قسمت جنوبی ایالت استراباد و درمسیر علیای رودخانهٔ نکا و ودرحدود سه فرسخی شمال غربی بسطام . (از سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص۵۹ و۷۸ وترجمهٔ فارسی آن ص ۸۷) .

شاوران. [ـَو] (اِخ) نام شهری و ولایتی‌است‌ازشروان. (برهان قاطع)نام‌شهری بوده است نزدیک به گنجه و در هند اورا شابران. نیزگفته‌اند . گویند چاه‌بیژن درآن حدود بوده . (آنندراج بنقل‌از انجمن‌آرا). شابران (شرفنامهٔ منیری) . شاوران و شابران شهری‌است نزدیک‌گنجه ودربند . (فرهنگ رشیدی) : شاوران ، قصبهٔ شیروان است ، جایی است بدریا نزدیک و با نعمت بسیار وسنگ‌محک بهمهٔ جهان ازآنجابرند. (حدودالعالم چاپ دکترستوده ص ۱۶۴). رجوع به شابران شود .

شاوران. [ـَو] (اِخ) نام‌پدر زنگه است ازپهلوانان داستانی ایران باستان (هرچند که ممکن است «ان» کلمه علامت نسبت بنوت باشد). رجوع به‌زنگهٔ شاوران شود.

شاوران. [ـُو] (اِ) شابوران. شابورن. شابورگان. شاپورگان . شابورق.شابورقان. شاپوراك . شابرقان. آهن سخت. فولاد نر. فولاد ذکر. حدیدالصلب، چه فولاد دونوع است‌کانی، که آنرا شاوران‌گویند و عملی که ازنرم‌آهن با بعضی ادویهٔ حریفه (؟) سازند. (از یادداشت مؤلف بنقل‌ازالجماهر فی‌معرفة الجواهر تألیف بیرونی) .

شاورد. [ـَو] (اِ) هاله. واره . خرمن ماه . (یادداشت مؤلف) . شایورد. رجوع به‌شایورد شود .

شاوری. [وو] (حامص) بمعنی حیله‌گری است. (انجمن آرا) (آنندراج).

شاوری . [ـَو] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌- الصنعانی‌معروف به شاوری‌ازقراء است ودر حدود درسال ۸۳۹ هـ.ق.درگذشته . ازاوست : فکاهة‌البصر والسمع فی‌معرفة القراءات‌السبع. (ازمعجم‌المؤلفین‌ج ۸ ص ۲۰۴) .

شاوزد. [ـَو] (اِ) خارسفیدی باشدشبیه به درمنه‌که آنرا بعربی‌ثغام] ثَ] گویند . (برهان قاطع)(ازفرهنگ‌رشیدی). (آنندراج). اسم سوکه است سفید شبیه به شیح و بعربی ثغام نامند· (فهرست مخزن‌الادویه). خارسپید که جاوزد نیزگویند وبعربی ثغام خوانند و درقاموس بمعنی درمنه‌گفته. (از فرهنگ - رشیدی). خارسفیدی‌است چون درمنه. رجوع به‌ثغام و زرنب ودرمنه شود .

شاوش. [و و] (معرب اِ) دزی گوید که شاوش همان جاوش باشد. (دزی ج ۱ ص ۳۱۷) جاوش . جاویش . چاوش . چاووش . شاویش . رجوع به هریک از کلمات فوق شود .

شاوشاباذ . [ـَو] (اِخ) نام قریه‌ایست از قرای مرو. (ازمعجم‌البلدان) .

شاوشکان . [ـَو] (اِخ) مصحف شاه وکان. (حاشیهٔ اخبارالدولة‌السلجوقیه ص ۷) . نام قریه‌ایست درمروو‌فاصلهٔ میان این محل و مرو چهار فرسخ است . (از معجم‌البلدان) .

شاوطیس. (اِ) یونانی ریحان سلیمان است و آنرا جمسفرم و جماهو سلیمان نیز نامند وآن گیاهی‌است از جنس عشقه شبیه به شبت‌تر وتازه و برگ‌آن شبیه به‌برگ‌خطمی وگل‌آن سفیدوکوچک ودانهٔ‌آن سیاه، مانند فلفل و گیاه آن بر اشجار می‌پیچد و در کوهستان فارس بهم میرسد و دراصفهان بر درختها میروید ودر تنکابن«ویسمونو»نامند. (ازمخزن‌الادویه). رجوع به ریحان‌سلیمان شود .

شاوغر. [غَ] (اِخ) ولایتی‌است برکنار ماوراءالنهر وآنجا بیابان ریگ‌است وازآن سوی ریگ کافراست و مردم شاوغر بیشتر کرباس‌باف باشند. (لغت فرس اسدی) : نام ولایتی است از ماوراء النهر که ساکنان آنجا بیشتر جولاهه باشند و بر یکطرف‌آن ولایت بیابان ریگ است که کافران در آن مقام دارند. (برهان قاطع) .
ولایتی است در ماوراء النهر که از پس آن بیابانی‌است ریگستان که‌کافران درآن مقام دارند و مردم شاوغر اکثر جولاه باشند . (فرهنگ سروری). . (از فرهنگ اوبهی) . نام بلاد ترك‌است. (ازمعجم‌البلدان) :

روزم از دردش چونیمشب است
شبم ازیادش چون شاوغرا (۱).

ابوالعباس (بنقل لغت فرس‌اسدی) .

شاوغر . [غَ] (اِ) نای‌رویین . (فرهنگ سروری) . نای رومی را نیزگفته اند که نفیربرادر کوچک کرناباشدوآنرا نای‌رویین هم خوانند. (برهان قاطع) . نامی رویین‌را نیزگویند وآنرا شیپور نیز گویند. (فرهنگ نظام بنقل از جهانگیری) . نای‌رومی. نفیر. مزمار .

شاوغری . [غَ] (اِ منسوب) منسوب است بیک ناحیه موسوم به شاوغر که در مرز ترك واقع شده است .
رجوع به شاوغری درالانساب سمعانی شود .

شاوغز. [ـَو غَ] (اِخ) عمرانی‌گوید نام بلاد ایلاق است ولی بگمان من توهمی‌پیش نیست وبراساسی نباشد
(از معجم‌البلدان) .

شاوك . [ ] (اِخ) تصحیفی ازشاول است . رجوع به‌شاول شود .

شاوکان . [ـَو] (اِخ) نام قریه‌ایست از قرای بخارا . (ازمعجم‌البلدان) . موضعی است به‌بخارا. (منتهی‌الارب).

شاوکث . [ـَو کَ] (اِخ) نام شهری است از شهرهای تابع شاش (چاچ) . شاوکت .

شاوکثی . [ـَو کَ] (اِ منسوب) . منسوب به شاوکث که از بلادشاش (چاچ) میباشد.(ازمعجم‌البلدان.ازسمعانی).شاوکتی.

شاوکم . [ ] (اِخ) نام شحنهٔ قراختای در ایغور باشد : در آن بهار که قراختای بربلاد ماوراءالنهر و ترکستان‌غالب شد او [بارجوق] نیزدررِبقهٔ طاعت وقبول اداء مال‌آمد واورا شحنهٔ‌فرستاد نام اوشاوکم بود .
(جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۳۲) .
شوکم ، شادکم، شاؤکم. (حاشیهٔ‌جهانگشای ج ۱ ص۳۲).

شاوگ . [ـَو] (اِخ) نام یکی از پادشاهان کوشانی است که وستهم در دورهٔ حکومت برخراسان‌اورابفرمان‌خویش‌درآورد. (ازایران‌درزمان‌ساسانیان‌چاپ‌دوم‌ص۴۶۷).

شاول. [وو] (اِخ) (مطلوب) شائول اولین پادشاه اسرائیل فرزند قیس از سبط بن‌یامین. شخصی خوش منظر و نیکو اندام و نجیب بود روزی چند رأس از الاغهای پدرش مفقود گردید واو یکی از خدام را بهمراه خود برداشت و بجستجوی آنها پرداخت . روز سوم بجایی که سموئیل نبی در آن سکونت داشت رسید خادم باو گفت که این مطلب را از سموئیل استفسار نماید وچون سموئیل از طرف خدا ازآمدن شاول مستحضر بود و آنچه میبایست در بارهٔ او

(۱) متن‌تصحیح مؤلف‌است. دراصل: شام عزا. ودرآن درصورت شاهد نخواهد بود .

معمول دارد ازخدایافته بود. شاول رابخانهٔ خود دعوت نمود ونهایت عزت واحترام را در باره اومبذول داشت و روز دوم ویرا مطلع ساخت که عنقریب بسلطنت آل اسرائیل مفتخر و سرافراز خواهد گردید و چون در راه‌بودند سموئیل ظرف روغن قدس راگرفت وویرابسلطنت آل‌اسرائیل مسح فرمود وبرای اطمینان شاول ازحوادث‌آینده نبوت فرمود و چون چندروز براین بگذشت سموئیل بمصفا رفته قومرا در آنجا دعوت فرمود ایشانرا بسلطنت شاول بشارت داد خلاصه چون‌شاول برمسندشاهی‌نشست‌رایت جهانگیری‌برافراشت وباناحاش وعساکر عمونیان رزم داده‌ایشانرا در یابیش جلعاد منهزم گردانید . ازآن پس قوم در جلجال فراهم شده عید جلوس شاول را باقربانیها وبازیهای بسیار بپایان رسانیدند چون شاول بتأیید خدایتعالی بهرطرف روی آوردی‌کامیاب و بهره‌مندگشتی لهذا خداوند اورا برای انتقام عمالقه نامزد فرمود زیرا که با بنی‌اسرائیل ضدیت نمودند . لکن باد نخوت وغرور غلبه ومکنت بردماغ وی‌چیره شد وامرخدارابطور شایسته‌اطاعت ننمود ... فلسطینان برای رهایی از وی لشکری عظیم ساز دادند وازدر مقاتله باوی‌درآمدند. شاول از شنیدن این خبر ترس وهراس‌بروی استیلا یافت‌ودرهمان شب با دو تن ازهمراهان نزد زنی‌که تسخیر ارواح‌میکردبه عوریت رفت. روز دیگر اسرائیلیان هزیمت یافتند و سه پسر شاول کشته شدند و خود شاول نیز زخمهای مهلک برداشته نزدیک بود اسیر شود بدین لحاظ شمشیر خودرا‌کشید و‌بر‌آن افتاد وبمرد، چون فلسطینیان تن شاول را یافتند سرش را ازتن جداکرده ویرا بردیوار شهرآویختند ولی بعضی از دوستان وی اورا شبانه فرود آورده به‌یابیش جلعاد برده دفن نمودند . (ازقاموس‌کتاب‌مقدس).

شاول . [وو] (اِخ) شائول. نام‌یکی از سلاطین ادوم‌است. (اول تواریخ ایام۱:۴۸ و۴۹. سفر پیدایش ۳۶:۳۷). (قاموس‌کتاب مقدس) .

شاول . [وو] (اِخ) شائول. شاول‌بن شمعون است که از زوجهٔ کنعانیهٔ او بود . (سفرپیدایش ۴۶ : ۱۰. سفر خروج ۶ : ۱۵ . سفر اعداد ۲۶ : ۱۳ و اول تواریخ ایام ۴ : ۲۴). (از قاموس کتاب مقدس).

شاول . [وو] (اِخ) شائول نام پولس طرسوسی در زبان عبری باشد و او یکی از حواریان ممتاز قبایل بود . (قاموس کتاب مقدس) . رجوع به‌پولس شود.

شاول . [و و] (اِخ) شائول. لاوی از بنی قهات است . (اول‌تواریخ ایام۶ : ۲۴). (ازقاموس‌کتاب مقدس). رجوع به‌قهات و نیز رجوع به‌لاوی‌شود.

شاوله . [وَ لِ] (اِخ) ده. ازدهستان لاهیجان‌شهرستان‌مهاباد سکنه: ۴۵۲ تن. آب: رودخانهٔ نقده . محصول : غلات، توتون‌و حبوبات. شغل‌زراعت‌وگله‌داری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاون . [وَ] (اِخ)ده. ازدهستان مغان شهرستان‌اردبیل‌سکنه: ۱۰۸ تن. آب:چشمه. محصول: غلات وحبوبات. شغل:زراعت و گله‌داری. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴).

شاونی. [وو] (اِ)گهواره‌پوش راگویند یعنی چادری‌که بر روی گهوارهٔ اطفال‌پوشند وبعربی معوز خوانند.(برهان‌قاطع)(آنندراج).

شاوور. [وو] (اِ)صورتی‌ازکلمهٔ‌شاپور. شاور . || (اِخ) ندیم خسرو پرویز . آنکه میان خسروو‌شیرین رابط بود وشاوور مردی سیاح‌ونقاش‌وحیله‌ور بودکه‌شیرین‌را به‌نیرنگ فریفت وبخسرو رسانید . این نام بمعنی‌دانا ومحیل‌است(۱)(ازانجمن‌آرا)(ازآنندراج). || بمجاز شخصی را گویندکه میان عاشق و معشوق میانجی باشد و پیغام ایشانرا بیکدیگر برساند. (ازبرهان قاطع) :

برفتن همرکاب شاه شاوور
همی کردازسخن کوته‌ره‌دور.

امیرخسرو. (بنقل انجمن‌آرا).

رجوع به شاپور ونیزرجوع به شاور شود .

شاوور. (اِخ) صورتی از کلمهٔ شاپور و به معنی شاپورست . واو پادشاهی بودازآل اشک‌بن یافث. (ازبرهان‌قاطع). بمعنی‌شاپور، یعنی:شاهزاده ، خطاست . چه‌باآن‌ارادتی‌که پارسیان‌بپادشاه‌خودداشتندنام‌شاهزادگی‌بررعایا نمیگذاشتند . (آنندراج) .امااین‌معانی مبانی علمی ندارد .

شاوور. [وو] (اِخ) شاپور . شاور . شطیط . رودی بخوزستان که برآن سدی بامر رضاشاه کبیر رضوان‌الله علیه بسته شد و ۲۱ هزار هکتار زمین بایر را به‌پنبه‌کاری و غرس نیشکرمخصوص‌داشتند. (از یادداشت مؤلف). || سدی‌است‌که برروی رود مزبور بسته شد ودر ۲۶ اسفند ماه ۱۳۱۵ بدست اعلیحضرت رضاشاه پهلوی افتتاح شد . (از یادداشت مؤلف).

|| محلی‌است درجنوب غربی ایران.

شاووری . [وو] (حامص) کیفیت‌و حالت شاوور. شاووری‌بمعنی‌حیله‌گری‌است. (آنندراج) .

شاوه. [وِ] (اِخ) (همواره عمق شوه) و آن وادیی است در نزدیکی اورشلیم که محتمل است همان وادی یهوشافاط باشد . (سفر پیدایش ۱۴ : ۱۷. مقابل ۲ سموئیل ۱۸ : ۱۸) . (از قاموس کتاب مقدس) .

شاوه‌قریتیم . [وِ قَ یَ تَ] (اِخ) همواره دو قریه و آن همواره ایست که در نزدیکی شهر قریتایم است که در اراضی موآب واقع است . اوسیلیبوس گوید که‌آنجا در ایام‌خود معروف و تخمیناً ده میل ازمیدیا دور بود. (از قاموس‌کتاب مقدس) .

شاوی . [یِ‌یای] (ع ِا منسوب) منسوب به‌شاه و آن لغتی‌است درشاة بمعنی‌گوسفند ؛ رجل شاوی ، مردی گوسفنددار . (مهذب الاسماء) . خداوند گوسپندان . (منتهی - الارب) (آنندراج) .

شاوی . [یِ‌یای] (اِخ) ابوالقاسم بن دری. شاوی الاصل وساکن مکناس از قراء وشاعر ونویسنده بود. درسال ۱۱۵۰هجری درگذشت. ازآثار اوست : حفظ الامانی در شرح جعبری . شرح‌الهمز والکنز والحرز . (از معجم‌المؤلفین ج۸ص ۹۹).

شاوی . [یِ‌یای] (اِخ) سلیمان بن عبدالله شاوی عبیدی حمیری بغدادی . مردی ادیب و سیاستمدار بود. در بغداد بدنیاآمد و در سال ۱۲۰۹ هـ درگذشت. ازآثاراوست : نظم‌القطرابن‌هشام درنحو، سکب‌الادب علی لامیة‌العرب.(ازمعجم‌المؤلفین ج۴ص۲۶۷).

شاوی . [یِ‌یای] (اِخ) یحیی‌بن‌محمدبن محمدبن عبدالله‌بن عیسی‌نایلی‌معروف به‌شاوی، وملقب به ابوزکریاءازاهل‌جزایرو‌تحصیلاتش درآنجا بود ودرسال ۱۰۳۰هـ.بدنیاآمد ودر سال۱۰۹۶هـ.درقاهره درگذشت.مردی‌متکلم وشاعر بود ازآثاراوست: نظم‌لامیه‌دراعراب اسم‌جلالت وشرح آن، شرح‌تسهیل ابن‌مالک وجزآن .(ازمعجم‌المؤلفین‌ج۱۳ ص۲۲۷).

شاویدن . [دَ] (مص) در فرهنگ شعوری آمده است که شاویدن بمعنی شدن اگرچه خود بروزن‌مصدراست ولی‌مفرداست و بهردو معنی لفظ شدن استعمال‌میشود و دو بیت ذیل‌را بی‌نام‌گوینده . بترتیب برای معنی گشتن‌ورفتن شاهد آورده است : اما مجعول می‌نماید چه‌جای دیگر دیده‌نشد :

همین آشفته وسرگشته شاوید
درونش تیشهٔ حسرت بکاوید

درمعنی رفتن :

ازآنجا باغم فرقت بشاوید
باین آشفتگی ماندست‌جاوید .

(شعوری ج۲ ورق۱۳۱) .

شاویش. (ع اِ) بمعنی‌جاویش درطرابلس ومصرباشدکه در برابر سلطان میدویدند. (از دزی ج ۱ ص۷۱۸) . معرب جاویش و اصل کلمه ترکی است. و امروزه نزد اعراب به‌گروهبان گویند . (ازمتن‌اللغة) .

رجوع به‌جاوش وجاویش وچاووش شود .

شاویقة . [قَ] (ع ص) دریک نسخهٔ خطی‌مهذب‌الاسماء‌کتابخانهٔ مؤلف معنی کلمه: « زمین‌شادی» و درنسخهٔ خطی دیگر « زمین

(۱) این گفته براساسی نیست .

شاوی » و در نسخهٔ سوم « رسن سادای » آمده‌است. که هیچیک معنی محصلی ندارد . اما در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد در مادهٔ «شوق» آمده است که : شاق‌الطنب الی‌الوتد. بست طناب را به‌میخ واستوار کرد. ازاینجا معلوم میگردد که ضبط نسخهٔ اخیر (یعنی رسن سادای) مبنایی دارد منتهی تحریفی در کلمهٔ «سادای» روی داده است که صورت صحیح آن معلوم‌نشد.

شاوین. [ ] (اِ) بمعنی‌جدا کردن تخم‌پنبه ازپنبه‌است . (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۱). || پنبهٔ دولابی‌که آنرا شاوین پنبه‌نیزگویند . (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۱) . اما این لغت با دومعنی آن جای دیگر دیده نشد و محتمل است از مجعولات شعوری باشد .

شاویة. [وِ یَ] (ع.ص) سعفة شاویة. شاخ خشک . (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) .

شاویة. (اِ منسوب . ع) نامی است که عرب‌به‌بربران‌ساکن‌کوه‌اوراس درالجزایر (حدود صحراء) داده‌اند. این‌قوم‌بعدهااسلام پذیرفتند ولی بسیاری ازعادات دین‌قدیم‌خود را حفظ کرده‌اند.

شاه. (اِ) پادشاه‌وملک بود . (لغت فرس اسدی). پادشاه . (صحاح الفرس). پادشاه را گویند. (معیار جمالی) (ازمؤیدالفضلاء) . آنکه برکشوری‌پادشاهی‌وسلطنت‌کند. تاجور تاجدار . سلطان . ملک. صاحب تاج . شه. خدیو. شهریار . خدیش . خسرو . میر. امیر . شاهنشاه .

حکمران‌یک مملکت که‌نامهای‌دیگرش: ملک و سلطان و پادشاه است این لفظ در پهلوی هم‌شاه بوده وریشه‌اش در سنسکریت«شاس» بمعنی‌حکومت کردن‌است‌و در اوستا«ساستر» بوده‌ازهمان ریشه،و«تر»دراوستاوسنسکریت ملحق به‌لفظ شده‌است ومعنی‌فاعل درمادهٔ آن لفظ احداث میکندپس‌معنی ساسترحکم‌راننده است . در اوستا لفظ خشتره هم برای شاه است که از ریشهٔ کشترهٔسنسکریت است به معنی کسیکه ازنژادکشتری هندوست وپادشاه هم ازاین‌فرقه میشده و کشتری‌نام یکی از نژادهای چهارگانه هندو بوده. که کارهای لشکری‌وسلطنت‌مخصوص‌اوبوده‌است وچون همیشه پادشاه ازاین نژاد بوده درسنسکریت کشتره و دراوستا خشتره مبدل کشتره‌مجازاً بمعنی پادشاه‌استعمال‌شده‌ومعنی کشتره‌محافظت کنندهٔ ازخرابی است چه‌کشه بمعنی خرابی و«تر» از «تری»بمعنی محافظت کردن است چه‌پادشاه محافظ ملک‌ازخرابی بوده است .

در فارسی هخامنشی خشتره بمعنی سلطنت وخشی تهیی بمعنی‌پادشاه‌ازهمان ریشه‌کشترهٔ سنسکریت است وسترپ‌هم‌که یونانیهابمعنی حاکم در تاریخ ایران استعمال‌کردندمحرف «خشترپا» فارسی هخامنشی‌است بمعنی حاکم وازهمان ریشه‌است.(ازفرهنگ نظام)(۱) :

روزارمزدست شاها شادزی
برکت شاهی‌نشین وباده‌خور .
ابوشکور .

چو بیند تراکی کندکار بد
خودازشاه‌ایران بدی‌کی‌سزد .
فردوسی .

بگیتی درون سال‌سی شاه بود
بخوبی چوخورشید برگاه بود .
فردوسی .

چوشب‌روز شد با‌مدادان پگاه
تبیره برآمد زدرگاه شاه.
فردوسی .

اگرشاه باشاه جوید نبرد
چرابایدا این‌لشکروداروبرد.
فردوسی .

جشن سده آیین جهاندار فریدون
برشاه‌جهاندارفری بادوهمایون .
عنصری .

گروهشان همه در دست شاه‌کشته شده
سپاهشان دل پرکین و شهرشان‌ابتر .
عنصری .

چو از معسکرمیمون برفت رایت شاه
فتاد زلزله اندرمصاف آن عسکر .
عنصری .

شاه چودل برکند زبزم وگلستان
آسان آرد بچنگ مملکت آسان .
ابو حنیفهٔ اسکافی .

شاه چو درکار خویش باشد بیدار
بسته عدورا برد زباغ بزندان .
ابوحنیفهٔ اسکافی .

شاه چو برتن قبای عجب کند راست
عزل بدردش تا به بند گریبان .
ابوحنیفهٔ اسکافی .

شاه چو برخز وبزنشیند و خسبد
بر تن او بس‌گران نماید خفتان .
ابوحنیفهٔ‌اسکافی .

داند ازکردگار کارکه شاه
نکند اعتقاد بر تقویم .
ابوحنیفهٔ اسکافی.

خسرو ایران میرعرب وشاه عجم.
ابوحنیفهٔ اسکافی .

هر آن‌شاه‌کو خوار دارد شهی
شود زود ازو تخت شاهی‌تهی.
اسدی .

گنه‌کارچون‌بد ببیندزشاه
دلیری‌کند بیشتر برگناه .
اسدی .

توشاهی وانچه دانی یاندانی
ز نیکی وبدی گفتن توانی .
ویس‌ورامین .

شاه دینارفشان باید وبدخواه شکن .
قطران .

شاه را کافتاب میغ بود
حرز وتعویذ رمح وتیغ‌بود .
سنایی .

شاه بددل همیشه خوار بود.
سنایی .

شاه را از رعیت است اسباب
عین دریا زجوی یابد آب .
سنایی .

شاه‌را خواب خوش نباید خفت
فتنه بیدار شد چوشاه بخفت .
سنایی .

بعلم تست‌که چندین هزارنفس‌نفیس
چه‌زن چه‌مردچه‌پیروجوان‌چه‌داه‌وچه‌شاه.
انوری .

شاه جهان مهدی ظفریعنی شبان دادگر
ایام دجال‌دگرگرگ‌ستم‌ران پرورد .
خاقانی .

یک رضای شاه شاه‌آمد عروس‌طبع را
ازکرم‌کابین عذرا برنتابد بیش‌ازاین.
خاقانی .

مگو شاه وسلطان اگرمرد دردی
زرندان وقت آشنایی طلب‌کن .
خاقانی .

شاه را بایدکه‌باشد خوی رب
رحمت او سبق‌گیرد برغضب .
مولوی .

شاه بیدارست حارس خفته‌گیر
جان فدای خفتگان دل بصیر.
مولوی .

پس بگفتندش به‌اقبال توشاه
غالب آییم وشودکارش تباه .
مولوی .

گفت شاه از هرکسی‌یک سربرید
من از او هرلحظه قربانم جدید .
مولوی.

شاه خفته‌ست فتنهٔ بیدار
چشم‌دولت زشاه‌خفته‌مدار.
اوحدی .

شاه چون مستعد جنگ‌بود
دشمنان‌رامجال تنگ بود.
اوحدی .

(۱) پهلوی Shàh .پارسی‌باستان (خشایاثیه) xshāyathiya شاه کلمه‌ایست متعلق‌بزبان جنوب‌غربی وبا Shathr (شتر)(لغت‌شمال‌غربی) ازیک ریشه‌است. پازند shàh .معرب‌آن شاه.فرانسوی شدهٔ آن Chah ، Schah و shah .انگلیسی نیز shah . (ازحاشیهٔ برهان‌مصحح‌دکترمعین) .

شاه باید که گیرد از سر هوش
برجهان چشم و بر رعیت گوش .
اوحدی .
فصل خامس صفت شاه همه عرضه کنم
که ببندی کمر خدمت او عاشق وار .
بسحاق اطعمه .

|| از انواع حکومت ، در دو نوع حکومت مطلقه و مشروطه شاه وجود دارد . نمونهٔ شاه در حکومت مطلقه، حکومت سلسله های ایران از قبیل قاجاریه وغیره است و نمودار حکومت مشروطه سلطنتی حکومت فعلی ایران و تعدادی از کشورهای جهان است از قبیل سوئد ، نروژ ، بلژیک ، یونان ، انگلیس ، حبشه و غیره . شاه در تمام ادوار تاریخ ایران قدیم تا پایان دورهٔ قاجاریه مستبد بوده است و بطوری که از تواریخ بدست میآید شاه در دورهٔ هخامنشی مالک الرقاب و منبع مقررات و مصدر اوامر و نواهی و بخشندهٔ امتیازات و افتخارات و داور نهائی در دادن پاداشها و کیفرها و فرمانده کل قوای بری و بحری و رئیس کل تشکیلات کشوری و لشکری و رئیس مذهب و نمایندهٔ اهورمزد بوده است و سلطنت را موهبت الهی می شمردند. حکومت شاه مطلقه و غیر محدود بود تا اندازه‌ای در دورهٔ اشکانی و بالخصوص در دوران ساسانی تقریباً وضع بهمین منوال بود و شاه حکومت مستبد و مطلقه را در دست داشت ولی بعد از اسلام تشکیلات سلطنتی که وضع مستقلی برای خود داشت بهم ریخت و حکام ایران تحت نفوذ خلفای اسلامی درآمدند، گرچه عنوان «شاه» یا سلطان بایشان داده میشد ولی هرگز آن استقلال بمعنی حقیقی را نداشتند ، تا آنکه رفته رفته نفوذ خلفای اسلامی از میان رفت و مجدداً « شاه » بعنوان مستقل و حکومت مستبد بوجود آمد . و همگی همان حکومت مطلقه و مستبده را داشتند و شاه فعال مایشاء بود تا آنکه در اواخر دورهٔ سلطنت مظفرالدین شاه قاجار ایران دارای حکومت سلطنتی مشروطه گردید و چون سلسلهٔ قاجاریه از میان برداشته شد ، و خاندان سلطنتی پهلوی با در دست گرفتن سلطنت مشروطه زمام امور را بدست گرفتند . طبق قانون اساسی ایران حکومت ایران سلطنت مشروطه است و اختیارات شاه و حکومت او بقرار زیر میباشد: حکومت ایران، حکومت مشروطهٔ سلطنتی است که شخص پادشاه ریاست عالیهٔ کل مملکت را بعهده دارند و بموجب اصل سی و پنجم قانون اساسی ایران: سلطنت ودیعه ایست که بموهبت الهی از طرف ملت به شخص پادشاه مفوض شده است، و بموجب اصل سی و ششم قانون اساسی: سلطنت مشروطهٔ ایران از طرف ملت بوسیلهٔ مجلس مؤسسان بشخص اعلیحضرت شاهنشاه رضاشاه پهلوی تفویض شده و در اعقاب ذکور ایشان نسلا بعد نسل برقرار خواهد بود.

بموجب اصل سی و هفتم قانون اساسی : ولایتعهد با پسر بزرگتر پادشاه که مادرش ایرانی الاصل باشد خواهد بود، و در صورتی که پادشاه اولاد ذکور نداشته باشد تعیین ولیعهد برحسب پیشنهاد شاه و تصویب مجلس شورای ملی بعمل خواهد آمد مشروط بر آنکه آن ولایتعهد از خانوادهٔ قاجار نباشد ولی در هر موقعی که پسری برای پادشاه بوجود آید حقاً ولایت عهد با او خواهد بود . اصل سی و نهم میگوید : هیچ پادشاهی برتخت سلطنت نمیتواند جلوس کند مگر اینکه قبل از تاج ـ گذاری در مجلس شورای ملی حاضر شود با حضور اعضای مجلس شورای ملی و مجلس سنا و هیئت وزراء قسم یاد نماید.
اصل چهل و پنج تا پنجاه و پنج بدین قرار است : شخص پادشاه از مسئولیت مبرا است . عزل و نصب وزراء، اعطاء درجات نظامی و نشان و امتیازات افتخاری، انتخاب مأمورین رئیسهٔ دوائر دولتی از داخله و خارجه، صدور فرامین و احکام، اجرای قوانین فرمانفرمایی کل قشون بری و بحری، اعلان جنگ و عقد صلح از اختیارات شاه است . و نیز رجوع به قانون اساسی شود .
|| کلمه ایست فارسی بمعنی آقا و ملك و از القاب شاهان ایرانی و کسانیکه خود را بایشان تشبیه میکردند از قبیل طبقهٔ اول و مرزبانان و شهرداران دورهٔ ساسانی و لقب شاهزادگانی که قبل از جلوس بر تخت شاهی حکومت ایالتی را بعهده داشته اند و یا لقب شاهان کوچکی که خود را در پناه شاهنشاهان ایران می کشیدند و شاهنشاه ، در عوض شاهی را در دودمان آنها موروثی میکرد و این لقب گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب میشد از قبیل : شاه ارض، شاه جهان، شاه دیار بکر، کرمانشاه ، گیلانشاه ، شاه آتی ، سکانشاه ، میشانشاه و امثال آن. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۱۲۱ ، ۱۲۲ ، ۳۵۹ و النقود العربیة ص ۱۳۵ والالقاب الاسلامیة ص ۳۵۲ شود .
|| لقب مانندی حکام و امراء مستقل نواحی را چنانکه شاه سند و نظیر : رام طراز . قیصر روم، فغفور چین. خان ترکستان. عزیز مصر. خدیو مصر. رای هند، شاه غرجستان نجاشی حبشه . تبع یمن وغیره. (یادداشت مؤلف) .
|| بمجاز برغیر شاه و سلطان اطلاق شود چنانکه امیر و سپهسالار را شاه گویند و مراد تشبیه او در عظمت و بزرگی به شاه باشد : فردوسی در تأسف برحامی خود ابو منصور محمد بن عبدالرزاق که از قبل سامانیان سپهسالار خراسان بوده و شاه بمعنی امروزی نبوده است فرماید :

ستم باد برجان آن ماه و سال
کجا برتن شاه شد بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم
زکژی روان سوی داد آورم

بازفرماید:

دریغ آن کمربند و آن گردگاه
دریغ آن کئی برز و بالای شاه .
فردوسی.
زشاهان برنای سیصد سوار
همی راند باناموَر شهریار .
فردوسی .

|| اصل و خداوند بود. چون پادشاهان نسبت به سایر مردمان اصل و خداوند بوند ایشان را شاه خوانند . (فرهنگ جهانگیری) . بمعنی اصل و خداوند باشد و چون پادشاهان نسبت بمردمان اصل و خداوند باشند ایشان را شاه خوانند . (برهان قاطع) . اصل و خداوند و مهتر و بزرگ نسبت برعیت اصل و خداوند و بزرگتر است . (ازفرهنگ رشیدی) . اصل و خداوند و چون ملوك و سلاطین اصل و خداوند چه رعایا اند ایشان را شاه خوانند. (بهارعجم) . بمعنی اصل و خداوند و بزرگتر ملك نسبت برعیت . (آنندراج) . اصل . (از ناظم ـ الاطباء) .
|| بزرگ و بزرگوار و پاك نژاد و اصیل و شریف از هر طبقه. (ناظم الاطباء).
|| برهرچیز بزرگ اطلاق کنند. (آنندراج). بمجاز برشیئی بزرگ اطلاق شود. (از بهار عجم). بزرگ و آشکارا و از اینجاست که جهاندار و جهانبان پادشاه را گویند. (مؤید الفضلاء). || برهرچیزی که آن در بزرگی و خوبی بحسب صورت یا معنی از امثال ممتاز باشد اطلاق کنند مانند شاه سوار و شاهراه و شاه توت و امثال آن. (فرهنگ جهانگیری). هرچیز که آن در بزرگی و خوبی بحسب صورت و معنی از امثال خود ممتاز باشد همچو: شاهباز و شاه راه و شاهکار و شاه کاسه و شاه توت و شاه بلوط و شاه تره و شاه سوار و شاه باز و شاهرود و شاه تیر و شاه انجیر و شاه ـ آلو و امثال آن. (برهان قاطع). مردم جنگل ـ گاه در اول نام گونهٔ از گیاه کلمه شاه آرند برای نمودن بهتری و فضل آن گونه: شاه بلوط شاه توت، شاه بید . شاه میوه و شاهدانه نیز از آن قبیل است و دیگر طبقات مردم نیز برای نمودن همین معنی این کلمه را آرند: شاهکار . شاه آب . شاه تیر . شاهراه شاه زنان . شاه مردان . شاهانشاه . (ازیادداشت مؤلف) . مجازاً هرچیز عمدهٔ جنس خود را مصدر به لفظ شاه میکند مثل : شاه سوار . شاه تره و غیر آنها. (ازفرهنگ نظام). و اینك مثالهای دیگر آن بصورت ترکیب اضافی یا بافك اضافه :
شاه امرود، شاه گلابی، یك نوع گلابیی در خراسان که بعضی آنرا ارمود نیز گویند. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷) .فی بلاد نوع [من الکمثری] یقال له: شاه امرود.(مفردات قانون بوعلی سیناص ۲۰۲ چاپ تهران) . شاه انجم . شاه انجیر . شاه اولیا. شاه باز. شاه بچه. شاه برج. شاه بزرگ. شاه بلوط . شاه بلوطی . شاه بوف . شاه بوی . شاه بیت . شاه پر. شاه پسر . شاه پیغمبران .

شاه‌توت ، شاه‌تیر ، شاه‌جوی ، شاه ددان ، شاه دارو. شاه‌درخت. شاه دیوار. شاه راه. شاه‌رش . شاه‌رود. شاه زنبوران . شاه‌کار. شاه‌گوهر. شاه‌گویندگان . شاه نای :

یکی یاقوت که از گوهرها قسمت آفتاب است و شاه‌گوهرها ناگدازنده‌است. (نوروزنامه). وی [اسب] شاه همهٔ چهارپایان‌چرنده‌است. (نوروزنامه) . ومردم ازاو (ازشراب) سیر نگردد و طبع نفرت نگیرد که وی شاه همهٔ شرابهاست (نوروزنامه) . ورجوع به‌هریک از ترکیبات فوق درردیف خود شود .

|| بمناسبت ممتازیت فرد عمده ومشخص در نوع یاجنس ازدیگر افراد همنوع یا همجنس خود درمورد آدمیان کلمه معنی‌سر. برتر . مقدم. فرد. مشخص وممتاز ومتمایز ازافراد دیگر وپیشوا وسرورو‌فرمانروا و مهتربخود گیرد :

اوشاه نیکوان جهان‌است ونیکویی

تاج است سال وماه مراوراوگرزن‌است .

یوسف عروضی.

بشد بار بد شاه رامشگران

یکی‌نامداری شدازمهتران.

فردوسی.

— شاه استاد . استاد ماهر درهنر خود. (از فرهنگ نظام).

— شاه استادکار ، استاد ماهر درهنر خود . (ازفرهنگ‌نظام).

|| راه فراخ بود و بزرگ . (لغت فرس اسدی) . شاهراه . (صحاح‌الفرس) . راه فراخ. (شرفنامهٔ منیری). راه‌گشاده را نیز گویند که از آن راهها و شعبها جدا شود . (برهان قاطع). راه بزرگ که عامهٔ خلق در آن بگذرد. (مؤیدالفضلاء).

|| خدای (باریتعالی):

مجرم شاهیم مارا عفو خواه

ای‌توخاص‌الخاص‌درگاه‌اله.

مولوی.

|| لقب‌بعض‌شیوخ‌صوفیه‌ومرشدها.(یادداشت مؤلف) . لقب عام که درویشان و صوفیه به مراد و مرشد و شیخ و پیرکه ظاهراً نسب بسادات میرسانیده‌اند داده‌اند . و بیشک مأخوذ ازمعنی سروری وبرتری وممتازبودن افرادجنس‌است: شاه‌نعمة‌الله. شاه قاسم انوار. (یادداشت مؤلف) :

خواجه درمنزل درویش ایمن شاه میبودند . (انیس‌الطالبین ص۱۵۷) ومن و خال من و درویش‌بیگی شاه باغ ارسلانی درقبض وبار بودیم. (انیس الطالبین ص ۱۵۹) . و شاید کلمهٔ شاه درنورعلیشاه ونیز ازاین قبیل باشد صفی علیشاه وغیره. || لقبی است که دریکی از افسانه های مربوط بجوانمردی و فتوت بیکی ازشیوخ عرب داده شده است . (دزی ج۱ ص۷۱۷) .

|| ازترکیب‌کلمهٔ شاه بااسامی یاکلمات‌دیگر برای‌نامیدن اشخاص اسمهایی ساخته میشود: شاه‌قلی. شاه‌حسین . شاه‌علی. شاه‌خانم : شاه خانم میزاید ماه خانم دردمیکشد.

|| مزید مؤخر امکنه آید ازباب‌وابستگی‌شاه به مکان : چون . کرمانشاه . یا وابستگی مکان به شاه چون : بندر شاه .

|| داماد بود واین لغت غریب است . (لغت فرس‌اسدی) داماد واین ازهمه‌غریب‌تر است. (صحاح‌الفرس) . داماد را گویند . (فرهنگ جهانگیری) . ودامادرانیز شاه گویندکه شوهر دخترکسی باشد. (برهان - قاطع). داماد وازآن‌که ویرا عزیز وبزرگ دارند . (مؤیدالفضلاء) . داماد . (فرهنگ رشیدی).عروس. (ناظم‌الاطباء). (۱).

مجازاً درداماداستعمال میشده‌است وحال «شاه داماد» گفته‌میشود. (فرهنگ‌نظام). درتداول امروز نیز رایج‌است اما بیشتر همراه باکلمهٔ داماد گویند : شاه آمد واراده ٔ آمدن داماد کنند و یاگویند شاه داماد آمد وهمین منظور را قصدکنند :

عروس جوان‌گفت با پیرشاه

که موی سپیدست مار سیاه.

بدایعی‌بلخی.

شد عروس طاعت ابلیس زامرش خاکسار

گشت شاه نوبت آدم زفضلش تاجور .

عتبی کاتب (ج۲ لباب‌الالباب ص۲۸۷).

نشستند برگاه بر ماه وشاه

چه‌نیکو‌بودگاه‌راشاه وماه.

عنصری (بنقل لغت فرس‌اسدی).

هم از ره عروس نووشاه نو

در ایوان نشستند برگاه نو.

اسدی.

هم از راه درشاه باماه خویش(۲)

درایوان نشستند برگاه‌خویش.

اسدی.

خاطر به پسند من شاهیست

برعروسان مدحت‌توغیور.

مسعودسعد.

داده‌جانرا چنانکه شاه عروس(۳)

ازنقاب تنگ خردرا بوس .

سنایی (بنقل ازجهانگیری).

رفته برکنگره ٔ قصر عروسان بهشت

بتماشاکه همی‌صدر جهان‌گردد شاه .

اثیراخسیکتی.

یک‌رضای شاه شاه آمد عروس طبع‌را

ازکرم کابین عذرا برنتابد بیش‌ازاین.

خاقانی (بنقل‌جهانگیری).

|| شوی :

مرا ویرو برادرهست وشاهست

ببالا سرو و ازدیدار ماهست.

ویس ورامین .

مرا پیوند باوی(٤) باشد آنگاه

که آن ماه زمین رامن بوم شاه .

ویس ورامین.

|| شاه شطرنج . (لغت فرس اسدی) . شاه شطرنج بود. (صحاح الفرس) . مهرهٔ مهین شطرنج . (شرفنامهٔ منیری) . ویکی ازآلات شطرنج راهم شاه می‌گویند . (برهان‌قاطع). مهرهٔ مهین شطرنج . (مؤیدالفضلاء). مهرهٔ معروف از شطرنج . (فرهنگ رشیدی) . (آنندراج) . باصطلاح شطرنج‌بازان حرکت



شکل‌شاه‌شطرنج.

دادن شاه شطرنج است . (فرهنگ نظام) . بزرگترمهرهٔ شطرنج که‌پیرامون‌خودیک خانه تواند رفتن هم اریب بچپ‌وراست چون‌پیل وهم‌غیراریب بچپ وراست مانندرخ. (یادداشت مؤلف) :

پیاده بدانند و پیل وسپاه

رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه .

فردوسی .

شطرنج فریب را توشاه ومارخ

مراسب نشاط را رکابی یا رخ.

عنصری .

گفتم این وگریختم زعسس

شاه شطرنج رانگیرد کس.

عنصری (۵).

مگذار شاه دل بدر ماتخانه در

زین‌درکه هست در درعزلت‌فرونشان.

خاقانی.

که شاه ارچه در عرصه زوراورست

چوضعف آمد از بیدقی کمترست

سعدی .

هربیدقی‌که براندی برفع‌آن بکوشیدمی‌وهر شاهی که بخواندی‌بفرزین بپوشیدمی.

سعدی.

— أعواد الشاه ، سواره‌های شطرنج . (دزی ج ۱ ص۷۱۷) .

— شاه الرقعة ، شاه‌شطرنج .

— || مجازآبزرگ‌توم.(ازیادداشت‌مؤلف).

|| کشت کردن شاه شطرنج بود . (فرهنگ‌ جهانگیری) . وکشت کردن شاه شطرنج را نیز گفته‌اند و کشت بکسر کاف باصطلاح

---

(۱) مأخوذ از تداول‌لغت درعرب که اطلاق شود برمرد وزن نو خواسته یکدیگر را نه معنی متداول آن در فارسی که فقط بر زن‌اطلاق شود.

(۲) موهم‌معنی‌پادشاه وسلطان هم‌هست. (۳) نل : داده‌گلشن‌چنانکه شاه عروس. (٤) نل:باوا. (۵) این‌شعربنام مولوی‌نیزآمده‌است .

شطرنج بازان آن است که مهره‌ای گذارند که
بحسب حرکت آن‌مهره شاه‌درخانهٔ اونشسته
باشد وشاه خوانند یعنی برخیز از خانهٔ من .
(برهان قاطع) . کشت کردن شاه شطرنج .
(فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) . باصطلاح
شطرنج بازان حرکت دادن‌شاه شطرنج‌است.
(فرهنگ نظام) :

شاه نطع آسمان هنگام لعب امتحان
مات کرد و در زمان گرگوید او راشاه‌شاه.
بهاء الدین زنجانی (بنقل جهانگیری) .

— شاه قام ، آن‌است که کسی خود را در
بازی شطرنج زبون بیند حریف را پی‌درپی
کشت گوید و اوزا فرصت ندهد بازی دیگر
کند و بازی قایم شود . (برهان قاطع) .
بمعنی کشت کردن شاه‌شطرنج و خانه عوض
کردن اوباشد :

گفتم : زشاه هفت تنان دم توان شنید
گفتا : توان ،اگرنشدی شاه شاهقام .
خاقانی .

— قام شاه ، خودرابلندکردن وبپاخواستن
شاه شطرنج وعوض شدن جای او .
(دزی ج ۱ ص ۷۱۷) .

|| یک سوی ازقاب‌بازی. (یادداشت مؤلف).
یک روی غاب. کعب . (یادداشت مؤلف).
پشت وزیر درقاب . (یادداشت مؤلف) .
قاب‌یا پژول یا استخوان‌کعب را چهار جهت
است قسمت محدب آنرا «بک» وقسمت مقعر
آنرا «جیک» و یک سوی‌دیگر آنراکه سطح
آن اندکی گشاده وسیع‌تراست شاه یا «اسب»
و جانب مقابل آنرا «وزیر»یا «خر»میگویند
و همچنین است درقوطی کبریت که چون‌یکی
از دو قاعدهٔ مکعب مستطیل آن برزمین قرار
گیرد شاه‌اصطلاح میشود .

|| صورتی از صور ورق قمار . (یادداشت
مؤلف).ورقی ازقمارکه برآن صورتی ازشاه
نقش است . (یادداشت مؤلف). صورتی از
صور ورق آس که‌برآن نقشی‌ازشاه است .

شاه ورق .

|| نام جامه‌ای وپارچه‌ایست که‌از هندآورند.
(برهان قاطع) (مؤید الفضلاء) . جامه‌ایست
که از هندآرند . (فرهنگ رشیدی) .
|| هرمردی راگویندکه کار خیر اوکند .
(مؤید الفضلاء) .
|| نام‌جانوری‌است که بهندوستان‌بود. (برهان
قاطع) (مؤید الفضلاء) . جانوری است در
هند. (فرهنگ‌رشیدی) .

شاه . (اِخ) دهی است‌ازدیههای‌لاریجان .
(سفرنامهٔ رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۵۵
و بخش‌انگلیسی‌ص۱۱۵) : ودرهشتم‌جمادی
الاخرهٔ‌آن‌سال بهشاه‌درآمدوجمعی‌رابکشت .
(جامع التواریخ رشیدی) .

شاه . (اِخ) (چشمهٔ . . .) مزرعه‌ایست از
ناحیهٔ فشارود قانیات و بلاسکنه میباشد .
(مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۳۶) .

شاه. (اِ)شاةوبزبان عربی‌گوسفند راگویند
و شیاة جمع آن است .(برهان‌قاطع) .رجوع
به شاة شود .

شاه . (ع ن ف) رجل شاهُ البصر بمعنی
رجل شائه البصرست یعنی مرد تیز بینایی .
(از منتهی الارب) (۱) .

شاة . (اِ ع) .گوسپند نروماده . (مهذب ـ
الاسماء) (اقرب‌الموارد) (منتهی الارب)
ج ، شاء. شیاه. شواه. اشاوه. شوَی .شیه
وشیه[ش یَ ی] واین‌سه قسم‌اخیراسم‌جمعند.
(اقرب‌الموارد) .||واصل شاة شاهة است چه
تصغیر آن شویهة [شُ وَ ه]وجمع شیاةآمده
است. هاء برای تخفیف حذف گردیده‌واصل
شاهة نیزشوهة [ش َ ه] است ، الف بدل‌از
و او آمده . در ادنی عددجمع‌گویند : ثلاث
شاة تاده وچون ازده تجاوز کردبتاء آورندو
گویند : احدی عشرة شاة وچون کثیر اراده
کنندگویند : هذه شاة‌کثیرة . (منتهی‌الارب)
وگویند «فلان کثیر الشاة»و آن درمعنای‌جمع
است چه «ال» برای جنس است‌ونسبت به‌شاة
را شاوی [یَی] آورندچنانکه نسبت به‌سماء
راسماوی . (از اقرب الموارد)
— شاة اذراء ، گوسپندی‌که‌گوش وی سیاه
وسپیدبود وتن سیاه. (مهذب الاسماء) (۲) .
— شاة ثولاء ،گوسپندی دیوانه . (مهذب‌ـ
الاسماء) (منتهی الارب) .
— شاةجماء ،گوسفندی‌بی‌سرو(۳) (مهذب‌ـ
الاسماء). شاة جماء،گوسپند بی‌شاخ. (منتهی
الارب) .
— شاة خوصاء گوسپند که یک چشم وی
سیاه باشد و دیگر سپید . (منتهی‌الارب) .
در نسخهٔ خطی‌مهذب‌الاسماء‌کتابخانهٔ مؤلف
شاة خوصاء، گوسپندی‌یک‌چشم سبز ودیگر
سیاه.ج ، خوص.ودرنسخهٔ‌دوم خطی کتابخانهٔ
مؤلف : شاة خوضاء و در نسخهٔ سوم شاة
خورات،گوسفندی . یک چشم سیاه ودیگر
چشم سبز. ذکر شده است واین اخیر ظاهراً
براساسی نیست .
— شاة رأساء ، گوسپند سرسیاه و تن سفید
(مهذب‌الاسماء).
— شاة رُبی[ر ب ب] ،گوسفندی‌که نوزاده
بود.ج رُباب .(مهذب‌الاسماء) ودرنسخهٔ‌خطی
دیگری از مهذب الاسماء«زبی»آمده‌که مبنای
درستی ندارد .
— شاة رثماء،گوسفندی‌سربینی‌سیاه.(مهذب
الاسماء) .
— شاة رخماء ،گوسپند سپید سرسیاه بدن .
(منتهی‌الارب) . گوسفندسر سپیدو تن سیاه .
(مهذب‌الاسماء) .
— شاة مجرة،گوسپندلاغر.(منتهی‌الارب).
— آذان‌الشاة ،گیاهی‌است‌که آنرا لصیقی
نامند . (منتهی‌الارب) .
||گاونر دشتی . (مهذب‌الاسماء). گاووحشی
نر ماده . (اقرب‌الموارد) (منتهی الارب) .
|| غوچ . (اقرب‌الموارد) (منتهی الارب)
|| بز . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) .
|| غزال وآهو . (اقرب الموارد) (منتهی
الارب) . ||گاو . (اقرب المواد) (منتهی ـ
الارب) . || شتر مرغ . (اقرب‌الموارد) .
(منتهی‌الارب). ||گورخر. (منتهی‌الارب) .
(اقرب‌الموارد). || زن. (منتهی‌الارب) .
کنایه‌اززن‌است‌مانند: «یاشاة ماقنص‌لمن‌حلت
له» . (ازاقرب‌الموارد) . || نام‌چند ستارهٔ
کوچک.(ناظم‌الاطباء).جمع‌تمام‌معانی‌بالاشاء
(که‌اصل‌آن‌شاَه‌ است. (منتهی‌الارب)وشیاة.
[ش ـِ] . شوی [شَ ی ی] . (منتهی الارب)
(اقرب‌الموارد) (مهذب‌الاسماء) . شواه .
[ش ـِ] اشاوه . [ءَ وِ] شیه شیه [شَ
ی ـِ ی] . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) ،
شیه [شَ] . (منتهی‌الارب) .

شاة . (ع ـِ) ا .... وسیله‌ایکه بدان‌از
نخل خرما بالا روند . (از ذیل اقرب ـ
الموارد) .

شاها. (اِخ) (قلعهٔ...) نام قلعه‌ایست‌که
هولاکوخان اموال وخزاین خودرا درآنجا
نهاده بود . (تاریخ غازان ص ۱۸۲) .
حمدالله مستوفی ونیز حافظ ابروگوید: چون
آب دریاچهٔ (ارمیه) (طروج یاطسوج) پایین
میرود جزیرهٔ آن دریاچه که شاها نام دارد
بصورت شبه‌جزیره در می‌آید ودرآن جزیره
قلعهٔ بزرگی‌است‌برفرازکوهی وقبرهولاکو و
دیگر سرداران مغول در آنجاست . از قلعهٔ
شاها در قرن سوم هجری نیز نام برده شده
است وابن مسکویه درجایی‌که حوادث‌زمان
متوکل خلیفهٔ عباسی نوهٔ هارون الرشید را
نقل میکندگوید: شاها و(یکدود) دوقلعه‌بود
درتصرف سرکردگان یاغی آن نواحی . در
قرن هفتم هولاکو بتجدید بنای قلعهٔ شاهاکه
حافظ ابروآنرا قلعهٔ‌تلای دریاچهٔ ارمیه‌نامیده
فرمان داد و خزاین و غنایمی که از غارت

(۱) از ریشهٔ ش و ه . (۲) چنین است در دو نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف . درنسخهٔ خطی‌دیگر: «اذوه» آمده است .
(۳) دردونسخهٔ خطی مهذب الاسماء : بی‌سر آمده است ودرنسخهٔ سوم: بی‌سرون . سروبمعنی‌شاخ است .

بغداد ودیگر ممالک خلافت بچنگ آورده بود در آن قلعه جای داد . بعدها این قلعه مدفن وی گردید و بهمین جهت درزبان فارسی بنام (گور قلعه) معروف شد. زمانی که حافظ ابرو، معاصرامیرتیمور تاریخ خودرامینوشت آن محل بکلی خالی ازسکنه بود .
(ازسرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۷۲).

شاهاب. یاشاه آب (اِمرکب) رنگ سرخی باشد که مرتبهٔ اول از گل کاژیره کشند.(برهان قاطع) . آب سرخی که ازگل کاجره حاصل شود بعداز زردآب. (انجمن آرا)(آنندراج). رنگ سرخی که از عصیر کـازیره سازند . (ناظم الاطباء). شاه آبه. آب سرخی که ازگل کاجیره گیرند بعد از آب زرد برای رنگ . (فرهنگ نظام). شاهابه .آب سرخ که ازگل کاجره حاصل شود بعد اززردآب. (فرهنگ رشیدی). رنگ سرخ. (ناظم الاطباء).
|| سرآب. مقابل پس آب. آب اول که گیرند از چیزی مانند انگور و جزآن . (یادداشت مؤلف).آب اول که ازگل درعرق کشی گیرند وغیره . (یادداشت مؤلف) . آب یاعرق اول که ازگیاهی معطر یا دوایی یـامیوه گیرند . (یادداشت مؤلف) . آب مستخرج از معصر است بطریق خاص . (یادداشت مؤلف) . آب پرمایه تر که بار اول از چیزی گیرند . (یادداشت مؤلف) .

شاه آباد . (اِخ) ده . از بخش کن شهرستان تهران سکنه: ۵۰ تن. محصول: غلات، صیفی. شغل: زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شاه آباد. (اِخ) ده. از دهستان قنوات بخش حومه شهرستان قم. سکنه: ۳۱۵ تن. آب: قنات. محصول: غلات، انار، پنبه وصیفی ، شغل زراعت ، و کرباس بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شاه آباد . (اِخ) ده. ازدهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک . سکنه : ۹۹۱ تن. آب : قنات . محصول: غلات ، انگور، بن شن ، پنبه و صیفی. شغل: زراعت وگله داری وقالیچه بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شاه آباد . (اِخ)ده. ازدهستان پنجهزاره بخش بهشهرشهرستان ساری. سکنه: ۲۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شاه آباد. (اِخ) ده . ازدهستان مرحمت-آبادبخش میاندوآب شهرستان مراغه. سکنه: ۲۰۶ تن. آب: زرینه رود و چاه. محصول غلات، چغندر وپنبه. شغل: زراعت وجاجیم-بافی (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه آباد.(اِخ) یکی ازشهرستانهای استان پنجم (کرمانشاهان) است . سکنه: ۱۲۰۰۰ تن. آب : رودخانه و چشمه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) . رجوع به شاه آباد غرب شود .

شاه آباد . (اِخ) ده. از دیههای بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان. سکنه : ۴۷۷ تن. آب: چشمه. محصول: غلات وحبوب . شغل: زراعت. درفاصلهٔ ۲ هزار گزی دومحل بنام شاه آباد علیا و شاه آباد سفلی می باشد و سکنهٔ آن: ۳۵۰۰ تن است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه آباد. (اِخ)ده. ازدهستان اندیکابخش قلعه زرانس شهرستان اهواز. سکنه: ۱۵۰ تن آب: چشمه. محصول: غلات. شغل زراعت (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

شاه آباد. (اِ خ) ده. ازدهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. سکنه: ۲۰۰ تن. آب: رودخانهٔ دز . محصول : غلات ، برنج و کنجد . شغل: زراعت . ساکنان از طایفهٔ عشایر بختیاری هستند . (از فرهنگ ایران ج ۶).

شاه آباد. (اِخ) ده. مرکز دهستان دشت آب بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه: ۳۵۰ تن .آب: قنات محصول : غلات وحبوب . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

شاه آباد . (اِخ) ده. ازدهستان چوپار بخش ماهان شهرستان کرمان. سکنه: ۳۳۰ تن آب: قنات. محصول: غلات، حبوب، صیفی، سیب زمینی ومیوه. شغل زراعت ومکاری و ریسندگی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه آباد. (اِخ) ده. ازدهستان جمیل آباد بخش بافت شهرستان سیرجان . سکنه: ۱۴۵ تن. آب: قنات. شغل زراعت. (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه آباد . (اِخ) ده. از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. سکنه: ۸۷ تن. آب: قنات . شغل: زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی یران ج ۸).

شاه آباد. (اِخ) ده. ازدهستان سیلوئیه بخش زرند شهرستان کرمانشاه. سکنه: ۵۰ تن. آب: قنات. محصول: غلات وحبوب. شغل: زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

شاه آباد . (اِخ) ده. ازدهستان بیزکی شهرستان مشهد. سکنه: ۳۹۴ تن. آب: قنات. محصول: غلات، چغندر وسیب زمینی. شغل: زراعت ومالداری . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شاه آباد. (اِخ) ده. ازدهستان ریوندبخش حومهٔ شهرستان نیشابور ، سکنه: ۱۱۱ تن. آب: قنات . محصول: غلات. شغل: زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شاه آباد. (اِخ) ده کوچکی است ازبخش نجف آباد شهرستان اصفهان . سکنه: ۶۳ تن. آب: زاینده رود. محصول: غلات وشغل: زراعت (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه آباد. (اِخ) ده. از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد . سکنه : ۶۳۳ تن. آب: قنات. محصول: غلات وشغل: زراعت (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه آباد. (اِخ) درهشت فرسخی شمال باختری شوشتر سرراه دزفول خرابه هایی که امروز شاه آباد می نامند دیده می شود و این موقع شهر جندیشاپور یا جندی سابور است. (ازسرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۵۶) .

شاه آباد. (اِخ) نام دهی است واقع در پنج فرسخ ونیم میانهٔ شمال ومغرب قاضیان. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۴۴).

شاه آباد . (اِخ) نام محلی است در کنار جادهٔ تهران وقزوین واقع در ۱۸۷۶۰ گزی تهران میان مهرآباد و اسماعیل آباد. (یادداشت مؤلف).

شاه آباد. (اِخ) نام محلی کنار راه نیشابور ومشهد و میان نیشابور وعباس آباد واقع در ۸۰۷۳۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).
|| نام قصبه ایست واقع در ۱۳۴۰۰۰ گزی عیلام . (یادداشت مؤلف).

شاه آباد. (اِخ)ده . ازدهستان افزربخش قیروکازرین شهرستان فیروزآباد. سکنه: ۵۲ تن . آب:رودخانه محصول: غلات ،برنج ، خرما. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه آباد. (اِخ) قریه ایست در ۲۴ هزار گزی تهران میان مهرآباد و کرج . خط تهران به تبریز و آنجا ایستگاه ترن است . (یادداشت مؤلف) .

شاه آباد. (اِخ) قریهٔ بشمال تهران تابع شمیرانات وجمعیت آن درحدود ده هزارتن و درآنجابیمارستان وآسایشگاه مسلولان وجود دارد. (یادداشت مؤلف).

شاه آباد . (اِخ) ایالتی درجنوب بهار هندوستان. (ناظم الاطباء).

شاه آباد بربری . [دِ بَ بَ] (اِخ) ده. از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد سکنه: ۳۰۲ تن . آب: چشمه . محصول: غلات، بن شن، پنبه، برنج و میوه جات. شغل: زراعت و مالداری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه آباد عرب. [دِ عَ رَ] (اِخ) ده. از دهستان درب قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه: ۵۴۸ تن. آب: قنات. محصول غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه آباد غرب . [دِ غَ] (اِخ) شهر کوچک شاه آباد غرب مرکز شهرستان شاه آباد است. یکی از شهرهای استان پنجم کشور دارای باغهای میوه وکارخانه قندسازی است . شاه آباد در ۶۴ کیلومتری کرمانشاه، ایلام قصرشیرین و برسر شاهراه تجارتی به کرمانشاه وبغداد (پایتخت عراق) قرارگرفته است. سکنه: درحدود ۳۰۰۰ تن. آب: چشمه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه آباد کرد. [دِ کُ] (اِخ) ده. از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد سکنه: ۴۴۲ تن. آب: رودخانه. محصول: غلات، بن‌شن، پنبه، برنج و میوه، شغل: زراعت و مالداری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه آباد میرزا حسین. [دِ حُ سِ] (اِخ) ده. ازدهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنه: ۶۵ تن. آب: قنات. محصول: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه آبادمشایخ. [دِ مَ یِ] (اِخ) ده. از دهستان در بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابورسکنه: ۶۰۰ تن. آب: قنات. محصول: غلات، (ازفرهنگ جغرافیایی‌یران ج ۹).

شاه آبه. [آ بِ یا بِ] یاشاهابه (اِ مرکب) به‌معنی شاهاب (وشاه آب) باشد. رجوع به شاهاب شود.

شاه آزمای. [زْ] (نف مرکب) آزمایندهٔ شاه. امتحان‌کنندهٔ شاه:

پژوهنده‌ای بود حجت‌نمای
درآن انجمن گشت شاه‌آزمای.
نظامی.

شاه آزمایی. [زْ] (حامص مرکب) آزمودن شاه. عمل شاه آزماینده:

درآن انجمن بود بسیار کس
بشاه‌آزمایی گشاده نفس.
نظامی.

شاه آزمود. [زْ] (ن مف مرکب) مجرب ازطرف شاه. شاه‌آزموده:

چنان چون فریدون مرا داده بود
ترا دادم این‌تاج شاه‌آزمود.
فردوسی.

شاه آزموده. [زْ دَ] (ن مف‌مرکب) آزمودهٔ شاه‌که شاه اورا تجربت‌کرده باشد. رجوع به‌شاه‌آزمود شود.

شاه آفرید. [آ فَ] (اِخ) دخت‌فیروزبن یزدگردبن شهریار که اورا قتیبه هنگام فتح سمرقند نزد حجاج فرستاد و حجاج اورا به ولید هدیه نمود. و او مادر ابوخالد یزیدبن ولیدبن عبدالملک است. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۱۱).

شاه آفرین هندی. [آ فَ رِ نِ هِ] (اِخ) نام او شاه فقیرالله‌است. از بزرگان مجوس درلاهوربود واسلام‌آورد ودیوان شعرفارسی دارد. در سال ۱۱۴۳ هـ یا ۱۱۵۳ هـ درگذشته است. (الذریعه ج ۹ ص ۱۰). رجوع به آفرین شود.

شاهانی. [نی ی] (اِ منسوب) منسوب به‌شاه. (ازاقرب‌الموارد).

شاهانی. (اِ منسوب) نام قسمی انگور سیاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌شانی‌شود.
قسمی انگور سیاه‌رنگ‌کشیده دانه و بیشتر خاص قزوین است. شانی. (در تداول مردم قزوین).
-- شراب شاهانی، نوعی شراب که از انگور، موسوم به شاهانی یاشانی‌سازند. || نام قسمی خرما درجیرفت. (یادداشت مؤلف).

شاه ابدالان. [هِ اَ] (اِ مرکب). لقبی است که برعده‌ای معلوم از صلحا و خاصان خداگذاردند و گویند هیچگاه زمین از آنان خالی‌نباشد. رجوع به‌ابدال شود.

شاه ابدالان. [هِ اَ] (اِخ) قطب‌الدین حیدر که در تذکرهٔ هفت اقلیم در ذیل شهر تربت (ص ۵۷۴) اورا چنین معرفی میکند: شیخ قطب‌الدین حیدرقطب وقت‌بودوحیدریان بوی منسوب‌اند درتاریخ مبارکشاهی آمده که ویراشاه ابدالان میگفته‌اند ومظهر آثارغریبه وامور عجیبه بود چنانکه در تابستان به‌آتش درمیآمده و زمستان در میان برف می‌نشسته و گاه‌گاه ویرا در بالای قبه یا شاخ درختی میدیده‌اند که صعود طیور برآن مشکل بود. از شیخ نظام اولیا نقل‌است که شیخ‌حیدر با یاران خود میگفته که ای عزیزان از مغل بگریزیدکه با چنگیزخان درویشی است از درویشان خدای‌که‌مرا بااو مقاومت نیست و این مغلان به‌حمایت آن درویش بسیاری از ولایات را خواهندگرفت و چون این سخن بگفت در ششصد و هجده ناپدید گشت (۱) این شاعر درغزلسرایی طبعی‌غراداشته وحیدر تخلص میکرده است از غزلیات اوست:

کنون که‌شاهد بستان ز رخ‌گشود نقاب
بیا و جلوهٔ باغ بهار را دریاب
شکفت باغ چونرگس تومست خواب غرور
گذشت عمر بغفلت شبی برآ ازخواب
چنانکه‌موسم گل یک‌دوروز مغتنم‌است
غنیمت است جوانی وروزگار شباب
مدار درچمن از می قدح چولاله تهی
که بهر داغ دل‌آمد درین جهان‌خراب
اساس هستی حیدر بمی خراب‌اولی
که این خرابه ندارد بنامگربرآب‌خراب.

دیوانی داردکه بترتیب حروف تهجی موافق ردیف‌های غزلیات مرتب‌گردیده است ودر حدود ۲۷۰ بیت شعر میباشد. آغاز:

بیارب یاربم تاروز بی‌ماه رخت شب‌ها
شب وروز ازخدا وصل‌تومیخواهم‌به‌یاربها.

(فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۶۵۶). ورجوع به‌قطب‌الدین حیدر شود.

شاه ابواسحق. [اِ حا] (اِخ) ابواسحاق شیرازی اینجو ممدوح حافظ. رجوع به‌ابو‌اسحق اینجوشود.

شاه ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) ده. ازدهستان سلطان‌آباد بخش رامهرمزشهرستان اهوازسکنه: ۶۵ تن. آب: رودخانه. محصول: غلات، برنج کنجد و بزرک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). || نام دیهی‌است دریازده فرسخی میانهٔ‌جنوب ومشرق قاضیان. (فارسنامهٔ ناصری). || نام محلی‌است درجنوب بوانات.

شاه اجاق. [اُ] (اِخ) ده. ازدهستان بخش حومهٔ‌شهرستان بجنورد. سکنه ۱۹۳ تن. آب: چشمه. محصول: غلات و بن‌شن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه احمد. [اَ مَ] (اِخ) رجوع به‌امامزاده احمد شود.

شاه اختران. [هِ اَ تَ] (ترکیب‌اضافی) آفتاب. هور. خورشید. شمس:

زآمدن شاه‌اختران بحمل‌گشت
هرشجری چون‌گشاده گنجی‌گنجور.
سوزنی.

شاه اخستان. [هِ اَ سِ] (اِخ) ابن خاقان اکبرابوالهیجاء فخرالدین منوچهربن فریدون شروانشاه:

خلعت انصاف می‌دوزدکمر
خدمت شاه‌اخستان‌کرد آفتاب.
خاقانی.

لشروان شاه آخستان یمن
تری سعد السعودعلی‌النواحی.
خاقانی.

رجوع به‌اخستان شود.

شاه ارش. [اَ رَ] (اِ مرکب) ارش بزرگ‌که معادل پنج ارش ازسرانگشتان تا آرنج است. (فرهنگ نظام). شاه‌رش، ارش، باز، بازه، باژ، باع، رش، قلاج. (برهان قاطع). ورجوع به شاه‌رش و ارش شود.

شاه أرمن. [هِ اَ مَ] (اِخ) نام افراد سلسله‌ای‌که در ارمنستان فرمانروایی داشتند وبدست ایوبیان منقرض‌گردیدند لین‌پول در در طبقات سلاطین اسلام ونیزتاریخ کردآمده است: هنگامیکه شکمان [سقمان] که اورا بمناسبت نام مخدومش قطب‌الدین اسماعیل حکمران سلجوقی مرند آذربایجان قطبی میخواندند درسال ۴۹۳ هـ. (۱۱۰۰ م) شهر خلاط را درارمنیه ازبنی‌مروان‌گرفت وبساط آنهارا برچید فرزندان وممالیک ایشان‌مدت یک‌قرن در این ناحیه حکومت میکردند تا آنکه ایوبیان درسال ۶۰۴ هـ. (۱۲۰۷ م) ایشان را ازمیان برداشتند. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۲ وتاریخ کرد ص ۱۹۲).
و مقصود از ارمن‌منطقهٔ خلاط و اعمال آن باشدکه آنرا به ارمینیهٔ‌کبری نیز خوانند و شاه‌ارمن لقبی بوده است‌کسی را که بر این منطقه حکومت‌میکرده‌است. چنانکه ابوشامه درکتاب(الروضتین) گوید: که نورالدین پس از جنگ دمیاط درسال ۵۶۵ هجری عمادرا

(۱) صاحب حبیب‌السیر تاریخ وفات وی‌را همین سال آورده است. رجوع به ص ۷ جزء ۳ ج ۳ حبیب‌السیر چاپ‌تهران شود.

به‌خلاط وحاکم آن فرستاد ودر آن هنگام ظهیرالدین سکمان معروف به‌شاه ارمن آنجا حاکم بود . (از الالقاب الاسلامیة ص ۳۵۲) .

شاه ارمن . [هَ اَ م َ] (اِخ) لقب ابوالفتح موسی‌بن ملک‌العادل ابوبکربن ایوب . این لقب درتاریخ ۶۲۵ هـ. برروی اسطرلاب سوریا منقوش گردیده است. مؤلف جواهرالسکوک نویسد : پس از مرگ ملک عادل ابوبکر هریک از فرزندانش به‌ناحیه‌ای از متصرفی او رفتند. کامل محمددر مصر وملک عظیم عیسی به‌دمشق وملک اشرف موسی شاه ارمن به‌حلب رفت وشاه‌ارمن‌مزبورممدوح قاضی کمال‌الدین ابن‌النبیه‌باشد . و مادح درقصیده‌ای گوید :

والشراب اصفر واحمر کنورات
شاه ارمن ذاملک بحال جمالوا .

رجوع به الالقاب‌الاسلامیة ص۳۵۳ شود .

شاه اسپر . [اِ پ] (اِ مرکب مخفف) مرکب از «شاه» و «اسپر» (مخفف اسپرم) شاه سپرم ریحان‌الملک. ضیمران. رجوع‌به شاه اسپرغم ، شاه سپرغم. شاه اسفرهم. شاه اسپرهم. وشاهپر شود.

شاه‌اسپرغم . [اِ پ غ َ](۱) (اِ مرکب) مرکب ازشاه واسپرغم. (برهان قاطع مصحح دکترمعین) . ریحان را گویند وآنرا بعربی ضیمران خوانند. خواص بسیاردارد خصوصاً رعاف وبواسیر خونی‌را واگر قدری ازتخم آن باشکر بسایند وبزیر بغل مالند بوی بغل‌را برطرف سازد. (ازبرهان قاطع). بمعنی شاه اسپرم (جهانگیری). ریحان، که‌سبزی‌خوردن معطرست . (فرهنگ نظام) (بحر الجواهر) (غیاث‌اللغات) . نازبو. (انجمن آرا) . (آنندراج). جم اسپرم. (انجمن‌آرا). بوستان افروز. (دهار) . ریحان سبز یاشاه اسپرغم باگلهای سفید و برگهای معطروریحان کوهی که دانه هـای سیاه آن بنام تخم شربتی یا بادروج مشهور است . (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۹):

ازآن خجسته وشاه اسپرغم هردوشدند
یکی چودیدهٔ چرغ‌ویکی‌چوچنگ عقاب.
مسعودسعد .

ونیز رجوع به اسپرم واسپرغم شود .

شاه‌اسپرم . [اِ پ َ رَ] (اِ مرکب) مرکب از شاه و اسپرم.(برهان قاطع مصحح دکتر معین) . شاه اسپرغم باشد. (از برهان قاطع) رجوع به شاه اسپرغم شود . معرب آن شاهسبرم باشد . (از اقرب الموارد) . و نجنکک . (برهان) . حبق کرمانی . حبق صعتری . (منتهی الارب) :

شاه اسپرم چوشاخ‌کشیده بگردخویش
چون قبهٔ زمرد برشاخکی نزار .
بهرام‌سرخسی.

بادام بنان‌مقنعه برسر بدریدند
شاه‌اسپرمان چینی‌در زلف کشیدند.
منوچهری .

چنگک بازان است‌گویی شاخکک شاه‌اسپرم
پای بطان‌است‌گویی‌برگک بر شاخ چنار.
منوچهری .

بوستان افروز بنگر رسته باشاه اسپرم
گرندیدستی خط قوس قزح برآسمان
ازرقی .

— شاه اسپرم رومی، أسطوخودوس‌.رجوع به‌کشه شود .

شاه اسپرهم . [اِ پ َ هَ] (اِ مرکب) مرکب ازشاه‌واسپرهم. (برهان قاطع مصحح دکتر معین) . همان شاه‌اسپرغم‌است‌که ریحان وضیمران باشد. (برهان‌قاطع) . ورجوع به شاهسفرم و شاه اسپرم شود .

شاه‌اسفرم . [اِ ف َ رَ] (اِمرکب)معرب شاه اسپرم‌ریحان ملکی . (ضریر انطاکی). حبق صعتری. حبق کرمانی. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). ضیمران.(مفاتیح).ورجوع به شاه اسپرم شود .

شاه‌اسفرهم . [اِ ف َ هَ] (اِمرکب) مرکب‌از شاه و اسفرهم . (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . بمعنی شاه اسپرم است . (از برهان) . رجوع به شاه اسپرهم وشاه اسپرم شود .

شاه‌اسکندر . [اِ ک َ دَ] (اِخ) رجوع به اسکندرشاه شود .

شاه‌اسماعیل . [اِ] (اِخ) (امیراسماعیل) ازیاران‌ملک‌فخرالدین کرت وهمان کسی‌است که‌ملک فخرالدین‌وی را با دویست‌تن‌مأمور گردانید که مصاحب جمال الدین محمد سام باشند .
(ازذیل‌جامع‌التواریخ‌ص ۲۵).

شاه‌اسماعیل‌اول . [اِ لِ اَوْ وَ] (اِخ) مؤسس سلسلهٔ صفویه رجوع به اسماعیل‌اول شود .

شاه‌اسماعیل دوم . [اِ لِ دُوْ وُ] (اِخ) ازشاهان صفویه. رجوع به‌اسماعیل‌دوم‌شود.

شاه‌اسماعیل‌سوم . [اِ لِ سِ وُ] (اِخ) از پادشاهان صفویه است پسر سید مرتضی ومادر او دختر سلطان حسین اول صفوی است . رجوع بـه شاه اسماعیل سوم شود .

شاه‌افسر . [اَ سَ] (اِ مرکب) اسپرک راگویند وآن‌را بعربی اکلیل‌الملک‌خوانند. (برهان قاطع) (ازآنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به شاه بسه و اکلیل الملک شود.

شاه‌انجم . [هِ اَ ج ُ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب عالمتاب‌است. (برهان) (از آنندراج):

شاه انجم خادم‌لالای اوست
خدمت لالاش ازان خواهم‌گزید .
خاقانی .

شاه انجیر . [اِ] (اِ مرکب) نوعی از انجیر است و آنرا انجیر وزیری‌هم‌خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) .نوعی‌گزیده از انجیر وبعضی‌گویند شاه‌انجیر انجیری‌است که پوست میوهٔ‌آن سبزست نه‌سرخ.(یادداشت مؤلف) .

شاهانه . [ن َ] (ص. ق) همچون شاه . همانند شاه منسوب بشاه وشاهی و خسروی وبزرگوار وشکوهنده وبا شوکت و عظمت بطورسلطنت وشکوه وجلال.(ناظم‌الاطباء) . ||(اِ) لباس و پوشاک عروس‌وداماد. (ناظم الاطباء) .

شاه اندازی . [اَ] (حامص مرکب) دعویهای بزرگ وبی اساس لافهای گزاف. (ازیادداشت مؤلف) .

شاه‌اندازی کردن . [اَ ک َ دَ] (مص مرکب) دعویهای بس‌بزرگ بلاف‌کردن. دعویهای‌بیش ازحدخویش‌کردن. (یادداشت مؤلف) زیاده‌سری‌کردن‌ولاف وگزاف‌زدن ودعوی بلند کردن.(بهارعجم)(ازآنندراج):

مهردرویش بگودردل شاه انداز
در سخن اینکه کند اینهمه‌شاه‌اندازی.
مخلص‌کاشی .

شاه‌اولیاء . [هِ اَ لِ] (اِخ) لقبی‌است که شیعیان فارسی‌زبان‌به‌امیرالمؤمنین علی - علیه‌السلام‌دهند.(یادداشت‌مؤلف) .

شاهب . [هِ] (ع ن ف) اسب سپیدموی (منتهی‌الارب).دارندهٔ‌شهب[ش َ هَ]. سپیدی بر سیاهی غالب آمده . (اقرب‌الموارد) . خاکستری رنگ و سیاه با سپیدی آمیخته . (ناظم‌الاطباء) .

شاه‌بابا . (اِ مرکب) کلمهٔ که‌فرزندان شاهان پدر خود را بدان میخواندند وخطابی بودکه‌پسران سلاطین‌صفویه وقاجاریه‌پدران خود میکردند . (یادداشت مؤلف).

شاه‌بابا اصفهانی . [اِ ف َ](اِ ف َ)معروف به حالی اصفهانی . شاعر وخطاط نیمهٔ دوم قرن دهم . هشت سال نزد میرعلی هروی خطاط شاگردی کرد وبسفر عراق و خراسان رفت ودرسال ۱۰۲۲ یا ۹۹۶هـ. در بغداد یا تبریزدر گذشت. دیوان شعردارد.(ازالذریعة ج ۹ص ۲۲۷) .

شاه‌بابک . [ب َ] (اِ) برنوف . (تذکرهٔ انطاکی)(تاج العروس). آن گیاهی است که‌درمصر بسیارباشد طلای عصارهٔ‌آن درمحلول نیلنج(۲) بر مفاصل کودکان و نیز نوشیدن یکدرهم از آن در شیرمادر نافع‌صرع است وبوییدن برگ آن دافع زکام وسده‌های دماغ و نافع

(۱) اسپرغم [اِ پ َ رَ] نیز در شعر آمده است. رجوع به شواهد شود .
(۲) نیلج نیزآمده است .

امغاص اطفال که از ریاح بارده باشد قاطع سیلاب لعاب دهان . برم. قیصوم. شاهفانج. جمسفرم بری. شجرهٔ ابراهیم.شجرهٔ مریم و رجوع به شابانج.شابانک وشاه‌بابک‌وشابابج ومفردات ابن بیطار وص ۲۱۳ تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود .

شاه‌باجی . (اِ مرکب) مرکب از«شاه» فارسی و«باجی»ترکی بمعنی خواهر وبررویهم خواهربزرگتر. (یادداشت‌مؤلف) .

شاه‌باد . (اِ مرکب)باد شدید . باد سخت وزنده. طوفان:

چو طوفان‌کند شاه باد نهیبش
شود دفتر نه فلک جمله‌ابتر .
محمدقلی(بنقل‌بهار عجم).

شاه‌باد.(اِ مرکب)داماد شاه.(ناظم‌الاطباء) اما جای دیگر دیدهٔ نشد . ومحتمل است که تصحیف شدهٔ شاه دامادباشد .

شاهباز.(اِ مرکب) شهباز. بازی باشدسفید وبزرگ و پادشاهان با آن شکارکنندو آنرا بترکی طوغان خوانند . (برهان قاطع). باز سفید بزرگ که پادشاهان‌با آن شکارمیکردند (فرهنگ نظام) (انجمن‌آرا) (آنندراج) . باز سپید. (شرفنامهٔ منیری). شنغار . شنقار. (برهان) . این‌پرنده برنگهای زردخرمایی یا خرمایی‌تیره وسفیدفام دیده میشود ولی‌بیشتر نوع‌سفیدرنگ‌آنرا بدین نام‌خوانندورنگهای دیگرغالباًبنام طرلان‌وقوش‌وبازنامنداین‌پرنده جزو شکاریان زردچشم است‌واندامی بسیار زیبادارد.پنجه‌ومنقارش پرقدرت وقوی است وچون‌بآسانی‌اهلی‌میشودجزوپرندگان شکاری مورد توجه شکارچیان است محل زندگی شاهباز بیشتر در دشتهای سیبری و قسمتهای شمالی چین و ترکستان است و در اواخر شهریورماه مهاجرت‌میکنند ودسته‌هایی‌ازآن بکشور ما نیز وارد میشوندواواسط اسفندماه بموطن اصلی خود مراجعت میکنند محل استراحت وخوابگاه این‌پرنده بیشتر برروی درختان‌متوسط‌القامه وشاخه‌های قوی‌ومحکم است. (ازفرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). شهباز، تیقون، توغان. طرلان ، باز سفید :

چوشیری که بربابد ازجای‌گاو
ویا شاهبازی برزم چکاو .
فردوسی .

شاهبازکلاه گمشده را
در زمستان قبا فرستادی .
خاقانی .

فرّخ آن شاهباز کزپی‌صید
ساعد شه مقام او زیبد .
خاقانی .

هرکه او شاهباز این سرنیست
زین طریقت جهنده‌چون یوز است.
عطار .

آن شاهباز را دل‌سعدی‌نشیمن است .
سعدی .

هیهات که‌چون توشاهبازی
تشریف دهد برآستانم .
سعدی .

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین
نشیمن‌تونه‌این‌کنج محنت آبادست.
حافظ .

نکنم رغبت دنیاکه متاعیست قلیل
شاهبازان بگه‌صید نگیرند مگس .
ابن‌یمین .

رجوع به باز شود .
|| نجیب وسخی، شاهوار. (ناظم‌الاطباء). اما این معنی درجای دیگر نیامده است . || بمجاز شخص بلند پرواز و بلند نظر وبا علو همت باشد :

شاهبازم هوا گرفته بلی
کز کمین بلا گریخته‌ام .
خاقانی .

هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد برآستانم .
سعدی .

که ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن‌تو نه این کنج‌محنت‌آباداست
حافظ .

چه شکرهاست در این‌شهرکه قانع‌شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی .
حافظ .

نکنم رغبت دنیاکه متاعیست قلیل
شاهبازان بگه صیدنگیرند مگس .
ابن یمین .

شاهبازان . (اِخ) ده.ازدهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول . سکنه : ۴۰۰ تن آب :رودخانه.محصول:غلات . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۶).

شاهبازان.(اِخ) نام یکی ازایستگاههای راه‌آهن.واقع در۷۲ کیلومتری شمال خاور اندیمشک . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شاهباز تبریزی.[زِ] (اِخ) ازشاعران ترک‌زبان قرن سیزدهم‌است .
(الذریعة ج ۹ ص ۴۹۵) .

شاه‌بازی. (حامص‌مرکب)حالت‌وکیفیت شاهباز . ||بازی کودکان‌که یکی شاه ویکی وزیر و یکی میراخور و یکی مقصر شود . (یادداشت‌مؤلف).بازی‌شاه‌ووزیر. || چیره دستی‌وتسلط. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) .

شاه‌بازی کردن.[کَ دَ] (مص‌مرکب) لعب«شاه ووزیر »کردن‌کودکان وشاه بازی آنست‌که اطفال یکی را شاه کنند و دیگری را وزیر وبعضی را مقصر قرار دهند و شاه آنان‌را مجازات کند. (از فرهنگ نظام) .

شاه‌باش . (اِمرکب) یا شاباش درتداول عامه.سکه یا نقل که بر سرداماددوعروس‌نثار کنند (ازیاداشت‌مؤلف). رجوع‌به باش‌شود.

شاه‌باش کردن.[کَ دَ](مص‌مرکب) نثار کردن‌سکه یا نقل برسر دامادوعروس . (ازیاداشت مؤلف).رجوع به شاباش‌کردن شود .

شاه‌باش گفتن. [گُ تَ](مص‌مرکب) شاباش گفتن.زنده‌باش گفتن. رجوع به‌شاباش گفتن شود .

شاه‌باغی . (اِخ) ده . ازدهستان آلان براغوش‌شهرستان‌سراب.سکنه :۸۲۰تن.آب: رورخانه. محصول: غلات و حبوبات.شغل: زراعت‌وگله‌داری. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

شاه‌باغی . (اِخ) ده. ازدهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان . سکنه : ۱۵۲ تن.آب : چشمه. محصول :غلات وحبوبات و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شاه باقر کاشی. [قِ رِ] (اِخ) شاعر. حاج شاه‌باقر « پشت مشهدی » کاشانی و در کاشان کارخانهٔ‌نساجی داشته‌است . (الذریعة ج ۹ص ۱۲۲) .

شاه‌باقرلاری . [قِ رِ] (اِخ) فرزند حکیم شاه معصوم.مانندپدر درعلم طب‌دست داشت‌ومعاصرحزین بود. دیوان شعر دارد . (ازالذریعة ج۹ص ۴۹۵) .

شاهبال (اِ مرکب)شه‌بال. شاهپر.پردراز بال طیور و شاهپر . (ناظم‌الاطباء). || هم‌قد داماد.ساقدوش وسلدوش.(یادداشت مؤلف). شابالا. رجوع به‌شاه‌بالا شود.

شاه‌بالا . (اِ مرکب) مأخوذ از شاه‌بمعنی داماد وبالابمعنی همدوش.(ازفرهنگ‌نظام). بمعنی همدوش‌است وبترکی ساقدوش خوانند و آن شخصی باشد که بقد وبالاً وسن وسال موافق باشد باقد و بالا وسن وسال کسیکه او را داماد میکنند واورا نیز مانند دامادآراسته کرده همراه دامادبخانه عروس برند. (برهان قاطع). شه‌بالا. شه‌باله. (برهان قاطع) .کسی که بقد و بالای داماد باشد . (انجمن‌آرا) . (آنندراج).

درشادی خضرخان والا
شادی خان است شاه‌بالا.
امیرخسرو (بنقل فرهنگ نظام).

شاهبانج. [نِ یا نَ] (اِ) برنوف است و جمسفرم بری وشجرهٔ ابراهیم را بعضی باین اسم نامیده‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مأخوذ از شاهبانگ فارسی وبمعنی آن .(از ناظم‌الاطباء). رجوع به شابابج و شابانج و شابانک وشاه‌بانگ شود.

شاهبانک. [نِ یانَ] (اِ) (۱) گیاهی است دوایی و آنرا بتازی بنفسج الکلاب خوانند و معرب آن شاه بابج است. (برهان قاطع). آنراتس‌سک‌نیزگویندوبتازی بنفسج الکلاب خوانندو معرب آن شاهبانج است. (ازفرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). شابانک نیز گویند (۲). آن برنوف است. (۳) گویند که آن نوعی است از قیصوم. آنرا شاهفانج (٤) نیز نامند. رازی در الحاوی گوید: آن جمسفرم بری است. ودر بعضی از کتابها خواندم که آن شجرهٔ ابراهیم الصغیره است که در منازل یافته شود و آن درختی است که برخی شجرهٔ مریم خوانند ودر منازل‌پیداگردد. اماصحیح‌همان است که ابتدا یادکردم وآن برنوف است. (مفردات ابن بیطار چاپ مصر وترجمهٔ فرانسهٔ‌آن). شاهبانج و غابانک نیز گویند و شابانک وشابانج‌هم‌گویند وآن بنفسج‌الکلاب‌است به عربی قوة‌الکلاب‌گویندوصاحب جامع‌گوید برنوف است و هموگوید شجرهٔ ابراهیم کوچک است و هموازقول خافقی‌گویدکه نوعی از قیصوم است‌واز قول صاحب‌حاوی گوید حب شبرم بری است مؤلف‌گوید این همه قولها خلاف است و آنچه محقق است بنفسج‌الکلاب‌است. بشیرازی آنرا تس‌سگ (آتش‌سگ) خوانند. (ازاختیارات بدیعی). ولی مؤلف در یادداشت خود گوید: شاه بانک غلط وشاه بابک صحیح است.

شاهبانگ. [نِ یا نَ] (اِ) شابابج. شابانج. شابانک. وشاه بابک. وشاه بانج. ورجوع به شابابج وشابابج و شابانک وشاه بابک شود.

شاه‌بانو. (ترکیب‌اضافی) زن‌شاه. (فرهنگ نظام). ملکه. شهبانو. || یکی‌ازنامهای‌زنان است. (فرهنگ نظام).

شاه‌بانو. (اِخ) دخت شهنشاه فخرالدوله دیلمی بودکه وی را جهت نوح بن منصور خواستگاری کردند(مجمل‌التواریخ‌والقصص ص۳۸۷).

شاه‌بچه. [بَ چِ چَ](امرکب) پسرشاه. فرزند شاه. بچهٔ شاه:

فکندآن تن شاه بچه بخاک
بچنگال‌کردش‌جگر گاه چاک

دل شاه بچه برآمد بجوش
سپاه انجمن‌کرد وبگشادگوش.
فردوسی.

هرآنگه که‌دارد به بیداد دست
دل شاه بچه نباید شکست.
فردوسی.

|| درتداول‌عامه‌برکودک مؤدب‌وآرام‌نیزاطلاق کنند: این پسرشاه‌بچه‌است‌وچون‌فرزند شاهان ادب گرفته و پرهیخته و مؤدب‌است.

شاهبخش. [بَ] (اِخ)ده. ازدهستان پایین رخ بخش شهرستان تربت حیدریه. سکنه: ٤٦٥ تن.آب: قنات. محصول: غلات‌وپنبه. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۹).

شاه‌بداغ. [بُ] (اِخ) نام شخصی‌که خدمت شمع وچراغ‌شاه‌عباس‌داشت. (غیاث اللغات) (آنندراج).

شاه‌بداغ. [بُ] (اِخ) ده. از دهستان افشاربه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. سکنه: ۱۲۱تن‌آب: قنات‌ورودخانه. محصول: غلات وبن‌شن‌وصیفی‌ولبنیات. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه‌بداغ. [بُ] (اِخ) ده. از دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسارشهرستان‌دماوند. سکنه: ۲۱۲تن. آب: ازحبله‌رود. محصول: غلات، بن‌شن، پنبه، انار انجیر و انگور شغل: زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه‌بداغ. [بُ] (اِخ) ده. از دهستان ایجرود بخش مرکزی‌زنجان. سکنه: ۳۷۹ تن. آب. رودخانه. محصول: غلات، انگور ومیوه‌جات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه‌بداغ. [بُ] (اِخ) ده. ازدهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آبادسکنه: ۲۰۰ تن. آب: چشمه. محصول: صیفی میوجات. (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ٥).

شاه‌بداغ. [بُ] (اِخ) ده. ازدهستان شراء شهرستان همدان. سکنه: ۸۰تن‌آب: چشمه. محصول: غلات، ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

شاه‌بدخشان. [بَ دَ] (اِخ) صاحب مجالس النفائس می‌نویسد: لعلی تخلص میکرد، بسیار مؤمن و خوش طبع وپرهیزکاربودوچندین‌سال‌بودکه‌سلطنت از خاندان او بخاندان دگر منتقل نشده بود عاقبت ابوسعید میرزا ایشانرا مستأصل‌ساخت و مملکت را تصرف کرد. وی‌ازنسل سلاطین قدیم است وچندین هزارسال است که سلطنت درخانهٔ ایشانست. این مطلع ازوست:

مابسودای تو ترک جان‌وسرخواهیم‌کرد
کام جان هردم‌زلعلت‌پرشکر خواهیم‌کرد.

وی‌گویا در دست سلطان مذکور شهید شد. وفات او بعد ازسال ۸۹۰ ه‍. بوده است و قبرش درمزارشیخ زین‌الدین‌است. (مجالس النفایس ص ۲۰۹ و۳٦۱).

شاه بدخشانی. [بَ دَ] (اِخ) نام او ملاشاه ودر شهر بدخشان متولد گردید ودر کشمیراقامت‌گزید ونزد «میانشاه» شاگردی کردوخودستای‌بود. نصرآبادی‌صاحب‌تذکره (ج ۳- ص ٦۳) اورا انتقادکرده است. وی درسال ۱۰۷۰ درگذشت ولیکن درذیل کشف‌الظنون تاریخ‌درگذشت او در۱۰٦۹ آمده است. (الذریعة ج ۹ ص ٤۹٦). و رجوع به ریاض‌العارفین ص ۹۸ شود.

شاه‌برج. [بُ] (امرکب) (مرکب از شاه بمعنی ممتازو مشخص و برج)، برجی وقلعتی برترونیکوتر از قلاع دیگر.

—— شاه برج قدح، در مقام تشبیه قدح به برجی‌برترازبرجهای دیگرمانند شده است:

نشیند چو در شاه برج قدح
شود حکمران سپاه فرح.
ملا طغرا (بنقل بهار عجم).

شاه برج. [بُ] (اِ ح) نام برجی از قلعهٔ اکبرآبادوشاه جهان‌آباد. (بهار عجم) (آنندراج). شه برج (یادداشت مؤلف).

شاه‌برقان. [بَ] (امرکب) مصحف شابرقان وبمعنی پولادومعدنی‌باشد. رجوع به شابرقاق وشابرن. و شابورق، و شابورقان وشابورگان وشابورن شود.

شاه بزرگ. [هِ بُ زُ] (ترکیب اضافی)پادشاه شاهان. پاشاهنشاه،شاه چندناحیه که خود شاهان یا امرایی داشتند. مرحوم پیرنیا آرد.

وقتی که چند مردم یا چند ولایت در تحت حکومت یکنفر واقع‌میشدندآریائیهای‌ایرانی اورا چنین‌می‌نامیدند. (ده‌یوپت) وفی الواقع امراء یاپادشاهان‌کوچکی‌بودندکه نسبت‌بشاه بزرگ‌حال‌دست نشاندگی داشتند. اینها می‌بایست‌باجی‌بدهند یاهدایایی بدربار‌بفرستند ودر موقع جنگ سپاهی برای شاه تهیه کنند اکثر پهلوانان داستانهای قدیم ما (ده‌یوپت) بودند که هرکدام ولایت یا ایالتی را بطور موروثی در خانوادهٔ خود داشتند. دولتهای آریایی در زمانهای‌قبل‌ازتاریخ بیشتر شباهت بدولت‌اشکانی‌داشته‌اند. (تاریخ ایران باستان ج۱ ص ۱٦۰).

|| عنوان پادشاه اشکانی در ابتدا شاه و بعد شاه بزرگ بود و در زمان مهرداد موافق عقیدهٔ غالب مؤرخان به شاهنشاه تبدیل یافته است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲٦٥٦).

(۱) Conyza chàhbànek. (۲) Chàbanek. (۳) Bernuof. (٤) Chàhfanedj.

شاه دمتریوس [پادشاه سلوکی] چندسالی در گرگان بزیست وازقرار معلوم سکه‌ای‌زده که نوشته‌اش‌این‌است. بازی‌لوس‌مگالی‌آرزاکی یعنی : شاه بزرگ ارشک . (ایران باستان ج ۲ ص ۲۶۷۷) .

شاه‌بستان . [بُ] (اِخ) ده. ازدهستان جعفرآباد شهرستان ساوه . سکنه : ۱۲۸ تن آب: قنات. محصول: غلات بن‌شن و پنبه . شغل : زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شاه بسه [بُ سَ] (اِمرکب) دوایی‌است که بعربی آنرا اکلیل‌الملک خوانند. (برهان) (شمس‌اللغات) (از رشیدی) (ازجهانگیری) (از آنندراج) . بمعنی اسپرک واکلیل‌الملک (منتهی‌الارب) . رجوع به شاه افسرواکلیل الملک شود .

شاه‌بگندی . [بَ گُ] (اِخ) ده. از دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنه : ۳۷۲ تن . آب : چشمه . محصول : غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شاه‌بلاغ . [بُ] (اِخ) ده . ازدهستان ایجرود بخش مرکزی زنجان . سکنه : ۸۶ آب : چشمه . محصول: غلات وعسل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شاه‌بلاغ. [بُ] (اِخ) ده. ازدهستان‌ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان . سکنه : ۱۲۸. تن آب: چشمه‌سار. محصول :غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شاه‌بلاغ . [بُ] (اِخ) ده. از دهستان بخش ورزقان شهرستان اهر . سکنه : ۲۴۵ تن. آب :چشمه. محصول : غلات وحبوبات. در دو محل بفاصلهٔ یک کیلومتر بنام شاه بلاغ بالاو شاه‌بلاغ‌پایین‌مشهوروسکنهٔ‌شاه‌بلاغ بالا ۱۶۱ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شاه‌بلاغ ارامنه . [بُ غِ اَ مِ نَ] (اِخ) ده. از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن . سکنه : ۳۷۷ تن . آب: رودخانه و قنات. محصول :غلات، حبوبات ولبنیات. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).

شاه‌بلاغ موگویی . [بُ غِ] (اِخ) ده. ازدهستان موگویی‌بخش‌آخوره‌شهرستان فریدن. سکنه: ۳۳۹ تن. آب: چشمه‌وقنات. محصول : غلات و حبوبات. (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

شاه‌بلاغی . [بُ] (اِخ) ده. ازدهستان قاقازان‌بخش‌ضیاءآباد شهرستان‌قزوین. سکنه: ۱۴۷ تن . آب : چشمه . محصول: غلات ویونجه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

شاه‌بلاغی[بُ] (اِخ) ده. ازدهستان‌قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو . سکنه: ۴۱۴ تن . آب : قنات و درهٔ خورابلو . محصول : غلات . حبوبات وانگور . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شاه بلاغی [بُ] (اِخ) ده. ازدهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل . سکنه: ۵۲ تن. آب:چشمه ورود. محصول: غلات وحبوبات. (ازفرهنگ جغرفیایی ایران ج ۴).

شاه‌بلاغی . [بُ] (اِخ) ده. ازدهستان درجزین شهرستان همدان . سکنه : ۶۹تن . آب : چشمه ورودخانه محصول : غلات و لبنیات . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

شاه‌بلو . [بَ] (اِخ) ده. ازدهستان مغان بخش‌گرمی شهرستان اردبیل . سکنه : ۵۴تن. آب: چشمه. محصول: غلات‌وحبوبات. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

شاه‌بلوت . [بَ] (اِخ) رجوع بـه شاه بلوط شود .

شاه بلوط . [بَ] (اِ) شاه بالوت معرب آن شاه بلوط. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).(۱) نوعی از بلوط باشد بغایت شیرین سمومرا نافع‌است ومثانه را سود دهد وآنرابرومی‌قسطل‌خوانند. (برهان). نام‌درختی است‌که‌آنرا‌کستنه‌گویند. (ازاقرب‌الموارد) . اورا بسریانی بلوط ماسکا گویند . اهوازی گوید : اورا برومی قسطنه‌گویند وهیأت او باندازهٔ نیمهٔ جوز بود و مزهٔ او بمزهٔ فندق تر شبیه بود و قوت او قوت بلوط است . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابی‌ریحان بیرونی) .

این درخت که در ایران نیزکاشته میشوددر جنگلهای اروپا و امریکا فراوان است . در خاکهای نرم و مرطوب و عمیق میروید . ریشه‌های آن عمیق است و ریشه‌های پهلوئی نیز دارد . درختی‌است‌روشنائی پسندوآهک گریزکه خوب‌جست میدهد وبروش شاخه‌زاد برداشت میگردد درخت‌شاه‌بلوط زودمیپوسد و میان تهی میگردد. وچوبش برای ساختمان مناسب نیست. ازآن‌بشکه وازدرختان جوان



شاه بلوط .

آن قید بشکه میسازند. سوخت‌آن متوسط است . میوهٔ آن خیلی خوراکی و مطبوع است . پوستش دارای مازوج فراوان‌میباشد این درخت در اغلب کشورها مبتلا بآفات قارچی‌است و بایددر واردکردن آن‌مراقبت لازم بشود وگلهای مادهٔ این درخت سه‌تایی وتشکیل سه میوه میدهدکه‌در پیاله‌ای‌خاردار قرارگرفته وخوراکی‌است. (ازجنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۸۴ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۷۷ وفرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

قسطنهٔ هندی ، قسطانهٔ هندی ، کستانهٔ هندی کستانهٔ بیابانی، ابوفروة‌الحصان . (فرهنگ گیاهان) :

وازشهر بردع ابریشم بسیار خیزد واستران نیک وروناس وشاه‌بلوط . (حدودالعالم) . شاه بلوط معروفست درثمره‌اش‌خشکی‌کمتر ازبلوط است . (نزهة‌القلوب) .

ترکیبات :

ــ شاه بلوط آب‌پز،که در آب‌گرم افکنده باشند تا پخته‌گردد .

ــ شاه بلوط بری ، قسمی‌شاه بلوط‌است .

ــ شاه بلوط بوداده ، کـه در تابهٔ آهنی وبرآتش‌نهاده‌باشند تا ازتف‌آن برشته‌گردد.

ــ شاه‌بلوط مصری، نوعی‌شاه بلوط‌است.

ــ شاه بلوط هندی، نوعی شاه بلوط‌است.



شاه بلوط‌هندی.

رجوع به بلوط شود .

شاه بلوطی. [بَ] (اِمنسوب) برنگ پوست‌شاه‌بلوط . سرخ تیره‌که بسیاهی زند . (یادداشت مؤلف) .

شاه بلول . [ ] (اِخ) از روایت مؤلف الجماهر چنین برمیآید کـه نام یکی از پادشاهان نواحی هند بوده‌است وگویدکه : یاقوت را از کدکدیا [کرکد] مقر شاه بلول آورند و آن مدت هفت روز باتوابع‌کشمیر وقصبهٔ اردستان یا [ادستان] مسافت دارد . (ازالجماهرص ۸۸) .

شاه‌بن . [بَ] (اِ) میوه‌ایست ریزوبا مغزکه مردم آنرا میخورانند. قسم‌کوچک‌بن یعنی، حبة‌الخضرا اباشد. (مخزن‌الادویه‌درکلمه حبة‌الخضراء)ورجوع به حبة‌الخضراء شود .

شاه‌بند . [بَ] (ن ف مرکب) که شاه بندد ومقید میسازد . آنکه شاه را اسیر کند . || بمجاز بر سلطان مقتدر وتوانا که دیگر سلاطین را مقهورکند وببندآرد اطلاق‌شود:

امین‌دولت‌ودین یوسف‌بن ناصردین(۲)
برادر ملک‌شاه بند اعدا مال .
فرخی

آنکه گیتی بروی او بیند
خسرو شاه‌بند شیر شکار .
فرخی .

(۱) پهلوی Shâbalut. (۲) ن ل : معین دولت ودین یوسف بن ناصر .

شاه‌بندر. [ب‌دَ] (اِمرکب) شهبندر. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷). بندر بزرگ و واسع || حاکم بندر، رئیس بندر و اکنون بجای شاه بندر حاکم بندر گویند. (از فرهنگ نظام). || رئیس بازرگانان دولتی. رئیس التجار (فرهنگ فارسی دکتر معین). ملک التجار. || کنسول دولت عثمانی (قاجاریه). (فرهنگ فارسی دکتر معین). || بفک اضافه دریافت کنندهٔ عشور که محصولات راهداری بدست اوست. (از آنندراج). دریافت کنندهٔ مالیات و خراج و گمرک‌خانه. (از ناظم‌الاطباء):

چو گرد دیدند فارغبال یکسر
زدست انداز جور شاه‌بندر.
اشرف (بنقل آنندراج).

شاه‌بندر. [ب دَ] (اِخ) نام محلی است درمشرق بندر عباس. (یادداشت مؤلف).

شاه‌بنده‌لو. [بَ] (اِخ) ده. ازدهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو. سکنه: ۴۱۶ تن. آب: رودخانه. محصول: غلات در دو محل بفاصلهٔ یک کیلومتر بنام شاه‌بندلو بالا و پائین مشهور است و سکنهٔ شاه بنده‌لو بالا ۱۶۶ تن است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه‌بن شجاع کرمانی. [هِ بْ نِ شُ ع‌ِ کِ] (اِخ) مکنی به‌ابی‌الفوارس ازشاهزادگانی بود که زهد پیش گرفت و مردی بافراست وپرهیزگار بود. وی باابوتراب نخشبی وابو عبید بسری مصاحبت کرد. سلمی به نقل از عبدالله بن محمد رازی گوید: گمانم که در گذشت شاه بن‌شجاع درسال بعد از ۲۷۰ هـ. باشد وقبراودرسیرجان کرمان‌است. (ازصفة‌الصفوة ج ۴ ص ۴۹ و تاریخ کرمان ص ۴۷۳). از کلمات اوست: ترسکاری اندوه دایم است. خوف واجب آن است که دانی تقصیر کرده‌ای در حقوق خدای‌تعالی. علامت خوش خویی رنج خود از خلق کشیدن و علامت تقوی‌ورع است وعلامت ورع از شبهات بازایستادن. عشاق بعشق مرده درآمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند ازخیالی بخداوندی دعوی کرد. ورجوع به تذکرةالاولیاء عطار ص ۳۱۵ شود.

شاه‌بن میکال. [هِ نِ] (اِخ) دومین کس از خاندان آل میکال است. رجوع به آل میکال شود.

شاه‌بو. (اِ مرکب) رجوع به شاه بوی شود.

شاه بوداق بیک. [بَ] (اِخ) ابن سلمان ابن قراجا ازسلسلهٔ ذوالقدریه. ازطرف سلطان مصر دوبار حکومت کرد اول درسال ۸۷۰ هـ. و بار دوم در سال ۸۷۶ هـ. بوده است: وی در سال ۸۹۵ هـ. درگذشت. (اززامباور ج ۲ ص ۲۳۶). و نیز رجوع به ذوالقدریه شود.

شاهبور. [هـَ] (اِ) سابور. معرب شاهپور. (ازمعرب جوالیقی ۱۹۴) ونیزرجوع به‌شابور شاپور وشاهپور شود.

شاه‌بورجا. [رَ] (اِخ) حکیم‌شهاب الدین شاه علی ابورجاء غزنوی. یکی از شاعران مشهور غزنین در اواسط قرن‌ششم بوده‌است (لباب الالباب ج ۲ ص ۲۷۶) نام و لقب وکنیهٔ او بگفته عوفی چنانست که نقل‌کردیم نظامی‌عروضی به(شاه‌بورجا) اکتفاکرده‌است. لطفعلی‌بیگ آذر اسم او را محمد و نام‌پدرش را رشید و لقبش را شهاب‌الدین آورده است ومی‌نماید که گفتهٔ عوفی بسبب قرب زمانی با صاحب ترجمه بصواب اقرب باشد.
تذکره نویسان اورا معاصر یمین‌الدوله‌بهرام شاه غزنوی دانسته‌اند ودر قصایدی‌نیز که از او باز مانده است مدح بهرامشاه دیده‌میشود و بنابراین شاعر معاصر آن سلطان وهمدورهٔ استادان بزرگ دیگری از قبیل سنایی وسید حسن‌غزنوی ومختاری وسیدمحمد ناصرعلوی بوده است تاریخ وفات او نیز معلوم نیست آذر وفات او را درسال ۵۹۸ و هدایت در ۵۹۷ دانسته است. و این هردوقول‌مستبعد بنظر میرسدزیرادرین‌صورت‌میبایست‌نزدیک پنجاه سال بعداز فوت ممدوح خود زنده‌بود وعمر بسیار دراز یافته باشد. عوفی دیوان او را «مقبول» و«کلی اشعار اورا معمول» دانسته است واز اینجا معلوم میشودکه اواز جملهٔ استادانیست که شهرتش بعداز اونیزباقی مانده بوده است. از ابیات معدود او که در دست است قدرتش در ایراد معانی دقیق دلاویز وعبارات نغزاستادانه وروان و خیال انگیز آشکاراست. اوراست:

نازنین‌سروبارورنگرش
که بردسجده سرو غاتفرش
زیرآن بگذر وشگفتی‌بین
کافتابی شکفته برزبرش
کس ندیدست بارور سروی
کافتابی دمد زبرگ وبرش
زیرهرسرو اگرثمرباشد
دیده کرداز کنارمن‌ثمرش.
آفتاب‌ار بچشمه گرددباز
چشم بنهاده‌ام به‌رهگذرش
زآن نیاید همی بچشم درم
که نیایم همی بچشم درش
هست‌گویی زمرد ومرجان
سبزخط و لب شکرشکرش
یاچو پر داده طوطیئی که بود
مانده منقار درمیان پرش
بس غریبست اینچنین طوطی
که ز منقار بردمد شکرش
نمکین‌ازچه شدلب شکرینش
گرنکردم بآب دیده ترش
سحرازشب برآمدی‌زین پیش
می برآید کنون شب ازسحرش
آتش ازسنگ اگر جدا نشود
پس دلم بایدی میان برش
خواهمی کزرخم کمر زندی
تاکنم دیده گوهرکمرش
نی‌نی آن‌زرکه از رخم خیزد
بکمرکی کنند بی خطرش
شاه داند بهاش‌کردکه هست
رخ من بر عیار تخت زرش

تا آنجا که به مدح شاه بهرام بن مسعود می‌پردازد. قصیدهٔ دیگری‌نیزازو دردست‌است که مطلعش اینست:

سپیده‌دم که خط نور برظلام کشند
براق خسرو سیاره درلگام کشند.

واین قطعه را وقتی‌سرودکه‌بهرامشاه‌قصدفصد کرد:

ملک بخوردن باده چو مطربان‌بنشاند
ببرگرفتن خون‌قصدکرد ورگ زن خواند
بجشک فرخ فرخندهٔ مبارک‌پی
بجوی سیم درون شاخ سرخ بید نشاند
بنوک آهن پولاد جوی سیم‌بکند
زدست زرفشان ملک عقیق‌فشاند.

و این قطعه نیز از وست که به شاعران دیگر نسبت داده شده است:

آمد آن‌کودک مسیح پرست
نیش الماس‌گون گرفته بدست
طشت زرین وآبدستان خواست
بازوی شهریار عالم بست
نیش بگریست گفت عز علیه
اینچنین دست راکه یاردخست
سرفرو برد وبوسه‌داد برو
وزسرنوک نیش خون‌برجست.

وهم درین معنی گوید:

این عجب بین که......
کزسمن شاح ارغوان برجست
بود فصاد همچوشاه تمام
ذقن ساده‌اش‌گرفت بدست
گفت فصاد این روا نبود
دست‌هر سوزدن چومردم مست
شاه‌گفتا غلط نکردستم
ورغلط‌کرده‌ام جوابم هست
شرط باشد بوقت‌کردن قصد
گوی سیمین‌گرفتن اندردست.

ورجوع به‌لباب‌الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۷۶ و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۶۱۵ و مجمع‌الفصحا و آتشکدهٔ آذر شود.

شاه‌بوف. (اِ مرکب) بوف بزرگ، فهد اللیل. واو شاخ دارد. (یادداشت مؤلف). خرکوف. بوم‌بزرگ.

شاه‌بولاغی. (اِخ) نام محلی در کنار راه خوی به ماکو میان کسیان و مریملر در ۶۲ هزارگزی خوی. (یادداشت مؤلف).

شاه‌بوی. (اِ مرکب) بمعنی عنبراست، بعضی‌گویند ازگاو بهم‌میرسد چنانکه مشک ازآهو. (برهان). عنبرباشد. (لغت‌فرس‌اسدی)

(صحاح الفرس). وآن گلی است زرد رنگ که بتازیش منثورخوانند . (ازاقرب الموارد). وعنبر را نباید درجزو گیاههای خوشبوشمرد زیرا عنبر راکه در فارسی شاهبوی گویند از عطرهای حیوانی است نه نباتی وانبرا (۱) و هیأتهای دیگر این کلمه در السنهٔ اروپایی همان عنبر عربی است و عربها هم شاید این عطر را باسم معمولی همان مملکتی که از آنجا آن را بدست آوردند نامیده باشند و اصلا این کلمه از افریقای شرقی باشد . ودر مادهٔ آن حدسهای عجیب و غریب میزدند . در فرهنگها و در کتب ادویهٔ مفردهٔ فارسی وعربی نیز مانندکتب مغربیان بهمین حدسها برمیخوریم. نزدبرخی عنبر ازگاو بهم میرسد چنانکه مشک از آهو ، و نزد برخی دیگر عنبر عسل دریائی است . (۲) گروهی نوشته عنبر عبارت است از موم عسل دریایی باشد ودستهٔ برآنند که کرهٔ دریایی است . نزد گروهی سرگین چار پایان است . و امروزه تحقیقا میدانیم که عنبر در مثانهٔ یک جانور بسیار بزرگ دریایی از جنس جانوری که در فرهنگهای فارسی «بال» یا «وال» ضبطشده یافت میشود این جانور را باید نهنگ بنامیم وبعضی آنرا ماهی عنبر - عنبرماهی - شیرماهی گفته اند. (اوستاپورداودص ۱۴۱،۱۴۰) :

بی قیمت است شکر از آن دو لبان اوی
کاسد شد از دوزلفش بازار شاهبوی .
رودکی (بنقل از لغتنامهٔ اسدی).

چوشاهبوی دهد خلق شاه بوی از آنک
زعنبر است سرشته باصل طینت او .
معزی(بنقل ازجهانگیری).

شاه بهاءالدین . [بَ ءُ دْ دی] (اِخ) نام حاکم بدخشان است . (حبیب السیر ج ۳ ص ۴۴۳ چاپ کتابخانه خیام) . رجوع به بهاءالدین (شاه) شود .

شاه بهاءالدین . [بَ ءُ دْ دی](اِخ) ابن شاه قاسم نوربخش فاضلترین اولادشاه قاسم مردی فاضل ومتدین بود . در اواخر حیات خاقان منصور سلطان حسین میرزا از عراق به هرات آمد و در خانقاه خواجه افضل الدین محمد کرمانی که در بیرون درب عراق بوده مسکن گزید و منظور نظر آن پادشاه گردید و بعد ازوفات سلطان حسین میرزا وآشوب خراسان شاه بهاءالدین بطرف عراق و آذربایجان شتافت وبملازمت شاه آن دیار درآمد و پس از دوسه سال درگذشت . (حبیب السیرچاپ کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۶۱۲).

شاه بهرام . [بَ] (اِخ) ده. ازدهستان پشت کوه باشت بابویی بخش گچساران. سکنه: ۱۵۰ تن. آب: رودخانه. محصول: غلات، برنج ، کنجد، تنباکو وحبوبات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه بهرامی . [بَ] (اِخ) ده. از بخش سروستان شهرستان شیراز. سکنه: ۱۰۹ تن. آب: چشمه. محصول: غلات وبرنج. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۷).

شاه بیت . [بَ] (اِ مرکب) بیتی از غزل ویا قصیدتی که از فردها و ابیات دیگر آن غزل یا قصیده بهتر باشد. (از فرهنگ نظام). بیتی که از همهٔ ابیات غزل یاقصیده بهترباشد. (از بهار عجم) (از آنندراج) (ازغیاث - اللغات). شعری که ازهمهٔ اشعارغزل وقصیده بهتر و فصیح تر باشد . (ناظم الاطباء) :

شاه بیتی زمن حریفی برد
روشنم شد که شاه دزدی هست .
تأثیر (بنقل بهارعجم) .

|| مخلص شعر . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی - نخجوانی). ستایشگاه.(حاشیهٔ فرهنگ اسدی- نخجوانی) .

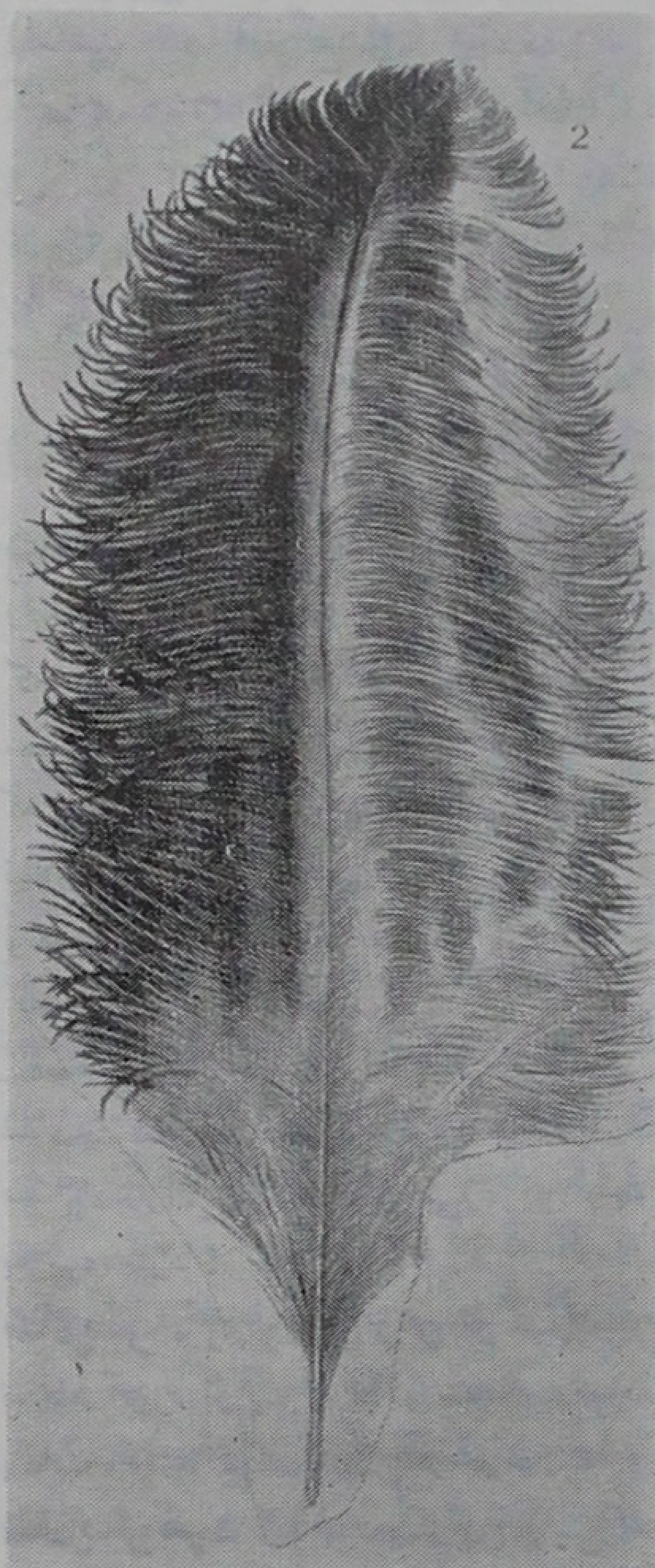
شاه بیزج . [زَ](۳) (اِ مرکب) معرب شابیزك وآن لفاح است. (تحفه). شاه بیروج. لفاح . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۲۱۳). مهرگیاه . بیخ لفاح . یبروح الصنم. سراج القطرب. لفاح . تفاح بری. عبدالسلام. مردم- گیاه. استرنگ . سترنگ. (فرهنگ فرانسه نفیسی). این لغت بصورتهای زیرنیزآمده است: سابزج ، سابیزج ، سابیزك. شابزج. شابیرج، شابیزك . رجوع به ترجمهٔ مفردات ابن بیطار بهفرانسه ودزی ج ۱ ص ۷۱۵ ، ۶۲۰ و لفاح شود .

شاه بیک زائی . [بَ](اِخ) ده. ازدهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار. سکنه : ۲۰۰ تن . آب : باران و چاه . محصول : حبوبات ، ذرت و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه بیگی . [بَ] (اِ خ) ده . ازدهستان بوانات بخش بوانات شهرستان آباد. سکنه : ۹۰ تن . آب: قنات . محصول : غلات ، حبوبات و انگور . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه پر . [پَ] (اِ مرکب) مخفف آن شهپر و بیشتر مستعمل است . (از یادداشت مؤلف). چند پربزرگ بربال مرغ که که پرواز با آنها انجام میگیرد . (فرهنگ نظام). پرهای بلند بال پرندگان که برطبقات هواهنگام پرواز تکیه کند وعمل پریدن رامیسورسازد :

از سرتیغش که هست شیرچو پرمگس
کرکس گردون زهول شاهپر انداخته .
خاقانی .



شاه پر

شاه پرست . [پَ رَ] (ن ف مرکب) پرستندهٔ شاه. که شاه پرستد . شاهدوست :

من ازین شغل در کشیدم دست
نیستم شاه بلکه شاه پرست .
نظامی .

شاه پرستی . [پَ رَ] (حامص مرکب) عمل شاه پرست .

شاه پرك . [پَ رَ] (اِ مرکب) پروانه . شاپرک. (درتداول مردم قزوین) . ||درتداول عوام ، شب پره است . و شب پره و شب کور خفاش است . (از یادداشت مؤلف). رجوع به شب پره شود .

شاه پرم . [پَ] (اِ مرکب) مخفف شاه اسپرم است وآن ریحانی باشد کوچک برگ و عربان ضیمران خوانند . (برهان قاطع) . رجوع به شاه اسپرم شود .

شاه پرند . [پَ رَ] (اِ خ) نام بانوی ایرانی که نوهٔ یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی بوده است . شاه پرند بعقد ازدواج ولیدبن عبدالملک خلیفهٔ اموی در آمد و یزید سوم و ابراهیم را آورد . (تاریخ ادبیات براون ج ۱ ص ۴۷۲) . رجوع به شاه آفریدوشاه فرند و شاهفریدوشاهین شود واین همه اختلاف ضبط نام این بانوست .

شاه پرهم . [پَ هَ] (اِ مرکب)صورت

(۲) صاحب برهان قاطع .

(۱) Ambra. (۳) Mandragore.

دیگری از شاهسفرم است . رجوع به شاه اسپرم و شاه‌سپرم و شاه‌سپرغم شود .

شاه پری [° پ] (اِ پری‌مرکب) . (ازبهار عجم) (ازآنندراج) :

کنی دمی که چو طاوس ساز جلوه‌گری
نظر گدای تو کی افکند به‌شاه پری .
میرزا عبدالغنی (بنقل بهارعجم)

|| عنبر . (شعوری ج ۲ ورق ۱۳۹) :

صباچوکرد پریشان دو زلف دلجویش
بیوی شاهپری گشت بردماغ سحر .
ابوالمعانی (بنقل شعوری)

شاه‌پریان . [هـ پ] (ترکیب اضافی) رئیس و بزرگ پریها ، شاه اجنه . قهرمانی که در افسانه ها و فلکلور ایرانی نقش های مهم بعهده دارد و آن موجودی افسانه‌ای که اصلش از آتش است وبچشم نیاید وغالباً نیکو کار است بعکس دیو که بدکار باشد . و دربرخی از افسانه‌ها به نوعی از زنان جن که خوبروی باشد اطلاق‌گردد.

ــ قصهٔ‌شاه‌پریان،داستان‌و افسانهٔ‌فرمانروای‌پریان.

ــ دخترشاه‌پریان‌دخترفرمانرواوسلطان‌پریان.

ــ ||مجازاً، زنی‌سخت گرامی‌وعزیز. رجوع به پری شود .

شاه‌پسر . [پِ سَ] (ص مرکب)تعبیری تمجید آمیز از پسری نیکو خصال و مؤدب باآداب و صفات‌پسندیده. پسرخوب.

شاه‌پسر مرد . [پِ سَ مُ] (اِ خ)ده. از دهستان بوشگان بخش خورموج‌شهرستان بوشهر . سکنه : ۲۰۰ تن . آب : چشمه . محصول : خرما ، تنباکو و لبنیات . (از ـ فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شاه‌پسند . [پَ سَ] (نمف مرکب) که شاه‌پسند. مرضی‌سلطان. آنچه‌پسند شاه‌شود. (فرهنگ نظام) .

شاه‌پسند. [پَ سَ] (اِ)(۱) گلی‌است‌بشکل بوق‌کوچک که رنگهای مختلف دارد . (از فرهنگ نظام) .تیرهٔ شاه‌پسند دارای برگهای متقابل . بعضی از آنها درخت یا در ختچه وبعضی بوته‌های‌کوتاهند. جنس مهم‌آنها یکی شاه‌پسند (۲)است که‌گلهای‌رنگین‌چتری دارد و برای زینت کاشته میشود و جنسهای دیگر آن بصورت درختچه است و از نقاط گرم بمنطقهٔ معتدله‌برده‌شوند وزینتی‌هستند .

(ازگیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۵۱) .



شاه پسند .

ــ شاه‌پسنددرختی ،نوعی ازشاه‌پسند است .

ــ شاه‌پسنددوایی ، رجوع‌به‌اکبوبران‌شود .

||قسمی از مرکبات لیمویی رنگ سخت پوست بصورت گلابی که‌طول آن‌به نه‌سانتی‌متر میرسد . (ازیادداشت مؤلف) .

شاه‌پسند . [پَ سَ] (اِ خ) ده. ازبخش رامیان شهرستان‌گرگان . سکنه : ۱۶۰ تن . آب : چاه. محصول :غلات ، توتون،سیگار وکنجد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه‌پسند . [پَ سَ] (اِ خ) ده. از دهستان مرکزی‌بخش‌حومهٔ شهرستان‌بجنورد. سکنه : ۱۶۰تن . آب : رودخانه.محصول : غلات ، بن‌شن و میوجات . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شاه‌پسند . [پَ سَ] (اِ خ) نام محلی درکنار راه کرمانشاه وقصرشیرین میان‌ماهی دشت وچار ریز در ۶۰۴ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف) .

شاه‌پسندخان . [پَ سَ] (اِ خ)(... افغان).نام سرداری‌ازافاغنه دردورهٔ شاه‌احمد درانی . رجوع به مجمل التواریخ گلستانه صفحات ۷۵ ، ۷۶ ، ۳۰۸ شود .

شاه‌پسند عزیزآباد. [پَ سَ دِ عَ] (اِ خ)ده.ازدهستان‌بخش الیگودرزشهرستان بروجرد . سکنه : ۱۰۴ تن . آب : چاه و قنات . محصول : غلات ، چغندر و باغهای انگور. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶) .

شاه‌پل . [پُ] (اِ خ) ده . ازدهستان لورا و شهرستانک. بخش کرج شهرستان تهران . سکنه : ۲۲۵ تن. آب : رودخانهٔ گچ سر وچشمه . محصول : غلات ولبنیات وعسل . شغل : زراعت وگله داری . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۱) .

شاهپور . (اِ مرکب) پورشاه پسر شاه. فرزند نرینهٔ شاه.شاهزاده. ||(اِ خ) اطلاقی که درعصر پهلوی‌فرزندان شاه راکردندی بجای شاهزاده.(ازفرهنگ‌نظام) رجوع‌به‌شاهپورشود.

شاهپور . (اِ خ) (بندر ...) بندری‌است در خوزستان ایران که‌لنگرگاه جدید کشتیها است وراه‌آهن سرتاسری‌ایران‌ازآنجا شروع میشود . نام سابق آن‌خور موسی بوده‌است. (از فرهنگ‌نظام).رجوع‌به بندرشاپورشود.

شاهپور . (اِ خ) نام یکی ازبخشهای سه گانهٔ‌شهرستان خوی.وآن‌از۷دهستان و۱۳۳ آبادی‌بزرگ‌وکوچک‌تشکیل‌یافته‌است.سکنهٔ آن باجمعیت نفوس قصبه درحدود ۳۰۹۵۰ تن است .(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴).

شاهپور.(اِ خ)(حومه) دهستانی.ازدهستانهای هفتگانه بخش شاهپورشهرستان‌خوی وآن‌از ۳۰آبادی تشکیل شده وسکنهٔ آن در حدود ۱۰۹۸۰ تن‌است. آب:رودخانه. محصول: غلات و حبوب و روغن وپشم و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۴) .

شاهپور . (اِ خ) (نام قدیم آن دیلمقان سلماس)قصبهٔ مرکز بخش و دهستان حومهٔ شاهپور از شهرستان‌خوی . سکنه:۱۱۰۰۰ تن. آب : رودخانه وقنات‌وچاه. (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شاهپورآباد . (اِ خ) ده . ازدهستان بربرود بخش الیگودرزشهرستان بروجرد . سکنه: ۱۵۰۳ تن. آب:قنات. محصول :غلات ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

شاهپوران . (اِ خ) نام قریه‌ایست واقع در دو فرسنگی میانهٔ مغرب و جنوب نیم ده در فارس. (فارسنامهٔ ناصری) .

شاهپوراشهری.[رِ اَ] (اِ خ) (... نیشابوری) فرزندمحمدونسبت اوبه عمرخیام میرسد . شاگردی ظهیرالدین فاریابی کرده وعهده‌دارِدیوان انشاءسلطان‌محمدبن‌تکش‌بوده است.رسالهٔ‌شا هفوری از آثاراوست در سال ۶۰۰هجری وبقول‌شاهد صادق ۶٤٥در‌تبریز درگذشته‌ودرمقبرهٔ سرخاب جنب قبرخاقانی وظهیرفاریابی‌مدفون‌گردیده است.(ازالذریعة ج ۹ ص ۴۹۶). ورجوع به شاهفوری‌محمد نیشابوری شود .

شاهپورجان. (اِ خ) نام قریه ایست در دو فرسنگی میانه جنوب و مغرب شیراز . (فارسنامهٔ ناصری) .

شاهپورمهران.[رِ م](اِ خ)ازسرداران ونجبای مقتدر ایران در عصر ساسانیان‌بود. کریستنسن می‌نویسد :

مقتدرترین نجبای‌ایران در قرن پنجم‌میلادی دو تن بودند یکی زرمهریا سوخرا (سوفرا) از خانوادهٔ بزرگ‌قارن‌ودیگر شاهپوررازی (مهران)که از مردم ری و خاندان مشهور مهران بود . لازارفربی حکایت میکند که این دو سردار با لشکر بسیار در ایبری و ارمنستان بجنگ مشغول بودند وهمینکه‌خبر مرگ پیروز (درحدود ۴۸۸م.) بآنها رسید باشتاب به تیسفون شتافتند تا نفوذ خود را در انتخاب پادشاه جدید بکار ببرند ولاش برادر پیروز انتخاب شد ودر زمان سلطنت این‌پادشاه‌فرمانداری حقیقی‌ایران بازرمهربود وتا سالهای‌نخستین‌سلطنت‌کواذ زرمهرکماکان مرتبت خود را حفظ‌کردوحائز مقام‌نخستین در میان اشراف بود اماکواذ پیوسته در دل داشت که خود را از تسلط و استیلای این مرد جاه‌طلب وخطرناک‌نجات دهد پس‌رقابتی را که در میان زرمهروشاهپور مهران‌افتاده بود مغتنم شمرد وشاهپور را که در این‌وقت منصب ایران سپاهبذ داشت (تاریخ طبری) و در عین حال سپاهبذ ناحیهٔ سواد نیز بود (النهایهٔ‌ابن‌الاثیر) در نهان با خود یارکردو زرمهررابهلاکت‌رسانیدوازاین‌واقعه‌درسرتاسر کشور شهرت‌عظیم یافت‌ومایهٔ مثلی‌شدکه‌باین عبارت نقل‌میکردند :

« باد سوخرا از وزیدن فروماند و بادی از ازجانب‌مهران وزیدن گرفت» یا بنابروایت

(1) Verbena—Hybrida. (۲) Verbena .

النهایه: «آتش سوخرافرو مرد وباد شاپور وزید.» باوجود این در تاریخ ذکری از این شاپور مهران نیست گویا پس از رقیب خود دیری نزیسته است. (ازایران درزمان ساسانیان ص ۳۱۸ به بعد و ص ۳۶۰ بعبد).

فردوسی در شاهنامه پیرامون تحریک شاپور مهران علیه سوفرای نزد قباد چنین گوید:

بیامد برتاجور سوفرای
بدستوری بازگشتن بجای...
سپهبد خود ولشکرش سازکرد
بزدکوس وآهنگ شیرازکرد...

وچون سوفرای بشیراز آمد دم از قدرت و فرمانروایی زد و ایرانیان نزد قباد آمدند واو را از مقتدر کردن سوفرای سرزنش کردند قباد از این حادثه نگران گردید:

زگفتار بد شد دل کیقباد
زرنجش بدل برنکرد ایچ یاد...

تا آنکه قبادرا راهنمایی کردند تاشاپورورازی را بجنگ سوفرای فرستد:

چوشاپور رازی بیامد زجای
بدرد دل بد کنش سوفرای...
شنید این سخن شاه ونیرو گرفت
هنرها بشست ازدل آهو گرفت...

قبادستورداد تابروندوشاپوررا ازداو بیاورند:

همانگه جهاندیده ای کیقباد
بفرمودتابرنشیند چوباد...
بنزدیک شاپور ورازی شود
برآوازنخجیربازی شود...
هم اندر زمان برنشاند ورا
زری سوی درگاه خواندورا...

پس ازآنکه قاصد نامه وپیغام قبادرابه شاپور رسانید:

چو برخواند آن نامهٔ کیقباد
بخندید شاپورمهرگ نژاد...
که بر سوفرا دشمن اندرجهان
نبودی جزاوآشکار ونهان...

درآن هنگام:

چوبشنید فرمانبران را بخواند
سوی تیسفون تیزلشکربراند...

و از تیسفون به شیراز رفت تا سوفرای را سرکوبی کند:

خود ونا مداران پرخاشجوی
سوی شهرشیراز بنهاد روی...

و:

چوآگاه شد زان سخن سوفرای
همانگه بیاورد لشکرزجای...

ولی جنگی نه‌پیوست وبه احترام شاه تسلیم شد و:

چو بشنید شاپور پایش ببست
بزدنای رویین وخود برنشست.
بیاوردش از پارس پیش قباد
قباداز گذشته نکرد ایچ یاد...
بفرمود کورا بزندان برند
بنزدیک ناهوشمندان برند.

ولی عده‌ای شاه را به کشتن سوفرا تحریک کردند وبه قباد گفتند:

گراواندر ایران بماند درست
زشاهی بباید تراد ست شست.

در اینصورت شاه:

بفرمود پس تاش بیجان کنند
بروبردل دوده پیچان کنند...

شاه‌پوه. (اِ) مخفف شاه‌پور. این کلمه بهمین صورت نام پسرارد شیر بود. رجوع به ایران باستان ج ۳ صفحات: ۲۶۰۸و۲۶۰۹ شود.

شاه‌پوهر. [هـ رْ] (اِخ) صورت قدیم‌تر کلمهٔ شاپوراست. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۰۹ شود.

شاه‌پیغمبران. [هِ پَ غَ بَ] (اِخ) منظور حضرت محمد پیامبر اسلام است:

شاه پیغمبران به تیغ وبتاج
تیغ اوشرع وتاج اومعراج.
نظامی.

شاه‌تار. (اِ مرکب) تار بزرگ. رجوع به تارموسیقی شود. || تارکلان. تاراصلی رجوع به تار مقابل پود شود.

شاه‌تبار. [تَ] (ص مرکب) کسی که نژاد از شاهان دارد. کسیکه نسبت وی به شاهان پیوندد. شاهزاده:

در پردهٔ اندیشه بیارای عروسی
پس جلوه کنش پیش شهی شاه‌تباری.
سنایی.

شاه‌تپه. [تَ پِ پَ] (اِخ) ده. ازدهستان جعفربای بخش گمیشان شهرستان گنبدقابوس سکنه: ۲۱۰۰ تن. آب: استخروچاه. محصول: غلات و حبوبات و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه‌تپه. [تَ پِ یا پَ] (اِخ) ده. ازدهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه سکنه: ۵۲۶ تن. آب: رودخانه. محصول: غلات، حبوبات، پنبه، چغندر و کشمش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه تراش. [تَ] (ن ف مرکب) آنکه مردی را بشاهی از میان قوم بردارد. آنکه بی‌سابقه ومقدمتی تنی‌را بشاهی نشاند. آنکه به نیرو ونفوذ کلام هر که را خواهد بشاهی نشاند. کسی که بانفوذ وسیاست خود هرکس‌رابخواهدشاه‌سازد. (ازفرهنگ نظام).

شاه‌تراشی. [تَ] (حامص مرکب) عمل شاه‌تراش.

شاهترج. [تَ رِ یا تَ رَ] (ا مرکب) معرب شاه‌تره، شهترج، گیاهی است که برگ ودانهٔ آن جهت خارش وجرب سودمند باشد ومعنی آن سلطان البقول است. (ازاقرب الموارد). شاه‌تره. برگ‌ودانهٔ آن جرب وحکه و تبهای کهنه‌را نافع است. (منتهی الارب) (ازدزی ج ۱ ص ۷۱۷) (زآنندراج). اصطفان. سقسما. جنجیدیون. ملک البقول، کزبرة الحمار [الحمام] قافنوس. کبعدیا کبعیدیون. شاتراج، بقلة الملک. سلطان البقول قیاسوسی. دخانی: شاهترج معروفست طعمش تلخ بود. (نزهة القلوب). ورجوع به مخزن الادویه. تذکرهٔ ضریر انطاکی ترجمهٔ ابن بیطار به‌فرانسه وتحفهٔ حکیم مؤمن ومخزن الادویه ونیز رجوع به شاهتره شود.

شاه‌ترکان. [هِ تُ] (ترکیب اضافی) سلطان وفرمانروای قوم ترک. || (اِخ) اختصاصاًافراسیاب تورانی. (ازغیاث اللغات) (از آنندراج):

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی ازواقعهٔ خون سیاوشش باد.
حافظ.

شاه‌ترکان. [تُ] (اِخ) نام زوجهٔ سلطان شمس الدین التتمش ومادرسلطان رکن الدین فیروز شاه. چون فیروزشاه بعدازمرگ پدردرسال ۶۳۳ بسلطنت رسید مادر اوشاه ترکان زمام مملکت‌را بدست گرفت ودست به‌انتقامجویی از مخالفان زد وپسرصلبی خود قطب الدین محمد را بکشتن داد اما درنتیجهٔ رفتار خشن وی، بزرگان وسران‌به مخالفت با پسرومادر برخاستند. درآن‌هنگام فیروزشاه جهت امور مملکتی از دهلی بیرون رفته بود ودر غیاب او میان شاه ترکان و سلطان رضیه (برادر فیروزشاه) نایرهٔ نزاع درگرفت ومردم‌چون ازشاه ترکان دلخوشی نداشتندباسلطان‌رضیه بیعت کردند وشاه ترکان را دستگیر نمودند واز طرف دیگر سلطان رضیه عده‌ای‌رامأمور دستگیری فیروز شاه‌کرد و اورا بدهلی‌آورد ومحبوس‌نمود. (حبیب السیرچاپ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۶۱۸).

شاهتره. [تَ رَ یا تَ رَ] (۱) (اِ مرکب) شیتره. شیطرج. شاهترج، نام سبزه ایست که بغایت سبز وخرم وبود در طعم او تلخی باشد ودردواها بکار برند خصوصاً جرب‌را نافع است. (فرهنگ جهانگیری) (ازبرهان قاطع). معرب آن‌شاهترج. (منتهی الارب). معرب



شاهتره.

آن شیطرج. (انجمن‌آرا) (آنندراج). (۲) بقلة الملک. (برهان قاطع).

گیاهی است ازتیرهٔ نزدیک‌به کوکناریان‌دارای گلهای نامنظم و برگهای بریده‌است که چون

---

۲) گیاهی است که برای معالجهٔ ثقل‌یاتخمه در دهات خراسان آنرا میجوشانند ومیخورند (ازلغات محلی گناباد خراسان).

(۱) Fumaria.

بادست نرم کنند بوی دود میدهد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۱۲).

شاه‌تشنه‌لب. [هِ تَ نَ لَ] (ترکیب وصفی) یا شاه تشنه‌لبان. لقبی که شیعیان فارسی زبان به‌حضرت امام حسین علیه السلام دهند. (یادداشت مؤلف).

شاه‌تغار. [تَ] (اِ مرکب) تغار بزرگ. تغار کلان.

ـــ یک شاه‌تغار، به‌طعن، ظرفی سخت بزرگ (یادداشت مؤلف).

مثال:

یک دهن دارد یک شاه‌تغار. (یادداشت مؤلف).

شاه تقی. [تَ] (اِخ) ده. از دهستان پیوه‌ژن. بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه: ۷۲۹ تن. آب: قنات. محصول: غلات (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌تقی. [تَ] (اِخ) نام محلی کنار راه مشهد بتربت حیدریه میان تخته لنگر، وکافر قلعه در ۴۹۳۵۰ گزی مشهد. (یادداشت مؤلف). ازاین محل راه تهران به مشهد بسوی تربت حیدریه منشعب شود.

شاه تقی امیرعلی. [تَ یِ اَ عَ] (اِخ) از یاران و کسان شاه اسماعیل صفوی است و از جانب وی به یزد رفت. حاکم یزد در اواخر عهد سلاطین آق‌قویونلو سلطان احمد ساروئی بود. شاه‌اسماعیل حکومت یزدرا به‌حسین بیک لله داد واواز جانب خود شعیب آقا را به داروغگی معین کرد. وفرمان شاه‌اسماعیل این بود که شاه‌تقی الدین اصفهانی مصحوب شعیب به یزد رود وسلطان احمد ساروئی را ازعناد وخلاف منصرف سازد. سلطان احمد چند روزی اطاعت کرد اما بعد شعیب را کشت وخود نیز بدست محمد کره کشته شد. (از حبیب‌السیر ۴ چاپ خیام کتابخانهٔ ص ۴۷۸).

شاه‌تو. (اِخ) بنابروایت حافظ‌ابرو مؤلف ذیل جامع‌التواریخ درسال ۷۰۶ هجری که الجایتو بطرف گیلان و لاهیجان رهسپار گردید این شخص ظاهراً حاکم لاهیجان بود ودر برابر الجایتو سر اطاعت فرودآورد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۵).

شاه توت. (ا مرکب) توت کلان توت ممتاز از نوع خود. || (اِ) نوعی توت‌سیاه بزرگ که اول سرخ وترش است و بعد سیاه ومیخوش میشود. (ازفرهنگ نظام). قسمی توت که رنگ میوهٔ آن در اول سپیدوسپس سبزرنگ وبعد ازآن سرخ وازآن‌پس سیاه شود ومزهٔ آن دراول درغایت ترش ودروسط ملسی خوش ودرآخر شیرین مطبوع شود. (یادداشت مؤلف). گونهٔ ازگونهای توت است که درخت آن در ایران بفراوانی موجود است و اصل آن از ایرانست وازاین کشور بآسیای صغیر واروپا برده شده برگهایش قلبی شکل و دندانه دار ورنگش سبزتیره است. گلهایش منفرد الجنس وبرروی یک پایه اندوبرای جنگل کاری زمینهای خشک مناسب میباشد. این درخت درهرخاکی میروید ولی خاکهای بارخیزرابیشتر می‌پسندد. تندمیروید وارتفاعش بین چهارتاده مترست. چوبش نارنجی کم‌رنگ است واستحکام زیادی ندارد ولی درمجاورت خاك دوام بسیار میکند. ازآن کاسهٔ تار میسازند ونیاز بآب کم دارد. میوهٔ آن بزرگتراز توت سفیدولذیذ وخوراکی است. انواع آن بدین شرح است: توت شرابی. توت حامض. توت شاهی خرتوت. توت ترش. (از جنگل شناسی ج ۲ ص ۲۴۳ وفرهنگ فارسی دکتر معین).

شاه‌توت. (اِخ) ده. ازدهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد. سکنه ۲۳۹ تن. آب: قنات. محصول: پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌توت. (اِخ) ده. از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنه: ۲۳۹ تن. آب: چشمه. محصول: غلات والبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌توتی. (اِمنسوب) منسوب به شاه‌توت || برنگ شاه‌توت. (یادداشت مؤلف). سرخی روشن اندکی مایل بسیاهی. ارغوانی. قرمز تیره. رنگ گرفته از آب شاه‌توت. || آلوده به شاه توت. || (نف) فروشندهٔ شاه توت. (یادداشت مؤلف).

شاه‌تور. (اِخ) ده. ازدهستان رود دشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. سکنه: ۵۸۳ تن آب: قنات وزاینده رود. محصول: غلات پنبه وهندوانه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه‌تیر. (اِ مرکب) تیربزرگتر و ممتاز ازانواع خود. سهم. (منتهی‌الارب).

مثال:

موی را درچشم دیگران می‌بینید وشاه تیررا در چشم خود نمی‌بینید.

|| چوبی بزرگ باشد که سقف خانه رابدان پوشند. (برهان قاطع). شه تیر. (ازفرهنگ نظام). تیر بزرگ که برسقف عمارت نهند (انجمن‌آرا). (آنندراج). حمال. فرسب (برهان) || تیربزرگ ستون خیمه. (یادداشت مؤلف).

|| تیرکشتی. دگل. (یادداشت مؤلف).

شاه‌جان. (اِخ) شه‌جان. نام جایی است که آنرامرو گویندوشهجان نیزخوانند. (شرفنامهٔ منیری). نام ولایت مروباشد. (جهانگیری). نام ولایت مروباشدومروشهریست قدیم ازخراسان. (برهان قاطع). مؤلف انجمن‌آرا نویسد: مرو راگویند آنرا مرو شه‌جان نیزگفته‌اند. مرو اعظم بلاد خراسان بود و در میان مرو ونیشابور هفتاد فرسخ است و تاسرخس سی فرسخ وتا بلخ یکصد ودوازده فرسخ وگفته‌اند که شاهجان و شهجان از برای جلالت مرو گفته‌اند که بمنزل جان پادشاه است وظن من این است که مرو شاه جهان بوده نه شاه‌جان است و حدیث نبوی (ص) در تعریف مرو مروی است وگفته‌اند بنای آن ازذوالقرنین بود و تهمورس آنراعمارت کرده وهمای(۱) بنت اردشیر بهمن درآنجابناها کرده و دراسلام بریدةبن الخصیب صحابی آنجارا تصرف کرده وهمانجا درگذشته ومدفون گشته‌است ومدتها دارالملک مأمون عباسی وسلاطین سلاجقه بود وسلطان سنجر درآنجامدفون است وخزاین متعدد برجامع آن موقوف بوده است. ودر ورود لشکر تاتار خرابی بسیار دید ومنهدم شده‌است ودراین روزگار درتصرف امرای بخارا است (انجمن آرا) (آنندراج). وامروزه جزء روسیهٔ شوروی است:

شد آواز نشاط وشادکامی

زمرو شاهجان تابلخ بامی.

نظامی.

رجوع به مرو ومروشاهجان شود.

شاه جان. (اِخ) نام رودی بزرگ که از مرو شاهجان گذرد. (یادداشت مؤلف).

شاه‌جانوران. [هِ نَ وَ] (ترکیب اضافی) شیر. (یادداشت مؤلف). اسد. لیث. حارث. غضنفر. دلهاث. هزبر. قسوره غانم. ضیغم. ضرغام.

شاه‌جانی. (اِ منسوب) ظاهراً به‌پارچه‌های لطیفی که ازمرو بدست میآمده است اطلاق شده و در قرن دهم این کلمه بطور مطلق به‌معنی قماش لطیف بکار رفته است. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷ بنقل از لطایف ثعالبی ص ۱۱۹).

شاه‌جانی. (اِ منسوب) منسوب به شاه جان، نام مروکه پایتخت خراسان بوده است (دزی ج ۱ ص ۷۱۷): شمس‌المعالی دوهزار مرد از کردان شاهجانی بمدافعت او فرستاد تا اورا ازآن حدودازعاج کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به شاه‌جان شود.

شاه‌جمشیدی. [جَ] (اِخ) ده. ازدهستان آبسرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. سکنه: ۱۸۰ تن. آب: چشمهٔ گرگان. محصول: غلات و لبنیات و پشم. شغل: زراعت وگله‌داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه‌جو. (ن ف مرکب) جویندهٔ شاه. که شاه جوید. خواستار وطلبکار شاه. خواهنده وپژوهندهٔ شاه:

همه سندلی پیش اوی آمدند

پر ازخون دل وشاهجوی آمدند.

فردوسی.

|| که‌شاه‌اورابجوید. ورجوع به‌شاه‌جوی‌شود.

شاه جوب. (اِمرکب) جوی بزرگ. شاه جوی.

---

(۱) ن ل: خمای.

شاه‌جوب . (اِ خ) (چشمهٔ . . .) در زیر گردنهٔ گل‌زرد که در راه لار به تهران واقع است قرار دارد و در اواخر بهار این چشمه دیده شده است که تقریباً پنج سنگ آب دارد . (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۳۶) .

شاه جوب . (اِ خ) ده . ازدهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج . سکنه : ۲۵۵ تن . آب : چشمه . محصول : غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ج ۵) .

شاه‌جوی . (اِ مرکب) جوی بزرگ ، جو ونهری که از آن جوهای دیگر جدا شود. (فرهنگ نظام) .

شاه‌جوی . (ن ف) جوینده شاه :

همه کنده موی و همه خسته روی
همه شاه گوی و همه شاه‌جوی .
فردوسی .

بگشتند از آن جایگه شاه‌جوی
بریگ و بیابان نهادند روی .
فردوسی .

یکایک بخسرو نهادند روی
سپاه وسپهبد همه شاه جوی .
فردوسی .

شاه جهان . [هَ جَ] (ترکیب اضافی) ملک وسرور عالم . شاه‌دنیا. خداوندگیتی . حاکم دوران . پادشاه دنیا :

بیامد یکی فیلسوفی چوگرد
سخنهای شاه‌جهان یاد کرد.
فردوسی .

کسی را که شاه جهان خوار کرد
بماند همیشه روانش بدرد .
فردوسی .

شاه‌جهان . [جَ] (اِخ) شهاب‌الدین . ابن جهانگیر از پادشاهان سلسلهٔ بابری واز نواده‌های امیرتیمور گورکان است که ازسال ۱۰۳۷-۳۶ ﻫ تا ۱۰۶۸ سلطنت کرده است . شاه جهان مردی هنر دوست و هنرپرور بود و در عهد وی انواع صنایع ظریفه و فنون جمیله درهند بحد اتقان و کمال رسید دولتی باشکوه وباعظمت جلوه‌گر شد. شاه‌جهان و زنش ممتازمحل هردو دارای ذوق وقریحهٔ ادبی بودند وازوبسبب محیط شعر وادب مخصوصاً فارسی که در دستگاه و دربار او وجود داشت حکایات ونوادرومناسب خوانی وبدیهه‌سرایی نقل میکنند که کمال ذوق وفرهنگ این شاه و ملکه را میرساند دردورهٔ شاه جهان ترکیب هنرایرانی وهندی وفنون ایرانی درهند رواج پیدا کرد ومیتوان یکی ازمظاهرترکیب این‌دوتمدن را درعمارت تاج محل که درشهراگره جهت مدفن زوجه‌اش ممتازمحل ساخته است دید . وتأثیر سبک معماری اسلامی و بالخصوص ایرانی در این بنا بخوبی مشهود است وکمتر سبک هندی درآن احساس میگردد . در بنای این ساختمان اثرهنرمندان ایرانی امثال امانت خان شیرازی و محمد خان شیرازی دیده میشود. امانت خان شیرازی خطاط که طغرانویس کتیبه‌های قرآنی آن روضه عالی است سال اختتام آنرا چنین نوشته است : « الفقیر امانت خان‌شیرازی ۱۰۴۸ ﻫ. مطابق دوازدهم سنهٔ جلوس مبارک». ازطرف دیگرشاه‌جهان که معاصرمیرعمادحسینی قزوینی استادخط نستعلیق است بقدری بخطوط اوعلاقه وشوق داشته‌است که صاحب تذکرهٔ خوشنویسان مینویسد : هرکس بـرای شاه جهان قطعهٔ از خط میر بهدیه میآورد منصب وشهریه «یکصدی» صله میگرفت . وحتی پس از قتل میر چند تن از شاگردانش موسوم به آقا عبدالرشید و سید علی نیریزی و خواجه عبدالباقی بدربار شاه جهان مهاجرت کردند و بآنها لقب « جواهر قلم» و «یاقوت قلم» و غیره اعطاگردید . صنعت‌زرگری وجوهرنگاری درعهد شاه‌جهان بدان پایه رسید که‌تخت مرصعی بنام «تخت طاوس» برای زیب بارگاه خود امر بساختن داد ودرجشن نوروزسال ۱۶۳۵ م./۱۰۴۴ ﻫ. برآن تخت جلوس کرد. این تخت که از نوادر تحف وآثاربوده مورد شرح وتفصیل مورخان وشعرای‌نامی آن‌زمان‌قرار گرفته‌است. براثرهنرپروری وذوق وقریحهٔ‌شاه جهان‌بوده است که‌شعرای‌برجستهٔ ایرانی بدربارهند،مهاجرت میکرده‌اندازجملهٔ آنها که میتوان‌نام‌بردصائب تبریزی است که قصیده‌ای در تاریخ جلوس شاه جهان‌سروده‌است و کالای‌سخن‌اودردربار شاه جهان‌خریدار داشته‌است. ابوطالب کلیم همدانی یاکاشانی در نزد شاه جهان و دربار اومقام والایی داشت . محمدقلی‌سلیم‌طهرانی درعهد این پادشاه‌ازایران بهند مهاجرت‌کرد ودر نزد نواب اسلام‌خان وزیر اعظم معزز و محترم میزیست . قدسی مشهدی که لقب ملک‌الشعراء شاه جهان را داشت. وبالاخره دربار شاه جهان زمینهٔ بسیار مستعدی جهت پرورش زبان وادبیات فارسی بود . ودرعهد همین شاه ترکیب‌وپیوندوزبان‌هندی‌وفارسی که در قرن چهارم هجری در لاهور شروع شده بود در قرن یازدهم بحد کمال رسید . در بارهٔ علاقهٔ شاه و ملکه بزبان فارسی داستانهایی نقل میکنند از جمله ، اینکه شاه جهان روزی این مصراع را گفت :

آب از هوای روی تو می‌آید ازفرسنگها.

ملکه ممتازمحل با لبدیهه آنرا جواب داد :

وزهیبت شاه جهان سرمیزند برسنگها .

همینطور فرزندان‌شاه جهان ، شاهزاده محمد شکوه و جهان آرا بیگم و روشن آرا بیگم که تحت تأثیرمحیط شعر وادب فارسی‌دربار قرارگرفته بودند. شاه جهان‌درسال ۱۶۵۸ م. بوسیلهٔ پسرخود اورنگ زیب معزول‌وبجای پدر بسلطنت نشست . رجوع به سرزمین هند . تألیف آقای حکمت ص ۵۰ ، ۹۳ ، ۹۴ ، ۱۰۹ ، ۱۲۰ ، ۱۱۹ ، ۱۳۱ ، ۱۲۵ ، ۱۳۳ ، ۱۳۴ ، ۱۴۰ ، ۱۲۵ ، ۵۴۰ ، ۱۴۸ ، ۱۵۹ ولاروس شود .

شاه جهان . [جَ] (اِ خ) تیمورخان پسر آلافرنگ بن گیخاتو (عزالدین) است که بوسیلهٔ شیخ حسن بزرگ درتاریخ ذی‌الحجهٔ ۷۳۹ به ایلخانی منصوب گردیدوخواجه شمس‌الدین زکریا نیز وزارت اورا داشت . شاه جهان در سال ذی‌الحجه ۷۴۰ معزول گشت . (تاریخ‌مغول عباس اقبال ص ۳۵۸) .

شاه‌جهان . [جَ] (اِ خ) قطب‌الدین پسرسیورغتمش است که پس از مرگ مظفرالدین محمد بسال ۷۰۲ ﻫ. حکومت کرمان از طرف غازان خان مغول بنام وی صادر گردید . پس از مرگ محمدشاه غازان خان و الجایتو شاه جهان از دادن مالیات بوی خود داری کرد سلطان محمدالجایتو او را احضار کرد ، اما از تقصیر او در گذشت ولی او دیگر روی سلطنت کرمان را ندید و تسلط قراختای بر کرمان درسال ۷۰۳ ﻫ . باوختم شد . رجوع به‌طبقات سلاطین‌اسلام، تاریخ‌مغول ص ۴۱۰ وتاریخ کرمان‌ص ۱۷۳ وحبیب السیر ج ۳ ص ۲۷۲ چاپ کتابخانهٔ خیام واز سعدی تاجامی‌ص ۵۲ شود .

شاه‌جهان . [جَ] (اِخ) ده . ازبخش میان‌کنگی شهرستان زابل سکنه : ۶۰ تن . آب : رودخانه. محصول: غلات.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

شاه‌جهان آباد . [جَ](اِخ) نام شهر دهلی است که در قرن هفدهم معروف گشت . (سرزمین هند ص ۴۸ ، ۱۱۷ ، ۳۷۳) . نام دهلی . (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳) . (ازلغت‌محلی‌شوشترخطی).لقب‌این‌شهر، دارالخلافه است . (یادداشت مؤلف) .

شاه‌جهان آباد . [جَ] (اِ خ) ده ازدهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان. سکنه : ۱۶۰ تن. آب: قنات . محصول : غلات وپسته‌ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌جهان آباد . [جَ] (ا خ)ده. از دهستان‌حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان . سکنه : ۱۱۲ تن. آب : قنات. محصول : پسته و پنبه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

شاه‌جهان آباد . [جَ] (اِخ) ده. از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان .سکنه: ۴۶ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸) .

شاه جهان آباد . [جَ] (اِ خ) ده . ازدهستان میبد بخش‌اردکان شهرستان یزد . سکنه: ۳۴۳ تن. آب: قنات. محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

شاه‌جهان‌احمد . [جَ اَ مَ] (اِخ) ده . ازدهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی

شهرستان کازرون . سکنه: ۱۵۳ تن. آب : رودخانه. محصول: غلات ، برنج ولوبیا . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شاه جهان بیگم . [ ] (اخ) دخت جهانگیرخان نایب السلطنه در هوپال هند از جانب دولت انگلیس. مادراو سکندر بیگم در سال ۱۲۵۴ بدنیا آمد وبا سیدمحمد صدیق حسینخان ازدواج کرد پس ازمرگ پدر درسال ۱۲۸۵ بجای او نشست و از طرف ویکتوریاملکهٔ انگلستان لقب (تاج هندوستان) بوی اعطا شد ودیوان شعر دارد . (ازالذریعة ج ۹ ص ۴۹۶).

شاه جهان ثالث . [ ] (اخ) از سلسلهٔ بابری و از نوادههای امیرتیمور گورکان است که در سال ۱۱۷۳ تا ۱۱۷۳ حکومت میکرده‌است. رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۴۴۲ و گورکانیان هند شود .

شاه جهان ثانی . [ ] (اخ) رفیع الدوله از سلسلهٔ بابری و از نوادههای امیرتیمور گورکان است و در سال ۱۱۳۱ ۱۷۱۹ م . حکومت میکرده است . رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۴۴۲ و گورکانیان هند شود .

شاه چراغ. [ ] (ترکیب اضافی) عوام آنگاه که چراغ روشن است وسوگند خوردن خواهند اشاره بچراغ افروخته کنند وگویند: به این شاه چراغ . (یادداشت مؤلف) یا به این شاه چراغ قسم . (یادداشت مؤلف) .

شاه چراغ. [ ] (اخ) لقبی است که شیرازیان به: احمدبن موسی الرضاعلیه السلام داده‌اندکه در آن شهرمدفونست وبقعه‌ای دارد . و مهمترین زیارتگاه شهر شیرازست ونزدیک مسجد نوواقع است . حضرت میرسید احمد (ع) در آغاز قرن سوم هجری بشیراز آمد وهمانجا وفات یافت. درزمان اتابک سعدبن زنگی امیرمقرب الدین مسعود بدرالدین وزیر این شهریار بقعه وگنبدی بر مزاروی ساخت واتابک نیز رواقی برآن افزود وسپس ملکه تاش خاتون مادر شاه ابواسحق اینجو در سالهای ۷۴۵ تا ۷۵۰ هجری تعمیرات اساسی درآن انجام داد . [وتاریخ بنای اصل قبه‌طبق شیرازنامه‌درسال ۷۴۴ ه بوده است (تعلیقات قزوینی برشدالازار ص ۳۹۳)] و بقعه و بارگاه و مدرسه عالی و مد فنی برای خوددر جنوب آن ساخت وسی هزارجزو قرآن نفیس منحصر بفرد باخطوط ثلث طلایی و تذهیب عالی مورخ به ۷۴۵ و ۷۴۶ ه را برآن وقف نمود. ازابنیهٔ شاه خاتون چیزی باقی نیست لکن قرآنها محفوظ مانده‌است ودرموزهٔ پارس نگاهداری میشود. در زمان سلطنت شاه اسماعیل اول بسال ۹۱۲ متولی بقعه که نامش میرزا حبیب الله شریفی بود تعمیرات اساسی در این بنا انجام داد ودر ۹۹۷ ه. براثر زلزله‌ئیمی از بنا منهدم گشت وتعمیر مجدد یافت ودر قرن سیزدهم هجری چندبارخراب‌شدو مجدداً تعمیر وساختمان گردید و فتحعلیشاه قاجار در سال ۱۲۴۳ ه. ضریحی برآن وقف‌نمود بر اثر زلزلهٔ سال ۱۲۶۹ باز خرابیهایی به بقعه وارد آمدومرحوم محمدناصرظهیرالدوله آنرا تعمیر کرد بیت ذیل رادر بارهٔ گنبد شاه چراغ قبل از خرابیها و تجدید ساختمان نقل مینمایند :

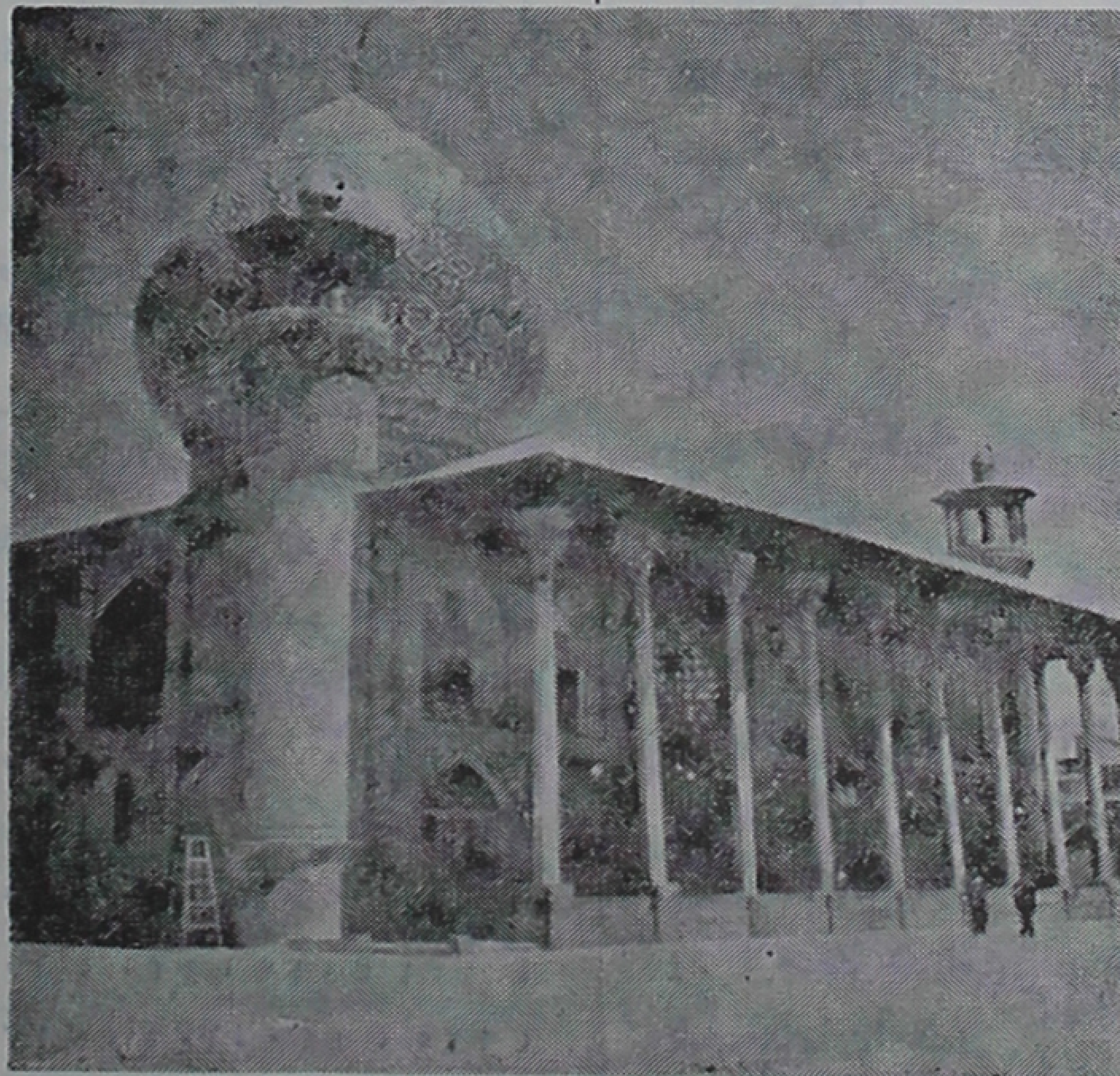
نور میبارد ازاین گنبد هفتادودوترک
از در مسجدنوتا به درشاه چراغ .

آخربار مرحوم نصیرالملک گنبد آنرا تعمیر نمود ولکن بعلت شکافهای متعددی که برداشت درسال ۱۳۳۷ شمسی گنبدرابرچیدندوبجای آن باآهن ومصالح ساختمانی مناسب گنبد سبک وقابل دوام بهمان طرح وبهزینهٔ مردم شیراز ساخته‌اند . بنای کنونی مشتمل برایوان اصلی در مشرق وحرم وسیع وشاه‌نشینهایی ازچهار جانب ومسجدی در جانب مغرب حرم واطاقها ومقبره‌های متعددمتصل به بقعه‌است آینه کاری ونوشته‌های گچبری و تزیینات ودرهای نقره


بقعهٔ شاه چراغ از طرف غربی

و رواق و حرم وسیع این بقعه بسیار جالب توجه است و مرقدمطهردرشاه‌نشین بین‌محوطهٔ زیر گنبد و مسجد بالای سر امامزاده قرار دارد و این سبک مرقد که در وسط محوطهٔ زیرگنبد بناشده ازززیارتگاههای معروف شهر شیراز بشمار میرود . دو منارهٔ کوتاه دردو انتهای ایوان زینت‌بخش بقعه بوده و صحن وسیع ازسه جانب آنرا احاطه نموده است . بقعهٔ شاه چراغ درتاریخ ۲۰ بهمن‌ماه ۱۳۱۸ ذیل شمارهٔ ۳۶۳ در فهرست آثار تاریخی بثبت رسیده است . (اقلیم پارس تألیف سید محمدتقی مصطفوی ص ۶۴) . و نیز رجوع به احمد بن موسی بن جعفر ... شود .

شاه چهر. [ ] (ص مرکب) شاه‌چهره. چون چهرهٔ شاه‌درزیبایی وبزرگ‌زادگی. دارای چهری‌چون چهرهٔ شاه. مجازاً زیبا واصیل:


بقعه شاه چراغ ازطرف جنوب شرقی

همه‌شاه چهروهمه ماهروی
همه‌راست بالاهمه‌راستگوی.
دقیقی .

شاه‌چین. (ن ف مرکب) که شاه چیند . که شاه برگزیند و انتخاب کند. || منتخب ||منتخب ازثمار. (یادداشت مؤلف) . چین اول ازمیوه وجزآن . باراول که معظم میوه یا نیکوتر آن چیده شود . چیدن برگزیدهٔ میوهٔ درختی را .

شاه‌چین . [هِ] (ترکیب اضافی) پادشاه کشور چین. || (اخ) دربیت ذیل ازفردوسی مراد افراسیاب است . (ازیادداشت مؤلف):
شد این لشکر ازخواسته‌بی‌نیاز
که از لشکر شاه چین ماند باز .
فردوسی .

شاه‌چین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بهترین را گزیدن. (یادداشت مؤلف) . قطف بهترین میوه . (یادداشت مؤلف) . برگزیدهٔ میوهٔ درختی را چیدن .

شاه‌چینی. (اِ مرکب) عصارهٔ گیاهی است چینی، و بعضی گویند حنای آنجارا باسرکه می‌سرشند وآنرا شاه‌چینی میگویند. طلاکردن آن دردسرار ابرد. (برهان قاطع) (آنندراج) نوعی ازحنا. (غیاث اللغات). حنا. (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به شاه صینی شود .

شاه‌حسن. [حَ سَ] (اخ) . رکن الدین ابن شاه محمودمعین الدین اشرف یزدی هفتمین وزیرشاه شجاع. رجوع به تاریخ عصرحافظ ج ۲ ص ۲۶۵ تاص ۲۷۶ شود .

شاه حسنی . [حَ سَ] (اخ) ده . از دهستان رستم بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون. سکنه : ۷۴۰ تن . آب :رودخانهٔ فهلیان.محصول:برنج وحبوبات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

شاه‌حسین. [حُ سَ](اِ مرکب) خطابی که شیعیان درمراسم‌سوکواری امام سوم حضرت حسین بن علی را کنند .

شاه حسین. [حُ سَ] (اخ)نام‌پسر سوم شاه شرف الدین مظفربن امیرمبارزالدین‌محمد. رجوع به‌تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۲ و ۱۸۷ و ۴۴۷ شود.

شاه حسین . [حُ سَ] (اِ خ) شاه حسین اصفهانی وزیرشاه اسماعیل صفوی است. رجوع به‌حسین اصفهانی ورجال حبیب السیر ص ۲۲۸-۲۲۴ شود .

شاه‌حسین. [حُ سَ] (اِ خ) شاه‌حسین اوبهی ازفضلا و دانشمندان بود و زیردست مولی محمدبدخشی تربیت یافت‌وپس ازفراغت ازمحضراستاد بعراق عرب مهاجرت کردودر محضر دانشمندان بتحصیل پرداخت و گویا در سال ۹۰۴ ه.درگذشت ودیوان شعردارد .
(از الذریعة ج ۹ ص ۹۰۵).

شاه حسین . [حُ سَ] (اِ خ) شاه حسین ساقی اصفهانی،سام‌میرزا گوید: درسال ۹۴۱ در حوالی دامغان درگذشته و پارهٔ از اشعاراو رانیزآورده است . ومؤلف الذریعة گوید: در ابتداءکار بنا بود سپس به منصب داروغگی اصفهان رسید و بعداً شاه اسماعیل صفوی اورا بوزارت منصوب کرد. وبدست مهتر شاهقلی بقتل رسید .
(ازالذریعة ج۹ص ۴۱۶ و۴۹۷) .

شاه حسین . [حُ سَ] (اخ) ده . از دهستان رمشک‌بخش کهنوج‌شهرستان جیرفت سکنه: ۸ تن .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شاه‌حسینی. [حُ سَ] (ص‌نسبی) گویندهٔ شاه‌حسین، و «شاه‌حسین» خطابی است که شیعیان امام سوم را کنند درمراسم سوکواری خاصه آنگاه که شاه حسین گویان قمه و شمشیر بفرق خود زنند واین درروز عاشور است . قمه‌زن‌روزعاشورا،وعوام‌شاخسینی‌بسکون‌خاء معجم وفتح شین‌گویند. (ازیاداشت مؤلف).

شاه‌حیدر. [حَ دَ] (اخ) نامی است که به‌حضرت علی (ع) دهند . زنان در حمام آنگاه‌که سوگند خوردن خواهند کف دست برزمین حمام زنند وگویند به‌این شاه حیدر. (یادداشت مؤلف) . زنان دوکف دست را بقوت برزمین صحن حمام زنند و گویند : به‌این شاه حیدر. یا: قسم‌به‌این‌شاه حیدر یعنی قسم‌به‌این حمام . (یادداشت مؤلف). رجوع به علی (ع) شود .

شاه حیدر . [حَ دَ] (اِخ)ده. از دهستان کیوان‌بخش خداآفرین‌شهرستان‌تبریز. سکنه: ۸۰تن. آب: چشمه. محصول:غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

شاه خاتون . (اِخ) دختر قدر خان خان‌ترکستان . این دخترنامزد سلطان مسعود غزنوی بوده‌است . رجوع به‌تاریخ بیهقی‌ص ۴۳۲ چاپ دکتر فیاض شود .

شاه‌خال. (اِخ)ده. ازدهستان حومه‌بخش مرکزی شهرستان‌فومن. سکنه: ۷۸۰تن. آب: رودخانه. محصول:برنج وابریشم وچای.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

شاه‌خانم. [نُ] (اِمرکب)بانوی بانوان. بانوی مختارازدیگر بانوان. ||لقب‌یانام زنان اشراف درتداول‌عامه چنانکه بعنوان‌مثل گویند : شا خانم میزاد وماه خانم درد می‌برد .
(یادداشت مؤلف) .

شاه‌خانی. (اِخ) ده . ازدهستان قاقازان بخش ضیاءآبادشهرستان‌قزوین. سکنه : ۴۵۰ تن. آب: چشمه. محصول : غلات ولبنیات (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

شاه‌خانی‌ور. [وَ] (اِخ) نام محلی است واقع در راه رامسر به رشت . (از - یادداشت مؤلف) .

شاه خاور. [هِ وَ] (ترکیب اضافی) کنایه از خورشیداست. (برهان قاطع). (از فرهنگ نظام) . شاه خرگاه مینا . شاهدروز. شاه‌گردون ، شاهنشاه زندواستا ، شاه یک‌اسبه. کنایه‌است‌ازآفتاب. (از انجمن آرا) (ازآنندراج) مهر . هور. شمس.

شاه خدابنده . [خُ بَ دَ] (اِخ) محمد خدابنده از پادشاهان صفویه وپدر شاه عباس بزرگ است و پس از اسماعیل دوم صفوی درسال ۹۸۵ه. برسریرسلطنت‌جلوس کرد ودرسال ۹۹۵ هجری از سلطنت‌کناره گرفت وآنرا به شاه عباس واگذاشت.رجوع به‌صفویه شود .

شاه‌خراسان . [هِ خُ] (اِخ) لقبی‌است که شیعیان ایران امام هشتم(ع)را داده‌اند .

شاه‌خرگاه مینا . [هِ خَ هِ] (ترکیب اضافی).کنایه از خورشید باشد. (برهان - قاطع). شاه‌خاور:
بردرش بسته میان خرگاه وار
شاه این خرگاه مینا دیده‌ام .
خاقانی.

شاه خطایی . [خَ] (اِ مرکب) نام یکی ازآهنگهای دستگاه نوا وشور است در موسیقی. (فرهنگ نظام) . رجوع به‌کلمهٔ آهنگ شود .

شاه‌خل‌ها . [هِ خُ] (ترکیب اضافی) سرآمد دیوانگان و کودنان و کم عقلان ؛ در تداول خانگی دردیدن عملی برخلاف‌رسم ویا عقل گویند : خداشاه خلها را بیامرزد . (یادداشت مؤلف).

شاه خوی. (صفت مرکب) دارای خوی وخصلت شاهان.صاحب اخلاق شاهانه:
چه‌مردی بدو گفت بامن بگوی
که‌هم‌شاهخویی وهم شاهروی.
فردوسی .

شاهد . [هِ] (ع ن ف) مشاهده کنندهٔ أمری یاچیزی . حاضر . (ازمنتهی‌الارب) . نگاه‌کننده.(ازاقرب‌الموارد).ج، شهودوشهد [شُ هَ هَ] :
اینک جوابهای جزم است در این مشافهه عرضه کنی (حصیری) تامقررگردد آنچه ترا بایدگفت که‌شاهد همه‌حالهابوده‌ای.(ابو-الفضل بیهقی ص۲۱۷ چاپ ادیب) .
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد .
سعدی .
-- شاهدالحال ، گواه حاضر وناظر:
برچنان فتحی که این شاه‌ملایک پیشه کرد
هم ملایک شاهدالحالند و محضر ساختند .
خاقانی .
-- شاهد بودن ، شاهد برشی‌یاکسی بودن . بروقوع امری یاچیزی ناظر بودن. حضور داشتن .
-- شاهد قضیه بودن ، گواه و ناظر حادثه بودن.قضیه‌ای‌رامشاهده کردن.دیدن‌حادثه‌ایکه واقع شده است .
|| اداء شهادت‌کننده وگواه.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ج، شهد [شُ هَ هَ]وشهود وأشهاد [أ].(اقرب‌الموارد). گواه.(دهار). گوا. آنکه برامری شهادت دهد :

قول او برجهل او هم حجتست و هم دلیل
فضل من برعقل من هم شاهدست وهم یمین.
منوچهری .

هم با قدمت حدوث شاهد
هم با ازلت ابد مجاور .
ناصرخسرو .

— شاهد امین ، آنکس که به‌امانت شهادت دهد ودرگواه دادن امین باشد .

— || شاهد امین درآسمان، کنایه ازماهتاب است که برشب سلطنت راند وتاشب هست او نیز خواهد بود . (ازقاموس کتاب مقدس).

—شاهد عادل، گواه که ازنظر موازین شرعی شهادت وی پذیرفته شود .

— شاهد عدل، گواه برحق. (بهار عجم). (آنندراج) :

باین دقیقه دومصرع دوشاهد عدل است
که جزسخن نتواند شدن قرین سخن .
محسن تأثیر (بنقل از بهارعجم).

—شاهدمجلس، حاضروگواه‌درمجلس .او که در جایی حاضر و ناظر حادثه ای باشد .

|| دراصطلاح ادب وعلماء عربیت عبارت‌است از جزئی که استشهاد شود بدان در اثبات قاعده‌ای برای بودن‌آن‌جزئی ازآیات قرآنی‌یا از سخنان عرب که بعربیت آنان اعتماد و وثوق‌کامل حاصل باشد و لفظ شاهد از لفظ مثال اخص است . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . مثال ازبرای نحو و صرف وسایر فنون ادب ازشعر ونثر .

|| در اصطلاح علماء مناظره و جدل چیزی است که دلالت کند بر فساد دلیل . برای تخلف. یابرای‌استلزام آن‌محال‌را. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

|| در اصطلاح فقه گواهی دهنده از روی یقین‌بحقی برای شخصی بر شخص دیگری . از کشاف اصطلاحات الفنون) . گواه را گویندکه در موقع حدوث ووقوع جنایت یا سرقت و قتل‌حاضرباشدوواقعه‌را مشاهده‌نماید واداء شهادت‌برشاهد وقایع از واجبات‌است‌و کتمان آن بحکم عقل‌ونقل‌حرام‌است. شرایط گواه:عقل، بلوغ ایمان ، عدالت، عدم‌تهمت از لحاظ انتساب یا شریک بودن . طهارت مولد،قوت ضبط‌است. مستندشهادت بایدقطع و یقین باشد که مشهود به را دیده باشد . (فرهنگ علوم نقلی بنقل ازشرح لمعه) .

|| در اصطلاح محدثان اگر راوی حدیثی در نقل روایتی منحصربفرد بود وشخص‌دیگری همان روایت را بامطابقت سند ولفظ ومعنی روایت کند آنرا متابعهٔ تامه خوانند وهرگاه مطابقت مزبور فقط ازحیث لفظ یامعنی ویا آنکه‌ازاواسط سند به‌همان صحابی مروی عنه راوی منحصر بفرد منتهی گردید آنرا متابعهٔ ناقصه وشاهدگویند وبرخی‌معتقدندکه‌حتی‌سند دوروایت اگرازنظرمعنی‌مطابقت‌نماید ویاآنکه سندحدیث‌به‌دوصحابی‌مختلف‌منتهی گرددآنرا نیز شاهدگویند. (ازکشاف اصطلاحاف الفنون ص۱۸۵ ج۱) .

|| دراصطلاح متکلمان اصل. مقابل، فرع: وایشان (جدلیان ومتکلمان) اصل‌راشاهدگویند وفرع را غایب وبشاهد آن خواهند که حکم دراو موجود و معلوم باشد وبه‌غایب آنکه در او مطلوب و مجهول باشد .

(اساس‌الاقتباس ص ۳۳۳) .

|| در اصطلاح عرفاء معشوق، محبوب عند ـ العاشق اراده شده است از جهت حضور او نزد معشوق در تصور وخیالش .

(فرهنگ مصطلحات‌عرفاء) .

|| درنزد سالکان، حق‌را گویند باعتبار ظهور وحضور، زیرا که حق بصور اشیاء ظاهرشده و «هوالظاهر» عبارت‌ازآن است .

(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

— شاهد حق، غلبهٔ حق بردل .

(ازتعریفات جرجانی) .

— شاهدعلم، غلبهٔ علم‌بردل .

(از تعریفات جرجانی) .

— شاهد و جد ، غلبهٔ‌وجدوحال بردل .

(از تعریفات) .

|| دراصطلاح صوفیه عبارتست از آنچه در دل آدمی حضور داشته و یادآن دردل غالب باشد پس اگرعلم دردل غالب بود آنرا شاهد علم. واگر وجد بردل غالب بود آنرا شاهد وجد . واگر حق بردل غالب بود آنرا شاهد حق نامند . (از تعریفات جرجانی) .

|| دراصطلاح عرفاء اطلاق شودبرآنچه‌حاضر درقلب‌انسان‌است‌وهمواره درفکرویاداوست. (فرهنگ مصطلحات عرفاء):

درچشم عیان شاهد ومشهودتوبی
درقبلهٔ جان ساجد ومسجودتویی.
جامی.

|| دراصطلاح عرفاء بمعنی حاضرآمده است «وشاهدالحق شاهد فی‌ضمیرك» وتجلی جمالی ذات مطلق‌رادرلباس شاهدعیان وبیان‌فرموده‌اند وگفته شده‌است که‌شاهدحق‌است به‌اعتبارظهور وحضور. (فرهنگ‌مصطلحات عرفاء).

|| دراصطلاح صوفیه: دانا بهرچه بنده کند.

|| خدایتعالی . (یادداشت‌مؤلف) . نامی از نامهای خدایتعالی. دانا بهمه چیز که‌بنده کند. (مهذب الاسماء).

|| (اِ) نامی ازنامهای‌نبی صلی‌الله علیه‌وسلم. (منتهی‌الارب).

|| وگاه‌ازآن‌نورمحمدی‌اراده‌شده‌است: شاهد راشیدی‌که کیست، خدوخال‌وزلف و ابروی شاهدراگوش دار. ای عزیز چه‌دانی‌که خد و خال و زلف معشوق با عاشق چه‌میکند ! تا نرسی ندانی خدوخال معشوق جز چهرهٔ نور محمد رسول الله مدان که « اول ما خلق‌الله نوری»... دریغا اگردل نیستی درمیان خد و خال این شاهد دل بگفتی که این خد و خال معشوق باعاشق چه‌سرها دارد.

(تمهیدات عین‌القضاةهمدانی‌ص۱۱۶).

— شاهد فاستقم ، اشاره بحضرت رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم‌است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج).

— شاهد لعمرك ، بمعنی شاهد فاستقم است واشاره‌به‌حضرت رسالت‌پناه (ص). (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) (فرهنگ‌رشیدی). شاه‌گویندگان. شاه‌رسل :

آن‌شاهد لعمرك وشاگرد فاستقم
مخصوص قم فانذرومقصودکن فکان.
خاقانی.

|| دراصطلاح اهل رمل عبارت است ازچهار شکل‌از زایجه که مسمی به ز واید میباشند.

(ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

|| و در اصطلاح منجمان : مزاعم راگویند. و آن طلب کردن کوکب است‌زعامت برجی راکه دراو خطی‌دارد بانتصال نظر یا باتصال محل‌وآن‌کوکب رامزاعم‌این‌برج‌خوانندوشاهد ودلیل نیز. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

|| نماز شام. (دهار) (یادداشت مؤلف) .

— صلوةالشاهد، نمازمغرب.(منتهی‌الارب). ازاین جهت‌آنرا شاهدخوانندکه برای حاضر و مقیم ومسافر یکسان باشد وقصرنگردد .

(ازاساس‌البلاغهٔ زمخشری).

||ثریا. (منتهی‌الارب). نجم.(اقرب‌الموارد). لاصلاة بعدها حتی‌بری الشاهد . پس از آن نمازی نباشد تاآنکه ستاره راببینند. (ازاقرب الموارد) . ستاره. (دهار) .

|| زبان. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). مالفلان رواء و شاهد ، دارای ظاهر و زبان نباشد . (ازاقرب الموارد) .زبان . (دهار):

||غزل بعد ازفال . (فرهنگ‌نظام). درعرف وتداول چون ازدیوان خواجه حافظ فال‌گیرند وغزلی برآید، غزلی‌راکه‌پس ازغزل‌فال واقع است، شاهد اصطلاح کنند وگروهی نیز غزل هفتم پس ازغزل فال‌را شاهدگویند .

شاهد. [هِ] (اِ) مرد نیکوروی وخوش صورت. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) . ریدك. نکل. نوخط. نوجوان. لیتک.(برهان). هرگروهی برزنی و شاهدی شیفته‌گشته چون مرغ‌دردام‌ودستان اومانده . بهاءالدین ولد .

خرابت کند شاهد (۱) خانه کن
بروخانه‌آبادگردان به زن.
سعدی .

شاهدان زمانه خرد و بزرگ
دیده رایوسفندودل‌راگرگ.
سنایی .

قاضی‌راهمه‌شب شراب درسر وشاهد دربر.
سعدی .

(۱) موهم معنی معشوق و مطلوب زن نیز هست .

شمع را دید ایستاده وشاهد نشسته و می‌ریخته
و قدح شکسته . سعدی .

سعدیا عاشق نشایدبودن اندرخانقاه
شاهدان بازی‌مزاج وزاهدان تنگخوی (۱) .
سعدی.

|| معشوق. محبوب. مطلوب‌منظور. زن‌زیباروی:
روی دل ازاین شاهد بدمهربگردان
کانجا که‌جمال‌است علی‌القطع‌وفانیست.
اخسیکتی.

دربند عشق شاهد و هم‌عشق شاهدش
عشقش چوقیس‌عاسری‌وعروۀحزام .
خاقانی .

شاهد سرمست من صبح درآمد زخواب
کردصراحی طلب دید صبوحی‌صواب.
خاقانی .

بازنیازم به‌شاهد ومی‌وشمع است
هرسه توئی زان بسوی تست نیازم.
خاقانی .

عید مبارك است‌کزان پای‌بخت شاه
چون شاهدان زخون عدو پرحناشود .
خاقانی.

زاهدان را آشکارا می‌بده
شاهدان را بوسه‌پنهانی بخواه .
خاقانی.

روی وموی شاهدان چون‌آبنوس
روز وشب دریك‌مکان‌آمیخته .
خاقانی.

قاضی بدوشاهد بدهد فتوی‌شرع
درمذهب‌عشق شاهدی (۲) بس‌باشد.
سعدی.

که برقعی‌است مرصع بلعل ومروارید
فروگذاشته برروی شاهد جماش.
سعدی .

بیم آنست دمادم که چوپروانه بسوزم
از تغابن که‌توچون‌شمع چراشاهدعامی .
سعدی.

شاهدآن نیست که موئی ومیانی دارد
بندۀ طلعت آن باش که آنی دارد .
حافظ .

مثلاً کنیزك‌شاهد راکه برای فروختن خرندآن
کنیزك برخواجه چه‌مهرنهد. (فیه مافیه).
پیش خلیفه رقاصۀ شاهد چهار تارمیزد .
(فیه‌مافیه).

این خرابات مغانست ودرو رندانند
شاهد وشمع‌وشراب وشکرونای وسرود.
نظامی.

شاهد باغ است درخت جوان
پیر شود بشکنندش باغبان.
نظامی.

دوشاهد هردو چون ماهی‌مهیا
زده خرگاه زرین بر ثریا .
نظامی .

—— شاهد جان، کنایه از مقصود جان باشد .
(برهان قاطع) (آنندراج) .
—— شاهد رخ زرد، کنایه ازآفتاب عالمتاب
است. (برهان قاطع) (آنندراج) .
—— شاهد روحانی، محبوب روحانی. مقابل
معشوق جسمانی:
باتو ترسم نکند شاهد روحانی‌روی
کالتماس توبجزراحت نفسانی‌نیست.
سعدی.

—— شاهد روز، بمعنی شاهد رخ زرد باشدکه
کنایه ازآفتاب جهانتاب‌است. (برهان‌قاطع)
(ازآنندراج):
شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچۀ زر ز آسمان‌آمد برون.
خاقانی.

شاهد روزکزهوا غالیه‌گون غلاله شد
شاهدتست جام‌می زو توهوای تازه بین.
خاقانی .

—— شاهد زربفت پوش، کنایه ازآسمانست.
(برهان قاطع) (آنندراج) .
—— || کنایه از آفتاب . (برهان قاطع
(آنندراج) .
—— || روزکه درمقابل شب‌است . (برهان ـ
قاطع) (آنندراج) .
—— شاهد زعفران ، بمعنی‌شاهد رخ زردست
که‌کنایه ازآفتاب‌عالم‌آراباشد . (انجمن‌آرا)
(آنندراج) .
—— شاهد زعفرانی، بمعنی شاهد رخ زردست
که‌کنایه از آفتاب عالم آرا باشد . (برهان
قاطع) .
—— شاهد شاه‌فلك ، کنایه ازخورشید جهان‌ـ
پیماست. (برهان‌قاطع)(انجمن‌آرا)(آنندراج).
—— شاهد طارم فلك،کنایه از آفتاب‌است .
(انجمن‌آرا) :
شاهد طارم فلك‌رست زدیوهفت سر
ریخت‌بهردریچه‌ای‌آغچه‌زرشش‌سری. (۳)
خاقانی. (بنقل انجمن‌آرا).
—— شاهد طغان چرخ، کنایه ازنیر اعظم‌است.
(برهان‌قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج) .
—— شاهد مجلس ، معشوق و زیبا روی محفل
و مجلس .
—— شاهد کر دار، چون شاهدان .که رفتار
معشوقان را داشته باشد. آنکه درنازوکرشمه
چون شاهدان باشد :
دل من لاغر کی‌دارد شاهد کردار
لاغرم من چکنم گرنبود فربه یار.
فرخی.

|| زیبا ، صاحب حسن . (غیاث‌اللغات) .
خوش‌ادا . خوبروی . شیرین حرکات :
چنانکه بطفل نـارسیده گویند :
لب معشوق شاهد چون شکر شیرین است .
بهاءالدین ولد .

هرچه آن را نمک نبود معیوب بود تاحسن
انسانی نیز هرچه ملیح‌تر شاهدتر بود .
(نزهةالقلوب حمدالله مستوفی) .
زان که او شاهد و جوان باشد
نازك و نغز و دلستان باشد .
اوحدی.

—— دختر شاهد ، شاهد دختر ، زنی زیبا
وخوبروی :
پرسیدکه این طعام‌را ازپیش‌که‌آوردی؟گفت
دختر شاهدی بمن داد .(فیه مافیه) .
—— زن شاهد، زن‌خوبروی. زن‌زیباوخوبروی.
زن قشنگ وخوشگل : زن شاهدرا چون با
وفا می‌بینند دوسترش میدارند از آنچه اول
دوست میداشتند ... باز شاهد بی‌وفارا دشمن
میدارند . بهاءالدین واد .
—— شاهدروی ، دارای روئی چون شاهدان .
زیباروی. آنکه چهرۀ چون معشوقگان‌دارد:
درین سماع همه ساقیان شاهد روی
برین شراب همه‌صوفیان دردآشام.
سعدی.

|| خوب . بجا . بموقع . زیبا .
آن نقطه‌های خال‌چه‌شاهد نشانده‌اند
وین خطهای سبز چه‌موزون کشیده‌اند.
سعدی.

|| زیبا. حسن. قشنگ. دلربا. شیك. شیرین. فرد
ممتاز در حسن و زیبائی از همنوع خواه از
مردم و خواه از اشیاء :
انگشت خوبروی وبناگوش دلفریب
بی‌گوشوار وخاتم فیروزه شاهدست .
سعدی.

ومن‌کمرکی ساخته‌بودم شاهد چنانکه رعنایی
جوانان باشد. (اسرارالتوحید ص ۷۳) .
آنروز شیخ صوفی رومی شاهد پوشیده بود .
(اسرارالتوحید ص۱۰۸) .
شیخ بفرمود تاطعامهای شاهد آوردند .
(اسرارالتوحید ص۱۰۳).
|| فرشته. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .
(صحاح) (٤) .
|| پادشاه. (مهذب‌الاسماء) (تاج العروس).
(شرح قاموس) .
|| روز جمعه . (منتهی الارب) (ازاقرب ـ
الموارد). روز آدینه. (دهار) .
|| آب سطبرکه با بچه بیرون آید از رحم .
(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . سخد.
[سُ] . آب زرد سطبرکه با بچه بر آیداز
زهدان. (منتهی‌الارب). آ‌به. لیزابه‌ایست‌که
باکودك‌ازشکم‌مادرآید . (یادداشت‌مؤلف) .
|| نام‌لحنی‌است درموسیقی. رجوع به‌آهنگ
شود .
|| اسب دونده که نشان جودت اسب باشد .
(ازمنتهی‌الارب) (از اقرب الموارد).

---

(۱) در نسخ متأخر بیت بدین صورت درآمده : سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست شاهد بازی فراخ و صوفیان بس تنگخوی .
(۲) موهم معنی‌گواه هم‌هست . (۳) نل: ششدری . (٤) فلاتحسبنی کافراًلک نعمةعلی‌شاهدی یاشاهدالله‌فاشهد اعشی(بنقل‌صحاح‌اللغة) .

|| کار سریع وشتاب . (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) .

شاهد. [هِ] (اِ) درتداول فارسی زبانان نوع کشت یا بذری که اساس امتحان در به‌گزینی است وآنرا شاخص نیز گویند . (یادداشت مؤلف).

شاهد . [هِ] (اِخ) ده. ازبخش ایذه شهرستان اهواز . سکنه: ۷۰ تن . آب: رود کارون وچشمه . محصول: غلات.
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهدآوردن. [هِ وَ دَ] (مص‌مرکب) استشهادکردن . تمثل‌جستن. مثل‌زدن . ذکر کردن .

شاهدات . [هِ] (ع‌نف) ج، شاهدة . رجوع به‌شاهدة شود.

شاه داراب‌جردی .[هِ جِ ر](اِخ)محمد متخلص به‌شاه ، شاعرست و در دورهٔ صفویه میزیسته . رجوع به‌دار ابجردی شود .

شاهدارو. (اِمرکب)داروکه‌دراهمیت‌اثر نوع ممتاز خود باشد . (آنندراج).|| داروی شاه . دوای شاه . (انجمن‌آرا) . || مجازاً شراب‌انگوری‌را گویند . منیری در شرفنامه این نام‌گذاری‌را به‌جمشید منتسب داشته‌است وداستانی از پیدا آمدن انگور و شراب نقل کرده‌که ظاهراً مأخوذ از نوروزنامهٔ‌منسوب به‌خیام و داستان شیمران شاه وکنیزك و پیدا آمدن درخت رزست :

صٰحبا از کرم دریغ مدار
شاه‌داروی لطف‌ازین‌پژمان.
طیان مرغزی . (بنقل ازجهانگیری).
شاه دارو بود شراب ولی
زوچوبرحد اعتدال‌خوری.
؟ (نقل‌ازجهانگیری) .

شاه‌داعی. (اِخ) یا داعی شیرازی. فخر-العارفین‌سیدنظام‌الدین محمودبن‌حسن الحسنی ملقب‌به‌داعی‌الی‌الله ازسادات حسنی شیراز و از نوادگان داعی صغیر از دعاة طبرستان و شاعری‌چیره‌دست‌وعارفی وارسته‌است. رجوع به‌داعی (شاه..) شود .

شاه داماد . (اِ مرکب) داماد بهنگام عروسی. (ازفرهنگ نظام) . داماد عزیز . (یادداشت‌مؤلف):

کسیکه همچو منش هست شاه‌دامادی
شود زدولت من روشناس شهرودیار.
فکری (بنقل ازآنندراج).

||داماد شاه. (ناظم‌الاطباء) .

شاهدان. (اِ) مروارید بزرگ و خوب و نفیس. (ناظم‌الاطباء). شاهدانه. دانهٔ ممتاز درنوع خود.

شاهدان . [هِ] (اِخ) ده. ازدهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان . سکنه: ۸۵۰ تن. آب: قنات. محصول: غلات، بادام، انگور، سیب‌زمینی وپنبه .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاهدانج.[نَ] وشهدانج. دانهٔ‌قنب‌است. (منتهی‌الارب) . معرب شهدانه . (ازاقرب - الموارد). (دزی ج ۱ ص ۷۱۷). جوالیقی ۲۰۶ : ۹) (ضریر انطاکی ۲۱۳) . رجوع به‌شاهدانه شود .
—شاهدانج البر، حب‌السمنه. (یادداشت‌مؤلف).
— شاهدانج عدسی ، عدس الملك ، سنگ شادنج. (یادداشت مؤلف) .

شاهدانق . [نَ] (اِمرکب) . معرب شاهدانه . شهدانج . بزرالقنب . تخم کنب . حب قنب . بپارسی تخم کنب گویند و بسریانی زرع‌ادام به‌رومی کنابورین و بتازی قنب گویند وابوعمر ومطرز که غلام ثعلب بوده‌است گوید:
آنچه دشتی بود باندازهٔ فلفل باشد و عامهٔ عرب اورا حب سمنه گویند ...
(ازترجمهٔ‌صیدنهٔ‌ابوریحان‌بیرونی).
و نیز رجوع به شاهدانه شود.

شاهدانه . [نَ] (اِ مرکب) دانهٔ‌ممتاز درنوع خود . شاهدان . || مرواریدبزرگ ونفیس. (ناظم‌الاطباء) .

شاهدانه.[نَ](اِمرکب)حب‌قنب. شهدانه. شهدانج. (یادداشت‌مؤلف)تخم‌کنو. کنودان. کنودانه. (برهان) . تخم‌شهدانه . بزرالقنب. کنب دان . کنب دانی . (یادداشت‌مؤلف). تخم بنگ را گویند و بعربی کنب خوانند و معرب‌آن شاه دانج باشد و شاه دانق هم بنظر آمده‌است.(برهان) شادنج. (منتهی‌الارب). بنگ . کنف. (فهرست مخزن الادویه) . برخی کتب‌اشتباهاً کنف را مرادف با شاهدانه دانسته اند در صورتیکه کنف‌نباتی است که اقسام آن درکاغذ سازی مفید میباشد. واینکه شاهدانه را کنف مطلق گویند غلط است . (یادداشت مؤلف) . کنف گیاهی است از تیرهٔ پنیر کیان ومشابهتش با شاهدانه بعلت الیاف قابل استفاده در نساجی است .
(فرهنگ‌فارسی دکتر معین).



شاهدانه

تخم بنگ. (جهانگیری) شهدانج. شهدانق. (دهار). تخم بنگ را گویند و بعربی کنب خوانند. (از انجمن‌آرا) (ازآنندراج) . طلام [طُ لاّ]. تنوم وآن‌تخم‌شاهدانج‌است (ازاقرب‌الموارد). واینکه جوالیقی آنرادر معرب‌تنوم‌ترجمه کرده‌است‌درست‌نیست. چه، تنوم غیرشاهدانه است . (یادداشت مؤلف). ماهودانه. حب‌الملوك. ماهوب‌دانه. (برهان). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گیاهی‌است از تیرهٔ گزنه‌ها که دوپایه و علفی و یکساله است . ارتفاعش بین یك تادومتر وگاهی هم بیشتر است. دارای‌گونه‌های مختلف و بویش قوی ونامطبوع‌است. شاهدانج. شدانق. قنب هندی. شهدانق . حشیشة الفقرا . ورق‌الخیال. جزء اعظم. (ازفرهنگ‌دکترمعین).
—شاهدانهٔ چینی، یکی از گونه‌های شاهدانهٔ هندی است که مانند شاهدانهٔ هندی مورد استفاده قرار میگیرد . و تقریباً همه خواص آنرا دارد میوه‌اش برنگ مایل به‌سبز وشامل غشائی باشبکهٔ سفید رنگ است . قنب. تیل. قنابوس، نقل خواجه . شن، قنبرا. قنبیرا . قنابس . (ازفرهنگ فارسی‌دکترمعین).
— شاهدانهٔ صحرایی ، کنف.
— شاهدانهٔ عدسی ، حجرالدم‌است . شاهدانه عدسی را گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— شاهدانهٔ کانادایی. شبیه شاهدانهٔ هندی‌است.
— شاهدانهٔ مصری، کنف .
—شاهدانهٔ هندی، یا کنب هندی نباتی است که در هندوستان وایران بهتر از سایر نقاط دنیا بعمل‌میآید وتخم‌آن‌شاهدانه‌است. رجوع به‌کتاب درمانشناسی(ج۱) وفرهنگ فارسی دکترمعین شود .

شاهدایزدخاستی. [هِ دِ زَ] (اِخ) نام اوآقامیرمحمد مؤمن‌وفرزند سیدابوالقاسم است درقریهٔ ایزدخواست‌ازتوابع فارس بدنیا آمد ازسادات صحیح النسب بود ودرشیراز تحصیل کرد. هدایت‌درمجمع‌الفصحاءمینویسد: دردورهٔ جوانی بااو دوستی داشته‌است. شاید پیش از هدایت درگذشته رجوع به مجمع - الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۹ و ریاض العارفین ص ۲۶۲ شود.

شاهد باز . [هِ] (نف مرکب) نظر باز . پاکبازاهل- الجنه ؟ (۱) و فاسق‌که با امردان یا زنان بسیار صحبت دارد . در هندوستان شید باز شهرت دارد . (ازبهار- عجم) (ازآنندراج) . فاسق لاطی. روسبی‌باز. (ناظم‌الاطباء) . زنباره . امردباز . غلامباره معشوق‌باز:

محتسب درقفای رندانست
غافل از صوفیان شاهد باز .
سعدی .
امشب‌که بزم عارفان ازشمع رویت روشنست
آهسته تانبود خبررندان شاهدباز را .
سعدی .
سروو‌گل سودی ندارد رند شاهدباز را
تاك را هم دوست میدارم بذوق‌دخترش.
سلیم (بنقل آنندراج).

(۱) در حاشیهٔ بهار عجم ، الجنه : بکسرجیم وتشدید . پریان معنی شده است وبدین تعبیرظاهراً مقصود ازاهل الجنة معاشر پریرویان باشد .

شاهدبازی . [هِ] (حامص مرکب) . عمل و کیفیت شاهدباز . معشوق بازی ، پاکبازی :

داش در بند آن پاکیزه دلبند
بشاهدبازی آن شب گشت خرسند.
نظامی.

سعدیا گوشه‌نشینی کن و شاهدبازی
شاهد آنست که بر گوشه‌نشین میگذرد.
سعدی.

نام سعدی همه‌جا رفت بشاهد بازی
وین نه عیبست که در ملت ما تحسینیست.
سعدی.

میرزا صائب در استدعای فرمان عدم مزاحمت شرب شراب نوشته : که اگر جایی بنگرند که کسی از مستی با دختر رز که پرده نشین هودج حرمت است شاهدبازی آغاز نهاده در ساعت آب او میریزند. (از آنندراج) .
|| زنا. زناکاری . لواطی . (از ناظم الاطباء). غلامبارگی . امردبارگی . بچه‌بازی .

شاهدبن جراح . [هِ دَ بْ نِ جَ رْ را] (اِخ بنا بادهای یزیدیها وی فرزند منحصر بفرد آدم و مؤسس اصلی طریقهٔ یزیدیه است . (تاریخ کرد ص ۱۲۶) .

شاه دبیریه . [دَ] (اِ خ) بنابگفتهٔ ابن الندیم یکی از خطهای ایران قدیم است که معمول پادشاهان بوده و عوام از استعمال آن ممنوع بوده اند تا کسی بر اسرار پادشاهان واقف نگردد. (فهرست ابن الندیم چاپ مصر ص۳۱) و رجوع به الفبای اوستا یا دین دبیری در مقدمهٔ لغتنامه ص۲۸ شود .

شاهدپرست. [هِ پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ شاهد. که زیبا و خوب‌روی را پرستد. جمال پرست . زیبا پرست . عاشق . و دلبستهٔ معشوق. (ناظم الاطباء).

شاهدپرستی . [هِ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل شاهد پرست. زیبا پرستی. جمال پرستی.

شاهدخت. [دُ] (ترکیب اضافی) دخت شاه. دختر شاه. شاهزاده خانم . فرزند مادینهٔ شاه . || شاه دختر .

شاه‌ددان. [هِ دَ] (اِ مرکب) شیر . اسد. لیث. غضنفر . حارس :

بشاه ددان کلته روباه گفت
که دانا زد این داستان در نهفت .
ابوشکور .

شاه‌درانی. [هِ دُ رْ را] (اِخ) احمدشاه درانی افغانی ابدالی که سال ۱۱۶۰ تا ۱۱۸۷ حکومت کرده است .رجوع به احمد شاه افغانی شود.

شاه‌درخت. [دِ رَ] (اِ مرکب) نام درخت صنوبر باشد و ناجوهمان است . (برهان) . (آنندراج). اسم درخت صنوبر است. (از فهرست مخزن الادویه). ناژو.(برهان).

شاهدز. [دِ] (اِ خ) شاهدژ . رجوع به شاهدژ شود .

شاه‌دزد . [دُ] (اِ مرکب) دزدی که در فن دزدی از طایفهٔ دزدان ممتاز باشد . (از بهارعجم) (از آنندراج) :

شاه بیتی ز من حریفی برد
روشنم شد که شاه‌دزدی هست .
محسن تأثیر. (بنقل بهارعجم) .

شاه‌دژ . [دِ] (اِ خ) قلعه‌ای که در سال ۳۶۰ هجری بدست نصر بن حسن بن فیروزان دیلمی در کوه شهریار بنا گردید.
(از معجم البلدان) .

شاهدژ. [دِ] (اِخ) (قلعهٔ...) نام قلعه‌ای بوده است بالای کوهی بحدود اصفهان و معقل ابن عطاش رهبر اسماعیلیان در آنجا بوده قزوینی نویسد این قلعه را سلطان ملکشاه بن آلب ارسلان در سال ۵۰۰ هجری بنا نموده است. (آثار البلاد قزوینی) (استرنج ص ۲۲۶) .
یاقوت می‌نویسد : این قلعه را سلطان ملکشاه بنا نمود و ذکر قلعه در حوادث سال ۵۰۰ هجری ذکر شده است .و در اخبار الدولة السلجوقیه ص ۷۹ چنین آمده است : سلطان محمد قلعهٔ شاهدز که در حدود اصفهان واقع است باشمشیر فتح نمود. و بامراجعه به تاریخ ابن الاثیر در حوادث سال ۵۰۰ ، میخوانیم که این قلعه بدست ملکشاه بنا گردیده و سلطان محمد آنرا از چنگ اسماعیلیان بیرون آورده است. و از اینجا معلوم میشود که بانی قلعه سلطان ملکشاه سلجوقی بوده است و فاتح آن پسر او سلطان محمد غیاث‌الدین ابو شجاع محمد بن ملکشاه (۴۹۸ - ۵۱۱) .و گویا مؤلف آثار البلاد و درنتیجه لسترنج در این مورد میان عمل پدر و پسر خلطی کرده است. و سال فتح را سال بنا دانسته و فاتح را بانی گمان برده. و داستان قلعهٔ مزبور در سلجوقنامه ص ۴۰ و حبیب السیر ج ۲ ص ۵۰۴ چاپ کتابخانهٔ خیام مذکور است و در ذیل جامع - التواریخ رشیدی بخش اسماعیلیه (ص۳ تا ۳۸ چاپ دبیر سیاقی) چنین میخوانیم : شاهدز را بحدود اصفهان سلطان ملکشاه سلجوقی انشاء کرده بود . احمد بن عبدالملک عطاش مقدم و پیشوای باطنیان (اسماعیلیان) به اصفهان آنجا را بگرفت و سلاطین و امراء در کار او مضطر شدند و چون میان برکیارق و محمد، پسران ملکشاه سلجوقی نفاق و خلاف بود، او قلعه را به ذخایر و خزائن و اسلحه و امتعه معمور و آبادان ساخت و باره و بروج آنرا مستحکم گردانید. سلطان محمد پس از استقرار و صافی شدن ملک قصد گشادن قلعه کرد و آنرا محاصره نمود، چون کار بر محصوران تنگ شد بمسلمانی خود از ائمهٔ دین فتوی خواستند و کار بمناظره کشید و مباحثه به انجامی نرسید . سلطان محمد حصار سخت‌تر کرد، اما زود دانست که بجنگ آنرا نتواند گشودن . حیلتی کرد ، کبوتری در بغل نهاد و دست بر آنجا نهاد و سوگند[ان] گران یاد کرد که: تا این جان در تن باقی باشد بعهد خود وفا نماید، و اگر محصوران قلعه تسلیم کنند بجای آن خانه و قلعهٔ دیگر بدیشان دهد . چون محصوران به سوگند و عهد از قلعه فرود آمدند ایشان را فرمود که به الموت روید نزد سیدنا حسن صباح و قلعه را خراب کرد و احمد عطاش را بفضیحت تمام بر شتری بنشاندند و گرد شهر برآوردند و بعاقبت پوست او بر کندند و به کاه و گیاه آکندند و او هیچ آه نکرد . پسرش را نیز کشتند و سر هردو ببغداد فرستادند. مدت اقامت او در قلعه ۱۲ سال بود .

شاه‌دژ. [دِ] (اِخ) نام قلعه‌ای به مازندران. رابینو نویسد : استندار جلال الدوله اسکندر در ۲۱ ذی الحجه ۷۴۶ هجری. اطراف شهر رویان [کجور] را بارو کشید و در آن ناحیه قلعهٔ شاه‌دژ را که خود در آنجا منزل داشت بنا نمود . (سفرنامهٔ رابینو ص ۳۰ بخش انگلیسی و ص ۵۴ ترجمهٔ فارسی).

شاه دستوری . [دَ] (اِ مرک) مطابق فرمودهٔ شاه . مطابق حکم سلطان بر حسب ، أمر و فرمان شاه . (یاداشت مؤلف) .
— جوابهای شاه دستوری. پاسخهای آمرانه همچون امر شاهان . (از یادداشت مؤلف) .

شاهد شیرازی . [هِ دِ] (اِ خ) معروف به ایزد خاستی . رجوع به ایزد خاستی شود .

شاهدفارسی. [هِ دِ] (اِخ) رجوع به شاهد ایزد خاستی شود .

شاهد کردن . [هِ کَ دَ] (مص - مرکب) . شاهد گرفتن . اقامهٔ شهود برای امری کردن. || درعبارت ذیل از کتاب اسرار - التوحید ، معنی جشن کردن وطعامهای شاهد ترتیب دادن و خوان طعام نام نهادن و سور کردن و نظایر آن دادر : آنروز فام شیخ بگزاردند وکار عرس بساختند و دیگر روز شاهد کردند و خرقهٔ شیخ و خرقهای جمع که موافقت کرده بودند پاره کردند. (اسرار التوحید چاپ مرحوم بهمنیار ص ۲۹۷).

شاهدگرفتن . [هِ گِ رِ تَ] (مص مرکب). معشوق و محبوب اختیار کردن. || گواه گرفتن. بشهادت طلبیدن. برای اثبات قضیه‌ای شاهد آوردن.

شاه‌دوست. (نف مرکب) دوست دارندهٔ شاه. محب شاه . محب سلطان.

شاهدوستی. (حامص مرکب) عمل شاه دوست. شاه‌خواهی.

شاهدة . [هِ دَ] (ع نف) مؤنث شاهد. ج ، شاهدات و شواهد .رجوع به شاهد شود . || (اِ) زمین . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شاهدات و شواهد . (اقرب الموارد) .

شاه ده. [دِ] (اِخ) نام دیهی است از دیههای سدن رستاق از روستاهای مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی و ص ۱۶۸ ترجمهٔ فارسی) .

شاه‌ده. [اِخ] ده. از دهستان حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. سکنه: ۲۸۷. آب: قنات. محصول: غلات. شغل: زراعت و مالداری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهدی. [هِ] (حامص) شاهد بودن. حسن. زیبایی. (یادداشت مؤلف). دلبری. شوخی. شوخ وشنگی:

نشاید شاهدی را کرم پیله
که بیش از چشم وابرویی ندارد.
خاقانی.

چون گل رعناست شخصم کز پی کشتن زید
در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای من.
خاقانی.

بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد
چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود.
سعدی.

این دلبری وخوبی در سرو وگل نروید
وین شاهدی وشوخی درماه وخور نباشد(۱).
سعدی.

آنکه هلاك من همی خواهد ومن سلامتش
هرچه کند شاهدی (۲) کس نکند ملامتش.
سعدی.

کسی رانظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذرخواست.
سعدی.

|| شیرینی:
رطب ازشاهدی وشیرینی
سنگها میزنند برشجرش.
سعدی.

شاهدی. [هِ ی] (ع ِامنسوب) منسوب است به شاهدکه نام بعضی ازاجداد است. (ازانساب سمعانی).

شاهدی. [هِ ی] (اِخ) نام اجدادی ابواسحق ابراهیم بن عبدالوهاب بن احمدبن خلف ابن شاهد نسفی شاهدی است. ودر ۴۱۳ هجری درشهرکش درگذشته است. (لباب الانساب ج۲ص ۸)).

شاهدی. [هِ ی] (اِخ) (ال...) نسبت به شاهدبن عک بن غدثان بن عبدالله بن ازد و از این جد است سلمقةبن مری بن الفجاع کاهن عکی شاهدی که حکومت عک را داشت ونیز از این سلسله است ایاس بن عامرعکی شاهدی غافقی. او ازابن عامر روایت کند و موسی بن ایوب مصری از وی. (لباب الانساب ص ۸ج۲).

شاهدی بلگرامی. [هِ ب] (اِخ) میرعبدالواحد حسینی واسطی بلگرامی شاگرد شیخ صفی سایی پوری و شیخ حسین سکندره بود ازآثاراوست: سنابل. حل شبهات. شرح کافیه. دیوان صغیر. درسال ۱۰۱۷ هـ در گذشته است. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۸).

شاهدی دده. [هِ دِ دِ] (اِخ) ابراهیم دده فرزند صالح مغلوی. شیخ زاویهٔ مولویه متولد ۸۷۵ هـ. است از اوست: مفردات مثنوی که از هر دفتری از دفاتر ششگانهٔ آن یکصد بیت برگزیده‌است. تحفهٔ شاهدی. در اسماء المولفین وفات وی را سال ۹۵۷ هـ. گفته‌اند و در کشف الظنون سال ۹۲۷ هـ. آمده است. (ازالذریعة ج۹ص ۴۹۸).

شاه‌دیاربکر. [هِ دِ رِ بَ] (اِمرکب). فرمانروای ناحیهٔ دیار بکر. || (اِخ) اختصاصاً ازالقاب ابوالمظفر ارتق ارسلان بن ایل غازی بن البی بن تمرتاش است که نام وی دروقفنامهٔ مدرسهٔ خاتونیهٔ ماردین. بسال ۶۰۲ هـ آمده و برروی مسکوکات نیز منقوش گردیده است. (ازالقاب الاسلامیة دکتر حسن پاشا ص ۳۵۳).

شاهدی کردن. [هِ کَ دَ] (مص مرکب) دلبری کردن. دلربائی کردن، شوخی ورعنائی کردن:

وین پری‌پیکران حلقه‌بگوش
شاهدی میکنند و جلوه گری.
سعدی.

شاه‌دین. [هِ] (ترکیب اضافی) لقبی است که شعرای مصیبت سرای حسین بن علی را دهند. || لقبی که پیغامبررا دهند. || لقبی که علی علیه السلام را دهند. (یادداشت مؤلف). شاه مردان، شاه نجف. شاه دلدل سوار شاه زنبوران. امیرنحل. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۰).

شاه‌دیوار. (اِمرکب) دیوار بلند وستبر قصری یاقلعه و غیره. (یادداشت مؤلف): چنانکه بهفت سال بیرون قصبه کشت نکردند. کشتی که بود در اندرون شاه دیوار بود... (تاریخ بیهق). وتخریب شاه دیوارقصبه بفرمان ملک عضدالدین بود. (تاریخ بیهق). یک محلهٔ سبزوار غارت کرد وشاه دیوار و قلعه خراب کرد. (تاریخ بیهق).

شاه‌دیوان. [هِ] (ترکیب اضافی) فرمانروای دیوان. || (اِخ) دیوی که تمیم انصاری را بشب برد و در مهلکه انداخت وپس ازهفت سال عیسی، که نام پری مسلمان بودتمیم انصاری را پس ازمحاربه وانهزام دیوان نجات داد. (ازآنندراج).

شاه‌دیوانه. [هِ نَ] (اِخ) نام زنی دیوانه بزمان ناصرالدین شاه. و «شاه دیوانه» مثلی مبتذل است برای کسی که کار او نه‌خردمندانه بود. (یادداشت مؤلف).

شاهر. [هِ] (ع ِا) سپیدی نرگس. (منتهی الارب). اما در تاج العروس وشرح قاموس واقرب الموارد این کلمه بصورت جمع «اشاهر» ومفردآن «اشهر» ضبط شده‌است وگویامؤلف منتهی الارب را سهوی رخ داده است.

شاهر. [هِ] (ع ن ف) مشهور. معروف. نامی. سرشناس:

کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند
این بدین معروف گردد وان بدان شاهرشود.
منوچهری.

|| تیغ وشمشیر کشیده. ازنیام برآمده. آخته. خرج شاهراً سیفه، بیرون آمد شمشیربرکشیده:

اندرصف مجادلت مذهب
برخصم تیغ حجت توشاهر.
سوزنی.

شاه‌رام پیروز. [ ] (اِخ) (شهر...) نام شهری است که کسری پس از آنکه قوم موسوم به چول را سرکوب کرد وفقط هشتاد نفرکه از بهترین مردان جنگی آن قوم بودند باقی گذاشت، آنان را بشهر شاه رام پیروز انتقال داد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۹۲).

شاهراه. (اِمرکب) راه عام وجادهٔ بزرگ ووسیع راگویند. (برهان قاطع). راه عام را گویند وآن راه فراخ بود که بسیار راهها از آن بجایها بگشاید و راه شاه نیز گویندش. (تحفة الاحباب حافظ اوبهی). راه فراخ وآنرا شه راه و شهره نیز گویند و بتازیش شارع خوانند. (شرفنامهٔ منیری). راه فراخ وپهن که خواص و عوام ازآن بگذرند وبتازی شارع عام گویند. (بهارعجم) (آنندراج). جادهٔ بزرگ کاروان. (یادداشت مؤلف). راه فراختر وطولانی تر. (یادداشت مؤلف). راه عریض وطویل خوب ساخته. (فرهنگ نظام). جاده. شاهراه. (منتهی الارب). راه عمومی. (ازاقرب الموارد). شارع. (دهار). شارع عام. (مجمل). سُحج [سُ حُ]. (منتهی الارب). راه شاه. (برهان). معبرعام: اشبورقان، برشاه راست شهریست با نعمت فراخ. (حدودالعالم). قحطبه ...گفت مارا دلیلی بایدکه مارا بکوفه برد بنه از شاهراه... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چوباد هواگشت برشاهراه
رسیدش بنزدیک کاوس شاه.
فردوسی.

مگر بازگردند و یابند راه
چوازبرف پیداشود شاهراه.
فردوسی.

بدیشان چنین گفت کز شاهراه
بگردید کآمد بتنگی سپاه.
فردوسی.

آنگاه نه راهبری معین ونه شاهراهی پیدا. (کلیله).
روزی برسبیل تنزه و تفکه بر ممر شاهراهی طارمی دید. (سندبادنامه ص۱۷۹).

جهان گشای قزل ارسلان که برتن خصم
بزخم نیزه فروبست شاهراه مسام.
ظهیر (بنقل شرفنامهٔ منیری).

---

(۱) ن ل: وین شاهدی وشنگی درماه وخور نباشد.
(۲) ن ل: ازشاهدی.

شاهراه شرع را برآسمان علم‌جوی
مرکب گفتارپی‌کن چنگ‌درگفتارزن.
سنایی.

محنت اندر سینهٔ من ره ندانستی کنون
شاهراه سینهٔ من بار دانست از غمت .
خاقانی.

آن بت منحوت چون سیل سیاه
نفس بتگر چشمهٔ برشاهراه .
مولوی .

درشاهراه دولت‌سرمد به‌تخت‌بخت
باجام می بکام‌دل دوستان شدم.
حافظ.

یابخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد .
حافظ .

در شاهراه جاه و بزرگی خطربسیت
آن به‌کزین گریوه سبکبار بگذری .
حافظ.

ساروان رخت بدروازه مبرکان سرکو
شاه راهیست که منزلگه دلدارمنست .
حافظ .

شاهراه. (اِخ)ده. ازدهستان میان ولایت بخش حومهٔ وارداك شهرستان مشهد. سکنه: ۹۵تن . آب : قنات . محصول : غلات . شغل :زراعت‌ومالداری.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

شاهربا. [ ] (اِ) اسم‌سریانی ابریشم است. (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

شاهرتین. [هِ] (اِخ)ده . ازدهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد.سکنه : ۱۹۹ تن . آب : رودخانه . محصول : غلات ، توتون وحبوب. شغل : زراعت و گله‌داری. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ٤).

شاهرخ. [رُ] (ص) (مرکب ازشاه ورخ) دارای رخساری چون شاه . شاه منظر . شاه سیما. که رخسارش همانندرخسار شاه است . (ازفرهنگ‌نظام). بدیدارچون‌شاه. شکوهمند: و فرزین چرخ‌که ماه خوانند به‌شاهرخ (۱) از جمشید فلک‌که خورشید گویند کلاه‌برد (تاریخ طبرستان) .

نهانش همیداشت تاهفتسال
یکی شاهرخ گشت‌بافرویال .
فردوسی .

|| نام‌دومهرهٔ شطرنج.(بهارعجم)(آنندراج). «شاه» نام یکی‌ازمهره‌های‌شطرنج‌است‌و«رخ» نام مهرهٔ دیگری است .
|| شهرخی‌که در شطرنج میباشد وآن کشت دادن‌است بحریف بطرزیکه‌ضرب بر رخ او نیز واقع شود. (غیاث‌اللغات) .
— شاهرخ خوردن. آنستکه‌مات‌کشت‌به‌شاه برسدکه بضرورت ازآنجا برخیزد وحریف رخ را بزند. (بهارعجم):

نیست جم ورنه خجلتی میبرد
شاهرخ کوکه شاهرخ‌می‌خورد.
ظهوری .

— شاهرخ‌زدن . کشت دادن بحریف مهرهٔ شطرنج را :

نزدی شاهرخ وفوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مراغافل‌کرد .
حافظ .

|| (اِ) کرگدن . (ناظم الاطباء) . اما این معنی جای دیگر دیده نشد .

شاهرخ. [رُ] (اِخ) پسر امیرتیمور گورکان. رجوع به‌شاهرخ میرزا شود .

شاهرخ‌آباد. [رُ] (اِخ)ده. ازدهستان کنارشهربخش بردسکن‌شهرستان‌کاشمر. سکنه: ۵۵ تن .آب :قنات. محصول: پنبه ،زیره ومیوه. شغل: زراعت. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

شاهرخ‌آباد. [رُ] (اِخ) ده‌ازدهستان بخش داورزن‌شهرستان‌سبزوار. سکنه:۱۰۶ تن . آب : قنات . محصول : پنبه و غلات شغل : زراعت . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹) .

شاهرخ‌اول. [رُخ اَ وَ] (اِخ) نام مؤسس‌سلسلهٔ‌خانان خوقنداست. وی‌مدعی بود که‌نسب‌به‌چنگیزخان می‌برد . درسال ۱۱۱۲ هجری خودرا درفرغانه مستقل‌خواند وسلسلهٔ خانان خوقند را تأسیس کرد . در سال ۱۲۱۵ (۱۸۰۰م.) تاشکند ضمیمهٔ خوقند شدودرسال ۱۲۹۳ هـ. (۱۸۷٦ م). خانات خوقند بتصرف روسیه درآمدند . (طبقات - سلاطین اسلام ص ۲۵۱) .

شاهرخ‌بن‌سلطان. [رُخ بِ سُ] (اِخ) فرخ بن شیخشاه‌بن فرخ یسار ازخاندان قدیم شروانشاهیان در گیلان . که مدعی بودند نسبشان به نوشیروان میرسد. درقرن دهم این خاندان رو به انحطاط وزوال گذارده بود و آخرین عضو این دودمان شاهرخ پسرسلطان فرخ‌بودکه‌درسال ۹٤٦هـ. بقتل رسید.(تاریخ ادبیات ایران‌ادواردبرون ج۲ ص۷۷) .

شاهرخت. [رَ] (اِ ح) ده. ازدهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند.سکنه: ۹۱۸ تن . آب : قنات . محصول : غلات شغل : زراعت و مالداری . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۹) .

شاهرخ‌ثانی. [رُخ.] (اِخ) ششمین از خانان خوقند . وی در سال (۱۱۸٤هـ.) (۱۷۷۰ م.)حکومت‌داشت.(طبقات سلاطین اسلام ص۲۵۱) . رجوع به خوقند شود.

شاهرخ‌خان. [رُ] (اِخ) پسراسماعیل خان از نبیره‌های ولیخان افشارکه در زمان سلطنت شاه‌عباس اول حکومت کرمان را داشت.چون در بلوك زرند وکوبنان مزارع متعدد احداث کرده بود از آن زمان خلفاً عن‌خلف درآن بلوك متوطن بود. چون خبر قتل نادرشاه بکرمان رسید بزرگان کرمان هریک‌حکومت‌آنخارامیخواست شاهرخ‌خان از زرند به گواشیرآمد وتمام اعیان شهر را بمنزل خود خواند و آنانرا بریاست خویش دعوت نمود. اعیان و رؤسای کرمان قبول امارت وی کردند وشاهرخ خان نامهٔ متضمن انقیاد واطاعت جهت علیقلی‌خان برادرزادهٔ نادرکه در آنوقت خود را عادلشاه نامیده بود وسلطان ایران میدانست فرستاد. اوچون استقلالی نداشت حکمرانی کرمان را بنام شاهرخ‌شاه صادرکرد پس ازشکست عادلشاه و بکار آمدن برادرش ابراهیم خان شاهرخ مجدداً نامه و سفیری بدربار او فرستاد چون ایران در حال هرج ومرج بودکسی متعرض کرمان و شاهرخ خان‌نشد . در سال یکهزار وصد وشصت چهاربودکه جمعی‌ازسیستانیان بقصد تسخیرنرماشیر وبم بنای تاخت وتاراج راگذاشتند. شاهرخ خان بجنگ آنان شتافت وپس از شکست ایشان بطرف سیستان لشکر کشید چون مدتی‌از اقتدار شاهرخ‌خان‌گذشت نصیرخان حاکم لار وسبعه به‌امرکریم‌خان- وکیل با هشت هزار تن سوار مسلح بقصد تسخیرکرمان حرکت‌کرد وپس‌ازمشورت با سران‌کرمان صلاح‌برآن‌دیدکه درقریهٔ«نارپ» محل اقامت نصیرخان بروند و پس از پیاده شدن . گماشتگان نصیرخان . اورا دستگیر کردند ونصیرخان برای تصرف گواشیر از نارپ حرکت کرد ولی چون مردم کرمان از خدعهٔ نصیرخان مطلع شدند دروازه‌ها را بسته ومانع دخول لاریان بشهر گردیدند و ناچار اردوی لار مدتی در پشت دروازهٔ «ریگ‌آباد» به محاصره نشستند تا آنکه شاهرخ‌خان پس ازتطمیع نگهبانان خودشبانه فرار کرد وبشهر وارد شد و پس از فراهم کردن لشکر بتعقیب نصیرخان درآمدواکثر قلعه‌ها وقراء سبعه را فتح و غارت کرد و نصیرخان به قلعهٔ«گراش» لار پناه برد ودر سال ۱۱۷۲هـ . که‌کریمخان بر محمد حسن خان قاجار مستولی گردید مرادخان زند را با سپاه بسیار مأمور تسخیرکرمان کرد. اما در آن هنگام شاهرخ خان که به محاصرهٔ قلعهٔ بافق مشغول بود گلوله‌ای باو خورده درگذشت. شاهرخ خان از تاریخ در گذشت نادرشاه (۱۱٦۰) تا زمان درگذشتش‌دوازده سال و کسری حکومت کرمان را داشت. (از تاریخ کرمان ص ۳۱٦ ببعد) .

---

(۱) دراین مثال‌به معنی کلمهٔ «شاه» و «رخ» که هریک نام یکی ازمهره‌های شطرنج است نیزایهام دارد .

شاهرخ‌میرزا. [رُ] (اِخ) (خاقان‌سعید) (میرزا) چهارمین فرزند امیرتیمورگورکان است . در سال ۷۷۹ هجری بدنیا آمد ودر سن بیست‌سالگی یعنی در سال ۷۹۹ هـ. حکمران مستقل خراسان گشت و سکه بنام خویش زدو در سن۳۸سالگی یعنی سال‌مرگ تیمور«۸۰۷»پادشاه مستقل بود و درسنوات ۸۰۹ مازندران و ۸۱۱ماوراء النهرو۸۱۷ فارس و ۸۱۹ کرمان و ۸۲۳ آذربایجان را تصرف کرد ودراواخر سال ۸۲۳ اورا با اسکندر پسر قرا یوسف حاکم سابق آذربایجان جنگی دست داد که منجر به فرار اسکندرگشت و در سال ۸۳۰ بوسیلهٔ احمد نامی‌در مسجد جامع‌هرات بوسیلهٔ کارد مورد سوء قصدقرارگرفت‌ولی‌از مرگ‌نجات یافت در سال ۸۳۲ مجدداً اسکندر به عراق وآذربایجان تجاوزنمود وشاهرخ‌درصحرای سلماس بجنگ‌او شتافت و اسکندر نیزمجدداً فرار کرد . شاهرخ ۴۳ سال سلطنت کرد و۷۳ سال عمر نمود و در سنهٔ ۸۵۰ هـ در شهر ری‌درگذشت ، درزمان سلطت خویش برای ترمیم خرابیها که پدرش کرده بود کوشش‌کرد.دیوارهای هرات‌ومرورا ساخت به‌آبادی‌شهرهاهمت گماشت.پادشاهی بودنیکو کار واصحاب علم ودانش راگرامی‌میداشت و ارباب صنعت را طرف توجه قرار میداد ودر زمان وی‌علم و صنعت رواج یافت. و موسیقیدان معروف‌عبدالقادر مراغه‌ای وآواز خوان مشهور یوسف اندکانی و قوام الدین معمار ومولانا خلیل نقاش از هنرمندان آن دوره بودند . (حبیب‌السیر ج ۳ ص۵۵۴، ۵۵۳، چاپ کتابخانهٔ خیام. تاریخ سرجان ملکم ص۱۵۹ وتاریخ مفصل ایران تألیف عبدالله رازی ص۳۵۳) .

شاهرخ‌میرزا . [رُ] (اِخ)پسرسلطان ابوسعید در سال ۸۹۹هجری عازم هرات شد ودر ولایت ساری درگذشت وسلطان حسین میرزانعش اورا بمدرسهٔ مهدعلیاگوهرشادآغا برد . (حبیب السیر چاپ کتابخانه خیام ج۴ ص۱۰۱) .

شاهرخ‌میرزای افشار . [رُ یِ اَ] فرزند رضاقلی میرزا نوادهٔ نادرشاه است و مادرش دختر شاه سلطان حسین صفوی بوده پس از قتل ابراهیم خان برادرزادهٔ نادرشاه بحکومت نشست ولی بدست شخصی بنام سید محمد (که او نیز خود را منسوب به صفویه میدانست)کور شد زیرا سید محمددر صدد بود که بنام سلیمان‌شاه تخت و تاج را تصاحب کند ولی شاهرح به یاری یوسف علی‌یکی از سردارانش مجدداً برتخت نشست وسلیمان شاه کشته شدوچندی‌بعددوسرداردیگر جعفرومیرعالم‌متحدگشتندویوسفعلی‌را مغلوب و بقتل رساندند و شاهرخ را بزندان افکندند در آن هنگام احمد خان ابدالی به‌خراسان لشکرکشید وخراسان را در دست‌احفاد نادر باقی‌گذارد وشاهرخ‌را پادشاه آن‌حدود کرد. مقارن این زمان بودکه قدرت آغامحمدخان قاجار رو بافزایش نهاد ودرسال ۱۲۱۰ هـ. که بر تخت سلطنت نشست جز شاهرخ شاه افشار و پسرش مدعی دیگری‌نداشت لذا پس از جلوس برتخت سلطنت مهمترین اقدام او برانداختن خاندان افشار بود و بدین‌عزم در اوائل بهارآغامحمد شاه از راه معمولی‌تهران بمشهد حرکت کرد ودراین‌هنگام فقط مشهد وخراسان شمالی زیر نفوذ شاهرخ و پسرش نادربود. حکام‌محلی‌خراسان‌که فقط اطاعت ظاهری از نادر میرزا فرزند شاهرخ داشتند ازترس. یکایک به اردوی محمد شاه ملحق شدند. پسرشاهرخ چون تاب مقاومت‌درخود ندید. مشهدرا رهاکرد وبه افغانستان رفت و شاهرخ نابینا راهمچنان درمشهد باقی‌گذاشت وشاه قاجار بدون مقاومت وارد مشهد شد و برای دست‌یافتن به‌خزاین‌نادرشاه بهر کس که مظنون میشد او را زیر شکنجه قرا رمیداد تا آنکه شاهرخ پیر ونابینا را که درآنموقع ۶۳ سال داشت‌بمنظور بروز دادن محل‌دفینه‌های نادری شکنجه داد و شاهرخ‌هرچه‌داشت عرضه نمود،سپس‌اورا باعیال واولادش‌روانهٔ تهران نمود وشاهرخ‌درراه‌وفات‌یافت.(ایران دردورهٔ سلطنت قاجار تألیف علی‌اصغر شمیم ص۲۷و۲۲۷وتاریخ‌مفصل‌ایران عبدالله‌رازی ص ۴۲۲ وتاریخ کرمان‌ص۳۱۷) .

شاهرخیه . [رُ یَ] (اِخ)نام شهری که بجای‌فناکث‌ساخته‌شد.توضیح اینکه‌در زیر ملتقای‌رودخانهٔ‌سیحون باروو شهری بود بنام بناکث یا فناکت یا فناکت واین شهردرقرن چهارم‌فاقدقلعه‌وبارو بودوتاقرن‌هفتم‌که بدست چنگیز خراب شد شهری بسیار مهم بود پس ازیکقرن واندی یعنی‌درسال ۸۱۸هـ. شاهرخ نوادهٔ امیر تیموربه تجدید عمارت آن همت گماشت واز این رو به شاهرخیه موسوم شد و بهمین نام شرف‌الدین علی یزدی‌مکررآنرا ذکرآن‌کرده است. (سرزمینهای‌خلافت‌شرقی لسترنج ص ۵۱۳) .

شاه‌رستم . [رُ تَ] (اِخ) نام دیهی است واقع‌درهشت‌فرسخی‌میانهٔ جنوب ومشرق قاضیان به‌فارس. (فارسنامهٔ ناصری) .

شاه‌رستم‌لرستانی . [رُ مِ لُ رِ] (اِ مرکب). نام حاکم لرستان. رجوع به‌رستم لرستانی شود.

شاه‌رش . [رَ] مخفف شاه ارش است یعنی ارش بزرگ و آن مقداری است از سر انگشت میانین دست‌راست تاسرانگشت‌میانین دست چپ وقتی‌که دستهارا ازهم‌بگشایند و آنرا بعربی باع وبترکی قولاج گویند، وآن بمقدار پنج‌ارش کوچک‌باشد وارش کوچک از سر انگشت میانین دست است تا مرفق‌که بندگاه ساعد و بازوست . وشاه‌رش را باین اعتبار پنج‌ارش میگویند. برهان قاطع) یعنی پنج‌رش.چه‌پنج راشاه‌گویند.(شرفنامهٔ‌منیری). پنج‌ارش راگویند . (فرهنگ جهانگیری). واحد طول ، وآن از سرانگشت میانین‌دست راست است تاسرانگشت میانین دست چپ . آنگاه‌که دستهارا از هم‌بگشایند وآن معادل پنج‌ارش کوچک است :

فروبرد بنیاد ده شاه رش
همان شاه‌رش پنج کرده‌برش.

فردوسی.

به‌رش بود بالاش‌صد شاه‌رش
چوهفتاد رش برنهی‌ازبرش.

فردوسی.

زبن تا سر تیغ بالای او
چوصد شاه‌رش کرد پهنای او .

فردوسی.

شاه رضا . [رِ] (اِ مرکب) یکی از القاب امام هشتم علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام است . رجوع به رضا ... شود.

شاه رضا . [رِ] (اِخ) رضا شاه کبیر است. سر سلسلهٔ دودمان پهلوی . رجوع به رضاشاه ... شود .

|| نام یکی از بزرگترین خیابانهای واقع درشمال‌تهران وآن ازشرق‌به غرب ممتدست.

شاه‌رضا . نام بقعه‌ایست درقمشه از توابع اصفهان و متولی‌آن شاه‌نظر ازصوفیان بوده است. (آتشکدهٔ آذر ص۱۸۲).

شاهرک . [هـِ رَ] (اِخ) نام محلی است در جنوب شور بادام درمغرب لطف‌آباد .

شاه‌رکن‌الدین. [رُ نُ دد] حسن بن‌سید معین‌الدین اشرف . رجوع به‌شاه حسن شود.

شاهرگ . [رَ] ترکیب اضافی) رگ جان که بتازی‌حبل‌الورید‌گویند. (بهارعجم) (آنندراج) . دورگ درشت‌گردن. شهرگ. (یادداشت مؤلف) :

مریض عشق چون نبضی‌که بندد تسمه‌فصادش
کمر بندد بخون خویشتن تاشاهرگ دارد.

تأثیر. (بنقل‌بهارعجم)

وتین. ورید، ودج. فریصه .

درتداول عامه گویند:

تاشاهرگم می‌جنبد فلان کاررا نخواهم کرد ، یعنی تازنده‌ام.

اگرشاهرگم را بزنند فلان‌کارنکنم ،بکردن آن کار هیچگاه تن‌درندهم .

ـــپرشدن شاه‌رگهای کسی، سخت درغضب شدن (یادداشت مؤلف) .

شاهرگ. [رَ] (اِخ) ده . از دهستان بخش فیض آباد محمولات شهرستان تربت حیدریه . سکنه : ۱۰۵ تن . آب : قنات. محصول :غلات‌وپنبه.شغل:زراعت‌وگله‌داری. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

شاهرگ. [رَ] (اِخ) دِه. ازدهستان دولت خانه بخش حومه شهرستان قوچان. سکنه: ۹۲۰تن. آب: چشمه. محصول: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شاهرگ. [رَ] (اِخ) دِه. ازدهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان. سکنه: ۹۲۰تن. آب: چشمه. محصول: غلات. شغل: زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهرود. (اِمرکب) آب بزرگ. رود بزرگ مطابق رودبزرگ. || نام سازی است که آنرا شهرود نیزگویند. (شرفنامهٔ منیری) نام سازی است مانند نی که اکثرواغلب رومیان دارند ودربزم ورزم بنوازند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (رشیدی). سازی ماننده نی که رومیان نوازند. (انجمن آرا) (آنندراج): ابلیس مراو [بونال پسرقابیل] را غره کرد واین خبرهااورا اندرآموخت تاانگوربگرفت وشیره کرد و مراورا دست بازداشت تاتلخ شد پس بپالود وبقرابه وقنینه وصراحی اندر کرد وپیش نهاد وشاهرود وچنگ وآنچه بدین ماند همه بساخت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). || تاری بود که برسازها بندند وآنرا شهرود نیزخوانند. (فرهنگ جهانگیری). تاربمی که دراکثر سازها بندند وآن درمقابل تارریز است. (برهان قاطع). تارسیمی که درسازها بندندوآنرا شهرود نیزخوانند. (انجمن آرا) (آنندراج).

شاهرود. (اِخ) نام رودخانهٔ که حکیم ابن احوص سغدی کرد به سال ست وثلثمائه. (۳۰۶) هجری. (یادداشت مؤلف).

شاهرود. (اِخ) نام رودخانهٔ بزرگیست که منبع آن ولایت طالقان قزوین باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (سروری). رودیست که از دوشعبهٔ طالقان والموت پدید آید. شعبهٔ طالقان ازکوههای بلوك طالقان و شعبهٔ الموت از ارتفاعات مغرب کندوان سرچشمه گیرد و در شیرکوه بهم پیوندند و سپس در رمنجیل پس از اتصال به رود خانهٔ قزل اوزن تشکیل سپیدرود دهند وبدریای خزر ریزند: از آنجا برنغیم رودی آب بود که آنرا شاهرود میگفتند. برکنار رود دیهی بود که خندان میگفتند وباج می ستاندند ازجهت امیر ایران و او از ملوك دیلمستان بود (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۵ چاپ دبیرسیاقی).

شاهرود. (اِخ) (شهرستان) نام یکی از شهرستانهای استان دوم کشور. وقسمت عمدهٔ این شهرستان را کویرتشکیل میدهد آب آن ازرودخانهٔ تاش سرچشمه می گیرد که پس از متصل شدن بچندین رود کوهستانی دیگر درقسمت خاوری شهر شاهرود واز زیر پل گذشته بطرف دشت کویر میرود در قسمتهای علیادارای آب است وقنات مهم شاهرود درطول آن احداث شده است وقسمتی اززه آب این رودخانه با آب قنات یکی میشود آب شهرشاهرود را تأمین مینماید. این شهرستان از چهل بخش بنام مرکزی - قلعه نو. میامی. بیارجمند. تشکیل شده است جمع قرا وقصبات شهرستان ۱۶۸ آبادی و جمع سکنه باضافهٔ سکنهٔ شهر شاهرود در حدود ۸۹۵۰۰تن است. محصول: غلات وحبوبات میوه وپنبه وتنباکو و انگورست. راه آهن طهران به خراسان ازاین شهرستان عبورمیکند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

شاهرود. (اِخ) (بخش مرکزی) از دودهستان بنام. زیراستاق وطرود تشکیل شده. دهستان زیراستاق تاشعاع ۳۰هزارگزی شاهرود ودهستان طرود در حدود ۱۵۰ هزارگزی جنوب باختری شاهرود قرار دارد وجمع قرای بخش ۴۰آبادی. وسکنهٔ آن درحدود ۱۶۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۳).

شاهرود. (اِخ) (شهر) شهری کوچک است مرکز شهرستان شاهرود. سکنه: در حدود ۱۸۰۰۰تن. آب: قنات. محصول: میوه و غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاهرود. (اِخ) نام یکی ازبخشهای چهار گانهٔ شهرستان هروآباد آذربایجان است. این بخش یکی ازحاصلخیزترین بخش های شهرستان مزبور است وازدودهستان تشکیل شده است: دهستان خوش رستم: ۵۶آبادی و۱۴۷۵۹ تن سکنه. و دهستان شاهرود ۳۲ آبادی و ۱۹۳۳۲تن سکنه. آب: چشمه ورودخانه های محلی. محصول: غلات وبرنج وپنبه وحبوبات ومیوه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۴).

شاهرود. (اِخ) نام یکی ازدهستانهای دوگانهٔ بخش شاهرود شهرستان هروآباد. سکنه: ۱۹۳۳۰تن. آب: رودخانهٔ شاهرود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شاهرود. (اِخ) دِه. ازدهستان زروماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه ۴۹۰تن. آب: قنات وچشمه. محصول: غلات ولبنیات. شغل: زراعت وگله داری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

شاهرود. (اِخ) دِه. از دهستان فارغان بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس. سکنه: ۴۰۲ تن. آب: رودخانه وقنات. محصول: خرما وغلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شاهرود. (اِخ) دِه. ازدهستان نسر بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. سکنه: ۴۹ تن. آب: چشمه. محصول: غلات و بنشن و چغندر. شغل: زراعت وگله داری و کرباس بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه رومی. (اِمرکب) فلفل سفیداست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

شاهروی. (ص مرکب) شاه سیما. شاه شکل. شبیه به شاه. زیباروی. که رویی چون شاه دارد. شکوهمند:

بپرسید وگفتش چه مردی بگوی
که هم شاه شاخی وهم شاهروی.
فردوسی.

چه مردی بدو گفت بامن بگوی
که هم شاهخوئی وهم شاهروی.
فردوسی.

شاهره. [رَ] (اِ) مخفف شاهراه است. رجوع به شاهراه شود.

شاهریشت. [ ] (اِمرکب) نام صاحب مظالم. (ازتاریخ یعقوبی ج۱ ص ۱۴۵). نام قضات وحکام صلح دراوائل قرن پنجم ومقارن با سلطنت یزدگرد اول ولی از کار وحدود اختیارات آنان اطلاعی دردست نیست. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۳۳، ۲۸۹ چاپ دوم).

شاهریة. [رِ یَ] (اِ ع) نام نوعی عطر معروف باشد. (ازذیل اقرب الموارد).

شاه زابل. [هِ بُ] (اِخ) پاشاه زاول. عنوانی است سلطان محمود غزنوی را. (ازانجمن آرا) (ازآنندراج). ورجوع به شاه زاول و محمود غزنوی شود.

شاهزاد. (نمف مرکب). مخفف شاهزاده. زادهٔ شاه. مرد یازنی که ازنسل شاه باشد:

چنین گفت هرکس که ای شاهزاد
که هستی زشاه جهاندار یاد.
فردوسی.

شود تا رساند سوی شاهزاد
بگفت آنزمان بافرنگیس شاد.
فردوسی.

فریبرز کاوس خراد راد
سرسروران قارن شاهزاد.
فردوسی.

همی راند اسبش بکردار باد
چنین تا برآمد برشاهزاد.
فردوسی.

به نیزه بگشتند هردو چوباد
بزد ترک را نیزهٔ شاهزاد.
فردوسی.

شاهزادگی. [دَ] (حامص مرکب). شاهزاده بودن. ازنسل شاهان بودن.

شاهزاده. [دَ] (نمف مرکب) شاهزاد. ازنژاد شاه. از نسل شاه. ملك زاده. مرد یازنی که نسب به شاه برد:

بیفتاد ازاسپ اندرون شهریار
دریغ آن جوان شاهزاده سوار.
دقیقی.

یکی ترك تیری برو برگشاد
شد آن خسروشاهزاده بباد.
دقیقی.

چنین شهریار و چنین شاهزاده
که دیدوکه داده است هرگزنشانی.
فرخی.

ای شاه وشاهزاده وشاهی بتوبزرگ
فرخنده فخردولت ودولت بتوجوان.
فرخی.
فکند آن تن شاهزاده بخاك
بچنگال کرد آن کمرگاه چاك .
فردوسی .
همه شاهزاده ز تخم قباد
بریشان همه‌فریزدان وداد.
فردوسی.
یکی شاهزاده به پیش اندرون
جهاندیده باآوبسی رهنمون .
فردوسی.
چشم همه دوستان گشاده
از دولت شاه و شاهزاده .
نظامی.
|| ولیعهد. (ناظم الاطباء).

شاهزاده ابوالقاسم. [دِ اَ بُل قا سِ] (اِخ) ده. از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده . سکنه: ۲۲ تن . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاهزاده ابراهیم . [دِ اِ] (اِ خ) نام امامزاده‌ایست درقم . (یادداشت مؤلف).

شاهزاده احمد. [دِ اَ مَ] (اِخ) ده. از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. سکنه: ۳۵۰ تن. آب: چشمه. محصول: غلات . شغل: زراعت، صنایع دستی قالیبافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهزاده احمد. [دِ اَ مَ] (اِخ) ده. از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. سکنه: ۳۰۰ تن. آب: چشمه. محصول: غلات . شغل: زراعت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهزاده اسماعیل . [دِ اِ] (اِخ) ده. از دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. سکنه: ۱۳۵ تن. آب: رودخانهٔ وشنوه . محصول : غلات ، باغات ، میوه ، بادام ، وقیسی . (از فرهنگ جعرافیایی ایران ج ۱).

شاهزاده بانو . [دِ] (اِ مرکب) . شاهزاده خانم. بانوکه‌نسب بشاه‌برد :
ای شاهزاده بانوی ایران بهفت جد
اقلیم چارم ازتوچوفردوس هشتم‌است.
خاقانی .

شاهزاده حسین . [دِ حُ سَ] (اِخ) از نامی‌ترین بقاع متبرکهٔ قزوین و آرامگاه حسین‌بن علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام‌است. بعضی از تذکره‌نویسان درنسب وی اختلاف کرده‌اند ولی‌ادله‌ای دردست‌است که‌گذشتگان صاحب بقعه را فرزند علی بن موسی الرضا می‌شناختند نه موسی‌بن جعفر. وصاحب سراج الانساب صاحب بقعه را ازاولاد جعفر طیار ذکرکرده‌است . کیفیت وچگونگی ساختمان بقعه درگذشته‌روشن نیست وآثارموجود نشان میدهد که درسدهٔ هشتم‌ونهم دارای بنایی عالی بوده‌است. ظاهراً درفاصلهٔ میان‌دودورهٔ چنگیز وصفویه بواسطهٔ کشت وکشتارها و ناامنی ها نزدیک به دو قرن کسی متوجه تعمیر بقعه نگردیده و تدریجاً روبانهدام گذارده بوده است . واحتمال میرود سلطان الجایتو وشاه خدابنده و پسرش سلطان ابوسعید بهادر خان وبرخی از فرمانروایان علوی گیلان به‌ساختمان یامرمت این بقعه اقدام‌کرده باشند لیکن‌سندی دردست‌نیست. ولی مسلم‌است که‌شاه طهماسب صفوی در بنای این بقعه سهم بزرگی داشته است . بنای‌مزبوردارای‌سردرمجلل‌وجلوخان و حجرات پیرامون آن اختصاص به‌آرامگاه دانشمندان‌وبزرگان‌داشته‌است. درسال ۱۳۰۶ ه‍ که آقا باقر اصفهانی ملقب به سعدالسلطنه حکومت قزوین را ازطرف میرزا علی‌اصغر خان اتابک‌عهده‌داربود به‌دستور وی وباپول او ساختمان پیشین راکوبید وبنای‌کنونی را بنیاد کرد . آنگاه کتیبهٔ سردرشمالی متعلق به زینب بیگم دخترشاه طهماسب‌را دربالای در جنوبی قرارداد که اکنون نیزموجود است . آرامگاه کنونی حسین‌بن علی بن موسی‌الرضا دروسط محوطهٔ بزرگی‌قراردارد ودور تادور محوطه‌بادیوارهایی‌بشکل‌طاق‌نماهای‌وسیع‌احاطه شده‌است و باکاشی‌های رنگین تزیین گردیده ودرشمال این بنا ایوان بزرگی‌است به‌درازای تقریباً بیست‌گز وعرض هفت‌گز و ارتفاع ده‌گز. منبت‌کاری درب حرم یکی‌از نفایس صنعت محسوب می‌شود . در روی مزار دو صندوق یا دوضریح قراردارد، اولی ازچوب ساده ودومی‌که نزدیک به‌دوگزدرازا و پهنا وبلندی دارد یکی از شاهکارهای صنعت قلم‌زنی ومنبت‌کاری‌است. اتمام‌تاریخ‌تعمیرضریح درسال ۸۰۶ هجری بوده است .
(مینو درباباب‌الجنة ص ۶۵۰ وبعد) .

شاهزاده‌خانم . [دِ نُ] (اِ مرکب) شاهزاده بانو. بانویی‌که ازفرزندان شاه‌باشد. زنی‌که ازنسل شاه باشد.

شاهزاده علی اکبر . [دِ عَ اَ بَ] (اِخ) ده . از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان‌شهرضا. سکنه: ۱۰۲۸ تن. آب: قنات. محصول: غلات و انار و خربزه وهندوانه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

شاهزاده‌محمد. [دِ مُ حَ مَ] (اِخ) ده . از دهستان حومهٔ بخش خشت شهرستان کازرون. سکنه: ۲۰۱ تن . آب: رودخانه و چشمه . محصول: غلات‌وخرما. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷).

شاهزاده‌محمد. [دِ مُ حَ مَ] (اِخ) ده. ازدهستان‌جرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان. سکنه ۱۸۰ تن. آب: قنات . محصول: غلات و حبوبات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

شاه زاول. [هِ وُ] (اِخ) شاه زابل . محمودبن سبکتکین غزنوی. (یادداشت مؤلف). اشاره به‌سلطان‌محمود سبکتکین است. (برهان قاطع) :
رسید شاه جهان سوی فخردین مهمان
چوشاه زاول سوی غلام خویش ایاز.
سوزنی.
ورجوع به‌شاه زابل ومحمود غزنوی شود.

شاه‌زاول . [هِ وُ] (اِخ) خطابی است رستم پهلوان داستانی‌را.

شاهزج. [زَ] (اِ مرکب) تصحیفی‌است ازکلمهٔ شاه بیزج . رجوع به‌شاه بیزج‌شود.

شاهزن . [زَ] (اِ مرکب) مرکب از: شاه وزن،مقابل مرد . بمعنی: زن شاه. ملکه. شهبانو. (ازناظم‌الاطباء)(ازفرهنگ شاهنامه). || زن‌شجاع ودلیر . زن ممتاز درمیان زنان: بدوگفت‌رودابه‌کای شاهزن
سزای ستایش بهر انجمن.
فردوسی.

شاه‌زنان . [هِ زَ] (ترکیب اضافی) زن ممتازازدیگر زنان . زن‌که بردیگرزنان سروری و برتری داشته باشد .

شاه‌زنان . [دِ](اِخ) لقب‌شهربانو دخت یزدگرد همسر امام حسین بن علی علیه‌السلام و مادر حضرت زین العابدین سجاد (ع) . (یادداشت مؤلف) .

شاه‌زنان. [هِ زَ] (اِخ) لقب دختر شاهرخشاه پسر رضاقلی‌میرزاپسرنادرشاه‌ومادر محمد قلی میرزای ملک‌آرا. دومین فرزند - فتحعلی‌شاه.(حاشیهٔ سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۹۷).

شاه‌زنبوران. [هِ زَ] (اِ مرکب) فرد ممتاز اززنبوران‌عسل. امیرالنحل . شاه منج انگبین . آن مگس که پیش امیرالمؤمنین علی (ع) ایمان آورد و او پادشاه زنبوران بود و یعسوب نام داشت و اورا امیرالنحل نیزخوانند . (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) . ملیک‌النحل، شاه‌زنبوران. (منتهی‌الارب).

شاه‌زنده. [هِ زِ دَ] (ترکیب توصیفی) دریادداشت مؤلف چنین‌آمده‌است : مرحوم اردشیرجی می گفت درسفر اول که بایران آمدم گدایان دوره‌گرد مردم را به‌شاه زنده‌سوگند‌میدادند که‌بآنان‌چیزی‌دهند.(انتهی). امروز زنان وقتی درحمام خواهند قسم‌خورند کف دست برزمین‌زنند وگویند : به این‌شاه زنده . و البته میدانیم که زیر زمین حمام (جهنم حمام) یعنی مجرای حرارت است و از اینجا شاید بتوان دریافت‌که مراد آنان‌از شاه زند، آتش‌باشد.

شاه زنگ . [هِ زَ] (ترکیب اضافی) . حاکم وفرمانروای زنگ . سلطان زنگبار . || مجازاً شب راگویند وبعربی لیل خوانند. (برهان‌قاطع). کنایه‌ازشب‌است. (انجمن‌آرا) (آنندراج) . صاحب فرهنگ نظام گوید : شاه زنگ استعاره برای آفتاب است . وپیداست‌که دربیان‌این‌معنی نظر بمعنی دیگر زنگ‌که آفتاب باشد بوده‌است .

شاه‌زور . (ص‌مرکب) شخص‌بسیارقوی. (فرهنگ‌نظام).

شاه‌زید. [زَ] (اِخ) ده. ازدهستان بالا- خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه: ۱۳۰ تن. آب: چشمه ورودخانه. محصول: برنج وغلات‌ومختصرلبنیات. شغل زراعت . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳) .

شاه‌زید . [زَ] (اِخ) ده. از دهستان کرزان رود شهرستان تویسرکان . سکنه : ۸۳۱ تن. آب : رودخانه وقنات. محصول: غلات، توتون ،کیترا ، حبوبات ، میوه و لبنیات. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۵) .

شاه‌زیره. [رَ] (اِمرکب) یعنی زیرهٔ بزرگ . (برهان‌قاطع) (آنندراج) . || (اِ) نام کرویا است که آنرا کراوید و نانخواه خوانند وزیرهٔ رومی همان است . (برهان - قاطع) . زیرهٔ کرمانی است که کمون نامند . زیرهٔ رومی، کراویا. کراویه. نانخواه. کمون.

شاه‌زیله . [لِ] (اِخ) ده. ازدهستان مرکزی بخش جوسف شهرستان بیرجند . سکنه: ۶۶۱ تن . آب : قنات. محصول : غلات وپنبه. شغل : زراعت ومالداری. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۹) .

شاه زین‌العابدین . [زَ نُ لْ عا بِ](اِخ) مجاهدالدین علی . فرزند شاه شجاع . بدین توضیح که پس ازدرگذشت شاه شجاع درسال ۷۸۵ هـ. یادرسال ۷۸۶ هـ. بجای وی شاه زین‌العابدین پسرش پادشاه گردید . ولی شاه منصور پسر عمش وی را دستگیر ودر سال ۱۳۸۷.۵۷۸۹ م.معزول‌ومحبوس‌ونابیناکرد. دورهٔ سلطنت شاه زین‌العابدین هم کوتاه وهم آشفته بود. زیرا گذشته ازنزاع خونین وی‌با افرادخانوادهٔ‌خود.خطرحملهٔ‌تیمور ولشکریان اونیز بیش ازپیش کشور او را تهدید میکرد. اندکی پس ازجلوس وی پسرعمش شاه‌یحیی براوتاخت‌واندکی‌بعدتیمورقطب‌الدین.رسولی فرستاد تانام اورا درخطبه بخوانند واین‌معنی درحکم‌آن‌بودکه اورابسلطنت بشناسد.تیمور پس‌ازآنکه بشیراز رفت شاه‌زین‌العابدین پیش ازوروداوبه‌شوشترگریخت‌ودرآنجاپسرعمش شاه منصور اورا بغدرگرفت ومحبوس‌داشت تادرسال۷۹۵ هـ.تیمور باردیگربحکمرانی‌آل مظفرحمله‌برد. نخست قلعهٔ سفیدرود را فتح کرد وکوتوال‌آنراکشت وزین‌العابدین راکه درآنجا حبس‌بود بیرون‌آورد وبسلطنت‌نشاند زیرا شاه‌زین‌العابدین که‌پس‌ازدستگیری‌بفرمان شاه منصورکورگردید قبلا سلطنت تیمور را شناخته و فرستادهٔ او قطب‌الدین‌را پذیرفته و نام وی را در سکه وخطبه مندرج کرده بود. (از سعدی تا جامی صفحات ۳۰۸ ، ۱۸۷ ، ۱۸۵) .

شاه‌سار. (ص مرکب). مانند و شبیه به شاه . (ناظم‌الاطباء) . امادرجای دیگر دیده نشد .

شاه‌سار. (اِخ) نام‌شاعری‌است باستانی و دوبار درلغت‌فرس‌اسدی بشعراو استشهادشده است. (یادداشت مؤلف):

گهرفتال شد این‌دیده ازجفای کسی
که بود نزد من‌اورا تمام‌ریزفتال(۱).
چوبازرا بکند بازدارمخلب وپر(۲)
بروز صیدبروکبک‌راه‌گیردوچال .

(لغت فرس‌اسدی ص۱۱۵ ، ۱۱۴چاپ دبیر سیاقی). ومؤلف شرح‌حال‌رودکی (ص۴۵۸) می‌نویسدکه او ازشعرای دربار سامانیان‌بوده است .

شاهسبرم . [هَ بَ رَ](اِمرکب) معرب شاه اسپرم است‌که ضیمران باشد و آنرا شاه- سفرم نیزگویند . (برهان قاطع) . ریحان‌سبز مایل بزردی محلل جمیع اورام ومنوم ومفتح سده دماغی ورایحهٔ او مانع وباوورافع‌دردسر محرورین است. (منتهی الارب) (ازدزی ج۱ص۷۱۷) . معرب شاهسپرم است و آن ریحان باشد و آنرا شاهسفرم نیز خوانند . (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌شاه اسپرم شود.

شاهسپر. [هَ سَ پ] (اِمرکب) بمعنی‌شاه- اسپر وشاه اسپرم باشد . رجوع‌به‌شاهسپرم و وشاه اسپرم شود .

شاهسپرغم. [هِ سْ پَ رَ] (اِ مرکب) مرکب از: شاه وسپرغم . همان شاه‌اسپرغم است‌که ریحان‌بزرگ باشد وبعربی ضیمران خوانند . (برهان قاطع) (آنندراج) . ریحان. (شرفنامهٔ‌منیری). نوعی‌ریحان بزرگ برگ . (یادداشت مؤلف) :

بی‌گمان‌شوآنکه روزی ابردهر بی‌وفا
برف بارد هم‌برآن شاهسپرغم‌مرغزی.

ناصرخسرو .

ورجوع بشاه اسپرغم شود .

شاهسپرم. [هِ سْ پَ رَ] (اِمرکب)بمعنی شاه اسپرم است‌که ضیمران باشد وآنرا شاه- سفرم‌نیزگویند. (برهان قاطع).شاهسپرغم‌است که ریحان‌باشد.(آنندراج).همان شاهسپرغم. (شرفنامه منیری). ونجنکک. (برهان) حبق- الصعتری . حبق‌الکرمانی. سلطان‌الریاحین . ریحان. ریحان‌الملک :

چنگ‌بازانست‌گویی شاخکک شاهسپرم
پای‌بطان‌است‌گویی برگ‌برشاخ‌چنار(۳) .

منوچهری.

درصلوات آمده‌است برسرگل عندلیب
درحرکات آمده‌است شاخکک‌شاهسپرم.

منوچهری.

پرازچین شود روی شاهسپرم
چو تازه شود عارض‌گلنار.

ناصرخسرو.

ورجوع به‌شاه اسپرم واسپرغم شود .

شاهسپرهم. [هَ سَ پَ رَ هَ] (اِ مرکب) بمعنی شاه سپرغم است که ریحان و ضیمران باشد. (برهان قاطع). بمعنی شاه اسپرم‌است. (فرهنگ جهانگیری).رجوع به‌شاه اسپرغم و شاه‌اسپرم شود.

شاه‌ستا . [سِ] (نف‌مرکب) شاه‌ستای. ستایندهٔ شاه . اوکه شاه را ستاید. مداح‌شاه. رجوع به‌شاه‌ستای‌شود.

شاه ستارگان . [هِ سِ رَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازآفتاب‌است : شاه ستارگان به افق مغرب خرامید. (کلیله ودمنه) .

شاهستان. [هِ] (اِمرکب)مملکت‌ایران. (ناظم‌الاطباء).

شاهستان . [هِ] (اِخ)یا شاهسدان. مؤلف‌ایران‌باستان‌نویسد: ارشک بزرگ‌پسر پادشاه تاتالیان(۴) درپهلوی شاهسدان‌درصفحهٔ کوشان میزیست.وشاهسدان‌مبدل‌شدهٔ شاهستان است و گوید این اسم [پهل شاهسدان] با گرگان مطابقت میکند. (ایران باستان ج ۳ ص۲۵۹۰) .

شاه‌ستای. [سِ] (نف‌مرکب) شاه‌ستا. ستاینده و مداح‌شاه بود.که شاه‌راستاید. اوکه ستایش ومدح‌شاه‌کند:

هیچکس نیست‌که باشاه جهان
یک سخن‌گوید ازین شاه‌ستای.

فرخی.

دزد بیان من بود هرکه سخنوری‌کند
شاه سخنوران منم شاه ستای راستین.

خاقانی .

رجوع به شاه‌ستا شود.

شاهستون. [سِ] (اِخ) (دشت....) نام منطقهٔ از اعمال بلخ بوده است : تاهمه لشکرهاء ایران بدشت شاه‌ستون ازاعمال‌بلخ جمع آیند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴۰). رجوع به‌دشت شاه‌ستون شود .

شاهسدان . [هِ] (اِخ). رجوع به شاهستان و ص۲۵۹۰ ایران‌باستان ج۳شود.

شاهسفر. [هِ سَ] (اِمرکب) بمعنی شاه اسفرهم . رجوع به شاه اسفرهم شود .

شاهسفرغم. [هِ سَ فَ غَ] (اِمرکب) بمعنی‌شاه‌سپرغم‌وشاه‌اسپرغم‌است‌گاه‌بضرورت شعری بفتح راء وسکون غین بتلفظ آید :

تادهد باغ و راغ‌را هرسال
بربیع وخریف زینت حور
زلف شاهسفرغم وروی سمن
چشم بادام ودیدهٔ انگور .

مسعودسعد.

ورجوع به‌شاه اسپرغم شود.

---

(۱) ن ل : غمام ریزفتال . (۲) نل : مخلب وچنگ .

(۳) ترنجیدگی برگهای شاه اسپرم در بیت فوق مشهودست . (یادداشت‌مؤلف).

(۴) Tétaliens .

شاهسفرم. [هِ-ف َ-ر] (امرکب) شاه اسپرم. شاهسپرغم. شاهاسپرغم. شاهاسفرهم. شاهاسپرهم. شاهپرم. شاهسپرم. شاهسپرهم. او را بتازی ضیمران گویند و نام مطلق او ریحانست وبطریق مجازبرسایر ریاحین اطلاق کنندو بعربی اورا حماحم نیزگویند و چنین گویندکه حماحم شکوفه‌اوبود وبعضی گویند حماحم شاهسبرم سرخ بود. (ازترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی) نیزرجوع به‌تذکرهٔ ضریرانطاکی ص ۲۱۲ و اختیارات بدیعی شود.

نوعی از گیاهان خوشبوی باشد. ساق آن باریک چون دوقطرشاخ نعناع و برگ آن بزرگ دو برابر برگ نعناع و بزرگتر ترنجیده وبالای آن تایک ذرع باشد و عطر آنرا گرفته در شربتها کنند واینکه «لکلرک» آنرا به‌بازیلیک ترجمه کرده است درست نیست. (یادداشت مؤلف). ازاسفرمهاست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بمعنی شاه اسپرم است (فرهنگ جهانگیری). ورجوع به: شاهاسپرم: شاهپرم ، شاه سپرم. شاهسپرهم وشاهاسپرهم وشاه اسپرغم وشاهسپرغم شود.

شاه‌سلطان. [سُ] (اِخ) جلال‌الدین. خواهرزادهٔ امیرمبارزالدین محمد که درسال ۷۵۵ ه. اورا به نیابت ازطرف خود بشیراز فرستاد. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۶).

شاه سلطان. [سُ] (اِخ) نام دختر سلطان سلیمان عثمانی است که تکیهٔ شاه‌سلطان واقع در محلهٔ ایوب اسلامبول را بنا کرده است. (خیرات حسان ج ۲ ص ۱۰۴).

شاه‌سلطان. [سُ] (اِخ) نام دختر سلطان سلیم خان عثمانی است. او در آغاز همسر لطفی پاشای صدراعظم بوده و درمحلهٔ داودپاشای اسلامبول مسجدی جامع وخانقاهی بنیان نهاده وبعدها آن خانقاه را مدرسه کرده است. (خیرات حسان ج ۲ ص ۱۰۴).

شاه سلطان. [سُ] (اِخ) نام دختر سلطان مصطفی خان ثالث عثمانی. وبانی بعضی ازابنیهٔ خیریه بوده‌است. (خیرات حسان ج ۲ ص ۱۰۴).

شاه‌سلطان‌حسین‌صفوی. [سُ حُ سَ نِ صَ فَ] (اِخ) رجوع به حسین صفوی شود.

شاه سلطنه. [سَ طَ نَ] (اِخ) ده ازدهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون. سکنه: ۱۱۳ تن. آب: رودخانهٔ شاپور محصول: غلات وصیفی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه‌سلیم. [سَ] (اِخ) ده از بخش زابلی شهرستان سراوان. سکنه: ۲۵ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) یکی از متنفذان خراسان بنام سید محمد که خود را خواهرزادهٔ شاه سلطانحسین صفوی میدانست درحدود سال ۱۱۶۲ ه. ق. درمشهدبه‌مخالفت باشاهرخ افشار نوادهٔ نادرشاه برخاست و او راکورکردوخود بنام شاه سلیمان چندروزی سلطنت یاحکومت کرد وآنگاه بدست یکی از سرداران شاهرخ کشته شد. رجوع به‌شاهرخ افشارشود.

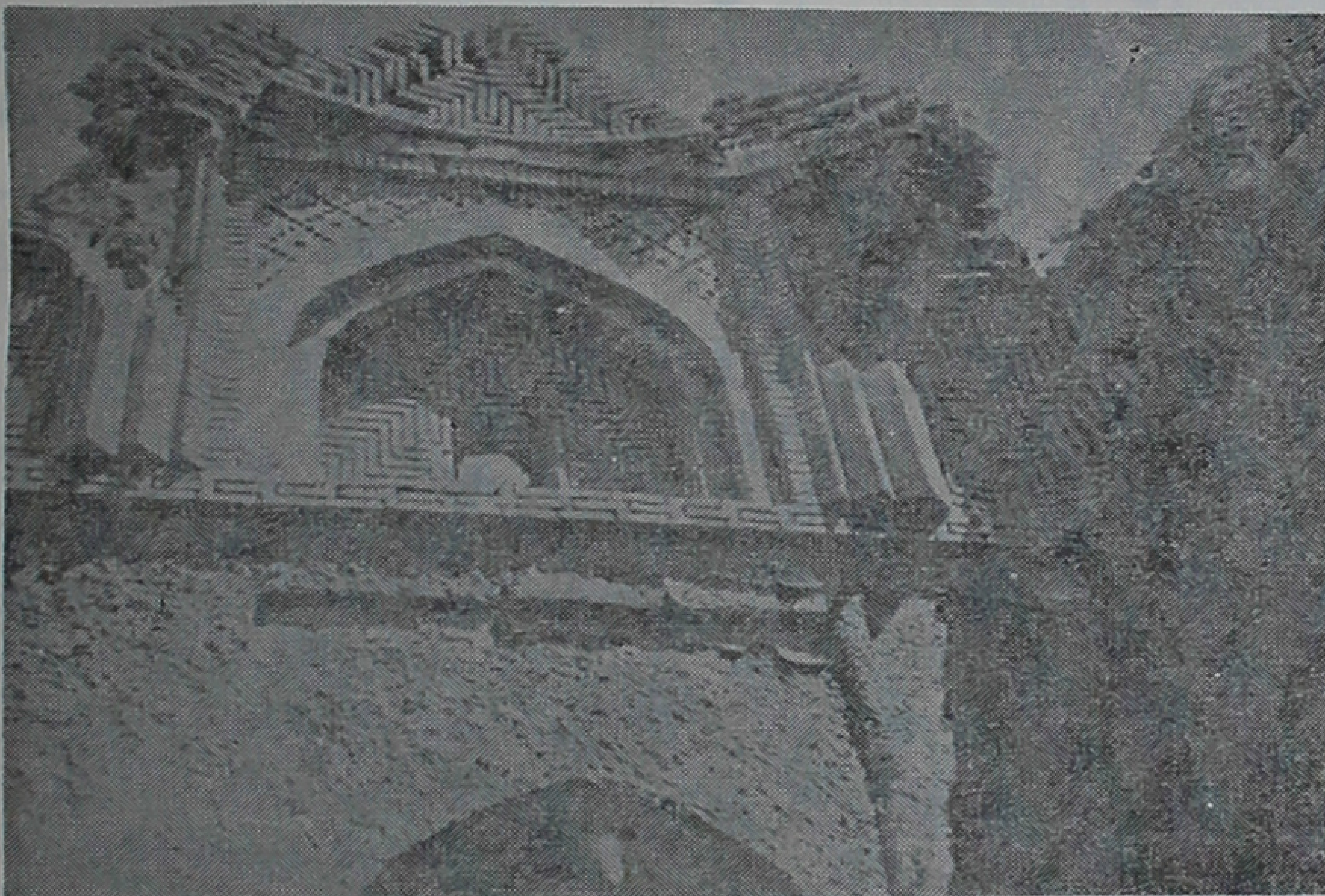
شاه‌سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) (چشمهٔ...) واقع در بلوک کوه مره ازقریهٔ دشت ارجن. (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۲۰).

شاه‌سلیمان‌ثانی. [سُ لَ نِ] (اِخ) یکی از شاهان سلسلهٔ صفوی است. رجوع به‌سلیمان ثانی‌شود.

شاه‌سلیمان‌صفوی. [سُ لَ نِ صَ فَ] (اِخ) ازسلسلهٔ صفویان وپسرشاه عباس ثانی است که پس از مرگ پدر بتخت نشست. رجوع به سلیمان صفوی وصفویه شود.

شاه‌سمنگان. [سَ مَ] (اِخ) ده. ازدهستان دلفاردبخش ساردوئیه‌شهرستان جیرفت. سکنه: ۱۲ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه سنجان. [هِ سَ] (اِخ) خواجه رکن‌الدین محمود خوافی سنجانی ملقب به وازخواص مریدان‌خواجه مودود چشتی‌است که لقب شاه‌سنجان راوی بدودداده‌است. شاه سنجان در سال ۵۹۳ یا ۵۹۷ یا ۵۹۹ ه. درسنجان‌درگذشت ودرهمانجا مدفون‌گشت. اغلب و تذکره نویسان و صاحبان طبقات صوفیه‌تصریح کرده‌اند که وی ازاهالی‌قصبهٔ سنجان از توابع خواف بوده و در همانجا مدفون شده ومزار شاه‌سنجان‌امروز درخراسان درنزدیکیهای‌تربت حیدریه (نه درنزدیکیهای خواف) مشهور وزیارتگاه عمومی‌است. در نقشه‌های کنونی ایران هم درنزدیکی‌های‌قصبهٔ امروزی خواف قریه ایست موسوم به‌سنگان (سنگان پایین) و هم در نزدیکی‌های‌تربت حیدریه نیز قریه ایست موسوم به سنگان. (سنگان‌بالا) این تناقض ظاهری چنین نشان میدهدکه درخراسان دوجابنام سنگان مشهور است اول قریهٔ‌سنگان‌که درنزدیکی قصبهٔ رود حاکم‌نشین خواف واقع‌است. دوم درتربت حیدریه بلوکی است بنام سنگان‌که مرکز آن بلوک نیز سنگان نامیده میشود ودههای بلوک سنگان تربت حیدریه وصل بدههای خواف



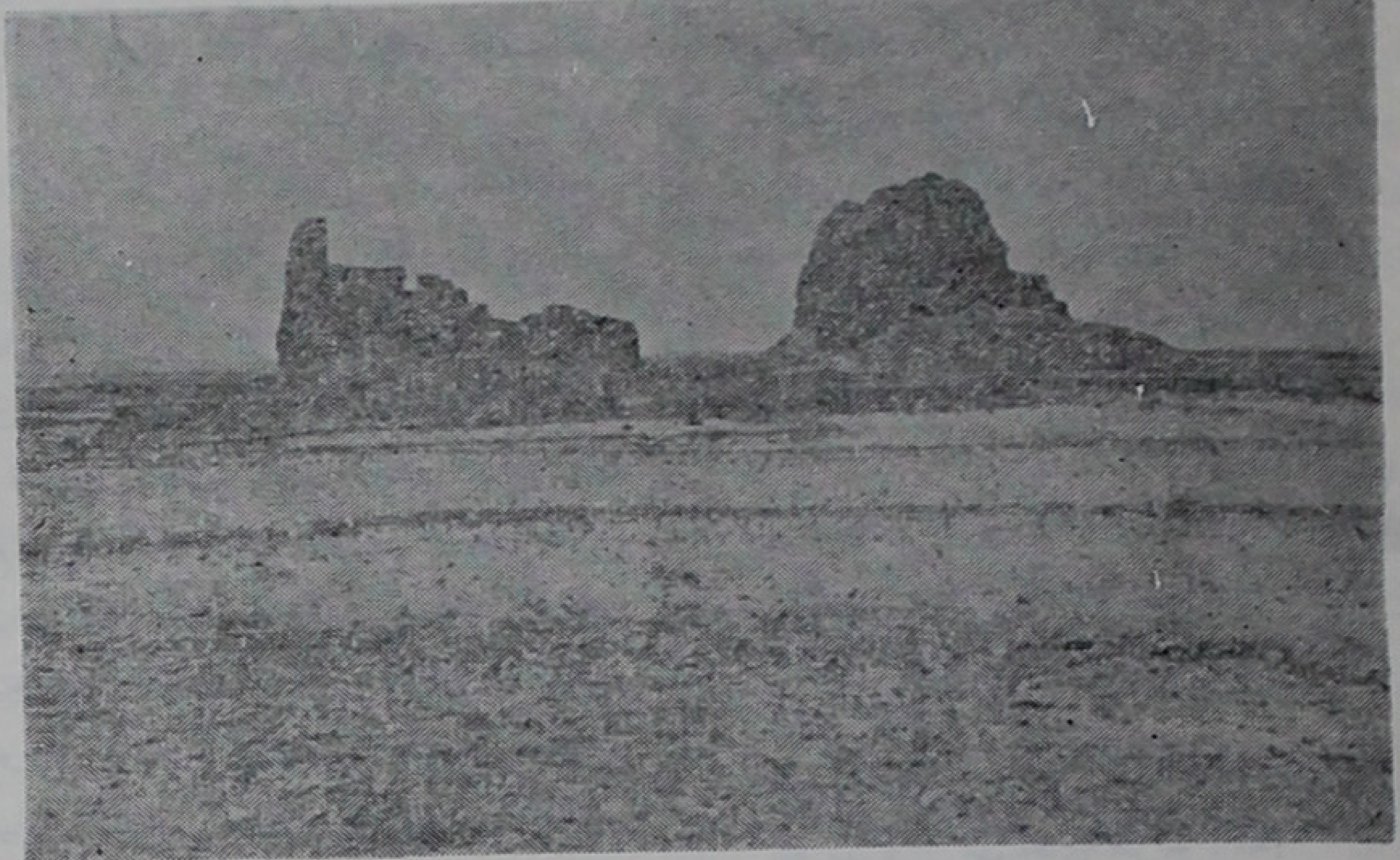
منظرهٔ عمومی مقبرهٔ شاه سنجان

شاه سنجان از بزرگان مشایخ عرفا و شعرای قرن ششم بوده است. وی ازسلسلهٔ چشتیه‌درات است و باحتمال قوی پیش از واقعهٔ مغول تربت حیدریه‌ومحال آن جزوخواف محسوب



باقیماندهٔ سقف مزارشاه سنجان

میشده‌است و هردو سنگان دریک بلوک واقع بوده وقبرشاه محمودسنجانی درسنگان مرکز بلوک سنگان‌است وآن درهفت فرسخی‌جنوب شرقی تربت حیدریه است وراهی‌که از آن از تربت‌به خواف میروند ازوسط آبادی سنگان میگذرد. قبرشاه سنجان با قلعه و آبادی فعلی



باقیمانده از مزارشاه سنجان

سنگان قریب پانصد متر فاصله دارد . و در دههای‌اطراف‌آن مشهوروزیارتگاه عمده‌است وآنچه ازبنای مقبره مانده چهاردیواری‌است مربع‌بعرض وطول هفت گز وارتفاع کنونی دیوارها قریب ده گزاست وسقف‌آن درسابق خراب گردیده‌است وانبوهی ازآجر درروی قبر شاه سنجان که دروسط بقعه‌است اززمان خرابی تا کنون باقی مانده است . اصل بنای آن را از چینه ساخته‌اند . وبرای شرح حال شاه سنجان رجوع به تاریخ گزیده ص۷۹۳. نزهةالقلوب ص۱۵۱. مجمل فصیح خوافی درحوادث سال۵۹۳. نفحات‌الانس درشرح حال‌مودودچشتی‌ص ۳۷۴.حبیب السیرجزو۳ ازجلد۲ص ۷۵.هفت‌اقلیم‌درذیل‌خواف.سفینة الاولیاء ص۹۱-۹۲. آتشکده درذیل‌خواف. ریاض‌العارفین‌ص۹۷.خزینةالاصفیاء ج۱ص ۲۵۵ . طرائق‌الحقائق ج۲/۶۲ الذریعة ج۹ ص۴۹۹.شدالازار‌تصحیح قزوینی ص۳۱۴ وحواشی‌آن ص۵۳۸ وبعد شود .

شاه سوار . [سَ] (ن ف مرکب) شهسوار، کسی که در سواری اسب و غیر آن ماهر است (فرهنگ نظام) .شهسوار و فارس و راکب‌بزرگوارو‌باعظمت. (ناظم‌الاطباء) .فردممتاز درسواری:

ای‌شاه سوار ملک هستی
سلطان خردبه چیره‌دستی .
نظامی .

کین‌شاه سوارشیرپیکر
روی‌عربست‌وپشت‌لشکر .
نظامی .

بدامن کوهی‌خواهی رسید شاه‌سواری ترا پیش خواهدآمد (انیس‌الطالبین ص ۲۸) .

شاه سواری . [سَ] (حامص مرکب) عمل شاه سوار. سواری‌کردن چون شاهان .

شاه‌سواری . [سَ یِ] (اِخ) تیرهٔ از شعبهٔ شیبانی ایل‌عرب (ازایلات‌خمسهٔ‌فارس) (جغرافی سیاسی‌کیهان ص ۸۷) . رجوع‌به طایفهٔ شیبانی شود .

شاهسون . [سَ وَ] (ص مرکب) در ترکی یعنی‌شاه‌پرست‌وشاه‌دوست مرکب‌ازشاه فارسی‌و « سون » ترکی . و این نام را شاه عباس برفوجی از سپاهیان گذاشت که خاصهٔ خود بود و فرمان داد هر ایلی که خواهد نام خود را برداشته باین ایل تازه درآید و این نام برخود نهد وبا‌آنها در بهرهٔ عنایات شاهی شریک باشد. گویند، درهمان‌روزاولی که‌این حکم‌راکرد ده‌هزار نفردر‌آن‌داخل شدند . (ناظم‌الاطباء) .
نام عدهٔ از قبایل ترک ساکن ایران است که اکنون باید آنها را ترک نامید . معنی این کلمه دوستداران شاه است . شاه عباس اول پس‌ازتسلط‌بر قبایل‌ترک عدهٔ از قبایل مختلف ترک را دعوت‌کرد که‌درگروه جدیدی‌شرکت کنند ونام قزلباش‌را بآنها دادکه به شاهسون نامیده شده‌اند . در دوران حکومت صفویه بدست این گروه کار های بسیار بزرگی از آنجمله نگهداری فرمانروایان صفویه برآمد وروزگاری نیز عدهٔ آنها بصد هزارخانوار بالغ گردید ولی‌بتدریج ازتعدادایشان‌کاسته‌شد. دربعضی از مراجع آمده است‌که تأسیس این گروه بدست پدر شاه‌عباس بوده است نه‌خود شاه عباس و این عده در دستهٔ طرفداران و فدائیان‌وغلامان‌خاندان‌صفویه بودندودرترویج وگسترش عقائد مذهبی صفویه بسیار مؤثر بوده‌اند (ازدائرةالمعارف اسلامی) .

شاهسون . [سَ یا سُ وَ] (اِخ) تیرهٔ از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب (ازایلات خمسهٔ فارس) . (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷). رجوع به‌طایفهٔ جباره‌شود .

شاهسون. [سُ وَ] (اِخ) ده. ازدهستان دیزمارخاوری بخش مرکزی‌ورزقان‌شهرستان اهر. سکنه:۱۴۸ تن. آب: چشمه. محصول: غلات و حبوبات. شغل: زراعت‌وگله‌داری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۴).

شاهسون. [سُ وَ] (اِخ)ده. ازدهستان حومهٔ بخش‌صحنه‌کرمانشاه.سکنه: ۱۴۸تن. آب : چشمه و رودخانهٔ صحنه و گاماسیاب محصول:غلات،حبوبات ، چغندروقلمستان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شاهسون‌افشار. [سَ وَ اَ] (اِ خ) نام یکی از ایلات خمسه است . (جغرافیای سیاسی‌کیهان‌ص ۲۷۵) .

شاهسون‌اینانلو . [سَ وَ نِ] (اِخ) نام یکی از ایلات اطراف قزوین است که دارای ۱۵۰ خانوار میباشد مسکن ایشان بلوک رامند وافشار است و قشلاق آنها در جنوب قزوین از بلوک زهرا تااشتهارد ییلاق آنها خمسه‌است . (ازجغرافیای سیاسی‌کیهان ص۱۷۱،۲۶۹،۳۶۸) .
مینورسکی در سازمان حکومت صفوی(ص ۱۹۱).مینویسد : شاهسون اینانلو ، هنوز در نواحی ساوه هستند اما معلوم نیست که ازحوالی مغان یا اردبیل بآنجاکوچانیده‌شده باشند ، آنان قسمتی ازایلات ترکمان هستند که در سراسرایران وترکیه‌پراکنده می‌باشند وغالباً با افشار درهم آمیخته‌اند .

شاهسون‌بغدادی . [سَ وَ نِ بَ] (اِخ) از ایلات اطراف تهران،ساوه،زرند، وقزوین. مرکب از۷۴۱۹ خانوار است‌که ییلاقشان‌خلجستان‌وفراهان وقشلاقشان ساوه و زرند میباشد ودر اطراف‌قزوین به ۳۰طایفه منقسم میشوندوچادرنشین هستند . (جغرافی سیاسی‌کیهان ص ۱۱۲) .

شاهسون‌دویرن . [سَ وَ دَ] (اِخ) نام‌تیره‌ای از شاهسون : ایلات عمدهٔ‌خمسه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۷) .

شاهسون‌کندی‌علیاوسفلی. [سَ وَ نِ کِ عَ / سُ] (اِخ) ده . ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه . سکنه: ۵۳۲ تن . آب : قنات.محصول : غلات،بن‌شن، انار وانجیر . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شاه‌سه وقت . [هِ سِ وَ] (ترکیب اضافی) یعنی پادشاه سه‌نوبت‌زن. (آنندراج) مؤلف برهان در ذیل نوبت گوید : بمعنی نقاره است‌که در اوقات شب و روز نوازند وآن در زمان‌اسکندر سه نوبت بود بعدازآن چهار کردندوشایدمنظورازشاه سه‌وقت‌اسکندر باشد .

شاه‌سیارات. [هِ سَیْ یا] (ترکیب‌اضافی) کنایه از آفتاب عالمتاب است.(برهان‌قاطع) (آنندراج) .کنایه ازآفتاب است . (انجمن آرا).

شاه‌سیاه. [س] (ترکیب توصیفی) لقبی بود که مخالفان آزادی‌به سید عبدالله‌بهبهانی داده بودند. (یادداشت مؤلف).

شاه‌سیدعلی‌اکبر. [س ی ی ع َ اَ ب َ] (اِخ) نام محلی است درنزدیکی شهراسپاهان ودارای معدن زغال سنگ است ° (یادداشت مؤلف).

شاه‌سیم. (اِ مرکب) سیم ممتاز ازدیگر سیمها. سیم تناورتر. که‌سیمهای دیگر از آن منشعب وجداگردد. مادرسیم. ام‌الاوتار. (ازیادداشت مولف).

|| سیم پرتوه‌تر. از الکتریک. (یادداشت‌ـ مؤلف). که قابلیت حمل الکتریسته بیشتر داشته باشد.

شاه‌شاخ. (اِمرکب) دارای‌اندام‌وبرزو بالای شاهانه. بابرزو وبالا. با برزو وبالائی چون شاهان:

بپرسید وگفتش چه‌مردی بگو
که هم‌شاه شاخی وهم‌شاه‌روی.
فردوسی.

شاه‌شار. (اِخ) شارشاه. لقب پسر شار ابونصرست‌ودرنزدسلطان‌محمودغزنوی مقام بلندی پیداکرد وقتی‌سلطان‌محمود عزم‌جنگ نمود وبه‌احضارشاه شاردستور داداماوچون از اطاعت دستورشاه سرپیچی‌کرد والتونتاش وارسلان‌جاذب. بدفع‌وی‌مأمورگشتند.شاه‌شار در حصار متحصن گشت و لشکریان سلطان آنرا محاصره‌کردندوپس ازچند روزی‌باامان بیرون‌آمد. امراء شاه شارراً به غزنین گسیل کردند و در یکی از قلاع محبوس داشتند تا آنکه درگذشت ° رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص ۳۴۴، ۳۴۱، ۳۴۰وحبیب‌السیر ج ۲ ص ۳۷۹ چاپ کتابخانهٔ خیام. و شار شاه شود.

شاه‌شاهان. [هِ] (ترکیب‌اضافی) شاهی که ممتازازشاهان دیگرباشدکه بارزتروبرتر ازشاهان باشد. که برشاهان خردست‌سروری داشته باشد. شاهانشاه. شهنشاه. شاهنشه. شاهانشه :(۱)

که با شاه شاهان فلک‌دادکرد
دل خان خانان بدوشادکر.
نظامی.

چورخت ازبرکوه بردآفتاب
سرشاه شاهان‌درآمد بخواب.
نظامی.

وگرباشد ای‌یار فرخنده‌خوی
بجز شاه شاهان‌تودیگرمجوی.
سعدی.

رجوع به شاهنشاه شود.

شاه‌شاهان‌ابوالفتح. [هِ اَ ب ُل ف َ] (اِخ) نام امیر و سرداری است در دورهٔ تیموری‌به‌سیستان‌وزاولستان. (ازسبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۹۴).

شاه‌شجاع. [ش ُ] (اِخ) فرزند مبارز الدین محمد بن‌امیرمظفربن منصوربن پهلوان حاجی‌است ۵۳ سال‌عمر کرد و ۲۵ سال سلطنت نمود و درسال ۷۸۶ درگذشت. حافظ‌شیرازی در تاریخ فوت اوگوید:

جانش غریق رحمت‌خود کردتابود
تاریخ این معامله رحمن لایموت.
حافظ.

اشعارفارسی‌وعربی‌سروده‌است که‌سعدالدین‌انسی آنها راگردآوری‌کرده ومقدمهٔ برآن‌نگاشته است ودیوان‌او در بمبئی بچاپ رسیده‌است. وی قسمت بیشتر از مدت سلطنت خود را بدفع مخالفان گذرانده است و اغلب در این زدوخوردهاکه بابرادران‌یابرادرزادگان خود داشته فاتح بوده‌است. شاه شجاع‌ازطرف‌مادر منسوب‌به قراختائیان کرمان است وقسمتی از سپاهیان‌اونیزترک‌وسلسلهٔ‌اوجانشین‌اتابکان‌فارس بود. شاه‌شجاع‌مردی‌فاضل وشاعروشعردوست وادب پرور و نزد قاضی عضدالدین ایجی و جمعی دیگر از علمای وقت تحصیل کرد ودر نه‌سالگی قرآن را حفظ کرد ودر اقامهٔ شعایر دینی جد بلیغ داشت. شاه‌شجاع‌دارای خطی زیبا نیز بود و مدرسه «دارالشفاء» شیراز را تأسیس کرد و سید شریف جرجانی را مأمور تدریس دانشجویان کرد وخود او هم اغلب در حوزهٔ درس مولانا قوام‌الدین‌حاضر میشد ودر نشراصول مذهب تسنن پرداخت‌وبروش پدرخویش باخلفای فاطمی مقیم مصر بیعت کرد مخصوصاً در سال ۷۷۰ علمای دینی را وا داشت که درقبول بیعت (القاهربالله محمدبن ابی بکر) نامه‌ها بنوشتند و نام این خلیفه را درخطبه‌ها داخل کردند. وممدوح حافظ شیرازی‌ومعاصرعمادفقیه‌نیزبوده‌است. (الذریعة ج ۹ ص ۴۹۹ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۵ وحافظ شیرین‌سخن‌تألیف دکتر معین ص ۲۳۳ ببعد و رجوع به جلال‌الدین ابوالفوارس ابن مبارزالدین ... شود.

شاه‌شجاع‌افغانی. [ش ُ ع ِ اَ] (اخ) از خاندان شاه‌درانی‌است چندبارخلع‌شدومجدداً به تخت نشست از جمله:

باراول سلطنت ۱۲۱۶ هـ (۱۸۰۱م)
بار دوم ۱۲۱۸ هـ (۱۸۰۳م)
بار سوم ۱۲۵۵ هـ (۱۸۳۹م)
(طبقات سلاطین اسلام).

شاه‌شجاع کرمانی. [ش ع ِ ک ِ] (اِخ) رجوع به‌شاه‌بن شجاع کرمانی و غزالی نامه ص۹۷ ونفحات الانس ص۵۶ شود.

شاه‌شرف‌الدین‌مظفر. [ش َ رَ فُ دْ دی ن ِ مُ ظَ ف ف َ] (اِخ) پسر مهتر امیر مبارزالدین‌محمدازآل‌مظفراست درسال ۷۲۵ بدنیاآمده ودرعهد پدربه سال ۷۵۴ درگذشته است. (تاریخ عصرحافظ ج ۱ ص ۷۲، حافظ شیرین سخن ص ۲۳۳ و رجوع به مظفر بن مبارزالدین... شود.

شاه‌شرق. [هِ ش َ] (ترکیب‌اضافی) لقبی بود که شاعران دربار محمود بروی اطلاق می‌کردند:

آنکه، همچون بشاه‌شرق بدوست
ازهمه خسروان امید جهان.
فرخی.

دستورشاه شرق وبدو ملک شاه شرق
آراسته چو ملک عمردرگه عمر.
فرخی.

|| بردیگر افراد خاندان غزنوی یاسلسله های دیگری‌که در این نواحی از ایران سلطنت داشته‌اند نیز این‌خطاب از جانب نویسندگان وشاعران‌شده است.

شاه‌شطرنج. [هِ ش َ رَ] (ترکیب‌اضافی) نام مهرهٔ از مهره‌های‌شطرنج باشد:

شاه شطرنج‌کفایت‌را یک‌بیدقاو
لعب کمترزدواسب ورخ وفرزین‌نکند.
سوزنی.

رجوع به شاه در این معنی شود.

|| کنایه از اسمی‌که بی‌رسم‌است:

گفتم این وگریختم ز عسس
شاه شطرنج‌را نگیردکس.
شاعر(ازیادداشت‌مولف)

شاه‌شعر. [ش ِ] (اِ مرکب) بیت‌الغزل. شاه بیت. رجوع به‌شاه‌بیت‌شود.

شاه‌شکار. [ش ِ] (نف) شکارکنندهٔ شاه. || (اِخ)اصطلاحاً برمیرزا رضای‌کرمانی. اطلاق شود بسبب کشتن ناصرالدین شاه. (از یادداشت‌مؤلف): غلام‌شاه‌ولایت‌رضای‌شاه‌شکار. || که‌شکارشاه‌شود. || شکارممتازدرنوع‌خود.

شاه‌شمیران. [هِ ش ِ] (اِمرکب)سرور وفرمانروای‌شمیران. || (اِخ) نام یکی از منسوبان جمشید است که‌خیام درنوروزنامه کشف می‌را بدواسناد داده است.

رجوع به‌مزدیسنا وتأثیر آن درادبیات‌فارسی ص ۲۷۰ به‌بعد شود.

شاه‌شناس. [ش ِ] (ن ف مرکب) آنکه شاه راشناسد. (یادداشت مؤلف). || (نمف) سرشناس. که شاه اوراشناسد. معروف پیش شاه. (یاداشت مؤلف)

شاه‌شهید. [هِ ش َ] (اِخ) شاه‌شهیدان. سیدالشهدا. لقبی‌است که‌روضه‌خوانهابحضرت حسین‌بن علی‌علیهما‌السلام دهند. (یادداشت مؤلف):

ازنسل حسین‌بن‌علی‌شاه شهیدی
نزتخمهٔ جمشیدی‌ونزگوهرمهراج.
سوزنی.

---

(۱) در مسکوکات دورهٔ اشکانی عبارت: بازیلوس ـ بازی لئون. ترجمهٔ یونانی‌شاه شاهان است:(ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۶)

||لقبی است که پس از کشته‌شدن به ناصرالدین شاه قاجار دادند. (ازیادداشت مؤلف).

شاه‌شیخ ابواسحق. [شَ اَ اِ حا] (اِخ) رجوع به ابواسحق‌اینجو. دراین لغتنامه‌شود.

شاه‌صفی. [صَ] (اِخ) ششمین پادشاه ازخاندان صفویه رجوع به صفی(شاه)شود.

شاه‌صفی. [صَ](اِخ) نام‌یکی ازشعرای ایران رجوع به صفی شود.

شاه‌صلی. [صَ] (اِمرکب)صاصلی‌است شاصلی‌نام‌گیاهی‌است شبیه حلفای تازه‌روئیده از آن کوچکتر باشاخهای‌باریک‌ونرم‌ونازک وزودشکن مایل به سفیدی باندازهٔ دو وجب وتازهٔ‌آن‌خوراکی‌است.(مخزن‌الادویه)رجوع به شاصلاء وشاصلی شود.

شاه‌صنم. [صَ نَ] (اِمرکب) نام‌بیابان خشکی است در حوالی خوارزم.(فهرست) در جنوب غربی قزل چقان نواحی شمالی ترکستان روس قرار دارد.

شاه‌صینی. (اِمرکب) لوحها باشد تُنگ برنگ سیاه که از عصارهٔ گیاهی کنند وازچین آرند ودر دردسر بکار است وطرز استعمال آن این است که قرص را بسایند وگردآنرا بر مواضع دردناک پراکنند.(ازابن‌البیطار). برگ‌آن تنبل (تنبول)وصمغ آن لبان‌است. (دمشقی).

گیاهی‌که به ذراعی بالای آن‌رسد باگلی‌سرخ وبیخ آن به زردک‌ماند جزآنکه بیخ‌شاه‌صینی رخ‌خواست. (یادداشت مولف). عصارهٔ‌حنای چینی وگویند عصارهٔ ریوند است وبه الوان مختلف می‌باشد بعضی برنگ صندل سفید و بعضی مایل بسرخی‌وبعضی‌مایل بسیاهی‌وبعضی مایل بزردی. (مخزن‌الادویه). تیرهٔ گیاهی است چینینی که برای دردسر نافع‌است.(ازدزی ج ۱ ص ۷۱۷). رجوع به شاه چینی‌شود.

شاه‌طارم‌فلک. [هِ رُ فَ لَ] (اِ مرکب)بمعنی شاه‌سیارات که کنایه ازخورشید عالم آرا باشد. (برهان‌قاطع). شاه سیارات (آنندراج).

شاه‌الطاق. [هُ طْ طا] (اِخ) لقب‌دیگر مؤمن الطاق‌است و این لقبی‌بودکه پیروان‌او بجای‌شیطان الطاق بدومیدادند. (ازتکملهٔ‌ابن الندیم‌چاپ مصر).

شاه‌طمر. [طَ مَ] (اِمرکب) شریان کلان وبزرگ. (ناظم‌الاطباء).

شاه‌طغان. [طُ] (اِخ) طغانشاه.رجوع به‌طغانشاه شود. || (اِ مرکب) دربیت ذیل خاقانی ظاهراً کنایه ازآفتاب‌باشد:

شاه‌طغان چرخ بین بادو غلام‌روزوشب
کاین قره‌سنقری‌کندوان‌کندآق سنقری.
خاقانی.

شاه‌طغان. [طُ] (اِخ) نام چندتن از پادشاهان‌ایران بوده‌است‌که برنواحی متعددی حکومت میکرده‌اند. رجوع به طغانشاه در لغتنامه شود.

شاه‌طاهر. [هِ] (اِخ) ابن رضی‌الدین اسماعیل‌الحسینی الکاشانی ازسادات انجدان قم ودر همدان بدنیا آمد ودرشهر کاشان‌بافاده مشغول‌گشت. رجوع به طاهر (شاه...) شود.

شاه‌طبیب‌هروی. [طَ بی بِ هَ رَ] (اِخ) رجوع به نامی‌شود.

شاه طلب. [طَ لَ] (ف مرکب) اوکه شاه جوید. شاه‌جو. شاه‌خواه. خواستار و جویای شاه.

شاه‌طلبی. [طَ لَ] (حا مص مرکب) عمل شاه‌طلب. شاه‌جویی. شاه‌خواهی.

شاه‌طهماسب‌اول. [طَ مَ سِ بِ اَ وَ] (اِخ) نام یکی ازسلسلهٔ صفوی است رجوع به طهماسب(شاه... اول)درلغتنامه شود.

شاه طهماسب ثانی. [طَ مَ سِ بِ] (اِخ) نام یکی دیگر از پادشاهان سلسلهٔ صفوی رجوع به طهماسب (شاه... دوم) درلغتنامه شود.

شاه عاشق. [شِ] (اِخ) (شاعر) نام شاعر صوفی ملک که در دورهٔ شاه شیخ ابواسحق اینجو شعربه‌لهجهٔ شیرازی میگفت وبردرمسجد عتیق شیرازدکهٔ داشت که درآن شیرینی وقند ونبات میفروخت روز جمعه‌ای که شیخ ابواسحق از نماز فراغت‌حاصل‌کرد وازمسجد بیرون آمد. شاه‌عاشق‌اورا ثناگفت ابواسحق‌برگوشهٔ‌دکان‌اونشست وگفت :
من امروز دکان دار شاه عاشقم بیایید واز من نقل‌بخرید. تمام امرا وسرداران که‌همراه بودند رخت وکمروشمشیرزرکار ونقددادند وشیخ قدری‌بآنان نبات میداد تاآنکه‌صدهزار دینار (کپکی) جمع آوری شد پس از آن شاه‌عاشق‌ندا درداد که ای مردم شیرازپادشاه‌با من انعامی کرد من بخلایق شیراز بصدقهٔ سر پادشاه بخشیدم بیایید وتالان‌کنید ودکان مرا نیز بغارتید در یک‌زمان تمام تالان‌کردند. پادشاه را گفتند.گفت : اوازما صاحب کرم تراست. (تاریخ عصرحافظ ج ۱ ص۱۲۳).

شاه‌عالم. [لَ] (اِخ) شاه عالم‌اول،بهادر شاه اول، قطب الدین ، هفتمین از پادشاهان گورکانیان هند یابری‌ازسال ۱۱۱۹ هـ تاسال ۱۱۲۴ هـ حکومت کرد. وپسرش‌جهاندارشاه بجای‌وی‌نشست.(طبقات سلاطین‌اسلام‌ومعجم‌الانساب‌زامباورج ۲ص ۴۴۲ ودائرة المعارف بستانی).ورجوع به‌گورکانیان‌هندوبابرشود.

شاه‌عالم‌دوم. [لَ مِ دُ وُ] (اِخ) جلال الدین علی جوهر از سلاطین بابر یا گورکان نیان هند بود و در سال ۱۱۳۶ هـ بدنیا آمد ودر سال ۱۱۷۳ به سلطنت‌نشست و درسال ۱۳۱۷ هـ درگذشته‌است. رجوع‌به طبقات سلاطین‌اسلام‌ص ۲۹۸،معجم الانساب زامباورج ۲ ص ۴۴۳، دائرة المعارف‌بستانی وگورکانیان هند و بابرشود.

شاه‌عالم‌خاتون. [هِ لَ] (اِخ)دخت جلال‌الدین سیور غتمش (عصمة‌الدین)وهمسر بایدو. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۷۰ چاپ کتابخانهٔ خیام‌ورجوع‌به‌تاریخ گزیده‌ص ۵۳۲ و ۵۳۳ شود.

شاه‌عباس‌اول. [عَ بْ با سِ اَ وَ] (اِخ) رجوع به عباس اول‌شود.

شاه‌عباس‌دوم. [عَ بْ با سِ دُ وُ](اِخ) رجوع‌به عباس دوم شود.

شاه‌عبدالعظیم. [عَ دُ عَ](اِخ)ابن عبدالله بن حسن ... رجوع به عبدالعظیم شود.

شاه عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ده. از دهستان‌جلال ازرک بخش‌مرکزی‌شهرستان بابل. سکنه : ۱۷۵ تن. آب : رودخانه محصول : برنج ، صیفی ،کنف غلات و نیشکر.(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

شاه‌عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) ده. از دهستان چم شعبان بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. سکنه : ۳۰۰تن. آب : چاه. محصول: غلات. شغل: زراعت.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه‌عبدالله. [عَ دُلْ لا](اِخ)(ده...) نام مشهد امامزاده شاه عبدالله است‌که درشهر ماه رویان ویرانه افتاده است و چند خانوار ازخدمه‌درآن سکنی‌دارند.(یادداشت‌مؤلف).

شاه‌عثمان. [عُ] (اِخ)قاتل‌شهاب‌الدین محمودواز اقربای وی‌بود. (از حبیب‌السیر چاپ تهران ج ۱ ص ۴۲۰)

شاه‌عرب. [هِ عَ رَ] (ترکیب اضافی) حضرت محمد مصطفی صلی‌اله علیه و آله و وسلم. (غیاث اللغات) (آنندراج).

شاه‌علاءالدوله. [عَ ءُدْ دَ لَ] (اِخ) مولف‌آتشکده: آذر می‌نویسد : وی از سلسلهٔ صوفیه بود و باکمال‌الدین عبدالرزاق کاشی معارضاتی‌داشت. (آتشکده ص ۲۱۸).

شاه‌علاءالدین اتابک. [عَ ءُدْ دی نِ اَ بَ] (اِخ). ابن قطب‌الدین محمود. رجوع به علاءالدین‌اتابک در لغتنامه شود.

شاه‌علمدار. [عَ لَ] (اِخ) ده. از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست بخش‌داراب شهرستان فسا. سکنه : ۵۴ تن.آب:چاه. محصول : غلات ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷).

شاه‌علی. [عَ] (اِخ) پسر سوم شاه شرف‌الدین مظفربن امیر مبارزالدین محمد. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ص ۱۰۲) رجوع به علی بن مظفر ... در لغتنامه شود.

شاه‌علی . [عَ] (اِخ) نام قریه‌ایست در آذربایجان که دارای معدن سرب میباشد . (یادداشت مؤلف) .

شاه‌علی بیگلو . [عَ بَ] (اِخ) ده . از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد . سکنه: ۱۰۲ تن . آب: چشمه . محصول: غلات ، حبوبات وسردرختی. شغل زراعت و گله‌داری . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شاه‌علی فراهی . [عَ یِ فَ] (اِخ) از مریدان شیخ رکن‌الدین علاءالدوله بود. پدر وی حکومت فره را بر عهده داشت و معمر گشته بود وخواست که از حکومت استعفا کند و در آخرحیات منزوی وبعبادت‌مشغول شود از اینرو پسر خود شاه علی را بجانب اردوی پادشاه‌وقت‌فرستاد تا منشور حکومت بنام خود بستاند و پدر ویرا معذر دارند اما از قضا چون گذر وی برنواحی سمنان بود و با راهزنان درافتاد همهٔ همراهان وی کشته شدند و وی نیززخمی گردید شیخ رکن الدین را خبر کردند وی بالای سر او که رمقی بیش‌نداشت بیامد ودرخدمت شیخ رکن‌الدین بماند تا بهبود یافت شیخ او را برفتن نزد پادشاه یا پدر مخیر ساخت شاه علی گفت میخواهم دست‌از ارادت در دامن شیخ زنم. پیش پدررفت وازوی‌اجازه‌خواست‌وبصحبت شیخ بازگشت و بحسن تربیت‌شیخ‌رسید. (از نفحات‌الانس ص ٤٥٤) .

شاه‌عنایت. [عِ یَ] (اِخ) ده. ازدهستان کرچمبو بخش داران‌شهرستان فریدن. سکنه: ٦٣٤ تن . آب : قنات. محصول : غلات‌و حبوبات وسیب زمینی‌ولبنیات . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۱۰) .

شاه عوضی . [عِ وَ] (اِخ) ده . از دهستان بخش مرکزی شهرستان بندرعباس سکنه : ۱۸٦ تن . آب: رودخانه. محصول خرما وغلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

شاه‌غاز . (اخ) ده. ازدهستان دهدزشهرستان اهواز سکنه: ۷۷ تن. آب :چشمه وقنات . محصول غلات. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج٦).

شاه‌غازی . [ـِ] (اِ مرکب) شاه غزاکننده . سلطان بجنگ‌کفار دونده . امیر جنگاور . سلطان غازی . هر پادشاه‌جنگجو را غازی‌گویند وگاهی‌بعضی از پادشاهان‌بعد از عنوان «شاه» این کلمه را روی سکه‌ها افزوده‌اند . (النقود العربیة ص ۱۳٤) .

شاه‌غازی . [ـِ] (اِمرکب)لقب گروهی از امرای رستمدار مازندران رجوع به‌تاریخ طبرستان ابن اسفندیارص ۱۰۷ وحبیب‌السیر ج۲ ص ۳۳۱ چاپ کتابخانهٔ خیام و غازی وغازی شاه شود .

شاه‌غازی. [ـِ] (اِخ) نام یکی‌ازپسران یزدگرد. ابن‌اسفندیاردرتاریخ‌طبرستان‌نویسد: چنین‌آورده‌اندکه‌چون یزدگرد ازسپاه اسلام منهزم شد بخراسان آمد . او را سه پسربود کیخسرو وهرمزدوشاه غازی[کذا] هرسه را بجانب طبرستان فرستاد وآن مواضع را در میان ایشان تقسیم‌کرد . (تاریخ‌طبرستان ابن اسفندیارص ۱۵۵) .

شاه‌غازی. [ـِ] (اِخ) مؤلف‌حبیب‌السیر نویسد : چون استندار حسام الدوله اردشیر وفات یافت استندار شهر آکیم که برادر او بود مدت سی‌سال جای او را گرفت و پس‌از در گذشت وی پسرش فخرالدوله نام آوربن شهرآکیم که‌شاه‌غازی‌لقب‌داشت دررستمداربه تخت نشست واو پادشاهی بود عادل ورعیت پرور ومدت سی‌سال حکومت کرد و درسال ۷٦۱ درگذشت. (۱) رجوع به حبیب‌السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ص۳۳۱ ج ۳ وزامباور ج۲ ص۲۹۱) .

شاه‌غازی . [ـِ] (اِخ) لقب دومین فرزند فخرالدوله حسن‌که آخرین فردسلسلهٔ باوند بوده است ودرسال ۷٥٠ بدست کیابیان جلابی منقرض گردیده است . (حبیب السیر چاپ کتابخانهٔ‌خیام ج ۳ص ۳۳۷،۳۳٦).

شاه‌غازی . [ـِ] (اِخ) یسا امیرغازی . لقب امیرمبارزالدین محمد آل مظفر است . رجوع‌به مبارزالدین محمد شود .

شاه‌غازی . [ـِ] (اِخ) لقب رستم بن علاءالدوله‌علی‌بن‌رستم‌ازامرای مازندران‌است. (حبیب السیرج ۲ص ٤۲٠چاپ‌کتابخانهٔ خیام ونیز رجوع به غازی شاه ورستم شود .

شاه‌غازی‌بن . [بُ] (اِخ) نام‌یکی از محله‌های عمدهٔ ساری‌است.(سفرنامهٔ مازندران رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۸۱ وبخش‌انگلیسی ص ٥٤) .

شاه‌غریب . [غَ] شاه غریب میرزا از نبیرگان سلطان حسین میرزا بایقراوشاعربود رجوع به غریب (شاه...میرزا) شود .

شاه‌غزل. [غَ زَ](اِمرکب)شاعر.بهترین غزل‌ازغزلهای‌شاعر. شاخص‌وفرد میان غزلها همچون شاه بیت‌که بیت ممتاز میان ابیات یک غزل‌است. رجوع به شاه بیت شود .

شاه‌غیب . [غِ ـِ] (اِخ) ده . از دهستان درزوسایه‌بان بخش مرکزی شهرستان لار . سکنه: ۱۹٦ تن. آب: چاه وباران. محصول: غلات .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شاهفانج . [نَ] (اِ) برنوف شاهبانج، شاهبانک.رجوع به شاهبانک‌شود.

شاه‌فر . [فَ] (ص مرکب) دارای جاه وجلال‌شاهانه:

کف‌و ساعدش چون کف‌شیرنر
هشیوار و موبد دل وشاهفر .
فردوسی .

شاه‌فرد . [فَ] (اِمرکب) بیت قصیده. شاه بیت. بهترین فرد وبیت قصیده یاغزل.

شاهفرند . [فَ رَ] (اِخ) نام دختر فیروزبن کسری بود. سیوطی نویسد : چون قتیبةبن مسلم بر فیروزبن کسری یزدگردبه هنگام فتح خراسان چیره گشت دخترش شاهفرند را بگرفت اورانزد حجاج بن‌یوسف فرستاد وحجاج وی‌را نزد ولیدبن‌عبدالملک برد و از او یزیدالناقص و ابراهیم زاده شد وهردوبخلافت رسیدند . || مادر فیروزدخت شیرویه پسر کسری . || مادر شیرویه دخت خاقان‌ترك وجدهٔ ام‌فیروزدخت‌قیصرروم .(از احوال‌واشعاررودکی‌ص ۱۳٠ وتاریخ‌الخلفاء سیوطی‌ص۱٦۸، ۱۸٦).رجوع‌به‌شاه‌فریدشود.

شاه‌فرنگ . [ـِ فَ رَ](ترکیب‌اضافی) در تداول‌کودکان بربرندهٔ نذروشرط اطلاق شود . غالب برحریف . ودرتداول‌کودکان مثل‌است :هر که‌فلان کار کرد‌شاه‌فرنگ‌است. (یادداشت مؤلف) .

شاه‌فرید . [فَ] (اِخ) یاشاه آفرید یا شاهفرند . نام دختر فیروز بن یزدجرد بود که او را حجاج بن یوسف ثقفی‌بزنی برد . (ازابن‌خلکان درشرح‌حال زین‌العابدین‌علی‌بن الحسین ع) و رجوع به شاهفرند شود .

شاه‌فش . [فَ] (ص مرکب) شاه وش شاه‌مانند . نظیرشاه در بلندی ومقام. همچون شاه. همانند شاه :

نهانش همی‌داشت تا هفت سال
یکی‌شاه فش‌گشت بافرو یال .
فردوسی .

هرآنکس‌که شد درجهان‌شاه فش
سرش گردد ازگنج‌دینارکش .
فردوسی .

بدوگفت ساقی ایاشاه فش
چه‌داری‌همی‌جام زرین بکش .
فردوسی .

شاه‌فقیرالله . [فَ رُلْ لا] (اِخ) نام شاعری است لاهوری که تخلص اوآفرین‌بوده است. رجوع به آفرین وشاه‌آفرین‌هندی‌شود.

---

(۱) حبیب‌السیر تاریخ وفات پدر شاه غازی را ۷۷۱ آورده وبا تصریح باینکه شاه غازی پس‌از فوت پدر بتخت نشست فوت پسر را در سنه ۷٠۱ ذکر میکند ولابد یکی از این دو تاریخ سهو است لذا تاریخ فوت را طبق نوشته زامباور آوردیم .

شاه‌فلك . [هِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب است :

زشاه فلک تیغ ومه مرکب او
زحل خود ومریخ خفتان‌نماید
خاقانی .

خور خواهد شاهد و شاه فلک محرور وار
آن‌همه کافور کزهندوستان افشانده‌اند.
خاقانی .

شاه‌فوت . (اِ مرکب) هشتک . سوت . صفیر . (یادداشت مؤلف) .

شاه‌فنر . [فَ نَ] (اِ مرکب) بلندترین فنر از دستهٔ فنر اکسل در اتومبیل.(فرهنگ دکترمعین) .

شاهفور . (اِخ) شاهپور ، شهفور . امام طاهربن محمد اسفراینی شهیر به‌شاهفور ابوالمظفر . شافعی مذهب و مفسر و متکلم بوده. وی بسال ۴۷۱ هـ . در گذشته است ازاوست :تاج‌التراجم‌فی‌تفسیرالقرآن‌للاعاجم. التبصرفی‌الدین‌وتمییزالفرقة الناجیةعن‌الفرق الهالکین . (از معجم‌المؤلفین ج ۵ ص۳۸ وتاریخ‌ادبیات دکترصفاج ۲ ص ۹۰۳).

شاهفوربن محمد نیشابوری . [رِ بْ نِ مُ حَ مْ مَ دِ] (اِخ) مردی فاضل و خوش‌طبع بود وشاگردی ظهیرالدین فاریابی راکرده در زمان سلطان محمدتکش منصب انشاء بدو تعلق داشت رسالهٔ شاهفوری در علم استیفا بوی منسوب‌است وچند رساله‌در القاب انشاء تصنیف کرده است. (ازتذکرة دولتشاه‌ص ۶۳). رجوع به شاهپور اشهری شود .

شاه فیروز . (اِخ) ده . از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر . سکنهٔ ۱۵۰ تن . آب : چاه . محصول : غلات . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۷) .

شاه‌فیروزی . (اِخ) قریه‌ایست در دو فرسنگ ونیمی شمال‌ده کهنه شبانکاره فارس. (از فارسنامهٔ ناصری) .

شاه‌فیل. (اِخ)ده . از دهستان میان‌ولایت بخش‌حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه : ۷۰تن. آب : قنات . محصول : غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

شاهق . [هِ] (ع ص) بلندومرتفع‌ازکوه وبناوجزآن. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). (از غیاث‌اللغات). جبل شاهق ، کوه‌بلندو مرتفع (از دهار) . ج ، شواهق . [هِ] . عال ، عالی ، مرتفع . رفیع . || إن فلاناً لذوشاهق و صاهل اذا اشتد غضبه . یعنی: اوسخت‌خشم‌است. (ازاساس‌البلاغةزمخشری) هوذوشاهق . یعنی سخت خشم است . (از اقرب‌الموارد) . و درالقاموس آمده وهوذو شاهق : آنکه . سخت خشم نباشد . (از منتهی الارب) . ولی شارح قاموس نویسد این‌گفته براساس‌نیست‌زیراآنطور که‌جوهری گفته‌که : فلان ذوشاهق اذاکان یشتد غضبه وهمچنین ازهری‌وابن‌عباد وابن‌فارس‌ودیگران سخت خشم گفته‌اند . || فحل ذوشاهق . نرینه که به هیجان‌آیدودم‌اوبسختی بیرون آید وفرو رود وصدایی ازدرون وی‌شنیده‌گردد. (از اساس‌البلاغة زمخشری) .
|| رگ‌برجهنده‌بسوی‌بالا. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). قسمی از نبض که باانگشتان نبض‌گیرمدافعه کند. بقوت. نبض که‌درحرکت میل به‌بلندی کند. (یادداشت‌مولف). باصطلاح پزشکان‌نوعی‌است‌ازحالات‌نبض‌که‌درحرکت میل‌به بلندی‌داشته‌باشدیعنی‌اجزای‌آن‌درارتفاع محسوس‌گرددوسبب آن‌شدت‌حاجت به‌ترویح باشد.(ازغیاث‌اللغات) (ازآنندراج) : وبول گرم ورنگین. ونبض شاهق ومتواتر وممتلی باشد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

شاه‌قام . [مْ یا مَ] (اِمرکب)لفظی‌است مرکب از شاه وقام (فعل ماضی عربی) بمعنی شاه برخاست واین دروقتی گفته میشودکه در شطرنج‌بازی‌ازیک‌جانب‌غلبه‌واقع‌شود. وکار شاه‌مغلوب‌بآن‌رسیده‌باشدکه‌یکبارگی‌مات‌شود. بجهت‌دفع‌مات‌شدن‌شاه‌خوددرااز آنجابرخیزاند. وبخانهٔ دیگر رود ومهرهٔ چند فدا کند دربن وقت گویند : شاه‌قام . یعنی: شاه برخاست و این برخاستن نهایت مغلوبی است مؤلف برهان گوید: چون کسی‌خود را درشطرنج بازی مغلوب بیند حریف را پی در پی کشت گوید و اورا فرصت ندهد .
تا بازی دیگر کند و قائم ماند و این توجیه بهتر مینماید ولفظ قام اگر چه عربی است در استعمال شطرنج بازان آمده باشد چنانچه لفظ مات که‌آن نیزعربی است‌هرکدام بصیغهٔ ماضی. (بهار عجم)(ازآنندراج). لفظی‌است است که‌شطرنج بازان بوقت‌مات‌خوردن‌حریف گویند. ظاهراً قام‌دراصل بفتح میم‌است‌صیغهٔ ماضی یعنی. شاه‌باز ایستاد ازحرکت ورفتار خود، ای‌مات شد . (غیاث اللغات) آخرین بازی شطرنج که‌حریف در دوم‌اومات شود . مرادف‌شاه‌مات.(ازدزی ج ۱ ص۷۱۷):

پهلوایران‌گرفت رقعهٔ ملکت
وزدگران بانگ‌شاه‌قام برآمد.
خاقانی .

گفتم‌زشاه هفت‌تنان دم‌توان شنید
گفتا توان‌اگر نشدی شاه شاه‌قام .
خاقانی .

شاه قاسم . [سِ] (اِخ) شهرت قاسم نوربخش‌بن‌محمد. رجوع به‌قاسم‌نوربخش‌شود.

شاه‌قاسم انوار . [سِ مِ اَ] (اِخ) شهرت سیدعلی‌بن نصربن هارون‌بن‌ابوالقاسم حسینی یاموسوی . رجوع به‌قاسم‌انوارشود.

شاه‌قبادی . [قُ] (اِخ) نام طایفهٔ از ایلات کرد ایران است که در جوانرودسکنی دارند . (جغرافی سیاسی کیهان ص ۵۹)

شاه‌قربان . [قُ] (اِخ) ده. از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکلویه‌شهرستان بهبهان. سکنه : ۲۰۰ تن آب : چشمه و رودخانه ومحصول : غلات ، برنج ، پشم ولبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شاه‌قریه. [قَ یَ] (اِخ)ده. ازدهستان خان میرزا بخش لردگان شهرستان‌شهرکرد. سکنه: ۴۶۱تن. آب:چشمه‌وقنات. محصول: غلات و پشم وروغن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰) .

شاه‌قطب‌الدین . [قُ بُدْ دی] (اِخ) ده. از دهستان بیضابخش اردکان شهرستان شیراز .سکنه : ۲۵۱ تن . آب : چشمه . محصول : غلات،برنج وچغندر.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

شاه‌قطب‌الدین‌محمود . [قُ بُدْ دی نِ مَ] (اِخ) ابن مبارزالدین محمد و برادر جلال الدین شاه شجاع. وی از سال ۷۵۹ هـ تاسال ۷۷۶ هـحکومت کرد.رجوع به‌شاه‌محمودشود.

شاهقل‌بیگی . [قُ بَ] (اِخ) ده. از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز سکنه : ۶۰ تن . آب : قنات . محصول : غلات، میوه، چغندر وصیفی . (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج۷) .

شاه‌قلعه . [قَ عِ] (اِخ)ده.ازدهستان خورخور خوره بخش دیواندره شهرستان سنندج . سکنه . ۱۲۰تن . آب : چشمه . محصول : غلات وحبوبات . (ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج۵) .

شاه‌قلندر. [قَ لَ دَ] (اِخ)ده.ازدهستان زنگوان بخش‌شیروان‌چرداول شهرستان‌ایلام سکنه : ۲۵۰ تن . آب : چشمه.محصول : غلات و لبنیات وحبوبات . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شاه‌قلی . [قُ] (اِخ) (مهتر...) نام قاتل میرزا شاه حسین اصفهانی وزیر شاه اسماعیل صفوی بوده است که در دیوانخانه بسال ۹۲۶ او را بکشت . (از فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص۲۲۹) .

شاه‌قلی ایغور. [قُ] (اِخ) نام‌حاکم قبیلهٔ حورست درکوچکی‌میل به دانش‌داشت وگاهی‌معما میگفت . (مجالس النفائس ص ۲۸۵) .

شاه‌قلی‌خان‌وزیر . [قُ نِ وَ] (اِخ) نام وزیر احمدشاه افغانی . مؤلف مجمل ـ التواریخ گلستانه نویسد : در تاریخ احمدشاه درانی وتاریخ گلشن مراد.نام وزیراحمدشاه شاه ولی خان ضبط شده و از تاریخ سلطانی برمیآید که شاه‌ولی‌خان لقبی‌بوده‌که‌احمد شاه بدوداده‌ونام‌اصلی‌اوبکی‌خان‌ومعروف‌به‌شهنواز خان وازطایفهٔ بامی‌زایی بوده است. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۰۳ و۷۳) .

شاه‌قلی کندی . [قُ کَ] (اِخ)ده. از دهستان چهاراویماق بخش‌قره‌آغاج شهرستان مراغه.سکنه : ۲۵۲تن. آب :قنات‌وچشمه.

محصول: غلات ونخود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شاه قلی مزار . [قُ مَ] (اِ خ) ده. از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین سکنه : ۴۶۱ تن. آب: چشمه سار. محصول: غلات دیمی ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شاهقة . [هِ قَ] (اِ ع) مؤنث شاهق . ج شاهقات . رجوع به شاهق شود .

شاهک . [هَ] (اِ مصغر) مصغر شاه. شاه کوچک. شاه خرد. || (اِ) نام قسمی برنج. (یادداشت مؤلف). || قسمی هندوانه که رنگ پوست سفید دارد . (یادداشت مؤلف) . || ترتیزک . (یادداشت مؤلف) رجوع به شاهی (سبزی) شود.

شاهک . [هَ] (اِخ) نام مهردار خان شیبانی بوده است . (مجالس النفائس ص ۱۷۲).

شاهک . [هَ] (اِخ) ابن محمد الکرابیسی از خاندان بزازان یا برازیان بیهق بوده است. مؤلف تاریخ بیهق نویسد : ایشان (بزازان) از او ساط مشایخ و تجار بوده اند وخاندانی قدیم و ثروتی واستظهاری داشته اند و اصل ایشان ازخواجه ابوعبدالله... محمدالکرابیسی واوراسه پسربودعلی ومحمد وشاهک والعقب من شاهک... الخ (تاریخ بیهق ص ۱۲۸) .

شاه کار . (اِ مرکب) شاکار. کار بزرگ (برهان قاطع) . || کار بی مزد باشد که مردم را بزور برآن دارند . (فرهنگ سروری). بمعنی بیگار است که کار فرمودن بی مزد باشد یعنی مردم را کار فرمایند و اجرت و مزدوی ندهند. (برهان قاطع) . || فریب و دغای عظیم و بسا لفظ زدن بظرافت فریب دادن . (آنندراج) (بهار عجم) (فرهنگ نظام). رجوع به شاکار شود.

شاه کاری . (حامص مرکب) شاگاری . سخره کاری ، بیگاری . رجوع به شاکاری شود .

شاه کاسه . [سَ] (اِ مرکب) کاسهٔ کلان. (بهارعجم) :

پیاله از سرفغفور میزند تیغش
که باده میخورداز شاه کاسه حوصله دار.
شفیع.

زخلق چشم طمع ننگ پادشاهان است
بشاه کاسه گدایی نمیتوان کردن .
تأثیر(بنقل بهارعجم) .

شاه کال . (اِ مرکب) کاج باشد وآنرا لوچ نیز گویند وبعربی احول خوانند. (فرهنگ جهانگیری) . بمعنی کاج است که بعربی احول گویند . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . لوچ وآن کژچشم است که یکی را دو بیند . (از آنندراج) . دوبین . لوچ . کاژ . کژبین .

شاهکام . (ص مرکب) تحریری ازشاهگام باشد و آن نوعی از رفتار اسب است . (آنندراج) . رجوع بشاهگام شود.

شاه کتی . [کِ] (اِخ) ده. ازدهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل . سکنه: ۲۱۵ تن . آب : رودخانه و چشمه . محصول : برنج ، کنف وصیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شاه کربلا . [هِ کَ بَ] (اِخ) درتداول عوام ومرثیه سرایان، حسین بن علی علیهما السلام.

شاه کرم . [کَ رَ] (اِخ) ده. ازدهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان . سکنه: ۷۱ تن. آب : زاینده رود. محصول: غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

شاه کرمی . [کَ رَ] (اِ) زردآلوی نوری (یادداشت مؤلف) .

شاه کرمی . [کَ رَ] (اِخ) ده. از بخش دره شهر شهرستان ایلام . سکنه : ۴۴۸ تن. آب : رودخانه . محصول: غلات ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شاهک زکی . [هَ زَ] (اِ خ) (خواجه ...) نام یکی از خاندان « زکی» در بیهق بوده است که اصل ایشان [زکی] از: زکی ابوالطیب طاهربن ابراهیم بن علی بوده است بکفایت وکیفیات وشهامت دست خواجگان بیهق را از پشت بسته بود وخواجه شاهک زکی از اعقاب وی است . (از تاریخ بیهق ص ۱۲۷) .

شاه کلا . [کَ] (اِخ) ده. از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل . سکنه ۳۶۰ تن آب: رودخانه وچشمه .محصول: برنج، مختصرغلات وپنبه وکنف (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه کلا . [کَ] (اِخ) ده . از دهستان لفور بخش مرکزی شهرستان شاهی .سکنه: ۱۵۰ تن . آب : رودخانه . محصول : برنج ولبنیات .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شاه کلاسورک . [کَ رَ] (اِخ) ده.از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل . محصول : برنج وکنف و نیشکر وصیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شاه کلاسه دانگی . [کَ سِ] (اِخ) ده.از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه : ۱۱۰ تن . آب : رودخانه . محصول : برنج وکنف و نیشکر وصیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شاه کلاکلیج . [کَ کَ] (اِخ) ده.از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل . سکنه : ۳۰۰ تن . آب : رودخانه.محصول برنج، کنف، صیفی و نیشکر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شاه کندی . [کَ] (اِخ) ده.ازدهستان ترک شهرستان ملایر . سکنه : ۶۴۸ تن . آب : چاه . محصول: غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شاه کوچک . [چِ] (اِ خ) ده. ازدهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا . سکنه : ۴۵۶ تن. آب : قنات و رودخانه . محصول: پنبه وانگوروخشکبار. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

شاه کوچه . [چِ] (اِ) کوچهٔ بزرگ که کوچه های کوچک دیگر بدان پیوندد . (یادداشت مؤلف). || دراصطلاح بنایان راه بزرگ کوره در زیر حمام که سایر راه ها بدان متصل شود . (یادداشت مؤلف).

شاه کوه (اِمرکب) کوه بزرگ، بزرگترین ومرتفع ترین کوهها :

مثال :

پشتش بشاه کوه است: پشتیبانی قوی داشتن. (یادداشت مؤلف) .

شاه کوه . (اِخ) نام یکی از کوههای غرب ایران درکرمانشاهان که درسرحدایران وعراق قرار گرفته است. (جغرافیای غرب ایران ص ۹۵ و۲۷) . ||کوهی است در جنوب غربی ولایت اسپاهان. (یادداشت مؤلف) .

شاه کوه . (اِخ) نام دوده از دیههای واقع درجنوب استرآباد که به شاه کوه بالا و پائین معروفند.(رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۶۹ بخش انگلیسی ص ۱۳۷) .

شاه کوه . (اِخ)ده از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان . سکنه : ۱۵۰ تن. آب : رودخانه.محصول : غلات وذرت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

شاه کوه . (اِخ)ده. از دهستان برزاوند شهرستان اردستان. سکنه: ۴۵ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه کوه بالا . (اِخ) ده. از دهستان کوه پایه بخش مرکزی شهرستان گرگان. سکنه: ۲۲۰۰ تن . آب: چشمه.محصول : غلات حبوبات ولبنیات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شاه کوه پایین . (اِخ)ده. از دهستان کوه پایه بخش مرکزی شهرستان گرگان . سکنه : ۱۵۰۰ تن . آب: چشمه.محصول: غلات ولبنیات وحبوبات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شاه کیله . [لِ] (اِخ) ده. از دهستان پنجهزاره بخش بهشهر شهرستان ساری . سکنه : ۱۹۵ تن . آب : آب بندان عباس آباد . محصول : برنج ، صیفی وپنبه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شاه کهریز . [کَ] (اِخ) ده. ازدهستان جلگه افشاردوم بخش اسدآباد شهرستان همدان سکنه : ۹۷ تن.آب: چشمه وقنات.محصول غلات و صیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شاه کهور . [کَ] (اِخ) ده. ازدهستان بخش سرباز شهرستان ایرانشهر . سکنه: ۶۵ تن . آب : رودخانه . محصول : غلات و

خرما و برنج . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .
شاهگام . (ا مرکب) قدم شاهوار . (ازناظم‌الاطباء). || گام خوش . (ناظم‌الاطباء) . || اسب خوش‌راه(ناظم الاطباء) || یک قسم قدم مخصوص مر اسب را . (ناظم‌الاطباء) .
اما این معانی در جای دیگر دیده نشد .
شاه‌گدار. [گُ] (اِخ) ده. ازدهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان سکنه : ۳۱۵ تن . آب : چشمه و رودخانه. محصول : غلات و حبوبات وتوتون . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .
شاه‌گدار . [گُ] (اِخ) ده. ازدهستان کاوبازه شهرستان‌بیجار . سکنه: ۳۰۰تن. آب : چشمه . محصول : غلات و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .
شاه‌گدار . [گُ] (اِخ) ده. ازدهستان خالصه. بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه . سکنه : ۱۶۰تن. آب : رودخانه. محصول: غلات وحبوبات دیم ولبنیات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .
شاه‌گردون . [هِ گَ] (ترکیب اضافی) کنایه از خورشید جهانگردباشد . (برهان قاطع) .
شاه‌گردی . [گَ] (حامص مرکب) بندگی وفرمانبرداری و شاگردی . (ناظم‌الاطباء) .امادر جای دیگر دیده نشد .رجوع به‌شاگردوشاگردی شود.
شاه‌گلدی . [گَ] (مرکب از شاه‌فارسی وگلدی مصدر ترکی بمعنی آمدن) .درتداول بمعنی: دیرآمدن کسی که انتظار اورا می‌برند و هرلحظه خبرآمدن او برسد ولی اثری از اوپیدانشود ونیاید.(یادداشت‌مؤلف) || خلفهای پیاپی وبسیاردروعده‌آمدن.(یادداشت‌مؤلف).
شاه‌گلدی . [گَ] (اِخ)ده .ازدهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد .سکنه : ۱۰۹ تن .آب : قنات . محصول : چغندر وغلات وبن‌شن . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹) .
شاه‌گلن. [گَ لَ] (اخ) ده. از دهستان ایل‌تیمور. بخش‌حومهٔ‌شهرستان مهاباد.سکنه : ۳۵ تن. آب : رودخانه.محصول: غلات، توتون ، چغندر و حبوبات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .
شاه‌گلن . [گَ لَ] (اِخ)ده. ازدهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو . سکنه : ۵۲ تن . آب: رودخانه. محصول: غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤.
شاه‌گلی. [گُ] (اِخ) (استخر)ده. از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. سکنه: ۵۳۰تن .آب: چشمه‌وقنات محصول: غلات‌وحبوبات.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٤).|| استخرونزهتگاهی‌به‌مشرق‌تبریز.
شاه‌گنگ . [گَ] (اِ) گنگ بزرگ

آسیا. مجرای بزرگ آب آسیا. (یادداشت‌مؤلف) .
شاه‌گوهران . [هِ گَ هَ] (ترکیب اضافی) . گوهربس‌گرانمایه بود . (فرهنگ جهانگیری) . گوهر درخشانی که در کلانی و بزرگی اول گوهر باشد . (ناظم‌الاطباء) . گوهر ممتاز درنوع خود . || یکدانه‌مروارید که صدف را پرکرده‌باشد . (ناظم‌الاطباء) .
|| نام گوهری است افسانه‌ای که نزد خسرو پرویز بود و چون آنرا برشته بسته بدریا می‌انداختند و بعد از ساعتی که برمی‌آوردند گوهرهای بسیار بر اطراف‌او چسبیده بود . (برهان قاطع)(ازفرهنگ‌نظام)(ازآنندراج) .
شیخ آذری آنرا بنظم در آورده :
هست دری‌که خسروان جویند
که ورا شاه گوهران گویند
آن‌گهررا بسلسله غواص
میفرستد به اذنشه بمغاص
هرکجا گوهری‌است در دریا
آن گهر میکشد بخویش اورا
برکشندش بسان مغناطیس
بسته برخویش درهای‌نفیس .
(ازفرهنگ‌نظام) .
شاه‌گویندگان . [هِ یَ دَ] (ترکیب وصفی) فرد ممتاز درسخن‌گویی وتکلم .
|| (اِخ) اشاره‌بحضرت‌رسالت‌پناه‌صلوات‌الله علیه وآله است . (از برهان‌قاطع) :
چنین‌گفت‌آن شاه‌گویندگان
که یا بندگانند جویندگان .
نظامی .
شاه‌گهر. [گُ هَ](ترکیب وصفی)آنکه دارای گوهرو نژاد شاهان بود . ازگوهر و تبارشاهان . شاهزاد . || جد پادشاهان . (ناظم‌الاطباء). امااین‌معنی جای تأمل است .
شاه‌گیر . (ن ف مرکب) گیرنده و اسیر کنندهٔ‌پادشاه . (ناظم‌الاطباء) :
گر اورا کمندی بود ماه گیر
مرا هم کمندی بود شاه گیر .
نظامی .
|| (ن‌مف) که شاه اورا گرفته باشد .
شاهلو . (اِخ) نام یکی از طوایف ایل قشقائی ایران ومرکب از بیست خانوارست که در«همراه عمله» ساکن هستند.(جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۲) .
شاه‌لوت . (ترکیب وصفی)(شاه+لوت، غذا)غذای‌ممتاز. غذای‌شاهوار. || (ا مرکب) رودهٔ‌گوسفند باشدکه به گوشت و مانند آن آگنده‌باشد. آکنج. آگنج. عصیب ،رجوع به‌آگنج شود .
شاه‌لوج. (ا مرکب)معرب‌شاه‌آلوی‌فارسی آلویی درشت ، قسم ممتاز ونیکو ازآلو . وآن آلوچهٔ سلطانی‌است .(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن). میوه‌ایست زردرنگ شبیه به زردآلو و آنرا آلوگرده خوانندوبعربی اجاص اصفرگویند (برهان‌قاطع)(ازدزی‌ج ۱ص۷۱۷)(آنندراج). || بعضی گفته اند نوع بد آلو است . (یادداشت مؤلف) .

شاهلوك . (ا مرکب) شاه لوج.(دزی‌ج ۱ ص۷۱۷) آلوی سفید.(از مفردات‌ابن‌بیطار ص ۵۰).نوعی از آلـوی بزرگ وزرد . (ناظم‌الاطباء).بعضی گویند نوع بدازآلوست. (یادداشت‌مؤلف): وآن‌که اوراپوست‌نیست ومیان آن بیرون باید انداختن چون زردآلو و .... وشاه‌لوك . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
شاه‌لیمو.(ترکیب‌وصفی)لیموی‌خوش‌ترکیب خوشبوی ، میخوش، که‌درلارفارس وخبیص کرمان‌بهم‌میرسد. (بهارعجم). (آنندراج):
جز بشاهی نشود فطرت‌فقرم قانع
شاه لیمو شکند حدت صفرای‌مرا.
تأثیر .
شاه‌مات. (ا مرکب) شه‌مات، ماتی‌دربازی شطرنج. (ناظم‌الاطباء). اعلام مات شدن شاه. هنگامی‌که شاه شطرنج را مات کنند گویند: «شاه مات». یعنی: شاه مات‌شده :
شطرنج ملك باخت ملك باهزار شاه
هر شاه‌را بلعب دگر شاه مات کرد .
عسجدی .
شاهم‌آباد . [هِ] (اِخ)ده.ازدهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان . سکنه :۶۰۳ تن . آب : قنات . محصول : غلات.پسته. پنبه وصیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .
شاهمار.(ترکیب‌وصفی)ملك‌ماران.ماریست درازای دو بدست تا سه بدست . و بر سراو نشانی چون اکلیلی یعنی تاجی. و سر اوتیز چون اکلیلی یعنی تاجی . وسر او تیز باشد وچشم اوسرخ ولون اوبسیاهی وزردی زند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
شاهمار(. (اِخ) ده. از دهستان علمدار گرگر بخش جلفا شهرستان مرند . سکنه : ۲۵۰ تن . آب : قنات. محصول : غلات و پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).
شاهمار . اِخ) ده. ازدهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان . سکنه ۳۶۵تن آب: رودخانه . محصول:حبوبات. توتون ومیوه .(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).
شاهمار . (اِخ) ده . از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد . سکنه : ۲۶۰ تن.آب : رودخانه . محصول : غلات و میوه .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵) .
شاهماران. (اِخ)ده. ازدهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان . سکنه : ۵۰ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
شاهماربیگلو . [بِ] (اِخ) ده.از دهستان قلعهٔ برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل . سکنه : ۲۶۹ تن . آب : چشمه محصول : غلات و حبوبات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .
شاه‌ماهی.(ترکیب وصفی) ماهی ممتازدر نوع یاجنس‌ازدیگران‌ماهیان. || (ا مرکب) نام فارسی بطارخ است وآن نوعی ازماهی

است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . یک نوع ماهیهای کوچک استخوانی ودریایی است. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .

شاه مثلث بروج . [ِه مُ ثَل لَ بُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازخورشید تابان است وشاه مثلثی نیزگویند . (برهان قاطع) .

شاه‌مثلثی . [ِه م ُ ثَ لل َ] (ِامر کب یعنی آفتاب. (شرفنامهٔ منیری)(ازبرهان‌قاطع) :

تخت تو در مربعی عرشی‌و کعبه‌ای کند
شاه مثلثی‌از آن کاخترچرخ اخضری.
خاقانی .

رجوع به شاه مثلث‌بروج شود .

شاه‌محله . [مَ حَ ل ِل] (ِاخ) ده . از دهستان دابوه بخش مرکزی شهرستان آمل . سکنه : ۱۸۰ تن . آب:رودخانه. محصول. : برنج. کنف . صیفی ونیشکر .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه‌محله . [مَ حَ ل ِل] (ِاخ) . ده.از دهستان پایین خیابان بخش‌مرکزی شهرستان آمل . سکنه : ۱٤۰ تن . آب : رودخانه. محصول : برنج و غلات . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شاه‌محمد . [م ُ ح َ م م َ] (ِاخ)ملازم‌بابر پادشاه بود و منصب کتابداری داشت . این مطلع از اوست:

هر چند شعله‌زد شب غم برق‌آه ما
روشن نگشت پیش تو روزسیاه‌ما.
(مجالس النفایس ص۱٦۷) .

شاه‌محمد. [م ُ ح َ م م َ] ِاخ) ولد مولانا حسن شاه شاعرست ، ابریشم‌کاری میکرد . از وست این مطلع :

میشدم در طلب یار نمی پرسیدم
خبرش را زکسی تا که‌نگویدیدم.
(مجالس النفایس ص ۱۵٤) .

شاه محمد شیرازی . [م ُ ح َ م م َ ِد] (ِاخ) ملقب بـه عارف اصطهباناتی ، در اصهبانات بدنیاآمد ودرحدود ۱۱۳۰ هجری به شیراز درگذشت در دوران خود سرآمد دانشمندان شیراز بود . (از الذریعة ج ۹ ص ٦٦۵). ونیزرجوع به‌عارف اصطهباتی‌شود .

شاه‌محمود . [م َ] (ِاخ) پسرامیرمبارز الدین محمد و برادر شاه شجاع از آل مظفر وی در سال ۷٦٤ ه که ازطرف برادر خود شاه شجاع حکومت ابرقوواصفهان راداشت سرازاطاعت شاه پیچید وبخیال تصرف عراق افتاد. شاه‌محمودبه یزدتاخت ونام‌شاه‌شجاع‌را از خطبه انداخت و آنجا را تصرف کرد . شاه شجاع باصفهان لشکر کشید و جنگ شروع شد . شاه محمود در اصفهان حصاری شد تا آنکه جمعی ازسپاهیان محمود ناگهان برسپاه شاه سلطان [برادرشاه شجاع]تاختند و ایشانرا منهزم نمودند و شاه سلطان را بخدمت شاه محمود بردند. محمود چشم اورا میل کشید. شاه شجاع عاقبت با برادر صلح کردوقرارشد که محمود کماکان‌حاکم‌اصفهان باشد وبنام شاه شجاع خطبه بخواند. محمود ظاهراً پذیرفت ولی از طرف دیگر باسلطان اویس جلایر پادشاه آذربایجان‌مکاتبه کردو اورا ازخیال شاه شجاع درباب تسخیر تبریز ترسانید وسلطان اویس‌بکمک محمود شتافت ومحمود شیراز را درحصارگرفت وبه شاه‌ـ شجاع پیشنهاد کرد که‌به‌ابرقو برود شاه‌شجاع آنرا پذیرفت . وشاه محمود باجلال وحشمت وارد شیراز شد و در سال ۷٦۷ شاه منصور پسر شاه مظفروبرادرشاه یحیی‌از یزدبکمک عموی‌خودشاه شجاع‌آمدند . وامید شاه شجاع بتصرف‌شیرازوراندن محمود قوت‌گرفت لذا روبه‌شیراز نهاد ودر همان سال‌آن شهررافتح نمود وشاه محمود بیرون رفت و باصفهان پناهنده شد وشاه‌شجاع بقصد راندن محمودازاصفهان بآن شهر آمد و چون محمود تسلیم برادرگردیدمجدداً اصفهان را بدووا گذاشت وبه شیراز مراجعت‌کرد و شاه محمود درسال ۷ ـ ۷۷٦ هجری در گذشت .

رجوع به‌تاریخ‌عصرحافظ ج ۱ ص ۱۹۵ وحافظ شیرین‌سخن تألیف‌دکترمعین ص ۲۳۳ به‌بعد شود .

شاه‌محمود . [م َ] (ِاخ) پسر مولانا ابوبکر تهرانی است و او چون پدر لطیف و ظریف بود و صحبت پر لطیفه داشت . در جوانی دارای فضایل و کمالات بود و برای رسالت به گیلان که شهر رافضان بود برفت واو را انعام نکردند .
(از نفحات الانس ص ۳۹۱) .

شاه‌محمود . [َم] (ِاخ)ده.ازدهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند . سکنه : ۹۸ تن. آب: قنات. محصول:غلات. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

شاه محمود بهمنی . [م َ ِد ب َ م َ] (ِاخ) فرزند سلطان علاءالدین حسن کانکوی بهمنی پنجمین حکمران ازسلاطین بهمنی‌دکن است. وی‌پس‌از کشته‌شدن‌داودشاه‌بهمنی به‌تخت نشست. قرآن‌را نیکو میخواند وخط خوب مینوشت و طبع شعر داشت . ازعلوم متداوله با اطلاع بود . فارسی و عربی را فصیح میگفت. درعهدوی شعرای عرب وعجم‌بدکن آمده وبهره‌ور میگشتند . بعضی نوشته‌اندکه حافظ شیرازی بهمین علت میل بمسافرت بدربارد کن‌نمود(۱)لیکن‌چون‌استطاعت‌مادی نداشت‌ازاینرو میر فضل‌الله اینجو(که‌منصب صدارت در دکن داشت)واز شاگردان علامهٔ تفتازانی بوده مقداری زر بجهت هزینهٔ مسافرت حافظ فرستاد . ولی بعضی‌نوشته‌اند که شاه محمود از خواجه خواهش نمود که بدربار او رود . بهرحال خواجه از راه لار ، بسوی هندوستان حرکت کردودرهرمز بکشتی نشست ، قضا را بادی مخالف‌بوزید ودریا را متلاطم ساخت وحافظ فسخ عزیمت نمود واز کشتی بیرون آمد . غزلی ساخت و به‌شاه محمود فرستاد . بدین مطلع :

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ماکزین خوشترنمی‌ارزد.

واگر مراد از «پادشه بحر » را پادشاه هرمز بدانیم غزل بمطلع:

من‌که باشم که برآن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی‌ای خاک درت‌تاج سرم .

در بارهٔ همین‌شاه محمود بهمنی باید سروده باشد . مؤلف فارسنامه این واقعه را بسال هفتصد و هشتاد واند نوشته است . رجوع به حافظ شیرین‌سخن دکترمعین ص ۲٦٦ ، ۱۲۵ وفهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج۲ ص ۵۸۱ و نیزحافظ شیرازی شود .

شامرادخان . [م ُ] (ِاخ) پانزدهمین از سلسلهٔ خانان‌خوقنداست که‌ازسال ۱۲۷۵ ه . (۱۸۵۷م) تاحدود ۱۲۷۷ حکومت کرد . (ازطبقات‌سلاطین‌اسلام‌ص ۲۵۱).

شامرادخونساری. [م ُ ِد](ِاخ)معاصر شاه‌عباس اول بودوچون درهنرموسیقی‌دست داشت‌مورد توجه شاه قرارگرفت.
این ابیات ازاوست :

دمساز بمن چرخ‌بدآموز نشد
این سفله نوازکینه‌اند وزنشد
یکصبح‌بکام خاطر ما ندمید
یکشب بمراددل ما روزنشد .
(تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۱۹).

شاهمرادمحله . [م ُ م َ ح ل َ ل](ِاخ) ده. ازدهستان سیارستاق بخش رودسر شهرستان لاهیجان .سکنه : ۸۰ تن . آب : پلرود. محصول : برنج ومرکبات . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شاهمراد محله. [م ُ م َ ح َ ل ُ ل َ](ِاخ) ده . از دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان‌لاهیجان سکنه : ۷۵تن. آب: قنات. محصول : برنج ومرکبات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران۲ ج) .

شاهمراد محله .[م ُ م َ ح ل ل َ](ِاخ)ده. از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. سکنه: ۱٦۰ تن . آب : چشمه . محصول : غلات برنج ومرکبات. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۳) .

شاه مربع‌نشین . [ِه م َ ر َ ب ب َ ن ِ] (ترکیب‌توصیفی). شاه‌که چهار زانونشیند. شاه کـه بر مسند سلطنت بچهار زانو قرار گیرد . ||کنایه از خانهٔ کعبه‌است . باعتبار تربیع. (برهان قاطع)(ازانجمن‌آرای‌ناصری) (آنندراج) :

---

(۱) آثار عجم بنقل از تذکره خزانهٔ عامره بنقل از تاریخ فرشته .

خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست
شاه مربع نشین تازی رومی خطاب .
خاقانی .

شاه مردان. [هم َ] (ترکیب اضافی) لقبی است که شیعیان فارسی زبان علی علیه السلام را دهند: تا عاقبت الامر بجائی رسید که بعد از رحلت حضرت رسول (ص) بر شاه مردان خروج کرد . (ازقصص الانبیاء ص ۳۲۸).
پذیرفت از او شاه مردان جواب . سعدی .
کرم پیش شاه مردان علی امت . سعدی .
|| (اِخ) نام پسر خسروپرویز ساسانی. (ازمعجم البلدان) رجوع «به مطبخ کسری» درمعجم البلدان شود .

شاه مردان . [م َ] (اِخ) ده. ازدهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. سکنه: ۲۰۰ تن. آب: قنات . محصول: غلات، پنبه و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

شاه مردی . [م َ] (اِ منسوب) پاشاه میری. دراصطلاح عامه سالی را گویند که شاه درآن سال میرد چه در سابق بعلت مردن شاه امنیت کشور مشوش میشد، میگفتند : در سال شاه مردی ، یعنی سالیکه شاه مرد واغتشاش شد .

شاه مردی . [م َ] (اِخ) ده. از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس . سکنه : ۴۰۰ تن . آب : چاه . محصول خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

شاه مرغ . [م َ] (اِ) ابویعلی (المرصع) حارث. (محاسنی) : حارث شاه مرغی داشت کی بانگ کردی اندرآن ساعت بانگی بکرد . (کشف المحجوب هجویری ص ۲۲۷).

شاه مشرق . [هِ م َ رِ] (ترکیب اضافی) کنایه ازخورشید خاوری است. (برهان قاطع) (آنندراج) .

شاه مغرب . [هِ م َ رِ] (ترکیب اضافی) کنایه از هلال یعنی ماه شب اول است (غیاث اللغات) (آنندراج) .

شاه مقصودی . [م َ] (اِ منسوب) منسوب به شاه مقصود ـ تسبیح ...، نوعی تسبیح که دانه‌های سبحه از سنگ شفاف مخصوص که بزردی و سبزی زند کنندوبیشتر برنگ طوسی است .
ـــ سبحهٔ شاه مقصودی . تسبیح که ازسنگ مزبور باشد .

شاهمکان بالا . [م َ] (اِخ) ده . از دهستان زز و ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد . سکنه: ۱۵۶ تن . آب: رودخانه محصول: غلات. لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شاهمکان پایین . [م َ] (اِخ) ده ازدهستان زز و ماهرو بخش الیگودرز شهرستان شهرستان بروجرد . سکنه: ۲۴۵ تن. آب: چشمه وقنات. محصول: غلات ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

شاه ملك . [م َ لِ] (اِخ) ملقب به الجندی. حاکم شهرجند بود و درسال ۴۳۲ هجری خوارزم را از دست اولادآلتونتاش خوارزمشاه بیرون کرده. رجوع به تاریخ بیهقی ص ۸۳۸ ، ۸۳۷ و ۸۳۰ ، تصحیح سعید نفیسی ورجال حبیب السیرص ۱۱۰ شود(۱).

شاه ملکی. [م َ لَ] . (اِ خ) ده. ازدهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه سکنه : ۲۴۵ تن. آب : رودخانه. محصول غلات دیم ولبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شاه منصور . [م َ] (اِخ) پسر دوم شاه شرف الدین مظفر بن امیر مبارزالدین محمد از آل مظفر است.
شاه منصوردرسال ۷۹۰ بشیراز آمدوبسهولت برآنجامسلط گشت در۷۹۳ شاه یحیی وسلطان زین العابدین وسلطان احمد وسلطان ابواسحق بایکدیگر برای برانداختن شاه منصورمتحد شدند وقرار ملاقات درسیرجان گذاشتند ولی همینکه شاه منصور بطرف سیرجان حرکت کرد در فسا لشکریان احمد و زین العابدین را درهم شکست وبشیراز برگشت وازآنجا به‌طرف اصفهان ویزد وکرمان رفت وآنهارا از دست زین العابدین وشاه یحیی وسلطان احمد بیرون آورد و بیشتر آبادیهای یزد وکرمان را خراب کرد و در سال ۷۹۵ تیمورکه از تاخت وتازهای منصور به خشم آمده بوداز شوشتر عازم شیرازشد(باردوم) وپس ازتسخیر قلعهٔ مستحکم«سفید» سلطان زین العابدین کوررا که به امر شاه منصور در آنجا زندانی بود نجات داد و منصور چون این خبر شنید از شیراز بگریخت ولی درااثر طعن مردم بشیراز آمد ولشکری فراهم ساخت ودر سه فرسنگی شیرازجنگ درگرفت شاه منصورکه سه زخم برداشته بود بطرف شیراز حرکت کرد ولی یکی از اتباع تیمور او را نشناخته از اسب پائین آورد واو را درهمانجا بکشت. خواجه حافظ شیرازی که دوسال از زمان شاه منصور را درك وهم در زمان او بسرای باقی شتافت بدین پادشاه علاقهٔ بسیار داشت . وی را در دولت آن شاه شش غزل و نغز و دو قطعه است .
۱ ـ در حین ورود مظفرانهٔ شاه منصور به شیراز وجلوس به تخت سلطنت :
بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهروماه رسید .
...
۲ ـ بدولت او دعاکند:
سحر چون خسرو خاور علم برکوهساران زد
بدست مرحمت یارم درامیدواران زد .
...
۳ ـ خواجه شهرت خودرامدیون به شاه منصور میداند :
الای طوطی گویای اسرار
مباداخالیت شکر زمنقار .
...
۴ ـ فتح وظفرشاه را مدیون همت باطنی خود میداند :
گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملك صبحگهیم.
...
۵ ـ در این غزل از شجاعت شاه یادمیکند.
نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهر و ببین
عقل وجانرا بستهٔ زنجیرآن گیسوببین.
...
۶ ـ در بارهٔ افزایش مقرری وی و بزرگان شیراز :
پادشاها ! لشکر توفیق همراه تواند
خیز اگر برعزم تسخیرجهان ره میکنی
...
۷ ـ پس از همین واقعه و تعیین راتبه جهت خواجه . حافظ غزل یاقصیدهٔ (بمناسبت تعداد ابیات) زیر را سروده است :
جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم .
رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۲ وحافظ شیرین سخن دکتر معین ص ۲۴۹ و بعد ونیز رجوع به حافظ شیرازی شود.

شاه منصورمحله . [م َ م َ حَ لِ ل] (اِخ) ده . ازدهستان رامسر. شهرستان شهسوار . سکنه: ۱۱۰ تن . آب: رودخانه. محصول: مرکبات، برنج وچای . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شاه منصوری. [م َ] (اِخ) نام طایفه ای از ایلات کرد ایران است که در ییلاق قریهٔ امام وکرد سیران وقشلاق زهاب سکنی دارند. (جغرافی سیاسی کیهان ص ۵۹) .

شاه منصوری . [م َ] (اِ خ) ده . از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم . سکنه: ۲۱۵ تن. آب: قنات. محصول: غلات. وخرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه منصوری . [م َ] (اِ خ) ده . از دهستان بهمنی بخش میناب شهرستان بندر

(۱) مؤلف «اخبارالدولة السلجوقیة در ص ۶ نویسد : شاه ملك الجندی درزمان سلطان مسعود سبکتکین میزیسته و سلطان مزبور در ۴۲۸ حکومت خوارزم را بدو تفویض کرده است . (انتهی)

عباس. سکنه : ۷۰ تن . آب : رودخانه . محصول : خرماو مرکبات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

شاه‌موشان. [ـِ](ترکیب اضافی) تشبیهی مبتذل آنرا که باجثهٔ کوچک، جمع وفراهم نشسته است و این در تداول عامه مثل است : مثل شاه‌موشان نشسته . (یادداشت مؤلف).

شاه مهدی. [مَ] (اِخ) ده. ازدهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول . سکنه : ۲۰۰ تن . آب : چشمه . محصول غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

شاه مهره. [مُ رِ یا رَ] (ترکیب وصفی) مهرهٔ ممتاز در نوع خود . || (اِ مرکب) یک قسم سنگ قیمتی که‌گویند در دهان مار و یا سر اژدها یافت میگردد . (ناظم الاطباء).

شاه‌میران . (اِخ) ده. ازدهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند . سکنه : ۶۹ تن. آب: قنات. محصول: غلات .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

شاهمیر دیلمی . [رِ دِ لَ] (اِ خ) برادر میرک بیک وزیر شاه اسماعیل صفوی بوده است که چندی پس از برادر منصب وزارت داشت. وی مردی دانشمند بود واز شاگردان حاج محمود تبریزی بوده است و دیوان شعردارد. (از الذریعة ج۹ ص۵۰۱).

شاه‌میرزا کندی . [کَ] (اِ خ) ده. از دهستان نازلوچای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه سکنه : ۸۰ تن. آب : نازلوچای. محصول: غلات ، چغندر ، توتون، کشمش، حبوبات و صیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

شاه میرس . [رَ] (اِخ) ده از دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز. سکنه : ۲۰۳ تن. آب: رودخانه وچشمه . محصول. غلات ، یونجه وسیب‌زمینی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شاه‌میری . (اِ منسوب) زمان و دورانی که شاه میرد . مرگ شاه . در شاه میریهای زمانهای انحطاط ایران قتلها وغارتهای بسیار روی میداد. (یادداشت مؤلف) .

شاه‌میوه. [وَ](ترکیب وصفی) میوهٔ بزرگ میوه که در نوع خود ممتاز و بهتر باشد . || (اِمرکب) قسم بسیار درشت و آبدار وشیرین ازگلابی . امرود . گلابی. کمثری . (یادداشت مؤلف) .

شاهن . [ـَ هَ یا ـِ] (اِ) نی‌چوپان . نایی که چوپان مینوازد. (ناظم الاطباء).

شاهن. [ـِ] (اِ) شاهین ترازو. (ناظم‌الاطباء) . || چوب ترازو . (ناظم الاطباء) || باز خوب و اعلا . (ناظم الاطباء). دراین معانی‌که به صورت مخففی است ازشاهین رجوع به‌شاهین شود .

شاه‌ناجر. [جِ] (اِخ) ده. ازدهستان توابع کجوربخش مرکزی شهرستان نوشهر. سکنه: ۱۶۰ تن. آب: چشمه ورودخانه . محصول: غلات وارزن . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

شاه‌ناز . (اِ مرکب) نام لحنی است در موسیقی. رجوع به کلمه آهنگ در لغت‌نامه‌شود.

شاه نام . (اِمرکب) نوعی از مزامیر . (شرفنامهٔ منیری) . نوعی ازساز . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . نوعی از مزامیر . (فرهنگ سروری).

شاه‌نام. (اِخ) نام شهری ازولایت شروان (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء).

شاه‌نامه. [مَ] (اِمرکب) نام لحنی است در موسیقی . رجوع به کلمهٔ آهنگ در لغتنامه شود .

شاهنامه. [مَ یا مِ] (ترکیب وصفی) نامهٔ ممتاز در نوع خود. || (اِمرکب) نامه‌شاه. || کتاب تاریخ و سرگذشت پادشاهان ایران در پهلوی آنرا خدای نامه گفتندی . کتابیکه در آن شرح زندگانی ونبرد شاهان و پهلوانان آنان آمده است. سیرالملوك. خدای‌نامه. (ازناظم الاطباء). (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

|| (اِخ) نام بزرگترین شاهکار ادبی ایران. از فردوسی طوسی . رجوع به‌فردوسی شود.

شاهنامه‌خوان. [مَ خا] (نف) خوانندهٔ شاهنامه. آنکه کتاب شاهنامه خواند . || که شاهنامه به‌آواز بلند ولحن گیراوخاص خواند واین دردربار سلاطین خاص نقیب بوده‌است. آنکه اشعار شاهنامهٔ فردوسی رابا آهنگ متناسب بخواند .

شاهنامه‌خوانی . [مَ خا] (حامص - مرکب) شاهنامه‌خوان ، شغل وعمل شاهنامه‌خوان.

شاه‌نای . (ترکیب وصفی) نای ممتاز در نوع خود || (اِ مرکب) شهنا. شه‌نای. نای ترکی است که آنرا سورنای‌گویند وآن سازی است معروف که به‌سرنا اشتهاردارد. (برهان قاطع) . سازی است که نام دیگرش سرناست ومخفف آن شه‌نای است. (فرهنگ نظام) . نام سازیست که به‌سرنا اشتهار دارد و آنرا شنهای وسرنای وسورنای نیزخوانند . (فرهنگ جهانگیری) . شیپور (۱) و نایی که سپاهیان می‌نوازند. (ناظم الاطباء) .

شاهنبر. [هَ بَ] (اِخ) نام محله‌ایست به‌نیشابور و جمعیت بسیاری ازمسلمانان در این کوی بقتل رسیدند دراصل کلمه «شهیدانبار» بوده وسپس بدین صورت اختصاریافته‌است. (لباب الانساب ج ۲ ص۹).

شاهنبری. [هَ بَ] (اِمنسوب) منسوب به‌شاهنبر که نام عده‌ای باشد ازجمله ابونصر فتح بن نوح بن سنان عامری است که در سال ۲۶۱ هـ .به‌نیشابور درگذشت .
(لباب الانساب ج ۲ ص۹) .

شاه‌نبی. [نَ] (اِخ) ده. ازدهستان بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. سکنه : ۲۲۰ تن آب: چاه . محصول: غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

شاه‌نجف . [هِ نَ جَ] (ترکیب اضافی) سلطان وفرمانروای نجف. || (اِخ) در تداول عامه امیرالمؤمنین علی علیه السلام.

شاه‌نجف. [نَ جَ] (اِخ) ده. ازدهستان فلارد بخش لردگان شهرستان شهر کرد . سکنه: ۳۱۶ تن. آب: چشمه. محصول : غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاهنجیر . [هَ] (اِمرکب) مخفف شاه انجیر، انجیربزرگ وبیاممتاز درنوع و جنس ازدیگر انجیران. رجوع به‌شاه‌انجیر و دزی ج ۱ ص ۷۱۷ شود.

شاه‌نحل. [هِ نَ] (ترکیب اضافی). پادشاه زنبوران عسل. ودرزنبوران عسل یک زنبور کلان باشدکه‌هرجااورود همه درپس اوروند. واورادر عربی‌یعسوب‌گویند (از آنندراج).

شاه‌نحل. [هِ نَ] (اِخ) لقب حضرت علی علیه السلام چه آنحضرت را یعسوب - المؤمنین لقب‌است ویعسوب پادشاه زنبوران شهدراگویند. (آنندراج بنقل ازغیاث اللغات).

شاهندن . [هَ دَ] (مص مرکب) صالح بودن ونیکوکاری کردن.(فرهنگ جهانگیری) تقوی و صلاح داشتن و متقی و پرهیزکار بودن باشد . (برهان قاطع) (آنندراج) . متدین بودن و تقوی وصلاح داشتن وصادق ودرستکاربودن وپرهیزگار بودن. (ناظم - الاطباء). رجوع به شاهیدن وشاهیده شود .

شاهنده . [هَ دَ] (ن ف) متقی و پرهیزکار وصالح ونیکوکردارباشد. (برهان قاطع) . نکوکار. صالح. (شرفنامهٔ منیری). (ازناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ - سروری) . رجوع به‌شاهندن شود. || هرچیز خوب و مبارك . (برهان قاطع) (ناظم - الاطباء). رجوع به شاهیدن وشاهیده شود.

شاهنده. [هَ دِ] (اِخ) لقب بهرام‌پسر هرمز یعنی نیکوکار زمان. ایالتش سه‌سال و سه‌ماه بود وقتل‌مانی‌نقاش درایام فرمانفرمایی او روی داد . (حبیب السیر ج ۱ ص۲۲۷ چاپ کتابخانهٔ خیام).

شاه‌نشان. [نِ] (نف مرکب) کسیکه با نفوذ و سیاست خود بتواند کسی‌را به‌تخت پادشاهی نشاند. (فرهنگ‌نظام) شاه نشاننده. شاه‌تراش. امرایی‌که در عزل ونصب دیگری عادتاً دخیل بوده‌اند . (یادداشت مؤلف) . رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰۲ و ۲۰۳ شود:

(۱) شیپور بجز سرنـا است که آن را با دهل زنند .

وزیر صاحب تدبیر شاه نشان که صایب رای ومصلحت‌دان بود پیش پادشاه رفت .
(سندبادنامه ص ۲۲۶).

ازمشرق تامغرب رایش بهمه‌جای
گه شاه برانگیزوگهی شاه‌نشان‌باد.
فرخی .

توشاه ملوك وملكك شاه نشانی
وین‌است‌همه‌ساله‌ترا سیرت‌وکردار.
معزی .

خجسته شاه وزیران وزیرشاه نشان
که شاه را وترانیست درزمانه قرین
سوزنی .

|| (ن مف) آنکه اورا شاه نشانیده باشد. شاه نشانیده . || کسیکه علامت شاه‌راداشته‌باشد . (فرهنگ‌نظام).

شاهنشا. [ـَ هَ] (امرکب) مخفف‌شاهنشاه و شاهان شاه . رجوع به‌شاهنشاه شود.

شاهنشاه. [ـَ هَ] (ا مرکب) (۱) شاهنشه. شاهنشا . مخفف شاهان شاه یعنی‌شاه شاهان. وسرآمدپادشاهان. (ازبرهان‌قاطع)(ازآنندراج) (ازبهارعجم)پادشاه پادشاهان. سلطان‌السلاطین ملك الملوك :

همچوخورشید کجا لشکرسایه‌شکند
لشکر دشمن به‌زین‌شکند شاهنشاه .
منوچهری.

خلیفت ... چه‌اختیار کنی که اسب‌تو اسب شاهنشاه خوانند یااسب امیرعراق.
(ابوالفضل‌بیهقی ص۱۲۶ چاپ‌ادیب).

چنین فرمود شاهنشاه عالم
که عشقی‌توبرآر ازراه عالم.
نظامی.

بارعیت صلح کن وزجنگ خصم ایمن مباش
زانکه شاهنشاه عادل‌را رعیت لشکرست .
سعدی.

|| لقب‌شاهان‌بزرگ‌ایران. (آنندراج). مؤلف ایران باستان نویسد :
عنوان پادشاه اشکانی که درابتداء شاه و بعد شاه بزرگ بود درزمان مهرداد موافق عقیدهٔ غالب مؤرخان‌به‌شاهنشاه‌تبدیل یافت. وعبارت « بازیلوس بازی‌لیئون» (۲) که‌برمسکوکات اشکانی روشن خوانده میشود ترجمهٔ یونانی شاه شاهان‌است . وازطرف دیگر شاهنشاه از عناوین‌مختصهٔ هخامنشیها بود. (ایران باستان ج۳ ص۲۶۵۶).
و مؤلف القاب الاسلامیة نویسد: لقب ملوك ایرانی بوده است تاایشانرا ازشاهان کوچك وزیردست‌متمایزگرداند . (ازلالقاب‌الاسلامیة ص ۳۵۳).
|| کلمه‌شاهنشاه بعنوان‌لقب دردورهٔ اسلامی ازجانب‌خلفاء بعلت‌آنکه تحت‌نفوذ عادات و تقالید فارسی قرار گرفته بودند به‌حکام و امیران‌بانفوذ و قدرت ایران داده میشد. از جمله در سال ۳۶۳ هـ . این‌لقب به ابوشجاع عضدالدواه فناخسرودیلمی داده شد.وازطرف خلفای‌فاطمی‌درمصرنیزبامیران‌مقتدرداده‌میشد. (از الالقاب الاسلامیة ص ۳۰٤ ، ۳۰۳) . ونیزاین عنوان از جانب الظاهرخلیفهٔ عباسی به‌جلال‌الدین‌خوارزمشاه داده شده است . || کسیکه دیگران‌به مدد او پادشاه شوند . (برهان قاطع) . آنکه بمظاهرت واعانت او دیگران پادشاه شوند وپادشاهانش‌خدمت‌کنند. (شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ سروری) . پادشاهی که دیگران به‌مدد وی پادشاه شوند. (ناظم‌الاطباء) . ملك الملوك .
|| خداوند باریتعالی . (برهان قاطع) (از آنندراج). رب‌الارباب.

شاهنشاه . [ـَ هَ] (اِخ) لقب ابونصر خسرو فیروزبن عضد الدوله که از طرف خلیفهٔ عباسی القادر بالله باوداده شد. (از الالقاب‌الاسلامیة ص ۳۰٤).

شاهنشاه . [ـَ] (اِخ) لقبی است که القائم باللهدرسال ٤۳۵ به‌ابوکالیجار مرزبان پسرسلطان‌الدوله ابوشجاع‌فناخسروداد. وشاید علت ملقب‌شدن‌آل بویه به‌لقب مزبورآن‌بوده است که لقب مرادف عربی‌آن«ملك‌الملوك» ازطرف فقهاء در عصر قائم بامرالله ممنوع گردید وحاضر نشدندکه این لقب را به‌خلیفه و درنتیجه بسایر امیران دهند . (الالقاب - الاسلامیه ص ۳۰٤).

شاهنشاه. [ـَ هَ] (اِخ) لقب‌اعلیحضرت همایونی محمدرضاشاه پهلوی شاهنشاه ایران.

شاهنشاه آریامهر. [ـَ هِ] (اِخ) لقبی‌که به‌اعلیحضرت همایون محمد رضاشاه پهلوی دومین شاه دودمان پهلوی در شهریور سال ۱۳٤٤ بمناسبت آغاز ۲۵ سال سلطنت معظم‌له‌ازطرف مجلسین‌شورای‌ملی‌وسناداده‌شد.

شاهنشاه‌ایران. [ـَ هِ] (اِخ) لقب اردشیر دوم . (ایران درزمان ساسانیان ص۲٤٦).

شاهنشاه‌ایران‌وانیران. [ـَ هِ نُ اَ] (اِخ)(یعنی شاهنشاه ایران و غیرایران) لقب شاپوراول ساسانی پس ازفتوحات.
(ایران درزمان ساسانیان ص۲٤٦).

شاهنشاه‌روی‌زمین. [ـَ هِ یِ زَ] (اِخ) این‌ترکیب بعنوان‌لقب‌برای هلاکودرمکاتبات باالناصر حکمران‌حلب بسال ٦۵۷ هـ . بکار رفته است.(ازالالقاب‌الاسلامیة‌ص ۳۰٤) .

شاهنشاه‌زاده . [ـَ دَ] (ا مرکب) زادهٔ شاهان. شاهزاده.فرزند شاهنشاه. ولیعهد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شاهنشاه زند واوستا. [ـَ هِ زَ دُ اَ وِ] (ترکیب اضافی) کنایه ازآفتاب باشد. (از - برهان قاطع). یعنی آفتاب چه‌جملهٔ گرمی ازاو متولد می‌شود و آتش پرستان هم بدین آتش پرستند. (شرفنامهٔ منیری) .

شاهنشاه‌فلك. [ـَ هِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) بمعنی شاهنشاه زند واوستا است که آفتاب عالمتاب‌باشد. (برهان قاطع).

شاهنشاه ملك‌الملوك . [ـَ مَ لِ كُلْ مُ] (اِخ) لقبی که به الملك العادل سیف‌الدین‌ابی‌بکرایوبی‌ازطرف الناصرعباسی درسال ٦۰٤ اعطاگردید. این لقب‌مرکب از فارسی وعربی وهردو مرادف یکدیگرند. (از الالقاب‌الاسلامیة ص ۳۰٤) .

شاهنشاهی . [ـَ] (امنسوب) منسوب به‌شاهنشاه؛ اریکهٔ شاهنشاهی ، تخت سلطنت. رجوع به‌شاهنشاه شود.

شاهنشاهی . [ـَ] (حامص) شاهنشاه بودن،شاه‌شاهان‌بودن. || فرمانروایی.(فرهنگ فارسی‌دکترمعین). شهریاری. (ناظم‌الاطباء). سلطنت . پادشاهی :

بیك گردش به‌شاهنشاهی‌آرد
دهد دیهیم وتخت(۳) وگوشوارا.
رودکی .

پس‌ازآن باد درسر کندودعوی‌شاهنشاهی‌کند. (ابوالفضل بیهقی ص ۲٦۵ چاپ ادیب) .

بردر میکده رندان قلندر باشند
که‌ستانند ودهندافسرشاهنشاهی.
حافظ .

|| مملکت.پادشاهی.
— کشورشاهنشاهی ، مملکت امپراطوری . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

شاهنشاهیان. [ـَ] (اِخ)لقبی‌ظاهرآآل‌بویه را:یکی از شاهنشاهیان‌با بسیارمردم‌دل‌انگیز قصد ری کردومقدم ایشان که‌ازآل‌بویه‌بود... (ابوالفضل بیهقی‌ص ۳۷ چاپ ادیب) .

شاهنشه. [ـَ نْ شَ] (ا مرکب) مخفف ، شاهنشاه.شاه‌شاهان وشاهان شه، شاهان‌شاه :

بزر بافته تاج شاهنشهان
چنان‌جامه‌هرگز نبددرجهان.
فردوسی .

ندید ونبیندکس اندر جهان
چو توشاه برتخت شاهنشهان.
فردوسی.

جاودان شاد زیادی و بتوشاد زیاد
فلك عالم شاهنشه گیتی‌سلطان .
فرخی .

وگر این عاشق نو میدشود ازدرتو
از درخسرو شاهنشه دنیانشود.
منوچهری.

گرروم بدوسپاری وگرترك
شاهنشه ری کنی غلامش را.
ناصرخسرو.

---

(۱) در پهلوی shâhan ، shâh از پارسی باستان Xshâyathiyânâm (پادشاه پادشاهان) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .
(۲) Basileus Basiléon .
(۳) ن ل: طوق.

وز گرد مصاف روی نصرت
شاهنشه شه نشان گشاید.
خاقانی.
طراز آفرین بستم قلم را
زدم برنام شاهنشه رقم را.
نظامی.
چوماه آمد برون از ابرمشکین
بشاهنشه(۱) درآمد چشم شیرین.
نظامی.
رجوع به‌شاهنشاه شود.

شاهنشهی. [ـَ ه ش ـَ] (حامص) مخفف - شاهنشاهی. پادشاهی:
بیاموز آیین دین بهی
که بیدین نه‌خوب‌ست‌شاهنشهی.
دقیقی.
نشستی بیاراست شاهنشهی
نهاده بسر برکلاه مهی.
فردوسی.
برفرخی وبرمهی گردد تراشاهنشهی
این‌بنده راگرمان دهی‌وان‌بنده‌راگرمانیه.
منوچهری.
چوعالم شدن خواهد از ماتهی
گدایی بسی به ز شاهنشهی.
حافظ.
|| (امنسوب):
یکی دخمه‌کردند شاهنشهی
یکی تخت زرین وتاج‌مهی.
فردوسی.
چوبنشست برجایگاه مهی
چنین‌گفت برتخت شاهنشهی.
فردوسی.
بدان‌کاردانی وکار آگهی
چوبنشست برتخت شاهنشهی.
نظامی.
درآمد بایوان شاهنشهی. سعدی.

شاه‌نشین. [ـِ ن] (اِ مرکب) پیشگاه. صدر. هرقسمت برتراز قسمتهای دیگر تالار یا اطاق که تخصیص به بزرگان داشته باشد و آن جایی است چون محراب‌که در قسمت صدر اطاق سازند چنانکه در حمام نیزباشد. قسمت پیش تالار که زمین‌آن بلندتر از زمین قسمتهای دیگر است وصدر همان‌است. (از فرهنگ‌نظام) ||رواق‌وایوانی برجسته‌تر از سطح کوشک وقصرکه شخص پادشاه درآنجا جلوس میکند. (ناظم‌الاطباء) محلی‌ازعمارات که شاه در آن نشیند. (انجمن‌آرا). شاهنیشین. معرب کلمه است. (دزی ج۱ص ۷۱۷). محل نشستن پادشاهان. (ازبرهان) (فرهنگ نظام). نشستنگاه پادشاه. وکرسی پادشاه. (انجمن‌آرا) (ناظم‌الاطباء) :
شاهنشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای‌شه‌است چشم من‌بی‌تومباد جای‌تو.
حافظ.
کمرخدمت دل‌بازنخواهی کردن
گربدانی‌که درین‌شاه‌نشین میباشد.
صایب (بنقل‌آنندراج).
|| نوعی ازعمارت. (برهان‌قاطع)(انجمن‌آرا). نوعی ازعمارت باشد که یک‌طرف او پنج یا یاهفت در بود وباقی اطراف‌اوهم درهاباشد. (آنندراج). چون درقدیم درهای چنین‌اطاقی را ارسی میگفتند. گاه از باب تسمیهٔ کل به جزء اطاقی را که دارای چنین درهایی بود «ارسی» میخواندند. (از فرهنگ فارسی‌دکتر معین ذیل ارس). || هررواق وایوان و پیش طاق و بالاخانهٔ عمارت طولانی. (ناظم - الاطباء). || بساط و فرش قیمتی وگرانبها. (فرهنگ‌نظام). (برهان قاطع). بساط گرانمایه (ناظم‌الاطباء) (انجمن‌آرا).

شاه‌نشین. [ـِ ن] (اِخ) ده. ازدهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه: ۳۸۹ تن. آب: رودخانه. محصول: غلات. پنبه. انار وگردو.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج۲).

شاه‌نشین. [ـِ ن] (اِخ) ده. ازدهستان نیربخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه: ۶۰۹ تن. آب:رودخانه. محصول:غلات و حبوبات.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٤).

شاه‌نشین. [ـِ ن] (اِخ)ده.ازدهستان‌کرانی شهرستان‌بیجار.سکنه:۸٤۰تن.آب:چشمه. محصول: غلات دیم، لبنیات وانگور.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٥).

شاه‌نشین. [ـِ ن](اِخ)ده. ازدهستان رود زربخش‌جانکی گرمسیر شهرستان‌اهواز. سکنه ۱۰۰تن. آب: چشمه. محصول: غلات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

شاه‌نشین. [ـِ ن] (اِخ)(کوه...) نام‌یکی از کوههای جنوبی لاهیجان به شمال ایران. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۰).

شاه‌نشین‌بالا. [ـِ ن] (اِخ)ده.ازدهستان صالح‌آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد. سکنه: ۶۷تن. آب: قنات. محصول: غلات ذرت‌وپنبه.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۹).

شاه‌نشین‌پایین. [ـِ ن](اِخ)ده.ازدهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد. سکنه: ۱۲٤ تن. آب: قنات. محصول: غلات، ذرت وپنبه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌نصرةالدین‌یحیی. [نُ رَ تُ دْ دی نِ یَ یا] (اِخ) از نواده‌های امیرمبارزالدین محمدبن امیرشرف‌الدین‌ازآل‌مظفر. امیرمبارزالدین را چهار پسر بود و دومین شاه مظفر است که در ۷۵٤ در گذشت واز وی دو دختر و٤ پسر ماند. شاه یحیی از همه بزرگتر و نزد مبارزالدین محبوبتر بود و پیوسته لیاقت او را به رخ پسران میکشید و این خود مو نفرت پسران مبارزالدین از شاه یحیی گردید لذا پس ازآنکه شاه شجاع بمقام امارت رسید یحیی‌را دستگیر کرد واورا به‌قلعهٔ «قهندز» شیراز زندانی ساخت‌یحیی‌کوتوال‌رابفریفت ودرآن حصار تحصن‌اختیارکرد وشاه شجاع باداشتن سپاه‌نتوانست بربرادرزادهٔ‌خود دست یابد. عاقبت به این شرط صلح کردند که شاه یحیی ازقلعه پایین آید وبسوی یزد رود ودر آنجا ازطرف عم خود حاکم‌باشد. یحیی‌پس ازرفتن به‌یزد بمخالفت باشاه‌شجاع پرداخت و شاه شجاع با خواجه قوام‌الدین و لشکری فراوان از شیراز بقصدیزد حرکت نمود و خود در ابرقو ماند وخواجه قوام‌الدین را به محاصرهٔ یزد فرستاد. چون‌کار بر شاه یحیی تنگ‌شد. نامهٔ معذرت خواهی نزد عموی‌خود فرستاد وشاه‌شجاع اورا بخشید ولی‌شاه یحیی مجدداً در ۷۶۵ برای برانداختن شاه شجاع باتفاق شاه‌محمود (برادرشاه‌شجاع) و سلطان اویس (سلطان‌آذربایجان) روبه شیراز نهاد و عاقبت در سال ۷۸۹ امیر تیمور فرمانداری شیرازرا به‌شاه‌یحیی‌واگذاشت ولی شاه‌منصور مجدداً از شوشتر قصد شیراز کرد وشاه‌یحیی آن شهررا رهاکرد وبسوی یزدرفت وسلطان ابواسحق فرماندار سیرجان را فریفت باتفاق یکدیگر فرماندار ابرقوراکشت ودرآن حدود مستقرگردید ودرصدد برآمدکه‌کرمان‌را نیز ازعمادالدین سلطان احمد بگیرد بنابرین میان سلطان احمد ازطرفی وسلطان ابواسحق وشاه یحیی در ۷ جمادی‌الاول ۷۹۲ در صحرای بافت جنگ درگرفت‌وفتح‌نصیب سلطان‌احمد شد و شاه یحیی وابواسحق گریختند وعاقبت تیمور در سال ۷۹۵ او را با دیگر مظفریان بکشت. حافظ شیرازی در زمان سلطنت شاه یحیی‌درشیرازچهارغزل‌درمدح‌اوسروده‌است:
دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی‌بن مظفر ملک عالم عادل.
....
گویی برفت حافظ ازیاد شاه یحیی
یارب بیادش‌آور درویش‌پروریدن.
....
نصرةالدین شاه‌یحیی آنکه خصم ملک‌را
ازدم شمشیر چون‌آتش درآب انداختی.
....
گرنکردی نصرت دین شاه‌یحیی‌ازکرم
کارملک ودین زنظم واتساق‌افتاده‌بود.
رجوع به‌تاریخ عصر حافظ‌ج ۱ص ۱۰۲ و حافظ شیرین سخن تألیف آقای دکتر معین ص ۲٤۸، ۲٤۷، ۲٤۶ و۲۳۳ شود.

شاه نعمان. [نُ] (اِخ) نام فرزند خواجه حافظ شیرازی است. مؤلف آثار عجم بنقل از تذکرهٔ خزانهٔ عامره منقول از کتاب مرآت‌الصفا نویسد: خواجه‌را پسری بود بنام شاه‌نعمان‌که بهندوستان مسافرتی‌کرد

(۱) اینجا مراد خسروپرویز است.

و در « برهان‌پور » درگذشت و در « اسیر گره» مدفون گردید . واگر روایت مرآت ـ الصفا صحیح باشد باید گفت شاه نعمان جوانی بسن رشد رسیده‌ای بوده‌است رجوع به‌ازسعدی تاجامی ص ۳۱۴ وحافظ شیرین سخن ص ۲۹۹ شود .

شاه‌نعمة‌الله‌ولی . [نِ مَ تُ لْ لاه وَ] (اِخ) عارف‌وشاعرمعروف قرن هشتم ونهم، متوفی بسال ۸۳۴هجری. رجوع به‌نعمة‌الله‌ولی شود .

شاهنگ. [هَ] (اِ) ملکهٔ زنبور عسل. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

شاه‌نیاز. (اِخ) ده.از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه: ۵۸تن. آب: چشمه. محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهنشین. (اِ مرکب) معرب‌شاه‌نشین. (از دزی ج ۱ص ۷۱۷) رجوع به‌شاه‌نشین شود .

شاه‌نیمروز . [هِ] (ترکیب اضافی) سلطان نیمهٔ‌روز و آن‌کنایه‌ازآفتاب‌است. (از برهان قاطع) (ازآنندراج).

شاه‌نیمروز. [هِ] (اِمرکب) نام حاکم سیستان، زیرا سیستان را نیمروزنیز خوانند. (ازبرهان) (ازآنندراج).

شاهو. (اِمرکب) مروارید شاهوار، نفیس واعلا : (ناظم‌الاطباء).اماظاهراًکلمه ابترشدهٔ شاهوار است .

شاهو. (اِخ) نام سلسله کوههایی‌است که درحدود شط دیاله درکردستان باشد. (ازجغرافیای غرب‌ایران) .

شاهوا. (اِ)بمعنی‌شاهوار. نفیس‌وگرانمایه (از ناظم‌الاطباء) . اما ظاهراً کلمه مرخم شاهوار است.

شاهوار.(ص‌مرکب)(مرکب ازشاه‌باضافهٔ وار.پسوند نسبت و اتصاف ولیاقت) چون شاه . || هرچیز لایق شاه. (فرهنگ نظام). هرچیز خوب و نفیس واعلاکه لایق‌پادشاهان باشد از جواهر. و اسباب خانه ومانند آنها. (ازبرهان‌قاطع) (ناظم‌الاطباء) (ازفرهنگ جهانگیری).(ازسروری). برهرچیز مرغوب وممتاز درنوع خود اطلاق شود:

می‌گسار اندرتگوگ شاهوار
خوربشادی روزگاری نوبهار.
رودکی.

بخندید خندید نی شاهوار
چنان کامد آوازش ازچاهسار.
فردوسی .

بیاراست لشکرگه شاهوار
به‌قلب اندرون تیغ‌زن صدهزار.
فردوسی .

بهر بدره‌ای در ده ودوهزار
پراکنده دینار بود بد شاهوار .
فردوسی .

یکی خانه‌ای دید نو شاهوار
ززروگهر بوم وبامش نگار.
اسدی(۱).

از شاهوار بخشش او ظن‌بری که‌او
محمود تاج‌نیست‌که محمود تاجدار.
سوزنی .

چوشعرمن شرف استماع سلطاذیافت
شدم توانگر ازانعام شاهوارملک.
مختاری. (بنقل جهانگیری).

تادیرها نیارد چرخ زمردین
از کان روزگارچومن‌لعل شاهوار.
کلامی (بنقل جهانگیری) .

ــ جامهٔ شاهوار، جامهٔ شاهانه،جامهٔ ممتاز در نوع خود:

پس آن جامهٔ شاهوار آورید
بدان‌سروسیمین‌فرو گسترید.
فرالاوی .

بیاورد آن جامهٔ شاهوار
گرفتش چوفرزند اندرکنار.
فردوسی .

بفرمودآن تاج وآن‌گوشوار
همان مهر و آن‌جامهٔ‌شاهوار.
فردوسی.

زدینارگنجیش پنجه هزار
بدادند با جامهٔ شاهوار.
فردوسی .

ــ جشن شاهوار، جشن بزرگ و مجلل و پرشکوه (ازآنندراج):

دیده‌ام درددولت‌وملک ملک‌سلطان‌بسی
بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار .
میرمعزی (بنقل‌آنندراج).

ــ درشاهوار ، دری‌که بی بها بود و آنرا شهوار و یکدانه نیزگویند . بتازیش « دُر یتیم»نامند . (شرفنامهٔ منیری) مرواریدبی‌همتا که آنرا دریتیم گویند. (ناظم‌الاطباء): دُری شاهوار ازصدف رحم بمهبط ظهورآمد . (سندبادنامه ص۴۲).

سنگ سیه‌بودم ازقیاس وخرد
کرد چنین درشاهوار مرا .
ناصرخسرو .

آن‌یکی دری‌که دارد بوی مشک تبتی
وآن دگرمشکی‌که دارد رنگ درشاهوار.
منوچهری.

بنگاه توسپاه زمستان بغارتید
هم گنج شایگانت و هم در شاهوار .
منوچهری .

زین واسطه خاک بدگهر را
کان دُر شاهوار بیند .
نظامی .

... بدانکه‌هرجاگل‌است خارست... وآنجا که دُر شاهوارست نهنگ مردم خوارست . سعدی .

می‌خور بشعر بنده‌که زیبی دگردهد
جام مرصع توبدین دُر شاهوار .
حافظ.

|| نوعی از مروارید است که سفید و صافی وبراق وآبداراست وآنرا باعتبار مختلف دُر خوشاب و نجمی وعیون‌نیزگویند. (جواهر-نامه). قسمی مروارید . (الجماهر فی‌معرفة ـ الجواهرص ۱۵۶) .

ــ لؤلؤ شاهوار ، یالؤلؤملکی اشرف اقسام مروارید. (ازالجماهر بیرونی ص۱۲۷).

شاهوارق. [رُ] (اِخ) ده.از دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان‌اراک.سکنه: ۴۰۰تن.آب: قنات. محصول: غلات،بنشن پنبه.انگوروصیفی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاهور . (اِخ) ده. ازدهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه:۶۰تن آب:رودخانه. محصول:غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

شاهور . [وَ] (اِخ) ده.ازدهستان‌چهار فریضه بخش مرکزی شهرستان بندر پهلوی. سکنه: ۵۷۰ تن . آب ، چاه . محصول : برنج‌وصیفی . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۲) .

شاهوران. [وِ] (اِخ)ده.ازدهستان‌بیرم بخش‌گلوبندی شهرستان لار. سکنه:۲۹تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهورد . [وَ] (اِمرکب) شادورد . شایورد. هاله و طوق وخرمن ماه. (برهان-قاطع) (ازناظم‌الاطباء) . آن بخار که چون ابری‌گردماه درآمده‌باشدچون‌سپری. وگروهی سرایچه خوانند وتازیان هاله گویند . (از آنندراج) :

یکی همچون پرن درواج خورشید
یکی چون شاهورد(۲) ازگرد مهتاب.
(تحفهٔ اوبهی).

|| اورنگ‌پادشاهی.(ناظم‌الاطباء). || خوابگاه. (ناظم‌الاطباء). || نام هفتم گنج خسرو.(ناظم الاطباء). || نام‌نوایی‌ازموسیقی.(ناظم‌الاطباء). چهارمعنی‌اخیر درفرهنگهای دیگردیده نشد .

شاهوردی کندی . [وَ کَ] (اِخ) ده ازدهستان‌سراجوبخش مرکزی شهرستان‌مراغه سکنه: ۲۷۳ تن. آب : چشمه . محصول : غلات و نخود.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه‌وردیلو . [وِ] (اِخ) ده.ازدهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان سکنه:۹۵تن.آب:رودخانه.محصول:غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۲).

(۱) در فرهنگ سروری‌بنام فردوسی نقلشده است . (۲) ن ل : شایورد .

شاه‌وزوزک. [وَ زو زَ] (اِمرکب) (عهد...) عهد شاه وزوزک، دورهٔ شاه وزوزک، زمانی سخت دور در گذشته. (یادداشت مؤلف). کنایه از دوران بسیارقدیم و زمان گذشته ومترادف «عهددقیانوس» است ونام شاه یاامیری‌خاص نیست وگاه‌آنرا «پادشاه وزوزک» نیزمیخوانند. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

شاهوش. [وَ] (ترکیب وصفی) (مرکب از شاه ووش پسوند اتصاف) چون شاه. همانند شاه دربزرگی و ممتازی :

هرآنکس که شد درجهان شاهوش
سرش گردد ازگنج دینارکش.
فردوسی.

پسر بد مراورا گرانمایه شش
همه راد وبینادل و شاه وش.
فردوسی.

یارب آن شاه وش ماهرخ زهره جبین
در یکتای که وگوهر یکدانهٔ کیست .
حافظ.

|| پادشاهی وسلطنتی (ناظم الاطباء). || دوشیزه وباکره وبکر. (ناظم الاطباء). دومعنی اخیرجای دیگردیده‌نشد.

شاه و عروس. [هُ عَ] (اِخ) نام دو کاخ بلند پرشکوه. متعلق به‌متوکل عباسی و در سامراء و پنجاه ملیون درهم‌درمرمت آنها هزینه شده بوده‌است واین دو کاخ در زمان مستعین خراب‌گشت. (ازمعجم‌البلدان).

شاهول. (اِمرکب) شاغول، شاقول، پاندول ساعت. (ازناظم‌الاطباء). || هرآلتی که حرکت ونوسانی‌دارد. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌شاغول وشاقول شود.

شاه‌ولایت. [وِ یَ] (ترکیب اضافی) لقبی است که شیعیان فارسی زبان به علی بن ابی‌طالب علیه السلام‌دهند.

شاه‌ولد. [وَ لَ] (اِخ) پنجمین ازآل جلایر که حکام عراق بودند در سال ۸۱۳ هجری حکومت داشته‌است.
(معجم‌الانساب ج ۲ ص ۳۷۷).

شاه‌وله. [وَ لِ] (اِخ) ده. از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه: ۸۶۱تن. آب: چاه وقنات. محصول غلات ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه‌ولی. [وَ] (اِخ) ده. از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان‌اهر. سکنه: ۵ تن. آب: چشمه. محصول: غلات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه ولی. [وَ] (اِخ) ده. ازدهستان اوباتو بخش میرانشاه شهرستان سنندج. سکنه: ۱۳۰تن. آب: رردخانه وچشمه. محصول: غلات،حبوبات، لبنیات‌وتوتون. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه‌ولی. [وَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش مرکزی شهرستان شوشتر. از ۱۴ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده وسکنهٔ‌آن در حدود: ۲۰۰۰ تن‌است و مرکز دهستان قریهٔ شاه ولی است. قراء مهم‌آن: قریهٔ نگاری و ضحاک‌که هریک ۳۰۰تن سکنه‌دارد. آب: شعبهٔ رودخانهٔ کارون وچاه. محصول: غلات دیمی و کنجد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه‌ولی. [وَ] (اِخ) ده. ازدهستان‌خنافره بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنه: ۵۰۸ تن. آب: رودخانه. محصول: غلات، خرما وبرنج.
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه ولی. [وَ] (اِخ) ده. مرکزدهستان شاه ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر. سکنه: ۱۰۰ تن. آب: رودخانهٔ کارون. محصول: غلات، برنج وکنجد.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

شاه ولی‌الله. [وَ یُ ل لاه] (اِخ) ازعالمان کلام وحدیث هند بود. شبلی نعمانی می‌نویسد:
وی بروز چهارشنبه چهارم شوال ۱۲۱۴ هجری در دهلی بدنیا آمد. نام تاریخی وی عظیم‌الدین‌است. درپنجسالگی داخل مکتب شد ودرچهارده سالگی ازکتب درسی فراغت یافت و سپس شروع بتدریس کرد. اومدت دوازده سال بتدریس اشتغال داشت و درسال ۱۲۴۳ هـ. عازم زیارت بیت‌الله شدودوسال در حرمین توقف کرد و دراینمدت باعلمای‌آنجا اکثر درعلم حدیث که هدف ومنظورش بود بافاده واستفاده مشغول بود تادرسال ۱۲۴۵ هـ بوطن خویش بازگشت. شاه ولی‌الله کتابی بعنوان علم کلام‌تصنیف نکرد وازاین‌رو اورا درزمرهٔ متکلمان بشمار نمیآورند لیکن کتاب معروف او «حجةالله البالغة» که درآن‌حقایق واسرار شریعت بیان شده‌است در حقیقت‌لب ولباب علم کلام‌میباشد. (تاریخ علم کلام‌تألیف شبلی نعمانی ص ۸۰بعدترجمهٔ فخرداعی).

شاه‌ولی‌الله. [وَ یُل لا] (اِخ) دهلوی ملقب به‌ابوعبدالله وی درسال ۱۱۸۰ هجری بدنیاآمد. مردی‌فقیه واصولی، محدث ومفسر و دارای تألیفهای بسیار بود اوراست: ازالة الخفاء. القول الجمیل فی‌بیان سواءالسبیل. عقدالجید فی‌احکام‌الاجتهاد والتقلید وغیره. (ازمعجم‌المؤلفین ج ۴ ص۲۹۲).

شاه‌ولی‌بر. [وَ بَ] (اِخ) نام طایفهٔ از طوایف‌بلوچستان مرکزی یا ناحیهٔ‌بمپور بمپورمرکب از ۵۰۰ خانوار.
(جغرافی سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

شاه‌ولی عینتابی. [وَ یِ عَ] (اِخ) ابن‌اویس‌بن ولی العینتابی خلوتی رومی، از اهل طریقت بودودر حدود سال ۱۰۰۰ هـ. درگذشت ازاوست: غنیة السالکین، الرسالة البدریة فی‌بیان‌الطریقة‌المرضیه وغیره.
(ازمعجم‌المؤلفین ج ۴ ص ۲۹۱).

شاهوند. [وَ] (اِخ) ده. ازبخش ایذه شهرستان اهواز. سکنه: ۱۴۸ تن. آب: چاه و قنات. محصول: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه ووزیربازی. [هُ وَ] (مص‌مرکب) بازی ولعبی کودکان‌را و آن‌چنان‌باشدکه‌یک رخ‌قوطی کبریت‌یاکعب‌گوسفندشاه‌ورخ‌طرف دیگرراوزیرنام‌نهندوبنوبت‌آن‌کعب‌یاقوطی را ازدست‌رهاکنندتابریکی‌ازقواعدخودقرارگیرد وچون رخی‌که‌شاه‌نامیده‌شده است ویارخی‌که وزیرخوانده شده در جهت فوقانی قرارگیرد افکننده‌درجمع‌بعنوان‌شاه‌یاوزیرخوانده‌شود. وچون بدین ترتیب یکی شاه و دیگری وزیر شود دیگران راکه مقصرباشند برأی وفرمان خود مجازات‌کنند. رجوع به‌شاه‌بازی شود.

شاهوی. (اِخ) از راویان قسمتی‌از شاهنامه‌است وفردوسی حکایت شطرنج را از گفتهٔ وی روایت کرده‌است ومحتمل است‌که این‌کلمه مبدل ماهوی باشد ویا بالعکس. رجوع به‌مزدیسنا ص ۳۸۷ و ماهوی شود:

چنین‌گفت فرزانه شاهوی پیر
زشاهوی پیراین سخن یادگیر.
فردوسی.

شاه‌ویران‌بالا. (اِخ) ده.از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. سکنه:۱۹۵تن آب: رودخانه. محصول: غلات.
(از فرهنگ جغرافیایی ای‌ان ج ۶).

شاه‌ویران‌پایین. (اِخ) ده.ازدهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. سکنه: ۱۱۹ تن. آب: رودخانه. محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۶).

شاهویس‌آباد. [وَ] (اِخ) ده. از دهستان دینوربخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه سکنه: ۱۷۵تن. آب: رودخانه.محصول: غلات، حبوبات و توتون. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

شاهویه. [یَ] (اِخ) ظاهراً نام‌خواب‌گزار ومعبریست مانند دانیال و ابن سیرین. (یادداشت مؤلف):

بخت‌است بخواب دیدن خر
شاهویه چنین نهاد تعبیر.
سوزنی.

شاهویه. [یَ یا وَ یِ] (اِخ) نام اجدادی‌است. (لباب‌الانساب ج ۲ ص۹).

شاهویی. (اِ منسوب) منسوب به شاهویه‌است. رجوع به‌شاهویه شود.

شاهویی. (اِخ) نام جد ابوبکر محمد بن احمد بن علی بن شاهویه قاضی شاهویی فارسی است که از جمحی و ساجی روایت شنید و در سال ۳۶۱ هـ در نیشابور درگذشت. (لباب‌الانساب ج ۲ ص۹).

شاهویی. (اِمنسوب) نام محمدبن‌ابراهیم شاهویه سمرقندی‌است که ازعبدالرحمن دارمی وعلی‌بن حرب موصلی روایت کرده است.

درسال ۲۹۷ هـ درگذشته‌است. (لباب‌الانساب ج ۲ ص ۹).

شاهه . [هَ] (اِ) بادگیر وبرج مانندی که بر بالای خانه جهت ترویج هوا بناکنند (ناظم‌الاطباء). این معنی‌را درفرهنگهای‌دیگر نیاورده‌اند .

شاهه . [هَ] (اِخ) نام شهری است از ملک هاماوران که سودابه از آنجا بود . (فرهنگ جهانگیری) . نام شهری بود بنا کرده‌پدرسودابه‌درهاماوران وتولد سودابه زن کیکاوس درآن شهربود. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ‌نظام). نام [شهر] پدر سودابه زن کیکاوس درزمین هاماوران. (شرفنامهٔ منیری):

یکی شهر بد شاه را شاهه نام
همان ازدرسوروجشن وخرام .
فردوسی.

شاهی . (ص نسبی) مقام شاه. (یادداشت مؤلف). سلطنت. پادشاهی.خسروی. ملک :

روز ارمزد است شاها شاد زی
بر کت شاهی‌نشین وباده‌خور .
ابوشکور .

بزرگی و شاهی و فرخندگی
توانائی و فر و زیبندگی .
دقیقی .

بشاهی بر او آفرین خواندند
همه زر وگوهر برافشاندند .
فردوسی .

چوگردنده‌گردون بسر بربگشت
شد از شاهیش‌سال برسی وهشت.
فردوسی .

هرآنکس‌که او تاج شاهی بسود
بر آن تخت‌چیزی همی برفزود.
فردوسی .

بشاهی بپایست هر لشکری
منوچهری .

کنون چون بشاهی رسیدی ز بخت
بزرگیت خواهد بد و تاج و تخت .
اسدی .

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی
شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی .
نظامی .

باز گفتم بدو حکایت‌خویش
قصهٔ شاهی و ولایت خویش .
نظامی .

یکی را از تخت شاهی‌فرود آرد.
سعدی .

در آنمقام‌که شاهی بهرگدا بخشند
چه دولتیست‌که مارا همان بما بخشند .
صائب .

شاهی. (حامص) پادشاهی‌وسروری. (برهان قاطع) . شاه بودن . (فرهنگ نظام) : || شیعه. کسیکه پیروی حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) است (ناظم‌الاطباء).

شاهی. (اِ) نام‌حلوایی‌است که‌از تخم‌مرغ ونشاسته‌پزند. (شرفنامهٔ‌منیری). نام‌حلوایی‌است بسیار لطیف ولذیذکه از نشاسته و تخم‌مرغ سازند (برهان قاطع) (از فرهنگ نظام) . (جهانگیری) . || مسکوک نقره مساوی باسه شاهی . (یادداشت مؤلف) .
|| نام زری ودرمی است. (از برهان قاطع) . زر مسکوک ایران و آن پنجاه دینار است . (بهار عجم) . واحد پول که در عهد قاجاریه واوایل پهلوی معادل دو پول یا ۵۰ دینار (آن‌زمان) بود و صد دینار معادل دو شاهی ویک قران معادل بیست شاهی بود . (فرهنگ فارسی دکتر معین) : بعدهادراواسط دورهٔ‌پهلوی‌پنجاه دینارا را به پنج‌دینار تغییرنام دادندونصف‌قران‌یاریال‌راده‌شاهی‌نام‌گذاردند. سکهٔ‌مسی یا نیکلی‌که ارزش آن بیست یک قران بوده است .(از فرهنگ نظام) . یک قسمت ازبیست قسمت قران یاریال درتداول امروز. بیست‌یک قران پنجاه دینار. بیست یک مثقال‌نقرهٔ مسکوک ونمایندهٔ‌آنرا ازمس یا نیکل کنند و مسکوک بزرگترین راکه دو برابرست صددیناری گویند . وظاهرآشاهی‌در قدیم مسکوکی بزرگتر و قیمتی‌تر بوده‌است از سیم یا زر . (یادداشت‌مؤلف) .
- شاهی اشرفی ، سکه‌های شاهی و اشرفی مخلوط باهم‌که بزرگان بـه زیردستان عیدی دهند . (فرهنگ نظام) .
- شاهی سفید ، مسکوکی کوچک معادل یک‌چهارم‌قران‌رایج‌دردوران قاجاریه‌وبیشتر بعنوان هدیه بزیردستان و نثار برسر عروس به انبوه بکارمیرفته است. رجوع‌به‌شاهی سفید شود .
- شاهی عباسی ، مسکوک منسوب بشاه عباس. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع بمعنی شاهی در فوق شود .
- شاهی‌عراقی،قسمی مسکوک‌قدیم. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| نوعی پارچه‌که در بخارا بافند. (شرح حال رودکی ص ۶۵) .

شاهی . (اِ) نام گلی است‌که کوچک‌و زردرنگ وسفید هر دو میشود. (فرهنگ - نظام) .قسمی‌گل زینتی. (یادداشت مؤلف) .

شاهی . (اِ) تره تیزک که یک قسم‌سبزی خوردن‌است(فرهنگ‌نظام). (منتهی‌الارب). شب خیزک . تره تیزک . رشاد . (فهرست - مخزن الادویه) . رجوع به تره تیزک شود .

شاهی . (ع ن ف) تیز نظر . رجل شاهی البصر مرد تیز نظر . (آنندراج) (از ناظم الاطباء) .
- شاهی‌البصر و شاه‌البصر و شایه‌البصر. تیزبین. (ازنشوءاللغة ص ۱۶) .
رجوع به شاه‌البصرشود.

شاهی . [ی‌ی] (ع اِمنسوب) (ال ...) دارنده وصاحب شاة یعنی : گوسپندان .(از ذیل اقرب‌الموارد) .

شاهی . (اِخ) نام آق ملک‌بن‌جمال‌الدین فیروز کوهی معروف به امیرشاهی سبزواری متوفی به سال ۸۵۷ قمری. وی از نبیرگان سربداریان وخواهرزادهٔ‌خواجه‌علی‌مؤیدست. درسبزواربدنیا آمد ودرسن ۷۰ سالگی درشهر استرآباد درگذشت‌وسپس‌جسدویرابه سبزوار منتقل‌نموده‌ودر خانقاه‌خانوادگی‌بخاک‌سپردند شاهی مدتی در مصاحبت بایسنقر بود ولی پس از مدتی اورا ترک‌گفته‌درمزرعه‌ای‌گوشه گزید. شاهی شاعری زبردست‌ونیکوخط‌ودر هنرنقاشی‌وموسیقی‌نیز دست‌داشت‌ونسخه‌هایی از دیوان او موجود ست . رجوع به تذکرهٔ دولتشاه چاپ بمبئی والذریعة ج ۹ ص ۵۰۲ ورجال حبیب‌السیرص ۱۱۵ شود.

شاهی. (اِخ)(شهرستان)ازشهرستانهااستان دوم از دوبخش مرکزی وسوادکوه تشکیل میشود . وبخش مرکزی دارای ۱۵ دهستان و ۳۳۵ آبادی‌است وسکنهٔ آن: ۱۶۶۳۰۰ تن است .آب : رودخانه . محصول: برنج کنف، غلات، کنجد ، ابریشم ، توتون ، صیفی وابنیات . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۳) .

شاهی . (اِخ) (شهر)نام مرکز شهرستان شاهی‌سکنهٔ‌شهرشاهی‌باضافهٔ جمعیت‌هفت‌آبادی تابع آن درحدود ۱۸۰۰۰ تن‌است‌وکارخانهٔ گونی بافی ، نساجی ،کنسرو سازی‌وبرنج کوبی دارد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) . نام سابق‌آن علی‌آباد بوده است .

شاهیجان . (اِخ)ده. از دهستان سمسام بخش رودسر شهرستان لاهیجان . سکنه : ۳۵۰ تن . آب : چشمه . محصول: غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

شاهیجان . (اِخ) ده. ازدهستان های نه‌گانهٔ بخش داراب شهرستان فسا . سکنه: ۱۶۰۰ تن . آب : چشمه‌وقنات.محصول : غلات ، پنبه ، خرما وحبوبات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شاهیجان . (اِخ) ده. ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان‌شیراز . سکنه: ۴۰۳ تن. آب : قنات . محصول: غلات‌وصیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

شاهیجان . (اِخ) ده. ازدهستان‌رامجرد بخش‌اردکان شهرستان شیراز. سکنه : ۱۳۹ تن . آب : چشمه . محصول: غلات‌وبرنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه‌یحیی . [یَ یا] (اِخ) از سلاطین سلسلهٔ‌آل مظفر. رجوع به شاه نصرةالدین - یحیی شود .

شاهیدر . [دَ] (اِخ) ده. از دهستان . کلاترزان بخش‌رزاب‌شهرستان سنندج. سکنه : ۱۵۰ تن. آب : چشمه . محصول: غلات، لبنیات وتوتون . (از فرهنگ جغرافیایی - ج ۵) .

شاهیدن. [دَ] (مص مرکب)(مرکب ازشاه

ویدن‌پسوند مصدری. بزرگ شدن. (شرفنامهٔ منیری) پادشاهی کردن و بزرگی نمودن. (برهان قاطع) (آنندراج). || پارسا شدن. (شرفنامهٔ منیری) پارسایی و بندگی کردن و صلاح و تقوی داشتن (برهان قاطع). صالح بودن‌ونیکوکاری کردن(فرهنگ جهانگیری). و ظاهراً باین معنی باشاهندن تصحیف خوانی شده است. رجوع به شاهندن وشاهنده شود.

شاهیده. [دَ یا دِ] (ن ف مرکب) نیکوکار و صالح. (فرهنگ سروری). شاهنده. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی‌شاهنده‌است که متقی و پرهیزکار و صالح ونیکوکردار باشد. (برهان قاطع). رجوع به شاهندن و شاهنده شود.

شاهی‌سرا. [سَ] (اِخ) ده. ازدهستان رحیم‌آبادبخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه: ۱۰۵ تن. آب: رودخانه. محصول برنج. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

شاهیسفرغم. [فَ غَ] (اِ مرکب) صورتی است از شاهسفرغم:

زلف شاهیسفرغم وروی سمن
چشم بادام و دیدهٔ انگور.
مسعودسعد.

رجوع به شاهسفرغم شود.

شاهی‌سفید. [سَ یا سِ] (اِمرکب) نوعی سکهٔ نقره معادل یک‌چهارم ریال بود که اغلب بعنوان عیدی می‌دادند ودرشاباش بر سر عروس وداماد نثارمیکرده‌اند.

شاهیك. (اِخ) ده. ازدهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنه: ۴۴تن آب: قنات. محصول: غلات، شلغم و زعفران. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شاه‌یك‌اسبه. [هِ یَ یا یِ اَ بَ] (اِ- مرکب) کنایه از خورشید جهانگرد باشد. (برهان قاطع).

شاهین. (اِخ) پرنده‌ای باشد شکاری و زننده واز جنس‌سیاه چشم. (برهان قاطع). پرنده‌ایست که‌بدان‌شکار کنند.(شرفنامهٔ‌منیری). یکی‌ازمرغان شکاری بسیاربزرگ است‌چون بالها بگشاید بسه متر رسد. پرنده‌ای است بلند آشیان، سبکپر، تندنگاه، تیزبانگ، ستبر نوك، سهمگین‌چنگال در شکار خویش از جانوران بزرگتر از خود هم چون گوسفند وبزوآهوی روی نگرداندوازربودن بچگان آدمیزاد. نیزباك ندارد. شاهین‌بیش از صد سال زیست کند در توانایی و شکوه سرآمد پرندگان واز اینروی شاه مرغان‌است این پرندهٔ هوشیار و چالاك در همه جا دیده میشود، بویژه در سر زمینهای بیشه زار و کوهستانی. ناگزیر ایران هم نشیمنگاه این مرغ بوده‌وهست‌ودیرگاهی‌است‌توجه‌ایرانیان باین هوانورد گستاخ کشیده شده است‌وپرش آنرا بفال نیک میگرفتند.

این مرغ دوبار‌بنام «سئن» (۱) در اوستا یادگردیده است واوستا شناسان اروپایی‌آنرا بمعنی‌عقاب‌برگردانده‌اند ازاینکه سئن همان شاهین (عقاب) است مورد شک نیست. وصفت شاهین‌ازواژهٔ شاه درآمده واین‌پرنده بمناسبت‌شکوه‌وتوانایی‌وتقدس‌خودشاه‌مرغان خوانده‌شده‌است. (فرهنگ ایران باستان ص ۳۹۶ ببعد). در کلیهٔ فرهنگها عقاب در فارسی «آله» نامیده میشود و در بسیاری از لهجه های کنونی ایران نیز چنین آمده است و در لهجه‌ای بهیأت شائین (۲) بجای مانده (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). دروجه تسمیهٔ این پرنده بشاهین‌گویند چون در سیری و گرسنگی نهایت اعتدال را نگاه دارد بشاهین ترازو دراعتدال تشبیه شده‌است در بارهٔ بهترین نوع این پرنده‌گفته‌اندکه: باید سرخ‌رنگ. عظیم‌الجثه، با چشمهای درشت وتیزبین، گردن بلند، موی بر روی پیشانی افشانده ودرشت منقار وسینه فراخ‌با رانهای فربه وگوش وپاهای‌کوتاه وپنجه‌ٔباز بابالهای‌بلند ودم کوتاه پرپشت باشدو بعضی گویندکه رنگ‌اصلی این‌پرنده سیاه بوده‌است لذا سیاهرنگ‌آن‌بهترباشد. گویند‌اول‌کسی‌که این پرنده‌را بدست‌آورد قسطنطین قیصر رم بود چون سرعت‌وبلندپروازی‌وشکار پرنده‌را بدیدا‌ورا خوش‌آمد ودستورداد او را شکار کنند ودر شکارها شاهین را بر روی دست خود نگاه میداشت. مؤلف «المصاید و المطارد»گوید: رسم‌وعادت پادشاهان رم بر آن بودکه هنگام‌حرکت شاهینها بر فرازسر آنان پرواز میکردند و هرآنجاکه شاه فرود



شاهین

میآمدآنهانیزفرود میآمدندویکی‌ازعلایم‌عظمت وبزرگی در نزد سلاطین عرب بودکه هنگام حرکت‌موکب شاهینهارابر فراز خودبپرواز در میآوردند. (ازصبح‌الاعشی ج۲ص۵۸):

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی.
شهیدبلخی.

سگ و یوز در پیش شاهین و باز
همی راند بر دشت روز دراز.
فردوسی.

نشستنگه ومجلس‌ومی‌گسار
همان باز و شاهین‌ویوز و شکار.
فردوسی.

ز شاهین و از بازو پران عقاب
ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب.
فردوسی.

کف یوز پر مغز آهو بره
همه چنگ شاهین‌دل‌گودره.
عنصری.

دم عقرب بتابید از سر کوه
چنان چون چشم شاهین‌ازنشیمن.
منوچهری.

بگاه‌ربودن‌چوشاهین‌وبازی. ابوالطیب‌مصعبی. (از تاریخ بیهقی ص۳۸۴چاپ ادیب).

تفکرکن درین معنی‌تو در شاهین و مرغابی
گریزان‌است این‌از آن‌وآن‌بر‌این‌ظفردارد.
ناصرخسرو.

تو بر بالای علم آنگه رسی باز
که بر شاهین همت نشکنی پر.
ناصر خسرو.

ای‌که من بازم و تو فر فوزی
من چو شاهینم وتومرغابی.
معزی.

ور سوی‌کبوترنگرد سخت مبندش
شاهین بعنایت‌نگرد سوی‌کبوتر.
معزی.

بسخا صیدکند کف جوادش‌دل‌خلق
ز سخاکس بجز اوباشه و شاهین‌نکند.
سوزنی.

پاس اودست گر درازکند
دست‌یابد تذرو برشاهین.
انوری. (نقل‌سروری)

شبروی کرده کلنگ آسا بروز
همچو شاهین کامران خواهد نمود.
خاقانی.

چو شاهین باز ماند از پریدن
زگنجشکش لگد باید چشیدن.
نظامی.

کجاگشت شاهین او صیدگیر
ز شاهین‌گردون بر آرد نفیر.
نظامی.

فرودآمد یکی شاهین بشبگیر
تذرو نازنین راکرد نخجیر.
نظامی.

سوی شاهین بحری بازگشتی
که وحشی تر شودشاهین‌دشتی.
نظامی.

زآهنین چنگال شاهین غمت
رخنه‌رخنه‌ست اندرون‌من‌چودام.
سعدی.

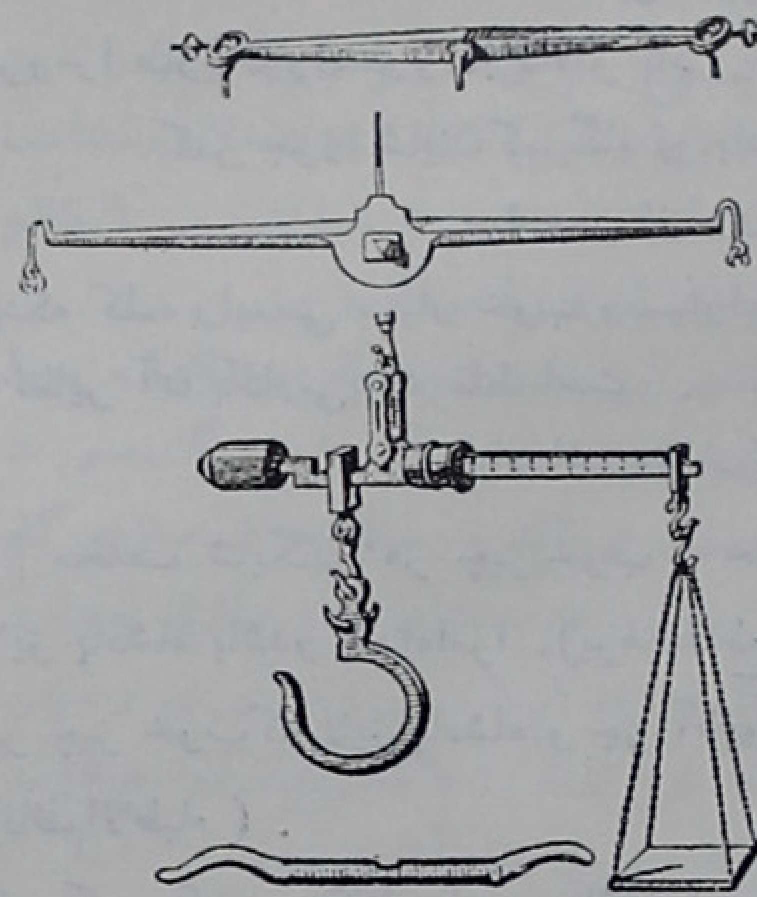
(۱) Shàin. (۲) Saèna.

خودرا بزیر چنگل شاهین‌عشق‌تو
عنقای صبر من پروبالی نیافته .
سعدی .
بسی نماندکه در عهد رای و رایت او
بیکی مقام‌نشینند صعوه و شاهین .
سعدی .
شهپرزاغ وزغن زیبای قیدوصید نیست
این کرامت همره‌شهبازوشاهین کرده‌اند .
حافظ .

ـ شاهین بحری ، نوعی از مرغان شکاری آبی است :
چو شاهین بحری درآمد بکار
دهد ماهیان‌را زمرغان شکار .
(گنجینهٔ گنجوی) .

ـ شاهین زرین ، علامت‌ونشانی‌بودعلم‌ایران را ، درسر لشکریان در روزگار هخامنشیان شاهین شهپرگشوده‌درسر نیزهٔ بلندی‌برافراشته بهمه‌نموداربود. پس‌ازسپری شدن شاهنشاهی و دست یافتن اسکندر در پایان سدهٔ چهارم پیش ازمیلاد به‌ایران عقاب (شاهین) نشان اقتدار ایرانیان رفته رفته در اروپا رواج یافت و در بسیاری از کشورها چون روسیه آلمان اتریش‌لهستان و غیره عقاب نقش علم آن سرزمینها گردید ودربرخی‌از آنها هنوز برقرار است . واسکندر آنرا نقش سکهٔ پادشاهی خود قرار داد نشان شاهین (عقاب) پس ازسیصد سال‌پایداری‌درمصربااکتاویوس به رم رفت و علامت اقتدار آن امپراتور گردید.(فرهنگ‌ایران‌باستان‌ص۲۹۶وبعد). || چوب ترازو. (برهان قاطع). دستهٔ‌ترازو (شرفنامهٔ منیری) . چوب‌ترازو. (فرهنگ ـ جهانگیری) . آنچه از چوب یا آهن سازند وبرهر سرآن‌یک کفهٔ‌ترازو آویزند.(فرهنگ سروری)(آنندراج) :
زبس بر سختن زرش بجای مردمان هزمان
ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله .
دقیقی.
عطای او از آن بگذشت کانرا
توان سختن بشاهین و بطیار .
ویس‌ورامین .
ترازو را همه رشته گسسته
دوپله مانده وشاهین‌شکسته.
ویس ورامین .
چون من سخن بشاهین برسنجم
آفاق وانفسند موازینم .
ناصرخسرو .
شاهین ترازو شدگوئی دل مخدومت
یکسوغم مرغابی یکسو هوس شاهین .
سوزنی .
داری دوکف دو کفهٔ شاهین مکرمت
بخشندگان سیم جلال و زرعیار .
سوزنی .

هم ترازوی چرخ را بشکست
بازحلم تو پلهٔ شاهین .
(ازشرفنامهٔ منیری) .
بپرواز دولت دوشاهین بکار
یکی درخزینه یکی درشکار .
(گنجینهٔ گنجوی) .
بشکند امتداد انعامش
بموازین‌قسط پرشاهین .
انوری.(بنفل‌سروری) .
گرروز سخاوزن کنند آنچه‌توبخشی
سیاره وافلاک سزدکفهٔ شاهین
(ازصحاح الفرس) .



شاهین ترازو

|| زبانهٔ ترازو.(برهان‌قاطع).(ناظم‌الاطباء). ||بمعنی تکیه‌گاه هم‌بنظرآمده است. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). || در اصطلاح‌منجمان سه ستاره است‌درامتدادخط مستقیم‌درصورت عقاب‌وآنرا میزان‌نیزنامند.(یادداشت‌مؤلف) چند ستاره دریک رده در صورت نسرطایر (مقدمهٔ التفهیم بیرونی ص قسج) :
مه شوال از روز نخستین
قران افتاده اندر برج شاهین .
ناصرخسرو .

شاهین . (اِخ) این کلمه را بعنوان نام بکار برده‌اند چنانکه بیست ودو تن ازسران وناموران ایرانی وارمنی و ترک وتازی که شاهین‌نام داشتنددر نام‌نامهٔ‌ایرانی یادشده‌اند. (فرهنگ ایران‌باستان ص ۲۹۶ وبعد) .

شاهین . (اِخ) بنابروایت تاریخ‌الخلفاء مادر یزید ناقص وابراهیم فرزندان ولید بن عبدالملک است ودر جای دیگر نام مادراین دوکس را شاهفرید نوشته‌است. (ازتاریخ الخلفاء ص۱۶۸،۱۶۷، ۱۸۹) . رجوع به شاهفرند وشاهفرید شود .

شاهین .(اِخ) ده. ازدهستان رستاق‌بخش خمین‌شهرستان‌کلات. سکنه : ۵۰ تن. آب: قنات . محصول : غلات. چغندر. قند،پنبه و انگور.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شاهین . (اِخ)(جرجس . . .) دمشقی، سریانی ورئیس اسقفان‌حمص وحماة وتوابع آن بود در سال ۱۲۸۵ هـ. بدنیا آمد و در ۱۳۲۱ هـ.درگذشت. ازاوست: خلاصة‌الاثار فی‌تاریخ‌الامصار . (ازمعجم‌المؤلفین ج ۳ ص ۱۱۹) .

شاهین آباد . (اِخ) ده . از دهستان باراندوز چای بخش‌حومهٔ شهرستان رضائیه سکنه: ۸۸ تن .آب : رودخانه. محصول : غلات ، توتون ، چغندر،حبوبات وانگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شاهین بالا. (اِخ)ده.ازدهستان‌زاوه.بخش تربت حیدریه . سکنه : ۳۵۱ تن . آب : قنات . محصول : غلات و بنشن . (از ـ فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹) .

شاهین تپه . [تَ پَ] (اِخ) ده . از دهستان دشتابی بخش بوئین‌زهرا شهرستان قزوین . سکنه : ۷۶۰تن. آب : قنات . محصول : غلات و چغندر. (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۱) .

شاهین‌در. [دَ] (اِخ) ده. ازدهستان سلگی شهرستان نهاوند . سکنه : ۱۷۰ تن . آب: چشمه . محصول : غلات وحبوبات‌و توتون‌وپنبه‌ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شاهین‌دزدی. [دُ] (حامص) کم‌سنجیدن بچالاکی دست . (آنندراج) .

شاهین‌دژ. [دِ] (اِخ) (بخش) نام‌یکی از بخشهای شهرستان مراغه.آب: چشمه سار وورودخانه‌های‌زرینه‌رود (جغتو) وورودساروق نیز دراین بخش جریان دارد . محصول : غلات . شغل : گله‌داری و صنایع دستی. از ۸۱ آبادی تشکیل و جمع سکنهٔ آن باضافهٔ سکنهٔ قصبه : ۱۸٤٤۰ تن.در جنوب غربی این بلوک ،کوه گرگرفتواست که دارای غارهای متعدد و آثار معماری قدیم است که تاریخ آنها دراواخرقرن‌سوم واوایل چهارم‌میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤).

شاهین‌دژ .[دِ] (اِخ) ده. ازدهستانهای بخش‌شاهین‌دژ مراغه‌درحومهٔ‌بخش. سکنهٔ آن باضافهٔ سکنهٔ قراء وآبادیها ۹۶۸۰ تن .آب چشمه‌وزرینه‌رود. محصول: غلات‌ومحصول دامی. شغل: زراعت وگله‌داری.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

شاهین‌دژ . [دِ] (اِخ) (قصبه)این‌قصبه در سابق بنام صائن قلعه یا (ساین دژ)بوده است در سرراه‌آذربایجان‌به‌کردستان.سکنه: ۳۱۷۰ تن . آب : قنوات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

شاهین قلعه. [قَ عَ](اِخ) ده. از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه:۸۸تن . آب: قنات.محصول: غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شاهینی . [یِ ی] (اِمنسوب) نام جد ابوحفص عمربن احمد بن عثمان بن احمد ابن‌محمدبن ایوب بن از داد واعظ معروف به ابن شاهین که جد مادری او احمدبن‌محمد

ابن یوسف بن شاهین شیبانی بغدادی است و ابو حفص مردی مورد ثقه بوده است. که از عدهٔ روایت کرده و عده‌ای نیز از او نقل کرده‌اند و دارای آثاری نیز بوده. در سال ۲۹۷ ه. بدنیا آمده و در سال ۳۸۵ ه. ه در گذشته است. (لباب الانساب ج ۲ ص ۹).

شاهینی. [یِ] (اِ منسوب) نام ابو حفص عمر بن احمد بن محمد بن حسن بن شاهین الفارسی الشاهینی السمرقندی در سمرقند بدنیا آمد و در همانجا بسال ۴۵۴ ه. درگذشته است و عده‌ای نیز از او روایت کرده‌اند. (لباب الانساب ج ۲ ص ۹).

شاهینی. (اِخ) ده. از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. سکنه : ۱۴۳۰ تن آب : رودخانه و چشمه . محصول : غلات لبنیات، توتون و تنباکو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهینی. (اِخ) ده. از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۲۸۰ تن . آب : چاه و فاضل آب سراب نیلو فر. محصول : غلات حبوبات دیمی و لبنیات (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شاهینی. (اِخ) ده از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. سکنه : ۳۳۲ تن آب: سراب شاهین. محصول: غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شاهینی. (اِخ) نام تیرهٔ از ایل کلهر (ایلات کرد ایران) و دارای ۵۰ خانوار . (جغرافی سیاسی کیهان ص ۶۲) .

شاهیة. [یِ] (اِ) بازشکاری . (ناظم الاطباء) .

شاهیة. [یِ] (اِخ) نام سلسلهٔ از سلاطین خوارزم که نسبت خود به کیخسرو می کردند و آفریغ که سلسلهٔ آل آفریغ بدو منسوب است یکی از افراد این سلسله است (آثار الباقیة ص ۳۵ س ۹ چاپ ساخائو و الجماهر فی معرفة الجواهر ص ۸۲ و رجوع به آل آفریغ شود

شای. (اِ) خدا و یزدان .(ناظم الاطباء) . (اشتنگاس) . اما جای دیگر دیده نشد .

شای. (اِ) معرب چای و بمعنی آن (ناظم - الاطباء) . رجوع به چای شود .

شایار. (ص) کار مفت و رایگان . (ناظم - الاطباء) . رجوع به شاکار و شایگان شود .

شایان. (نف) . صفت فاعلی از شایستن . یا شایدن بمعنی شاینده. لایق و سزاوار و در خور . (برهان قاطع) .لایق. و سزاوار (فرهنگ جهانگیری). سزاوار .(آنندراج). شایسته .(فرهنگ رشیدی). شایسته و درخور. (فرهنگ نظام). شایگان و سزاوار و لایق و شایسته و مناسب و پسندیده و در خور .(ناظم الاطباء) .

اندرخورد . از در . درخور. زدر. فراخور (ازشرفنامهٔ منیری): زیبا. (شرفنامهٔ منیری) .

کسی را جز از تو نخوانند شاه
که شایان تاجی و زیبای گاه .
فردوسی .

بدشواریت یار شایان بود
بآسانیت خود فراوان بود.
امیر خسرو .

کاشکی از من فراغی حاصل آمدی و کار یرا شایان توانمی بود .(کلیله و دمنه) .

گل که شایان باد بود رسید
آمدن وعده داده بود رسید .
محمد بن نصیر .

سرو را طارم ازرق درو درگاه تو باد
کمر جوزا شایان کمرگاه تو باد .
سیدحسن غزنوی .

اینکه کلمه را بمعنی بسیار خوب و بسیار اعلی و نظایر آن بکار می برند غلط است . (یادداشت مؤلف) .

|| مخفف شایگان ، هر چیز خوب ، خواه لایق پادشاه باشد و خواه امرا . (برهان قاطع). هر چیز خوب که لایق پادشاه و جز آن بود. (ناظم الاطباء) .

|| ممکن . که در مقابل واجب باشد .(برهان قاطع) . این کلمه در پارسی باستان ترجمهٔ لفظ ممکن الوجود است زیرا که واجب را بایست گویند و ممتنع را نابایست خوانند . (آنندراج) (انجمن آرا) . ممکن ضد واجب (ناظم الاطباء) . || روا که بعربی جایز گویند. (برهان قاطع). روا و جایز و شرعی و موافق شرع و مباح مقابل حرام . (از ناظم الاطباء) . || مقدور . (ناظم اطباء) || حادث و عارض (ناظم الاطباء) . || مفت و رایگان. (ناظم - الاطباء) . اما معنی اخیر جای دیگر دیده نشد .

شایانی. (حامص) لیاقت . در خوری . سزاواری . شایستگی :

تا بمنزلتی که امیدوار است برسد پس تمنای دیگر منازل کند که شایانی آن ندارد .
(کلیله و دمنه ص ۸۳) .

بدگوهر... تمنای دیگر منازل کند که شایانی آن ندارد . (کلیله و دمنه) .

و چندانکه شایانی قبول حیات ازین جثه زایل گشت برفور متلاشی گردید. (کلیله و دمنه)

شایانیدن. [دَ] (مص مرکب) شاینده کنانیدن و شایسته کنانیدن .(از ناظم الاطباء).

شایب. [یِ](ع نف) یا شائب بمعنی مخلوط کننده و آمیزنده . (ناظم الاطباء) || و شیب شایب (شائب) مبالغه است یعنی پیری بسیار و موی بسیار سفید. (ناظم الاطباء) ج، شوایب رجوع به شائب شود .

شایبة. [یِ بَ](ص ع) یا شائبة، مؤنث شائب و شایب و اشیب بمعنی زن موی سپید. (از اقرب الموارد). و رجوع به شائب و شائبة شود .

|| آمیزش و آلودگی. (منتهی الارب). چرکی و زشتی . (شمس اللغات) . ج ، شوایب . || شک و شبهه و گمان و احتمال . (ناظم الاطباء): و نقاب شایبهٔ وحشت و نفاق از چهرهٔ وفاق بر انداخته آید . (جوینی) .

و در تداول عامه گویند : بدون شایبه یعنی بدون شک وشبهه. (از ناظم الاطباء) . پاک وپاکیزه . || آفت و آسیب. (ناظم الاطباء) . رجوع به شائب و شائبة و شایب شود .

شایجو. (اِخ) نام محلی کنار راه کازرون به بهبهان. میان گردنهٔ گلگون و سراب بهرام در ۴۶۵۷۵ گزی کازرون. (یادداشت مؤلف).

شایح. [یِ](ع نف) شائح رجوع به شائح شود .

شایخ. [یِ] (اِ) نام مقامی است . (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء) .

شایخ. [یِ] (اِخ) ده . از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور .سکنه: ۳۰ تن . آب : قنات . محصول : غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شایخ پایین. [یِ خِ] (اِخ) ده . از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه : ۳۰۰ تن آب: رودخانه. محصول : غلات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاید. [یَ] (قید مأخوذ از فعل) (۱) گویا . ممکن است. محتملا. احتمالا. تواند بودن . ظاهراً . لعل . (از یادداشت مؤلف). سوم شخص مفرد مضارع ، از شایستن یا شاییدن . و شاید در اصل شاید بودن و شاید بدن و شاید بود. بوده است و بعدها جزء دوم را حذف کرده‌اند .

(از فرهنگ فارسی دکتر معین) :

یکروز بر آن حصار بلند تر شراب میخوردیم وما در پیشروی نشسته بودیم و مطربان میزدند از دور گردی پیدا آمد امیر گفت ..... آن چه شاید بود . همه گفتند نتوانیم دانست . (ابوالفضل بیهقی) .

او را گفتند ... چنین حالی ظاهر شده است هیچ دانی که این چه شاید بود .
(راحة الصدور) .

— شاید بود ، عسی . (ترجمان القرآن). امکان :

پس شاید بود اقسام هستی جوهر هاسه است: عقل و نفس و جسم . (دانشنامهٔ علایی . الهیات . ص ۱۱۶) . و رجوع به شایستن شود . || ممکن الوجود .

---

(۱) فعل مضارع است از (شایستن) که باسه مصدر دیگر : توانستن (= یارستن) . بایستن. خواستن . مشتقات فعلی آنها گاه بصورت وجه یا فعل مطیعی بکار رود : شاید رفت یا شاید رفتن و جمله مرکب از آن حاصل آید و گاه هم چون فعل تام بکار رود. مانند: این کار را نشاید یا این کار را شاید و گاه همین صیغهٔ مضارع آن مصدر از معنی فعلی خارج می‌شود و بصورت قید بکار میرود .

— شاید بودن ، ممکن‌بودن.ممکن‌الوجود بودن،مقابل واجب‌الوجود:اماکلی و جزئی بودن . بقوت بودن و بفعل بودن . و شاید بود بودن . (دانشنامهٔ علائی ص ۷ تصحیح دکتر معین). و رجوع به شایستن شود .

— شایدو نشاید . شایسته است ، و شایسته نیست؛ درتقویم‌هاکه دربعض ایام یاساعات انجام دادن بعض امورراروا می‌دانند وبعض امور را نمی دانند با لفظ شاید ونشاید از این دوتعبیرمیکنند.رجوع به‌شایستن شود .

شایر . [یِ] (عِ‌نَف) عسل‌چین . آنکه عسل چیند . (یادداشت مؤلف) . انگبین چین از خانهٔ زنبورعسل .

شایراد . (اِ) هاله و خرمن ماه . (ناظم‌الاطباء) (شعوری ج۲ص۱۱۸) . اما ظاهراً مصحف شایورد باشد .

شایست . [یِ] (مص مرخم) امکان .
|| شاید بود : دوم را پهنا و عرض خوانند وسوم‌راستبر اوعمق‌خوانندواین‌هرسه اندرجسم بشایست بودگاهی . (دانشنامهٔ‌علائی ص ۷۴).
||حلال.مباح.روا. مقابل ناشایست؛ شایست ونشایست: حلال وحرام . رجوع به شایستن شود .

شایستانیدن . [یَ دَ] (مص‌متعدی) لایق و سزاوار کنانیدن و شایستن فرمودن وبکار آوردن .(ارآنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

شایستگی . [یِ تَ] (حامص) حالت و کیفیت شایسته ،سزاواری.لیاقت. استحقاق. (ازناظم‌الاطباء) .گویند: فلان‌کس شایستگی این‌کار را دارد ، یاندارد یعنی:متناسب با آن هست یا نیست :

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک‌رادرجهان‌هر روزجشنی‌بادونوروزی.
فرخی .

نبد جز بزرگی و آهستگی
خردمندی و شرم و شایستگی.
فردوسی .

ببالا و دیدار و آهستگی
بفرهنگ ورای‌وبشایستگی .
فردوسی .

بنزدیک او شرم وآهستگیست
خردمندی و رای‌و شایستگی است.
فردوسی .

و پیش ما عزیز باشد که کدام کس بود این کار را سزاوارتر از وی بحکم پسرپدری و نجابت وشایستگی. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۵ چاپ ادیب) . از شایستگی و بکار آمدگی‌این مرد. (ابوالفضل بیهقی).
و مردمان .... را دودسته داشتندی از عقل و شایستگی .
(مجمل‌التواریخ).

سلطان هر روز او را بخویشتن نزدیکتر کرد و شایستگی‌ها از وی پدید آمد .
(نوروزنامه) .
چوب کج شایستگی ستونی ندارد .
(خواجه‌نظام‌الملک) .
||ملایمت . (ناظم‌الاطباء) :

بجز بصلح وبشایستگی و خلعت و ساز
بسر همی نتوانست برد با ایشان .
فرخی .

||حلیت ، روایی . جواز .
(یادداشت مؤلف) .
|| کفایت نمودن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

شایستن . [یِ تَ] (مص) لایق ودر خور بودن. (بهارعجم) سزاواربودن،لایق‌ومتناسب بودن ، لیاقت داشتن ، ارزیدن . (ناظم الاطباء). (۱) روا بودن :
مشتقات این مصدر چنانکه در حاشیهٔ مربوط به لغت (شاید) یاد آور شدیم گاه‌بصورت وجه مصدری آید و جملهٔ مرکب‌سازدوگاه بصورت فعل‌تام بمعنی‌سزاوار ولایق بودن و اینک شواهد گونهٔ دوم را می‌آوریم و سپس شواهد نوع اول را با تصریح‌درموضع‌خود:

اندی‌که امیر ما باز آمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشدو شاید.
رودکی .

هرگز تو بهیچ کس نشایی
بر سرت دو شوله خاک و سرگین.
شهید .

کی‌خدمت را شایم تاپیش توآیم
با این سرو ریش چوپا غندهٔ حلاج .
ابوالعباس .

در بیت المقدس جایی‌طلب کردکه آنراشاید حایطی یابید . (قصص الانبیاء ص۱۷۴) .

کابوک را نشاید و شاخ آرزوکند
وز شاخ سوی بام شود بازگردگرد .
بوشکور .

عمر خلقان‌گر بشد شاید که منصور عمر
اوطیان‌را تا زید هم تا زوهم مکیاز بس .
کسائی .

و مزغ (مغز) آن خوردن را شاید چون گردوک و فندق ....و آنچه بدان ماند .
(ترجمهٔ‌تفسیرطبری) .

که شایدکه اندیشهٔ پهلوان
کنم آشکارا بروشن روان .
فردوسی .

تراگر بزرگی بیفزایدی
خرد بیشترگر بدی شایدی .
فردوسی .

نشاید نگه‌کردن آسان بدوی
که یاردشدن‌پیش‌اوجنگجوی.
فردوسی .

امیر گفت رای درست این است که خواجه گفت و جز این نشاید .
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۸۵ چاپ ادیب) .
بوسهل‌زوزنی هیچ‌شغل‌را اندک و بسیارنشاید.
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۵ چاپ ادیب) .
آنگاه کسانیکه سرای را شاید نگاه‌دارند و آنچه نشایند در باب ایشان آنچه رای‌واجب کند فرموده آید .
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۳۵ چاپ ادیب) .

از جمع خوبرویان من خاص مر ترایم
شایدکه من ترایم زیراکه تو مرایی .
فرخی .

تو بدین از همه شایسته تری
همچنین‌باش‌و همه‌ساله توشای.
فرخی .

امیر زیبی وشائی به تخت‌وملک و بتاج
همی بباش مراین هر دوراتو زیب‌وتوشای .
فرخی .

همه دشمنی از تودیدم ولیکن
نگویم‌که تو دوستی را نشایی .
فرخی .

ای آنکه ملک هرگز برتو بدل نجوید
ای آنکه خسرویرا از خسروان توشایی.
فرخی .

راد مردان را هنگام‌عصیر
شاید ارمی نبود صافی‌وناب .
منوچهری .

چون ایزد شاید ملک هفت سماوات
بر هفت زمین‌بر،ملک‌وشاه توشایی .
منوچهری .

نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دخترزر را چه‌بکارست وچه‌شاید .
منوچهری .

کنون تو پادشاهی جست بایی
کجا جز پادشاهی را نشایی .
(ویس‌ورامین) .

دو صد گنج شاید بگفتار داد
که نتوان یکی زان بکردار داد.
اسدی .

عروس است می‌شادی آیین او
که شاید خرد دادکابین او .
اسدی .

وگر مر خویشتن را از محن بی‌بهره‌بپسندی
مراگر چون توفرزندی نباشد بر زمین شاید.
ناصرخسرو .

تا مذهب تو این بود و سنت
جز مر جحیم‌راتو کجا شایی .
ناصرخسرو .

(۱) پهلوی shâyisan = shâyîtan (توانستن قادر بودن) از ریشه اوستایی Xshây .(توانستن) (حاشیهٔ مصحح برهان دکترمعین) .
مشتقات آن : (شایست . شاید . شاینده . شایان. شایسته).(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بجای خویش بدکردی چه بدکردی
کراشایی چو مر خود را نشایستی .
ناصر خسرو .

یار من امروز علم و طاعت بس
شاید اگر نیستی تو یار مرا
ناصر خسرو .

ندارد سوداگر حاضر نیایی
چو حاضر نیستی حق را نشایی .
ناصر خسرو .

و هرکه بدین خصال متحلی گشت شایدکه‌بر حاجت خویش پیروز آید .(کلیله‌و دمنه) .
شاپور گفت پس چون تو بپدر نشایستی کجا ترا برین‌سان پرورید وبدیگری چگونه‌شایی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۲) .

با فرزندان‌ملوك یمن فساد کردی تا پادشاهی را نشایند و این عادت‌ایشان‌بودکه‌هرکه‌باوی کاری زشت‌کنند پادشاهی را نشاید .
(مجمل‌التواریخ) .
و یزدجرد راکس نبود که حرب راشایستی. (مجمل‌التوار یخ) .
و چون زن حسن‌بن علی (ع) بیامدكه حسن را زهر داده بود.. .. .تو فرزند پیغامبر را نشایستی مرا نیزنشایی. (مجمل التواریخ) .
شراب مست‌کننده نشاید کودکانراكه سخت گرم مزاج باشند . (نوروزنامه) .
شراب سپید و تنك مردمان گرم مزاج را بشاید . (نوروز نامه) .
دبیران دیوان را شایدكه قلم بقوت رانند . (نوروزنامه) .
این‌ها همه سرد باشد و مردم محروررا‌شاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
گفتم اگر این مال امروز نتواند داد مهتری وثیقه و‌پایندان بستانم شاید ؟ - گفت نه . (تاریخ بخارا) .

گفتم كه سر عدوش‌نشاید چو گردنی
گفتا بپای حادثه شاید که بسپری .
(لباب الالباب ج۲ ص۴۲۰).

پاك بودم دم دنیا نزدم
کو جنب بود و نشایست مرا .
خاقانی .

سرور عقل و تاجدار هنر
درد سر بیند و چنین شاید .
خاقانی .

او بدی‌گوید و او را شاید
من نکوگویم وآنراشایم .
خاقانی .

گرچه ملك‌الغرب تویی تا ابد اما
برتخت خراسان ملك‌الشرق توشایی.
خاقانی .

قلم درکش بحرف دست سایم
که دست حرف‌گیران رانشایم .
نظامی .

چو بخت خفته یاری را نشایی
چو دوران سازگاری را نشایی .
نظامی .

گفتند [غلامان] مامیراث خداوندیم بندهٔ اوییم اگر خدمت او را شاییم بدارد، اگرنه بفروشد . (تاریخ‌سیستان) .

شکر بدست تر شروی خاد مم مفرست
اگر بدست خودم زهر میدهی شاید .
سعدی .

ملك‌گفتا هر آینه مارا خردمندی کافی باید تا تدبیر مملکت را شاید .
سعدی .

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شایدکه خندهٔ شکر آمیز میکنی .
سعدی .

|| امکان داشتن ممکن بودن. روا بودن :
اما روزی چند میهمان ماباش تا بدوستان نیز مشورت کنم.گفت : شاید. بعد از چند روز اوراوداع‌کرد.(قصص‌الانبیاءص ۱۷۲) .

جهاندار از ایران سپاهی ببرد
که گفتند کانرا نشاید شمرد .
فردوسی .

برفتند و جستند راهی نبود
کز آنراه شایست بالا نمود .
فردوسی .

چو گشتاسب آن تخت را دید گفت
که کار بزرگان نشاید نهفت .
فردوسی .

ببالا چو سرو و بدیدار ماه
نشایست کردن بدو در نگاه .
فردوسی .

چوغرواشه ریش بسرخی و چندان (۱)
که ده ماله از ده یکش بست شاید .
لبیبی .

از او رسید بتو نقد صدهزار درم
زبنده بودن اوچون‌کشید شایدیال.
عنصری .

و قلعهٔ او نمی‌شایست ستدن .
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۶۲) .
حیوانی که دراو نفع . . . باشد چگونه بی انتفاع شاید.... گذاشت. (کلیله و دمنه) .

دلا تا بزرگی نیاری بدست
بجای بزرگان نشاید نشست .
نظامی .

شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن .
سعدی .

|| یاری کردن ومددنمودن. (ناظم‌الاطباء) .
|| تلف شدن و نابود گشتن . (ناظم‌الاطباء)
|| لازم و واجب بودن. (ناظم‌الاطباء) .
— شاید و باید ،سزاوار و ضروری . لایق و بایا . شایسته و بایسته .

— هرچه‌شاید وباید‌گفتن ، چیزی‌فروگذار نکردن .

شایستنی . [یِ تَ] (ص‌لیاقت) هرچیز شایسته و سزاوار ولایق و مناسب . (ناظم - الاطباء) . || هر چیز واجب .(ناظم‌الاطباء)

شایست‌وبایست . [یِ تُ یِ] (ترکیب‌عطفی) سزاولازم . سزاوارو واجب .

شایسته. [یِ تَ] (نمف)نعت مفعولی‌از شایستن . (حاشیهٔ‌برهان مصحح‌دکتر معین). بمعنی اول شایان‌که سزاوار ولایق و درخور باشد . (برهان قاطع) (آنندراج) موافق و مناسب . (ناظم‌الاطباء). لایق . درخور . از در . سزاوار . قمین . حری . زیبنده . برازا ، جدیر. خلیق :
خدیجه محمد را بخواند گفت تو معروفی و در میان عرب‌کس نیست‌که مرا شایسته‌باشد. (قصص الانبیاء ص ۲۱۷) .
وگفت ملکابحق خدایی تو که مرا فرزند شایسته بده‌که در بندگی تو عصیان نشود . (قصص الانبیاء ص ۱۴۱) .

ز اشکر ورابود سیصد سوار
همه گردو شایستهٔ کارزار .
فردوسی .

سواران شایستهٔ کار زار
ببرتا بر آری ز ترکان دمار .
فردوسی .

بدوگفت بگزین ز لشکر سوار
زگردان شایستهٔ کار زار .
فردوسی .

آن(۲) بصدراندر شایسته چو درمغز خرد
وان بملك اندر بایسته چودر دیده بصر.
فرخی .

کجا یابم دلی اندر خور خویش
دل شایسته کافروشد بگوهر .
فرخی .

شایسته تر زخدمت او خدمتی مخواه
بایسته تر زدرگه او درگهی مدان .
فرخی .

تو بدین از همه شایسته تری
همچنین باش و همه ساله تو شای .
فرخی .

بایسته یمین اول آن قاعدهٔ ملك
شایسته امین‌ملك آن خسرو دنیا .
عنصری .

چومن بودم ترا شایسته داماد
به بخت من خدا این دخترت داد.
(ویس و رامین)

بآزادی از پیش شایسته جفت
همی هرچه زودید یکسر بگفت .
اسدی .

مدان هیچ درآشکار و نهفت
چو درد جدایی ز شایسته جفت .
اسدی .

(۱) از اینجا شواهد وجه مصدری مشتقات شایستن نقل می‌شود . (۲) نل : او

از سر شفقت و سوزگویندفلان کاری‌شایسته کرد . (ابو الفضل بیهقی ص ۳۸۶ چاپ ادیب) . طاهر مستوفی را گفتی او از همه شایسته تر است .
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۷۳ چاپ ادیب) .
خداوند هم بندگان و چاکران شایسته دارد. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۳ چاپ ادیب) .

پیمبر بدان داد مرعلم حق را
که شایسته دیدش مرین مهتری را .
ناصرخسرو .

پیغمبر بد شهر همه علم و بران شهر
شایسته دری بود و قوی حیدر کرار .
ناصرخسرو .

مردی بچهل سال مردگرددوازصدیک‌شایسته آید . (نصیحة الملوك غزالی) .

مر چشم مملکت را بایسته‌ای چونور
مرجسم سلطنت‌را شایسته‌ای چوجان .
سوزنی .

چو تیغ شاهی شایستهٔ یمین تو شد
نگین سلطنت اندر خوریسار تو باد .
سوزنی .

اندر سرمروت بایسته‌ای چو چشم
وندر تن فتوت شایسته‌ای چوجان .
سوزنی .

ندارد پدر هیچ بایسته تر
زفرزندشایسته شایسته تر .
نظامی .

بشایستگان راز معلوم کرد
وزآنجاگرایش سوی روم کرد .
نظامی .

هر دل که ز خویشتن فنا گردد
شایستهٔ قرب پادشاگردد .
عطار .

ادب وشرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر توکه شایستهٔ صد چندینی.
حافظ.

مرا فضل بخشندهٔ دین و داد
دو فرزانه فرزند شایسته داد .
نزاری قهستانی .

چاکر و بندهٔ شایسته به از فرزند بود .
(سیاستنامه) .

ــ شایستهٔ بود. واجب الوجوددرمقابل‌ممکن الوجود . (برهان قاطع) . امااین‌ترکیب از دساتیراست وشایستهٔ بود بمعنی‌ممکن‌الوجود است ودر برهان قاطع بمعنی واجب الوجود سهوست. وابن‌سینادردانشنامهٔعلایی ص(۷۲) «شاید بود» را بمعنی امکان آورده .
(ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح‌دکترمعین) .

ــ شایسته بودن ، لایق بودن ، سزاوار بودن :

بلشکرگه آمد سپه را بدید
هرآنکس‌که شایسته بد بر گزید .
فردوسی .

ــ شایسته رو، که راه شایسته رود . که رفتار شایسته داشته باشد :

پدر بارهاگفته بودش بهول
که شایسته روباش و پاکیزه قول.
سعدی .

ــ شایسته و بایسته . در خور ولازم . از اتباع است ، هر چه شایسته وبایستهٔ خودش بود بمن شمرد ، یعنی هرچه لایق و سزاوار خود بود بمن گفت. (ازیادداشت مؤلف) .

ــ شایسته مزاج، ملایم ومتواضع و حلیم. (ناظم‌الاطباء) .

ــ شایستهٔ هستی. بمعنی‌شایستهٔ بود.واجب الوجرد. (برهان قاطع). اما این ترکیب از دساتیراست . شایستهٔهستی یعنی‌ممکن‌الوجود این نیزدربرهان واجب الوجود نوشته وسهو است و مؤلف آنرابا«بایستهٔ هستی» خلط کرده است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

ــ ناشایسته ، ناسزاوار . نابجا :
واو (صفوان) مهار شترگرفت ورو بلشکر نهاد و آنجا سخنان ناشایسته می‌گفتند .
(قصص الانبیاء ص ۲۲۸) .

ــ نشایسته، ناشایسته . نالایق. ناسزاوار:

جای خلافهاست جهان دروی
شایسته هست و هست نشایسته .
ناصرخسرو .

|| محترم و با احترام و باعزت . (ناظم ـ الاطباء). || مشروع‌و حلال. (ناظم‌الاطباء). || بدون اعتراض و بدون ایراد . (ناظم ـ الاطباء) . || نافع و بکار . (ناظم‌الاطباء) . || خوشخوی و خوش خصلت و با ادب و خوش اخلاق . (ناظم‌الاطباء). || پاك نژاد. (ناظم‌الاطباء) .

شایش . [یِ] (اسم‌مصدر) اسم مصدراز شایستن ، توانایی و قدرت‌ومجال و امکان. (ناظم الاطباء) . بمعنی امکان است‌که جایز بودن ودست دادن وممکن‌گشتن باشد و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده است. (آنندراج) (انجمن‌آرا) .

شایع . [یِ] (ع ن ف) مأخوذ از شائع تازی . بمعنی : بهرهٔ بخش ناکرده . (ناظم الاطباء). بهره‌ای‌که جدا نشده است از حصهٔ دیگران . مشاع. (یادداشت مؤلف) .
|| ظاهر وفاش وآشکارا . منتشرومعروف . چیزی که همه کس آنرا داند و بروی مطلع باشد . (ناظم‌الاطباء) :
. . . صیت‌سایروذکر شایع‌یابد. (سندبادنامه ص ۸) .
وحال علو همت و کمال بسطت ملک او از آن شایع‌ترست که‌درشرح آن به‌اشباع‌حاجت افتد. (کلیله و دمنه) . و ذکر این معنی از این شایع ترست . (کلیله ودمنه) . و اجتهاد او در عالم شایع باشد . (کلیله و دمنه) . انعام او در بارهٔاهل علوم واصحاب هنر شایع و مستفیض . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۶) . رجوع به شائع شود .

ــ خبرشایع ،پراکنده‌وفاش. خبری‌مستفیض.

|| عام و شامل عموم شونده.(تتبعات مینوی‌بر کلیله ص۱۴۵) : سوم آنکه مالش‌اصحاب مکرو فجور و قطع اسباب ایشان راحتی‌شامل ومنفعتی‌شایع رامتضمت . (کلیله چاپ‌مینوی ص ۱۴۵) . || مورد قبول همگی. (تتبعات مینوی برکلیله ص ص ۳۸۶) : آنکه‌اصلی کریم وذات‌شریف دارد و جمالی‌رایق‌وعفافی شایع . (کلیله چاپ مینوی ص ۳۸۶).

شایعات. [یِ] (ج ع) ج ، شایعة. مؤنث شایع . رجوع به شایعة و شائعة شود. || در تداول امروز خبرهای بی اصلی که در میان مردم بر سر زبانها باشد .

شایع شدن . [یِ شُ دَ] (مص مرکب) منتشر شدن . ذایع شدن. فاش شدن . فاشی شدن . فشو . (یادداشت مؤلف) .

شایع کردن . [یِ کَ دَ] (مص مرکب) فاش‌کردن. آشکارا کردن . ظاهر نمودن . باین و آن گفتن. همه‌کس‌مطلع‌شدن . منتشر ساختن : خان را بشارت داده آمد تا . . . این خبر شایع و مستفیض کنند چنانکه بدور و نزدیک رسد . (ابوالفضل بیهقی) .

شایعة . [یِ عَ] (ع‌ن‌ف) مؤنث شایع . ج ، شایعات . صورتی از شائعة. خبری که فاش شود ولی صحت و نا درستی آن معلوم نباشد . (از معجم‌الوسیط) . مأخوذ ازتازی اشتهار و آوازه.(ناظم‌الاطباء) . ||خبرهای‌بی اصل و نادرست .

ــ شایعه سازی ، خبر نادرست ساختن .

ــ اخبار شایعة ، خبرهای‌معروف‌ومشهور. (ناظم‌الاطباء) .

شایق . [یِ] (ع‌ن‌ف)شائق.راغب. و مشتاق و خاطر خواه و آرزومند و دارای اشتیاق . (ناظم‌الاطباء). ||کسیکه بدیدن‌کسی مشتاق باشد . (فرهنگ دکترمعین). این‌کلمه را اغلب بمعنی‌مشتاق‌بکاربرند چنانکه گویند بزیارتتان شایق بودم‌ولی‌این‌استعمال‌برخلاف نص زبان عرب است و باید مشتاق و مشوق بکار برند . رجوع به‌شائق شود .

شایق . [یِ] (اِخ) ده . از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل . سکنه : ۸۴۲تن. آب: رودخانه. محصول: غلات و حبوبات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

شایق اصفهانی . [یِ قِ اِ فَ] (اِخ) نام او علی‌اصغر و شغلش دو زندگی بود و معاصر مؤلف مجمع الفصحاء بودو غزلسرایی میکرد . (از مجمع الفصحاء ج۲ ص ۲۴۹).

شایق سنندجی . [یِ قِ سَ نَ دَ] (اِخ) نام او احمد. مردی دانشمند و باکمال بوده و در یکی از قرای کردستان، بحکم و راثت قضاوت میکرده وگاهی شعر میسروده‌است . (از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۲۴۶) .

شایق لرستانی . [یِ قِ لُ رِ] (اِخ) نام اوهادی بیک و از ایل ساکن لرستان. دیوانی داشته است در چهار هزار بیت که مؤلف مجمع الفصحاء آنرادیده‌بوده‌وگویدوفات‌اودر سال ۱۲۲۹ در اصفهان بوده است .
(از مجمع الفصحاء ج ۲ص ۲۵۰) .

شایک . [یِ] (ع‌نِ‌ف) مأخوذ ازشائک تازی . درخت وگیاه خار دار. (از شمس‌اللغات) (ناظم‌الاطباء) . || تمام سلاح . (دهار) . زیناوند . مردقوی سلاح و باسلاح تیز (از ناظم‌الاطباء) (از شمس‌اللغات) . رجوع به‌شائک شاکُ السلاح‌شود.

شایک . (اِخ)ده. ازدهستان مرکزی‌بخش قاین‌شهرستان بیرجند . سکنه: ۱۰۷ تن . آب:قنات.محصول : غلات و شلغم .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

شای کلیو . (اِخ) نام‌پیغمبری‌ازپیغمبران عجم . (برهان قاطع) . نام یکی از پانزده پیغمبران ایرانی است که‌مؤلف‌کتاب دساتیر معرفی کرده است . (مزدیسنا ص ۵۰) . نام حکیمی است از قدمای حکمای فارس‌که فارسیان‌ایزدی کیش‌اوراپیغمبرسومین‌پیغمبران پیشین دانند . (از انجمن آرا) (آنندراج).

شایکة . [یِ کَ] (ع‌نِ‌ف) یا شائکه مونث شائک . || درخت خارناك . (دهار) . رجوع به شائکة شود .

شایکة . [یِ کَ] (اِ) خاریست که صمغ آنرا عنزروت خوانند و در مرهمها بکار برند . (برهان قاطع).(ازناظم‌الاطباء). رجوع به جهودانه‌شود.

شایگان .(ص) مرکب‌از شای (= شاه) باضافهٔ‌گان پسوند نسبت ولیاقت (۱) . سزاوار ولایق و در خور . (برهان قاطع) . شایسته وشایان .فرد ممتاز. فرد اعلی‌درمیان افراد و نوع آن :

جهاندیده یوسف هم اندر زمان
سماطی بفرمود بس شایگان .
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .

که آن نعمتی بود بس شایگان
که شان داده بد یوسف کامران .
(یوسف وزلیخای منسوب به فردوسی) .

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم گنج‌شایگانت‌وهم‌درشاهوار.
منوچهری .

— کرامات شایگان ، بزرگواریهای‌شاهانه:
زبن‌کرامات شایگان که سپرد
بتو اتبال مقتدای جهان .
ابوالفرج رونی .

— گلشن شایگان ، گلشن شاهوار وشاهانه:
بگفت این واز پیش آزادگان
بیامد سوی گلشن شایگان .
فردوسی .

|| مال‌گرانمایه و پر قیمت که‌لایق پادشاهان باشد.دراصل‌شاهگان‌بوده.(فرهنگ‌رشیدی). هر چیز خوب‌که لایق پادشاهان باشد.چه‌در اصل شاهگان بوده یعنی‌شاه لایق«ها»رابهمزه بدل‌کرده بصورت«یا»نوشتند. (برهان قاطع) (آنندراج) . || هرگنج بزرگ ولایق‌پادشاه (از برهان قاطع) .یعنی گنج که شاهان نهاده باشند یاگنجی‌که لایق شاهان تواند بود .
(حاشیهٔ برهان مصحح‌دکتر معین)(آنندراج)

— گنج شایگان ، گنج بسیار. (فرهنگ‌ رشیدی).گنج ممتاز درنوع خود دربسیاری وپرقیمتی : ناگاه بر ذخایر نفیس وگنجهای شایگانی مظفر شوند . (کلیله و دمنه) .

— || نام یکی‌از گنجهای‌خسرو پرویز که از بس بزرگ وبسیاربود شایگان خواندند. (برهان قاطع)(آنندراج)(ازصحاح‌الفرس):

گنج سخن گشاده و هرنکته‌ای از آن
افزون زارج وقیمت صدگنج شایگان.
فردوسی .

هر بخششی‌که او بدهد چون نگه‌کنی
گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان .
فرخی .

ز بس تودهٔ زرکه درکاخ او
بهرکنج گنجی بود شایگان .
فرخی .

نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی
بماند این سخن جانفزای تا محشر .
مسعودسعد .

بر خاك درت زکات‌دربان
گنج زر شایگان بستیم .
حافظ .

خاکبیزی کن‌که‌،نهم خاکبیزی کرده‌ام
تا زخاك این‌مایه‌گنج شایگان آورده‌ام.
خاقانی .

خیز خاقانی زکنج‌فقرخلوتخانه ساز
کز چنین‌گنجی توان اندوخت گنج‌شایگان.
خاقانی .

بگنج شایگان افتاده بودم
ندانستم‌که در گنجند ماران .
سعدی .

کی تواندشدکفیل‌بخشش‌یکروزه ات
صد هزاران گنج بادآورد وگنج‌شایگان .
(شرفنامهٔ منیری) .

|| ذخیره ومال و اسباب بسیار و بی نهایت. (برهان قاطع) . مال کثیر و ذخیره کرده. (شرفنامهٔ منیری) مال بسیاراگویند . (لغت فرس اسدی) . بسیار و بی نهایت . (فرهنگ رشیدی) .

|| بیگار یعنی‌کار بی مزد فرمودن. (برهان قاطع) . دراصل شاه وگان بوده است یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند بی مزد ومنت (المعجم ص ۱۷۶) (از آنندراج) . بیگار و سخره .(لغت فرس اسدی) . کاری باشدکه‌بی مزد فرمایند.(صحاح‌الفرس). کار بی مزد . (فرهنگ رشیدی) :

اگر بگروی تو بروز حساب
مفرمای درویش را شایگان .
شهید بلخی . (بنقل‌لغت فرس‌اسدی).

|| فراخ وگشاد.(برهان‌قاطع) . جهانگیری گوید که درکتاب زندبمعنی وسعت وفراخی آمده است . (از آنندراج):

کجا رامین چو برتو مهربان گشت
بچشمت خاك راه شایگان گشت .
ویس ورامین .

|| شاد و خرم :
ونشست خویش‌را شهربلخ‌اختیار کردمربلخ رأ بلخ الحسناً نام‌کرد چنانکه تا امروز از آن عهد باز بلخ شایگان‌می خوانند یعنی شاد وخرم . (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی) .

|| قافیهٔ‌شعری‌راکه‌باآن‌تحکمی‌هست شایگان گویند چه تحکم مناسب پادشاهان است . (برهان قاطع) . || یکی ازمعایب‌اشعارکه‌در قافیهٔ مفرد آرند چون درقافیهٔ فلان و بهمان کهان و مهان که جمع که ومه است آرند. (شرفنامهٔ منیری).قوافی باشد وآن چنان بود که قوافی شعر مفرد آورندوناگاه‌بجای مفرد جمع آورند . (صحاح الفرس) :

نثرش بری زلغو وخطش از خطا وسهو
نظمش ز حشو و سهو وزایطاء و شایگان.
فرخی .

در شعر من نیابی مسروق و منتحل
در نظم من نبینی ایطاوشایگان .
(رشیدوطواط ازالمعجم‌ص ۲۱۶).

اشعار پر بدایع دوشیزهٔ من است
با شایگان ولیکن چون‌گنج شایگان .
رشید و طواط المعجم ص ۲۱۶ .

بیت فرومایهٔ این منزحف
قافیهٔ هرزهٔ آن شایگان .
خاقانی .

— شایگان جلی ، (ایطاءجلی) الف ونونی باشدکه در آخراسمها بجهت افادهٔ معنی‌جمع آورند چون: یاران‌ودوستان واین‌کلمات را بامفردمثل : فلان و بهمان قافیه نتوان‌کرد و این قوافی را در غزل بلکه در قصیده زیاده بر یک محل جایز نداشته‌اند .(برهان قاطع) (از آنندراج) . آنکه مفرد را باجمع قافیه کنند چون دلبران و مردمان باجان وزمان و این را شایگان‌جمع‌گویند (فرهنگ‌رشیدی). مؤلف المعجم نویسد : ایطا. بازگردانیدن قافیتی است دوبار و آن دو نوعست جلی و خفی . ایطاء جلی‌چنانکه بوسلیک گفته :

(۱) پهلوی Shâhakan,shâyakân . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

درین زمانه بتی نیست از تو نیکو تر
نه بر تو برشمنی از رهیت مشفق تر .

وایطاء جلی از عیوب فاحش‌است در شعر الا [که]قصیده درازباشدچنانکه ازبیست‌بیت و سی بیت ، که در اشعار فارسی حدقصیده است بقول بعضی، [درگذرد] یاقصیده را دومطلع باشد [پس] شاید که یک دوقافیت در مطلع دوم بازگرداند وتکرار قافیهٔ عروض را از [مطالع] ایطاء نشمارند .

— شایگان خفی (ایطاءخفی)،الف و نونی بود که در آخرکلمات آید بمعنی فاعل‌چون گریان و خندان و این‌کلمات را بارمان و کمان قافیه نتوان کرد و همچنین کلمه‌ای که یا ونون نسبت داشته باشدمانندآتشین‌وسیمین یازمین‌وکمین‌قافیه‌نمیتوان‌کرد.(برهان‌قاطع). آنکه اسم فاعل را و آنچه درحکم اسم‌فاعل باشد با مفرد قافیه کنندچون آهنین و سیمین که بازمین و چنین واین‌راشایگان‌خفی‌گویند و شعرا در قصیده یا در غزل بیش از یک‌دو جانمی آورند،مگرگاهی‌که ناچار شوند و عذر آن خواهند . (فرهنگ رشیدی) .

ایطاء خفی آنست که بعضی‌ازحروف‌زوایدکه در فصل روی‌برشمرده. آمده‌است درقصیده‌ای مکرر گرداند.چنانکه‌آب وگلاب و سازگار و کامگار و شاخسار و کوهسار و آبدار وپایدار و از[آن] خفی‌تر چنانکه رنجور و مزدور و دانا و گویا ومرزبان وپاسبان ، و بیشترشعراء درایطاآت‌خفی‌مسامحت کرده‌اند. چون درقطعه‌ای دوپاسه‌آرند وبرسبیل ندرت افتد. (المعجم‌فی‌معاییراشعار العجم) .

طبع عبید را که چوگنجی است شایگان
معذور دار قافیه‌گرشایگان کند .
عبید زاکانی (بنقل آنندراج) .

گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش‌گو
عفوکن وقت‌ادادانی‌ندانم بس‌ادات .
انوری (بنقل آنندراج) .

شایگان . (اِخ) ده . از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور.سکنه : ۶۴ تن . آب : قنات.محصول : غلات . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

شایگانه . [نَ] (قید) بطور شایستگی و لیاقت وسزاواری. (ناظم‌الاطباء) .
|| از روی دولت‌وتوانگری.(ناظم‌الاطباء).

شایگانی . (حا مص) بسیار و بی پایان و تمام ناشدنی . (ناظم‌الاطباء) .
|| ویژه در گنج پادشاهی . (ناظم‌الاطباء) :
که این موهبت از خداوند مارا به از گنج قارونی و شایگانی است .
(سندباد نامه ص ۲۳۱) .
|| منسوب به شایگان. رجوع به‌شایگان شود.

شایگینه . [نِ] (ص) کم بها وکم قیمت وارزان.(ناظم‌الاطباء). اماجای‌دیگری دیده‌نشد.

شایگینی . [یِ ی] (ص) کم بها وکم‌قیمت وارزان.(ناظم‌الاطباء).اماجای‌دیگری‌دیده‌نشد.

شایل . [یِ] (ع‌نف) یا شائل. ناقةشائل : شتر ماده دم برداشته ، جهت‌گشنی . (از شمس اللغات) (ازمنتهی‌الارب).|| بردارنده و بلندکننده و افرازنده . (ناظم‌الاطبا) . و رجوع به شائل شود .

شایلة . [یِ لَ] (ع‌نق) صورتی‌است‌ازشائله مؤنث شائل ، ماده شترکه شیرش کم شود چون هفت ماه ،برحمل یا از نتاج آن‌بگذرد. رجوع به شائلة شود .

شایم . [یِ] (ع‌نف) (از ش‌ی‌م) بمعنی: دور نگرنده به‌برق ومانند آن.(حاشیهٔ تاریخ بیهق مصحح‌مرحوم بهمنیار ص۱) : وشایم بوارق لطایف او از ظلال نیل آمال محروم نگردد . (تاریخ بیهق ص ۱) . رجوع به شائم شود .

شاینگان . [یِ] (اِخ) ده . از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان‌کرمانشاهان . سکنه : ۲۰۰ تن . آب: چشمه سار.محصول: غلات ، لبنیات، توتون ، برنج و حبوبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

شایورد . [وَ] (اِ) شادورد. شاه‌ورد. هاله و طوق ماه . (ازآنندراج) . خرمن ماه باشد. (برهان قاطع). آن بود که گرد ماه اندر آمده باشد وبتازی هاله گویند . (لغت‌فرس اسدی) . طوق ماه‌بود. (فرهنگ نظام) . هالهٔ‌ماه . (فرهنگ سروری). خرمن وهالهٔ ماه. (ناظم‌الاطباء) :

یکی همچون پرن بر(۱) اوج (۲) خورشید
یکی چون شایورد ازگرد مهتاب .
پیروزمشرقی (لغت فرس اسدی) .

|| نام گنج هفتم از گنجهای خسروپرویز . (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به‌شاهورد درمعنی‌فوق شود.
|| نام پرده‌ای از موسیقی.(برهان قاطع) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). رجوع به شادورد وشاهورد درمعنی فوق شود.

شایه . [یِ یَ] (اِ) میوه وبعربی ثمر خوانند . (برهان‌قاطع) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم‌الاطباء) . در سنسکریت شیه بمعنی محصول‌زراعت ونیزبمعنی میوه است. (فرهنگ‌نظام):

برومند باد آن همایون درخت
که درسایهٔ‌آن توان برد رخت.
گه ازسایه آسایش جان‌دهد
گه ازشایه آرایش خوان دهد.
نظامی (بنقل فرهنگ‌نظام) .

دوش چنان دیده‌ام بخواب‌که‌نخلی
براب دریا بدان مقام برآمد
نخل موصل‌شد وترنج ورطب‌داشت
سایه وشایه‌اش فراخ و تام برآمد.
خاقانی.

||سیاه‌گوش. (ناظم‌الاطباء).پروانک. معرب آن فروانق. قره‌قولاخ. جانوریست درشمال افریقا و نواحی‌گرمسیرآسیا دیده میشود . گویند چون شیر آید فریاد کنان پیش شیر میرود تا جانوران دیگر آواز او را شنیده بدانندکه شیرمیآید وخودرا بکناری بکشند . رجوع به‌پروانک وحاشیهٔ‌برهان مصحح‌دکتر معین شود.

شایة . [یَ] (ع‌اِ) قسمی لباس‌که اعراب اسپانیا می‌پوشیدند (۳) شیه . شیه افریجه ، شیه للرباص . (ازدزی‌ج ۱ص۷۱۸) .
|| جلیقهٔ ضخیم وستبرآستین‌دارکه ازماهوت ویاخز وپنبه سازند ودرهنگام جنگ و نبرد جهت جلوگیری اززخم تیروشمشیر پوشند. (ازدزی‌ج۱ص۷۱۸).

شایه . [یِ] (ع‌نف) شائه : رجل شایه‌البصر . بمعنی : مرد تیزبینایی . (از نشوء اللغة ص ۱۶) (ازناظم‌الاطباء) . رجوع به شائه وشاه وشاه‌البصروشاهی‌البصرشود.

شاییدن. [دَ] (مص) شائیدن. شایستن. رجوع به‌شایستن شود.
|| شایسته وسزاواربودن . (ناظم‌الاطباء) .
|| لایق ومستعدبودن . (ناظم‌الاطباء):

فردا به‌پیمبر بچه شایید چه‌امروز
اینجا بیکی بندهٔ فرزندنشایید .
ناصرخسرو .

زیراکه‌نخست علم باید
تا پیش خدای‌را بشایی.
ناصرخسرو.

||لازم بودن وضروربودن و بکار بودن. (ناظم‌الاطباء) . || راضی بودن . (ناظم‌الاطباء) .

شئابه . [شِ ءَ بَ] (ع‌ص) (ازش وب) پلیدی وآلودگی : اگرچه قمع آن شئابهٔ‌حشم و نفایهٔ خدم را حرکت و تجشم این پادشاه بزرگوار دریغ است ... اما مجرد حمیت دین ... نائرهٔ سخط آن پادشاه برافروخته است. (المضاف الی‌بدایع‌الازمان‌ص۳۷) .

شآبیب . [شَ] (ع ع) (از ش أب) جمع . شؤبوب.(اقرب‌الموارد) (دهار) . رجوع به شؤبوب شود .

شأفة. [شَ ءْ فَ] (ع‌مص) بخشم‌آوردن. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد)(ازمتن‌اللغة).
|| بیرون آمدن ریش در پای . (از اقرب‌الموارد) (منتهی الارب) || ریش‌شدن‌ناخن پای . (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) .
|| ترس از رسیدن چشم زخم . (ازاقرب — الموارد) (ازمنتهی الارب) . || ترس از راه نمودن کسی‌راکه‌خوش آیند نباشد دیگری را. (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب). رجوع به شأفة شود .

شآم . [شَ] (اِخ) نام‌کشوری است . (صحاح‌اللغة). تحریری از شام باشد رجوع

---

(۱) ن ل: در.(سروری) (۲) برج. (دهخدا) . (۳) اسپانیولی آن . Saya است . (دزی ۱ج ص۷۱۸) .

بهشام شود. || (امنسوب) منسوب بهشام که آنرا شامی نیز خوانند. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به شامی شود.

شآمت. [شَ آ مَ] (ع مص) یاشئامت، مأخوذ از شآمة تازی بمعنی بدفالی وشومی و بدیمنی ونکبت. (ناظم‌الاطباء) (ازاشتنگاس) شومی وبدی. (فرهنگ نظام). بدبختی. بدفالی. رجوع بهشآمة شود.

شآمة. [شَ آ مَ] (ع مص) بدفال شدن برکسان. (ازناظم‌الاطباء). بدفالی. وبوسیلهٔ «علی» متعدی میشود: شؤم علیهم شآمة، بد فالی‌را برایشان آورد. (ازاقرب الموارد)

شآمی. [یی] (امنسوب) صورتی از شامی وشأمی منسوب بهشام باشد. (ازاقرب الموارد). رجوع به شامی شود.

شآمیة. [شَ مِ یَ] (ع ا) مؤنث شآمی یقال: امرأة شآمیة، زن شامی. (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء)

|| سختی گرمی آفتاب وخط وارتفاع آن. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || پارهٔ‌ای ازابر بزرگ. (منتهی‌الارب). || قطره. (منتهی‌الارب). || بارانی‌است که بیکک‌جای برسد و بیکک جای نرسد. (ازمتن‌اللغة). || بارانیکه در آن ریزه های برف باشد. (ازمتن‌اللغة). جمع درتمام‌معانی: شآبیب‌است. (ازمتن اللغة).

شأ. [شَ ء] (ع ا) کلمهٔ‌زجراست مقصور از شأشأ. (منتهی‌الارب). کلمهٔ زجر است. (ازتاج‌العروس). کلمه‌ایست که بدان گوسپند وخررازجر کنندتاراه‌رود. (ازاقرب‌الموارد). ومنه قولهم للبعیر: شألعنک‌الله.

شأج. [شَ] (ع‌مص) محزون گردانیدن وفعل‌آن شأج [شَ اَ جَ] است که این کلمه مقلوب شجأة باشد. (از ذیل اقرب‌الموارد). رجوع بهشجأة شود.

شأز. [شَ] (ع ص) زمین‌پرسنگ وستبر. (ازمتن‌اللغة). جایگاه ستبر وسخت ومرتفع وخشن. (از اقرب‌الموارد). جای درشت سنگریزه‌ناک. (منتهی‌الارب). || بی آرام‌شدن. (المصادر زوزنی‌ص۳۸۹ چاپ بینش) (از منتهی‌الارب).

شأز. [شَ ءِ] (ع ا) هم‌خوابگی بازن (ازذیل اقرب‌الموارد). نکاح. (ازمتن‌اللغه). آرمیدن باکنیزک. (از منتهی الارب) (از آنندراج). || درشت شدن جایگاه. (حاشیهٔ المصادر زوزنی ص۳۸۹ چاپ بینش). ستبر شدن جایگاه‌ازسنگ وامازمین که ازگل‌سطبر شده‌است بآن ارض غلیظة گویند. (ازمتن‌اللغة). درشت گردیدن و بلند وسخت شدن جای وجزآن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || بی‌آرام‌شدن و ترسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بی آرام شدن. (المصادر زوزنی).

شئز. [شَ ءِ] (ع ص) جای درشت سنگریزه ناک. بمعنی شأز. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج).

شأزة. [شَ زَ] (ع ا) مرة. (اقرب الموارد). || خیل شأزة: اسبان فربه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شأس. [شَ] (ع‌مص) نالیدن ازبیماری و درد یانگرانی. (از ذیل اقرب الموارد). || سخت گردیدن‌جای. (ازذیل‌اقرب‌الموارد). (ازمتن‌اللغة). ورجوع به شئس شود.

شأس. [شَ] (اخ) نام راهی است میان خیبر وشهر مدینهٔ منوره. (ازتاج‌العروس) (منتهی‌الارب).

شأس. [شَ] (اخ) ابن‌نهاربن اسودعبدی از شاعران عرب و ملقب بهممزق بود. (از منتهی‌الارب).

شأس. [شَ] (اخ) ابن عبدةبن ناسرةبن قیس برادر علقمةبن عبدة وشاعر بود. (ازتاج‌العروس).

شئس. [شَ ءِ] (ع ا) جای سخت سنگریزه ناک و درشت. ج: شئیس و شُؤس [شُ ءُ] مکان‌شئس‌وشأس: جای‌سخت‌وصلب. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || شئس بمعنی شأز: جای سخت از سنگ و جای ستبر. (از تاج‌العروس). رجوع به شأز شود.

شأشاء. [ش شا] (ع‌ا صوت) بمعنی شأشأ (از اقرب‌الموارد) رجوع به شأشأ شود. || خرماکه دانهٔ آن‌سخت‌شود. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) || خرمابن دراز بالا. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شأشأ. [شَ شَ] (ع) (صوت) و شأشأ کلمه‌ایست که بدان خررا بسوی‌آب خوانند. (ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از تاج‌العروس). || کلمه‌ایست که‌بدان گوسپند و خررازجرکنند تاراه‌رود. (ازاقرب‌الموارد). کلمه‌ایست که بدان خر را زجرکنند. (از تاج العروس). گوسپند وجز آن را زجر کنندتادر گذرددیاایستاده شود. (منتهی‌الارب). ومنه قولهم‌للبعیر! شأشأ لعنک‌الله. ونیزرجوع بهشأشؤ شود. || (ا) خرماکه‌دانهٔ‌آن‌سخت نباشد وخرمابن‌درازدارد. (منتهی‌الارب). شیص‌است وآن خرمای نیکوبی‌نباشد. (ازتاج‌العروس).

شأشأة. [شَ شَ ءَ] (ع مص) قبول‌نکردن خرمابن ماده‌گشن را. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). || لغتی‌است درشأشأ. (ازاقرب‌الموارد). رجوع بهشأشأشود.

شأف. [شَ] (ع‌مص) دشمن‌شدن. (مصادر زوزنی ص ۳۹۰). رجوع بهشأفه وشأفه در این معنی شود. || بجکیدن (۱) بن ناخن. (مصادر زوزنی ص۳۹۰). || ریش برآمدن ازکف پای. (مصادر زوزنی ص ۳۹۰). رجوع بهشأفة وشأفه شود.

شأف. [شَ] (ع ا) اهل ودارایی؛ شأفة الرجل،هی اهله‌وما‌له. (ازذیل‌اقرب‌الموارد). رجوع بهشأفة دراین معنی‌شود.

شأف. [شَ] (ع ص) فساد وتباهی در ریش چنان که بهنشود. (منتهی‌الارب). شأف الجرح، فساده حتی لا یکادیبرأ. (اقرب‌الموارد). رجوع به شأفه وشأفه‌شود.

شأفة. [شَ فَ] (ع‌مص) بمعنی شأفة: ریش برآمدن‌ازکف‌پای. (ازاقرب‌الموارد). (ازمنتهی‌الارب). || بخشم‌آوردن. (ازاقرب الموارد). بخشم آوردن‌کسی را. (منتهی‌الارب). || ریش‌شدن ناخن‌پای. (ازاقرب الموارد). || ترس از رسیدن چشم زخم. (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). || ترس از راه نمودن کسی را که خوش آیند نباشد دیگری‌را. (ازاقرب‌الموارد). رجوع بهشأفة شود. || دشمنی وعداوت. بینهم شأفة: یعنی میان‌ایشان دشمنی باشد. واستأصل‌الله شأفتهم: یعنی خدای ازبن برکند دشمنی وآزار ایشان را. (از اساس البلاغة زمخشری) (ازمتن‌اللغة). (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

شأفة. [شَ فَ] (ع ا) ریش‌سوختنی که زیر قدم برآید و علاج آن بداغ کنند و اگر ببرندصاحب‌آن بمیرد. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) (ازصحاح اللغة) (دهار) (آنندراج). شئفت رجله شأفاً: اذا خرجت علیها الشأفة وهی قرحة. (از اساس‌البلاغه) (صحاح اللغة). || اصل و بیخ. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). استأصل‌الله شأفته. یعنی: ببرد اصل و بیخ آنرا خدای یا ببرد چنانکه میبرد شأفه رابداغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از صحاح‌اللغه). || اهل وعیال ومال: شأفةالرجل‌یقال هی‌اهله و ماله. (ازذیل اقرب‌الموارد بنقل ازلسان‌العرب) (متن‌اللغة). || ریشی‌که در ناخن دست یاپا ویاکف‌آن بعلت خلیدن‌خار یاچوبی ریم کند وچرك نماید وبزرگ شود. (ازمنتهی الارب) (از متن اللغة). شئفت اصابعه: ریشه‌گرفت کرانهای‌ناخن‌او. (منتهی‌الارب).

شأفة. [شَ ءَ ف] (ع ص) رجل شأفة: مردگرامی و دلاور. (ازذیل اقرب‌الموارد بنقل ازلسان).

شأم. [شَ] (ع‌مص) بدفالی‌آوردن‌کسی بر قوم خود و با «علی» نیز متعدی شود چون: شأم علی قومه وشئم علیهم. (مجهول) بدفال گردید برقوم خود و بدفال گردید بر ایشان. (ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). || سربلند راه رفتن. (ازاقرب‌الموارد).

(۱) نل: چکیدن.

شأم. [شَ] (اِخ) نام کشوری است. (از صحاح اللغة). ملک شام و آن شهری است که درسمت چپ قبله قرارگرفته است. (ازاقرب الموارد). رجوع به شام شود.

شأمة. [شَ مَ] (ع اِ) سوی دست چپ یقال فلان قعد شأمة ونظرت یمنة وشأمة. فلان بطرف چپ نشست. نگریستم چپ وراست را ضد یمنه. (ازمنتهی الارب)(ازاقرب الموارد). (ازناظم الاطباء). || نکبت و بدبختی. (ناظم الاطباء)|| شرم وحیا. (ناظم الاطباء)|| فضیحت. (ناظم الاطباء).

شأمة. [شَ مَ] (اِخ) (ال ...) سوریه ودمشق. رجوع به شام شود.

شئمة. [شِ ءَ مَ] (ع مص نوع) لغتی است در شیمه چه یاء مبدل به همزه شود. بمعنی خلق و عادت وطبیعت و بیشتر بصورت شیمه آید. (ازاقرب الموارد). خوی وعادت وطبیعت (ناظم الاطباء) ج. شیم [شِ یَ] رجوع به شیمة شود.

شأمل. [شَ مَ] (ع اِ) بادیکه ازناحیهٔ شمال وزد. (ازاقرب الموارد). || لغتی است درشمال. (ازمنتهی الارب). شمال. (ناظم - الاطباء رجوع به شمال شود.

شأمی. [شَ] (ع اِ منسوب) صورتی است از شامی. منسوب به مملکت شام. (از ناظم الاطباء). رجوع به شامی شود.

شأن. [شَ] (ع اِ) کار وحال. (منتهی - الارب). حال وامر. (ازاقرب الموارد). کل یوم هوفی شأن، ای فی امر. یعنی یا میآفریند ویامیمیراند و یا روزی میدهد ویاآنکه گناهی را میآمرزد وبلایی را دفع میکند. و یقال: ما شأنک، ای ماامرک اوحالک. (ازمنتهی - الارب) (ازاقرب الموارد) (ازصحاح اللغة). کاروبار. (برهان). ج: شؤون وشئان وشئین. (اقرب الموارد)(منتهی الارب)(صحاح اللغة). || آنچه ازاموروا حوال بااهمیت وعظمت باشد. یقال ماشأنک ای، ماخطبک. (ازاقرب الموارد). ج، شؤون وشئان وشئین. (اقرب الموارد). || خوی. سرشت. و طبیعت. (از اقرب الموارد) (از المنجد) ویقال من شأن کذا. ای: من طلبه وطبعه و خلقه. (اقرب - الموارد). خوی طبیعی. (ناظم الاطباء). ج ، شؤون وشئان وشئین.

|| آبراههٔ سر. درز وجای پیوند استخوانهای سر. محل تلاقی قطعات استخوان سر با یکدیگر. (ازتاج العروس) (ازصحاح اللغة). (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد). یقال بلغت الرائحة الی شؤون راسه: ای ملتقی قبائله. (ذیل اقرب بنقل ازلسان العرب).

|| محل پیوند استخوانهای سروصفائح جمجمه آنجا که دندانه های ریز و کنگره ای چون دندانهٔ اره استخوانهای سررا بیکدیگر پیوند دهد. (ازتاج العروس).

|| رگیست که ازآن اشک بچشم فرود آید. (ازصحاح اللغة) (منتهی الارب). رگ اشک چشم. (ازاقرب الموارد). فاضت شؤونه: اشکهایش جاری شد. (ازاقرب الموارد). ج، أشؤن و شؤون. (ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب). || شوره زاریست درکوه که درخت نبع(۱) روید در آن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

|| زمین دراز وبلند درکوه که در آن خرما کارند. (ازتاج العروس) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ج، شؤن [شُ ءُ] (اقرب الموارد). || حاجت. (از اقرب - الموارد). یقال کلفنی شؤونک ای حوائجک. (از اقرب الموارد).

|| ریگ درازباانداک خاک. (منتهی الارب). ج شؤون.

شأن. [شَءْ] (ع مص) قصد کردن. (منتهی الارب). بطرف مقصود رفتن. (از اقرب - الموارد). شأن شأنه اذا قصدقصده. (اقرب الموارد).

|| کردن کاری راکه موجب خوبی و رونق حال وکار باشد: یقال شأن شأنه. ای، عمل ما یحسنه. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

|| خبردادن: لاشأنن خبرهم ای: لاخبرنهم. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || تباه وفاسدکردن. یقال: لأشأنن شأنهم ای: لأفسدنهم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

|| از حالی به حال دیگرگشتن. یقال: شأن بعدک ای، صارله شأن. (از منتهی الارب).

|| اطلاع وعلم پیداکردن ودانستن، ماشأنت شأنه، اطلاع باونیافتم. (ازاقرب الموارد). جست وجوی و دریافتن. ماشأن شأنه، یعنی: نه دریافت آنرا. (ازمنتهی الارب).

|| پرواکردن . (منتهی الارب). ماشأن شانه. یعنی پروانکرد ازاو. (ازمنتهی الارب). بیم داشتن از چیزی. (برهان قاطع). باک و فکرداشتن ازچیزی. (فرهنگ جهانگیری). بیم وترس (ناظم الاطباء).

|| توجه و اهمیت یقال ماشأن شأنه، یعنی احساس بوجود اوننمود ویاآنکه اورا مورد اعتنا و توجه قرارنداد. (ازاقرب الموارد). تعظیم وتکریم. (ناظم الاطباء).

|| دراصطلاح صوفیه، صورعالم است درتعین اول. چه برای عالم سه مرحله تعیین کرده اند، تعین اول وتعین ثانی یااعیان ثابته وسوم تعین درخارج که آنرا اعیان خارجیه خوانند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون ص۷۸۷).

|| اثرمی وشراب که در رگها بود. (ازذیل اقرب الموارد). || در تداول فارسی زبانان بمعنی حق آمد، است چون: این آیه درشأن او نازل شده است یعنی در حق اوآمده است. (از برهان قاطع).

— شأن نزول، درمورد آیات وسور قرآن باشد، بمعنی آنکه درچه مورد ودرحق چه کسی نازل شده است : گفتی ان أنکرالاصوات در شأن اوست. سعدی.

|| درتداول فارسی زبانان قدرومرتبه وشوکت وعظمت باشد. (ازبرهان قاطع). قدر ومرتبه وشکوه. (انجمن آرا).

— رفیع الشأن، بلندپایه، بلندمرتبه، والامقام.

— عالی شأن، بلند پایه وبزرگ : مؤرخان عالیشأن برین منوال مسطورگردانیده .

(حبیب السیر ص۱۲۲ چاپ تهران).

رجوع به عالی شأن شود.

— عظیم الشأن، بلند مرتبه وعالیشأن: باوجود این نوبینان عظیم الشأن

(حبیب السیرص۱۲٤ چاپ تهران) .

رجوع به عظیم الشأن شود .

شأنان. [شَ] (ع امثنی) دورگی که از سربجانب چشمها میآید و ازآن سرشکل فرود آید. (ازبحرالجواهر) (ازمنتهی الارب). رجوع به شأن دراین معنی شود.

شأو. [شَءْ] (ع اِ) سبد و زنبیل. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || مهارناقة. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) || پشکل. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || لای کشیده شدهٔ ازچاه. (از اقرب الموارد) خاک چاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاکی که از چاه بیرون آرند. (دهار). || غایت هرچیزی ونهایت آن و تک. (منتهی الارب). حد هر چیزی ونهایت آن. (ازاقرب الموارد). غایت چیزی وپایان. (دهار).

شأو. [شَءْ] (ع مص) درگذشتن وسبقت نمودن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). شأوت القوم شأواً. اذا سبقتهم. (تاج - العروس) . || بشگفت آوردن کسی را. (منتهی الارب) . || خاک از چاه برکشیدن. (منتهی الارب). نزع من البئر شأواً کثیراً. از چاه خاک بسیاردرکشید.

شئون. [شُ] (ع ج) جمع شأن. رجوع به شأن شود.

شئونات. [شُ] (ع ج ج) جمع شئون و شئون جمع شأن است. رجوع به شان شود.

---

(۱) نوعی ازدرخت است که ازوی کمان سازند وازشاخ آن تیر. این درخت دربین کوه روید و آنچه ازآن در پایین کوه روید آنرا شریان خوانند وآنچه درزمین پست روید آنرا شوحط خوانند ومنه المثل : لواقتدح بالنبع لاوری ناراً ؛ یعنی اگر از نبع آتش افروزد آتش شعله ور گردد و این مثل را در جودت رأی آورند. (ازمنتهی الارب«ذیل نبع»).

شئون ذاتیه. [شُ ئو نِ تی یَ] (ترکیب اضافی) دراصطلاح اهل تصوف اعتبارنقوش اعیان‌وحقایق‌است درذات‌احدیت چون‌اعتبار درخت ، شاخ وبرگ وثمرهٔ آنها درهسته . وآن در حضرت احدیت ظاهر شده وبوسیلهٔ علم منفصل میگردد . (ازمصطلحات‌الفنون بنقل ازمصطلحات صوفیه).

شأی. [شَ] (ع‌مص) از پیش بشدن . (المصادر زوزنی ص۲۶۹).

شئیت . [شَ] (ع ص) اسب شکوخنده وآن‌که سم هردوپای او ازسم هردودست او کوچکتر باشد . (منتهی الارب). اسب که بسیار سکندری خورد و اصمعی گوید : آن اسبی است‌که سم دوپای او ازسم‌دودست اوکوتاهتر باشد . (ازاقرب الموارد).

شئیس . [شَ] (ع ص) لغتی است در شأس. (از اقرب الموارد) .جای سخت و سنگریزه ناك. رجوع به شازوشأس شود .

شب. [شَ] (اِ) مدت فاصلهٔ از غروب آفتاب تاطلوع صبح صادق. (ازفرهنگ‌نظام) لیل. (برهان‌قاطع) (بهارعجم) (آنندراج). قرارداشتن قسمتی‌از کرهٔ‌زمین‌است درتاریکی سایهٔ زمین وقتیکه آفتاب زیرافق پنهان‌باشد. (از التفهیم) . مقابل روز.مدت زمانی که شعاع آفتاب‌بجانبی از زمین‌که پشت به‌آفتاب دارد نرسدوبسبب واقع‌شدن‌درسایهٔ‌خود تیرگی برآن قسمت زمین مستولی‌باشد. نیمی‌از ۲۴ ساعت‌که زمین حرکت وضعی کندواین‌نیم‌در حدود خط استوا برابرست ومتعادل وهرچه از خط استوا دور تر شویم تعادل کمتر خواهد بود تا آنجا که در قطبین بتفاوت شش‌ماه‌شب‌وشش‌ماه‌روزباشد مگردردواعتدال خریفی وربیعی . برمدتی اطلاق میشود که‌از تاریک‌شدن‌هوا تاروشن شدن‌است وعموماً از قریب‌نیم ساعت بعدازغروب‌است تاقریب‌نیم ساعت‌بعد ازصبح صادق. (ازفرهنگ نظام). درعلم هیئت‌مدت‌بودن آفتاب درتحت‌الارض که ازغروب آفتاب تاطلوع آن‌است . (فرهنگ‌نظام).

عبرانیان‌درقدیم‌الایام‌ساعات روزرا ازغروب آفتاب‌تاغروب‌آفتاب دیگر محسوب‌میداشتند وبدین لحاظ شب قبل ازروز اتفاق میافتاد . عبرانیان ساعات روزرا ۱۲ ساعت وساعات شب را نیز۱۲ساعت قرارمیدادند. (قاموس‌کتاب مقدس).

روزم ازدودش چون‌نیم‌شب‌است
شبم از بادش چون شاوغرا .
ابوالعباس .

شب زمستان بودکپی سردیافت
کرمک شب‌تاب ناگاهی بتافت.
رودکی.

به‌چشمت اندر بالار ننگری تو بروز
به‌شب بچشم کسان اندرون ببینی کاه.
رودکی.

وآن شب تیره‌گان ستاره برفت
وآمد ازآسمان بگوش تراك .
خسروی .

چو از مشرق او سوی مغرب رسد
ز مشرق شب تیره سر برکشد .
فردوسی.

برخساره چون روز وگیسو چوشب
همی در ببارید گفتی زلب .
فردوسی.

سپیده دم‌که هوا بردریده پردهٔ شب
برآمدازسرکه روزبارداری‌قصب.
ف. خی.

چنان سیاه شب و اندکی سپید براو
چوزنگئی‌که بخنده‌گشاده باشدلب.
فرخی .

چوشب رفت وبردشت پستی‌گرفت
هوا چون مغ آتش پرستی‌گرفت .
عنصری .

زمیغ ونزم‌که بدروز روشن ازمه تیر
چنان نمودکه تاری شب ازمه‌آبان .
عنصری.

شب از حملهٔ روزگردد ستوه
شود پر زاغش چو پر خروه .
عنصری .

گریزان چو باشی بشب باش وبس
که تا برپی از پس نیایدت‌کس .
اسدی.

وز غم او تنگ مکن نیزدل
صبر همی‌کن‌که شب‌آبستن است .
ناصرخسرو.

آن روز وآن شب تدبیر بردارکردن حسنک پیش‌گرفتند. (ابوالفضل‌بیهقی).

چون‌یکپاسی ازشب‌بماندآلتونتاش باخاصگان خویش برنشست و برفت . (ابوالفضل - بیهقی) .

شب سرخواب وروز عزم شراب
نکند جزکه دین و ملک خراب .
سنایی.

دیدم اندر سواد طرهٔ شب
گوشوار فلک زگوشهٔ‌بام.
انوری (بنقل بهارعجم).

این وقعه شبی بودکه همرنگ‌نمودند
درظلمت او دون وشریف وکس وناکس.
اثیر اخسیکتی.

حال شبهای هجر خاقانی
چون بخواهی‌زاین وآن بشنو.
خاقانی.

گفتی شب‌مریم‌است یکشبه ماهش مسیح
هست مسیحش‌گواه نیست بکارش قسم.
خاقانی.

شب‌نبینی‌که تیره‌ترگردد
آن زمانیکه‌روز خواهدبود.
خاقانی.

خاشاك دورنگ روز وشب را
آتش زن ودرزمان بر افروز .
خاقانی.

شبی خفت آن گدایی در تنوری
شهی را دید می‌شد در سموری.
عطار.

یک مثالت درولایت روی‌وموی قنبراست
کزسوادش‌گیسوی شب‌را معنبر کرده‌اند .
جمال‌الدین‌سلمان (بنقل‌بهارعجم).

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن
وه چه‌شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز.
عرفی(بنقل‌بهارعجم) .

زمژگان زلف شب را شانه میکرد
بروی روز اختر دانه میکرد .
حکیم زلالی (بنقل بهارعجم).

شب خفتهٔ مست و روز تاچاشت خمار
اوقات عزیز بین‌که چون‌میگذرد .
خواجه‌انصاری.(ازامثال وحکم دهخدا).

دگر من ازشب تاریک هیچ غم‌نخورم
که هرشبی را روزی مقدر ست انجام.
سعدی .

شب چوعقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم.
سعدی.

بچند حیله درفراق روز آرم
وگرنبینمت آنروزهم بشب‌ماند.
سعدی.

تراتیره شب کی‌نماید دراز
که خسبی زپهلو بپهلوی ناز .
سعدی.

شب‌تاریک وبیم موج وگردابی چنین هایل
کجا دانند حال ماسبکباران ساحلها .
حافظ.

شب رفت وحدیث ما بپایان نرسید
شب را چه‌گنه حدیث مابود دراز.
حافظ .

شب غلط بنماید ومبدل‌بسی
دید صایب شب ندارد هرکسی.
مولوی .

شب گریزد چونکه نورآید زدور
پس چه‌داند ظلمت شب حال‌نور .
مولوی.

شب بخفتم روزباشد هیچ‌نه
دردرون جزسوز وپیچاپیچ نه.
مولوی.

خواجه رضی‌بگریخت واسباب وبنه بی‌قیاس درکرمان‌بگذاشت وبادوسه غلام‌ازشب‌مرکب ساخت (۱) وبا زوزن شد .
(تاریخ‌سلاجقهٔ‌کرمان) .

(۱) ازشب مرکب ساخت، درپناه سیاهی‌شب گریخت .

امثال:

شب آبستن است ای‌برادر بروز .
(امثال وحکم دهخدا).

شب آبستن‌است تاچه زاید سحر .
(امثال و حکم دهخدا)

پایان شب سیه سپیداست.
(امثال وحکم دهخدا) .

شب ازروز فرق‌نکردن، بعلت‌ازدحام‌مصایب ورزایا خاطری بغایت پریشان داشتن .
(امثال وحکم دهخدا) .

شب باشد هلاك جان بیمار .
(امثال وحکم دهخدا).

شب برو ورنه بخسبی شب رود.
(امثال وحکم دهخدا).

شب پردهٔ یک جهان تواند بودن
اما نتواند شرری پنهان کرد .
واعظ قزوینی. (امثال وحکم دهخدا).

شب پنبه‌دانه‌درمی‌نماید. نظیر: شب گربه‌سمور می‌نماید . (امثال‌وحکم دهخدا).

شب تاریک وره باریک ودل‌تنگ.
(امثال وحکم دهخدا) .

شب‌حامله است تاچه‌زاید فردا .
(امثال وحکم دهخدا) .

شب‌خرکره طاوس نماید .
(امثال‌وحکم‌دهخدا) .

شب خیز باش تاکامروا باشی .
(امثال وحکم دهخدا) .

شب درازست و شادی بیکار
شب درازست وتلندر بیکار.
(امثال‌وحکم‌دهخدا) .

شب سمور گذشت‌ولب‌تنور گذشت .
نشاط .(امثال‌وحکم‌دهخدا).

شب‌شد وارزان‌شد، جمله‌ای‌که شبانگاه میوه فروشان گویند ودرنظایربمزاح نیزگفته‌شود .
(امثال وحکم دهخدا) .

شب‌شودپنهان‌چوگردد نورخورشید آشکار.
معزی .

شب عید گدائیست ، نظیر عید عیب است عید نیست‌عیب‌است . (امثال‌حکم دهخدا).

شب قلعهٔ مرد است،فرار در شب چون ایزو پی‌و داغ را نتوانند دید بحزم نزدیکترست.
(امثال‌وحکم دهخدا)

شب‌کوته وتوملول وافسانه‌دراز.
(امثال وحکم دهخدا).

شب‌گر به سمور می‌نماید
هندوبچه حور می‌نماید .
(امثال وحکم‌دهخدا).

شبهای چهارشنبه‌هم‌غش‌میکند، باستهزاءوانکار علاوه بر آنچه شما ازبدی جنس و بی‌دوامی قماش میگویید عیوب دیگر نیزدرآن‌هست.
(امثال وحکم‌دهخدا).

شب هر توانگری بسرائی همی‌رود
درویش هر کجاکه شب‌آیدسرای‌اوست
سعدی .
(امثال وحکم‌دهخدا).

هرچه شب کوتاه‌تر می‌خوابیم روز از همه بلندتریم . (یادداشت مؤلف)

یک شب هزارشب نیست.
هرچندکلبهٔ‌ماجای‌تونوش‌لب‌نیست.
باما شبی بروزآر یک‌شب هزار شب نیست.
(یادداشت‌مؤلف).

لیل ، لیله، شبانگاه، شام شامگاه،شامگاهان، پسین. مساء ، عشاء .

ابن‌جمیر [اِ نِ جَ] شب‌تاریک. (منتهی‌الارب) اضحیانة. [اِ حِ] اضحیة[اِ حِ یَ]شب، روشن . (منتهی الارب). اغضف [اَ ضَ]، شب تاریک . (منتهی‌الارب). اعمیان. [اَ مَ] ، شب .(منتهی‌الارب). انجفال [اِ جِ] رفتن‌شب. (منتهی‌الارب). ترویق، [تَ] ، فروهشتن شب تاریکی را. (منتهی‌الارب) .
تعجس، [تَ عَ ججُ] .درآخر شب برآمدن ورفتن. (منتهی‌الارب) . تهواء . [تِ] جش، [جُ ش ش] ،پارهٔ‌ازشب. (منتهی‌الارب).
جنان [جَ]، تاریکی شب‌یا اندك تاریکی که اول شب باشد . (ازمنتهی‌الارب). جوش . [جَ] جوشن . [جَ شَ] میانهٔ شب یا اول آن .(منتهی‌الارب).خدد . [خَ دَ] .خداری [خُ د ر] خرمس [خ ر م] ، شب تاریک (منتهی‌الارب) . دعبوب [دُ]،شب تاریک (منتهی الارب) . روق . [رَ]، ساعتی یا پارهٔ از شب . (منتهی الارب) . صرف [صَ] ، شب (منتهی الارب) . صریم [صَ] ،شب‌تاریک .(منتهی‌الارب) .صناجة. [صَ ن نا جَ] ،شب روشن .(منتهی‌الارب). طفل [طِ] شب . (منتهی‌الارب) . طوفان، شب وشب بسیار تاریک . (منتهی‌الارب) .
عتف [عِ]، عتم [عَ تَ] ، عتمة [عَ تَ مَ]عثجة [ع ج]عجاساء وعجس[عَ] وعجس [عِ] عجس [عُ]،پارهٔ ازشب . سه‌یک اول ازشب بعد از غیبت‌شفق یا وقت نماز خفتن وگذشتن پارهٔ از شب . (منتهی الارب). عجس[عَ] [عُ] [عِ] ،آخرشب. (منتهی‌الارب). عجسة. [عُ سَ] ،عرض[عَ] ، ساعتی از شب . (منتهی‌الارب). عسعسه[عَ عَ سَ] ، سپری شدن‌شب . (منتهی‌الارب). عصر [عَ] ، شب. (منتهی‌الارب) . عصران [عَ]، شب وروز . (منتهی‌الارب).عظلم [عِ لِ]، شب‌تاریک . (منتهی الارب) . عفراء [عَ] ، شب سپید. (منتهی الارب) . عکامس [عُ مِ] ،شب تاریک . (منتهی ـ الارب) . عکرم [عِ رِ] ، سیاهی شب . (منتهی‌الارب) .
عماس[عَ] ،شب‌نیک‌تاریک .(منتهی‌الارب). عنکث [عَ ، عِ ، عُ] ، ازاول تا ثلث‌ازشب یا پارهٔ از آن که سخت تاریک باشد ، یا ثلث آخر شب . (منتهی الارب) . غاسق [سِ]، وقت‌غروب شفق. (منتهی الارب) . غاض‌وغاضیة[ضِ یَ] ،شب‌تاریک(منتهی الارب).غبش [غَ بَ] ، بقیهٔ‌شب. (منتهی الارب). غبش. [غَ بَ] ،اغبش[اَ بَ] ولیل غبش شب تاریک . غدرة [غَ دِ رَ] شب تاریک . (منتهی‌الارب) . غرة [غُ ر رَ] ، شب اول‌ماه. (منتهی‌الارب). غلته[غَ تَ]، اول شب . (منتهی الارب). غمة [غَ مَ] ، شب سخت‌گرم.(منتهی‌الارب).غمیس. [غَ] غیهب[غَ هَ] قسقاس[قَ] ، شب‌سخت سیاه وتاریک . (منتهی الارب) . قارة [رَ] ، شب خنک . (منتهی‌الارب) . لیل . ملیل [لَ لِ مُ لَ یی] ، شب تاریک. لیل‌متاج [لَ لِ مُ] شب دراز . لیل لیلاء [لَ لْ لَ لا]، شب دراز سخت و تاریک از ماه (منتهی‌الارب).لیل‌لائل [لَ لِ لا ءِ] ، شب نیک تاریک . مغض [مُ] مغضف . [مُ ضِ] ، شب‌تار وتاریک. (منتهی‌الارب) . مهوان[نِ ن] ، پارهٔ از شب .(منتهی‌الارب). نائم [ءِ] ولیل نائم شب آرمیده . (منتهی الارب) . ناشیة [شِ یَ]،تمام شب.(منتهی الارب) . نحیر [نَ]ونحیرة [نَ رَ]، شب بازپسین از ماه. (منتهی الارب) . هادی هاذل [ذِ]، اول‌ازشب‌میانهٔ‌شب‌یابقیهٔ‌شب‌اول شب. (منتهی‌الارب). هتر[هَ]،نصف ازشب هیر. [هِ] نصف اول‌از شب.(منتهی‌الارب). یعفور [یَ] ، پارهٔ‌ازشب . (منتهی‌الارب) .

ترکیبات :

— شب‌احیاء، شب نوزدهم وبیست‌ویکم و بیست وسوم رمضان که در آن شبهابجهت احتمال شب قدر بودن احیاء دارند. یعنی‌تا صبح بیدارمانندوعبادت کنند.(فرهنگ‌نظام). شب نوزدهم وبیست‌ویکم و بیست وسوم‌ماه رمضان‌المبارک که زهادایران این شبهارا در مبارکی طاق میدانند وزنده میدارند و عجب آنکه در شماره نیزطاق واقع‌شده. بقول‌اکثر فضلای امامیه لیلةالقدر در میان این‌لیالی گم است . (بهار عجم) (آنندراج) . رجوع به شب قدر شود .

— شب بار ، نهایت‌انوار راگویندکه‌سواد اعظم اوست. (ازکشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۵۵۹) .

— شب برات ، شب‌پانزدهم ماه شعبان است که نام دیگرش شب چک است. (فرهنگ ـ نظام). شب‌پانزدهم‌شعبان که درآن‌شب‌ملائکه بحکم الهی حساب عمروتقسیم‌رزق میکنند. (غیاث اللغات) . رجوع به شب چک شود

— شب تاریک . شبی که ماه نباشد ، شبهای آخر ماه مقابل شبهای مقمر وماهناك وبمجاز برشب هجرهم اطلاق شود :

دگر من ازشب تاریک هیچ غم نخورم
که هرشبی را روزی مقدرست انجام .
سعدی .

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
چنانکه درشب تاریک پارهٔ نوری .
سعدی .

— شب توبه ، شبی که در آن از کار های ناصواب پشیمانی وبازگشت نمایند وبه‌انابت واستغفارپردازند :

اگر هوشمندی زداور بخواه
شب توبه تقصیر روزگناه .
سعدی .

— شب تیره رجوع به شب تاریک شود :

رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب
پرتو دهد چنان که‌شب تیره‌اختری .
سعدی .

مکنید دردمندان گله‌از شب جدائی
که من این صباح روشن‌زشب سیاه دارم .
سعدی .

— شب‌جدایی ، شب فراق . شب دوری :

تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین‌درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت ازنهیبت .
سعدی .

— شب خیز ، شب زنده‌دار قائم‌اللیل. که بشب‌بیدارباشد : شب خیزباش تاکامرواباشی. (امثال و حکم‌دهخدا) .

— شب دراز یا شبان دراز،شب طولانی .
شب که‌نیم بیشتری از ۲۴ساعت مدت حرکت وضعی‌زمین‌را فراگیرد .

— ||بمجاز مقصود شب هجران است که بنظر عاشق دراز،می‌نماید:

متقلب درون جامهٔ ناز
چه‌خبر دارد ازشبان‌دراز .
سعدی .

شب دراز نخفتم که دوستان گویند
بسرزنش عجبا للمحب کیف‌ینام .
سعدی .

نه عجب‌شب‌درازم‌که دو دیده بازباشد
بخیالت‌ای ستمگر عجبست‌اگربخفتم .
سعدی .

— شب درمیان ، شب به شب . (یادداشت مؤلف) . شبی که منظور ومحسوب دارندپس ازشبی که‌محسوب‌ومنظورندارند. شبی‌محسوب از شبی نامحسوب.

— شب دیجور، شب تاریک وتار وتیره:

من‌دانم ودردمند بیدار
آهنگ شب دراز دیجور.
سعدی .

چه ستم‌کو نکشید از شب دیجورفراق
تا بدین روزکه شبهای‌قمر باز آمد .
سعدی .

ورجوع‌به شب تاریک شود .

— شب‌سیاه،کنایه از شب تاریک است:

مکنید دردمندان گله‌از شب جدایی
که‌من‌این صباح‌روشن‌زشب‌سیاه‌دارم.
سعدی .

— || کنایه از ریش است که برعارض و صورت‌برآید :
چون شب سیاه بروز سپیدش‌تاختن آورد و آفتاب راکسوفی افتاد از خاندان با نام زنی خواست . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۵۴چاپ ادیب) .

— شب شراب، شبی‌که درآن می‌نوشند.شب باده‌خواری :

براحت‌نفسی رنج پایدارمجوی
شب شراب نیرزدبیامدادخمار.
سعدی .

— شب عید ، شبی که فردای آن عیدست ومردم جشن می گیرند.

— شب فراق ، شب جدایی شب هجران. و رجوع به شب جدایی شود :

شب فراق نخواهم‌دواج‌دیبا را
که شب‌دراز بود خوابگاه تنهارا.
سعدی .

شب فراق‌که داند که تاسحرچندست
مگرکسی که بزندان‌عشق‌دربندست .
سعدی .

سعدی چراغ می‌نکند درشب‌فراق
ترسدکه دیده بازکند جزبروی‌دوست .
سعدی .

— شب قدر . شب با ارج ، ارجمند ترین شب از شبهای سال . شبی که بهتر از هزار ماه است « لیلة القدر خیر من الف شهر » و دعای در آن مستجاب میشود و احتمال قوی آنکه در رمضان باشد یکی از شبهای نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم (باعتقاد شیعه) . و شب بیست وهفتم (به اعتقاد اهل‌سنت) وگویند که در آن‌شب‌قرآن نازل گردیدبحکم سورهٔ قدر وآیهٔ «اناانزلناه فی‌لیلةالقدر» (از فرهنگ‌نظام) .در بارهٔشب قدر ووقت ووجه‌تسمیهٔ‌آن.ابوالفتوح‌نویسد: اما شب قدر درآن خلاف کردند که برای چه قدر خوانند بیشترینه ایشان گفتند یعنی: شب تقدیر است و فصل احکام و تقدیرقضا یا آنچه خواهد بودن در سال از آجال و ارزاق و اقسام همه در این‌شب کنند وگفتند قوله «فی‌لیلةمبارکة» هم‌این‌شب است‌وروایت کرد ابوالضحی‌ازعبدالله‌بن عباس‌که اوگفت خدایتعالی حکمها در نیمهٔ ماه شعبان فصل کند ودر شب قدر به‌فرشتگان سپارد و برای آن مبارك خواند واوراکه در اوخیرها بسیار است وبرکت بسیار از آسمان فرود آید بر امت محمد(ص). سعید جبیر گفت‌در این‌شب نامهای حجاج بنویسند از آنکه آن‌سال حج خواهندکرد چنانکه یکی‌زیاده نباشد و یکی نقصان نشود . (تفسیر ابو الفتوح تفسیر سورهٔ قدر ص ۳۲۷) .
بعضی دیگر گفتند مراد به قدر عظمت است یعنی این سبب عظمت و بزرگواری است ابوبکر وراق گفت برای آن این راشب‌قدر خوانندکه هربی قدری در این‌شب با قدر و منزلت شودچون طاعت کندواین شب رااحیا کند .(تفسیرابوالفتوح سورهٔقدرص۳۲۸). و گفتند برای آنکه طاعت در این شب بنزدیک خدایتعالی قدر ومنزلت تمام دارد. (تفسیر ابو الفتوح رازی سورهٔ قدر ص - ۳۲۸).سهل‌بن عبدالله‌گفت برای آنکه‌خدای تعالی در این شب فرشتگان با قدر و منزلت از آسمان فرو فرستد بزمین .
(تفسیر ابوالفتوح سورهٔ قدر ص ۳۲۸).
خلیل احمد گفت برای‌آنکه دراین‌شب‌زمین بفرشتگان تنگ شود از بسیاری که فرود آیند . من‌قول‌العرب :
قدرت علیه قدراً اذاضیقت علیه. ومنه‌قوله و من قدر علیه رزقه . (تفسیر ابوالفتوح‌سورهٔ قدر ص ۳۲۸) :
در وقت شب قدر اختلاف کرده‌اند بعضی از صحابه‌گفته‌اندکه این شب فقط مختص به زمان پیغمبر است وچون وی برفت شب قدر نیز برداشته شد و بعضی دیگرگفته‌اند تا به قیامت باشد وبعضی دیگر گفته‌اند در جملهٔ سال است اما جمهور علما برآنندکه شب‌قدر در ماه رمضان باشد هرسال وآنکه درکدام یک از شبها باشد اختلاف کرده‌اند بعضی شب اول ماه رمضان باشد وحسن‌بصری‌گفت که شب هفدهم ماه رمضان است ودرنزداهل بیت (ع) وامام شافعی وابو هریره آنستکه شب قدر در دههٔ سوم ماه رمضان است ودر اینکه‌کدام یک ازشبهای‌دههٔ‌سوم‌است‌اختلاف کرده‌اند بدین قرار :
شب بیست ویکم ، شب بیست وسوم، شب بیست و پنجم ، شب بیست و هفتم و شب بیست ونهم . (تفسیر ابوالفتوح سورةالقدر ص ۳۲۹، ۳۳۰) .

اگرهمه شب‌قدربودی شب‌قدر بی قدربودی .
سعدی .

ترا قدر اگرکس نداند چه غم
شب قدر را می‌ندانند هم .
سعدی .

آنکه‌گویند بعمری‌شب قدری باشد
مگرآنست که بادوست بپایان آرند.
سعدی .

ندانم این شب قدرست یاستارهٔ روز
تویی برابر من یاخیال در نظرم .
سعدی .

شب قدرست وطی‌شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع‌الفجر .
حافظ .

—|| بقای سالک را گویند درعین استهلاک بوجود حق .(کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۵۵۹) .
— شب و روز یکی کردن ، سخت ابرام کردن و پا فشردن در طلب چیزی : شب و روز کسی را یکی کردن ، سخت و پیاپی ازاو خواستن چیزی یا کاری را. (یادداشت مولف).
— شب هجران ، شب جدایی ، شب فراق:
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست .
سعدی .
روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست .
سعدی .
حکایت شب هجران که بازداند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد.
سعدی .
و رجوع به شب جدایی وشب فراق شود .
—شبی روز کردن ، یکشب بسر بردن باکسی یک روز باکسی بسر بردن. روزبشب آوردن:
آرزو میکندم با توشبی بودن وروزی
یا شبی روزکنی چون من وروزی بشب آری .
سعدی .
— شب یلدا (۱) شب اول زمستان وشب آخر پاییز است که اول جدی و آخر قوس باشد و آن درازترین شبها است در تمام سال و در آن شب یا نزدیک بآن شب آفتاب به برج جدی تحویل میکند وگویند آن شب بغایت شوم و نحس ونامبارک میباشد و بعضی گفته اند شب یلدا یازدهم جدی است. (برهان قاطع) .
شب اول زمستان. (اول برج جدی) که درازترین شب سال است . (فرهنگ نظام) .
شب اول دی ماه :
باد آسایش گیتی نزند بردل ریش
صبح صادق ندمد تاشب یلدا نرود .
سعدی .
برآی ای صبح مشتاقان اگرنزدیک روزآمد
که بگرفت این شب یلدا ملال ازماه وپروینم.
سعدی .
روز رویش چو برانداخت نقاب شب زلف
گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست .
سعدی .
—|| نهایت الوان را گویند که سواد اعظم است. (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .
— امشب (از : ام این +)شب. بمعنی این شب .
— چادرشب ، پارچهٔ بزرگی که زنان پوشند . در دیه هایعنی بجای چادرسیاه ، پارچه های کرباس رنگین بر سر کنند ودر شهرها زنان درخانه چادرشب پوشند .

|| پارچه ای که رختخواب را بدان بندند . بستر آهنگ .
— روز بشب آوردن ، گذراندن روز . صبح را شب کردن :
چه روزها بشب آوردجان منتظرم
ببوی آنکه شبی باتو روزگرداند .
سعدی .
رجوع به روز شود .
— سرمهٔ شب کنایه ازسیاهی وتاریکی شب:
وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن
وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز.
عرفی .
نیفتد ازنوا در تیره روی پاک مشربها
رساتر میشود آواز آب ازسرمهٔ شبها.
تأثیر .
وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن
وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز .
عرفی.
روز اگر روشن نماید دیدهٔ آفاق را
ازجواهرسرمهٔ شب دلفروزان میشود.
صائب .
— فرزندان شب ، اشخاصیکه اعمال خود را در تاریکی بجا میآورند فرزندان شب خطاب شده اند . امثال سلیمان : ۷ : ۹. اول تسالونیکیان. ۵ : ۵-۷. (قاموس کتاب مقدس).
— گیسوی شب ، کنایه از تاریکی شب : یک مثالت درولایت روی وموی قنبر است کزسوادش گیسوی شب را معنبر کرده اند .
جمال الدین سلیمان.
— میرشب ، رئیس عسس و شبگرد . داروغه .
— نصف شب ، نیمشب. آن زمان که نیمی ازشب بگذرد اصطلاحاً ساعت ۱۲ شب چون مبدأ را ظهر گیرند یاساعت ۲۴ چون مبدأ را ازخود نیم شب شب قبل بحساب آرند. رجوع به نیمه شب شود .
— نماز شب ، نمازکه شب هنگام خوانند. و مجموع آن یازده رکعت است وقت آن از نیمهٔ شب تا طلوع فجر دوم ادامه دارد ، ۸ رکعت که هردو رکعت آن با تشهد وسلام است و دو رکعت شفع ویک رکعت وتر باشد و آنرا نافلة اللیل نیزخوانند . (ازشرح لمعه ص ۴۵ ، ۴۲) .
— نیمشب ، بیش از پاسی یادو پاسی ازشب گذشته. دل شب: احمد گفت یکشب درروزگار معتصم نیمشب بیدارشدم هرچند حیلت کردم خوابم نیامد. (ابوالفضل بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۱۷۲) .

مست می بیدارگردد نیمشب
مست ساقی روز محشر بامداد.
سعدی .
نیمه شب - نیمهٔ شب . رجوع به نیمشب شود :
تو در نیمه شب نیزا گریاوری
کلیدی بجنبان درین داوری.
نظامی .
— نیمشبان ، نیمشب .
حاکم در جلوهٔ خوبان بروز
نیمشبان محتسب اندر شراب .
ناصرخسرو .
|| دیشب . (آنندراج) . ظاهراً منظور از این معنی همان است که در تداول عامه باشد که گویند : شب خوبی بود . یعنی دیشب شب خوبی بود .
|| کنایه از نادانی وعذاب و زحمت ومرارت مرگ میباشد . (اشعیا : ۲۱ : ۱۲. یوحنا : ۹ : ۴). (قاموس کتاب مقدس) .
|| کنایه از عمر مسیحی است یعنی قبل از آنروز بی انتها .(رسالهٔ رومیان: ۱۳:۱۲) (قاموس کتاب مقدس) .
|| ظاهراً کنایه ازریش است که برعارض درآید: چون شب سیاه بروز سپیدش تاختن آورد وآفتاب راکسوفی افتاد از خاندانی بانام زن خواست . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۰۴ چاپ ادیب) .
|| دراصطلاح صوفیه عالم «عمی» [غیب] وعالم جبروت راگویند واین عالم خطی است ممتد میان عالم خلق وعالم ربوبیت . (ازکشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۵۵۹) .
شب . [شَ بّ] (ع مص) زیاده کردن حسن و جمال زن را سرانداز و چه سفیدی چهره در برابر سیاهی موی یا سرانداز وی را زیباتر کند . (از متن اللغة) (از آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . || افروخته کردن لون. (مصادر اللغهٔ زوزنی ص ۹۴) .
|| بهیجان درآوردن. تهییج کردن . (از متن اللغة) .
|| برانگیختن آتش و جنگ . (مصادراللغهٔ زوزنی ص ۹۴). برافروختن آتش وجنگ و مانند آن. (ازمتن اللغة)(از آنندراج)شب النار، اوشب الحرب، یعنی: برافروخته گردید آتش. یاجنگ برافروخته گردید . || روییدن ونمو کردن . (ازاقرب الموارد) . || بالا کردن اسب دستهای خود را. (ازاقرب الموارد) .
|| بلندی هرچیزی. (آنندراج) . ارتفاع . (متن اللغة) .

(۱) یلدا کلمه ایست سریانی بمعنی میلاد عربی، چون شب یلدا را بامیلاد مسیح تطبیق میکرده اند ازین رو بدین نام نامیدند. (رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین شود) .

شب . [شَ ب ب] (ع اِ) نوعی اززاج باشد وآنرا زاج بلور خوانند و گویند که آن از کوه فرو چکد ومانند یخ بفسرد وبهترین‌وی آنست که از جانب یمن آورند و گویندکه باین معنی عربی‌است.(از برهان‌قاطع). نوعی از زاگ . (آنندراج) (منتهی الارب) . زاج . نوشادر. (ناظم‌الاطباء) .

اورا بهندی‌مکت وبزابلی‌زنج گویندوآن‌سنگی است که از جوهر اوزاك وامثال‌آن حاصل شود و یمانی بهترین انواع بود و جرم او سفید و مشقوق بود و آنچه جرم اومدور بود نیکوتر بود . (ازترجمهٔ‌صیدنهٔ‌بیرونی). معدنی است شبیه به نمک و نوشادر که آن گوگرد آمونیاك‌وپتاس‌است بشکل بلورسفید وبامزهٔ‌گس. (ازمتن‌اللغة).

از معدنیاتی است‌که‌از نظر شکل ومزه‌ورنگ دارای شانزده‌گونه است و بهترین آن‌شفاف سفید و سخت است که آنرا یمانی خوانند زیرا از کوههای‌صنعا فرو ریزد وسپس‌جامد شود و آنرا مشقق نیز خوانند و نوع دیگر آن مرطوب وسست وزودشکن باشد.(تذکرة داود ضریر انطاکی ص ۳۱۴) .

واز خواص آن در نزد عوام آن است که چون‌کسی را چشم بدرسد شب‌را بخورکنند ودرآن قطعه سوراخی بصورت چشم ظاهر گردد هرگاه آنرا در طرف قبلهٔ خانهٔ آن شخص گذارند هرگزچشم بد به اهل‌آن‌خانه نرسد . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . زاغ. زاج. زاك . زمة . زمج . نك .

— شب ازرق ، گوگرد مس . (از متن - اللغة) . کات کبود. الشبة الزرقاء .

— شب‌الاساکفة ، قلی مصاعداست .(تحفهٔ حکیم‌مؤمن) .وآنرا بفارسی‌کفشکر گویند. (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

— زاج‌الاساکفه، رجوع به الاساکفه‌وزاج شود .

— شب اللیل ، نام نباتی است. (ازاقرب الموارد) .ظاهراً نام‌گلی باشد .

— شب‌زفر ، نوعی از زاج است مرطوب وزودشکن بابوی زفروبازهومت. (ازتذکرة داود ضریر انطاکی ص ۳۱۴) .

— شب الصباغین ، قلی‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به قلی‌شود .

— شب العصفر ، قلی مصاعد است.(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

— شب‌القلی، قلی‌مصاعد است.(تحفهٔ‌حکیم مؤمن) .قلی مصاعد. (فهرست‌مخزن‌الادویه) .

— شب مشقق ، نام نوعی از زاج است . (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص ۳۱۴) .

— شب مدحرج، زاج مایل‌به‌استداره.(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

— شب منجانی ، آن بود که صباغان‌بکار برند . (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی) .

|| نوعی از بیماری .

شب . [شَ ب ب] (ع اِ) گاو وحشی و جوان.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) .

شب . [شُ] (اِ) اسم نوعی‌ازعنکبوت‌سمی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

شب . [شُ ب ب] (اِخ) نام موضعی است در یمن . (منتهی‌الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم‌الاطباء) .

شبا . [شَ] (ع اِ) از : (ش ب و) . جامهٔ غوك . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . جامهٔ‌غوك وطحلب.(ناظم‌الاطباء) . طحلب . (اقرب‌الموارد).بزغسمه . جل وزغ .

|| ج، شباة رجوع به شباة شود .

شبا . [شَ] (اِخ) نام شهر خرابی است در « أورال » که جزیره ایست در بحرین . (ازمعجم البلدان) .

شبا [شَ] (اِخ) نام وادیی است‌در«أیثل» که دراطراف مدینه باشد ودر آن‌چشمه‌ایست وآنرا خیف الشبا گویند واین خیف‌از آن اولاد جعفربن ابیطالب باشد .

تمرالسنون‌الخالیات ولاأری

بصحن الشبا اطلالهن تریم .

کثیر . (از معجم‌البلدان) .

شبا. [شَ] (اِخ) (ایشان)نام‌شخصی ازنسل حام.(سفر پیدایش۱۰ : ۷واول‌تواریخ‌ایام) (قاموس کتاب مقدس) .

شبا . (اِخ) نام شخصی ازنسل‌سام . (سفر پیدایش۱۰ : ۲۸، اول تاریخ ایام ۱ :۲۲) (قاموس‌کتاب مقدس) .

شبا .[شَ] (اِخ) نام شخصی‌ازنسل‌ابراهیم ازقطوره زوجهٔ‌او .(سفرپیدایش۲۵ :۳ واول تاریخ ایام ۱ :۳۲)(قاموس‌کتاب مقدس) .

شبا .[شَ] (اِخ) نام‌جایی‌است‌درنزدیکی دریای قلزم که با سبا مذکور است .(مزامیر ۷۲ : ۱۰) (از قاموس‌کتاب مقدس).

شبا . [شَ] (اِخ) در زبان عبرانی سبا موطن ملکهٔ مشهور بود . (اول پادشادهان ۱۰ : ۱ و٤و۱۰ و۱۳. دوم تاریخ ایام۹ :۱. ۳ و ۹ واشعیا ٦۰ :٦ حزقیال۲۷ :۲۲، ۲۳ و۳۸ : ۱۳ .(قاموس‌کتاب مقدس) .

شبا . [شَ] (اِخ) نام محلی است‌دریمن‌و برای عطریات وادویهٔ گرانبها معروف بوده واهالی آن‌بواسطهٔ فروش آنها بسیاردولتمند وبامکنت بودند . (ازقاموس‌کتاب مقدس). دریکی‌از کتیبه‌های‌مصری که‌بخط میخی‌نوشته شده اسم مملکتی برده شده‌که به‌زبان مصری آنرا شبا مینامیدند وبایدسباباشدکه‌درعربستان جنوبی بود . (ایران باستان ج۱ ص۵۷۰، ۵٦۹).رجوع به سبا شود .

شبا . [شِ] (ع اِ)(از:ش و ب) یعنی برف وریزه‌های باران. (از ذیل‌اقرب‌الموارد).

شبائب . [شَ ءِ] (ع اِ ج)، شبیبة و شابة است . بمعنی‌زنان‌جوان.(ازاقرب الموارد) . (از منتهی‌الارب) . رجوع به شبیبة و شابة شود .

شبائح . [شَ ءِ] (ع اِ) چوبهاست که‌در پالان درعرض گذارند . (منتهی الارب) · چوبهایی‌است که از طرف عرض پالان کار گذارند . (از اقرب‌الموارد) .

شباب . [شَ] (مصع) جوانی.(ازاقرب الموارد) . جوانی وآن از سی تاچهل‌است. شب الغلام شباباً . جوان گردید کودك . (ازمنتهی الارب).

شباب.[شُ] (ع اِ)جمع‌شاب‌بمعنی‌مردجوان است و آن از سن بلوغ تاسی‌سالگی باشد . (از اقرب‌الموارد) : الحسن والحسین سیدا شباب اهل‌الجنة . (از منتهی‌الارب). رجوع به شاب شود .

|| جوانی باشد که در مقابل پیری است . (برهان قاطع):

همیشه تا نشود خوشتراز بهارخزان

همیشه تانبود خوشتراز شباب‌هرم.

فرخی .

همه بگذشت پاك برتو چوباد

مال‌وملك وتن‌درست وشباب.

ناصرخسرو .

... و بسبب‌مآثر ملکانه‌که در عنفوان‌شباب ومطلع عمرازجهت کسب‌ممالک‌موروث‌بجای آوری . (کلیله ودمنه) .

عبدالحمیداحمد عبدالصمدکه ملك

نه ازشیوخ دید چواونه‌ازشباب .

مسعود سعد.

دانکه دو اسبه رسید موکب‌فصل ربیع

دهرخرف بازیافت‌قوت فصل شباب .

خاقانی .

بقوت شباب ومساعدت اصحاب و اتراب‌بر ملك مستولی شد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۷).از عصرطفولیت بزمان شباب‌رسید . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۷) .

وبسبب مناسبت‌شباب درزمرهٔ‌أتراب‌واصحاب او منتظم‌گشت وعمر با اووفا نکرددرجوانی فروشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۰) .

بی‌گل رویش درایام شباب

چون بنفشه‌سوکواری‌مانده‌ام .

عطار .

میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده وسبزهٔ گلستان عذارش‌تازه دمیده . سعدی .

چندانکه مرا شیخ .. . ابوالفرج بن جوزی ترك سماع فرمودی‌و بخلوت وعزلت‌اشارت

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	لق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	لف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظلیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده‌کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده‌کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	ب	۴	پی	پیه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلمه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل-	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳٤۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترك	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	راقم	ر	۱۰۰	مهر	۱۳٤۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳٤۲	۸۰
۹۰	د	۳	داهی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳٤۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳٤۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جراسك	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۳	۸۰
۹٦	(ج) ۲	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۳	۸۰
۹۷	ع (۲)]	۲	علی بن شداد	علی زیجی	۱۰۰	تیر	۱۳٤۳	۸۰
۹۸	س	٤	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵٤	آبان و آذر	۱۳٤۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترك	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریر بن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳٤٤	۵۲
۱۰٦	ع (۲)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلمه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦۵	امردادوشهریور	۱۳٤٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۵	خ	٤	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۵	۸۰
۱۱۷	چ	٤	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون	۹۳	خرداد	۱۳٤۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳٤۵	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱٤٤۰۹	—	—	۱۰۱۷٤

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 119

Lettre Š . Fascicule 2

Šaterlanga(e) - Šabab

TEHERAN

Juillet - 1966

Imp. Dâneshgâh

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه — از	کلمه — تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ — ماه	تاریخ چاپ — سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طبهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۰	مقدمه	_	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۳	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۹۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۸۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۴۳۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۳	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
جمع	۲۴ حرف ومقدمه	—	—	—	۹۶۰۸	—	—	۶۳۳۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat.- Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 73

Lettre Š. Fascicule 1.

Š - Sâṭergonbadî

TEHERAN

Juin - 1962

Imp. Dâneshgâh